



رمان دنیای نا آرام رمان اختصاصی سایت آواک خیس

لینک کانال آواک خیس

@avayekhis

رمان‌های مهدخت مرادی را فقط فقط با هشتگ #فایل_اصلی و در سایت

#آوای_خیس دانلود و باز کنید!!!

عاشقانه‌ای دیگر در راه است 🌟🔥
#دنیای_نا_آرام

خلاصه:

مچ عشق بچه گیم و با خدمتکار بابام گرفتم!
من ناخواسته توی مسیری قرار گرفتم و به کسی دل بستم که ممکن بود سره احساس
احمقانه ی من جونش و از دست بده...
ولی من عاشق و دل‌باخته ی اون بودم و هیچ جوهره نمی‌خواستم ازش دوری کنم!

#دنیای_نا_آرام
داستانی بسیار متفاوت و جذاب...
عاشقانه‌ای جذاب و خواندنی از #مهدخت_مرادی...

بسم الله الرحمن الرحيم"

باز هم افکار منو تو دام خودشون کشونده بودند
درگیر بودم...
درگیر افکاری که گذشته ی پر درد و رنج ام و لحظه به لحظه بهم یاد اوری

میکردند...

بلاخره چند روز پیش حرفی که بارها و بارها گوشه ی دلم خاک می خورد و به زبان آوردم!...

و اما عکس العمل پدرم...

طبق معمول اول به روش خودش سعی میکرد منصرف ام کنه ، اما زمانی که دید آتیش ام تند تر از این حرفاست کلی داد و قال راه انداخت...

من باید برم ...

باید برم پیش مامان ...

دیگه طاقتم طاق شده دیگه تحمل این زندگی کوفتی خیلی سخت شده شاید سخت تر از همیشه ...

کارهای بابا ، رفتار هاش ، حرکات اش ، همه و همه من و عذاب میدهند...

حتی نفس کشیدن تو خونه اش هم برام عذاب آورده...

تو این چند روز پلک روهم نگذاشتم و تمام فکرو ذکرم شده تمرکز رو حرکات و کارای بابا...

هر لحظه منتظرم لب باز کنه و بگه برو...

فقط اون موقع است که من آرام میگیرم...

- دنیااا

یهو از جام پریدم. نفس پر از خشمم و بیرون دادم نگاهم و از آینه ی رو به رو گرفتم و با چشمایی آتیشی برگشتم به سمتش...

...چته تو زده به سرت؟... کی اومدی

شروع کرد به خندیدن

- اره زده به سرم دختر عمو جون... بعدشم به جای اینکه بگی رسیدن به خیر بیا منو
بخور تمومم کن

برگشتم و رژ لبم و برداشتم و روی لبام کشیدم

...می دونستم تموم میشی حتما این کارو میکردم

- جووون

...ای مرض

درش و بستم و پرتش کردم تو باکس پر از رژ لبم...

یهو دستم و گرفتم و با یه حرکت از جا بلندم کردو بین بازوهای قدرتمندش چلوندم...
با نق و نوق شروع کردم به تقلا کردند. اما اون بیخیال با لبخندی مرموز که کنج لب
اش نشسته بود بهم نگاه میکرد

...بردیایا... خفه شدم... استخونام خورد شدن... ولممم کن

- ولت نمیکنم...

آروم قدم برداشت و به سمت تخت بردم. یهو خودش و رها کردو روی تخت افتادیم.
چنان زیرش له شدم که کم مونده بود امعاء و احشام و بالا بیارم
از ته دل جیغ زدم که ترسیدو ولم کرد و کنارم دراز کشید. درحالی که نفس نفس میزد

شروع کرد به خندیدن

...خدا خفت کنه... خدا خفت کنه بردیا... روده هام و دارم بالا میارم

پهلو به پهلو شد دستش و دور کمرم بردو بدن بی جون شدم و به سمت خودش
کشوند و پیشونیم و بوسید...
گردنش و با دستام گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم. سریع پاشدم و خودم و از تخت
پایین کشوندم و یه لگد محکم به پاش زدم

- آیییی... دیوونه چیکار داری میکنی... پام... آخ پام شکست

...آشغال تا تو باشی و با دل و روده ی من بازی نکنی

رفتم و دوباره روی صندلی نشستم. بیخیاله ناله نوله های بردیا. موهای مشکی حالت
دارم و که حالا دیگه حسای آشفته شده بودن و آروم یه جوری که دردم نگیره شونه
زدم و ساده پشت سرم بستم...

اومدم که پلاک گردنبندم و که پشت گردنم افتاده بود بیارم جلو و روی سینه ام بندازم
که یهو بردیا موهام و گرفت و آروم کشوند پشت کتفام و باعث شد سرم و بی
حرکت بالا بگیرم. لباس و کنار گوشم آورد و پچ زد:

- تو که میدونی من عاشقتم چرا انقدر اذیتم میکنی هان؟

آروم و حرصی گفتم:

...ول کن موهامو

تو گلو خندیدو یه خورده بیشتر کشیدشون که باعث شد احساس کنم چند تار از موهام از ریشه کنده شد...

جیغ زدم:

...بردیایا موهام...بخدا ول نکنی می کشمت

- ول نمی کنم...در ضمن دست از پا خطا کنی بیشتر می کشم که کچل شی

داشت درگوشم حرف میزد

دستم و آروم یه جوری که متوجه نشه به سمت شیشه ی ادکلن ام بردم . با این که عاشق اون ادکلن ام بودم حاضر شدم ازش بگذرم و آزادیم و باهاش بخرم...

حرصی دندونام و بهم فشردم و کوبیدمش تو صورتش که باعث شد تند موهام و ول کنه

دستش و جلوی بینی اش گرفت و با اعصابانیت داد زد:

- آخ...خدا لعنتت کنه بینی ام و خورد شد

...خوبت میاد...آخیششش دلم خنک شد

اومد که بیاد سمتم که عقب کشیدم و با خنده گفتم:

...بخدا جلو بیای جیغ میزنم بابا بیاد بالا ببینه داری دختر یکی یه دونه اش و می کشی

خون از بین انگشتاش عبور کرد. دستش و برداشت و نگاهش قفل خون نقش بسته روی دستاش شد. رفت و روی لبه ی تخت نشست

دلم واسش سوخت! برگشتم باکس دستمال کاغذی و برداشتم و آرام به سمتش قدم برداشتم...

انگشت اشارش و به سمتم گرفت...

- بیای جلو یه بلایی سرت میارم

با چشمایی درشت شده گفتم:

...وا...می خوام بهت دستمال بدم عشقم

بی حرف نگاهش و ازم گرفت. صندلی گذاشتم و رو به روش نشستم. یه دستمال برداشتم و خودم و جلو کشیدم:

...دستت و بردار...

نگاه بی اهمیتی بهم انداخت. دستش و برداشت و به گوشه ای زل زد که مثلا بهم
بفهمونه باهام قهره...

...تقصیر خودت بود...نباید موهام و می گرفتی...

آروم خون بینی اش و پاک کردم و گونه اش و بوسیدم. نگاهش روم قفل شد. مثل
همیشه به راحتی می تونستم افسارش و تو چنگم بگیرم. با قیافه ای مظلوم تو چشماش
زل زدم و گفتم:

...ببخشید باشه؟

لبخندی روی لباش نشست و لب زد:

- مگه می تونم نبخشم

کم مومده بود بزنم زیره خنده. کش لبخندم داشت باز می شد که ابرو هام و بهم گره
زدم

...خیلی خب پاشو برو دستت و بشور میزنی به تختم خونی می شه یکی میاد می بینه
فکر بد می کنه

اومد که حرف بزنه که صدای بابا تو فضا پیچید:

_ عشق بابا کجایی؟

اه اه...

می‌دونستم. می‌دونستم کوروش الکی مهربون نمیشه. حتما یه چیزی می‌خواد که یهویی فاز بابا خوبارو واسه من برداشته...
بردیا خم شدو با خنده دره گوشم گفت:

- یه چیزی میخوادا

نگاهش کردم و پچ زدم:

...اره میدونم

بابا وارد شد...

...چته کوروش جان؟

خندید و به سمتمون اومد

_ کوروش چیه بی ادب باباتما...

رو کرد به بردیا و با همون لحن خنده دار گفت:

_ به دلم‌موند یه بار بابا صدام کنه

بردیا خندیدو پاشد.

- ای بابا عمو جان به دل نگیر دختر تو که بهتر می‌شناسی

جلو اومدو یه تکه مویی که جلوی دیدم و گرفته بودو حال نداشتم کنارش بزنم و
پشت گوشم برد

- دختر نیست که پسره

بابا، با اخمایی درهم جلو اومدو دست بردیا رو گرفت و گفت:

_ این خون ماله چیه؟!

خودم و زدم به اون راه و نگاهم و رو درو و دیوار اتاقم چرخوندم که از من سوالی
پرسیده نشه...

- هیچی یه خورده زدیم تو سرو کله هم ولی الان خوبیم نگران نباش

_ بیا برو... بیا برو دستاتو بشور... یکم با ملایمت تر... اینطوری بخواین پیش برین
همدیگه رو ناقص می‌کنید

بردیا به سمت سرویس رفت...

بابا روی لبه ی تخت نشست

_ هوی کجا رو نگاه میکنی دختر... بیا بشین کارت دارم

...نمیخوام نمی‌شینم... کارت و بگو خوابم میاد می‌خوابم... درضمن دست برادر
زاده ات و هم بگیر ببر حوصله اش و ندارم

_ دستش و که زدی ترکوندی

...اولاً که دستش نبوده و دماغش بوده دوماً حقشه با من بودن درد داره

خندیدو گفت:

_ لجبا از... بگير بشين

دستم و گرفت و بزور نشوندم...

سعی نکردم از جام بلند شم. خودم و روی تخت ولو کردم و به سقف خیره شدم

پوفی کردم و گفتم:

...بگو

بردیا از دستشویی بیرون اومد و درحالی که دستاش و خشک می کرد گفت:

_ پاشو... پاشو خودت و جمع کن... آدم جلوی باباش اینطوری ولو میشه رو تخت

بابا تو گلو خندید...

با اخمایی درهم گفتم:

...به تو چه اصلا... بابای خودمه دلم می خواد اینطوری ولو شم رو تخت... کاری نکن

که بیام ولو شم رو زمین ها...

ابروهاش بهم گره خورد بابا خندیدو گفت:

- بردیا بیا بیا بشین... به قول خودت می شناسیش که دختر نیست پسره...

هردوتا باهم شروع کردن به خندیدن...

شاکي صدام و بالا بردم:

...عه بس کنین دیگه... هی هیچی نمیگم هی ادامه میدن... اصلا برین بیرون می خوام

بخوابم

بابا دستم و گرفت و با یه حرکت از حالت خوابیده ،نشوندم

- مأموریت داری دختر جان... بشین گوش کن بین چی میگم

شوکه گفتم:

...مأموریت؟! ...مأموریته چی؟!

_ اره عمو چه مأموریتی؟!

بردیارو نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود و پیدا بود فهمیده باز منه بیچاره باید
برای مدتی برم تو نقشی که اصلا نمیدونم چی هست...

- بچه ها بچه ها... کاره زیاد سختی نیست... چرا انقدر قضیه رو گنده اش
می کنید... فقط برای یه مدت دنیا خانومه بابا قراره با پسر جهانگیره مقدم زندگی کنه
همین

هین کش داری کشیدم و گفتم:

...چیکار کنم؟... محاله... محاله من همچین کاری و بکنم مگه مغز خر خوردم... من
دیگه دست کشیدم از این کارا دیگه سمت این کارا نمیرم و نخواهم رفت

- باریکلا عشقم

بابا رو کرد به بردیا و با تشر گفت:

_ تو چی میگی این وسط بردیا...

بردیا نگاهی بهم انداخت و حرصی دستاش و توی جیباش فرو برد...
واقعا که...

بابا چطور می‌تونست. چطور می‌تونست به بهترین دوستش خیانت کنه...
تا جایی که به یاد دارم جهانگیر مقدم یکی از بهتری دوستای بابا بود. اونم تو صنعت
مد دسته کمی از بابا نداشت. اما مثل اینکه بالا رفتن بابا و به ثبت رسوندن یکی از
معروف ترین برندها به اسم خودش فقط از سر رقابت با جهانگیر مقدم بوده و بس.
هیچ وقت فکرش و نمی‌کردم حتی به رفیق خودش هم رحم نکنه!...
با صدایش از فکر بیرون اومدم:

_ دنیا جان عزیزم... این اولین و آخرین کاریه که دارم ازت می‌خوام... خواهش می‌کنم
انجامش بده بعد برو هر غلطی دلت خواست بکن آگه من گفتم چرا بیا یقه ام و
بچسب

.. نمی‌خواااا... انجامش نمیدم

بردیا پرید وسط بحث و با اعصابانیت گفت:

- توهم بخوای انجامش بدی من نمی‌ذارم... مگه من بی غیرتم بذارم با یه اقا پسر دیگه

بری تو رابطه ...پارسا کافیه هفت پشتم بود که عین گنه بهت چسبیده بود و ول کن نبود

...بحث اون که تموم شدو رفت پی کارش...

رو کردم به بابا و در ادامه گفتم:

...بعدشم تو پارسارو یادت رفته...یادت رفته چه بلایی سرش اومد...من فقط رفته بودم یک سری سند و مدرک که باباش تو گاوصندوق خونه اش می داشت و واست بیارم پسره ی بیچاره نابود شد...الان کجاست؟...تو دیوونه خونه...می فهمی؟...کارش به دیوونه خونه کشید

بابا کلافه داد زد:

- ده بس کنید دیگه سرم رفت

منو بردیا هم دیگه رو نگاه کردیم و سکوت اختیار کردیم که نزنه چشمامون و از کاسه دربیاره..

سرم و زیر انداختم و آروم لب زدم:

...خیلی خب آروم باش گر شدم...

حرصی پوفی کرد و سعی کرد آروم باشه...

_ دخترم...اونایی که کارشون به دیوونه خونه می کشه چوب کارای باباهاشونو می خورن

دیگه

با اعصابانیت پاشدم و به سمت پنجره ی بزرگ اتاقم رفتم. پرده ی سفید سرتاسری و کنار زدم و به محوطه ای که چند تا از محافظ های قوی هیکل بابا توش قد علم کرده بودند خیره شدم

...یعنی میخوای بگی منم یه روزی چوب کارای تورو می خورم دیگه... اره؟

_ عزیزه من اولاً که من کاری نمی کنم، بعدشم بردیا که قرار نیست هیچ وقت تورو تنها بزاره... نه بردیا؟

صدای از بردیا بلند نشد. پیدا بود که هم عصبیه و دلخوره و هم تو فکر...
اما واقعا بابا، با خودش چی فک کرده بود. فکر کرده بود که من انقدر احمقم که بدون این که چیزی ازش بخوام کاری که می خوادو انجام بدم؟
...هه

مثل این که یادش رفته بود من دخترشم
از خون اون...
تمام من شبیه به اونه...

من کاری و بی دلیل و بدون اینکه برام سودی داشته باشه انجام نمیدم. اون می دونست من چی می خوام، اون می دونست من واسه ی چی بال بال میزنم. اون از خواسته ی من مطلع بود. پس چرا کاری نمی کرد؟ چرا بی حرف فقط درخواست اش و گفت؟

نکنه فکر می کنه مثل گذشته جلوی دستوراتش سر خم می کنم و هر کاری که دلش می خواد و باب میل اش انجام میدم؟

اگه بهم اجازه می داد. اگه قبول می کرد که برم پیش مامان با تأسف تمام میزدم زیر قول هایی که تو گذشته به خودم دادم و واسش کاری که می خواست و انجام می دادم...

...به هر حال من حرف خودم و زدم

نفس عمیقی کشید و بعد یه سکوت طولانی که آدم و به شک می نداشت که تو اتاقه یا نه گفت:

. اگه بگم با درخواستی که داده بودی موافقت می کنم چی؟

یهو حالم از این رو به اون رو شد

آها... حالا شد...

لبخند رضایت بخشی روی لبام نشست

بردیا کنجکاو گفت:

. کدوم درخواست؟!

واسه این که پر رو نشن لبخندم و محو کردم و برگشتم به سمتشون...

...واقعا؟!

نگاهی به بردیا کردم و گفتم:

...هیچی عزیزم چیز زیاد مهمی نیست...

- چیز زیاد مهمی نیست ولی تو با شنیدن تأیید بابات صورتت گل انداخت...

...چی داری میگی بردیا زده به سرت ؟

. جالب این جاست انقد این مسئله ای که داری ازم پنهان می کنی مهمه که حاضری
قول هاتو و زیر پا بذاری و دوباره بری با یه اقا پسر دیگه ارتباط بگیری و زندگی کنی...

از سر اعصابنیت داد زدم:

...بردیا! انقد رو مخ من نرو به اندازه ی کافی اعصابم بهم ریخته هست...

بابا فقط داشت تماشامون می کرد شاید می دونست که اگه خودم هم بخوام کاری که
می خوادو انجام بدم بردیا نمی ذاره واسه همین هم چیزی نمی گفت که بردیا پاشه بره...

بردیا با اعصابنیت پا شدو به سمت در خروجی اتاقم رفت!...

نمی تونستم بذارم ناراحت از خونه بره بیرون. به سمت اش رفتم رو پنجه وایسادم لبام
و روی ته ریشش گذاشتم. اخم روی پیشونی اش محو شد کاملاً مشخص بود
اعصابنیت اش عین آبی که رو آتیش ریخته باشم فرو کش کرده!

...عزیزدلم مگه نمی گم زیاد مهم نیست بیا بشین واست توضیح میدم...

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم اش. ای خدا خودم کم مشغله ی ذهنی دارم حالا باید بشینم و نازه بردیارو بکشم. روی صندلی نشست. دستاشو تو دستام گرفتم. برخلاف اعصابانیت ام بهش لبخند زدم با لحنی پر از آرامش گفتم:

...بین عزیزم من به بابا گفتم یه مدت بذاره برم پیش مامان ...

سرش و بالا آورد و متعجب گفت:

.می خوای بری امریکا؟!

...فقط واسه یه مدت...

بابا داشت نگاهمون می کرد

پوزخندی زدو گفت:

.یه مدت یا یه جورایی واسه همیشه ؟

نگاه بردیا بین من و بابا ردو بدل شدو بدون این که سعی کنه آروم باشه با اعصابانیت گفت:

. واسه همیشهه؟!... دنیا از کی تا حالا یاد گرفتی بهم دروغ بگی؟

...من بهت دروغ نگفتم بابا اشتباه متوجه شده...

. اها پس باشه دخترم تو کاری که گفتم و انجام بده ، من قول میدم بذارم یه چند ماهی
بری پیش مامانت...

به بابا زل زدم. خدا بگم چیکارت کنه یه چند ماهی چیه؟ من اگه می خواستم واسه ی
چند ماه خلاص شدن از دستت خودم و وارد زندگیه یه آدمی که اصلا نمیدونم کیه و
چیه کنم که قبول نمی کردم!

بردیا با اعصابانیت پاشدو از اتاق خارج شد...

کم مونده بود موهای خودم و بکنم....

از جام بلند شدم و یه جوری که بردیا صدامو نشنوه حرصی به بابا گفتم:

...من اگه برم دیگه برگشتی در کار نیست...

. تو باب میل من نقش ات و بازی کن و مدارک و از مقدم بگیر من قول میدم ترتیب
سفرتو بدم...

...بعداً در موردش حرف می زنیم...

سریع دنبال بردیا رفتم. هنوز به در خروجی خونه نرسیده بود

از بالا صداش زدم. صدام توی کل خونه پیچید

...بردیا

روشو برگردوند. از چشاش معلوم بود بغض کرده بود. شاید از دروغ ام شایدم از پنهان کاری ام ...

با سرعت پله هارو طی کردم

دستم و جلو بردم ته ریشش رو نوازش کردم. کم مونده بود اشک اش در بیاد فقط نگاهم می کرد یه جورایی دلم واسش می سوخت هرکاری می کرد فقط واسه این که مال اون باشم و دوستش داشته باشم دقیقا عین خودش...

رو پنجه م وایسادم و لبامو روی لباش گذاشتم قدش خیلی بلند تر از من بود ...

یه پسر قدبلند و چهار شونه. چشمایه عسلی طور و موهای مشکی...

به جرأت می تونم بگم خوشتیپ تر از بردیارو تا حالا ندیده بودم ، دیگه جذابیت اش به کنار...

به حالت اولیه برگشتم

چشماش هنوز بسته بود قطره اشکی روی گونه ش لغزید. با دستم اشکش رو پاک کردم

...عه عشقم گریه نکن دیگه...

باید یه کاری می کردم که باور کنه پیشش میمونم
...قربونت برم من که هیچ وقت تنهات نمی ذارم

آروم چشماش و باز کرد. بهم زل زد. دستش و جلو آورد آروم گونه ام و نوازش کرد...

- دنیا هیچ وقت منو تنها نذار باشه؟

...باشه... اصلا می‌خوای بهت قول بدم که باور کنی؟

. نه نمی‌خوام قول بدی...

سرم و زیر انداختم و لاک یکی از انگشتام و حرصی می‌کندم. الله اکبر...

فک می‌کردم می‌گه قول بده‌ها. ضایع ام کرد آه...

- بنویس و امضا کن

سرم و بالا برم و متعجب نگاهش کردم و گفتم:

...وا... یعنی چی بردیا؟! نکنه حرف منو قبول نداری؟!

. قبولت دارم ولی یه دلگرمی می‌خوام یه چیزی که...

نذاشتم ادامه بده. کلافه گفتم :

...باشه می‌نویسم و امضاش می‌کنم واست

از سر ذوق لبخند زد

. جدی؟!...

دستش و جلو آوردو دستم و گرفت

- خب بیا بریم بنویس دیگه...

لبام و براش آویزون کردم و گفتم:

...الان حوصله ام نمیشه... فردا بیا برات می نویسم باشه؟

تند لبام و بوسید

- چیکار کنم که با لوندیات راهی جز پذیرش برام نمی ذاری

با خنده گفتم:

...خیلی خب برو تا نزدم زیره حرفم

پوفی کردو گفت:

. باشه عزیزم...

به سمت در رفت و دستگیره رو چرخوند. منتظر بودم که بره بعد مکث طولانی. برگشت تند به سمتم اومد از ترس قدمی عقب گذاشتم. تو گلو خندید و گفت:

- بیا جلو ترس

بهت زده جلو رفتم. روی موهام و بوسید

- ببخشید اگه موهات و کشیدم

قبل از این که به خودم اجازه بدم احساساتی بشم با خنده دستام به سینه اش چسبوندم و هلش دادم

...گمشو تا نزد چشمت و دربیارم

درحالی که عقب عقب به سمت در می رفت با لبخند خنده دارش سری به نشانه ی تأسف تکون دادو گفت:

- بی احساس

خندیدم دستی براش تکون دادم. برام بوس فرستادو شب بخیر و پچ زد...
نفسم و با صدا بیرون دادم. سریع پله هارو طی کردم بابا داشت با یه نفر صحبت می کرد از حرفاش سر در نیوردم. در واقع سعی نکردم که سر در بیارم. با دیدنم

گوشی‌اش و قطع کرد. وارد اتاقم شدم
جلو اومدو دستشو روی موهام کشید

. خب دختر یکی یه دونه‌ی خودم کاری که ازت خواستم و واسه بابایی انجام میدی؟

یه خورده فکر کردم

دوس داشتم از این منجلابی که بابا با کاراش واسم ساخته بود خودم رو بیرون
بکشم ، دوس داشتم برم پیش مامان دلم واسش خیلی تنگ شده بود پنج سالی می‌شد
که تنها راه ارتباطیمون ویدیوکال به دور از چشم بابا بود...

اونم دقیقا مثل من متنفر بود از کارایی که بابا انجام می‌داد. همیشه می‌گفت آدم واسه
رسیدن به موفقیت باید تلاش کنه توکل اش به خدا باشه نه این که با زیر آب کردن
سر این و اون به بالا صعود کنه

عجیب بود مامان با اعتقاداتی که کاملا بر عکس اعتقادات بابا بود پانزده سال باهاش
زندگی کرد

آخرش هم رابطشون با تمام حس دوست داشتنی که بابا نسبت بهش داشت به طلاق
ختم شد

شاید تنها دلیل این که بابا قبول کرده بود من برم امریکا و دیگه بر نگردم همین
احساس عشقی بود ک هنوز بعد از پنج سال دوری نسبت به مامان داشت ولی
مامان دیگه هیچ وقت راضی به زندگی باهاش نشد.

یهو گفتم:

...اره قبوله

گونه ام و بوسید. وا یعنی چی؟...احمق چرا یه خورده واسش طاقچه بالا نگذاشتی که

بدونه چقدر تصمیمت واسه ی رفتن جدی و چقدر رو قولش داری حساب میکنی؟

.قربون دختر خوشگلم برم

دستگیره ی اتاق و چرخوند که خارج شه...

...حالا کی باید شروع کنم؟

برگشت...

. مثل این که واسه رفتن عجله داری!...

حوصله باز کردن بحث و نداشتم. اصلا بحثی که شده بود و چرا باید بهش مجال تکرار می دادم؟

...گفتم کی باید کارم رو شروع کنم؟

. پس فردا شب مهمونی بزرگ مقدم تو باغ ویلاش...صبح اش میکاپ آرتیست و بهترین طراح لباسم و می فرستم اتاق ات...

باید تو مهمونی یه جوری خودت و نشون بدی که اگه نشد دلش رو حداقل دیدش رو تصرف کنی...

...تو به کار من شک داری؟!

.شک ندارم واسه همین اجازه میدم همچین ریسک بزرگی و بکنی.... پسر یه پسر معمولی نیست خیلیا خواستارش ان...

جلوی آینه رفتم با نگاهی پر از غرور موهام و از روی پیشونیم کنار زدم و آروم لب زدم:

...منم دختر معمولی نیستم...

برگشتم به سمتش و با لبخندی غرق غروری کنج لبم در ادامه گفتم:

... غیر از آینه ؟

از حرفم خوشش اومد معلوم بود به شدت امیدوارش کرده بودم یه جوری بهم نگاه می کرد که انگار سند و مدارک تو مشته اش بودند...

. نه واقعا ...

نگاهم و به آینه دادم. عطری که آخرین بار ازش استفاده کردم و از روی کنسول برداشتم و مرتب کنار عطرای دیگه ام گذاشتم. از صدای پاشنه ی کفش های چرم مردونه اش متوجه شدم از اتاقم خارج شد روی تخت ام دراز کشیدم چه جهان عجیب و غریبی داشتم پدرم به نزدیکترین دوست خودش خیانت می کرد من به شدت از نظر اخلاقی شبیه اون بودم و هیچ وقت شباهت ام و انکار

نمی کردم...

با صدای بردیا از خواب بیدار شدم مغزم فعال بود ولی یه تگونم به خودم ندادم تو
دلم همه اش فحشش می دادم اخه این چه عادت بدو زننده ایی بود. انقد دهنه اش
نزدیک گوشم بود که وقتی حرف میزد گرمای دهانش گوشم و قلقلک میداد. آروم دره
گوشم صدام میزد...

. دنیااا...عشقمم...نفس بیدار نمی شی

زیر گلوم و بوسید ته ریشش روی پوست نازکم بود چقد اذیت می شدم تکونی به خودم
دادم تا از کارش دست برداره...

با صدای خواب آلود شروع کردم به حرف زدن:

...چی شده اتفاقی افتاده؟

چشام هنوز نیمه باز بود

.قربونت برم صبح ات بخیر

...مال توهم بخیر

.پاشو پاشو خوابالو...

...ولم کن خوابم میاد بذار خوابم

. نمی دارم بخوابی

شروع کرد به قل قلک دادم

...آی آیی نکنن پا میشم میزمنت ها...

. توله سگ کیو میزنی؟

همش می خندید و قلقلک ام می داد کاری کرد که بالاخره پا شدم. با اعصابانیت گفتم:

...بزنم تو گوشت؟

لباشو آویزون کرد و گفت:

. دلت میاد؟

نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم:

...اره خیلییی...

با چشمایی درشت شده گفت:

. جدی ؟!

پاشدم و به سمت دستشویی رفتم

...معلومه که جدی... من پیام صبح اینطوری بیدارت کنم چیکار می کنی هان؟

منتظر جوابش نشدم. شیر آب و باز کردم و چند مشت آب پاشوندم توی صورتم.
صداش توی اتاق پیچید:

. تمام آرزوم اینه که یه صبح چشمم و باز کنم و ببینم کنارم خوابیدی و واسه همیشه
مال من شدی...

تو آینه ی رو به روم نگاهی به خودم کردم...
وقتی بردیا از عشق اش نسبت بهم می گفت عذاب وجدان می گرفتم چرا من
نمی تونسم اندازه ای که اون دوستم داره دوست اش داشته باشم؟
مگه اینی که بینمون بود عشق نبود!...
با صداش از فکرو خیال بیرون اومدم. تو چهار چوب در ایستاده بود

. کجایی عشقم؟

مبهوت گفتم:

...ها؟...هیچی همینجام

. با این صورت ماهی که تو داری منم باشم از جلوی آینه جُم نمی خورم...

بهش لبخندی زدم و از دستشویی خارج شد...

پوفی کردم و گفتم:

...چه خبرا؟

- سلامتی

چشمم به ساعت افتاد

...اوف ساعت دوازدهه؟!!

.اره دیگه ...

لباسام و از توی کمد بیرون اوردم چشمم به بردیا افتاد بهم زل زده بود

...چیہ نکنه می خوای نگاه کنی یاد بگیری چجوری لباس و در میارن و می پوشن؟

با خنده گفت:

. نه دوس داشتم پیام کمکت...

...نه نمی‌خواد مرسی... خیلی می‌خواهی بهم کمک کنی برو صبحانه‌ام رو بیار تلف شدم از گشنگی...

. ای به چشم...

از اتاق بیرون رفت لباس خوابم و در آوردم و یه شلوار جین با تاپ گلبهی‌ام و پوشیدم موهام و شونه زدم و دم اسبی پشت سرم بستم بردیا با انیتا وارد اتاقم شدند صبحانه‌ام و با مخلفات‌اش واسه ام آورده بودند...

نگاه گذرای به آنیتا انداختم و گفتم:

...سلام آنی خوبی؟

. مرسی خانوم شما خویین؟... صبحتون بخیر...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

...اهوم خوبم...

نگاهی به سرتاپاش انداختم...

دختری قد بلند و لاغر اندام... بینی قلمی و چشم ابروی مشکی و زیبا...

قبل از خودش مامان باباش جور کثافت کاریای بابام می کشیدند هر کاری که بابا می گفت و بی برو برگرد انجام می دادند البته بابا هم اونارو بی سهم نمی داشت پول ، خونه ، ماشین...

اما چه فایده پانزده سال پیش تو سانحه ی تصادف پدر و مادرش و از دست دادو از همون موقع به بعد جای مامان باباشو تو خونه ی ما پر کرد...

نمیدونم چرا به جورایی احساس می کردم ازم خوشش نمیاد یا حتی شاید متنفره...

البته بحث فقط میزان تنفره آنیتا به من نبود. چون اصلا برام اهمیت نداشت.

از نگاهش می شد به راحتی متوجه میزان علاقه اش به بردیا شد شایدم هوس بود ، نمیدونم...

خیلی وقت بود زیر نظر داشتم اش حتی چند باری هم دیده بودم تو اتاقی که بردیا تنها بود می رفت...

می دونسم که به راحتی حاضر تمام جسم اش و در اختیار بردیا بزاره...

... آنیتا صبحانمو ببر تو بالکن...

. چشم...

سینی صبحانه ای که تو دستش بودو برد و برگشت سینی تو دست بردیارو هم گرفت برد

دلم می خواست عکس العملشو نسبت به رابطه ی من و بردیا ببینم. در واقع بیشتر دلم می خواست مهر تائید و بزنم رو افکاری که با دیدن آنیتا کنار بردیا شکل می گرفتند با لحنی پر از عشوه رو کردم به بردیا و گفتم:

...عشقم

بردیا چشاش قلمبه شد. بیچاره حقم داشت. منو این همه عشوه اونم واسه ی بردیا
تو این وقت روز یه چیز باور نکردنی بود!
حالا یه جوری می گم این وقت روز انگار اگه یه تایم دیگه از روز بود کاملاً قابل باور
بود نوع حرف زدن و لحن ام...

. با منی؟!

...اهوم با توام دیگه...

با لحن حرف زدنم بردیارو به سمت خودم تحریک کردم می دونستم که دختره مارو زیر
نظر داره...

. قریونت برم من...

بردیا جلو جلوتر میومد دست اش و دور کمرم برد. خوب بلد بودم نقش بازی کنم
یادمه مامان همیشه می گفت اگه بازیگر می شدم بی شک اسمم میرفت تو لیست
بهترین ها...

بردیا کاملاً تحریک شده بود خودشو بهم چسبوند بدون این که به انیتا حتی نیم نگاهی
بکنه!

دائم قریون صدقه ام می رفت. اما من فقط زیر چشمی به دختره نگاه کردم
از اعصابانیت و حرص رنگ پوستش به قرمزی می زد کاملاً پیدا بود خیلی اعصابانیه! از

کنارمون رد شدو رفت

بی اختیار پوزخندی زدم...

پس درست حدس زده بودم. خانوم علاوه بر این که از من بدش می اومد بردیارو هم دوست داشت

دختره ی عوضی چطور تونستی به برادرزاده ی رئیس دل ببندی؟

بردیا سر اش و توی گردنم فرو برد و من تازه متوجه شهوت توی چشماش شده بودم!
خودم و عقب کشیدم و با تشر گفتم:

...گشمنه بذار برم صبحانه ام و بخورم اقا!

اخماش تو هم رفت. حقم داشت زدم بیچاره رو پوکوندم...

.توله سگ تو خوب بلدی با احساسات آدم ها بازی کنی تا مرز لذت آدمو می کشونی و
تو یک ثانیه همه چیو نابود می کنی...

...خیلی خب تو راست میگی... بیا صبحانه...

با همون اخم روی پیشونیش گفت:

.خوردم نوش جان

بی اهمیت رفتم تو بالکن شیشه ای اتاقم نشستم بردیا هم اومد و رو به روم نشست.
شروع کردم به خوردن...

- خب ؟

...خب که خب؟

. با قضیه دیشب چیکار کردی ؟

...انجامش میدم...

. یعنی چی؟! پس من این وسط چیکاره ام دنیا؟!

...دیگه خسته شدم...

. از من ؟!

...نه از این خونه و ادماش، از کارایی ک انجام می دادم و مثل اینکه قراره از این به بعدم انجام بدم، از پدری که فقط به فکر منفعت خودشه، از جهانی که دورو بریام برام ساختن... باید یه جوری خودمو از این گنداب بکشم بیرون...

. چجوری؟ با رفتن؟ با تنها گذاشتن من راحت میشی؟ بهترین نیست به راه حل دوم فکر کنی؟ ...

...راه حل دوم ؟!

اره.

...کدوم راه حل؟!

- ازدواج با من...

...چی داری میگی بردیا...

با لحنی خشمگین و متعجب گفت:

.یعنی تو نمی‌خواهی باهام ازدواج کنی؟!...

نمی‌دونسم چی باید در جوابش می‌گفتم که کشش نده

...چرا می‌خوام باهات ازدواج کنم ولی الان نه...

.پس کی؟ مگه نمیگی می‌خواهی دست برداری از کارایی که عمو وادارت میکنه انجام بدی؟

...اها یعنی راه رهاییم ازدواج با توعه؟

.خودت که میدونی من واسه آرامش تو هر کاری میکنم...

...اره میدونم ولی من هنوز بیست سالمه فک می‌کنم واسه وارد شدن به یک زندگی هنوز خیلی زود باشه...

. داری بهونه میاری دیگه...

صدام بالا رفت:

...بس کن بردیا بزار صبحانه ام و بخورم بعداً در موردش حرف میزنیم خیالت راحت شد؟

با دیدن عصبانیتم از حرفاش دست کشید

. باش بخور

مشغول خوردن صبحانه ام شدم و اونم تا آخرین لحظه رو به روم نشسته و بهم خیره شده بود...

صبحانه ام و خودم و از جام پاشدم اونم دنبالم راه اوفتاد

. خب دنیا خانم نمی خوای به قول دیشب ات عمل کنی؟

...کدوم و قول؟!!

. همون قولی که دیشب بهم دادی دیگه...نوشته و امضا...

ای وای چه گندی زدم دیشب. اخه اون چی بود من گفتم؟...اصلاً چرا قبول

کردم؟...خدایااا...

خودم و زدم به اون راه که زیاد موضوع و جدی نگیره:

...اها الان حسش نیست بعداً

با این حرفم عصبی شد با دوتا دستاش بازوهای ظریف زنان ام و گرفت و منو رو به روی خودش قرار داد. بهت زده تو چشماش زل زدم. با ابروهایی بهم گره خورده گفت:

.بعداً؟ مثل این که می‌خوای پشت گوش بندازیش که فراموش شه ...

در برابرش احساس ضعیف بودن میکردم...

کافی بود یه فشار به بازوم بده که آخ ام دربیاد

هول شده و ترسیده گفتم:

...نه نه... بیا بریم بنویسم واست...

آروم شد!...

راه اتاق کار بابا رو در پیش گرفتم اونم دنبالم راه افتاد. زیر چشمی نگاهش کردم و زیر لب پچ زدم:

...چه گیری کردم!

- چی گفتی؟!

...هیچی...هیچی

درو باز کردم و وارد شدم بابا تو اتاق اش نبود یه ورق کاغذ و یه خودکار از روی میز کار اش برداشتم

...خب چی بنویسم؟

تو گلو خندیدو با ذوق و شوق شروع کرد به حرف زدن...

. بنویس من دنیا راد در تاریخ فلان.... قول میدم که جناب آقای بردیا راد و هیچ وقت تنها نزارم...

هم زمان با حرفاش می نوشتم...

احساس خوبی نداشتم یه جورایی انگار مجبور بودم از نوشتن اون کلمات ، ولی می دونسم اگه ننویسم و امضا نکنم محاله ممکنه بذاره کاری که بابا ازم خواسته بودو انجام بدم. آمریکا هم کنسل دیگه...

. خب حالا زیرش و امضا کن

...امضا دیگه واسه ی چی؟ خطم که معلومه مال خودمه...

. عزیزم بلاخره هر قول نامه ای امضا می خواد دیگه...

کلافه یه امضا به قول خودش زیر قول نامه زدم و بهش دادمش، کاغذ رو ازم گرفت و پیشونیم و بوسید خیلی ذوق کرده بود انقد به کاغذه نگاه میکرد که انگار به جای چندخطه قابل دار البته برای اون. صد خط نوشته بودم

.قربون خط خوشگله ات برم

برگه رو بوسید و تاش زدو داخل جیب اش گذاشت

- خب حالا دیگه می تونی مأموریت عمو رو انجام بدی

...عه؟

.اره

...بیا برو بیا... برو اعصاب منو خورد نکن

- عه یعنی چی بیا برو بیا برو؟...تازه اومدم ها...نمی خواید یه خورده از وقت نازنینتون و در اختیار این عاشق دل خسته بذارید؟

بهش خیره شدم و با لحنی جدی گفتم:

...بردیا من خوابم میاد برو بعداً بیا وقتمون و باهم می گذرونیم

- خوابت میاد؟!... دو ساعت نشده بیدار شدیا...

پوفی کردو با اخمایی در هم گفت:

- بعضی وقتا حس می کنم همه ی زورت و میزنی واسه این که منو از خودت دور کنی

جلو رفتم و دستام و دور گرنش حلقه کردم

...این چه حرفیه عشقم... من تورو دوست دارم

آه آه...

حرفایی که هیچ کدومشون از عمق وجودم نشأت نمی گرفت...

انگار چندتا کلمه ی بی معنی و داشتم کنار هم می چیدم و محض دلخوشی اش تحویلش می دادم!

دستاش و دور کمرم برد و سرش و توی گردنم فرو برد...

- ای خدا کی میشه منو تو باهم ازدواج کنیم و بریم سره خونه و زندگیمون... بخدا دیگه طاقتم طاق شده دنیا...

خودم و ازش جدا کردم و با لبخندی مصنوعی که بزور به لبام چسبونده بودمش گفتم:

...میریم عزیزم... من که بجز تو مال کس دیگه ای نیستم، هستم؟... دیر یا زود باهم ازدواج می کنیم

گونه ام و آروم نوازش کرد و پچ زد:

- تا کی دلم و واست صابون بزنم هووم؟

با این که هیچ وقت بهش اجازه ی همخوابی و نداده بودم اما هر بار سعی می کرد
تلاشش و بکنه که این کار هرچه زودتر انجام بشه. قبل از این که تحت تاثیر نوازشش
قرار بگیرم خودم و عقب کشیدم...

...ام... میگم....میگم چگونه بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

از قیافه اش پیدا بود که فهمیده می خواستم بحث و عوض کنم. پوفی کرد و گفت:

- چرا که نه... برو لباسات و بپوش پایین منتظرم

...باشه...

سریع از اتاق کاره بابا زدم بیرون...

کمدو باز کردم یه مانتوی کوتاه آبی نفتی برداشتم و شلوار جذب مشکی. نیم بوتای
خوشگلم و پوشیدم. از اونجایی که زیاد اهل آرایش های غلیظ نبودم و با یه ریمل و
برق لب سرو ته قضیه رو هم اوردم...

کیف و گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم...

وارد محوطه شدم و به سمت ماشین لوکس بردیا قدم برداشتم

...راه بیوفت

- عه!

نگاش کردم

...چیزی شده؟!

- مگه داری با نوکرت حرف میزنی که میگی راه بیوفت؟

با خنده گفتم:

...چیه نکنه انتظار داری بشینم تا هر وقت جنابعالی دلت هوس حرکت کرد ، حرکت کنیم؟

- نه خانوووم من فقط دارم میگم لحن حرف زدنت و عوض کن...درست نیست یه خانوم با کمالات و جمالاتی مثل شما با شوهرش اینطوری حرف بزنه

...اوه اوه شوهر!...حالا کو این شوهر کجاست نمی بینمش!

نیم نگاهی بهم انداخت روشن کردو راه افتاد...

نکنه دلخور شد؟!

وا من که چیزی نگفتم اخه چرا باید دلخور شه؟
دستم و جلو بردم و آروم انگشتم و تو انگشتاش قفل کردم...

...بردیااا

- هووم؟

با غیظ گفتم:

...هیچی

- عه بگو دیگه

...نمی‌خوام پشیمون شدم

- یعنی چی؟...خب حرفت و بزن دیوونه...آدم و صدا میزنی بعد میگی پشیمون شدم؟

اومدم که دستم و از تو دستش بیرون بکشم و باهاش قهر باشم که فشار محکمی به
دستم دادو مانع ام شد

...اخ اخ دستم...ول کن دستم و انگشتم خورد شدن

- حق نداری باهام قهر کنیا

...قهر نیستم...ول کن

- ولت نمی کنم...می خوام دستای عشقم و بگیرم مشکلیه؟

...بردیایا...دستم شکست بخدا

یهو دستم و رها کرد. در حالی که با نق و نوق با دست آزادم دستم و ماساژ می دادم زیر
چشمی نگاش کردم. بازم قیافه اش درهم شده بود!
لبام و آویزون کردم و با لحنی بچه گونه گفتم:

...دستم اوف شد!

نگاهش و از مسیر گرفت دستم و گرفت خودش و جلو کشیدم و محکم دستم و
بوسید.
با خنده گفتم:

...تصادف نکنیم یه وقت

با لبخند مرموز گوشه لبش گفت:

- تو نمی خواد نگران باشی

به پشتی صندلی تکیه دادم و پوفی کردم:

...حالا کجا داریم میریم؟

- بریم رستوران؟

...گشتم نیست

- کجا بیرمت هووم؟

...سینما

- واقعا؟! -

...اره... حالا چرا تعجب کردی؟

- چه میدونم تو که اهل فیلم و سینما نبودی

...نخیرم کی گفته

- خب فک می کردم نیستی

.. اشتباه به عرضتون رسوندن

پوفی کردو گفت:

- باشه

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم:

... اصلا نخواستم

- وا!... یعنی چی

... پشیمون شدم... یه جای خوب پیدا کردی بزن بغل یه خورده می خوام قدم بزنم

بهت زده گفت:

- باشه...

طولی نکشید که ماشین متوقف شد. درو باز کردم و پیاده شدم.

باده خنکی توی صورتم پخش شد...

آسمون آبیّه آبی بود...

یه جوری که آدم با نگاه کردن بهش احساس میکرد واقعی نیست. اخه بیشتر شبیه یه نقاشی بود!

چشمام و بستم و ریه هام و پر از هوای تازه کردم!

یهو با گرمای دست بردیا دور دستم آرامش چند ثانیه اییم متلاشی شد...

...قبلش یه خبر بدی بد نیستا...

با خنده گفت:

- من عاشق غافلگیریم

...عه اینطوریاست؟...عاشق غافلگیری یا عاشق ترسوندن من؟

- تو که جونمی آدم که جونش و نمیترسونه

...پس یا من جونت نیستم یا تو داری دروغ میگی

- عه دنیااا...بدخلقی نکن عشقم...تو که میدونی من چقدر دوست دارم

...اره به وضوح دارم میبینم

سرجاش وایساد. برگشتم و نگاش کردم

...چرا وایسادی داشتیم قدم میزدیما

اخماش درهم شد

ای بابا اینم امروز واسه من فاز برداشته!

...باز چی شد؟...من که حرفی نزدم چرا الکی ناراحت میشی

به سمتم اومد و دستاش و توی جیبش فرو برد

بهتر...

اصلا حوصله قفل انگشتاش و بین انگشتام نداشتم. نگاه کردم

...بردیا...ناراحت شدی؟...قهری اره؟

زیر چشمی نگام کرد و نفسش و بیرون داد

- بعضی وقتا حس میکنم تو داری منو بازی میدی

...عه دیوونه این چه حرفیه...زده به سرت...مگه الکیه...من و تو از بچه گی باهم
بزرگ شدیم آخرشم مال همیم دیگه...چرا الکی اعصاب منو بهم میریزی

- پس چرا بهم نمی گی دوسم داری؟...چرا با کلامت دل منو گرم نمی کنی؟...چرا یه
کاری نمی کنی باورم شه توهم اندازه ی من عاشقی؟

...معلومه که دوست دارم...من که میگم

- میگی ولی هروقت بخوای داستان و به نفع خودت تموم کنی... هروقت بخوای منو رام حرفات کنی... منم که ساده...

با عصبانیت پام به زمین کوبیدم و گفتم:

...واقعا برات متاسفم... فکر نمی کردم درمورد همچین فکری به سرت بزنه... فکر کردی من کی ام هان؟

تمام کسانی که از اون مسیر می گذشتن شوکه هردوتا مون و نگاه می کردند . بردیا جلو اومد و سعی کرد آرومم کنه...

- هیس هیس... آروم باش عزیزم آروم باش... چیزی نگفتم که... اشتباه کردم... اعصابی بودم یه چیزی از دهنم پرید

دستام و تو جیبم فرو بردم و با اخمایی درهم بدون این که وایسم تا هم قدم باهاش قدم بردارم راه افتادم... خودش و بهم رسوندو محکم گونه ام و بوسید...

- قریونش برم من... قهر نکنیا باشه... من طاقت قهرات و ندارم دنیا

...ولم کن بردیا... منم حوصله ی تورو ندارم... بهتره برگردیم خونه

- یعنی چی برگردیم خونه؟... یعنی چی حوصله ام و نداری؟... بین الانم یه چیزی بگم

سریع اعصابانی میشی.. کارات و ببین، ببین باهام چیکار داری میکنی

مغزم داشت منفجر می شد واسه این که گند نزنم به رابطه اتمون و کار بیخ پیدا کنه و
عمو دوباره زنگ بزنه به بابا و جروب بحثای سرسام آور بابا استارت بخورن سرجام
وایسادم و چندتا نفس عمیق کشیدم...

برخلاف درونم که آتیشی بود لبخند زدم و برگشتم به سمتش...

...عشقم بیا همینجا این بحث و تمومش کنیم...

نگاهش و از چشمام گرفت و سرش و زیر انداخت...

وای دیگه داشتم دیوونه میشدم...

اصلا حوصله ی منت کشی و ناز کشیدن و نداشتم در واقع اصلا اهلش نبودم

- بریم...

از کنارم رد شد. دندونام و از حرص بهم فشردم و پشت سرش رفتم. دستش و
گرفتم...

مسیری طولانی و باهم قدم زدیم بدون کوچکترین حرف و یا حدیثی...

واسه این که سر صحبت و باز کنم تند گفتم:

...بستنی می خوام

نیم نگاهی بهم انداخت و اهمیت نداد!

...عشقم بستنی می خوام...

- جلوتر برات می گیرم...

...باش پس من بشینم تو برو بگیر بیا باشه؟

سرجاش وایساد. نگاهی بهم انداخت.

...چیه؟!

کلافه نفسش و با صدا بیرون داد

- باشه... بشین الان میام

رو پنجه وایسادم و گونه اش و بوسیدم و گفتم:

...مرسی

لبخندی روی لباس نشست و کم کم تبدیل به خنده شد

...چیه چرا میخندی؟

- خوب بلدی دلم و ذره ذره آب کنیا

لبخندی روی لبام اوردم و گفتم:

...بله دیگه... برو برو برام بستنی بگیر بیا...

با لبخند بهم زل زده بود! دستام و به سینه اش چسبوندم و فشار دادم

...ده برو دیگه

خندیدو بزور نگاهش و ازم گرفت و رفت

روی نیمکت زیر سایه ی درختای سربه فلک کشیده ای که مسیر و زیباتر کرده بودند
نشستم...

گوشیم و از توی جیبام بیرون اوردم...

پوفی کردم و بعد وارد کردن پسورد واردش شدم...

بی اختیار پوزخندی زدم

...احمق... تو که کسیو نداری بهت زنگ بزنه یا حتی گه گذاری یه pm ساده بده
محض دلخوشیت... بخدا که اگه بمیری هم برای کسی اهمیت نداره...

البته چرا شاید اهمیت داشت

شاید مامان با شنیدن خبر مرگم یه خورده ناراحت می شد...

و البته بردیا...

شاید بردیا هم ناراحت می شد...

همین؟!

فقط دو نفر؟!

تازه همین دونفرم ممکنه زودی فراموشت کنند که می کنند...

بردیا که با اون قیافه اش عمراً بی دلبر و عشق دست رو دست بذاره، مامان هم که
انقدر درگیرمه تا من زنگ نزوم سالی یه بارم بهم زنگ نمیزنه!

من دختریم که خیلی ها هوس داشتن اش و دارند

مردهای هوس بازی که کام هاشون میل به هوس داره...

کسایی که مدت ها ست توی حسرت لمس ام گذاشتم اشون...

- دنیا... با تو آم... الووو

با صدای بردیا نگاهم و از صفحه ی گوشیم گرفتم و مبهوت سرم و بالا بردم و گفتم:

...جانم؟!

بستنی شکلاتی بزرگی به سمتم گرفت. ازش گرفتم اش

...مرسی عزیزم... وای شکلاتی...

- قریونت برم می دونستم دوست داری

کنارم نشست. واسه خودشم شکلاتی گرفته بود!
شروع کردم به خوردن...

- خب حالا بگو ببینم... دنیا خانوم داشت به چی فکر می کرد؟

...وا!

- بگو دیگه کنجکاوم

...هیچی بردیا...

- هیچی؟! باور کنم؟

...باور کن هیچی...

- باشه

یه جوری گفت (باشه) که احساس کردم باید بشینم و سیر تا پیاز افکارم و براش بریزم
رو داریه که آقا ناراحت نشه و دوباره فاز دلخوری برندهاره...

...داشتم... داشتم به فردا شب فکر می کردم... یه خورده استرس دارم... نکنه نتونم

جلو اومدو روی موهام و بوسید

- قریونت برم استرس چی تو که ماشالله هیچی کم نداری...چه تو خوشگلی و ظاهر چه تو...

کنجکاو شدم. سوالی نگاش کردم و منتظر ادامه ی حرفش شدم

...خب؟

- هیچی ولش کن

...نه بگو...چه تو چی؟

با خنده گفت:

- اغواگری و فریب کاری و بازیگری و دوزو کلک...

یه مشت کوبیدم تو بازوش که زد زیره خنده

...عوضیی...دستت درد نکنه که کل خصلت های بدم و داری به روم میاری...کلی از استرس و اضطرابم کاسته شد مرسی

دستاش و دورم برد . تقلا کردم اما بزور بغلم کرد و زیر گلوم و بوسید

...ولم کن... حوصله ات و ندارم... بستنی و می کوبونم تو صورتتا

چشمای عسلی اش درشت شد و قیافه ی جذابش و بانمک تر کرد...

- چیکار می کنی؟! -

روم و ازش برگردونم و حرصی قاشق و فرو بردم تو بستنی و یه تیکه ی بزرگ و تو
دهنم گذاشتم

- خیلی خب بابا قهر نکن... تو که میدونی من طاقت قهراتو ندارم دیوونه

...ببند بابا

با لحنی جدی و بهت زده گفت:

- چی؟!... چی گفتی دنیا...

اه بازم گند زدم...

هیچ جوهره نمیتونستم جلوی زبون کوفتیم و بگیرم...
برگشتم و لبام و براش آویزون کردم و معصومانه نگاش کردم

...هیچی...

بی حرکت فقط بهم زل زد. یه نگاه عاشقانه طوریه پر از هوس!
نگاهش و از چشمام گرفت و قفل لبام شد...
اوه اوه...

حوصله ی این یکی و اصلااا نداشتما...
تا به خودم اومدم دیدم عه مثل چی لبام و به دندون کشیده...
شروع کردم به تقلا که بالاخره دست بردار شد!
پشت دستم و حرصی به لبام کشیدم و گفتم:

...واقعا که...

با خنده مشغول خوردن بستنی اش شد...
هوا کم کم درحال تاریک شدن بود بالاخره بعد کلی بگو بخند پاشدیم و راهیه خونه
شدیم. ماشین و توی خیابون پیچیدو وارد محوطه شد. بردیا پیاده شدو درو برام باز
کرد

- بفرمایین خانوووم

با عشوه پیاده شدم
...مرسی

اومدم که برم دستش و پشت کمرم بردو به خودش چسبوندم

...آرومتر دیوونه کمرم رگ به رگ شد

با خنده پیشونیم و بوسید

- دلم برات تنگ میشه

گلویی صاف کردم و گفتم:

...منم

- چرا نمیای پیشم هان؟

...وا...الان پیشتم دیگه

- الان و نمیگم...کلی گفتم...چرا دیگه نمیای خونه یکی دوروزی و باهام زندگی کنی

...زندگی؟

خندیدم و در ادامه گفتم:

...زندگی و بذار واسه بعده ازدواج عزیزم...البته اگه واقعا منظورت زندگی بوده باشه

- خب تو فک کن فقط منظورم زندگی نبوده...دوروز و کنار همدیگه بخوابیم آسمون

به زمین میاد هووم؟... نه آسمون به زمین میاد؟... بابا انقدر منو درگیر خودت نکن
انقدر منو چشم انتظار نذار

دستم و پشت کمرم بردم و دستش و گرفتم که باعث شد قفل دستاش باز شه و دیگه
مجبور نباشم روی پنجه وایسم تا صورتم به صورتش نزدیکتر باشه...
به دستش نگاه کردم و با نگاه مرموزم توی چشماش زل زدم:

...نگو که این دستها تا حالا بدن هیچ زنی و لمس نکرده!

نگاهش ترسیده اش قفل چشمام شد بعد از یه سکوت طولانی شوکه پوزخندی زدو
گفت:

- منظورت چیه؟!... معلومه... معلومه که لمس نکرده

آروم لب زدم:

...آقای بردیا خانِ راد... اینی که جلوت میبینی دنیاست... دختر عموت، برادرزاده ی
داریوش راد، دکتر کوروش... سر هر کسی و بتونی شیریه بمالی هر احدو ناسی و بتونی
دور بزنی من یکی و نمیتونی... میدونی دلیل اش چیه؟... چون من از شمام... هم خون
شما... عاشق بازی دادن آدمها... دروغگویی و دغل بازی تو خون منه...

دستم و روی قلبش گذاشتم رو پنجه وایسام و صورتم و جلو بردم و پیچ زدم:

...می فهمی چی میگم؟

ترسیده بود!

قلبش تند تند میزد!

یعنی بردیا داشت پنهونی یه کارایی و می کرد و من خبر نداشتم؟...

اگه غیر از این بود پس این ترس از کجا نشأت می گرفت؟

با پوزخندی خودش و از دنیای افکارش بیرون کشید. به حالت اولیه برگشتم و بهش لبخند زدم

- تو به من شک داری دنیا؟

...نه...شک ندارم

- پس این چرت و پرتا چیه که گفتی...می خوام ازم اعتراف بگیری یا از زیر زبونم بکشی؟...کسی چیزی بهت گفته؟

...نه عزیزم...فقط دلم می خواست ببینم اون چیزایی که توی ذهنمه واقعیت دارن یا نه همین

اومد که حرف بزنه که صدای بابا مانع شد:

_ به به دوتا گنجشک عاشق توی این تاریکی دارن دل میدن و قلوه می گیرن یا اختلاط می کنند

برگشتیم. بردیا برخلاف ذهن درگیرش که چشماش اون و داد می زدند لبخند مصنوعی

روی لباش آورد !

...هیچی داشتیم یه خورده گپ میزدیم...

گونه ی بردیارو بوسیدم

...من دیگه برم بخوابم خسته ام...تنهاتون می‌ذارم...شب خوش عشقم

سری بالا و پایین کرد و نگاهش روم قفل بودو درحالی که هنوز تو فکر حرفایی بود که زدم لب زد:

- شب خوش

پله هارو طی کردم و جسم خسته ام و به اتاق خوابم رسوندم...
کیفام و گوشه ای پرت کردم. دکمه های مانتوم و تند تند باز کردم و کندم اش و پرتش کردم رو مبل...
چشمم به پیانوی گوشه ی اتاق ام افتاد. آروم و تو فکر به سمت اش قدم برداشتم...

نشستم...

بدون در نظر گرفتن موسیقی که گه گذاری توی ذهنم پرسه می‌زد انگشتم روی کلید هاش نشست. صدایش فضا رو پر کرد. با برداشتم انگشتم دوباره سکوت حکم فرما شد. نفس عمیقی کشیدم و بیخیال اش شدم

هروقت که ذهنم درگیر بود به همه چیز بی میل بودم. فقط دلم می‌خواست بدون

کوچک‌ترین حرکتی که به پلک‌هام بدم ساعت‌ها به گوشه‌ای زل بزنم...
روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بسته‌ام...

واقعا مثل این که استرس فردا شب داشت کم خرم و می‌چسبیدا...
چشمام و باز کردم و پهلوی به پهلوی شدم. آگه نتونم چی؟... آگه نتونم توجه پسر رو
جلب کنم باید چه غلطی بکنم؟... باید همه‌ی زورم و بزنم...

بعد از مدت‌ها یه کلید پیدا شده. کلید حل مشکلاتم!
فرار از خونه‌ی کوروش و رفتن پیش مامان...
و حالا این کلید دست قلب پسر مقدمه...
آگه بتونم باهاش وارد رابطه بشم آگه بتونم دلش و ببرم چه شود!
دیگه زیر منت هیچ کس نخواهم رفت دیگه مجبور نیستم از دستورات وقت و بی
وقت کوروش و اطاعت کنم...

میرم پیش مامان و زندگی جدیدی رو آغاز می‌کنم...
اصلا شاید رفتم دانشگاه. نه بابا دانشگاه و بیخی...
فقط زندگی می‌کنم. بی دغدغه بی غم و غصه...
هووووف...
بذار اول چاه و بکنی بعد مناره‌اش رو بدزد...
پلکام و روهم گذاشتم و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم...

یهو از خواب پریدم. نفس نفس زنان اینور و اونور و نگاه کردم. چشمام پر از اشک
شد بدنم و جمع کردم و دستام و توی موهای بلند حالت دارم فرو بردم...

کی قرار کابوس های لعنتی ام دست از سرم بردارن. تا کی باید عذاب بکشم...
چرا نمی‌تونم سرم و بی دردسر روی بالش بذارم چرا مثل یه آدم معمولی نمی‌تونم بی
فکرو خیال دوساعت چشم‌ام و رو هم بذارم...

هق زدم:

...چقدر من بدبختم خدایا...

خودم و از تخت پایین کشوندم. از روی میز کنار پنجره پارچ آب و برداشتم و لیوان و
لبریز از آب کردم و یه نفس سرکشیدم اش. نفس عمیقی کشیدم...
دستم و به سمت پرده بردم به امید وارد کردن روشنایی خورشید به اتاق...

اما هوا ابری بود!

پرده رو رها کردم. لیوان و روی میز گذاشتم و گوشیم و برداشتم. ساعت هفت صبح
بود...

یهو صدای pm گوشیم سکوت اتاق و درهم شکست و خواب و تا حدودی از سرم
پروند...

بردیا بود. با لمس اسم اش pm اش باز شد...

(بردیا: دنیا من عاشقتم، من خیلی دوست دارم. می‌خوام اینو بدونی که هیچ کس
نمیتونه جای تورو برام پرکنه عشقم)

بی اختیار لبخندی روی لب هام نشست. از این که می‌دیدم این وقت صبح بهم pm
داده و از علاقه اش گفته...

از این که می‌دیدم یه نفر تو این دنیا هست که منه بیچاره رو دوست داشته باشه
حسابی ذوق کرده بودم...

هر کس دیگه هم جای من بود خوشحال می شد...

انگشتم و حرکت دادم و pm های قبلی اش و نگاه کردم. بردیا عادت نداشت بهم pm بده. فقط بعضی اوقات اونم تو تایم های مختلف البته ناگفته نماند که یا نصف شب بود یا صبح علی الطلوع...

نگاه ذوق زده ام و از صفحه ی گوشیم گرفتم. کمد لباسم و باز کردم. یه پالتوی شیک خاکی رنگ برداشتم و شلوار جذب. نشستم یه خورده به مزه های بلندو مشکی ام ریمل زدم که باعث شد دو برابر بشن و خوشگلتر بنظر بیان...

طبق معمول برق لبم و به لبام مالیدم. پاشدم کیفام و برداشتم و کلیدای خونه ی بردیارو از کشوی عسلی کنار تختم بیرون کشیدم. باید یه سر بهش میزدم و هم دلخوری از حرفای دیشبم و می شستم و می بردم هم یه خورده از وقتم و باهاش می گذروندم

اگه هم اصرار کرد گفت بمونم و این داستانا...

قضیه ی امشب و بهانه می کنم و فلنگ و می بندم و برمی گردم خونه...

از اتاقم زدم بیرون پله هارو طی کردم

- به به دختر گلم... کجا این وقت صبح بابا... جایی میری بگم شایان برسونت؟

اوه اوه چقدم مهربون. تا وقتی کارش گیره منه، مهربونه و بابا

ولی به محض اینکه کارش باهام تموم شد دوباره میشه همون کوروش گند اخلاقه بد

خلق...

شایان یکی از محافظ های بابا بود. اما من معمولا خودم کارام و انجام می دادم و عادت نداشتم کارام و بسپریم به این و اون حتی حوصله نداشتم روی صندلی بشینم و تایه نفر دیگه رانندگی کنه!

برگشتم به سمتش. از پله ها داشت پایین می اومد...
پوفی کردم و گفتم:

...میرم پیشه بردیا...زودی برمی گردم...درضمن راننده نخواستم ، خودم که چلاق نیستم کوروش جان

خنده ی مستانه ای سر داد و به سمتم اومد

- قریون اون زیون تیز و برنده ات برم...برو بابا جان برو...فقط قرار امشب یادت نره ها...

لپش و کشیدم:

...نمیره...کاری نداری؟

اخمی بین ابروهاش نشست اما سعی کرد لبخند بزنه که اعصابانی نشم و بزنم زیره همه چی...

با لحنی جدی گفت:

- نه برو بسلامت

وارد محوطه شدم. نشستم و راه افتادم. سر راه یه دست گل جمع وجور خوشگل گرفتم که دیگه حسابی از ذوق و خوشحالی سخته اش بدم. رسیدم. نگاهی به نمای بیرونی خونه اش انداختم. بردیا با عمو و زن عمو زندگی نمی کرد مستقل بود. پیاده شدم. شالم و مرتب کردم و دست گل و برداشتم. کلیدو توی قفل انداختم و چرخوندم...

وارد شدم هنوز درو نبسته بودم که خدمتکار جلوم ظاهر شد! از ترس قدمی عقب کشیدم

...چه خبرته تو؟!

- ب... ببخشید خانوم... امری داشتین؟!

متعجب نگاش کردم

...وا... اومدم بردیا رو ببینم!

دستپاچه بود. ولش می کردم از خونه بیرونم میکرد!

...چته تو چرا اینجوری نگام میکنی؟

- همیشه...میشه برید بعدا بیاید؟

با حرص دستم و به سینه اش چسبوندم و هل اش دادم

...برو کنار ببینم...پر روو!...

پله هارو طی کردم. به جلوی در اتاقش رسیدم. لبخندی شیطننت آمیزی روی لبام نشست. ذوق سورپرایز کردنش امون و بریده بود. دستگیره رو تو مشتم گرفتم و آروم چرخوندم...

درو هل دادم. یهو سرجام خشکم زد...

پاهام و بزور حرکت دادم و قدمی جلو گذاشتم. به یکباره لبخند از روی لبام پرکشید و برق خوشحالی از توی چشمام راهش و کشید و رفت...

چی داشتم می دیدم؟!

بردیا...

اون واقعا بردیا بود!

نمی تونستم قدم از قدم بردارم...

با کنار رفتن اش چشمم به آنیتا افتاد!

قلبم به یکباره از جا کنده شد. لبام و از هم باز کردم که جیغ بزنم، که خالی کنم خودم، که بمب درونم و منفجر کنم اما حتی کلمه ای از بین لبام در نرفت!

دسته گل و کلیدها از دستم افتادند...

با افتادنشون و تولید صدای مزاحم اشون برای آرامش پر از لذت بردیا و آنیتا...
بردیا دست از کاری که داشت میکرد برداشت و به سمت برگشت!
ابروهاش بهم گره خوردن و شوکه بهم خیره شد!
لبام و بهم فشردم که بغضی که راه گلوم و بسته بود نترکه و بخاطر بردیای بی ارزش
صورتتم خیس اشک بشه...

قبل از این که بردیا اقدام کنه به توجیح کردن کارش، بزور پاهام و حرکت دادم . به
سرعت پله هارو طی کردم.

صداش فضا رو پر کردو خدمتکار خشک شده بهم زل زده بود

- دنیا... دنیا صبر کن... تورو خدا صبر کن... بذار برات توضیح بدم

به سمت در دوییدم. فقط دلم میخواست از خونه اش بزنم بیرون. نه میلی به
شنیدن صداش داشتم نه دیدنش. انگار که تمام احساساتم تبدیل به نفرت شده
بودندو من حالم از هرچیزی که به بردیا مربوط می شد بهم می خورد...

قبل از این که دستم به دستگیره برسه. مچ دستم و گرفت و به سمت خودش برم
گردوند...

- دنیا تورو خدا ولم نکن... بذار برات توضیح بدم... بزار باهات حرف بزنم

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

...چیو می‌خوای توضیح بدی هان؟...چیو می‌خوای توضیح بدی...این که یه آدم
عوضیه آشغالی؟...این که یه آدم هوسبازی؟ این که تمام حرفات دروغ بوده رو؟...یا
این که با خدمتکار بابام ریختی رو هم؟...کدوم و بردیا؟ کدوم و می‌خوای برام توضیح
بدی؟...

اشک توی چشمات حلقه زد. دیگه حتی پیشیزی خودش و احساساتش برام اهمیت
نداشتم. ازش متنفر بودم. از خودم هم متنفر بودم...

متنفر بودم از تمام سالهایی که نشستم و داستان عاشقانه اش و گوش دادم. من
دوسش نداشتم ولی احساس حقارت می‌کردم از این که انقدر احمق بودم که بهش
اجازه دادم من و با دروغ‌هاش به بازی بده...

کاری کنه که باور کنم که یکی هست که دوستم داره...

ولی هیچ کس نبود

دنای بیچاره هیچ کس و نداشت و نخواهد داشت!

- من...من دوست دارم

بی اختیار زدم یه چک خوابوندم تو گوشش و با صدای بغض آلوده غرق خشمم
گفتم:

...حق نداری...حق نداری دیگه سمت من بیای...برو با همونایی که شبات و باهاشون
می‌گذرونی خوش باش...

برای دومین بار دستم و گرفت و با چشمای پر از اشکش توی چشمم زل زد.

- تقصیره خودت بود...اگه بهم اجازه می دادی

با اعصابانیت داد زدم:

...ببید دهنتم عوضی...فکر نمی کردم تمام اون pm های وقت و بی وقت فقط
بخاطر عذاب وجدانت باشه...دیگه نمی خوام ببینمت ،حالم ازت بهم
می خوره...دیگه...حق...نداری اسم منو بیاری...فهمیدی؟

درو باز کردم و از خونه اش زدم بیرون. نشستم و حرکت کردم. بارون شروع به باریدن
کرد. قطرات ریزو درشت بارون روی شیشه ی ماشین می چکید و باعث می شد که
بغض گیر کرده توی گلوم کاسه ی چشمام و پر کنه...

...بردی! تو با من چیکار کردی...چه بلایی سره من آوردی...تا دیروز تو چشمام نگاه
می کردی و می گفتی عاشقمی...چطور تونستی...چطور تونستی با آنیتا....

حتی آوردن اسم آنیتا هم سرم و درد می آورد...

بین این همه آدم چرا اون...

چرا با یه غریبه نه!

هه...

چه فرقی می کنه مهم اینه که طرف تورو نمی خواست. اون بهت خیانت کرد. اون بعده
این همه سال و اون همه حرف عاشقانه تورو کنار گذاشت و یکی دیگه رو انتخاب کرد
رسیدم خونه. ماشین و پارک کردم. از توی داشبور دستمال برداشتم و اشکام و پاک
کردم.

...اصلا به جهنم...به درک که دلت منو نخواست...بدرک که بهم دروغ گفتی...منم

تورو دوست نداشتم منم تورو نمی خواستم... منم حالم از تو بهم
می خورد... اصلا... اصلا خدا رو شکر که با آنیتا وارد رابطه شدم... خدا رو شکر که دیگه
آویزونی مثل تو توی زندگیم نیست...

دندونام و بهم فشردم و حرصی درو کوبیدم و وارد خونه شدم...

- دنیا...

برگشتم به سمت بابا و با تشر گفتم:

...چته؟

اخماش توهم رفت به سمتم قدم برداشت

- این چه طرز حرف زدنه... با بردیا دعوات شده سره من و بقیه خالی میکنی؟

نفسی بیرون دادم و گفتم:

...اولا که دعوام نشده و حالم خیلی هم خوبه... بعدشم... ببخشید خسته ام میرم
بخوابم

اومدم که برم که دستم و گرفت

- کجا کجا... میکاپ آرتیستت اومده تو اتاق لباسته... نیم ساعته دیگه طراح لباستم میرسه... برو که کم کم آماده شی تا شب چیز زیادی نمونده

بدون این که وایسه زرم و بزnm راهش و کشید و رفت. وارد اتاقم شدم و درو کوبیدم. لباسام و در اوردم و لباس راحتی پوشیدم. دلم میخواست یه خورده بخوابم که مغزم آروم بگیره. اما چه فایده تا پلک روهم میذاشتم کابوس های عجیب و غریب به جونم میافتادند...

بیداری بهتر از خواب بود، وقتی که تو خواب هزاران بار مرگ رو تجربه می کردم... به سمت اتاق لباسم قدم برداشتم. درو باز کردم... خانوم و آقای نشسته بودند و مشغول چیدن لوازم گریم و آرایشی اشون...

...سلام

با دیدنم برگشتند. سرتاپام و برانداز کردند

- سلام خانوم زیبا!... بفرمایین!

جلو رفتم و روی صندلی مخصوص نشستم
خانم جلو اومد و مشغول بستن موهام شد
صورت پر محبتی داشت...

هرچند این روزا اصلا نمی شه از روی ظاهر آدم هارو قضاوت کرد!
نمونه اش بردیای آب زیره گاه که شخصیت اصلی اش و پشت پوسته ی یه مرد عاشق و سربه زیر قایم کرده بود و منه احمق نفهمیدم که چه آدم حروم لقمه ای کنارم داره

نفس می‌کشد و دم از عشق می‌زنه!...

حیف من که دلم واسش می‌سوخت و حرف دلم و به زبون نمی‌اوردم که دلش نگیره و غصه نخوره...

با صدای خانمِ خودم و از افکار عذاب دهنده ام بیرون کشیدم:

- ماشالله چقدر خوشگلین

لبخند زورکی زدم و گفتم:

...مرسی لطف دارین

طولی نکشید که کارشون و شروع کردند. صورتم و آرایش کردند و موهام و ویو...
سروکله ی طراح لباس هم پیدا شد و بلاخره بعد کلی پرویه پیرهن بلند که از قسمت
ران یه چاک بزرگ داشت و یقه اش قایقی بود و انتخاب کردم...

حسابی جذاب بود و به دل می‌نشست...

خانوم جلو اومد و از بغل زپیش و برام بست...

عقب رفت و کنار طراح لباس و همکارش ایستاد برگشتم و نگاشون کردم

...چطوره؟

لبخند روی لباشون نشسته بود و مدام نگاهشون روی اندامم بالا و پایین می‌شد

- حرف ندارید... عینه یه تیکه ماه شدین

با لبخند گفتم:

...مرسی ...می تونید برید...

برگشتم به سمت آینه. کفشای پاشنه بلندم و پوشیدم. موهام و اینورو اونور شونه هام ریختم...

کیف زیر بغلیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم...

...

حسین"

پیرهن سفید و از کمد بیرون اوردم جلوی آینه ایستادم دستام و توی آستین هاش فرو بردم و با یه حرکت پوشیدم اش...

باید کم کم آماده می شدم. دیگه خسته بودم از مهمونی های بی خودی...

خسته بودم از خودنمایی و بالا و پایین کردن سرو سلام و احوال پرسى گرم برای آشنا و غریبه...

اما چه باید کرد مجبور بودم دیگه. باید به بهترین شکل ممکن جلوی آدم ها ظاهر می شدم. نباید مردم از من تصویر بدو چرکینی و به خاطر می سپردن...

بلاخره وارث خانواده ی مقدم باید هم به بهترین شکل ممکن تو جمع ها و مجالس
مهم حاضر می شد

آخرین دکمه ی پیرهن ام و بستم...

بی اهمیت به سرو صدای بیرون روی تخت دراز کشیده ام..

شاید باید بعضی وقتا حرف دل خودم و هم گوش می کردم. بدون فکر کردن به افکار
بقیه...

شاید بعضی وقتا باید بین تمام گزینه هایی که به نفع همه بود گزینه ای و انتخاب
می کردم که راحتی خودم توش بود بی اهمیت به ناراحتی بقیه...

با صدای آلارم گوشی ام نگاهم و از سقف اتاق گرفتم. سرمو چرخوندم و گوشیم و از
روی عسلی کنار تخت برداشتم...

با دیدن اسم سوفیا روی صفحه اش کلافه زیر لب پچ زدم:

...نمونه ی بارز تمام ناراحتی های من...تنها دلیل درگیر بودن مغزم...

سوفیا...

دختر تنها عموم...

کسی که از همون بچه گی ادعا می کرد دوستم داره هیچ وقت سعی نکردم از احساس
اش مطمئن شم چون کوچکترین حسی بهش نداشتم...

اما به اجبار خانواده هر بار مجبور می شدم تو مهمونی ها و مجالس مهم بهش اجازه

بدم کنارم بشینه...

یه جورایی از این که جلوی عمو و بابا به زیون بیارم که دوست اش ندارم ، می ترسیدم.
هرچند این ماجرای عذاب دهنده تنها دلش ترس نبود. بلکه گاهی وقت ها هم دلم
براش می سوخت...

نمی تونستم بهش نه بگم چون بلافاصله اشک اش در می اومد و احساس وحشتناک
عذاب وجدان یقه ام و می چسبید و وادارم می کرد به این که ادعا کنم منم عاشقشم.
غافل از این که پشت تمام لبخند های به ظاهر عاشقانه ام تنها عذاب بود و عذاب و
عذاب...

دختره دیوونه بود !
حتی دیوونه تر از یک دیوونه ی واقعی...
ممکن بود دست به کارای جبران ناشدنی بزنه...
به اجبار این که دلخور نشه وصل کردم و گوشی و دره گوشم گذاشتم

...بگو سوفیا

- سلام عشقم خوبی؟...چه خبر؟...بین منو مامان و بابا تو راهیم داریم
میایم...مهمونا اومدن؟

پوفی کردم و گفتم:

...نمیدونم

- وا...مگه خونه نیستی؟!

...اره خونه ام

- خب...خب پس چرا میگی نمیدونم؟!

عصبی گفتم:

...چون فعلا تو اقام دارم لباسام و می پوشم...بیرون نرفتم که بدونم متوجهی؟

- اها...اره...باش پس ما داریم میایم دیگه

...بیا

- کاری نداری؟!

...نه

غمگین گفت:

- باشه

گلویی صاف کردم و گفتم:

...منتظرتم...زودی بیا

ذوق توی صداش دویید و دوباره لحن اش رنگ و بوی عشق رو به خودش گرفت:

- باشه قربونت برم...زودی میام پیشت

پلک هام و روی هم فشردم و بزور لب زدم:

...اهوم...باشه

بی خدا حافظی قطع کردم و گوشی و پرت کردم کنارم...

یهو در باز شد! سریع پاشدم و نشستم. مامان حرصی به سمتم اومد:

. حسین ، تو هنوز کتو نپوشیدی؟!...پاشو پاشو کل مهمونا اومدن...

به سمت کمد لباس ام رفت و کت سرمه ای و بیرون آورد...

...ای بابا ...

ای بابا داره؟...گفتم پاشو

با اخی که کرد. نفسم کلافه بیرون دادم و مجبور شدم از جام پاشم. رو به روی آینه
ی قدی ام وایسادم

...اخه مادر من یه کت پوشیدن که انقد حرص خوردن نداره...آروم باش

پشت سرم وایساد

دستام و توی آستین های کت فرو بردم و پوشیدم اش صاف وایسادم و یقه ی پیرهن
ام و مرتب کردم

کراوات سرمه ای و آورد و دور گردنم انداخت و مشغول بستن اش شد
حرصی گفت:

...حرص خوردن نداره؟!...

از حرکات دستش و فشارهایی که به کراوات می داد آگه می گفتم نه خفه ام می کرد...

...چرا داره...خداوکیلی داره...

...امشب حواست باید جمع جمع باشه...

...از چه بابت؟

. سوفیا دیگه...قرار شد یه خورده با ملایمت باهاش رفتار کنی...

...ای بابا... شما که می‌دونید من حوصله عشق و این داستارو ندارم بذارید زندگیم و بکنم تورو خدا...

. هیس ، حرف باباته تو که نمی‌خوای برخلاف حرف اش عمل کنی ، می‌خوای؟

...اخه مگه ازدواج زورکیه؟...شاید من دلم نخواد حالا حالا زن بگیرم...

. عا باریکلا...همین و برو مثل یک مرد بشین با ، پدرت در میون بذار...بگو فعلا نمی‌خوای باهاش ازدواج کنی انشالله بعداً...

آب دهنم و قورت دادم...

...مامان...

. جان؟

منتظر شدم کراوات و ببند
بست اش و ادکلن ام و برداشت...

...من...

نگاهش و از ادکلن تو دستش گرفت و سوالی نگام کرد

.تو چی پسرم؟!...حرفت و بزن دیگه جون به لبم کردی...

...من سوفیا رو نمی‌خوام...

پلکاش بی حرکت موندن و نگاهش قفل چشمام شد...

.چی گفتی؟!...

سرم و زیر انداختم و گفتم:

...دوسش ندارم چرا نمی‌خوانین باور کنین...بابا ، بخدا من و اون به درد هم‌دیگه نمی‌خوریم

نفسی بیرون دادو سعی کرد آروم باشه...

.این حرفت رو نشنیده می‌گیرم...اینجا زدی جای دیگه نزنیا...

من حرف خودم و می‌زدم اون حرف خودش رو...

چطوری باید بهشون می فهموندم که هیچ احساسی به سوفیا ندارم. چطوری باید خودم و از زندانی که سوفیا با علاقه ی نا به جاش برام بوجود آورده بود و با وجود پشتیبانی مثل پدر و عمو میله هاش و فولادین شده بود خودم و بیرون می کشیدم!

با غمگین ترین حالت ممکن تو فکر فرو رفتم...

ناچار نفسش و با صدا بیرون داد و گفت:

. واقعا دوسش نداری دیگه؟

نگاه اش کردم و تند گفتم:

...نه...نه بخدا ندارم ...

یه جوری که انگار از بابت من قطع امید شده باشه تو چشمام نگاه کرد

. چیکارت کنم حالا هوم؟...یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

...نه.... نداره...به هر دری زدم نشد که دوسش داشته باشم...دل دیگه چیکارش کنم؟

به گوشه ای خیره شد

منتظر بودم حرفی بزنه ، چیزی بگه که خیالم راحت شه. سری بالا و پایین کرد و گفت:

.باشه...

با این که مطمئن نبودم از درک معنی حرفش حالم از این رو به اون رو شد

...این یعنی این که به بابا میگی دیگه درسته؟!

.باشه به بابات می گم با عمو ت درمیون اش بذاره...

محکم بغلش کردم

...الهی من قربونت برم مامان ، تو که نمیدونی چقد من و خوشحال کردی...

.خیلی خب خیلی خب...له شدم...

با خنده ازش جدا شدم

...مرسی...

.تشکر لازم نیست...من دارم میرم ...با لبخند بیایی ها...

داشت می‌رفت که برگشت و گفت:

- فقط امشب و یه خورده مهربوتر باهاش رفتار کن... تا ببینم چیکار می‌تونم بکنم باشه؟

به اجبار و حرصی لب زدم:

...سعی ام و می‌کنم

- باریکلا پسرم...

رفت

هووووف خداروشکر

انگار باری از روی دوشم برداشته شد

صاف و ایسادم و دکمه ی کت ام و بستم دستگیره رو چرخوندم و خارج شدم...

...

دنیا"

به سمت در خروجی راه افتادم

یهو صدای بابا توی سالن پیچید:

. به به چقد خوشگل شدی ...

به سمت اش برگشت ام...

...مرسی ... باید برم دیرم شده...

. یه لحظه صبر کن...

جلوتر اومد

...چیزی شده؟!...

. رفتی اونجا اسمی از من نمیاریا بگو به دعوت یکی از دوستانم اومدم

...باش

. مواظب خودتم باش

...چه عجب بین افکارهای شومت، احساس پدرانۀ توهم دیدیم...

دستشو روی موهام کشید

. من همیشه به فکرتم دخترم... این مال و اموالیم که می بینی اخرش مال خودته ، من که جز تو کسیو ندارم...

...اره معلومه کوروش...

. خیلی خب پرو نشو برو دیگه دیرت میشه بردیا دم در منتظره...

با شنیدن اسم بردیا امپر چسبوندم

...بردیا؟!!!

. چته دختر چرا داد میزنی... میاد که مواظب باشه دیگه...

نمیخواستم بابا از اتفاق صبح چیزی بفهمه واسه همین هم با حرفی که زد مخالفت نکردم...

با این که عصبی بودم سعی کردم خودم و کنترل کنم...

... باشه... من دیگه برم خدافظ

نگاهم و ازش گرفتم و وارد محوطه شدم بردیا دقیقا رو به روم ایستاده بودو به ماشین

اش تکیه داده بود بدون این که بهش نگاه کنم جلو رفتم درو برام باز کرد

بی اهمیت نشستم

اومدو پشت فرمون نشست و حرکت کردیم نمی خواستم حتی یه کلمه هم باهاش حرف بزنم

حتی بوی عطرشم بهم احساس بدی و منتقل می کرد بعد از طی کردن مسیر طولانی پشت چراغ قرمز وایسادیم چه ترافیکی بود دلم هوای تازه می خواست شیشه رو دادم پایین ...

باد خنک توی صورتم پخش شد. کم کم تابستون گرماش و ازمون می گرفت و سرما جاش و برامون پر می کرد. اما هنوز سرمای هوا غیر قابل تحمل نشده بود. به صندلی ام تکیه دادم و چشمام و بستم

تقریبا بیست دقیقه ای گذشت ماشین از حرکت ایستاد چشمام و باز کردم. بردیا پیاده شدو در ماشین و برام باز کرد با باز شدن در متوجه شدم جلوی خونه مقدم هستیم

از ماشین پیاده شدم از در خونه نگاهی به داخل انداختم. اوووف چه مهمونی بزرگی بود!

یهو متوجه لغزیده شدن دست بردیا روی کمرم شدم
آروم پچ زد:

. چقد ناز شدی امشب...

دستام و به سینه ی پهن و عضلانی اش چسبوندم و هلش دادم

...دیگه حق نداری بهم دست بزنی فهمیدی؟... واسه ی لذت هات برو دنبال دخترای خرابی مثل آنیتا...

بدون این که منتظر بمونم حرفی بزنه به سمت در ورودی ویلا قدم برداشتم...
ابروهای بهم گره خوردم و از هم باز کردم و لبخندی ملیح روی لبام اوردم که خواستنی تر بنظر برسم...

با ورودم به وضوح سنگینی نگاه مهمان ها رو روی خودم احساس می کردم. بدون اهمیت دادن به نگاهاشون به سمت میز مشروب ها قدم برداشتم...

لیوان و برداشتم. گارسون اومدو برام مشروب ریخت. لبه ی لیوان و بین لبام گذاشتم برگشتم و بدون این که کسی شک کنه نگاهی به اطراف انداختم. ویلای بسیار لوکس و محوطه ی بزرگ...
مهمونی مجللی بود و هیچ کم و کسری نداشت...

پسری با قد متوسط موها و چشم ابروی مشکی با لبخندی که به لب داشت به سمتم اومد. جذاب بود!

هرچند اهمیتی هم نداشت من باید پسر مقدم و پیدا میکردم. البته با این حجم از مهمان ها فک کنم پسر مقدم مثل یه سوزن بود تو انبار کاه!

- به به خانووم خوب هستین

یه جوری که نفهمیده دیدمش که داشته به سمتم میومده سرم و برگردوندم و گفتم :

...خیلی ممنون

- ماشالله...هزار ماشالله

با انگشتش به میز تقه ای زد و در ادامه گفت:

- بزنم به تخته از همه ی خانومای مجلس سرتین ها

با لبخند زورکیم گفتم:

...لطف دارین

معلوم بود میخواد مخ ام و بزنه...

منم که خر نبودم قشنگ متوجه شدم...

دستش و به سمتم گرفت:

- من رضام...

برخلاف میلم بهش دست دادم

...خوشبختم

اومدم که دستم و بیرون بکشم که پرسید

- و شما؟!!

حرصی گفتم:

...دنیا

دستم و رها کرد!
هوووو ف خداروشکر...

- خوشبختم دنیا

با اخم نگاش کردم که از ترس آب دهنش و قورت داد در ادامه گفت:

- خانوم... خوشبختم دنیا خانوم

دیگه حوصله ی اش و نداشتم. با نگاهم بین جمعیت دنبال بردیا می گشتم. روی میز
چهار نفره ای تک و تنها نشسته بود. زیر چشمی پسره رو نگاه کردم هنوز داشت
حرف میزد. حرفایی که حتی دلم نمی خواست متوجه کلمه ای ازشون بشم...
چقدم پر چونه بود خدایا...
پریدم وسط حرفاش...

...ام... من برم... برمی گردم

از این که نتونسته بود جایی تو دلم باز کنه اخماش در هم شد. سری بالا و پایین کرد

- باشه...

نگاهم و ازش گرفتم و از بین جمعیت رد شدم و به سمت بردیا قدم برداشتم...

...هوی

سرشو بالا آورد

. جانم؟

...این پسره کدومه؟

. کدوم پسره؟!

...شیش می زنی فک کردی من واسه مشروب خوردن و بزنی و برقش اومدم اینجا؟...

. اهاا... پسره مقدم و میگی؟...

یه نگاهی به دورو برش انداخت با انگشت اشاره اش طوری که کسی متوجه نشه به میزی که چند متری مون بود اشاره کرد

.اون کت و شلوار سرمه ای که پیش اون پیرمرده نشسته...

اروم برگشتم و یه نگاهی بهشون انداختم ...

پشت اش بهم بود. بیخیال بردیا به سمتشون قدم برداشتم. دوتا دختر رفتن و کنارشون نشستن...

خدایا باید چیکار میکردم ؟...

قدم هام و آهسته کردم پیرمرده پا شد و رفت لیوان مشروبم هنوز تو دستم بود گوشیم و از توی کیف ام در اوردم و یه جوری فک کنن دارم با کسی حرف میزنم در گوشم گذاشتم اش...

جلوتر رفتم دقیقا جایی که پیرمرده نشسته بود...

وایسادم و مشغول صحبت کردن با گوشیم شدم

لیوان مشروب و روبه ی میز قرار دادم که یهو خالی شد روکت و شلوار پسره...
با لحنی عصبی و شاکی گفت:

.ای وای چیکار می کنی خانوم مواظب باش...

خم شدم که لیوان و از روی زمین بردارم همزمان نگاهم روی صورتش چرخید. اون

لحظه احساس کردم چشمام قده نعلبکی شد. و واقعا هم شده بود!
چقد جذاب و بانمک بود یه جورایی خوشحال شدم چون با آدمای بد قیافه آیم تو یه
جوب نمیرفت...

...وای ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد نفهمیدم چی شد...

قطع کردم و گوشه ام روی میز گذاشتم و روی صندلی کنارش نشستم...

...واقعا معذرت می‌خوام داشتم با گوشیم صحبت می‌کردم که ...

اصلا بهم نگاه نمی‌کرد نگاه اش روکت و شلوار مارک دارش بود که به گند کشیده
بودمشون...

حق هم داشت بیچاره. من جای اون بودم موهای طرف و می‌کندم

...

حسین"

نگاه ام و ازکت و شلوارم گرفتم. یهو چشمم تو چشمای دختره افتاد...

واسه ی چند لحظه توی یک حالت مونده ام...

انگار خشکم زده بود! یا شایدم کل بدنم از جمله پلکام منجمد شده بودند!

اصلا نفهمیدم چی شد که به خودم اومدم...

خدایا مثل دختر ندیده ها چند لحظه ای بهش زل زده بودم. آب دهنم و قورت دادم
و سریع نگاهم و ازش گرفتم و بی این که اجازه بدم متوجه هول شدنم و لرزش صدام
بشه سریع لب زدم:

... اشکال نداره مهم نیست...

فک کنم رنگ ام عین گچ سفید شده بود

سعی کردم طبیعی رفتار کنم. نمیدونم چی شد که بلافاصله دوتا دختری که کنارم
نشسته بودن با اخم و تخم پاشدند و رفتند...

نگاهم و به رو به رو دوختم و لبخند مسخره ای روی لبام اوردم و گفتم:

... با این بلایی که شما سر لباسای بنده اوردین فک نکنم تا آخر مهمونی بتونم از جام
بلند شم

مبهوت و تو فکر درحالی می دونستم بهم زل زده گفت:

. گفتم که ببخشید...

...

دنیا"

عکس آقای مقدم و دیده بودم اما این پسر اصلاً شبیه باباش نبود. چشمای رنگی ،
بینی خوشگل و سر بالا، لبای برجسته و خوش فرم بر عکس بقیه ی چشم رنگیا
موهایش و ته ریشش مشکی بود

. گفتم که مهم نیست...

نمیدونم دلیل اش چی بود ولی اصلاً بهم نگاه نمی کرد. بابا راست می گفت اون یه پسر
معمولی نبود. هر کس دیگه ای بود سریعاً باهام وارد رابطه می شد اما این انگار نه
انگار...

. ببینم من شمارو تا حالا ندیدم دختر کدوم یک از دوست و همکارای پدرم هستین؟

تمام حرف هاش و در حالی میزد که به رو به رو خیره شده بود نه من. اعصاب ادم و
خورد میکرد

یعنی از نظر اون من انقد معمولی بودم که به خودش اجازه نمی داد بهم نگاه کنه و
حرف بزنه؟!...

با سوالی که پرسید یاد حرف بابا افتادم نباید اسمی ازش می بردم. برخلاف اعصابانیتم
بهش لبخند زدم...

...اوووم من به دعوت یکی از دوستان اومدم ، مثل بقیه ی دخترای مهمونی بابای

سرشناسی ندارم ، پدرم ادم معمولیه و منم تو یه خانواده ی معمولی بزرگ شدم...

حالا نه که خودم خیلی خوب جلوه داده بودم مجبور بودم بگم خانواده ام هم معمولیه ...

.خیلیم عالی...

تعجب کردم

...چی عالیه ؟!

.این که پدرتون مثل پدر بقیه ی دخترای مهمونی نیست دیگه...

...این عالیه ؟!

.خب اره صدرصد از ادمای سرشناس و پولداری که به شدت خودشيفته ان و فقط بلدن پولشون و به رخ این و اون بکشن خوشم نمیداد...

شروع کردم به خندیدن اونم خنده های مصنوعی هر چند ته دلم خوشحال بودم از این که از معمولی بودنم فراری نبود...

...چه تفاهمی منم همینطور ..البته منظورم شما نیستین ها...

بهم نگاه کرد!

. من؟!... شما مگه منو می شناسین؟!!

نگاهش رو تک تک اعضای صورتم درچرخش بود
آب دهنم و قورت دادم. چشمای رنگیش گیرایی عجیبی داشتن و آدم محو چشماش
می شد بزور لب زدم...

...نه خب... از حرفایی که زدین متوجه شدم کسایی تو این مهمونی هستن
که خانوادهای سطح بالا و سرشناسی دارن...

. اهاا بله

نگاهش و ازم گرفت

هووووف خداروشکر... جای دیگه رو نگاه کنه من راحت ترم...

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت...

سنگینی نگاه اش و احساس کردم

سرتا پام و داشت برانداز میکرد یه نگاهی بهش انداختم همزمان با حرکات چشماش به
سرو وضع ام نگاه کردم

وای خدایا نکنه لباس ام زشته که اینجوری بهم زل زده یا آرایش ام ضایع اس...

بلکل در برابرش اعتماد بنفس ام و از دست داده بودم...

اولین باری بود در مقابل نگاه کسی احساس بدی بهم دست می داد و دلم می خواست
باب میلش باشم
حق هم داشتم بالاخره باید به دل پسر مقدم می نشستم دیگه اگه غیر از این بود که
بیچاره می شدم

یهو با صداش از فکر بیرون اومدم

. مانکنی؟

...چی؟!

. مانکن...

حالت چشمام و از بهت زدگی به حالت همیشگی اشون که نیمه باز بود تغییر دادم:

...اها نه... چطور؟

. هیچی به تیپ و قیافه ات میخوره باشی...

کلی خوشحال شدم

خداروشکر هرچی از نوع نگاه اش برداشت کرده بودم برعکس شد...

...جدی میگین؟!

. من با مدل های زیادی سرو کار داشتم تو میتونی مدل خوبی بشی بنظر بی نقص میای...

...جدا؟

اه لعنتی انقد هول کرده بودم که همه اش سوال می پرسیدم...

.اره خب معلومه...

کارتشو از تو جیب کت اش دراورد و بهم داد

. این کارت امه هر وقت دوست داشتی یه سر به دفترم بزن...

کارت اش گرفتم

نگاهی به کارت اش انداختم روش نوشته شده بود (حسین مقدم) داخل کیفه ام گذاشتم اش...

آدم باحالی بود برخلاف من که دست و پام و گم کرده بودم اون آروم بود و نرمال بود

نمیدونم چرا یه حس عجیبی تو چشماش بود که اون و نسبت به یک سریا متمایز میکرد...

مثل یه طعمه بهم نگاه نمی کرد یه جورایی با نگاهش بهم ارزش میداد...

گارسون اومدو قهوه‌اش و روی میز گذاشت...

. می‌خوری؟... بگم واست بیارن؟

... نه ممنون نوش جان...

مشغول خوردن قهوه اش شد

همه مشروب می‌زدند و می‌رقصیدند این آقا قهوه می‌خوردو مثل جنتلمن ها روی صندلی اش می‌نشیت و بقیه خدمت گذاریش و می‌کردند!

خوشمان آمد باریکلا...

سرم و چرخوندم به سمت بردیا هنوز هم تنها نشسته بود شاید داشت به کار صبح اش فکر می‌کرد...

تو فکر بودم که...

پسره نگاهی بهم انداخت و دنباله ی نگاهم و گرفت و برگشت به سمت بردیا...

. باهاش نسبتی داری؟

با صداس از فکر بیرون اومدم

...چی؟... اها نه... فقط یه اشناست

. ولی بد جور بهش نگاهش میکنی ها...

...به اون زل زدم ولی فکرم پیش اون نیست به یه چیز دیگه دارم فکر می کنم...

. به چی؟

یهو دست و پامو گم کردم باید چی می گفتم؟!...

...به لباسای شما که با سهل انگاری من کثیف شدن و مجبورین تا اخر مهمونی بشینن اینجا...

. میخوای منم یه جام مشروب و خالی کنم رو لباس ات؟

...رو لباس من؟!...

. اره دیگه...

....چرا؟!...

. واسه این که انقد عذاب وجدان نداشته باشی ...

...نه نمی خوام لباس خوشگلم کثیف میشه...

شروع کرد به خندیدن
الله اکبر چقدرم جذاب می خندید !
باید یه خورده دلبری میکردم واسش که حداقل یه خورده جذب ام بشه شروع کردم
به بچه گونه حرف زدن
...چیه چلا میخندی؟

خنده هاش تبدیل به یه لبخند ساده شد!
اوه اوه فک کنم زیاد روی کردم...

مغرور بود و غرورش کار من و سخت تر می کرد...

...هیچی ...

یه دختره چشم ابرو مشکی به جمعمون پیوست با این که تپل بود ولی خوش استایل
بنظر می اومد موهای بلند حالت دارش تقریبا تا روی باسن خوش فرم اش
می اومدند ...
با لبخندی که صورتش و بانمک تر کرده بود گفت:

... سلام داداشی چطوری؟

داداشی؟!

یعنی خواهرش بودم؟!

. سلام عزیزم مرسی تو چطوری ؟

دستاشو دور گردن پسره حلقه کرد

. خوبم ملسی...

حسین کلافه به قفل دستای خواهرش فشار آورد و بازشون کرد

. عههه پریا لوس نشو دیگه، خفه ام کردی

پریا با خنده رفت و اون ور میز ، دقیقا رو به روی من نشست. تقریبا شبیه آقای مقدم بود با این که چشمش مشکی بود یه ته چهره ای هم به داداشش داشت...

پسره روشو برگردوند و بهم نگاه کرد

. معرفی می کنم پریا خواهرم ... پریا این خانم زیبا هم که میبینی ...

با نگاهی کنجکاو یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- راستی اسمت چیه ؟!

...دنیا

نگاهش روم موند و تو فکر رفت

پریا با کنجکاوی خودش و جلو کشید و متعجب داداشش و صدا زد:

_ حسین!... چت شد؟!

حسین سری تگون داد و از فکر بیرون اومد. تند نگاهش و ازم گرفت و به پریا داد. همونطوری بهت زده گفت:

- چی؟!

_ گفتم اتفاقی افتاد؟

- اها... نه

رو کرد بهم گفت:

- فقط خواستم بگم چه اسم خوشگلی... پریا ایشونم دنیا خانوم هستن

...مرسی

خداروشکر که حداقل زبونی هم شده بهم می گفت زیبا و از اسمم خوشش اومده بود

.اره اسمش خیلی نازه دقیقا مثل خودش ...

دختری با قد متوسط و پوست سبزه به جمعمون اضافه شد

.سلام عشقمم

یه جوری گونه ی پسر رو بوسید که اخ اش درومد

.عههه...بس کن سوفیا...

ترسیدم...

خدایا نکنه همدیگه رو دوست دارن؟

پسر کلافه تر از چند دفعه ی قبلی دستشو روی گونه اش کشید. اخمی بین ابروهاش نشسته بود و پیدا بود که از حرکت دختره عصبی شده

پریا داشت درگوشی با دختره حرف میزد

اسمش سوفیا بود با نفرت بهم نگاه می کرد پسر هم متوجه نوع نگاهش شده بود. سوفیا انگشتاش و بهم گره زدو روی میز گذاشت

.خب اسمت چیه خانومی؟

اه...اه

یه جوریم واسم ژست پروفیسورها رو گرفت که فکر می کرد من آدم حسرتبش می کنم...

به اجبار این که نفهمند توی دلم چه خبره لب زدم:

...دنيا

شروع کرد به خندیدن. بهش خفیه شدم. چه خنده های شیطانی!...

.نمیدونم چرا از همون بچه گی از اسم دنیا متنفر بودم.

دوس داشتم جوابشو بدم یا حتی پاشم سره پا یکی بخوابونم دره گوشش که بفهمه نباید باهام اینطوری حرف بزنه. اما هب چه باید کرد. کاری نمیتونستم بکنم جز تحمل!

نباید مثل اون برخورد می کردم چون معلوم بود پسر مقدم از رفتاراش بیزار بود...
پاشدم که برم پسره مچ دستم و گرفتم و با اخمایی در هم گفتم :

- بشین

معصومانه تو چشمات زل زدم

...من برم بهتره

گره ابروهاش باز شد. آب دهنش و قورت دادو برای تسلط دوباره اخمی کم رنگ بین ابروهاش نشست:

.گفتم بشین ...

آروم سرجام نشستم. مچ دستم هنوز توی دستش بودو من خیره به دستش!
رو کرد به سوفیا و گفت:

.ازش معذرت خواهی کن...

با شنیدن جمله اش نگاهم و از دستش گرفتم و سوفیاریو نگاه کردم. بهت زده و عصبی
پوزخندی زدو گفت:

. چیزی نگفتم که بخوام معذرت خواهی کنم!

.گفتم معذرت خواهی کن...

دختره به اجبار با حرص از بین دندونای بهم چسبیده اش شروع کرد به حرف زدن:

. معذرت میخوام...

اوه چقدم از پسر حساب می برد!

حسین نگام کردو گفت:

. می پذیری؟...

گلویی صاف کردم و روی صندلیم یه خورده جا به جا شدم:

...چون خیلی دلم واسش می سوزه اره...

دندوناشو بهم فشرد

پاشدو رفت ادم عجیب و غریبی بود رفتارش مثل یه ادم معمولی نبود. پریا یه چشمش به صفحه ی گوشیش و بود یه چشمش به ما... شروع کرد به خندیدن...

. چقد تو با مزه ای دختر...خوب زدی تو ذوق اش ها حال کردم

حسین با اخم نگاش کرد و گفت:

. چیکار کردی؟!

لبخند پریا محو شدو جاش و به ترس داد:

. هیچی منظورم این بود که خوشم اومد ، افرین

. من بعداً با شما کار دارما...

پریا نگاهی بهم انداخت می خواست عکس العمل ام و نسبت به صحبتای خودشو داداشش و ببینه...

بهبش لبخند زدم و بحث و عوض کردم

... این دختره با شما نسبتی داشت ؟

.اره دختر عمومه...

...فک کنم شمارو خیلی دوس داره ها...

.نه بابا حرف مفت زیاد میزنه...

آروم جورب که متوجه نشن نفس راحتی کشیدم
خداروشکر خیالم از بابت سوفیا راحت شد
پریا با خنده گفت:

.این داداش من باید دختر می شد ، انقد که این مزاحم داره من ندارم...

پسره واسه این که پریا حرفش ادامه نده گلویی صاف کردو گفت:

.شما سرت تو گوشه ات باشه به نفعته...

.اوه اوه عصبی شد من برم بهتره...

پریا هم باشد با لبخند نگاهش و ازم گرفت و رفت...

چند دقیقه ای گذشت پسر به رو به روش زل زده بود سرم و برگردوندم دوست داشتم ببینم چی توجه اش و جلب کرده بود. دیدم یک سری پسر و دختر داشتند مشروب می خوردند و می رقصیدند...

.نگاش کن تورو خدا ...

...کیو؟!

.رضا رو میگم ... اون پیرهن سفید...

سرم و برگردوندم به سمت جمع درحال رقص و بزن و بکوب و رو پسر پیرهن سفیده زوم کردم. جالب بود همون کسی و که کنار میز مشروب اومد و کنارم ایستاد و کلی هم پر حرفی کرد و می گفت!

یه جوری داشت می رقصید و قر می داد که از شدت خنده نمی دونسم چیکار کنم چند باری جلوی خودم و گرفتم اما فایده ای نداشت. درحالی که لبام و بهم می فشردم که خنده ام نگیره نگاهم قفل نگاه حسین شد که اون شروع کرد به خندیدن و منم یقی زدم زیره خنده و دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم...

یهو پسری چهار شونه و قد بلند اومد و کنارم نشست...

...

حسین"

میلاذ و رضا صمیمی ترین دوستام بودند. میلاذ دوست خانوادگی مون بودو یه جورایی از همون بچه گی همدیگه رو می شناختیم آشنایی من و رضا هم به واسطه ی میلاذ بود. ولی به هیچ وجه رفتارها و حرکات اشون و تایید نمی کردم

حتی یه جاهایی بیزار بودم از کاراشون دقیقا مثل الان! میلاذ کنار دختره نشسته بود و دست کثیف اش دور کمرش بود. دلم می خواست فک اش و بیارم پایین...

هیچ وقت در این حد از دست اش اعصابانی نشده بودم...

یه جوری هم می گفت و می خندید و سریع پسر خاله شده بود که هر کی میدید و نمی دونست، فکر می کرد اولین آشنایی شون مال ده سال پیش بوده... بعد از وراجی های میلاذ که تمومی هم نداشت دنیا کلافه پوفی کردو گفت:

. خب الان من باید چیکار کنم ؟!

. هیچی فقط یه تعریف بود ... بابا یه خورده بخند واسم...

واسه این که جوابی درمقابل حرفای میلاذ نده. بی اهمیت بهش دره کیف اش و باز کردو گوشی اش و بیرون آورد. از این که نسبت به میلاذ بی اهمیت بود کیف می کردم. گلویی صاف کردم و با ابرو جوری که دختره متوجه نشه به میلاذ اشاره کردم:

...میلاذ تو نمی خوای پاشی بری؟

نه من جام راحتہ ، تو پاشو برو...

دندونام و از حرص چفت شدند

از این کہ نمی‌تونستم یه پس گردنی ساده بزنامش کہ حساب کار دسته اش بیاد امپر
چسبونده بودم
یهو دختره گفت:

فک کنم من برم بهتر باشه ...

قلبم داشت وایمیستاد دلم نمی‌خواست بره اگہ می‌گفتم بمون ہم ممکن بود ہم اون
فکر بد کنه ہم میلاد!...

تا حالا با هیچ دختری وارد رابطه نشده بودم ...

اصلا تا حالا سعی نکرده بودم سمت هیچ دختری برم. پس این احساس لعنتی از کجا
سرو کله اش پیدا شده بود...

اینم مثل بقیه بود دیگہ...

انگار تمام اعضای بدنم به سمت اش گرایش داشتند. خودش و بزور از بغل میلاد
بیرون کشید

بی‌اختیار مچ دست اش و گرفتم!

بیچاره کوپ کرده بود. نگاہم به سمت میلاد سُر خورد. با دهن باز و چشمای گرد
شده بهم خیره شده بود. به خودم اومدم...

اصلا من چرا باید بهش اهمیت میدادم؟!...

این همه دختر خودشون و به درو دیوار میزدند که فقط کنارم بشینند. چرا باید دقیقا دست می‌ذاشتم رو این یکی. اصلا هیچ جوره با من و سطح خانوادگی ام جور نمی‌اومد...

سریع دست اش و رها کردم
دستام و روی میز گذاشتم انگشتم و بهم گره زدم و با اخم به رو به رو خیره شدم که بره...

...

دنیا"

واسه ی چند لحظه فک کردم بهم اهمیت میده! آه لعنتی چرا دستم و ول کردی اخه. شاید اگه یه خورده دیگه پیشش می‌موندم یه خورده دلش نرم می‌شد. اما نه حوصله ی این میلاده رو نداشتم
آدم اعصاب خوردکنی بود...

ولش می‌کردم همین‌جا لخت ام می‌کرد. به سمت صندلی های اونور میز قدم برداشتم و نشستم.

آخیش. اینطوری راحت ترم. یه خورده خودم و به سمت پسر مقدم کشوندم زیر چشمی بهم نگاه می‌کرد...

...

حسین"

آروم یه جوری که متوجه نشه نفس راحتی کشیدم...
تا دیدم اومد و اینور میز نشست ، آروم شدم !...
میلااد اومدو بهم چسبید و دره گوشم پچ زد:

. دست اش و گرفتی چرا؟...

حرصی عین خودش پچ زدم:

...من دست اش و گرفتم ؟!...

. په نه په من دست اش و گرفتم...

...تو که داشتی طرف و می خوردی...

. اوه حالا چرا انقد عصبی آروم باش بابا...

...می‌زنم تو دهن‌تا...هیس...

- چیه می‌ترسی درموردت فکر بد کنه؟...

یهو صدام بالا رفت:

...می‌لاددد

با بالا رفتن صدام میلاد از ترس خودش و عقب کشید. به دختره نگاه کردم. با چشمای درشت شده بهم زل زده بود. لب‌خندی روی لبام اوردم در مقابل لب‌خندم لب‌خند زد. خدایا چرا این دختره اینطوریه؟! یه خورده اخم می‌کرد بیخیال اش می‌شدما...

معصومیت و سادگی اش داشت...

شاید معصومیت و سادگی اش واقعا داشت من و به سمت اش جذب می‌کرد. همه مدل دختری و دیده بودم الی این یکی! میلاد پاشد و رفت. نگاهم و از قیافه ی اخموش که در حال دور شدن ازمون بود گرفتم و رو به دختره گفتم:

...ببخشید

. نه بابا اشکال نداره...یه جوری بود این پسره

...چجوری بود؟!

خندید. خودمم داشت خنده ام می گرفت...

.نمیدونم...یه کوچولو پررو و شاید...

...یه کوچولو نه خیلی پر روعه...

با خنده گفت:

.راسش اره خیلی پررو بود

یه جورایی نمی شد بهش نگاه نکرد. سرش و زیر انداخت. نه واقعا با بقیه فرق داشت.
هر بار بهش نگاه می کردم به جای این که تو چشمم زل بزنه و لوندی کنه به جای
دیگه ای خیره می شد!

اولین دختری بود که با قصد دل بردن کنارم ننشسته بود. دستم و زیر چونه ام بردم و
بهش خیره شدم...

صورت گرد و چشمای درشت که حصار مژه های بلند و مشکی اش حالت نیمه باز
بودنشون و بیشتر تو چشم می کردند. و چقدر جذاب بود تماشای چشمای مرموز و
معصوم اش...

...

دنیا"

انقد احمق بودم که نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم
صدای pm گوشیم بلند شد! از روی میز برداشتم اش...
(بردیا : کارت تموم شد؟)
واسش تایپ کردم...
(دنیا : چه میدونم ، بابا این پسره پا نمیده ، فک کنم باید تا صبح بس اینجا بشینم)

- چند سالتنه ؟

با صدای حسین سرم و بالا بردم

...جان؟!

.گفتم چند سالتنه ؟

گوشیم و خاموش کردم و روی میز گذاشتم

...بیست سالمه

.اها

...تو چطور؟

نگام کرد و یه تا ابروش و بالا انداخت
شاید از این که یهوئی انقد خودمونی شدم و بجای (شما) گفتم (تو) تعجب کرده بود.
لبخند زد و گفت:

.بیست و پنج

...اها

همونطوری که محوش بودم...

.سلام سلام خویین

رضا اومد رو به روم نشست!
داد زد:

.آهاای... گفتم خویین؟

انگار تو هپروت بود ...
حسین با قیافه ای سوالی گفت:

- اره خوبیم... تو خوبی؟!

...میگما... فک نکنم خوب باشه ها...

.اره بابا فک کنم زیادی خورده...

خندم گرفت. رضا دوباره داد زد:

.هوی حسین ...

حسین با اعصابانیت نگاهش و بین مهمونا چرخوند که ببینه کسی حرف رضارو شنید یا نه. یهو یه پس گردنی محکم بهش زد

.مرض و هوی...

رضا درحالی که گردنش و ماساژ میداد گفت:

.عوضی

بی اختیار زدم زیره خنده که حسین هم شروع کرد به خندیدن...

.دارین به من میخندین؟!...!!... با شمام هوی...

حسین بین خندهاش گفت:

- ببند رضا آبرومون رفت...

کوبید رو میز. خنده هامون اوج گرفته بود

- واقعا که... فک نمی کردم در این حد بیشعور باشی

پاشد که بره حسین دستش و گرفت و سر جاش نشونده اش...

- بشین بابا، میری می خوری زمین...

- این دختره رو از کجا پیدا کردی؟... درو تخته جوهره ها...

حسین خودش و جمع و جور کرد و گلویی صاف کرد:

...چی گفت؟!

- زیاد به حرفاش توجه نکن... می بینی که حالش رو...

یهو چشمم به رضا افتاد. داشت سرش و می کوبوند به لبه ی میز! قبل از اینکه خودش و نفله کنه با ترس بهش اشاره کردم...

...عه عه نگاه کن...

حسین سریع به سمت اش رفت

.رضا ، رضا...خدا بگم چیکارت کنه...

سعی کردم درک اش کنم

ولی واقعا نتونستم واسه همین هم سعی کردم بی توجه بهشون راحت باشم. شروع کردم به خندیدن...

حسین دونفر و صدا زد. طولی نکشید که اومدند رضارو بردن...

چشم اش بهم افتاد...

نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد که اونم شروع کرد به خندیدن و همین باعث تشدید خنده هام شد

یه خورده جا به جا شدم و خودم و به حسین نزدیکتر کردم...

اوه اوه فک کنم متوجه شد!

چون بلافاصله زیر چشمی نگاهی بهم انداخت...

- خسته شدی؟

متعجب نگاه کردم و گفتم::

...چی؟!

- میگم اگه خسته شدی میتونی بری...

...نه نه...راحتم...

لعنتی فک می کردم از این که کنارشم کلی داره بهش خوش می گذره اما نچ زهی خیال باطل...

تو گلو خندیدو گفت:

- خدارو شکر می کنم که کس دیگه ای لیوان مشروب و روم خالی نکرد

...چطور مگه؟!

- هیچی...فک کنم اگه تو نبودی بدجور حوصله ام سر می رفت. هم مجبور بودم تا اخر مهمونی اینجا بشینم همین که توی دلم کلی به طرف بدو بیراه بگم

از سر خوشحالی لبخند زدم و گفتم:

...الان تو دلت داری بهم بدو بیراه میگی یا چی؟

- نچ بدو بی راه نمیگم

یه چشمک زدم و گفتم:

...پس چی میگی؟

با لبخند مرموز گوشه ی لبش به رو به رو خیره شد
چقدر من احمق بودم که انتظار داشتم بهم بگه که ازم خوشش اومده! بی اختیار
نگاهم روی بدنش چرخید از پایین تا بالا شو نگاه کردم

کت و شلوار سرمه ای خوشگلش توی بدن ورزیده اش حسابی می درخشیدند. آخر که
چقدرم خوشتیپ بود. دستش و نگاه کردم خدارو شکر حلقه ای توی دستاش نبود.
ساعت مارک دارو خوشگل...

صورتشم که یه جوری آدم و جذب می کرد که فک نکنم کسی رو دستش بلند
می شد...

گلویی صاف کردو باعث شدو تند نگاهم و ازش بگیرم. خاک به سرم عین ندید بدیدا
پسر مردم و با نگاهم قورت دادم. خودم و زدم به اون راه که مثلا داشتم یه جای دیگه
رو نگاه می کردم
با لحنی سوالی و کنجکاو گفت:

- راستی به دعوت کدوم دوستت اومدی؟!

یهو قلبم از جا کنده شد. دیدی دنیا خانوم دیدی بدبخت شدی؟ دیدی دستی دستی
آبروی خودت و بردی؟ خاک بر سرت کنم حالا باید چی جوابش و بدی هان؟ دستام
یخ شده بودند و صدام بالا نمی اومد...

به چشماش خیره شدم. کم مونده بود خودم و خیس کنم. یهو صدای آلارم گوشیم بلند شد...

سریع نگاهم و ازش گرفتم با دستای لرزونم گوشیم و برداشتم و بدون این که ببینم کیه وصل کردم

...الوو

صدای بردیا توی گوشم پیچید :

- چیکار کردی دنیا...تموم نشد؟!

در مقابل نگاه حسین لبخند مصنوعی زدم. با این که اگه با بردیا حرف میزدم از زیر سوالی که حسین پرسیده بود در می رفتم حتی اون لحظه هم نمی خواستم یه کلمه باهاش حرف بزنم...

اما مجبور بودم یه چیزی بگم که ضایع نباشه و حواس حسین و پرت کنم که یادش بره سوالی پرسیده و جوابی باید بشنوه!

...عزیزم من بعدا خودم باهات تماس می گیرم ...

قطع کردم...

- اگه بخاطر من جوابش و نداری من مشکلی نداشتم می تونستی پاشی بری

با لبخند گفتم:

...نه نه... بخاطر تو نبود...

سریع بالا و پایین کرد

- اها...

خدایا یعنی بد شد گفتم بخاطر اون نبود؟
نکنه بد شد!

...میگما... من...

نگاهش و از روبه رو گرفت و بهم داد
لبخندی روی لبام اوردم و گفتم:

...من خیلی خوشحالم... از این که باهات آشنا شدم...

لبخند زد

- منم همینطور

...و این که خوشحالم که کنارت نشستم

تو گلو خندید و گفت:

- الان منم باید بگم خوشحالم که کنارت نشستم؟

با خنده گفتم:

...نمیدونم... شاید...

- اها پس منم خوشحالم از این که کنار شما نشستم دنیا خانوم

...میتونی دنیا صدام کنی...

خنده اش تبدیل به لبخند شد

- مرسی که این اجازه رو به بنده دادی

...نه بابا این چه حرفیه راحت باش

یهو لبخندش محو شد...

ای بابا باز که زیاده روی کردم!
اصلا به درک هر فکری خواست بکنه بذار بکنه...
من چرا باید شخصیت‌ام و تغییر بدم. من همین‌ام که هستم. اون باید این شکلی منو
قبول کنه و باهام وارد رابطه شه...

نه یه دختر خشک و سرد که یه گوشه می‌شینه و فقط آدم‌هارو نگاه میکنه
دقیقا مثل خودش...
بدون مقدمه چینی بهش گفتم:

...منم می‌تونم تورو به اسم کوچیک صدا کنم؟

اخماش درهم شدو متعجب نگام کرد

- چی؟!

...این یعنی این که نمی‌تونم؟!

- نه نه... فقط یه خورده شوک شدم از سوالی که پرسیدی

...باشه اصلا بیخیال

حرفی روم و ازش برگردونم
یهو گفت:

- خیلی خب صدا کن

اوووو حالا شد!

لبخند زدم و نگاهش کردم که باعث شد لبخندی روی لبای اونم بشینه...

...مرسی که این اجازه رو بهم دادی

- نه بابا این چه حرفیه راحت باش

از این که حرف خودم و به خودم پس داد حسابی خوشحال شدم و خندم گرفت. نه پس فرق زیادی هم بین من و اون نبود به راحتی می‌تونستم ادبیات‌اش و تغییر بدم. هرچند شاید من اشتباه می‌کردم! فک نکنم همچین آدمه خشک و سردی هم باشه!

دوباره صدای گوشیم به اوج رسید. نگاهی به صندلی که بردیا روش نشسته بود انداختم. که همین باعث شد مهمان‌هایی که کم‌کم تعدادشون داشت کم و کمتر می‌شد و به سمت در خروجی می‌رفتند توجه ام رو جلب کنه!

بردیا هم سر جاش نبود. از جا پا شدم...

...فک کنم من دیگه باید برم... دیر وقته

سرش و برگردوند و محوطه رو از زیر نظر گذروند...

از جاش پا شد. با دیدن قد بلندش و هیكلی که حالا دیگه خوشتیپ تر از قبل به نظر

می‌اومد کم مونده بود پس بیوفتم. چشمای ورقلمبیدم برای بار دوم روی عضلات
خوش‌فرمش که از روی کت و شلوار هم قابل رویت بودند چرخید

فک کنم بازم متوجه نگاهم شده بود چون لبخند مرموزی روی لباش نشسته بود و
اونم همزمان داشت سرتاپای منو برانداز می‌کرد...
دستش و به سمتم گرفت:

- خوشحال شدم!

اومدم که بهش دست بدم که یهو کیفام از دستم افتاد. ای وای ضایع شدم...
اونم بدجور. حتما طرف تو دلش داره کلی بهم می‌خنده و میگه چقدر هولم! خم شدم
و کیفام و برداشتم و با لبخندی مسخره بهش دست دادم
آروم لب زدم:

...منم همینطور...

- و به امید دیدار

...همینطور شما

واای...

این دیگه چه سوتی بود دادم؟!

خاک بر سرم...

این بار دیگه مطمئنم توی دلش کلی داره می خنده و میگه چقدر احمقم...
با دیدن لبخندش. لبم و گزیدم و سرم و زیر انداختم. دلم می خواست از ته دلم جیغ
بزنم...

حتی شاید دلم می خواست گریه کنم!
دستم و رها کرد. بزور لب زدم

...من...من...

با لحنی آروم و پر محبتی گفت:

- برو بسلامت

لبخندی روی لبام اوردم که حداقل تصویر درست و حسابی ازم توی ذهنش باقی
بمونه...

...خدافظ...

از کنارش رد شدم...

...

حسین"

بی اختیار برگشتم و نگاهم روی اندام اش چرخید. عجب بدن خوش تراشی...
من با مدل‌های زیادی سروکار داشتم اما کمتر کسی به دلم می‌نشست و به عنوان
مدلینگ توی شرکت استخدام می‌شد. ولی این یه چیز دیگه بود!

یعنی می‌شه از کارتی که بهش دادم استفاده کنه و پیگیر این ماجرا شه؟ خب معلومه
که این کارو می‌کنه خیلی‌ها هستن که آرزوشون مدل شدنه...

اونم نه هر مدلی، مدلینگ برند من!

اما نه این با بقیه فرق داشت

حتی وقتی کارت و بهش دادم یه نگاه ساده و گذرا به کارت کردو بدون کوچکترین
اهمیت یا شوقی پرتش کرد توی کیف اش!

شاید این اولین و آخرین دیداره من و اون بود...

کاش می‌شد برای یک‌بار دیگه هم شده جایی غیر از اینجا ملاقاتش کرد. اون موقع
همه ی زورم و می‌زدم تا بکشونم اش تو شرکت...
از افکار عجیب و غریب خودم خنده ام گرفت...

از فکر بیرون اومدم و نگاهی به در خروجی انداختم. رفته بود!

...

دنیا"

همه اش تو فکر سوتیه عجیب و غریبی بودم که جلوی پسر مقدم دادم و حسابی ضایع شدم!

نکنه فکر کنه خنگم یا مغزم مشکل داره

آه اون و که داره...

ولی پسر مقدم نباید از این موضوع بو بیره

اون باید فکر کنه که من یه دختر همه چی تمومم

نه یه دختر معمولی و سطحی...

- خوب با پسره گرم گرفتی

نگاهم و از خیابونا گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم

...به تو ربطی نداره...رانندگی تو بکن...

با اعصابانیت نفسش و بیرون داد اما آرام گفت:

- دنیا با من این کارو نکن...اشتباه کردم درست...اصلا...اصلا بگم غلط کردم خوبه?...بگم دیگه تکرار نمیشه چی؟

انقدر اعصابم بهم ریخت که چشمام و بستم و دندونام و روی هم فشردم که منفجر نشم...

- دارم باتو حرف میزنم...

با اعصابانیت داد زدم

...بخدا یه کلمه ی دیگه بشنوم درو باز می کنم و خودم و پرت می کنم پایین

ترسید نگاهش و از مسیر گرفت و نگام کرد

- خیلی خب باشه... آروم باش... اصلا من لال... دیگه چیزی نمی گم تو فقط آروم باش

روم و ازش برگردوندم و سعی کردم تو فکر کاره صبح اش نرم و گرنه هر آن امکان داشت با یه چیزی بزخم تو سرش و نفله اش کنم...

...

حسین"

آخرین مهمان هم خارج شد و نگهبان درو بست...

بی معطلی دکمه ی کت به گند کشیدم و باز کردم و با یه حرکت در اوردمش. به سمت در ورودی رفتم

سریع باید لباس هام و عوض می کردم و می رفتم خونه ی خودم فردا صبح حتما باید می رفتم شرکت...

کمد و باز کردم یک دست کت و شلوار پرت کردم روی تخت. لباس هام در اوردم و کت و شلوار دیگه ای و جایگزین کردم. سوئیچم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون. پله هارو طی کردم

. حسین

با صدای پدر سرجام خشکم زد
یعنی مامان همه چیو بهش گفته بود؟!
برگشتم به سمتش. همه اش با سوئیچ توی دستم ور می رفتم...

...جانم؟!!

- داری میری؟

...اره دیگه برم فردا هزارتا کار دارم

مامان از آشپزخونه خارج شد

. حالا این یه شب و میموندی پیش ما چی می شد هان?... آسمون به زمین میومد

. چیکارش داری خانوم ، میگه کار داره دیگه...

...اره مامان باید برم انشالله یه روز دیگه میام... مثل بچه گیام می شینم ور دلت ببینم
خیالت راحت میشه

- خب الان بیا بشین ور دلم...قربونت اون قدوبالات برم...

دلم نیومد دل اش و بشکنم یه خورده فکر کردم با این که اگر فردا نمی رفتم شرکت کلی
کارام عقب می موندم از سر ناچاری نفسم و با صدا بیرون دادم و گفتم:

...چشم...میمونم

پدر با لحنی متعجب گفت:

. جالبه !

نگاهم روش قفل شد

. حرف گوش کن شدی ، باریکلا

. بزرگ شده پسرم دیگه...

...عه مامان یه جوری حرف میزنی انگار من بچه ام بیست و پنج سالمه ها...

پدر خنده ای سر داد. آدم واقعا بعضی وقتا از رفتارای پدرو مادرا حسابی بهم میریزه!
برای دومین بار راه اتاق و در پیش گرفتم. لباس راحتی هام و پوشیدم روی لبه ی
تخت نشستم...

یهو بدون در زدن در باز شد و پریا گوشی بدست در حال بگو بخند وارد شد. با دیدنم
سریع قطع کرد.. پاشدم و اعصابانی گفتم:

...داشتی با کی حرف میزدی هان؟

- هیچکی بخدا...

...هیس ببند ، الکی قسم نخور... راست اش و بگو...

- ای بابا دوباره داری گیر میدی ها...

...چند بار بهت گفتم دلم نمیخواد خواهرم با هر کس و ناکسی حرف بزنه
هان؟ ...چند بار؟

- خیلی...

...خب؟

. بخدا ناکس نیست... یکی از دوستانه

...اها حالا شد یکی از دوستان؟...

یهو اخماش درهم شد:

. ای بابا... فک می کنی نمیدونم به مامان گفتمی سو فیاری نمی خوای؟... خوبه منم بگم اون دختره کی بود که تو مهمونی باهاش می گفتمی و می خندیدی... هرو کرتون هوا بود

چنان اعصابم خورد شد که دستم و بالا بردم که یکی بزنم تو گوشش که بفهمه نباید با برادره بزرگ ترش اینطوری حرف بزنه که یهو در باز شد و مامان ظاهر شد

. باز شما دوتا عین سگ و گربه پریدین به هم؟

سینی کیک و قهوه ی توی دست اش و روی میز گذاشت

. تقصیر اینه هی گیر الکی میدی...

...مامان من کی گیر الکی دادم؟... غیر از این که نگرانشم

مامان کلافه پوفی کرد و گفت:

. پریا جان عزیزم داداش ات این یه شب و می خواد اینجا بمونه اعصاب اش و بهم

نریز... باشه دختر قشنگم؟...

. باز همه ی تقصیرا افتاد کردم من؟...

پریدم وسط بحث و گفتم:

...می‌خواین من برم؟...

. عهه توهم الکی جو نده بشین سر جات...

از حرف مامان خنده ام گرفت...

جلو رفتم و نشستم. مشغول خوردن قهوه ام شدم پریا و مامان هم اومدن و نشستن
چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. یهویی چشمم بهشون افتاد صاف بهم زل زده
بودند...

فنجون و روی میز گذاشتم و متعجب نگاهشون کردم:

...چیزی شده؟!

. نه پسرم هیچی...

پریا با نگاهی کنجکاو و سوالی گفت:

. راستشو بگو اون دختره کی بود؟

دلم نمی‌خواست اصلا وارد بحث بشم...

اصلا چرا باید واسه همه کارام به این و اون جواب پس می‌دادم؟ مگه من آدم نبودم و اختیارم دست خودم نبود؟ واسه این که کشش ندن جوری وانمود کردم که از هیچی خبر ندارم...

...کدوم؟!

. همون چشم ابرو مشکیه...

...چشم ابرو مشکي؟!...من که دختری با همچین مشخصاتی ندیدم...

. وا حسین...بابا همون دختره که از اول مهمونی تا اخرش کنارت نشسته بود ، یادت نمیداد واقعا؟!...

...اولا اگه منظورتون اونه که...نه چشم و ابروش مشکي بود نه از اول مهمونی کنارم نشسته بود

. یه جوریم به طرف توجه کرده که میدونه دقیقا چشماش چه رنگی بوده...

با اخم پریا رو نگاه کردم:

...پریا! همیشه تو ساکت شی ؟

. وا مگه دروغ میگم؟... من که یه میز بینمون بود چشم ابروش و مشکی دیدم...

...اها بعدم اومدی سریع آمار دادی اره؟... خب حالا که مثلا چی... اتفاقی افتاده؟... یا حرکت اضافی از من دیدین...

. حرکت اضافی از تو دیدیم...

...یعنی چی مامان؟!

. از کی تا حالا تو ندیده و نشناخته با این و اون سر صحبت باز میکنی؟... اونم با دختر... تا چند وقته پیش هرکی و دور از چشم بابات بهت معرفی می کردم یا عیب و ایراد روشن می گذاشتی یا می گفتمی قصد ازدواج ندارم و فلان و... اونم از سوفیا که آب پاکی و داری می ریزی رو دسته دختره ی بیچاره...

حرفی گفتم:

...فک کنم من برم بهتره...

پاشدم و به سمت کمد لباس رفتم

. حسین...

...حرفاتون و میزینید ، توهین هم می کنید بعد انتظار دارین بمونم؟!...

به سمتم اومد

.اخه پسر ، من نگرانتم...دلم نمی خواد با دخترای دمه دستی و سطحی ارتباط برقرار کنی...سهم تو همیشه باید بهترین ها باشه...بخاطر خودت میگم عزیزم چرا الکی ناراحت میشی

بدجور اعصابم خورد شده بود. کت ام و از کمد بیرون اوردم و گفتم:

...مگه من چیکار کردم...دو کلمه با دختره صحبت کردم فکرکردین خبریه؟

.من فکر نکردم خبریه...میدونی الان دختره با خودش چه فکر که نمی کنه؟...

صدای آلام گوشی پریا به اوج رسید نگاهی که ترس توش موج میزد بهم انداخت

.ام من برم بیرون...

گوشی و خفه کردو از اتاق خارج شد...

...مامان من همینجا قسم بخورم که دیگه سمت هیچ دختری نرم تو دست از سر من بر می داری؟!...بابا بخدا من اصلا نمی شناسم اون دختره رو...نه شماره ای ازش گرفتم نه شماره ای بهش دادم این یعنی اینکه اولین و آخرین دیدارمون امشب بودو بس...مگه من احمقم که فکر می کنید...

نگذاشت ادامه بدم...

عه این چه حرفی من گفتم سمت هیچ دختری نرو؟... من فقط گفتم تا نفهمیدی طرف خوشگله ، خوش استایله ، تحصیلات اش ، خانواده اش ، اصل و نسب اش....

انقدر عصبانی بودم که دیگه جلوی تن صدام نمیتونستم بگیرم یهو داد زدم:

...ای بابا بس کنین دیگه سرم رفت... باور کنین من اصلا از این دختره و قیافه اش خوشم نیومد چه برسه به خانواده و اصل و نسب اش...

از هر چیزی مطمئن بودم غیر این حرفی که نا خواسته از دهنم پرید. و البته اون کارتی که بهش دادم و مطمئن نیستم که پیگیرش میشه یا نه. اما حتی فکر کردن به اینکه ممکنه کارت و یه بار دیگه نگاه کنه و حتی گذری به این فکر کنه که ممکنه یه روزی برای برند من لباس بپوشه...

اونم لباس هایی که خودم طراحی می کنم خوشاینده...
با نفس راحتی که مامان کشید از فکرش بیرون اومدم

خداروشکر... برم برات شام ات و بیارم

...نمی خواد سیرم ، سرم درد میکنه می خوام بخوابم

. باشه شبت هم بخیر...

با اخمایی درهم سری بالا و پایین کردم:

...شب شما هم بخیر...

از اتاق خارج شد...

کت و روی پشتی مبل پرت کردم و در کمد و بستم. به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. دستام و زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم اروم چشمام و رو هم گذاشتم. دلم آشوب بود...

به دلایل مختلفی فکر می کردم

مثل حرفی که مامان درمورد من و سوفیا می خواست با ، پدر در میون بذاره که بلکم دلیل دلشورم و بدست بیارم. اما نه...

شاید چون عصابم و بهم ریخته اس اینطوری شدم؟...

باز هم نه. به پهلوی خوابیدم...

همه اش تصویر چشم های دختره جلوی چشمام بود

صورت اش...

خنده هاش...

نکنه واقعا یه اتفاقی افتاده !...

نه نه نه امکان نداره

اخه مگه به همین سادگی هاست...

بعد از کلی پهلوی به پهلوی شدن کلافه پاشدم و نشستم دست ام و توی موهام فرو بردم

...احمق..انقد بی عقلی که با یه نگاه دلت رفته واسه کسی که نمیدونی کیه و تو چه خراب شده ای بزرگ شده؟!...

نه محاله ممکن اخه مگه الکیه ...

اگه عشق و علاقه به همین سادگی ها بود که من باید روزی صد بار عاشق می شدم...

پاشدم و به سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم و بازش کردم نسیم خنکی وارد اتاق شد

قطرات ریزو درشت بارون شروع به باریدن کردند...

تا به خودم اومدم دیدم ده دقیقه اس به صندلی که روش نشسته بود زل زدم

داشتم کم کم ، بیشتر و بیشتر توی فکر فرو می رفتم که سریع نگاهم و ازش گرفتم. نباید همچین اتفاقی بیوفته...

داشتم دیوونه می شدم. اصلا پشیمون شدم! ای کاش کارتی که بهش دادم یه جوری گم و گور بشه و یادش بره...

اصلا انگار هیچ وقت توی همچین شبی همچین دیداری رخ نداده و منه احمق اون و هیچ وقت ندیدم. اصلا بره که دیگه برنگرده یه جوری که انگار اصلا وجود نداشته...

...

دنیا"

ساعت یک بعد ظهر بود که از خواب بیدار شدم
بدنم کوفته شده بود تو آینه ی رو به روی تختم نگاهی به خودم انداختم. آرایش
دیشب رو صورتم مونده بود خط چشمم ریخته بود زیر چشمم و هر تیکه ای موهام
آشفته ام به سمت و سوی رفته بود...

خلاصه که دسته کمی از جن نداشتم واسه همین هم پاشدم بدون معطلی به حمام
رفتم. بعد از نیم ساعت بیرون اومدم. یه شلوار راحتی پوشیدم با تیشرت سفید
دخترونه ام موهامو شونه زدم و پشت ام ریختم

دیگه از صبحونه خوردن تو اتاقم خسته شده بودم از اتاق ام خارج شدم و یه راست
به آشپزخونه رفتم. صبحانه رو تند تند خوردم و برگشتم به اتاق ام. یاده مهمونی
دیشب افتادم چقدر خوش گذشت. از این که تونسته بودم توجه پسره رو جلب کنم
مطمئن نبود

هم بسیار مغرور بود و یه راه کوچولو باز نمی کرد واسه ورود به قلب اش هم مهربون
بود

با همه خوب برخورد می کرد عجیب بود مثل بقیه ی پسراهم نبود که با لوندی به
سمت خودم تحریک اش کنم. یهو با صدای بسته شدن در از فکر بیرون اومدم...

. سلام دختر خوشگل خودم...خوبی بابا...

آه باز شروع شد، محبت های الکی ...

با اخمایی درهم گفتم:

...خوبم

اومدو روی لبه ی تخت کنارم نشست. خودم و جمع کردم و زانو هام و بغل گرفتم و
با اخم به گوشه ای خیره شدم

.چه خبرا؟

...هیچی

.چه خبر از دیشب؟

...هیچی

.هیچی؟!

...اره دیگه ، تو راست می گفتی این پسره خیلی دیگه یه جوریه...

اخماش درهم شد

.یعنی نتونستی...

پاشدم و به سمت کیفی رفتم که دیشب تو مهمونی دستم بودبازش کردم و کارت پسره
رو بیرون اوردم...

...جی جی جینگ...

پاشدو به سمتم اومد ازم گرفت اش
با اخم پشت و روی کارت و نگاه کردو گفت:

.این چیه؟!

...پسره بهم داد گفت برم شرکت اش...

اخم اش تبدیل به لبخند شد

.اوه باریکلا... گفته بودم کار کاره خوده خودته ها...

لبخند زورکیم و به لبام چسبوندم

پیشونیم و بوسید

.قربون دختر همه کاره ی خودم برم...دفعه ی بعدی دیگه باید دلش رفته باشه ها...

...داری دستور میدی کوروش؟

نه نه... فقط دارم کاری می‌کنم که زودتر بری پیش مامانت دیگه... گفته بودی
می‌خواهی بری پیشش نه؟

لعنتی دستور می‌داد...

آدم و مجبور میکرد...

آدم و تهدید میکرد...

ته اش هم فکر می‌کرد با یه لبخند و محبت های الکی میتونه کاری کنه که طرز فکر
من و عوض کنه. پوفی کردم و گفتم:

...اره می‌خوام برم پیشش...

با حرص کارت و ازش گرفتم و به سمت تختم رفتم دراز کشیدم و پتو و روی سرم
کشیدم...

چند دقیقه ای گذشت...

صدای بسته شدن درو شنیدم پتو و کنار زدم. دستم و باز کردم و به اسم پسر خیره
شدم. حسین مقدم...

...حالا دیگه آینده ی من به دل تو وصل شده...

اگه نتونم عاشق اش کنم چی؟...

اون وقت دیگه بیچاره می شم...

باید تا ابد تو این خونه بمونم و بشم عروسک خیمه شب بازی کوروش...

بی هدف...

بی انگیزه...

غمگین...

باید همه ی تلاش ام و می کردم...

نباید به این زودیا بهش زنگ می زدم باید بذارم یه چند روزی بگذره که شک نکنه...

...

حسین"

- حسین... هوی باتوعم

سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم و نگاهم و به میلاد دادم

...چه مرگته چرا داد میزنی؟

- دو ساعته عین احمقا دارم از سیر تا پیازه این دختره رو برات توضیح میدم بعد تو زل زدی به گوشه ای و توفکری؟... نکنه معتاد شدی!

...میلاَد پامی شَم خفه ات می کنما...یه خورده خسته ام خوابم میاد همین

- خسته ای خوابت میاد همین؟...خب خبر مرگت می موندی خونه می خوابیدی...

پرونده رو بست و از جاش پاشد

- منو مچل خودت کردی...

...بگیر بشین بابا...

بی اهمیت دستی برام پرت کردو به سمت در خروجی رفت

صدام و بالا بردم:

...میلاَد...باتوعم...نمی شنوی...

قبل از این که خارج شه برگشت و با اخمایی درهم نگام کرد

...اون پرونده رو کجا می بری؟...بیارش این یکی و هم ببینم

حرصی به سمتم اومد

- دوماهه منو کل بچه هارو عین چی داری دنبال خودت می کشونی...بابا مدل

نمی‌خوای بگو نمی‌خوام دیگه این مسخره بازیا چیه

پرونده رو ازش گرفتم و بازش کردم

...کی گفته من مدل نمی‌خوام؟...دندتون نرم وظیفه اتون تا زمانی که مدل باب میل لم پیدا نشه بگردین پیداش کنید

- عه اینطوری است...امر دیگه ای باشه...

رو عکسای دختره زوم کردم. قد 160 وزن 58 ای بابا شانسم که نداریم!

...چاقه...

متعجب گفت:

- چی؟!

...میگم چاقه کوری نمی‌بینی...

- خب می‌گیم لاغر کنه...

پرونده رو بستم و پرتش کردم جلوش و به پشتی صندلی تکیه دادم

...عقل کل من واسه ده روزه دیگه یه مدل میخوام که قدش بالای 165 باشه و وزنش زیره 54 میتونی؟ پیدا کن... نمی تونی؟ بگو خودم یه خاکی تو سرم بریزم

- زده به سرت؟ این چه شرایطیه که گذاشتی؟... حالا من تو این ده روز مدل با یه همچین مشخصاتی از کجا واسه ی تو پیدا کنم... اصلا گیرم که پیدا شد...

یهو مکث کردو با قیافه ای که انگار یه چیزی و کشف کرده در ادامه گفت:

- نه نه... اصلا بین اون صدتای قبلی محاله یه پیدا نشه

...قبلی؟... قبلیارو دیدم هیچ کدومشون باب میلم نبود

- بابا میگم هست یه چند تا مدل با همچین مشخصاتی...

...ببند میلاد... ببند فقط از جلوی چشمام گمشو برو بیرون...

- وا چته تو روانی

...مرتیکه من دارم بهت میگم قبلیارو دیدم ازشون خوشم نیومد... بحث فقط سر قدو وزن نیست... طرف میاد اینجا باسن نداره یا سینه هاش درشتان یا خیلی...

یهو زد زیره خنده و باعث شد حرفم قطع کنم. با اخم بهش خیره شدم. دلم میخواست پاشم بزنم فک اش و بیارم پایین...

- حالا من دختر سک*سی از کجا واسه ی تو پیدا کنم هان؟

با یه حرکت از جام پاشدم که پا به فرار گذاشت و با خنده سری تکون داد و خارج شد...

نشستم و نفسی بیرون دادم...
دوباره توی فکر رفتم. یه فکر عذاب آور...
یه فکر وحشتناک...

نمیدونم چرا از اون شب مهمونی دیگه نتونستم از فکر اون دختره بیرون بیام. چند روزی گذشته بود اما هنوزم انگار منتظر بودم منشی زنگ بزنه و بگه طرف اومده...

شاید دلیل این که هیچکس به دلم نمی نشست هم همین انتظار بی خودی بود...
اگه نیاد چی؟
اصلا اگه بیاد چی؟!...
اگه بیاد باید چیکار کنم؟
من تا حالا با هیچ دختری وارد رابطه نشده بودم یعنی تا حالا دلم کسی و نخواسته بود...

اما بعید میدونم این مغز که لحظه به لحظه تصویر دختره رو جلوی چشمم نمایش میده و دلم و چشم انتظار می ذاره جلوی دختره بتونه مقاومت کنه...

بیخیال بابا تو دیگه قرار نیست اون و ببینی...
اون یه رهگذره بی نام و نشان بود که اومد یه تیکه از هوش و حواس ات با خودش

بر دو برای همیشه از صفحه ی زندگیت محو شد!

...

دنیا"

پاشدم کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پریدم پایین. از اتاق زدم بیرون. درحالی که چشمم و می مالیدم و دهنم عین غار باز بود و خمیازه می کشیدم پله هارو یکی پس از دیگری طی میکردم

یهو زیر پام خالی شد و روی هوا معلق شدم. دیگه فاتحه ی خودم و خونده بودم که بین زمین و آسمون متوقف شدم. یکی از چشمم و باز کردم یهو با صورت شایان مواجه شدم.

- خانوم تورو خدا بیشتر مراقب باشید

ابروهام و بهم گره زدم و بجای اینکه ازش تشکر کنم گفتم:

...خیلی خب بذارم پایین...

خم شد. خودم از توی بغلش بیرون کشیدم و بی حرف به سمت آشپزخونه رفتم. نشستم خدمتکارا صبحانه ام و روی میز گذاشتند و مشغول شدم... بابا درحالی که با گوشیش حرف میزد وارد آشپزخونه شد. زیر چشمی نگاش کردم و بی

اهمیت به خوردن ادامه دادم...

اصلا حوصله اش و نداشتم. دلم می خواست زودتر از آشپزخانه بزنه بیرون که
صبحانه ام زهرمارم نشه اما نه...
با دیدنم قطع کردو رو به روم نشست...

- صبح ات بخیر دخترم...

بی این که نگاش کنم سرم و بالا و پایین کردم و لقمه ی توی دهنم و می جویدم...
لیوان چای ام و برداشتم

- زیونت و گربه خورده...

نچ...

- پس چرا حرف نمیزنی... عین آدم بشین این چه وضعشه

نگاهی به خودم انداختم. یه جوری روی صندلی ولو شده بودم که انگار می خواستم
بعد صبحانه همونجا بگیرم بخوابم...

- صورتتم که نشستی

شستم...

- شستی؟... پس اون سیاهییه زیر چشمت مال چیه؟

...سیاهی؟!

سرش و بالا و پایین کرد. یه قاشق تمیز برداشتم و از توش خودم و نگاه کردم با این که شبیه آینه آدم و نشون نمی داد اما ریملی که خالی شده بود زیر چشمم کاملاً قابل رویت بود...

نگاهم و از قاشق گرفتم و به بابا دادم. منتظر بود ازش معذرت خواهی کنم اما نج من اهل معذرت خواهی های بیخودی نبودم

...چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟... اره اره تو راست میگی نشستم... اصلاً مگه تقصیره منه که این ریمله ریخته زیر چشمم

- نه تقصیر مژهای بلندته... یه خورده کم حجم تر بودن این وضعت نبود

بی اهمیت لیوانم و برداشتم و بقیه ی چای ام و خوردم

- کی میری شرکت پسره؟

...کدوم پسره؟!

داد زد:

- دنیاااا

از جام پریدم و بهت زده نگاش کردم

- نبینم پشت گوش بندازیااا...نبینم فراموش کنی کاری که بهت سپردما

با ترس و لرز گفتم:

...نه بابا فراموش چیه...میرم...اصلا همین امروز میرم

پوفی کردو ساعت توی دستش و نگاه کرد

- خیلی خب زودتر صبحانه ات و تموم کن برو آماده شو که دیرت نشه

...وااا...نمیخوام...اصلا فردا میرم

کوبید روی میز:

- گفتم پاشو...

...باشه باشه...

نگاه خشمگین اش و ازم گرفت و از آشپزخانه خارج شد. لیوان و روی میز کوبیدم و حرصی پاشدم. کمد لباسم و باز کردم. یه پالتوی قهوه ای برداشتم تا روی زانو هام می اومد یه کمر بند داشت که کمر و باسنم و خوش فرم نشون میداد

شلوار جذب مشکی ام و پوشیدم مو هام و باز گذاشتم کلاه گرم بافت ام پوشیدم یه خورده از جلوی مو هام و بیرون اوردم و شال ام و دور گردنم انداختم چشمم به اندازه ی کافی زیبا بودن واسه همین هم آرایششون نکردم شروع کردم طراحی لبام ... چکمه هامو پوشیدم و کوله ام و برداشتم

از اتاق خارج شدم

راهی دفتر پسر مقدم شدم...

مطابق آدرسی روی کارت پسر بود ماشین و روندم تا به دم در دفترش رسیدم ...

در ماشین و کوبیدم...

اووووف چه دم و دستگهی چه برج بالا و بلندی ...

...یه بلایی من به سرت بیارم که اون چشمای جذابه غرق غرورت پر از اشک بشن واسم...

از افکار خودم خنده ام گرفت...

لبخندی گوشه ی لبم اوردم و وارد شدم ...
از نگهبان آدرس دفتر اش و خواستم طبقه ی بیست و پنج بود...

وارد اسانسور شدم. دکمه رو فشار دادم
دینگ دینگ طبقه ی بیست و پنج...
مثل گوینده ها اداشو در اوردم ولی به محض این که در باز شد

صاف وایسادم ...
از اسانسور خارج شدم و آرام و استوار به سمت کانتر منشی قدم برداشتم. کله اش
تو لپ تاپ اش بود

...سلام

سرشو بالا آورد

. سلام شما؟

... با آقای حسین مقدم کار دارم

. چی کارشون دارین؟!

...حتما باید واسه شما توضیح بدم که چیکارشون دارم ؟!

لب و لوچه شو واسم کج کرد

. بفرمایین بشینین بهشون خبر میدم...

چه منشی پرر روی من جای این پسره بودم اخراج اش می کردم...

روی صندلی رو به روی کانتر پاپشت پا انداختم و نشستم یه خورده با گوشیم ور رفتم
بردیا بهم Pm داده بود

جوابشو ندادم گوشیم و خاموش کردم و توی کوله ام گذاشتم...

تقریباً نیم ساعتی گذشت یه نگاهی به منشی کردم زیر چشمی بهم نگاه می کرد از نوع
نگاه اش متنفر بودم ...

... ببینم خانم من تا کی باید اینجا منتظر بمونه ام؟

. اخه آقای مقدم جلسه دارن ممکنه تا یکی دو ساعته دیگه جلسه شون تموم نشه
شما شمارتون و بدین هر وقت سرشون خلوت شد من خودم باهاتون تماس میگیرم...

...

حسین"

بلاخره بعد از کلی جستجو یک نفرو پیدا کردم که شرایط مدل شدن و داشت. هرچند بازم همچین به دلم نچسبیده بود اما از اونجایی که زمان در گذر بود و وقت کم و روز به روز به زمان عکاسی نزدیک تر می شدم نمی تونستم بشینم و دست رو دست بذارم که زمان بگذره و از رقبا عقب بمونم...

آندیا منصوری. اسمش و توی کاغذ نوشتم. پرونده اش و برداشتم. باید می دادم به بیاتی که زنگ بزنه و قرار ملاقات بگذاره. از سر خستگی نفسم و با صدا بیرون دادم. پاشدم...

صدای بیاتی و می شنیدم که با خانومی صحبت می کرد. دستگیره رو چرخوندم. پرونده رو روی کانتر گذاشتم اومدم که سفارش کنم که زودتر قرار ملاقات و بذاره که خانومی که به سمت آسانسور می رفت توجه ام و جلب کرد!

قد و قوارش شبیه...

شبیه دنیا بود!...

نه نه امکان نداره...

تازه داشتم به روال عادی زندگی بر می گشتم!

تازه داشتم فراموشش می کردم!

کم کم داشت تبدیل به یه خاطره می شد گوشه ی ذهنم. نمی خواستم حتی احساس کنم که خودشه...

اما دل آشفته ام ساز مخالف می زد و با تمام جونش می خواست که امیدوار باشه به این که دختری که روش زوم کردم خوده دنیاست...

بی اختیار عینک مطالعه‌ام و روی بینی‌ام جا به جا کردم ودقت نگاهم و بیشتر کردم
دختره منتظر آسانسور بود

برخلاف ظاهر که مطمئن بودم مثل همیشه آرام بنظر می‌رسید با هر حرکت اش
ضریان قلبم بالا می‌رفت از یک طرف دلم می‌خواست دوباره ببینم اش...از طرف دیگه
هم دعا می‌کردم که اشتباه کرده باشم و کس دیگه ای باشه....

به نیم رخ وایساد
این بار دیگه مطمئن شدم...
ناخودآگاه اسمش و صدا زدم

...

دنیا"

صدای فضا رو پر کرد:

- دنیا!

سرجام خشکم زد درب اسانسور باز شد. قبل از این که اقدام به ورود کنم. کنجکاو
برگشتم

حسین بود!

آه لعنتی منشی که گفت حالا حالا کار داره و جلسه اش تموم نمی شه...

داشت به سمت می اومد. بدجور هول شدم. فکرش و نمی کردم امروز ببینمش حتی مطمئنم ته دلم خدا خدا می کردم که این ملاقات حداقل امروز اتفاق نیوفته و برگردم خونه بی استرس کپه ی مرگم و بذارم. اما چه فایده شانسم که نداریم

بزور لبخندی روی لبام اوردم. معلوم بود حسابی از دیدنم خوشحال شده!

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

...س...سلام...خوبی؟!

سرتاپام و نگاه کرد.

- مرسی تو چطوری...از این طرف؟!

...ام...راستش...

- بیا بیا بریم تو باهم حرف بزنیم!

نگاهش و ازم گرفت. مجبور شدم پشت سرش قدم بردارم...

- شما تشریف ببرین داخل من الان میام

نگاهش و به منشی اش داد مثل اینکه باهاش کار داشت .دم در دفترش بودم برگشتم
به سمتشون...

...راستی من خیلی وقته منتظرم ، این خانوم گفت جلسه دارین و تا یکی دوساعته
دیگه ام تموم نمی شه...

با اخم برگشت به سمت منشی اش...

.خانوم بیاتی من جلسه داشتیم؟...دفعه ی آخرت باشه به کسای که میان اینجا دروغ
میگیا...

آخیش دلم خنک شد...

دختره با حرص بهم نگاه می کرد منم به چشماش زل زدم که از رو بره و سرش و بکنه تو
لاکاش...

...وای وای وای دروغ کار زشتیه...

.خیلی خب شما بفرمایین داخل من بعداً به حساب ایشون رسیدگی میکنم...

وارد شدم

به به چه اتاقی... لوکس و بزرگ ...

حسین پشت سرم وارد شد با دستش به صندلی اشاره کرد هوای اتاق چقد خوب بود

خوش بو و گرم جوون می داد واسه خواب مخصوصاً تو روز بارونی و هوای ابری...

از افکار خودم خنده ام گرفت ولی سعی کردم تو دلم بخندم. روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم. اومدو رو به روم نشست

. خب چی شد یادی از ما کردی!

...هیچی دیگه کلی فکر کردم درمورد پیشنهادات تصمیم گرفتم پیام ببینیم ...

. از نظر من که بی نقصی...

لبخند ژوکوندی روی لبام اوردم و گفتم:

...نگو تورو خدا...یهو دیدی جوگیر شدم و امیدوارا...

خندیدو گفت:

. من حقیقت و گفتم خانووم...

...خب دیگه باید کجارو امضا کنم...

. چقد عجله داری تو دختر، بذاریه خانومی هم باید بیاد ببینتت قدت، وزنات، استایلت، چهره ات...

...وا.... بگو مدل نمی‌خوای دیگه این همه چاله چوله چیه می‌ذاری جلو پای من...

.بلاخره روال کاریه ما همین...می‌خوای بخواه...نمی‌خوای هم...

بهم خیره شد و ادامه نداد!
یه ابروم بالا پریدو کنجکاو گفتم:

...نمی‌خوام هم؟...

لبخندی گوشه‌ی لب اش آورد و گفت:

.نمی‌خوای هم...نمی‌خوای دیگه...

لبخند زدم و سعی کردم فشارو خودمونی تر کنم:

....میگم عجیبه ها

متعجب گفتم:

.چی؟!...چی عجیبه؟!!

...اینکه دخترای دورو بر تو همه از من متنفرن ، این منشی ات هم باهام

لجه...اونیم که می‌خواد بیاد منو ببینه هم که خانومه...مطمئنم ازم خوشش نمیاد

تو گلو خندید

...چیه مگه دروغ میگم ؟

چی بگم اخه...

در به صدا در اومد

... بیا تو ...

منشی اش بود یواشکی بهش اشاره کردم که به منشی نگاه کنه اونم منشی رو زیر نظر گرفت...

منشی با دوتا قهوه وارد شد. قهوه هارو روی میز بینمون گذاشت یه نگاهی بهم انداخت منم دقیقا عین خودش نگاهش کردم

قیافه ی بسیار معمولی داشت و قدشم نسبتا کوتاه بود ولی از نوع نگاهه اش متوجه شدم اعتماد به نفسش بیشتر از این حرفاست...

یه لحظه یاده دروغش افتادم و یادم افتاد می‌خواست یه جوری دست به سرم که که پسره رو نبینم بی اختیار اخمام درهم شد و عصبی گفتم:

...چیه نگاه میکنی ؟

_ هیچی همینطوری

...خوبه می‌تونی بری

با اخم گفت:

_ شما دارین دستور میدین برم یا بمونم؟... اقای مقدم خودشون اینجان من از ایشون فقط دستور می‌گیرم نه شماا؟

اومدم که جوابش و بدم که یهو حسین عین بمب ترکید:

- خانوم بیاتی گمشو برو بیرون تا اعصابم و از این بیشتر خورد نشده و کار دستت ندادم

بیاتی از ترس دست و پاش می‌لرزیدن قدمی عقب گذاشت و بزور لب زد:

_ چ...چشم...

همچین دهنم باز مونده بود و تو شوک بودم که نفهمیدم بیاتی کی رفت!
حسین خم شد و قهوه اش و برداشت. همین باعث شد منم از فکر بیرون بیام و قهوه ام و بردارم

لبه ی فنجون وین لبام گذاشتم که صداش بلند شد:

.نخور نخور...

شوکه نگاهم و از فنجون گرفتم و گفتم:

...چی؟!

.بده اون قهوه رو ...

با تردید قهوه‌ام و به سمتش گرفتم

...بیا...

ازم گرفتش! فنجون خودش و جلوم گذاشت و گفت:

.تو مال منو بخور ...

...وا...چرا؟!

.واسه این که اینا عقل درست و حسابی ندارن که ، ممکنه چیزی بریزن توش به کشتن ات بدن...

اوه داشت پیش مرگ ام می شد! ...

نه خدایی مثل این که به اتفاقی داشت می افتاد...
با نازو نگرانی گفتم:

...خب اگه ریخته باشن، تو داری می خوری. اون بلایی که باید سر من بیاد خدایی
نکرده سر تو میاد... من که دلم نمی خواد بخاطر من برات اتفاقی بیوفته

درحالی که بهم زل زده بود خودش و از فکر بیرون کشید گلویی صاف کرد و گفت:

. من هیچیم نمی شه نگران نباش...

شروع کرد به خوردن قهوه اش...

هنوز به خورده از قهوه اش خورده بود که یهو شروع به سرفه کردن کرد...

فنجون تو دستم خشک شد. بهش خیره شدم منتظر بودم سرفه اش قطع شه که یهو
شدت گرفت. صورتش قرمز شد!

قلبم داشت وایمیستاد!

خدایا نکنه این بمیره من بدبخت شم دستم به اون مدارک نرسه امریکا هم کنسل!

سریع پریدم و از روی میزش به لیوان آب واسش بردم هنوز داشت سرفه می کرد

...وای خدایا چت شد یهو...

داختم از ترس زهله ترک می شدم با صدای بلند بیاتی و صدا زدم وارد شد به سمت

اش رفتم و یه چک آب دار خوابوندم زیر گوشش ...

...احمق چه غلطی کردی هان؟...زنگ بزن آمبولانس سریع...

اونم ترسیده بود نگاهش بین من و حسین ردو بدل میشد. داد زدم:

...کجا داری نگاه میکنیی؟؟؟...

سریع از اتاق خارج شد

برگشتم به سمت حسین...

...الووو...اقای مقدم...حسین...خوبی؟

سرش و روی شونه ام گذاشتم. چشمام از حدقه بیرون زد. چیکار باید می کردم؟...نکنه باید بغلش می کردم؟!...نه بابا هنوز زوده واسه این کارا...

آروم دستم و روی ته ریشش کشیدم

چند باری آب به خوردهش دادم. طولی نکشید که حالش بهتر شد. نفس راحتی کشیدم و از ته دل خداروشکر کردم....

آروم و بریده بریده مثل کسی که از مرگ نجات پیدا کرده باشه گفتم:

.به...به بیاتی بگو امبولانس و کنسل کنه...

با صدای بلند داد زدم:

...بیاتی

. خدا بگم چیکارت دختر کر شدم...

خندیدم و گفتم:

...دختر باس جنم و جبروت داشته باشه...

بیاتی عین یه موش سریع پرید تو اتاق. کلی ترسیده بود منم ابهت ام و حفظ کردم و بهش حتی یک ذره هم لبخند نزدم...

...کنسل کن امبولانس رو...

. چشم خانم

اوه چقد حرف گوش کن شد یهو!...

هرچند اگه منم یه نفر جرات پیدا می کرد یه چک بخوابونه تو گوشم حرف گوش کن و سر به زیر می شدم حیف که کسی جرات همچین کاری و نداره...

رفت و درو بست. حسین انقد سرفه کرده بود و بی حال بود که هنوز سرش و از روی

شونه ام بلند نکرده بود! ای بر شیطون لعنت. بردار بابا سرت رو من اعصاب درست و حسابی ندارم یه چک می‌خوابونم تو گوشت کار به حراست و این حرفا می‌کشه هااا...

خنده ای از بین لبام در رفت که تند جلوی شدت اش و گرفتم. یه خورده نازش کردم ولی دیگه نتونستم سنگینی وزن اش و تحمل کنم

...چقد تو نازک نارنجی باشو دیگه...

سرشو از روی شونه برداشت دوباره لیوان اب و برداشت و سرکشید...

. تا دم مرگ رفتم بخدا...داشتم خفه می‌شدم

موقعیت خوبی بود واسه جا دادن خودم توی دلش...

...من تا تو اون حالت دیدمت قلبم وایساد...نمی‌دونسم باید چیکار کنم

با خنده گفت:

.اره از موقعیت استفاده کردی یکی زدی تو گوش بیاتی اره

...بخاطر خودم نزددم ...

.بخاطر کی زدی ؟!

با یه حالتی تو چشماش زل زدم

... بخاطر تو...

خداوکیلی این حرف و با یه همچین حالتی به سنگم میزدم آب می شد چه برسه به دل
این پسره...

حرکات اش و زیر نظر گرفتم چشم از چشمم بر نمی داشت ...
چند ثانیه ای تو همون حالت موندم

کم کم داشتم غرق چشماش می شدم سریع نگاهم و از نگاهش گرفتم لیوان قهوه رو
برداشتم یه خورده ازش و خوردم
خدا اخر و عاقبت من و بخیر کنه منی که نمی تونم یه خورده تو چشماش زل بزنم
چطوری می خوام باهاش وارد رابطه شم...!

...آه اینم که سرد شده...

.خب عزیزم بیاتی و صدا بزن بیاره واست...

متعجب نگاهم روش قفل شد

واو...عزیزممم...خداروشکر مثل این که یخ اش داشت اب می شد!

به پشتی صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت و انگشتاش و به هم گره زد:

. بگو دیگه ... بگو واسه منم یه چیزی بپاره

...چی...چی میخوری ؟

. هرچی تو بخوری...

دوباره با صدای بلند بیاتی و صدا زدم

...بیاتییی

برگشتم و نگاش کردم از قیافه اش پیدا بود بزور جلوی خنده هاشو گرفته بود...
بیاتی سریع وارد شد

. بله خانم...

با دست به فنجونا اشاره کردم...

...بیا اینارو بردار ببر دوتا هات شاکلت واسمون بپار

. چشم

از لرز دستاش معلوم بود حسابی ازم حساب می برد. از اتاق بیرون رفت تا پاش و بیرون گذاشت حسین شروع کرد به خندیدن ...

. بخدا تو عمرم بیاتی و انقد سر به زیر و حرف گوش کن ندیده بودم

... واسه این که فک می کنی چون دختره باید مثل یه بچه ی دوساله باهاش رفتار کنی...

. از این به بعد سعی می کنم مثل خودت باهاشون برخورد کنم البته بعید میدونم بتونم...

... این چه حرفیه معلومه که نمیتونی...

با لبخند کنج لبش بهم خیره شدو تو فر رفت!

...

حسین"

دنیا دختر جالبی بود باهاش احساس راحتی می کردم بر عکس دخترای دیگه اخلاق و

رفتارش بر خلاف چهره ی زیباش ساده و خودمونی بود
دیگه در برابرش نمی‌تونستم مقاومت کنم!

نمی‌تونستم مغرور باشم!

وقتی باهاش حرف می‌زدم احساس می‌کردم دارم با یکی از اعضای خانواده ام صحبت می‌کنم

نه یک کارمند یا یک همکار یا هر کس دیگه ای...

دوست داشتم تو شرکت استخدام شه و واسه ی یک سالم شده اینجا بمونه...
چون هم استایل اش و دوست داشتم هم چهره اش به دل می‌نشست...

دخترای زیادی بخاطر موقعیت و جایگاهم به سمتم می‌اومدند و قصد نزدیک شدن بهم و داشتند
کسای که نگاهشون پر از هوس بود و قصدشون تصرف قلبم...

اما دنیا یه جورایی با اونا فرق داشت یا حداقل احساس من این و بهم می‌گفت...
نگاهش و رو در و دیوار اتاق می‌چرخوند یهو بین تماشای اتاق نگاهش روم قفل شد و متعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟... چرا اینطوری نگام میکنی! نکنه پشیمون شدی و نمی‌خوای مدلم کنی!

...راستش... راستش اره پشیمون شدم

ترس و ناامیدی و توی چشمش دیدم!

- جدی که نمی‌گی؟!

سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...کاملاً جدی گفتم

اولش بهم خیره شد و آرام آرام ابروهاش بهم گره خورد تند از جاش پاشد و کیف‌اش و حرصی برداشت...

- می‌دونستم... می‌دونستم سره کاریه... احمق فکر کردی من محتاج اینم که پیام تو شرکت کوفتیه تو واسه تو کار کنم هان؟

درحالی که از شنیدن حرفاش چشم‌ام قده نعلبکی شده بود پاشدم و گفتم:

...معلوم هست چی داری میگی؟! ...اصلاً متوجه‌ای؟

- اره... متوجه‌ام... این تویی که متوجه نیستی داری باکی حرف می‌زنی و کی و سره کار گذاشتی؟

عصبی صدام بالا رفت:

...کیو سره کار گذاشتم هان؟... بگو ببینم...

سکوت همه جارو پر کرد و نگاه خشمگین ام قفل چشمای نیمه باز شد که کم کم اعصابانیت اش پرید و لبخندی روی لباش آورد...
با لحنی که آرامش و بهم تزریق می کرد گفت:

- ببخشید... من... نمی خواستم اعصابانی شم... یهو پی شد

بی اختیار سرم و زیر انداختم و گفتم:

...مهم نیست... تقصیره تو نبود... من نباید سره شوخی و باز می کردم... فکر نمی کردم اعصابانی بشی

متعجب گفت:

- یعنی... یعنی می خوای بگی حرفات شوخی بود و نمی خوای منو بفرستی برم؟!

سرم و بالا بردم و نگاهش کردم

...کجا بهتر از شما پیدا کنم خانوم...

لبخند پررنگی زد و با عشوه نشست و پا روی پا انداخت

- اره واقعا... بهتر از من اصلا گیر نمیاد... دیر بجنبی من پشیمون می شمااا

خندیدم و نشستم...

...نخیر... به این قیافه نمی خوره از همکاریه با برند من بدش بیاد یا پشیمون بشه

- اعتماد بنفسات بالاستااا...

...اعتماد بنفسام بالا نیست... انقدر واسه ی اسم و شهرتم زحمت کشیدم و تلاش کردم که حق انتخاب با بهترین ها نیست بلکه با منه و اونا هستن که به صف وایمیستن تا بلکم فرجی بشه و انتخاب شن...

لبخند رضایت بخشی روی لباش نشست و گفت:

- اوه اوه افرین... خوشمان آمد پسرک

...پسرک؟! ...به من میگی پسرک!؟

لباش و آویزون کرد و گفت:

- اهوم

دلم می‌خواست اعصابانی بشم براش شرط و شروط بذارم که حق نداره پاشو از
گلیم‌اش درازتر کنه و باید حدو مرز خودش و بدونه...
اما چه کنم که با دیدن قیافه ی ملوس و تو دل بروش زیونم بند اومده بود و فقط دلم
می‌خواست ساعت ها بهش خیره بشم!

...

دنیا"

بعد از چند دقیقه بیاتی فنجون های هات چاکلت و اوردو روی میز گذاشت ماهم
مشغول خوردن شدیم که صدای تلفن فضا رو در برگرفت. حسین پاشدو به سمت
اش رفت. زیر چشمی نگاهش کردم

. باشه مشکلی نیست فردا میبینمتون

تلفن گذاشت و اومد کنارم نشست

. خب دنیا خانووم

...جانم؟

. این خانومه که قرار ببینت یه کاری واسش پیش اومده امروزو نمی‌آد

...وای جدی میگی؟!

...اهوم...

...پس من برم دیگه...

فنجون و روی میز گذاشتم کوله ام و برداشتم و پاشدم دستم و به معنای تشکرو
قدردانی به سمت اش گرفتم

اونم پاشد. دوباره قدو قوارش و جذابیت اش محوم کرد. لعنتی اخه چرا من امروز
کفش پاشنه بلند نپوشیدم این چیه اخه. یادم بمونه دفعه ی بعد حتما این کارو
بکنم...

بهم دست داد. دستم و جلو بردم و بهش دست دادم. این بار اصلا دلم نمی‌خواست
سوتی بدم و خول و چل بازی در بیارم...

...خوشحال شدم...

...منم همینطور...

خنده تو چشماش موج میزد...

...چیه چرا میخندی؟!

.هیچی ...

هنوز دستم و ول نکرده بود

دستم و به سمت خودم کشیدم ولی اون بیشتر فشار می داد نکنه! نکنه فهمیده بود
من دختر کوروش ام؟! ترس عجیبی به دلم افتاد. همونطوری با قیافه ای پکرو نگران
بهش زل زده بودم که یهو گفت:

. منم کارم دیگه تموم شده یه لحظه صبر کن کت ام و بردارم باهم بریم...

هووووف با شنیدن حرفش نفس راحتی کشیدم
بزور لب زدم:

...باشه

کت اش و برداشت و با یه حرکت پوشید اوف چقد خوش تیپ بود دقیقا مثل یه
مانکن...

از این که کنارش قدم برمی داشتم لذت می بردم
تو راه خیلی ها بهمون عجیب و غریب نگاه می کردن!

از شرکت خارج شدیم...

ماشین حسین دم در شرکت بود. به سمت ماشین اش حرکت کردیم. نمی‌دونسم باید
چیکار کنم آگه باهاش می‌رفتم باید تا دم در خونه منو می‌رسوند!...

بعدشم می‌فهمید بهش دروغ گفتم که از یه خانواده ی معمولی ام و همه ی نقشه
هام نقش بر آب می‌شد..

خیر سرم باید تا جایی که می‌تونستم خودم و بهش نزدیک می‌کردم ، نمی‌رفتم هم ضایع
بود!

با صداش از فکروخیال بیرون اومدم

...جانم؟!!

.کجایی تو دختر ؟ بشین دیگه...

در ماشین و برام باز کرده بود تو عمل انجام شده قرار گرفتم و نشستم! درو بست و
خودشم اومد پشت فرمون نشست از استرس زیاد دستم و مشت کردم و آروم به لبام
می‌کوبوندم بد جور تو فکر بودم باید چیکار می‌کردم خدایا...

حرکت کردیم...

گوشیم زنگ خورد تو دلم خدا رو شکر کردم...

گوشیم و از تو کوله ام در اوردم...

شماره ی ناشناس بود! با اینکه نمیدونستم کیه زیر لب یچ زدم

...خداخیرت بده

وصل کردم و دره گوشم گذاشتم:

...الوو

. سلام عشقم چطوری؟

بردیا بود! ...

با یه شماره ی ناشناس زنگ زده بود که جواب اش بدم! لعنتی اصلا دلم نمی خواست
باهاش صحبت کنم... اما خب نمی تونستم هم قطع کنم!

...سلام عزیزم مرسی تو چطوری؟...

از صداش معلوم بود حسابی شوکه شده...

. قربونت برم چرا pm میدم جواب نمیدی! ... می خوام ببینمت! ...

...اووم من یه کاری واسم پیش اومده نمی تونم...

. چه کاری؟! ...

عصبی بودم...

از برخورد معمولی اش...

از این که یه جوری حرف میزد که انگار هفته ی پیش عمه ی نداشته ی من زیرش خوابیده بود...

...خیلی خب کاری نداری ...قربونت ...خدافظ

گوشی و قطع کردم
دوباره زنگ زد سریع سایلنت کردم...
یه نگاهی به حسین انداختم مشغول راننده گی اش بود بدون کوچکترین نگاه کنجکاوی
یا سوالی...

.خب از کدوم طرف برم؟

دوباره استرس گرفتم به مِن و مِن افتادم

...اوووم همینجا پیاده میشم

.اینجا؟!...وسط خیابون؟!!

...اره یه سری خرید دارم باید حتما انجام بدم

.باشه حالا که می خوای پیاده شی اصرار نمی کنم

...مرسی از لطفت...

.خواهش می‌کنم این چه حرفیه...

...خدافظ

.بسلامت مواظب خودت باش

پیاده شدم و واسش دست تکون دادم بهم لبخند زدو حرکت کرد. تاکسی گرفتم به
خونه برگشتم...

پالتوم و دروردم و یه گوشه پرت کرد. روی تختم دراز کشیدم ...

آخ ، یادم رفت شماره ی پسره رو بگیرم دوباره فردا واسه رفتن به شرکت باید به منشی
احمق اش زنگ میزدم...کارت اش و از توی کیفم در اوردم

شماره ی همراهش رو کارتش نبود !...

کارت اش و یه گوشه پرت کردم...

...

حسین"

سرعت ام و کم کردم و شماره ی میلاد و گرفتم...

چرخیدم تو خیابون و ماشین و متوقف کردم و ریموت و برداشتم

- الوو

...الوو میلاد خبر خوش

بهت زده گفت:

- خوش خبر باشی!...اتفاقی افتاده؟!!

...اره...بلاخره مدل مورد علاقه ام و پیدا کردم

- جدی میگی؟!...کی کجا?...از بین لیستی که بهت دادم اره؟!!

...نه...اون لیست و که ریختم دور...حالا بعدا باهاش آشنات می کنم...فقط زنگ زدم
بهت خبر بدم که دیگه پی مدل نباشی...

- بابا دمت گرم کشتی مارو...حالا کی میاد که پیام ببینمش...

...دیدیش

- چی؟!!

...میگم دیدیش

- آشناست؟...از بچه های شرکته!

...نه بابا...اگه مثل اون توی شرکت بود که من هر ساله تورو به درو دیوار نمیزدم
واسه انتخاب مدل

زد زیره خنده:

- اره والا...ولی حسابی کنجکاوما...کاش یه قرار می گذاشتی ببینمش

...فردا میاد شرکت بیا ببینش

- اووف مشتاق دیدار

...خیلی خب کاری نداری؟

- نه بایز

قطع کردم و زیر لب گفتم:

...مردشور خدا حافظی کردنت و بیره...

وارد محوطه شدم و ماشین و پارک کردم...

...

دنیا"

با احساس گرسنگی شدید چشمام و باز کردم ساعت نه شب بود. اوووف چقدر خوابیده بودم...

دلم می خواست یه خورده دیگه بخوابم
از اونجایی که کم مونده بود شکمم به قار و قور بیوفته

پاشدم!...

آبی به دست و صورت ام زدم و به آشپزخونه رفتم
بابا نشسته بودو مشغول شام خوردن...
رفتم و روبروش نشستم...

. سلامت کو؟

بی حوصله زیر لب گفتم:

...سلام

.وعلیکم ...خوبی چخبرا؟

...مرسی هیچی...

.هیچی؟ گفته بودن رفتی شرکت مقدم...

...عه خبرا چه زود پخش میشه...

.اره دیگه من کوروش رادم دختر پشه رو رو هوا میزنم

...نکنه واسم بپا گذاشتی؟...

.اگر لازم بدونم ، بپاهم میزارم ...خب حالا تعریف کن ببینم...

...چیو؟

.چیکار کردی؟ چی شد؟

...رفتم شرکت ...

.اونو که میدونم بعدش؟

...هیچی دیگه با پسره حرف زدم مثل این که می‌خواد مدلم کنه

. جدا؟...چقد باهوشه این پسره

. چطور؟!

. یه عمر ور دلم بودی تازه دارم می‌فهمم اگه وارد صنعت مد می‌شدی چقد موفق بودی...

خدمتکار مشغول گذاشتن ظرفای شامم جلوم بود

...مشکله تو میدونی چیه کوروش؟...مشکل تو اینکه که فقط واسه کثافت کاریات منو می‌بینی ...

حرفی نزد بعد از رفتن خدمتکار با اعصابانیتی که سعی می‌کرد صداش و خفه کنه که توجه کسی جلب نشه شروع کرد به حرف زدن:

. صد بار بهت گفتم جلوی نوکر ، کلفتا منو به اسم صدا زن...

بدون اهمیت دادن به حرف اش شروع کردم به خوردن شامم...

هوا ابری بود

باورم نمی‌شد!...

واقعا من داشتم یه پائیز دیگه رو تو این خونه تجربه می کردم؟!

امیدوارم آخرین پائیز تنهاییم باشه، امیدوارم پائیز بعدی کنار مامان باشم...
و از همه مهمتر امیدوارم این کلبه ی احزان برام گلستون بشه که حداقل تا زمانی که
اینجام انقدر دلم آشوب نباشه یه خورده آرامش داشته باشم

پاشدم یه دستی به سرو وضع ام کشیدم یه بافت بلند راه راه داشتم که تا زیر زانو هام
می اومد یقه اش اسکی بود. مو هام و ویو کردم

کلاه لبه دار دخترونم و کفشای پاشنه بلند مشکی ام و پوشیدم تو آینه خودم و نگاه
کردم واقعا حسین راست می گفت استایلم واسه مدل شدن بی نقص بود ...

بافتی که پوشیده بودم کاملا جذب بدنم می شد کمر باریک و باسن ام خوش فرم نشون
می داد بدون ذره ای چربی اضافه...

سینه های دخترونم بدون پوشیدن لباس زیر هم زیبا بنظر می اومدند. پالتوی نازکم و
فقط واسه این که حرف در نیارن واسه پسر مقدم پوشیدم ولی دکمه هاشو نبستم.
کیف مشکی دوشی مو روی شونم انداختم و از اتاقم بیرون اومدم

آنیтарو دیدم زیر چشم اش کبود شده بود. کنجکاو بودم ببینم چه بلایی سرش اومده
اما وقتی یاده کاری که اون و بردیا باهام کردند می افتادم هیچ حسی غیر حس تنفر
نسبت بهش بهم دست نمیده. بی اهمیت از کنارش رد شدم

. خانوم...

صداش با همیشه فرق می کرد. کنجکاو می آمونم و بریده بود. دیگه نتونستم بی اهمیت باشم برگشتم به سمتش و اعصابانی گفتم:

...چیه؟!

شروع کرد به گریه کردن!...

دلم می خواست گردنش و با دستام بگیرم و انقدر فشار بدم که خفه شه و از روی زمین محو بشه. آخر کاش زورم می رسید. که اگه می رسید سر بردیا هم همین بلارو می اوردم...

. اقا بردیا هیچ تقصیری تو اون ماجرا نداشت ، همه اش تقصیر من بود خودم کاری کردم که باهام ارتباط برقرار کنه من هر کاری می کردم واسه بدست آوردنش...

...ببند دهن تو عوضی...

. تورو خدا ببخشش ...

حالم ازش بهم می خورد بلوز نخی سرمه ای شو بالا زد جای کمر بند روی کمر و شکم اش ! ...

تمام حس تنفرم و فروکش کردو جاش و به ترحم داد! اما دلسوزی واسه احمقی مثل آنیتا اخر حماقت بود...

با وجود این که بردیا کتک اش زده بود اونم بخاطر من ! باز هم از عشق می گفت...

... بیچاره احساسی که تو نسبت به بردیا داری دیونگیه دیوونگی حالیه؟؟؟

. چیکار کنم دست خودم نیست نمیتونم فراموشش کنم ...چند باری سعی کردم اما نشد...

با دستم چونه شو گرفتم و از بین دندونای چفت شدم غریدم:

...ببینم تو از حرفای که داری به من میزنی خجالت نمی کشی؟...دختره ی بی چشم و رو...

هق زدو گفت:

. انقد خجالت کشیدم و حرفی در مورد احساسم بهتون نزدم که کار به اینجا کشید

صدای گریه هاش اوج گرفت. زجه میزد، التماس می کرد.

نمی تونستم باور کنم احساس می کردم انیتا به یه بیماری لاعلاج دچار شده درک حرفاش واسم خیلی سخت بود. دلم می خواست محکم بغلش بگیرم و بگم دل های همه ی ما پر از دردهایی که از گفتنشون و ترس و واهمه داریم!...

آروم لب زدم:

...احمق ...

دستم و گرفتم و درحالی که انقدر گریه کرده بود نفسمش بالا نمی اومد گفت:

- خواهش میکنم... بهت التماس می کنم ببخشش... نذار بخاطر این که خودم و در اختیارش گذاشتم و دختر بودم و ازم گرفته تنبیه شم... بخدا حق من این نیست...

به پلک های قرمز و آغشته به اشک اش خیره شدم...

وقتی کسی از چشمم می افتاد برگشت اش محال بود بردیا هم از چشمم افتاده بود و این یعنی بازگشتی در کار نیست.

و صدای افتادنش اونقدر مهیب بود که قلبم ترک برداشت، گوشام کیپ کیپ شدند و پلکام و روی هم فشردم...

که نبینمش، که نشنوم صداش رو که دروغ های عاشقانه اش دل سنگم و به رحم نیاره و به خاطر اون، به خاطر این که دلش نشکنم خودم و قلبم و زیر پام له نکنم... به اجبار و به خاطر نجات جون دختره گفتم:

... بهش بگو بخشیدم... ولی این و بدون این رسم اش نبود... می تونست تو چشمام نگاه کنه و بگه من و نمی خواد نه با خیانت اش غرورم و به آتیش بکشه... کاش می دونستین فهمیدن این که یه عمر اسباب بازی بودی چقدر عذاب آورده...

چونه اش و رها کردم و پاشدم. آروم و تو فکر به سمت در خروجی قدم برداشتم:

. دنیا

اولین بار بود که به اسم صدام میزد!

سرجام میخکوب شدم ولی سعی نکردم برگردم و نگاهش کنم!...
وقتی مطمئن شد منتظر حرف اش و بزنه با صدای بغض آلود ادامه داد:

. تو چند سالی از مامانت دور بودی... میدونی دوری از پدر و مادر چقد سخته... من سالهاست که ندارمشون... تورو خدا بردیاری ازم بگیر من دیگه تحمل از دست دادن کس دیگه ای و ندارم... تو عاشق اون نیستی... من عشق رو توی چشمای تو نمی بینم... بخدا... بخدا اگه ثانیه ای حس می کردم که توهم دوستش داری لحظه ای اقدام نمی کردم واسه نزدیک شدن بهش... تو اون و نمی خواهی دنیا... بگو که دوستش نداری بگو که این همه مدت بی این که عاشقش باشی به اجبارو از سر ترحم به عشقش تن دادی...

به فکر فرو رفتم. من احساسی نسبت به بردیا نداشتم و آنیتا از احساس نداشتم بو برده بود. بین تمام آدمهایی که فکر می کردند من عاشقانه اون رو می خوام، آنیتا حرف دلم و از توی چشمم خونده بود. کاری که بردیا با این که سالهای سال روی چشمم زوم کرده بود نتونسته بود انجام بده!

و این فرصت خوبی بود واسه این که به وسیله ی آنیتا عاشقش کنم. شاید اینطوری دیگه دست از سر من برمی داشت و مجبور نبودم هر بار دروغهایی که سرهم می کنه رو گوش بدم توی چشمش نگاه کنم و فریاد بزنم که نمی خوام اش گوشای اونم که بدهکار این حرفا نبود!

نفسم و با صدا بیرون دادم و به سمتش برگشتم:

...بهت فرصت میدم که بردیاری عاشق کنی اگه تونستی که برو دنبال خوشبختیت ،
اما اگه نتونسی...

این بار اشکاش تصویر غم و غصه برام نمایان نمی کرد ! بلکه اشک از سر ذوق بود !...
با آستین اش اشکاش و پاک کرد...

.اگه نتونسم چی؟

نگاه قفل شدم روش و ازش گرفتم و پلکام و روی هم فشردم:

...باید واسه ی همیشه از زندگیم محوش کنی...

دیگه صبر نکردم که حرفاش و بشنوم برگشتم و به راهم ادامه دادم...

ماشین ام هنوز جلوی شرکت مقدم بود

به یکی از محافظای پدرم گفتم زنگ بزنه به تاکسی نمی تونسم با ماشین های خودمون
برم. ده دقیقه ای تو محوطه قدم زدم و منتظر شدم بعد هم سوار شدم و راهی
شدم...

از آسانسور بیرون اومدم

بیاتی غرق صحبت کردن با تلفن بود. داشت آمار مهمونی دیشب اش و می داد.
هوووووف حالم بهم می خورد از آدم های پر چونه و وراج. رفتم و رو به روش ایستادم با
دیدنم هول شدو تلفن و قطع کرد
بهت زده بیشتر از اینکه فک نمی کرد دوباره ببینتم گفت:

.سلام هزار ماشاالله خانم بزمنم به تخته روز به روز زیباتر میشین ها...

حرفاش کوچکترین اهمیتی واسم نداشت چون مطمئن بودم تو دله اش بر عکس حرفاش و میزنه...

...سلام مرسی...آقای مقدم هستن...

.بله...بله تشریف دارن یه لحظه...

تلفن و برداشت ...

...

حسین"

مشغول گپ و گفت با رضا و میلاد بودم هر وقت جمعشون جمع می شد شرکت و رو سرشون می داشت از خاطرات دیروز بگیر تا ده سال پیش و واسه هم دیگه بازگو می کردند و می خندیدند...

رضا آدم پر حرفی بود و هر بحثی رو که و شروع می کرد تا جایی که از سرم آتیش بیرون بزنه ادامه اش می داد...

دستم و زیر چونه ام بردم و به رضا زل زدم اون لحظه آرزو کردم یکی بهش زنگ بزنه

پاشه بره دنبال زندگی اش. با صدای تلفن از فکر بیرون اومدم...

. بگو بیاتی...

. آقای مقدم دنیا خانوم اومدن...

با شنیدن اسم (دنیا) نا خداگاه از جام پریدم دستی توی موهام بردم و لباسام و مرتب کردم به سمت در رفتم! دستم و به سمت دستگیره بردم اما سریع از باز کردنش منصرف شدم!

واسه این که بیاتی و دنیا فک نکنند دستپاچه شدم و هولم ، برگشتم و پوشه ای که کنار گذاشته بودم که به بیاتی بدم و برداشتم عینک مطالعه ام و به چشمم زدم

یهو سکوتی که اتاق و پر کرده بود توجه ام و جلب کرد نگاهی به میلاد و رضا انداختم...

با چشمای درشت شده بهم زل زده بودند!

نمی خواستم بیاتی و دنیا متوجه هول شدنم بشن اما فکر کنم رضا میلاد کاملاً از حالت های غیره عادی ام بو برده بودند یه چیزیم شده...

بی این که بهشون توضیح بدم دلیل دستپاچه شدنم رو گفتم:

...اتفاقی افتاده؟!

هردوتا تو همون منجمد شده گفتند :

. نههه!

نگاهم و ازشون گرفتم. درو باز کردم...

...

دنیا"

. به به سلام دنیا خانوم فکر نمی کردم امروز بیای...

با شنیدن صدای حسین به سمت اش برگشتم
سعی کردم جلوی منشی باهاش رسمی صحبت کنم هر چند اون خیلی عامیانه و
خودمونی صحبت می کرد...

...سلام آقای مقدم خوب هستین...

.اره عالی بفرما داخل منم الان میام...

وارد اتاق کارش شدم. با دیدن میلاد و رضا سرجام خشکم زد. برگشتم و پشت سرم و
نگاه کردم حسین داشت با بیاتی صحبت می کرد. به سمتشون رفتم. میلا بیخیال چای

خوردن شدو درحالی که دست و پاش و گم کرده بود از جاش پاشد:

_ س... سلام دنیا خانوم... خوبی... اینجا چیکار می کنی؟!

ابروی بالا انداختم و متعجب گفتم:

...یعنی چی اینجا چیکار میکنم؟... به تو چه؟!... نکنه باید به توهم جواب پس بدم؟!

رضا شروع کرد به خندیدن. اعصابانی نگاهم و روی رضا قفل کردم و گفتم:

...تو چرا می خندی... دیوونه شدی؟

خنده اش زهرمارش شدو کش لبخندش به ثانیه نکشید که بسته شد. هردوتا با چشمایی ورقلمبیده بهم خیره شدند. با صدای بسته شدن در جلو رفتم صندلی و دادم عقب و بی اهمیت بهشون نشستم

صدای حسین فضا رو پر کرد:

- خب خب خب... اقا میلاد اینم از مدل جدید

میلاد بهت زده گفت:

_ دنیارو مدل کردی؟!

تازه متوجه فاصله ی کم بین من و میلاد شدم. البته در حد یک صندلی بود که ای کاش این فاصله بیشتر و بیشتر می شد. ولی دیگه نشسته بودم و نمی تونستم از جام بلند شم و جای دیگه ای بشینم. با اخم میلادو نگاه می کردم :

...اولا که دنیا نه و دنیا خانوم...بعدشم اره مشکلیه؟

شوکه شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ نه والا چه مشکلی...خوشگل و خوش تیپ و...

با اخمایی درهم نگاهم و ازش گرفتم. یهو نگاهم رفت روی حسین همچین لبخند زده بود و با نگاهش تحسین ام می کرد که کم مونده بود پاشم و بگم خیلی ممنون تشکر لازم نیست!

اومدو کنارم نشست. عطرش مشامم و پر کرد!
چقدرم خوشبو بود دلم میخواست چشمام و ببیندم فقط بوش کنم...
یه خورده خودم و بهش نزدیک کردم و سرم مایل بهش چرخوندم...

_ خب قرار داد بستین؟

- نه فعلا...

_ قدو وزنت چقده دنیا خانوم؟

با سوالی که میلاد ازم پرسید از فکر بیرون اومدم و نگاش کردم...

...قدو وزن من؟!!

_ اره دیگه

...قدو وزن منو می خوای چیکار؟!!

رضا پوزخندی زد و گفت:

_ کلا مثل این که از این حرفه سر در نمیاری نه

بخت زده نگاهم بینشون چرخید. که حسین گفت:

- قدش 165 به بالاست

سرم و به سمت حسین چرخوندم

...کی گفته من 165 به بالام؟!!

- چی؟... یعنی نیستی؟!

... چه میدونم... یادم نمیاد آخرین باری که خودم و اندازه گرفتم... اصلا به تو چه که من قدم چقدہ پررو

رنگش عین گچ شد از خجالت. گلوپی صاف کرد و انگشتاش و تو هم گره زد و روی میز گذاشت. به یکپاره اخماش درهم شد و نگام کرد:

- چقد تو زیون درازی دختر... نیوردیم که نگات کنیم... قراره لباس بپوشی بری جلوی دوربین...

...من که چیزی نگفتم. بدین تا بپوشم برم جلوی دوربین

- مگه به همین راحتی است؟

...وا... ببخشیدا من حوصله ی دردرس مردسر ندارم... مدل می خواستی او مدم که ببینم اصلا من نمی فهمم دلیل این سوالی بی خودیتون چیه... قد و وزنم و می خواید چیکار، دارین منو می بینینم دیگه....

سکوت همه جارو پر کرد...

ای وای نکنه بد شد!

اصلا دلم نمی خواست معذرت خواهی کنم...

اخه من که چیزی نگفتم اونا سوالی بیخودی پرسیدن منم جوابشون و دادم...

حسین با لحنی که دلخوری توش موج میزد رضا رو نگاه کرد:

- چه خبر رضا کارو بار خوب پیش میره

رضا اشاره ای بهم کرد و گفت

_ چی بگم والا... می ترسم یه چیزی بگم خانوم بهش بربخوره

سرم و زیر انداختم و زیر لب گفتم:

...ببخشید اگه بی ادبی شد

میلا پاشد و اومد روی صندلی کنار نشست. دستم و گرفت با چشمایی درشت شده فقط نگاهش میکردم

_ الهی قربونت برم که انقد...

اومد بکشونتم توی بغلش که تعادلم و از دست دادم و یکی خوابوندم توی گوشش...

...دفعه ی آخرت باشه به من دست می زنیا...

دستش و روی جای چکام برد و خشکش زد. رضا هین کش داری کشید و گفت:

_ خاک تو سرت از این یه الف بچه چک خوردی

...یا میشم توروهم میزنمااا

یهو حسین زد زیر خنده....

بهت زده برگشتم و نگاش کردم...

رضا اعصابی گفت:

_ واقعا می‌خوای اینو استخدام کنی؟

برگشتم و رضارو نگاه کردم دیگه داشتم دیوونه می‌شدم:

...حرف دهنه و بفهم مرتیکه...اصلا من نمی‌خوام مدلتون شم...

پاشدم که یهو حسین دستم و گرفت و به خنده هاش پایان داد:

- بشین سرجات...

با نگاه کردن به چشماش بی اختیار نشستم. یاده حرفای بابا افتادم. خوب شد جلوم و گرفتا وگرنه خودم دستی دستی گند می‌زدم به آینده ام...

- میلادو رضا پاشید...پاشید برید بیرون هزارتا کار ریخته سرم

برگشتم و میلادو نگاه کردم...

حسابی از دستم دلخور شده بود. هرچند حقم داشت. البته اصلا برام مهم نبودا ولی
خب بلاخره طی مدتی که با حسین وارد رابطه می شدم مطمئنا خواسته و نا خواسته
باید با میلادم سروکله میزدم دیگه

نمی شد که بذارم از دستم دلخور بمونه...

...میلاد ببخشید... نمی خواستم بزnm...یهویی شد

نگام کرد. کم کم لبخند روی لباش نشست...

_ مشکلی نیست

متعجب گفتم:

...بخشیدی؟!

سرش و بالا و پایین کرد

_ اره

...خوبه... حالا پاشو برو بیرون

لبخندش محو شد و حسین و نگاه کرد.

...چیه من نگفتم... دوستت گفت برید بیرون...

حرصی چشمی گفت و از جاش پاشد. رضا رو نگاه کردم. اما اون اقدام نکرد فقط مثل
یه مجسمه وایساده بود و نگام میکرد...

- پاشو رضا پاشو

_ من می‌خوام بمونم پیشتون

- یعنی چی؟... زده به سرت... پاشو تا زنگ نزدن بیان ببرنت

_ وا... مگه قراره شما دو تا چیکار کنید که منو میلادو دارین می‌ندازین بیرون هووم؟

اخمای حسین درهم شد و پاشد که به سمتش بره که رضا پاشد و جون خودش و
نجات داد و در رفت

گرمم بود داشتم خفه میشدم پاشدمو پالتوم و در اوردم. یهو چشمم به حسین افتاد.
صاف بهم زل زده بود تا نگاهم و دید تند نگاهش و ازم گرفت:

. خوب شد جلو اینا در نیوردی و گرن...

...وگرن چی؟!

نگاهش و ازم گرفت

- هیچی...

معلوم بود از نگاه کردن بهم لذت میبرد چون چشم ازم بر نمیداشت

از پشت میزش پاشد و اومد رو به روم نشست...

.خب چه خبرا؟

یه خورده چشمامو واسش خمار کردم و لبخندم و گوشه ی لبم اوردم دوست داشتم
عکس العملشو ببینم...

... سن لا متی

از حرکات گلوش پیدا بود که مدام داشت آب دهنش و قورت میداد.

...چیه؟... این نوع نگاه کردنم جزو وظایف ریاستتونه؟

با خنده گفت:

- چجوری نگات کردم مگه؟

...چه میدونم از خودت پرس

- ببینم نکنه انتظار داری نگاتم نکنیم؟...بزار همین اول راه روشنت کنم که مدل شدن یعنی همین ، یعنی درملع عام لباس بپوش و اندام ات و به نمایش بزار...پس اگه موافق این قضیه نیستی بهتره همین الان بگی که بعدا دردرس نشه

...نه نه من مشکلی با این قضیه ندارم

سری بالا و پایین کردو برگه های روی میزو از هم باز کردو عینک مطالعه اش و به چشم اش زد...

...فقط...

از پشت عینک اش نگام کرد. خدایا این چرا اینجوری بود. حتی با عینکم جذاب تر بنظر میومد!
آدم اصلا نمیتونست نشینه و نگاش کنه...

- نگفتی؟!

نگاهم و از چشماش گرفتم. اصلا یادم رفت میخواستم چی بگم!

...هیچی...

- آگه مشکلی داری بی رو درباریسی بگو که حلش کنم

...نه نه هیچی...

یه نگاه ریزی به سینه هام انداخت و با لبخند مرموزی که روی لباش نشست و مشغول مطالعه ی برگه های روی میز شد
سرم و پایین بردم بردم یه جوری که متوجه نشه خودمم سینه هام و نگاه کردم...

...خب!... خب حالا بنظرت من مدل خوبی میشم یا نه؟

- بستگی داره

...به چی؟!

- به آب و هوا...

بهت زده نگاش کردم. تو گلو خندیدو گفت:

- شوخی کردم

سری بالا و پایین کردو گفت:

- آگاه بد اخلاقیات و کنار بزاری و هر چی گفتم بگی چشم میشی... چون شرایطش و داری

...یعنی میخوای بگی من بد اخلاقم؟

سکوت کردو لبخند عجیب و غریبش اعصابم و بهم می ریخت

...هستم اره؟

- اره یه خورده

دندونام و از حرص بهم فشردم و گفتم:

...معلومه که نیستم... من خیلی هم خوش اخلاق و خوش برخورددم... چرا به این فکر نمیکنی که شاید مشکل از توعه که منو اینجوری میبینی

- مشکل از منه؟! ...چرا عیب میزاری رو پسر مردم... اخلاقت و درست کن... همین... همین طرز حرف زدنت و بین... عین طلبکارا با آدم حرف میزنی

...همینه که هست... کسی مجبورت نکرده منو تو شرکتت استخدام کنی... میتونی بری یکی دیگه رو...

از جاش پاشدو به سمت میزش رفت. همین باعث شد دهنم بسته شه و حرفم و ادامه نددم...

تلفن و برداشت و با اعصابانیت گفت:

- خانومه بیاتی...زنگ بزنیید به خانوم آندیامنصوری واسه ی فردا قرار ملاقات بزارید

—

- اره اره...ایشون انتخاب شدنند...

تلفن و گذاشت. قلبم از جا کنده شد. یهو از جام پاشدم و در حالی که با آستینای بافتم ور میرفتم گفتم:

...حالا...حالا نمیشه...نمیشه من جای اون خانوم باشم

بی اهمیت پشت میزش نشست. اصلا انگار نه انگار که داشتم باهاش حرف میزد. جلو رفتم و با لحنی التماسی گفتم:

...حسین

انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت که باعث شد ادامه ی حرفم و نزنم...

- هیس...کی به تو اجازه داده که اسم کوچیک منو صدا بزنی هان؟...دیگه نشنوما

بغض کردم. از این که نمیتونستم دهنم و باز کنم و هرچی از دهنم در میادو بهش بگم.

از این که داشت تحقیقم میکرد . از این که نمیتونستم جلوش دست از پا خطا کنم
داشتم منفجر میشدم...

اما نه من دنیا بودم...
من دنیا راد جلوی هیچ احدو ناسی سر نخواهم کرد. حتی اگر پای آینده ی نابود شدم
در میون باشه...
کوبیدم روی میز و داد زدم:

...آقای... حسین...مقدم...شما خودت به من اجازه ی همچین کاریو دادی...حق
نداری بزنی زیر حرفت

با اخمایی درهم عینک اش و برداشت از جاش بلند شدو به سمتم اومد. رو در روم
وایساد و با اعصابانیت غرید:

- توهم حق نداری توی شرکت من...توی دفتر من...و جلوی من صدات ببری بالا
مفهومه؟

...داری...داری زور میگی

- اره دارم زور میگم نمیتونی تحمل کنی بفرما بیرون...

نگاهش و ازم گرفت و دوباره رفت پشت میزش نشست...

بی کوچیکترین حرفی کیفم و برداشتم و پالتوم و روی دستم انداختم. با این که بدون
پالتو خیلی تو چشم بودم اما اون لحظه به هیچی جز خروج فکر نمیکردم...

دستگیره رو تو دستم گرفتم و تند درو باز کردم

- صبر کن...

دستگیره رو رها کردم و آرام به سمتش برگشتم. متنفر بودم از قطره اشکی که توی چشمم حلقه زده بود. با این که میدونستم تنها دلیل اش اینه که میدونم بعد از خروج از شرکت پسره مقدم آینده ام به گند کشیده خواهد شد...

از جاش پاشدو به سمتم اومد...

مج دستم و گرفت و کشوندم داخل و درو بست...

- بیا برو بشین...

...کلا مثل این که عادت نداری روی حرفایی که میزنی وایسی...خودت بهم گفتی نمیتونم تحمل کنم میتونم برم

- اره میتونی بری...ولی من همچین اجازه ای و به شما نمیدم

...چی؟!...چیکار نمیکنی؟!...اجازه نمیدی؟!...اِهم بعد میشه بگید چرا و این که شما چیکاره ی بنده هستین

بی اهمیت به سمت میزش رفت و گفت:

- نه نمی شه

...یعنی چی؟!...من...من الان باید چیکار کنم؟

- بیا بگیر بشین...

...نمی خوام

- نمی خوای؟!...خب برو...

از حرف غیر منتظرش شوکه شدم و به من و من افتادم:

...داشتم...داشتم می رفتم تو جلوم و گرفتی!

- خب الان برو جلوت و نمی گیرم...برو...درو هم ببند

سکوت همه جارو پرکردو اون بی اهمیت به من مشغول مطالعه اش شد...
ترجیح دادم قبل از این که پام و از در شرکت اش بیرون بزارم و اون اقدام نکنه واسه
نگه داشتنم بی حرف برم و بتمرگم سرجام و حرف نزنم...

...

حسین"

توی دلم کلی به حرکاتش می خندیدم...

عجیب بود و سرسخت...

هیچ جوهره زیر بار حرفام نمی رفت و اولین کسی بود که نمی خواست جلوم کم بیاره!
عه عه ولش می کردم می خواست با همین لباساش راه بیوفته تو کوچه و خیابون ها...
معلومه وقتی اعصابانی می شه عقل نداشته اش و کنار می ذاره و به هیچی فکر نمی کنه
جز داد زدن و خالی کردن خودش...

یه جورایی مثل من!

حالا خوب شد قبول کردو اومدو نشست وگرنه بعد رفتن اش کلی خودم و سرزنش
می کردم که دنیا اومد و خودم با دستای خودم فرستادمش بره...
شماره اش و هم که نداشتم. هنوزم چیزی ازش نمی دونستم بجز یه اسم...

دنیا...

عجب اسم زیبایی...

زیرچشمی نگاه اش کردم...

سرش پایین بودو با حرص پوست لبش و میکنند...

اون بیچاره رو چیکار داری؟

سرش و بالا آوردو نگام کرد

- چی؟! -

به لبش اشاره کردم

...زخم شد ولش کن...

خجالت زده دستی روی لبای کوچولوش کشید...

چقدر قیافه اش معصوم و تو دل برو بود. چشماش...

چشماش عجیب ترین چشمایی بودند که به عمرم دیده بودم. تمام معصومیت چهره اش توی چشماش خلاصه می شد...

مژه های مشکی بلندش رنگ عجیب و غریبه چشمای نیمه بازش و زیباتر کرده بودند. میدونم هربار با نگاه کردن بهش زیبایی هاش و می شمرم اما هربار برای خودم این سر شماری تازگی داشت...

همونطوری که فکرش و می کردم اون با بقیه فرق داشت. یه دیوونگیه عجیب و توش می دیدم که تا به حال توی هیچ دختری ندیده بودم

یه جنمه خاص...

انقدر حال کردم به میلادو رضا پاندا که فقط خدا میدونه. اخه معمولاً میلادو رضا دست رو هر دختری می گذاشتن تا شماره اش و نمی گرفتن ول کن نبودند. و من از این خصلت بدو زننده اشون متنفر بودم!

- چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

به خودم اومدم دیدم چند دقیقه ای خیره فقط نگاش می کردم...

...ببین باز داری شروع میکنیا

- یعنی میگی حق اعتراضم ندارم؟

...نه...مگه چجوری نگات کردم که اعصابانی می شی؟

- چه میدونم...

صداش پاشنه ی کفشش که مدام به زمین می کوبیدش و یکجا قرار نداشت بدجور رو
مخ ام بود

...میشه آروم بگیری تا کارم و بکنم

- من آرومم

...میگی آرومی ولی نیستی...کم و پاتو به زمین بکوب صداش رو مخه

انگار بزور به صندلی بسته بودنش. پیدا بود از این که نمی تونست حرف بزنه و حرکتی
اضافی بکنه حسابی اعصابش خورد بود. می تونست پاشه و بره اما این کارو نمی کرد و
همین هم منو متعجب می کرد!

یهو تقه ای به در زده شد. از جام پاشدم و به سمت در رفتم. بازش کردم. یهو پدر با لبخند پر از محبت اش جلوم ظاهر شد

- به به گل پسر چطوری بابا خوبی

...سلام خیلی ممنون شما چطورین...از این طرفا...آفتاب از کدوم طرف در اومده پدر جان...

...

دنیا"

پدر جان؟!!

یعنی باباش بود؟

یعنی...

یعنی الان آقای مقدم جلوی در بود و داشت وارد می شد؟!!

قبل از این که ذهنم جواب سوالم و بده قبل از این که هضم کنم این موضوع و وارد شد!

تند از جام پاشدم

ترسیده بودم دستام یخه یخ شده بودند!

نکنه بشناستم و بدبخت شم...

وای تحمل آبرو ریزی و ندارم...

مبهوت نگاهی به سرتاپام انداخت. به نشانه ی تائید سری بالا و پایین کردو به حسین نگاه کرد:

- به به...حسین این همون دختری نیست که قراره به عنوان مد امسال انتخابش کنی

نفس راحتی کشیدم

خداروشکر مثل این که نشناخت. یعنی حسین درموردم با پدرش صحبت کرده بود؟...

پس قضیه جدی و واقعا می خواد مدلم کنه!

- درست حدس زدین...خوده خودشه

_ کجا بودی تو دختر...

...س...سلام...آقای مقدم...

روی صندلی رو به روم نشست و به صندلی اشاره کرد که بشینم. حسین گفت قهوه بیارن و رفت و کنار پدرش نشست...

خدای من...

من داشتم دونفری و رو به روم می دیدم که قرار بود زندگیشون و به گند بکشم و این

خیلی وحشتناک بود!

آقای مقدم شروع کرد به بگو بخند انقدر برخوردش ساده و خودمونی بود که ترس و استرس و کنار گذاشتم و سعی کردم راحت باشم و به این فکر نکنم که اون و پسره اش طعمه ی من هستند

آدم شوخ طبعی بود. چقدم رابطه ی پدر و پسریشون خوب و دیدنی بود کلی گفتیم و خندیدیم...

با حسین به اتاق بزرگی رفتیم که دور تا دور اتاق مانکن های لباس به تنی قرار داشت درحالی که به مانکن ها خیره شده بودم و عکسهای مدل های دختری که به دیوار آویزون بود ازش پرسیدم:

...اینجا کجاست؟!

. میخوام قد و وزن تو اندازه بگیرم دیگه ...

برگشتم و نگاش کردم

...حالا واقعا مهمه؟

نیم نگاه بی اهمیتی بهم انداخت و به سمت در رفت و بیاتی و صدا زد...

خانوم بیاتی با یه پوشه که حدوداً بیست برگی می‌شد وارد اتاق شد

...اون خانومه نمی‌آد ؟

- کدوم؟!

...همونی که دیروز قرار بود بیدار گفتمی واسش کار پیش اومده دیگه...

. اهااا ، نه امروزم نمی‌تونه بیدار همین که به دل مقدم بزرگ نشستی کافیه ...

والا ماهم از خدا همین و خواسته بودیم

البته بیشتر دلمون می‌خواست به دل پسرش بشینیم ولی خب حالا که چشم بابات و گرفتم مشکلی نیست سعی میکنم باهاش کنار بیام

یهو خنده ای از بین لبام در رفت که تند جلوش و گرفتم...

این کله ی خراب من به چه چیز که فکر نمی‌کنه...

بیاتی داشت نگام میکرد

حسین هم داشت یه چیزایی رو داخل برگه هایی که تو پوشه بود می‌نوشت. دلم می‌خواست یه خورده سر به سرش بذارم بهش چشمک زدم

. و ااا خاک عالم

حسین سرش و بالا آورد

نگاهش بین من و بیاتی ردو بدل شد...

. چیزی شده؟!

انگشت اشاره‌اش و به سمتم گرفت:

. بهم چشمک میزنه...

حسین سرش و به سمت ام برگردوند نمیدونم چی شد که یهو زد زیر خنده...

...وا... چیه؟!

. انقدر سر به سره خانوم بیاتی ندار...

... وا یه چیزی پرید تو چشمم ...

از نوع نگاه اش پیدا بود که حرفم و باور نکرده و میدونه قصدم اذیت کردن بیاتی بوده...

بعد از چند دقیقه پوشه رو بست و به بیاتی داد و به سمتم اومد

. خب کفشاتو در بیار

با دست به ترازوی دیجیتالی اشاره کرد

کفشای پاشنه بلندم و در اوردم و روی ترازو رفتم

.عالیه...فقط یادت باشه این وزنی که من توی قرارداد می نویسم یه گرم هم نباید اضافه شه

...باشه دیگه...

قدم و هم اندازه گیری کردو ثبت کرد

...حالا چقدری هستم؟

_ چی؟!

...میگم قدم چقدره؟!

_ به تو چه...

...وااا...یعنی چی به من چه!...قده خودمم نباید بدونم؟

_ لزومی نداره

...دیوونه ای ها!...

با اخم خنده داری نگام کرد. کم مونده بود بزمن زیره خنده ولی جلوی خودم و گرفتم و سعی کردم منم اخم کنم اما نتونستم هیچ ، تازه کاری کردم که اون بزنه زیره خنده...

متری که دور گردن بیاتی بودو برداشت و رو به روم وایساد شروع کرد به اندازه گیری دستام

...وای خدایا یعنی واقعا اندازه گیری دست و پاهم مهمه؟

سرشو بالا آورد یه جوری نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم

...بله حتما مهمه دیگه...

. واسه هر بار عکاسی حداقل بیست بار باید لباس بپوشی آیا نباید لباسایی ک می پوشی اندازهات باشه ؟

...خب نه

. یعنی تو میری فروشگاه لباس بگیری بدون پرو حساب می کنی میری خونه؟

...بعضی وقتا اره

واقعا هم بعضی وقتا چشمی لباس می گرفتم و وقتی می پوشیدم فیت تنم بود...
نگاهی بهش انداختم از قیافه اش معلوم بود حسابی داره تو دلش بهم می خنده...

...چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟

. مانکن ام هستی دیگه من هر وقت که دوست داشته باشم می‌تونم به مانکن هام نگاه کنم

با اخمایی درهم گفتم:

...من هنوز مانکن ات نشدما...

. خب الان نیسی نیم ساعته دیگه که می‌شی

...خب الان که نیسم پس حق نداری نگام کنی

مشغول کارش شد و زیر لب گفت:

- چه کله شقی هستی تو دختر...

بیاتی بعد از اون همه زل زدن بلاخره به حرف اومد:

. اره واقعا کله شقی خانم ... خیلی از دخترا میان اینجا التماس می‌کنند اقای مقدم فقط نگاشون کنه ببینه مناسب هستنند یا نه بعد شما...

حسین تند برگشت به سمت اش که بیاتی از ترس لب بست و ادامه نداد!

. خانم بیاتی اون تلفن خودش و کشت... یه بار دیگه صداشو بشنوم تو و اون تلفن و می کوبم به دیوارها...

چقد عصبی بود تا حالا اینطوری ندیده بودم اش!
حرف حسین تموم نشده بود که بیاتی پوشه رو روی میز کنارمون گذاشت و پریدو رفت...

ترسیدم!
همه اش احساس می کردم می خواد خودکار اش و بکنه تو چشمم. نوبت به اندازه گیری شونه هام رسید هنوز مترو روی شونم نگذاشته بود که عقب کشیدم. متعجب نگاهش و از شونه هام گرفت و به چشمام داد:

. چیه چرا عقب رفتی ؟!

با معصوم ترین حالت ممکن لبام و آویزون کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

...ازت می ترسم خوو

واسه ی چند لحظه ذوق و تو چشماش دیدم لبخند زد و بزور نگاه اش و ازم گرفت با دیدن چهره ذوق زده ی با نمک اش دلم شیطنت خواست...

...عه عه یه سوسک روی موهات...

سرش و بالا آورد قیافه اش مثل کسایی بود که هر آن امکان داشت پس بیوفتن. لبام و محکم بهم فشردم که خندم نگیره. سرش به سمت ام خم کرد

. بندازش....بندازش پایین...

دستم و پشت گردن اش بردم و آرام ناخن هام و روی پوستش حرکت دادم...

دستشو بالا برد و محکم کوبید رو دستم
بی اختیار جیغ کشیدم:

...آخ دستمممم

احساس می کردم انگشتم قطع شدند!

. چی شد?...دنیا! ...منو نگاه کن یه لحظه نگام کن...

از درد داشتم به خودم می پیچیدم دستم و گرفت
یهو بیاتی پرید تو اتاق و هراسون گفت:

_ چی...چی شد؟!...اتفاقی افتاد؟!!

حسین فریاد کشید:

- برو بیاتی... برو یه لیوان آب بیار

اشک از چشمم سرازیر شد

نگاهی به دستم که تو دست اش بود کردم قرمزِ قرمز شده بود. با نگاه کردن بهش
دردم بیشتر می شد! دست اش و روی گونم می کشید و اشکام و پاک می کرد ولی با هر بار
پاک کردن اشکای جدیدی جایگزین می شدند

بلاخره بعد پنج دقیقه گرمای دست اش رو درد انگشتم تأثیر گذاشت و آرومتر شدم
دست اش و جلو آورد نوازش وار روی موهام کشید ..

. قربونت برم من که نمی خواستم بزنم رو دستت فک کردم سوسکه پریده رو گردنم ...

تا قریبون صدقه اش و دیدم بی اختیار حواسم رفت پیشش و درد دستم یادم رفت!
شوکه بودم ولی سعی کردم طبیعی برخورد کنم
با گریه گفتم:

...مهم قصد تو نیست مهم اینه که زدی...

. خب اشتباه کردم ببخشید...

...نمی بخشمت

. جدی نمی بخشی ؟!

...معلومه که نه... تو منو اوردی اینجا مانکن کنی یا بزنی؟...

. من غلط بکنم تورو بزمنم این چه حرفیه دختر مگه من شمرم اخه...

بهش یه نگاهم روی صورت اش چرخید. پیدا بود از کارش خیلی پشیمون شده.
انگشت اشاره ام و به سمت اش گرفتم و با لحنی تهدید آمیز گفتم:

... نه نیستی... ولی دفعه ی آخرت باشه ها

. من که گفتم از قصد نبود...

دستشو باز کرد یه نگاهی به دستم انداخت قرمزی اش خیلی کمتر شده بود. به دستم
زل زد!

یهو دستم و بالا برد انگشتام رو لباش گذاشت و تو چشمام زل زد!

شوکه فقط بهش خیره شدم. دلم بدجور واسه ی چشمای رنگ دریاش ضعف رفت!
چقد چشماش زیبا و خوش رنگ بودند یه جورایی آدم از نگاه کردن بهشون سیر
نمی شد...

تو فکر بودم یعنی تونسته بودم جایی تو دلش باز کنم؟! من دختر کوروش راد هستم
محال ممکن بود که نتونم این کارو انجام بدم ...

ولی خب فکرش و هم نمی کردم انقد زود اتفاق بیوفته هنوز داشت بهم نگاه می کرد!
منتظر حرکت بعدیش بودم...
یهو دستم و روی پاهام گذاشت و رفت و درو کوبید!

اه بخشی شانس...
نزدیک بودا...
میمردی اگه یه کلمه به زبون می اوردی...
نکنه احساسی وجود نداشته و این حرکت اش از سر دلسوزی بوده باشه؟...

انقد هنگ بودم که نمی تونستم تشخیص بدم چیزی که تو چشماش دیدم احساس
علاقه بود یا ترحم...
بیاتی درو باز کردو با لیوان آب توی دستش به سمتم قدم برداشت...

- خوبی خانوم؟

با تشر گفتم:

نه...

- چت شد یهو؟!

یه جوری هم گفتم نه انگار تقصیر بیاتی بیچاره بود که پسر فراری شد...

پوفی کردم و گفتم:

...هیچی بیاتی برو بیرون...

نگاهش و ازم گرفت و رفت

بیست دقیقه ای تو اتاق منتظر بودم ولی خبری نشد پاشدم پالتوم و پوشیدم. یه خانومی وارد اتاق شد.

. آقای مقدم یه کاری واسشون پیش اومد گفتن من بقیه ی کارارو انجام بدم فرداهم ساعت یازده صبح واسه امضای قرار داد بیان شرکت...
نفسم و با صدا بیرون دادم و گفتم:

...باشه ، مشکلی نیست...

اخه چرا یهو ازم فراری شد یه جوری که به خودش اجازه ی اومدن و انداختن یه امضا زیر قرارداد و نداد؟!
پسره ی احمق شانس من بیچاره است دیگه اینم دیوونه از آب دراومد...

...

حسین"

یه جوری شده بودم کم مونده بود جلوی چشمای دختره کم بیارم و یه حرکتی بزنم

که بره و دیگه پشت سرش و نگاه نکنه ها...

نمی خواستم در مورد فکر بد بکنه من پسری نبودم که با دیدن استایل و چهره ی کسی هوسم شعله ور بشه مطمئنم که حسی به اسم هوس نسبت به دنیا نداشتم...

نباید دیوونه بازی در می اوردم اصلا شاید نباید بهش نزدیک می شدم!...

اره نباید بهش نزدیک می شدم و موقعیت خانوادگی ام و بخاطریه احساس احمقانه ی زود گذر به خطر می نداختم...

...

دنیا"

بقیه ی کارارو بیاتی و اون خانوم انجام دادند و شمارم و گرفتند

بعدشم جمع کردم و از شرکت زدم بیرون... خداروشکر ماشین ام سر جاش بود سوار شدم و با ماشین خودم به خونه برگشتم
خسته و کوفته راه اتاقم و در پیش گرفتم
دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم...

بردیا پا رو پا انداخته بودو به تک مبل مخصوصم تکیه داده بود! یعنی چی؟!

این اینجا چیکار می کرد؟!

سیگار می کشید و دود و بوش فضا رو در برگرفته بود. بطری بزرگ مشروب اش که کنار زیر سیگاری اش بود. نصف بود...

یعنی اون همه مشروب و خورده بود؟!

یهو نگاهش روم قفل شد. سیگار و توی زیر سیگارش خاموش کرد و پاشد و به سمت اومد

معلوم بود تو حال خودش نیست! حق هم داشت هرکس دیگه ای هم بود با وجود خوردن اون همه مشروب توهم می زد...

. سلام عشق من... کجا بودی؟

... به تو ربطی نداره من کجا میرم و کجا میام...

کیف ام و رو تختم انداختم و پالتو ام و در اوردم و کنار کیف ام پرت کردم. با یه حرکت پنجره رو باز کردم که بوی سیگار بره بیرون. به سمت اش برگشتم:

... اینجا چه غلطی میکنی هان؟

جلو اومد و پشت دستش نوازش وار روی گونه ام کشید و دست دیگه اش و پشت کمرم برد و به سمت خودش کشوندم:

- چقدر توی این لباس دلبر شدی...

زیر چشمی به دستش نگاه کردم و نگاه خشمگین ام و به صورتش دادم. قصد تحریک
ام و داشت! مثل هزارویک دفعه ی پیش...
شاید فکر می کرد با یه شب همخوابی و گرفتن ب*کارت ام دیگه مال اون می شم...
هه ، زهی خیال باطل...

قدمی جلوتر گذاشت و آروم پیچ:

. مگه آدم با عشقش اینطوری حرف میزنه هووم؟

دستم و به سمت دست اش بردم و پایین کشیدم. اصلا دلم نمی خواست جلوش کم
بیارم:

...با عشقش نه ولی با تو اره...

. عه اینطوری است...

...برو بیرون حوصله ات و ندارم

دست به بغل پشت بهش وایسادم که خارج شه
صدای باز شدن کشوی شال و روسری هام و شنیدم. تند برگشتم ببینم داره چیکار
می کنه. یعنی داشت دنبال چی می گشت؟!...

...چیکار داری میکنی عوضی؟!...

یه شال برداشت و به سمتم پا تند کرد. از ترس قدمی عقب گذاشتم تا دیدم سر جاش
واینستاد. جیغ کشید...

گذاشت وسط لبامو پشت سرم گره اش زد

نمی‌تونستم صحبت کنم. تقلا می‌کردم اما فایده ای نداشت. هل ام داد و روی تخت
افتادم...

تا به خودم اومدم روی تخت بودم حتی به لباس زیرامم رحم نکرده بود!

وحشیانه به جون ام افتاده بود. هیچ گونه لذتی ازش نمی‌بردم. هیچی...

انگار که به جای بوسه های که روی بدنم می‌گذاشت داشت شکنجه‌ام می‌داد...

همه ی کاراش زورکی بود ازش متنفر بودم دلم می‌خواست داد بزنم. فریاد بکشم و کل
مردم شهر بکشونم بالای سرم که به حالم گریه کنند

اشکام از گوشه ی چشمم می‌چکید و اون بی توجه ادامه می‌داد. صدای باز شدن در و
شنیدم با ورود بابا بردیا از کاری که قصد داشت انجام بده دست کشید...

بدنم به لرزه افتاده بود پاشدم و ملحفه ی روی تخت‌ام و دور بدنم پیچوندم به شالی
که مانع حرف زدم ام می‌شد چنگ زدم پایین اش کشیدم...

. چی شده ؟!

هق زدم و جیغ کشیدم:

...باباااا این پسر ی احمق و ببر بیروووون

بابا با اخم به بردیا نگاه می کرد ، محافظا شو صدا زد

_ عمو جان ...من...

دستش و به نشانه ی ساکت شو به سمت اش گرفت. بردیا دست پاچه شده بود
لباساش و جمع کردو بدون حرف از اتاقم خارج شد...
بابا اومدو کنارم نشست دست اش و روی موهام کشید

. آروم باش دخترم ، آروم باش چیزی نشده که...

حالم اصلا خوش نبود اعصابم خورد بود یه جوری که دلم می خواست تا صبح جیغ
بزنم و گریه کنم

...دست از سرم بردار برو بیروووون...

بابا ، با دیدن اعصابانیت ام از اتاق خارج شدو درو بست روی تختم دراز کشیدم . کم
مونده بود دستی دستی ب*کارت ام و از دست بدم اونم به وسیله ی ادم کثیفی مثل
بردیا...

بی اختیار اشک می ریختم من بدبخت تراز اونی بودم که به نظر می اومد...

چشمام و باز کردم نگاهی به ساعت انداختم یازده بود. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و گریه میکردم. با وجود اون همه اشک هنوزم دلم گرفته بود...

...ای وای!...

باید می رفتم شرکت پسر مقدم واسه بستن قرارداد. پاک فراموش کرده بودم. سریع پریدم و کمد لباس ام و باز کردم حوصله انتخاب لباس و نداشتم

به اولین چیزی که برخوردم . یک پالتوی چرمی بود با یه بلوز کاموایی که بافت نازکی داشت و یقه اش اسکی بود...

روی تخت پرتشون کردم به سمت سرویس بهداشتی رفتم:

...اوخ اوخ زیر چشمااا...

از بس گریه کرده بودم زیر چشمم یه کوچولو پف کرده بود. شیر آب و باز کردم و چند مشت آب پاشیدم تو صورتم. سریع صورتم و خشک کردم و خارج شدم موهام و دم اسبی بستم لباسام و پوشیدم

دوست داشتم برخلاف درونم که غرق غم بود چهره ام خوب بنظر بیاد. نشستم و یه خورده آرایش کردم. کش دور موهام و برداشتم و موهام عین آبشار دورم ریختند. کلاه چرمی فرانسوی ام و رو سرم گذاشتم کوله ی چرمی ام و برداشتم ...

از اتاق خارج شدم. به سرعت پله هارو طی کردم و همزمان شایان و صدا زدم:

...شایان

.بله خانوم ؟!

...بیا من و تا یه جایی برسون...

جلوم سر خم کرد و گفت:

.چشم

پشت سرم راه افتاد. در عقب ماشین و واسم باز کرد. نشستم. طولی نکشید که حرکت کردیم

تقریباً یک خیابون مونده به شرکت پیاده شدم و بقیه ی راه و با تاکسی اومدم

پول تاکسی و حساب کردم. وارد شرکت شدم

یه راست به طبقه ی بیست و پنج رفتم...

از آسانسور بیرون اومدم جلوی کانتر منشی رفتم. بیاتی خبر اومدند و داد و از حسین اجازه ی ورود به اتاقش و واسم گرفت...

خودم در زدم و وارد شدم

پشت میز ریاست‌اش نشسته بود و مشغول نوشتن یه سری چیزا توی برگه ی جلوی دست‌اش بود...

با ورود من دست از نوشتن برداشت اما حتی یک نگاهم بهم نکرد!

...سلام خوبی؟

. سلام مرسی شما خویین بفرمایین بنشینین...

با دست به صندلی اشاره کرد...

تمام حرفاشو بدون این که بهم نگاه کنه می‌زد! چقدر رسمی صحبت می‌کرد! متعجب روی صندلی نشستم چند تا برگه ی روی میز جلوم گذاشت...

. بند بندش و بخونین اگه موافق بودین زیرش و امضا کنین و اثر انگشت بذارین...

دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. اخه چرا؟...

چرا باید مثل یه غریبه باهام حرف می‌زد؟...

مگه من چیکار کردم؟! حرصی برگه هارو برداشتم حتی اگه موافقم نبودم...

باید امضا می‌کردم چون رفتن از این شرکت مساوی بود با ندیدن حسین و نرسیدن به هدف ام...

سرسریع یه نگاهی به برگه ها انداختم. قسمت مشخصات و پر کردم...

تنها فامیلی که اون لحظه به ذهنم می‌اوند موحد" بود نمی‌تونستم فامیلی خودم و جلوی اسمم بنویسم. زیرش و امضا کردم و اثر انگشت گذاشتم

برگه هارو روی میزش قرار دادم. چند دقیقه ای منتظر شدم که حرفی بزنه و چیزی بگه
اما دریغ از یک کلمه! ... بی حرف از جام پاشدم ...

بجهنم که دلت من و نمی‌خواد. دیگه باید چیکار می‌کردم که نکردم. از غرورم که
زدم... از اصالت خانوادگی ام که زدم به دوستان اجازه دادم باهام راحت باشند. اون
شبم که باسن ام درد گرفت انقد کنارت نشستم...

دیگه باید چه غلطی می‌کردم که نکردم؟! یه نگاهی به برگه ها انداخت. داشتم از
حرص و اعصابانیت خفه می‌شدم به سمت در خروجی قدم برداشتم

. خانم موحد

کم مونده بود برگردم و اون چشای سگی شو از کاسه در بیارم عه عه عه ... هر چی من
بیچاره زحمت کشیده بودم بی دلیل دود شد رفت هوا...
نفس ام و با صدا بیرون دادم و به سمت اش برگشتم...

...بله اقای مقدم

. اولین عکاسیتون دوشنبه ی هفته ی آینده اس قبل ساعت یازده اینجا باشین... دیر
نکنین

نگاه قفل شدم و ازش گرفتم. برگشتم و بدون خدا حافظی دستگیره رو چرخوندم و
خارج شدم...

...

حسین "

با اعصابانیت خودکار توی دستم و پرت کردم رو میز...

...لعنتی...

دندونام و از حرص بهم فشردم. کاش منم یه آدم معمولی بودم کاش می‌تونستم عاشق بشم بدون جواب پس دادن به این و اون...
اصلا ای کاش...

ای کاش من جزئی از خانواده‌ی مقدم نبودم
گاهی وقتا دقیقا مثل الان، سنگینی اسم مقدم بدجور روی شونه ام سنگینی می‌کنه...
کاش می‌تونستم چشمام و رو حرف مردم ببندم و بی توجه فقط کاره خودم و بکنم
اون کاری و انجام بدم که دلم می‌خواد...

ای کاش هیچ وقت مجبور نبودم بخاطر بقیه پا روی خواسته هام بذارم. هیچ وقت به اندازه‌ی الان از خودم و اصل و نسب ام متنفر نبودم

چون اولین باریه که اتفاق عجیب و غریبی توی دلم رخ داده و من با تمام وجودم این و کاملاً احساس می‌کنم. و این احساس چقدر عذاب آورده وقتی باید طرف مقابلم و از خودم برونم...

برخلال میلیم باهاش رسمی برخورد کردم
با دیدن اش دلم اشوب می‌شد!..
نمی‌خوام بیشتر از این درگیر اش بشم...

حتی اگه بخاطر موقعیت پدرم هم شده باید ازش دوری می‌کردم...
آدم لج بازی بود اونم شروع کرد به رسمی صحبت کردن!

نمی‌تونستم رفتار اش و تحمل کنم دلم می‌خواست ساعت ها بشینه رو به روم و باهام حرف بزنه...

اما باید تحمل می‌کردم ...
نباید به آدم‌ها جرات به بند کشیدن قلبم و می‌دادم
باید جلوی خودم و می‌گرفتم باید عاقلانه تصمیم می‌گرفتم...
حتی اگر قلبم ساز مخالف می‌زد!

...

دنیا"

از دفترش بیرون اومدم

توی دلم مدام فحشش می‌دادم دلم می‌خواست شرکت و رو سرش خراب کنم. دکمه‌ی آسانسور با حرص فشار دادم و منتظر موندم ...

صداش و می‌شنیدیم! معلوم بود پشت سر من از اتاق بیرون اومده . چون صدای بیاتی هم می‌اومد اما حتی یک لحظه هم به خودم اجازه‌ی برگشتن به سمت اش و ندادم. درب اسانسور باز شد یهو میلاد جلوم ظاهر شد!

آنچنان چیزی به ذهنم خطور کرد که کل اعصابانیت ام فروکش کرد. بهانه‌ی خوبی بود واسه حرص دادن این پسره. اون باید می‌فهمید که من محتاج توجه اش نیستم باید می‌فهمید من دختری ام که هر کسی و دلم بخواد سریع بدست میارم میلاد با لبخند به سمتم اومد و باعث شد سری تکون بدم و از فکر بیرون بیام:

. به به دنیا خانم چطوری؟

بر خلاف میل ام بهش دست دادم

...سلااام مرسی تو چطوری؟

. قربونت بخوبی تو ، واسه کارای مدلینگ اومدی؟

نه اومدم یه گپی با عمه ت بزنم ...

برخلاف افکارم لبخند محبت آمیزی روی لبام اوردم و گفتم:

...اره دیگه مشغول کارای مدل شدنم...چه خبرا میلاد جون زندگی بر وفق مراد هست؟

تا اون داشت به سوالم جواب می داد آروم برگشت دوست داشتم عکس العمل حسین و ببینم مدام با اخم به منو و میلاد نگاه می کرد و دوباره مشغول صحبت کردن با بیاتی می شد

پوزخندی زدم...

اون برعکس من حتی بلد نبود تو نقش یه آدم بی اهمیت فرو بره، پسر ی احمق حرص بخور، انقد حرص بخور که جون ات دراد...

آشغال...

پسرا واسه این که من یه کلمه باهاشون حرف بزنم خودشون و به درو دیوار می زنند بعد این مرتیکه هیچ احساسی نشون نمیده هیچ...اصلا انگار نه انگار که من جلو چشم اش هستم و بدون این که زحمتی واسه بدست آوردنم بکشه دارم باهاش صحبت می کنم...

کلی با میلاد گرم گرفتم حتی دعوت هم کرد به دفتر حسین به صرف قهوه، ولی برگشتن به دفتر این پسر یعنی ته حقارت...

...نه ممنون من دیگه باید برم تاکسی دم در منتظرمه...

.خودم می رسونمت...

توی دلم بهش می‌خندیدم واقعا این پسره هم مونگول بودا دو کلمه باهاش حرف زدم
فک کرده چه خبره...

. نه مرسی خودم میرم تو برو به کارت برس ...

بعد از کلی جروب‌بحث سر این که با تاکسی برم یا اون منو برسونه بالاخره راضی شد که
با تاکسی برم...

دکمه ی آسانسور و اسم زد و بعدشم وارد شدم
برگشتم به سمت درب اسانسور. میلاد با لبخند بهم خیره شده بودو منتظر بود درب
بسته شه و برم اما تمام حواس من رو حسین بود

هنوز جلوی کانتر منشی بود. اما این بار دیگه اخم اش و ازم پنهان نمی‌کرد. دست به
بغل با ابروهای گره خورده صاف بهم زل زده بود. اخیش دلم خنک شد...

تا تو باشی و به من بی محلی نکنی...
سریع نگاهم و ازش گرفتم درب آسانسور بسته شد... دوس داشتم یه خورده قدم
بزنم

دلم بارون می‌خواست. حیف که هوا ابری نبودو افتاد چشم آدما می‌زدو مردمک
چشمام و از تو پلک‌هام بیرون می‌کشید. از آسمون پائیز بعید بود یه همچین آفتاب
تیز و سوزنده‌ای!

بعد از طی کردن یکی ، دو خیابون سوار تاکسی شدم به خونه برگشتم. وارد شدم و در
خروجی بسته شد. پام و رو پله ی اولی نگذاشته بودم که با صدای بابا سرجام خشک

ام زد

. حتما با خبرای خوش اومدی نه؟

از حرص دندونام و بهم و به سمت اش برگشتم

...نکه دیشب بهترین شب زندگی ام بود و صبح هم با صدای جیک جیک گنجشک ها
تو یه کلبه وسط یه جنگل خیلی بزرگ چشمام و باز کردم... الانم دارم از بهشت میام...

کنجکاو به سمتم قدم برداشت و گفت:

. خوبی؟!

...اره عالی ، از این بهتر نمی شه...

. اتفاقی افتاده؟... ارتباط با این پسره چگونه؟

...هیچ اتفاقی نیوفتاده...هیچیه هیچی

. چته چت شده هان؟...نکنه عقلت و از دست دادی و زبون درازی کردی پسره ول
کرد رفت؟

...بابا این پسره ی بیشعورِ احمق ، اصلا معلوم نیست چه مرگشه...

.چی گفته مگه ؟

کلافه روی پله نشستم

...نمی‌دونم نمی‌دونم...دیگه دارم دیوونه می‌شم...تا دیروز می‌گفت و می‌خندید امروز
رفتم هر چی رشته بودم پنبه کرد...

.یعنی چی؟!... بلاخره روی خوش نشون داد یا نه؟

...روی خوش که چه عرض کنم...فقط یه قهوه باهم خوردیم و یه خورده گپ زدیم ،
اگه شما به این می‌گین روی خوش ، اره نشون داد...البته اگر کارای امروزش و در نظر
نگیریم...

با لبخندی مرموز توی فکر فرو رفت. در حالی که به گوشه ای خیره شده بود...

.خب امروز چیکار کرد؟

اصلا دلیل این سوال اش و نمی‌دونستم...

...خب...خب دقیقا عین کسی که از ته وجودش ازش متنفره باهام صحبت
کرد...اصلا نگاه ام هم نکرد چه برسه به...

- پس عاشق شده...

حرف ام نا تموم موند!...

از تعجب کم مونده بود پس بیوفتم...

...منظورت چیه؟!... من دارم در مورد کم محلی باهات حرف میزنم و تنفر تو میگی...

. بالاخره اون چیزی که ازت خواسته بودم اتفاق افتاد...

خشک ام زده بود...

پیشونی ام و بوسید و گفت:

. دختر خوشگل خودمی دیگه مگه می شه نتونی دل ببری قریون اون چشمت برم من...
پاشو پاشو برو استراحت کن

هنگ کرده بودم...

تنها کاری که کردم این بود که از جام پاشدم و بدون حرف یه راست به اتاق ام رفتم...

...

آخرین روزی که از خونه بیرون رفته بودم

هفته ی گذشته بود!...

فقط تو اتاقم بودم هوا پائیزی بود پر از دلتنگی و گریه ...

همیشه این موقع سال ، حال و احوالم مثل افسرده ها می شد. فردا اولین روز عکاسی

ام بود یه خورده استرس داشتم اما با حرفام به خودم دلداری می‌دادم من بهترین ام این و هم خودم میدونم...

هم دوروبری‌هام...

صدای لپ تایم و شنیده به سمت میز تحریرم رفتم. پشت میزم نشستم. لپ تایمو باز کردم...

مامان بود! چه عجب یه بارم مرجان خانم تماس گرفت. خیلی خوشحال شدم بدون فوت وقت جواب اش دادم...

...سلام مامانی

. سلام عزیزدل مامان خوبی؟

با شنیدن صداش بدجور دلم گرفت جلوی اشکام و گرفتم نمی‌خواستم نگران اش کنم...

...اهوم عالی تو چطوری؟

. قربونت برم نفسم مگه می‌شه تو خوب باشی و من بد؟ ... چه خبرا دخترم چیکارا می‌کنی تعریف کن ببینم

...قراره پیام پیشت مامان...

. راست میگی دنیا؟! ... قربونت برم کی می‌خواهی بیای دلم واست تنگ شده...

...میام ، به همین زودیا...

. بگو ببینم چیشد که بابات قبول کرد بیای؟!...

لبای لرزونم از هم باز کردم:

...هیچی همینطوری یهو گفت میتونی بری فک کنم از دستم عاصی شده...

از قیافه اش معلوم بود که باور نکرده بود...

. قربونت برم عزیزم مواظب خودت باش ، راضی به هر کاری نشی واسه اومدن پیشم
ها...

مثله این که میدونست کوروش به این راحتی ها راضی به رفتن من پیش مامان
نمیشد...

...نه مامان ...

. فدات بشم رنگ روت مثل همیشه نیستا به خودت برس تو دختر منی ، یادت رفته
کسی تو خوشگلی رو دست مامانت نمیزدا...

شروع کردیم به خندیدن

... مگه میشه یادم بره...

. از بردیا چه خبر؟

...هیچی اونم خوبه؟

. با بردیا میای امریکا دیگه درسته...

...فک نکنم...

. یعنی چی؟ ... اتفاق افتاده؟!

...مامان خودت که میدونی من بردیارو قلبه ام دوست نداشتم...

. اره اینم میدونم بردیا خیلی تورو دوست داشت...

...همه چی که دوست داشتن اون نیست مگه یادته باباچقد تورو دوست داشت
هنوزم داره اخرش چی شد؟

پوفی کردو غمگین گفت:

. اره عزیزم راست میگی

کلی باهم حرف زدیم گفتیم و خندیدیم مامان با صدایش و تصویرش آرامش و بهم برگردوند جلوی آینه رفتم...

راست میگفت رنگه ام پریده بود سرو وضع ام خیلی بهم ریخته بود

باید واسه رسیدن به هدف ام به خودم میرسیدم

با دیدن مامانم بیشتر به هدفم فکر می کردم...

دوست داشتم سریع تر برم پیشش دیگه خسته شده بودم هوای اینجا واسه ام خیلی سنگین بود...

به حموم رفتم

با حوله روی تخت ام نشستم

نیم ساعتی مشغول پیدا کردن بهترین سالن آرایشی شدم که بلاخره بعد از کلی سرچ اونی که میخوام و پیدا کردم

یه لباس ساده پوشیدم و به سالن آرایشی رفتم...

یه خورده به پوستم رسیدگی کردم و...

تقریباً هفت و هشت شب بود که از سالن به خونه برگشتم

یه شام سبک خوردم و به اتاقم برگشتم

باید واسه فردا سرحال میشدم گوشیم و رو تایم 9 تنظیم کردم ذهن ام و خالی از افکار منفی کردم و آروم چشمام و روی هم گذاشتم

.

.

.

دقیقا ساعت 9 از خواب بیدار شدم

دیگه تنبلی رو باید کنار میذاشتم تمام فکر و ذکر رفتن پیش مامان بود صبحانه ام و خوردم

شیک ترین لباسم و پوشیدم و راهی شرکت مقدم شدم ...

از اسانسور بیرون اومدم ...

از سرو صداها پیدا بود عکاس ها اومدن ...

جلوی کانتر منشی رفتم بیاتی سر جاش نبود

دنباله ی سرو صداها را و گرفتم که به سالن عکاسی رسیدم در زدم دستگیره رو
چرخوندم سالن خیلی بزرگی بود

کف و درو دیوارش کاملاً سفید بود

تقریباً ده ، دوازده نفر تو سالن بودن چهارتا خانم و بقیه شون اقا مشغول طراحی
صحنه و تنظیم دوریپنا بودن...

با ورود من همه به سمت ام برگشتن ...

...سلام

خانوما به طرف ام اومدن و کلی از چهره و استایل ام تعریف کردن

از نگاهای پی در پی مردهای گروهشونم متوجه شدم بدجور چشمشون و گرفتم...

خدا روشکر هر طرف و نگاه میکردم وسیله ای وجود داشت واسه حرص دادن
حسین...

یه خورده اینور و اونورو نگاه کردم خبری ازش نبود بعد از کلی گپ و گفت با خانم ها و
اقایون حاضر در جمع... واسه در کردن خستگی ام به سمت صندلی رفتم و نشستم....

...

حسین"

کلی در مورد طراحی و صحنه و گریم با میلاد صحبت کردم اون همیشه همه ی حرفام و عملی می کرد. می شه گفت میلاد دست راست ام بودو بدون اون کارا خوب پیش نمی رفت. واسه همین هم ترجیح می دادم قبل از چک و چونه زدن با عکاس و گریمور همه چی و با میلاد در میون بذارم...

به سمت سالن عکاسی قدم برداشتیم و وارد شدیم با دیدن دنیا ضریان قلبم بالا رفت!

یه لحظه سر جام میخکوب شدم ...

اولین کسی بود که با دیدنش قلبم و توی گلوم احساس می کردم...

. حسین... با تو عما...

با صدای میلاد به حالت اولیه برگشتم و بزور نگاهم و از دنیا گرفتم و به میلاد دادم

. کجایی تو؟!

...کجا باید باشم ؟

. چه میدونم والا... یهو که هوش از سرت پرید... فک کردم سخته کردی...

شروع کرد به خندیدن...

یه مشت محکم کوبیدم تو بازوش که صورتش از درد جمع شد:

. اخ چیکار میکنی وحشی...

...هیس... میزنم تو دهنهت جلو اینا با من درست حرف بزن...

. باشه بابا چه خبرته...

اومدم که به سمت دنیا برم که مچ ام و گرفت!

با اخم تو چشماش زل زدم که گفت:

. میدونم تا حالا با خلیا بودم... اینم میدونم که این دختر اولین کسی که با یه مدل خاص بهش نگاه می کنی و حساب اش از بقیه ی دخترای دورو برت واست جداست...

اومدم که چیزی که دیده و فک می کنه رو انکار کنم که در ادامه گفت:

. ولی تو هم باید این و بدونی که من دوستش دارم... دلم نمی خواد بخاطرش رفاقتمون

از بین بره... پس سعی کن فراموشش کنی...

حرفاش دونه دونه توی سرم تکرار شدو باعث شد به بدترین شکل ممکن اعصابانی بشم:

...اصلا متوجه هستی چی داری میگی؟!

.کاملا متوجه ام...

...یعنی... یعنی می‌خواهی بگی به مدلینگ شرکت من چشم داری؟!

پوزخندی زدو گفت:

.چی؟! مدلینگ شرکت تو؟!... ببخشیدا ولی این خانوم قبل از این که مدلینگ شرکت تو باشه یک انسان... یک انسان که می‌تونه بین دونفر یک نفرو براب خودش انتخاب کنه

با لبخندی حرص درار گفتم:

...اها حتما اون یه نفرم تویی اره؟

و اون بیخیال لحن حرف زدندم گفت:

- من هرکسی و خواستم بدست اوردم

تا دیدم دست از حرفایی که می زد برنمی داشت و ولش می کردی تا شب توی گوشم
و نگ و نگ می کرد و زر مفت می زد اخی بین ابرو هام نشست و گفتم:

...می خوای آبروی من و جلو این و اون ببری هان؟! ...نبینم چشم چرونی بکنیا...نبینم
بهش نگاه کنیا...نبینم سمت اش بریا...

.نگو که این حرفارو فقط بخاطر شرکت ات زدی...

...مگه غیر از اینه؟

.نگو که هست که اصلا باورم نمی شه...میدونی چرا؟

سرش و خم کردو در ادامه گفت:

- نگاه کن...بین دوتا گوش مخملی روی سر من می بینی

...میلاذ اعصاب من و بیشتر از این خورد نکن ، گمشو از جلوی چشمم...

.اینه رفاقت؟...

دست اش و گرفتم و از اتاق بیرون اوردم

یقه اش و گرفتم و به دیوار چسبوندم اش و با اعصابانیت از بین دندونای بهم چفت
شدم غریدم:

...لعنتی تو با هزار نفری ، تا حالا شده دختری و ببینی و واسش له له نرنی...دور این
یکی و خط بکش و گرنه با همین دستام خفه ات می کنم...

صورت اش قرمز شده بود و تقلا می کرد...

. دارم خفه می شم...ب...بردار دستت رو...

رهاش کردم. نفس نفس میزد...

. نخیر مثل این که قضیه جدی تر از این حرفاس...

...کدوم قضیه هان ؟...کدوم قضیه ؟...

با دست اش آروم چند ضربه روی شونه ام زدو گفت:

. گлот پیشش گیر کرده ، بد جورم گیر کرده...

یهو یخ شدم!

نه بخاطر این که واقعیت و داشتم از زیونش می شنیدم بلکه بخاطر اینکه میلاد
فهمیده بود!

و این یعنی یه فاجعه ی بزرگ...

نفس عمیقی کشیدم...

تمام ترس ام از این بود که مثل همیشه دهن لق اش و باز کنه و همه چیو بذاره کف دست مامان و بابا!

اونم دقیقاً زمانی که من دست رد به سینه ی دخترعموم زدم!

میلاد وارد اتاق شد به سمت گروه عکاس ها رفت پشت سر اش وارد شدم
یه نگاه زیر چشمی به دنیا انداختم هنوز متوجه حضورم نشده بود...

با دیدن اش تمام قول و قرارهایی که بین خودم و خودم بودو زیر پاهام گذاشتم...
اصلاً بجهنم هرچی شد شد...

نکنه باید بشینم و دو دستی دختره رو تقدیم میلاد کنم و بگم ببخشید من عرضه ندارم
بخاطرش جلوی بقیه وایسم و بگم می خوامش...

برای چند لحظه موقعیت و جایگاه ام و فراموش کردم...
دوست داشتم برم و کنارش بشینم می دونسم آدم لجباز و یه دنده ایه...
دیگه نمی خواستم با مدل حرف زدنم از خودم دور اش کنم و باعث بشم واسه این که
پشیمونم کنه از رفتاری که داشتم با هر آدمی هم کلام بشه...

مخصوصاً این که حالا دیگه بهترین رفیق ام بهش چشم داشت و آبرو هم سرش
نمی شد...

وقتی با پسرای دیگه صحبت می کرد حس بدی بهم دست می داد...

بد که چه عرض کنم یه حس وحشتناک!...

...

دنیا"

نا خداگاه سرم و به سمت در سالن چرخوندم حسین داشت به سمت ام می‌اومد بی اهمیت به حالت اولیه برگشتم. ایش مرتیکه...
ای کاش می‌شد بلند شدو هرچی از دهنش در اومد بارش کرد. حیف حیف که باید تحمل کنم...
جلو اومد و روی صندلی کنارم نشست. پوفی کردو گفت:

.خوبی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و با لحنی منجمد گفتم:

...مرسی...

مثل اینکه اون دفعه با بی محلی که بهم کرده بود متوجه شده بود که منم می‌تونم بهش ضربه بزنم
واسه همینم لحن حرف زدنش تغییر کرده بود
اما من واسه این که بهش بفهمونم ناراحت شدم بهش اهمیت ندادم. پا روی پا

انداختم به عکاس ها خیره شدم...

- چه خبرا دنیا خانوم ؟

تو همون حالتی که بودم با همون لحن سرد گفتم:

...سلامتی اقای مقدم

چند دقیقه ای سکوت کرد.دیگه حرفی ازش نشنیدم! پاشد و رفت!

فک کنم از مدل حرف زدن ام خوشش نیومد

هر چند من اصلا احساس بدی نسبت به حرفایی که زدم نداشتم. میلاد اومد دقیقا روی همون صندلی نشست. با لبخند رو کردم بهش که در مقابل لبخندم لبخند زدو گفت:

.سلام چطوری دختر زیبا...

...خوبم تو خوبی؟

.مگه می شه تو اینجا باشی و من بد باشم؟!

...هه

مثل این که تو سرش یه نقشه هایی داشت

تو دلم کلی خودم و فحش دادم

به جای این که دل پسر مقدم و ببرم دل این نره غول و برده بودم...

بی هیچ حرفی پاشدم و به سمت حسین پا تند کردم مشغول راهنمایی عکاس ها بود.
سرجام موندم و چند لحظه ای بهش خیره شدم. یعنی رفتن و حرف زدن باهاش بعده
کم محلی های اون روزش کاره درستی بود؟ دل و به دریا زدم و جلو رفتم و گعتم:

...ام... ببخشید من واسه عوض کردن لباس ها و گریم باید کجا برم؟

به سمت ام برگشت با شنیدن سوالم دست از کار کشید. لبخندی روی لباش نشست
و گفت:

. دنبالم بیا...

پشت سرش راه افتادم من و به یه اتاق برد که از آینه ی خیلی بزرگی که یکی از
دیوارهای اتاق و در برگرفته بود و لوازم آرایش های زیادی که روی میز آرایش بود...

فهمیدم سالن گریم...

با دست به صندلی آرایش اشاره کرد. روش نشستم. به سمت در خروجی رفت و خارج
شد...

...

حسین"

بیاتی و صدا زدم:

_ جانم اقا

... سامی و ندیدی؟

_ اِم...یه لحظه صبر کنید

تا اون رفت که سامی و بیاره گوشی و چک کردم. قرار بود یکی از عکاس ها بهم زنگ بزنه و اومدنش و اطلاع بده که معطل اش نشیم. اما نه زنگ زده بود نه pm داده بود! شماره اش و گرفتم و گوشی و در گوشم گذاشتم. برگشتم با دیدن قیافه ی دلچک سامی قدمی عقب گذاشتم...

گوشی و قطع کردم و گفتم:

...این چه سرو وضعیه سامی؟!...قیافه ی خودت کم شبیه دلچکاست رفتی نشستی
گریمم کردی واسه من؟

_ ببخشید اقای مقدم...رضا این بلارو سرم آوردو فلنگ و بست

...صورت و میدی دست اون خول و چل؟

_ چیکار کنم اخه؟!...گفت بیا بشین ببینم استعدادی تو گریم و این داستانا دارم، منم مجبور شدم بشینم گریمم کنه که بجای صورت ببر شبیه کفترم کرد

...بیا برو...بیا برو به کارت برس مدل تو سالن گریم منتظره...فقط زود سرو تهش و هم بیار کمبود تو کارت ببینم اخراجی

با لحنی که دلخوری توش موج می زد گفت:

- دست شما درد نکنه اقا...بعد این همه سال به کار من اعتماد ندارین...

...عه خودت و لوس نکن...برو کارت و شروع کن که بیشتر از این معطل نشیم

سرش و زیر انداخت و به سمت سالن گریم قدم برداشت. صفحه ی گوشیم و روشن کردم که شماره ی عکاس رو بگیرم که با صدای جیغ دنیا تند سرم و به سمت سالن گریم برگردوندم و به سرعت به سمتش پا تند کردم...

...

دنیا"

مثل برق گرفته ها خشکم زده بود و در حالی که دستم رو قلبم بودو از ترس نفس
نفس میزدم گفتم:

...تو...تو کی هستی؟!...اینجا...چی می خوای !!؟

پسره که با جیغ من از ترس انقدر عقب عقب رفته بود که به دیوار چسبیده بود!
شوکه گفت:

_ سامی!

...سا...سامی؟!...سامی کیه؟!!

حسین درو تند باز کردو وارد شد
طولی نکشید که همه ریختند تو اتاق!

.چی شده دنیا؟!!

با ترس به مرده اشاره کردم و گفتم:

...این...این کیه؟!!

اخماش در هم شدو به سمت پسره رفت. یقه اش و گرفت و به سمت در بردش و

فریاد کشید:

- تا زمانی که یاد نگرفتی سرو ریختت رو درست کنی و جلو مردم ظاهر شی حق نداری پاتو این اتاق بذاری...مفهومه؟

صداش توی سالن غرق سکوت اکو شد و همه متعجب و ترسیده بهش خیره شده بودند که برای بار دوم داد زد:

- گمشید سرکارتون امروز به اندازه ی کافی وقتم و حرومتون کردم

درحالی که بهش خیره بودم و تو شوک دستام و حرکت دادم و شالی که از روی موهام سُرخورده بودو دور گردنم افتاده بود و روی موهام کشیدم. زیر چشمی اطراف و نگاه کردم و کیفم و پیدا کردم...

همه داشتند از اتاق بیرون می رفتند. از ترس این که با حسین تو اتاق تنها شم و بقیه ی اعصابانیت اش و سره من بی گناه به جرم جیغ زدن و ترسوندنش خالی کنه کیفم و برداشتم. سرم و زیر انداختم که کمتر جلب توجه کنم و آرام پشت سر آخرین نفری که داشت از اتاق خارج می شد قدم برداشتم...

یهو صداش بلند شد:

- تو کجا؟

آروم برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

...مگه...مگه نگفتی گم‌شیم؟...داریم می‌شیم دیگه...

برگشتم که برم که تو گلو خندید. بازوم و تو دستش زندونی کردو عقب کشیدم و درو بست!

- برو بشین...برو بشین اعصاب درست و حسابی ندارم مثل اون دفعه از دستم ناراحت می‌شی از شرکت میزنی بیرونا

چشمام و ریز کردم و دست به کمر شدم و گفتم:

...عه پس فهمیدی از دستت دلخور شدم؟

- خب...خب...

...خب چی؟

پوفی کردو بحث و عوض کرد:

- برو بشین کارم و شروع کنم...من میرم دستام و بشورم پیام

رفت!

اون گفت برو بشین تا کارم و شروع کنم؟! منظورش دقیقا کدوم کار بود؟! با ذهنی

درگیر به سمت صندلی قدم برداشتم و نشستم. گوشیم و از توی کیفم در اوردم که حداقل تا اون میاد سرگرم باشم. تقریباً ده دقیقه ای گذشت و خبری نشد!

سکوت همه جارو پر کرده بود. کلافه نگاهم و از صفحه ی گوشیم گرفتم و اومدم که تو آینه خودم و نگاه کنم که با نگاه خیره ی حسین مواجه شدم چیزی به جیغ زدنم نمونده بود که دستش و روی لبام فشرد و گفت:

- هیس...مگه جن دیدی تو؟...دختره ی جیغ جیغو هی راه به راه جیغ میزنه...

دستش و پایین کشید. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

...اولا که من جیغ جیغو نیستم و عمه ات جیغ جیغو تشریف داره...دوما توهم جای من بودی اون مرتیکه رو با اون گریم مزخرف که من نفهمیدم واقعا هدفش چی بوده و اصلاً میخواست خودش و شبیه چه موجودی بکنه می ترسیدی و پس می افتادی...سوما جنابعالی عادت داری به دخترای مردم خیره میشی؟...با اون چشات

چشماش درشت شد و صورت با نمکاش تو دل برو تر کرد!

- اولاً که حرف دهنتم و بفهم حق نداری درمورد خانواده ی من اینطوری حرف بزنی...دوما عقل تو کلت نیست و باجهت و بی جهت جیغ میزنی فکر نکن بقیه هم مثل خودتن ها...بعدشم مگه چشمای من چشونه هان؟؟؟

بی اهمیت نگاهم و ازش گرفتم به پشنی صندلی تکیه دادم و لب زدم:

...برو بابا!!

یهو صداس بالارفت:

- چی گفتی؟! چه زری زدی؟؟؟

چشمام از حدقه بیرون زد. تا حالا کسی جرات نکرده بود بهم بگه (چه زری زدی!)
اما اون گفت!

دندونام و بهم فشردم و از جام پاشدم. کیفم و گوشیم و برداشتم و گفتم:

...من غلط بکنم واسه‌ی تو کار کنم

...من غلط بکنم واسه‌ی تو کار کنم

به سمت در خروجی پاتند کردم که گفت:

- مثل اینکه یادت رفته قرارداد امضا کردی و با همه‌ی شرایطاش کنار اومدی؟ من هر لحظه با کوچکتین خطایی که ازت ببینم می‌تونم به جرم به خطر انداختن آبرو و شهرتم ازت شکایت کنم و بندازمت گوشه‌ی هلفدونی...

در حالی که سرجام میخکوب شده بودم آرام خودم و حرکت دادم و برگشتم نگاهش کردم...

- حالا هم اونجا واینستا... بیا بگیر بشین که اگه از این بیشتر تأخیر تو کارت ببینم حسابت با کرام الکاتبینه

اون لحظه لبهام به هم قفل شده بودند. قفلی که باهیچ کلیدی باز نمی‌شد! با این که دلم می‌خواست از اعصابانیت جیغ بکشم و بگم نمی‌خوام تو شرکت کوفتیت کار کنم و مدل ات باشم به سمت صندلی قدم برداشتم و نشستم و مثل یه بت به پشتی صندلی تکیه دادم...

...

حسین"

عا باریکلا به این می‌گن یه مکالمه ی درجه یک و یه نتیجه ی عالی. مثل اینکه گاهی وقتا باید بدخلقی کردو صدارو از حد طرف مقابل بالا تر برد که بلکم گوشاشو تیز کنه و حرفات و بگیره...

روی صندلی چرخ دار نشستم و خودم به سمتش کشوندم. لوازم آرایش‌های مورد نیازو روی میز چیدم. دستمال مرطوب برداشتم و روی پوست سعی و شفاف‌اش لغزوندم که بلکم یکم لوازم آرایش بیرون بکشم. اما دریغ از یه مثقال کرم‌پودر یا حتی ضد آفتاب!

...آرایش هم که نمی‌کنی!

- به تو ربطی نداره

با چهره ای خنثی و ضایع شده نگاهم روش قفل شد که با تشر گفت:

- نکنه آرایش کردن و نکردن مدلینگتون روی قرار داد تاثیر داره؟

پوفی کردم و گفتم:

...خیلی پروپی...

- اونم به تو ربطی نداره... اصلا برو بگو گریمورو آرایشگرتون بیاد... تو چرا نشستی اینجا؟... نکنه اومدی لختم کنی ببینی جاییم و عمل کردم که سریع بری شکایت کنی بندازیم گوشه هلفدونی آب خنک میل کنم...

زیر لب در ادامه گفت:

- حالا انگار اگه عمل کرده باشم رو عکسام تأثیری هم می‌ذاره...

انقدر زیبوش دراز و نیش دار بود که ترجیح دادم درمقابل حرفاش سکوت کنم و کارم و شروع کنم...

... اگه زحمتی نیست چشمت و ببند پشت پلک ات و آرایش کنم...

یهو پشتش و از صندلی جدا کرد و شوکه گفت:

- چی؟!...چیکار کنی؟!...آرایش کنی؟!...اونم تو؟!...

...په‌نه‌په عمه ات...

انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و گفت:

- درمورد خانواده ی من درست حرف بزنا

تو گلو خندیدم و گفتم:

...درست حرف نزنم چیکار میکنی هان؟ اصلا بگو ببینم عمه داری؟

نگاهش و ازم گرفت و هول و دستپاچه گفت:

- خب...خب...

...داری؟

نگام کردو آروم شدو گفت:

- نه ندارم...تو چی؟

لبخندی روی لبام نشست و گفتم:

...منم نه...

- پس چرا گفתי درمورد فک و فامیلت درست حرف بزنم هووم؟

...تو چرا گفתי من درمورد فک و فامیلت درست حرف بزنم هووم؟

- نمیدونم

...منم نمیدونم دیگه

براش و بالا بردم و گفتم:

... دیگه زیون درازی نکن چشمات و ببند کارم و شروع کنم

- صبر کن ببینم!... نکنه تو واقعا می‌خواهی منو آرایش کنی؟... می‌خواهی چند تا عکس خوشگل بدی بیرون یا چند تا عکس از مدلی که قیافه‌اش و شبیه میمون کردی؟

بهش خیره شدم و بی اختیار زدم زیره خنده...

اون انقدر زیبا بود که اگه شبیه یه دلک هم بگیریم می‌شد یه دلک بامزه ی بانمک بود که آدم از نگاه کردن بهش سیرمونی نداشت!

حرصی از جاش بلند شد. دستش و گرفتم و سر جاش نشوندمش...

- من نمی‌دارم به صورتم دست بزنی... بلد نیستی میزنی چشم و چارم و درمیاری یه قیافه دارم اون و هم ازم می‌گیری بدبخت می‌شم

...راس می‌گیا... اخلاق درست و حسابی که نداری یه قیافه داری که اونم اگه یه بلایی سرش بیاد کلا آس و پاس می‌شی

- حرف دهننت و بفهم... نکه خودت از اخلاق خوب چیزی کم و کسر نداری به من میگی بد اخلاق... اول یه سوزن به خودت بزنی جواددوز به مردم آقا...

...بین من حوصله ی بحث کردن با تورو ندارم... الکی وقت من و تلف نکن که همین طوریشم وقت داره می‌گذره و هنوز هیچ کاری نکردیم... اگه می‌خوای بهانه بیاری و از زیر کار در بری اون دیگه بحث اش جداست

- من؟! من می‌خوام از زیره کار در برم؟! من فقط دارم می‌گم تو بلد نیستی آرایشم کنی برو بگو اهلش بیاد

بهش خیره شدم و همین خیره شدن باعث شد سکوت کنه...

...مدرک دارم

- مدرک داری؟!...

پزخندی زدو گفت:

...مطمئنی؟!

...اره میخوای برم بیارم نشونت بدم؟

- اگه راس میگی برو بیار!

...بشین آرایشست کنم بعد کار نشونت میدم...

شوکه سرش و به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش و بست و شروع کردم...

- حالا واقعا... جدی جدی مدرک داری؟

...اره... ترکیه مدرک گرفتم

...

دنیا"

... نه بابا!... ببین آرایشم بد شه روزگارت سیاهه ها... دارمم بزنن نمیام جلوی

دورین...

تو گلو خندید و گفتم:

- نگران نباش

موهام و پشت گوشم برد و کلافه گفتم:

- نه اینجوری نمی‌شه... پاشو...

چشم‌ام و باز کردم و گفتم:

...چی شد نتونستی؟!

پوزخندی زد. شونه رو برداشت. یه کش مو از توی کش موهای که توی یه باکس کوچولو بودند. بیرون آورد و پشت سرم رفتم

شروع کرد به شونه زدن موهام بعدشم با اون کش موهام و مدل گوجه ای بالای سرم بست یه جوری که حتی یه تار موهم تو صورتم نبود! اومدو دوباره روی صندلی نشست...

- اهاا... حالا شد...

ببند چشمت رو. چشمم و بی حرف بستم و صورتم و دادم دستش. بنظر حرفه ای می اومد اما من تا زمانی که با چشم خودم نبینم نتیجه ی کارش رو باورم نمی شه پسر مقدم مدرک آرایشگری و این داستانارو داشته باشه..

چند دقیقه ای توی سکوت سپری شدو اون مشغول کارش بود...

- می تونی باز کنی چشمت رو

چشمم و باز کردم و بهش زل زدم. دوست داشتم آرایشم بد شه و کلی سرش غر بزنم که حالیش شه مرد نباید وقتش واسه ی کارای بیخودی که هیچگونه مهارتی توشون نداره تلف کنه...

بعد از کلی سکوت با صداش انگار خواب از سرم پرید:

. اینطوری هم نگام نکن...

...دوس دارم اینطوری نگات کنم

. با نگاهت تمرکز ام بهم میزنی...

...میگی چیکارت کنم؟

. چه میدونم با گوشیت ور برو یا یه جای دیگه رو نگاه کن

...چشمام و ببندم خوبه؟

.اره ببند هر وقت لازم شد بهت میگم باز کنی...

چشمام و بستم یه بیست دقیقه ای چشمام بسته بود کم مونده بود خوابم بیره که
برای دومین بار با صداش چشمام و باز کردم...

.باز کن چشمامت و بالا رو نگاه کن ...

...اخیش داشت خوابم میبرد...

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

.معلومه تو این بیست دقیقه سکوت ، خیلی بهت فشار اومدها...

...اره خیلی...

براش توی دستش و سرجاش گذاشت و یکی دیگه برداشت. شروع کرد به آرایش زیر
چشمام...

ده دقیقه ای طول کشید. انگار که توی دلم فقط حساب می کردم ببینم چقدر طول
می کشه...

.تموم شد...

جمله اش تموم نشده بود که تند از جام پریدم دوس داشتم تو آینه خودم و ببینم و عیب و ایراد بذارم رو کارش. که یهو مچ دستم و گرفت و به حالت اولیه برگردوند!

...ای بابا چته تو...مگه نمی گی تموم شد ؟!

.منظورم این بود که میکاپ چشمات تموم شد... لبات هنوز مونده...

...ای خدا تو چقد لمسی زود باش دیگه...

با لحنی کاملاً جدی گفت:

.به جای تشکرته ، خوبه هنوز یک ساعت نشته که اومدی نشستی اینجا خانوم خانوما...

.من دوساعته نشستم اینجا بعد تو میگی هنوز یک ساعت نشته ؟

صفحه ی گوشی اش و جلوی صورتم گرفت. با دیدن تایم اش حرف تو دهنم ماسید و از خجالت آب شدم اما حتی سعی نکردم به روی خودم بیارم ولی واقعا راست می گفتا هنوز یه ساعت ام نشده بود!

...خیلی خب شروع کن ...رنگ رژم تیره نباشه ها ، دوس ندارم...

. امر دیگه ای نداری ؟

...نه

زیر لب بچ زد:

- پررو...

...دارم می شنوما...

از سر کلافگی پوفی کرد. خط لب و برداشت شروع کرد. حرکاتشو زیر نظر داشتم رژ
مات و برداشت ، یه چیز براق و از روی میز برداشت و با انگشت اش روی لبام به
صورت ضربه ای زد. روی لبام زوم کردو حرکت انگشت اش این بار به صورت ضربه ای
نبود بلکه آروم انگشت اش روی لبام می لغزید و نگاهش قفل اون محدوده شد!

داشتم غرق لمس و نگاهش می شدم که یهو گویی صاف کرد و تند از جاش بلند شد و
با اخم گفت:

. خب دیگه تموم شد

زیر لب گفتم:

...کثافت من که میدونم دلت می‌خواد...یه بوسه و یه جمله ی دوست دارم که انقدر
فرار کردن نداره احمق...

حالا خوبه انقدر احم آسون نیستا...

برای یه آدم معمولی هم کاره سختیه چه برسه به کسی مثل حسین مقدم با اون همه
دبده و کبکبه و شهرت. انقدر تو افکارم غرق بودم که یادم رفت پاشم و صورتم و
نگاه کنم.

وقت و تلف نکروم از جام بلند شدم و از تو آینه ی رو به رو خودم و نگاه کردم. تا
صورتم و دیدم خشک زد!
زیر لب بهت زده پچ زدم:

...بسم الله...

خدای من قیافه ام تغییر نکرده بود چون آرایشم ملایم بنظر میومد و لایت! اما زیباییم
چند برابر شده بود! چقد حرفه ای چقدر با ظرافت و دقیق!...

محال ممکن بود میکاپ آرتیست زنی پیدا بشه که رو دستش بزنه. از نگاه کردن به
خودم لذت می‌بردم جوری که از آینه چشم بر نمی‌داشتم...

چند لحظه سعی کردم خودم و نگاه نکنم که ببینم کجا رفت دیدم مشغول شستن
دستاشه...

دستاش و شست و به سمتم اومد از روی میز دستمال برداشت و دستاشو خشک
کرد

. نظرت چیه؟... آرایش تو دوست داری؟

درحالی که تو آینه جای جای صورتم و نگاه می کردم لبام و کج کردم و با لحنی خالی از احساس گفتم:

...هی بدک نیست

یه نگاهی بهم انداخت و بهت زده گفت:

. بدک نیست؟!

برگشتم به سمت اش سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...اهوم

. اگه بگی خوبه اتفاق خاصی نمی افته ها...

...نمی گم...موهام و واسم باز کن ...

با خنده گفت:

. بیا جلو...

جلو رفتم و گفتم:

...آروم بازشون کنی ، دردم نگیرها...

خندید و گفت:

. باشه...باشه...

شروع کرد به باز کردن موهام

کش و برداشت موهام تو صورتم ریخت با دست موهامو ازتو صورتم آروم کنار زد و درحالی که با نگاه خیره اش حس می کردم من یه تابلوی نقاشی ام که اون از دیدن ثانیه به ثانیه اش داره لذت تمام و رو می بره دستم و جلو بردم و روی ابروها و بعد گونه هاش و و در نهایت لباش کشیدم و با خنده گفتم:

...ببینم خودتم آرایش میکنی یا نه؟

آخه لامصب عینهبه تابلوی نقاشی می مومد. کاش می شد بهش گفت چشمای خودت و انقدر خسته نکن والا انقدر که شما خوشگل به چشم میای ما انگشت کوچیکتونم نیستیم. اومدم که بزنم زیر خنده که دستش و پشت کمرم و بردو به سمت خودش کشوندم و خندم در کمال ناباوری توی گلوم دفن شد!

و همین حرکت اش باعث شد تازه متوجه نوع نگاه اش که بنظر عاشقانه می اومد بشم و دیگه چیزی نگم!

بهش زل زدم یعنی واقعا من به اون چیزی که می خواستم رسیده بودم؟! لبخندی مرموز روی لباش نشست بود! آروم با پشت دستش گونه ام نوازش کرد! کم کم داشتم تحت تاثیر نوازش اش قرار می گرفتم. لحظه به لحظه بهم نزدیکتر می شد! ... انقد صورتش به صورتم نزدیک بود که نفس های پر حرارت اش و به وضوح توی صورتم احساس می کردم! ...

به لبای برجسته و خوش فرم اش خیره شدم... بی اختیار لبم و آروم گزیدم. کم مونده بود رو پنجه وایسم و قبل از این که اون بوسه رو به لبام بزنه من کار و تموم کنم. ناخودآگاه ، صورت ام و جلو تر بردم. مثل این که فهمیده بود منم دلم می خواود...

چیزی نمونده بود که لبامون بهم برخورد کنه که... با شنیدن صدای در تند خودش و ازم جدا کرد دستپاچه درحالی که انگار از کاری که قصد داشت انجام بده خجالت می کشید دستش توی موهاش فرو برد و به سمت در رفت

آه لعنت لعنت لعنت. چقد من بد شانسم اخه... من فقط دستم به این خروس بی محل برسه از وسط نصف اش میکنم. چیزی نمونده بودا...

زیر لبی کلی فحش نثارش کردم و سپردمش دست کارما...

برگشتم به سمت آینه به خودم نگاه کردم چقد ناز شده بودم...

...بابا دمت گرم آقای مقدم چه کردی...

یه خانوم اومدو کمک ام کرد لباسم و پوشیدم. یه پیرهن یقه باز بدون آستین بود که تا پایین زانو هام میومد. کفش های پاشنه بلند مشکی ام پوشیدم...

با عشوه ای که از همون بچه گی توم بود به سمت سالن عکاسی قدم برداشتم همه به سمت ام برگشتند...

تو چهار چوب در وایساده بودم. میلاد با ذوق و شوق بغل کردنم دستاش و باز کردو به سمت ام اومد:

. نگاه اش کن تورو خدا...قربون...

قبل اینکه من بخوام حرکتی روش پیاده کنم که این بار جلوی جمع آبروش بره. حسین با اخم جلورفت و نداشت میلاد ادامه بده...

. بچه ها برگردین سر کارتون آماده شین تا شروع کنیم

همه نگاهشون و ازم گرفتن و مشغول شدند اما میلاد همچنان بهم خیره بود! ثانیه به ثانیه گره ابروهای حسین محکم تر می شد. رضا درحالی که با چندتا دخ می خلوت کرده بودو گرم گفتوگو بود نگاهش روم چرخیدو خشک اش زد. آروم و درحالی که هر نگاهش چندین بار روی یه محدوده از بدنم بالا و پایین می شد به سمتم قدم برداشت:

_ جووون...مانکن که میگن تویی ها

حسین با اخم میلادو نگاه کرد:

- میلاد تو برو...

- من که کاری ندارم...

با اخم چشم غره ای واسش اومد که نمیدونم چی شد که نگاه حرصی اش و ازم گرفت و همونطوری که ازم دور می شد نگاهم روش موند. با پس گرنی که حسین به رضا زد حواسم رفت پیششون و یقی زدم زیره خنده...

_ آخ خدا ازت نگذره... من که چیزی نگفتم...

- شما خیلی بیجا می کنی با یه همچین لحن حال بهم زنی با مدل من حرف می زنی

رضا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ می بینی چیکار میکنه؟... واقعا می خوای با همچین آدمی همکاری کنی؟

یهو صدای حسین بلند شد:

- رضااا... گمشو بیرون

همه بهت زده نگاهمون می کردند و منم نگاهم قفل نگاهشون بود که حسین دستم و گرفت! تا به خودم اومدم توی خلوت ترین جای سالن بودیم! یقه ی باز لباس و آرام

بالا کشید و خط سینه ام و با یقه ی لباس پوشوند!

شوکه فقط نگاهش می کردم!

کم مونده بود ابرو هام بالا پیرن و دهنم عین غار باز، اما سعی کردم جلوی خودم و بگیرم که فک کنم تا حدودی هم موفق شده بودم. خیره فقط چشماش و تماشا می کردم و اون مدام نگاهش و ازم می گرفت و نمی تونست حتی کلمه ای به زبون بیاره! شاید می خواست ببوستم!

صاف و ایسادم و و تو حالت آماده باش قرار گرفتم. گلویی صاف کرد...

مثل این که نمی دونست در جواب حرکت اش باید چی بگه. هرچند حق هم داشت منم بودم زبون تو دهنم نمی چرخید اونم در مقابل چشمای نافذ دنیا خانوم...

سرم و زیر انداختم. این بار واقعا داشتم میزدم زیره خنده که محکم لبام و روی هم فشردم که گفت:

. اینطوری... اینطوری باشه بهتره...

لبام و از هم باز کردم تا او مدم چیزی بگم...
سریع یه نگاه کلی به سر تا پام انداخت و گفت:

. بیا که شروع کنیم.

رفت ! با چهره ای خنثی سرجام موندم...

بزور پا هام و حرکت دادم و همونطوری تو فکر پشت سرش راه افتادم. به جایگاهی که

واسم در نظر گرفته بودند رفتم. یهو آقایی که از اعصابانیت پوست اش به قرمزی میزد به سمت ام اومد و گفت:

. کدوم بیشعوری گفته این لباس باید یقه اش این مدلی باشه؟...

یقه ی لباس و گرفت و پایین کشید. یه جوریم پایین کشید که انگار ارث باباش و خورده بودم و یه آبم روش. لباس به حالت اولیه اش برگشت. اقاها نگاه اش و از سینه هام گرفت و تو چشمم زل زد!

با لغزش گرمای دست اش روی پوست نازک ام یه جوری شدم. یهو حسین و دیدم که با اعصابانیت به سمتمون میومد سریع نگاهم و از اقاها گرفتم و روم و برگردوندم و به درو دیوار خیره شدم که سرم داد نزنه و همونجا خودم و خیس کنم آبروم بره. با فریادی که کشید از ترس لرزی زیره پوستم دوید:

. چه غلطی داری میکنی هان؟...

مرده خودش و با ترس و لرز عقب کشید و به مِن و مِن افتاد:

. ب... ببخشید... فقط یقه اش و درست کردم...

با لحنی که به اعصابانیت و خشم می گفت زکی فریاد کشید:

. برو بیرون تا بعدا به حسابت برسم

واقعا ترسیده بودم!

احساس کردم به جای اون مرده می خواد به حساب من رسیدگی کنه. اعصابانیت اش لرزه به تن آدم می نداخت. اقاها سرش و زیر انداخت و از سالن خارج شد!

حسین جلو اومد. بی اختیار خودم و عقب کشیدم. مثل این که فهمیده بود ترسیدم اخم اش کمرنگ شد و گفت:

. بیا جلو بابا... کاریت ندارم...

با تردید قدمی جلو گذاشتم. دوباره یقه رو بالا کشید. برگشت و یه بشکن زد و گفت:

. شروع کنید...

کلی عکس ازم گرفتن حسین هم پشت دوربین ها ایستاده بودو بهم نگاه می کرد. در مورد احساس اش حرفی نمیزد! ولی یه جورایی حسش میکردم

...

چند ساعت بعد ...

...

بلاخره کارشون با آخرین لباس هم تموم شد...

در اوردم اش و توی کاور اش گذاشتم اش لباس های خودم و پوشیدم. شال ام و روی موهام انداختم و یه ورش و روی شونه ام. تیکه موی توی صورتم و پشت گوشم بردم کیف ام و برداشتم و از اتاق خارج شدم

. دنیا خانوم تشریف میبرین؟

با شنیدن صدای میلاد از سر کلافگی نفس ام و با صدا بیرون دادم و به سمت اش برگشتم . با لبخندی زورکی گفتم:

...بله...امری دارین؟

. نه فقط...

...فقط چی؟!

. می خواستم باهات حرف بزنم...طبقه ی چهارم یه کافه ی دنج هست بریم اونجا ، هم من راحت تر حرفام و بزنم هم تو خستگی...

پریدم وسط حرف اش...

...ام من خسته ام خیلی هم خسته ام...بذار واسه یه وقت دیگه...

. اما...

بدون معطلی نگاه ام و ازش گرفتم دکمه ی آسانسور و فشار دادم و منتظر موندم. دلم می خواست زودتر درب آسانسور باز شه و برم طبقه ی همکف و از شره میلاد خلاص

شم...

- دنیا...

حسین بود! متعجب برگشتم و گفتم:

... جانم؟!!

با دست بهم اشاره کرد

- بیا اینجا...

بیخیال اسانسور شدم و به سمت اش رفتم:

...چیه؟!!

. گوشیتو بده...

کپ کرده بودم...

اخه این پسره گوشی منو می خواست چیکار؟!...

با چشمایی گرد شده نگاش کردم و گفتم:

...واسه چی؟!

. بده بعدا می فهمی...

زیپ کیف ام و باز کردم و گوشی و کف دست اش گذاشتم. تق تق مشغول تایپ شد...

کنجکاو شدم رو پنجه وایسادم که قدم برسه و سرک بکشم تو کارش...

. این شماره ی منه سیو اش کن کاری داشتی زنگ بزن...

گوشی و ازش گرفتم و گفتم:

...شماره ی تو؟!...

با لبخندی که گوشه ی لبش نقش بسته بود گفت:

. نگو که دلت نمی خواست شماره ام و داشته باشی...

دوست داشتم بگم نه و ضایع اش کنم...

ولی نه. باید همیشه با روی خوش باهاش صحبت می کردم مخصوصا حالا که اون از من برای خودش یه شخصیت بد خلق و تند خوی ساخته بود! گوشه ی لبم و گزیدم و با عشوه گفتم:

...سیوش میکنم...

لبخند جذب کننده ای قاب صورت جذابش و کامل کرد و گفت:

. می‌خوای برسونمت؟

دوباره استرس و اضطراب به تک تک رگ‌ها تزریق شد...
اینجوری بخواد پیش بره به ماه نکشیده کل موهای سرم نقره ای می‌شه که...
سرم و زیر انداختم و گوشیم و توی کیفم گذاشتم ، زیپش و کشیدم و گفتم:

...نه خودم میرم!

- تعارف میکنی؟

...نه بابا یه جا یه کاری دارم باید انجامش بدم بعد برم خونه...

. این یعنی این که نمی‌خوای برسونمت دیگه؟

درحالی که هول شده بودم به لکنت افتادم:

...نه نه... یعنی اره... یعنی نمیدونم... ای بابا قاطی کردم

خندید و گفت:

. باشه برو سلامت

...مرسی خداافظ

. مواظب خودت باشیا

وارد اسانسور شدم و با لبخند واسش دست تگون دادم. دستاش و توی جیب‌های شلوارش فرو برده بود و خیره نگام می کرد. اصلا دلم نمی خواست درب آسانسور زودتر بسته شه و تصویر خوشگلی که رو در روم داشتم می دیدم برام محو شه اما چه فایده مثل همیشه میل و خواسته ی من روی اتفاقات زندگی ام بی تاثیر بود و درب بسته شد!

گوشی و از توی کیف ام بیرون اوردم و به شماره اش خیره شدم بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم:

...چقدر احمق ...

چقد زود دل بست! ...

شک ندارم این هم مثل میلاد تشنه ی رابطه با جنس مخالفه. هرچند آدمی با همچین تیپ و قیافه ای مطمئنا خیلی ها واسش له له می زنند اونم آدم دیگه...
مریض که نیست دخترای خوشگل و از دور و بر خودش پر بده...

حالم از همچین مردایی بهم می خورد. مردهای هوسبازه بدرد نخور که تا یه دختر و می بینند عین ندید بدیدا خودشون و به درو دیوار می زنند واسه برقراری رابطه...

البته این یه خورده محتاطانه عمل می کرد شاید فکر می کرد چون بچه خوشگل و پولداره حق داره واسه بقیه طاقچه بالا بذاره. احمق...

مگر این که خواب دنیا رو ببینی... من از اوناش نیستم که به این راحتی ها پا بدم و خودم و در اختیار بذارم جنابه آقاای مقدم...

از چند ساعت قبل مشغول نواختن قطعه ای بودم که با هزار زور و زحمت تازه می شد اسمش رو موسیقی گذاشت. با درگیر شدن ذهنم دوباره گند زدم بهش! از پیانو فاصله گرفتم و یه مشت محکم کوبوندم تو سرش و خستگی و اعصابانیتام و سر اون بی گناه خالی کرد...

سکوت همه جارو پر کرد و این بار مطمئن بودم که این پیانو دیگه واسه من پیانو نمی شه...

شاید باید به فکر خرید یکی دیگه باشم. کلافه روی لبه ی تخت افتادم و پوفی کردم و به پیانوی ناقصام چشم دوختم. زیر لب با حسرت پچ زدم:

...اصلا ذهن نا آرام من و چه به ساز زدن... اونم نه هر سازی... پیانو!

در همین حین بود که در به صدا در اومد و صدای خفه ی بابا که با، باز کردن در واضح می شد به گوش رسید!

. دنیااا...

اما من قصد باز کردن درو نداشتم! یا اگر هم درو باز می کردم دلم نمی خواست اجازه ی ورود بهش بدم. حتما این بارم می خواست آمار پسره رو بگیره. دنیای بیچاره تو این خونه کسی و نداره که واقعی واقعی نگران حالش باشه...

حد اقل حال اش و راس راسکی پیرسه نه به عنوان مقدمه ای برای شروع آمار گیری...
به ناچار به سمت در رفتم کلید و چرخوندم و از لای در گفتم:

...چیه؟

. باز سلام ات و خوردی؟

...سلام... امرتون و بفرمایین کوروش جان...

در و هل داد و گفت:

. باز کن کارت دارم

حرصی از این که نتونسته بودم سر حرفم بمونم و نذارم بیاد تو کنار رفتم و وارد شد.
روی تک مبل مخصوصم نشست و برگشت و به پیانوم نگاه کرد:

- زدی ترکوندیش اره؟

...گیرم که اره... خب حالا مثلا که چی؟ می خوا ی برام پیانو بگیری؟

- اونم برات می گیرم...چه خبرا ؟

کلافه دست ام و توی چتری های بلندم فرو بردم و به بقیه ی موهای پشتم اضافه اشون کردم و گفتم:

...باز شروع شد...

خندید و گفت:

. بیا بشین... بیا

رفتم و رو به روش نشستم

...هوم؟...

. پرسیدم چه خبرا...

...هیچی من خوبم پسره هم خوبه

- چیزی که نگفت؟...حرفی حدیثی...

گوشیم و از روی عسلی برداشت ام و روی میز بینمون گذاشتم و به پشتی مبل تکیه

دادم و گفتم:

...شماره اش و داد

یه تای ابروش بالا برید و گفت:

.خب؟!.

...گفت هر وقت کاری چیزی داشتم بهش زنگ بزنم

پا پشت پا انداخت و لبخند رضایت بخش و مرموزی کنج لبهاش نشست:

.اوه باریکلا

داشتم با ناخن هام ور میرفتم که سکوت بینمون توجه ام و جلب کرد. سرم و بالا بردم. بهم خیره شده بود!

...چیه؟!.

. زنگ بزن دیگه...

...چیکار کنم؟!.

.زنگ بزن...شماره اش و بگیر یه قرار بذار باهم برین بیرون...

...چند روزه پیش شماره اش و داد بنظرت من الان زنگ بزنم نمی گه دختره خیلی هوله؟...

.اگه دوست داشته باشه ...نه نمیگه

...اومدیم و نداشت

.تو زنگ بزن حالا می فهمیم داره یا نه...

برخلاف میلم گوشی و برداشتم و شماره اش گرفتم
اشاره کرد

.بذار رو بلندگو منم می خوام بشنوم...

بوق بوق بوق...

تو دلم از این که جواب نمی داد خدارو شکر کردم
غرورم بهم اجازه نمی داد کاری که کوروش ازم می خواست جلوی خودش انجام بدم
مخصوصاً زمانی که مجبورم می کرد...یهو...

.الووو بفرمایین...

اوه چقد رسمی!...

یعنی واقعا با کسای که با شماره های ناشناس بهش زنگ میزدند اینطوری حرف میزد؟!...

صدام و تغییر دادم دلم میخواست عکس العمل اش و ببینم :

...سلام...

- سلام بفرمایین؟!...

مونده بودم چی بگم. نمی دونم چقدر گذشته بود که گفت:

- الوووو...

از فکر بیرون اومدم و با همون لحن پر از عشوه و صدایی که اصلا شباهتی به صدای واقعی ام نداشت گفتم:

...خوبی عزیزدلم...

بابا ، بهم خیره شده بود. حسین مکث طولانی کرد. منتظر بودم شروع کنه به حرف زدن یهو...

بوق بوق بوق! قطع کرد!

...وا...

بابا با اعصابانیت گفت:

- چرا اینطوری باهاش حرف زدی هان ؟

گوشی داشت از دستم می افتاد که تند گرفتم اش و مظلومانه به بابا نگاه کردم...

...چه میدونم...گفتم...گفتم یه خورده این مدلی صحبت کنم ببینم عکس العمل اش چیه...

- تو فکر کردی این پسر مثل پسر خیابونیا که تا چشمشون بهت می وفته مثل سگ پاچه تو می گیرن؟...

بزور لب زدم:

...نیست؟!...

- معلومه که نیست...مثل این که متوجه نیستی طرف ات کیه؟!...این حسین مقدم دختر...مقدم...می فهمی؟!...

...فک کردم اینم مثل بقیه اس...آخه من از کجا باید بدونم به دخترا محل نمی ذاره...

. حالا که دیدی؟... دفعه ی آخرت باشه این کارهارو می کنیا... تا دیدی یه خورده چراغ سبز داد ، تا تنور داغ بود سریع می چسبی ها...

...یعنی چی؟

. یعنی یه خورده مغزت و به کار بنداز... تو که انقد احمق نبودی چت شد یهو؟... تا دیدی پسر بهت لبخند زد... کم کم دل اش داشت گیر می کرد تو سعی ات و بیشتر کن... اوکی

...باشه دیگه...

. حالا هم زنگ بزن

...چیکار کنم؟!

گره ابروهاش محکم تر شد...

...باشه... باشه دیگه

پسورد گوشیم و زدم...

. با یه خط دیگه بگیر اش...

حرف اش و عملی کردم...
بوق اولی نه دومی جواب داد...

. بفرمایین...

مکث کردم. با صدای پر انرژی و دلبر و مخصوص خودم گفتم:

...سلام خوبی...

یه خورده مکث کرد یهو گفت:

. دنیا؟... تویی؟!...

با شنیدن حرفای بابا در مورد اش کاملاً نظرم نسبت بهش عوض شده بود انگار
می ترسیدم از این که جلوش سوتی بدم و حرف اضافه ای بزنم!

...اهوم

درحالی که میزان ذوق زدگی کاملاً توی صداش مشخص بود گفتم:

. خوبی؟!... چه خبر؟!...

هنگ فقط روی لحن اش تمرکز کردم...

یعنی اون واقعا من خول مغز و داشت؟...

بهت زده لب زدم:

...مرسی تو... تو چطوری؟... خوبی؟

. بخوبیه شما ... حالا چی شد زنگ زدی هووم؟

...هیچی ... ام ... الان کجایی؟

مکث کرد و متعجب گفت:

. خونه!...

...ام میگم...میگم میای بریم بیرون؟...البته اگه کار نداری جناب مقدم

با خنده گفت:

. بیرون؟!

به بابا نگاه کردم. لبخند رضایت بخشی به لب داشت. والا خودم هم داشتم پس می افتادم. فکر نمی کردم یهو اون آدم خشک و سرد که اون روز ولش می کردی بخاطر هیچی اخراج ام می کرد امروز انقدر پر محبت و اهمیت بده بشه...

...اهوم...یه دوری بزنییم...حوصله ام سر رفته...

. بیرون که...

مکث کرد. منتظر جواب اش شدم...

بگو باشه...بگو باشه دیگه

لطفا آبروی من و جلوی بابا نبر بذار فکر کنه این همه رفتن و اومدن همچین هم بی نتیجه نبوده!...

یهو گفت:

. باشه...ساعت چند؟

نفس راحتی کشیدم و نگاهم و به بابا دادم...

دستاش و بالا بردو با اشاره عدد شش رو بهم نشون داد. منم سریع حرکت اش و تبدیل به حرف کردم...

...شش چگونه؟

. عالی...می‌خوای پیام دنبالت؟

...نه نه خودم میام مرسی...کاری نداری؟

. باشه هرطور میلته.. نه عزیزم... خدافظ

عزیزم؟

اومدم که لبام و از هم باز کنم و چیزی بگم که قطع کرد!
گوشی و روی میز پرت کردم و به پشتی مبل تکیه دادم...

... اینم از این...

. باریکلا حالا شدی دختر یکی یه دونه ی خودم...

بغل اش و برام باز کرد

.. اه یا نن این الان جایزه ام که نیست؟!

_ یعنی تو نمی‌خوای بیای بغل بابات؟

... من جایزه نمی‌خوام... اونم جایزه ای که بعد از شیریه مالی می‌خواد بهم تعلق بگیره...

با اخم پاشد و پوفی کرد:

. باشه هر طور میلته... من برم تو هم زودتر آماده شو...

...زنگ بزن تاکسی بیاد

بی حرف از اتاق ام خارج شد...

...

حسین"

کمدو باز کردم و چندین پیراهن و کت و شلوار گذاشتم رو تخت. تیشترتم و در اوردم و دونه دونه پوشیدم اشون. دلم می خواست خوب به چشم اش پیام. انقدری باشم که جای دیگه رو نگاه نکنه و حواسش و به من بده...

حرصی دکمه های پیرهنم و باز کردم و پرتاش کردم رو لباس های دیگه. توی آینه به خودم خیره شدم و زیر لب گفتم:

...کاش حداقل می دونستی چه رنگی دوس داره...

نفس ام با صدا بیرون دادم و برگشتم لباسارو نگاه کردم. در همین حین بود که صدای آلام گوشی ام بلند شد. صفحه اش و نگاه کردم که پریا بود...
سریع وصل کردم

...الوو...سلام خواهر گلم خوبی؟

بہت زدہ گفت:

- بسم اللہ... چی شد یهو مہربون شدی!... باز چی شدہ؟!... اتفاقی افتادہ حسین

...نہ... نہ اتفاق کجا بود بابا... میگم پریا

- جانم چی شدہ؟! -

با تشر گفتم:

...میگم اتفاقی نیوفتادہ نمی فہمی؟

- برو بابا!!!... تو درست بشو نیستی کہ نیستی... خدا فظ

تند گفتم:

...قطع نکن... قطع نکن کارت دارم

گوشی و اوردم پایین صفحہ اش و نگاہ کردم بعد از این کہ مطمئن شدم قطع نکردہ دوبارہ گوشی و در گوشم گذاشتم...

...پریا... یہ سوال دارم ازت

- از من؟! پپرس!

گلویی صاف کردم و گفتم:

...یه قرار خیلی مهم دارم...

- اوه اوه...قرار؟!...کک با دختر می‌خوای بری سر قرار؟!!

...حرف دهنه و بفهم...معلومه که نه

خندید و گفت:

- باشه بابا تو راست میگی

...ببند گوش کن و جواب بده

- باشه دیگه...بگو

...چی بپوشم هووم؟

- وا...اون همه لباس داری...یکیشون و بپوش خب

...لازم نکرده تو بهم یاد آوری کنی که چقدر لباس دارم... فکر کن ببین تو آگه جای طرف مقابل من بودی از چه مدل لباسی خوشش می‌اومد

- چی بگم والا... من اسپرت دوس دارم... ممکنه طرف کت و شلوار دلش بخواد... تو خودت چی فکر می‌کنی هووم؟ بنظرت طرف چی دوس داره؟

در حالی که نگاهم روی لباس‌ها در چرخش بود از این که با حرف زدن با پریا به نتیجه‌ای نرسیده‌ام اعصابم بهم ریخت و بی حرف قطع کردم...
کت تک سرمه‌ای ام و برداشتم با شلوار مشکی بی کراوات و جلیقه پیراهن سرمه‌ای و پوشیدم و دکمه‌هاش و بستم و یقه‌اش و مرتب کردم...

موهام و حالت دادم و ادکلن همیشگی‌ام زدم. تا ساعت شش، یک ساعت و نیم دیگه مونده بود اما انگار که دلم می‌خواست زمان سریع‌تر بگذره و زودتر برم و ببینم‌اش. اولین قرار بودو دل تو دلم نبود. یه قرار دور از فضای کاری. فقط من موندم چی باید بگم...

چیکار کنم که یهو ازم دلخور نشه. چجوری باهاش حرف بزنم؟ انگار که حتی از فکر کردن به این که می‌خوام رو در روش قرار بگیرم زیونم بند اومده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. روبه روی ساعت نشستم و انگشتم و تو هم قفل کردم و منتظر شدم با دلی آشفته و پر از استرس و اضطراب منتظر شدم...

...

دنیا"

پاشدم. اصلا حوصله ی بیرون رفتن و نداشتم
دلم می خواست بگیرم بخوابم. اما چه باید کرد. چاره ای نداشتم...

...آخ مامان جون آگه بدونی دنیا واسه اومدن پیشت داره چه انرژی و صرف می کنه
خودت پا می شدی می اومدی پیشم...

موهام و جمع کردم و پشت سرم بستم
روی صندلی نشستم و شروع کردم به آرایش کردن صورت ام. بعد از آرایش به اتاق
لباس ام رفتم
یه شلوار جذب تیره پوشیدم و مانتوی تا روی زانوی سفید طرح دارم...

شال طوسی ام و روی موهام انداختم. کتونی های اسپرت سفید ام و هم پوشیدم.
گوشی ام و کیف دستی ام و برداشتم از اتاق خارج شدم پله هارو به سرعت طی کردم
یهو بابا جلوم سبز شد!

...چیه ؟!

. بذار نصف شب برو که دیگه کار و یکسره کنی...

متعجب گفتم:

...نمی فهمم!...منظورت چیه؟!

. ساعت ده و یازده شب از خونه بزن بیرون...به پسر زنگ بزن بگو با خانواده ام
دعوام شده و این حرفا...پرسید چرا...بگو سر بحثای خاله زنی و الکی...

...خب بعدش؟!

. فک نکنم این اقایی که من صدا و لحن حرف زدن اش و شنیدم اون موقع شب وسط
خیابون ولت کنه...

...یعنی میگی برم خونه اش؟!

. قرار بوده کاری غیر از این انجام بدی؟...

...نه... ولی خب...

. ولی و اما و اگر نداره...برو تو اتاق ات هرچی هم زنگ زد جواب اش و نده...لوازم
ضرورت و جمع کن و خودت و آماده کن

حالم یه جوریه شد. استرس تمام وجودم و در برگرفت. یعنی من باید می رفتم با پسر
مقدم زندگی می کردم ؟ حتی فکر کردن بهش هم استرس اور بود

فکر کردن به این که هر روز باید جلوی چشم اش باشم خیلی زجر آورتر از اون چیزی
بود که تصورش و می کردم...

سریع برگشتم به اتاق ام...

صدای رعد و برق آسمون نوید بارون و می داد...

چمدونم و برداشتم یه سری لباس و حوله ی حموم و لوازم ضروریم و داخل اش گذاشتم. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر اش و می کردم زمان گذشت...

بعد از شنیدن سفارشات بابا از خونه بیرون زدم

تا کسی گرفتم و به یه پارک رفتم. روی نیمکت نشستم. هوا سرد شده بود و کم کم سرما داشت به بدنم نفوذ می کرد و باعث می شد هوا غیرقابل تحمل تر از اون چیزی که هست بشه...

چمدون ام و کنارم گذاشتم. گوشی ام و برداشتم

چندین تماس بی پاسخ از حسین!... شماره اش و گرفتم. بعد از بوق سومی جواب داد...

...الو..سلام

با اعصابانیت گفت:

- دختره ی احمق... وقتی نمی تونی بیای سر قرار بیجا می کنی زنگ می زنی میگی بریم... می دونی چند بار زنگ زدم و جواب ندادی؟... دیگه اسمت و رو گوشیم نبینما

درحالی که از ترس ضریان قلبم بالا رفته بود. ادای گریه کردن و واسش در اوردم و گفتم:

...ببخشید...معذرت می خوااااام

شوکه گفت:

. دنیا! چرا گریه میکنی؟!...چیزی شده؟!!

با همون لحن پر بغض مسخره گفتم:

...نه

. دورت بگردم گریه نکن بگو ببینم چی شده ...

با دیدن محبت اش عین عقب افتاده ها کم مونده بود واقعی اشکم در بیاد! از فکر بیرون اومدم و با همون حالت گریه گفتم:

...با ، بابام جروبحثم شد از خونه زدم بیرون...

. چپی تو الان بیرونی؟!...اونم این وقت شب؟!...کجایی الان؟

...تو پارکم...

- خدایا خدایااا...می دونی ساعت چنده؟!...تو این سرما یه دختر تنها اونم تو پارک که هزار کس و ناکس...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

...دست خودم نبود اعصابی شدم نفهمیدم چیکار کردم

- قریونت برم... گریه نکن... آرام باش.. آرام باش آدرس و بفرست الان میام
دنبالت... از جات جم نخوریا

واسه این که بیرون بودم کلی عصبی شد آدرس و بهش دادم بارون شروع به باریدن
کرد. داشتم یخ میزد. یه خورده احساس سردرد داشتم...
بیست دقیقه ای منتظرش شدم اما خبری نشد...
درحالی که دندونام از سرما بهم برخورد می کردند پچ زدم:

...پسره ی عوضیی... کدوم گوری هستی دارم میمیرم از سرما

یهو جلوم ظاهر شد چنان سرم داد زد که کم مونده بود تو اون بارون و تاریکی سخته
کنم...

. خدا بگم چیکارت کنه نصفه شب تو خیابون چیکار میکنی هان؟!... بارون و
بین... خیس آبی... پاشو... پاشو بیرمت خونه تا سینوزیت نکردی پاشو

سردردم شدت گرفته بود با دادی هم که سرم زد داشت اشک ام در می اومد...

. این وقته شب تو خیابون ، اخه من به تو چی بگم هان؟

با بغضی که تو گلوم گیر کرده بود گفتم:

...گفتم که... نفهمیدم چیکار کردم... حالا تو هی بگو چرا از خونه زدی
بیرون... نمی فهمی چی میگم؟

اشک از چشمام سرازیر شد. حرصی بارونی اش و در آورد و تنم کرد. با پوشیدنش
احساس خوبی بهم دست داد. چقد بوی عطرش آرامش بخش بود

خودش فقط یه تیشرت تن اش بود جرأت نکردم بهش بگم نمیخوام خودت بپوشش.
دست ام گرفت و چمدونم و برداشت اشکام بند نمیومد. بی دلیل و بی جهت و
همینطور بی صدا فقط گریه میکردم...

نور چراغ وسط خیابون تو صورت ام افتاد. حسین سرجاش وایساد و برگشت نگام
کرد! تند سرم و زیر انداختم که نبینه دارم گریه میکنم. بهت زده گفت:

- دنیا... داری گریه میکنی؟!

بی اختیار سرم و بالا بردم و نگاش کردم. چمدونم و رو زمین گذاشت و جلو اومد...

. بیا اینجا ببینم...

بغلم کرد و موهای خیسم و بوسید !

آروم آروم پوهای و نوازش کردو پچ رد:

- لجباز...

گرما و احساس اغوش مردونه اش آرامش خاصی داشت واسه همین هم اون لحظه
غرور و اون شخصیت خشک و سردم و کنار گذاشتم و سعی کردم خودم باشم

سعی کردم واسه ی چند لحظه از کالبد آدمی که کوروش ساخته بود بیرون پیام و از
آرامش اغوشش لذت ببرم. بارون هنوز بند نیومده بود. به سمت ماشین اش رفتیم
سوار شدم بخاری و روشن کرد واسم ...

دیگه احساس سرما نمیکردم به صندلی تکیه دادم
نشست و حرکت کردیم چند دقیقه ای گذشت پلکام بدجور سنگین شده بودیهو
احساس کردم دست ام و گرفت چشمام و اروم باز کردم و به دست اش نگاه کردم

- خوبی؟

حالم بد بود. بدن خودم و کاملاً میشناختم
میدونستم سرما خوردم ولی سعی کردم خودم و جلوش خوب جلوه بدم

...اهوم عالی ام...

نگران نگاه ام کرد

. مطمئنی دیگه؟

بزور از حالت تکیه در اومدو سعی کردم صاف بشینم

...اره اره خوبم...

دست ام و رها کرد و مشغول رانندگی اش شد. نمیدونم چقد گذشت که به خونه رسیدیم تب داشتم و بدن ام هم درد میکرد ...

...

حسین"

خدای من این دختره چقدر کله خراب بود. اصلا با خودش فکر نکرده بود که نصف شبی توی اون پارک ممکنه هزارتا بلا ملا سرش بیارن جمع کرده بود و از خونه زده بود بیرون!

فقط من موندم چرا خانوادش جلوش و نگرستن چرا گذاشتن تنهایی بیاد تو کوچه و خیابونا...

خوب شد بهم زنگ زد. اصلا خدا روشکر که زنگ زد وگرنه ولش میکردی تا خوده صبح توی اون تاریکی و هوای سرد میموند...

از ماشین پیاده شدم چمدونش و برداشتم. دستش و گرفتم و از ماشین پیاده شد. اوه اوه دستش حسابی داغ بود و از سکوت دور از انتظارش پیدا بود که اصلاً حالش خوش نیست!

وارد خونه شدم چمدون و کنار جاکفشی جلوی در گذاشتم...

برگشتم به سمتش که یهو از هوش رفت و افتاد تو بغلم...

با ترس و نگرانی صداش زدم:

...دنیا... دنیا چت شد یهو... تو که گفتی حالت خوبه

آروم چند ضربه زدم توی صورتش اما انگار نه انگار. بدجور نگرانش شدم. دستم و زیر بدنش بردم و به سمت اتاق خوابم بردمش. روی تخت گذاشتمش. لباساش خیس خیس بودند. کفشاش و در آوردم و بارونیم و از تنش در آوردم...

برگشتم و چمدونشم برداشتم. دره چمدون و باز کردم خداروشکر لباس راحتی داشت...

با این که کاره درستی نبود و بسیار هم سخت مجبور شدم لباسهاش و در بیارم و لباسای دیگه ای و جایگزین کنم که تب و لرزش بیشتر نشه خدایی نکرده تشنج کنه...

دستم و آروم روی پیشونی اش گذاشتم. انقدر تب داشت که ترسیدم و سریع دستم و برداشتم. هول بودم نمیدونستم باید چیکار می کردم. گوشیم و برداشتم که زنگ بزنم به میلاد اما هنوز دستم اسمش و لمس نکرده بود که پشیمون شدم

میلاد هم دهن لق بود هم اگه می فهمید دنیا پیشمه از سر حسودی جار میزد و به همه می گفت!

هر چند اصلاً هم برام مهم نبود. یعنی بود ولی کم کم باید این ترس و که به این نگو بد می‌شه و به اون نگو فلان می‌شه رو بذارم کنار و خودم برای خودم تصمیم بگیرم...

شماره ی دکتر خانوادگیمون و گرفتم و کل جزئیات حالش و براش توضیح دادم نیم ساعت بعد خودش و رسوند به دنیا سرم وصل کردو بهم دارو داد که بهش بدم، بعد از سفارشات لازم خداحافظی کردو رفت...

درو بستم. برگشتم به اتاق خواب. صندلی کنار تخت گذاشتم و نشستم با نگاه کردن به چهره ی معصومش دلم یه جورایی براش می‌سوخت. حتماً انقدر بهش فشار آوردن که نصف شبی بیخیال ترس و تاریکی شده و از خونه اشون زده بیرون... کاش می‌شه بهش کمک کرد...

دستش و آروم توی دستم گرفتم و با نگاه کردن به دست ظریف اش یاده ضربه ای افتادم که ناخواسته بهش زدم و اشک اش و در آوردم. آروم دست اش و بوسیدم... انقدر نگراناش بودم که خواب بلکل از سرم پریده بود...

...

دنیا"

یهو از خواب پریدم. دوباره کابوس...

نفس نفس می‌زدم و خیس عرق بودم نگاهی به دورو برم انداختم. اتاق نا اشنایی بود! بزرگ بود. گوشه ای ازش و یه پیانوی بزرگ خوشگل گذاشته بودند. یکی از دیوار هاش و کمد بزرگی در برگرفته بود. نگاهی به کنار تخت دو نفره ای بزرگی که روش

خوابیده بودم انداختم

با دیدن چمدونم یاده دیشب افتادم ...

از تخت پایین رفتم. چشم ام به آینه ی قدی افتاد

لباس هام! لباس هام لباس هایی نبودند که دیشب پوشیده بودم! ...یادم هم نمی اومد که عوضشون کرده باشم. یعنی من تو خونه ی کی بود؟ ...

از اتاق خارج شدم و درحالی که انفاقات دیشب و مرور می کردم و به نتیجه ای نمی رسیدم. پله ها رو طی کردم و وارد نشیمن شدم. صدای ظرفای اشپزخونه رو می شنیدم معلوم بود کسی مشغول درست کردن غذا یا شستن ظرفاس! یعنی کی می تونست باشه یه کوسن از روی مبل برداشتم وسط دوتا دستام گرفتم اش...

وارد اشپزخونه شدم ...

یه پسر قد بلندو چهار شونه با موهای مشکی...

نههه امکان نداشت حسین باشه! یعنی پسر مقدم!

پسر مقدم ظرف می شست؟! خدایا چجوری باید باور می کردم! یواشکی جلو رفتم. متوجه حضورم نشده بود با کوسن آروم ضربه ای به کتف اش زدم...

برگشت به سمتم برای چند لحظه شوک شدو عقب رفت اما من از ترس بلند جیغ زدم و بی اختیار زدم زیره خنده...

دستش و رو قلبش برد نفس نفس زنان گفت:

. خدا بگم چیکارت کنه قلبم از جا کنده شد...

دستکش تو دستش بودو مشغول شستن ظرفا!
هنوزم هضم‌اش برام سخت بود. احساس می‌کردم یه خواب خنده داره. پشت دست
اش و به پیشونی اش کشید. پیشونی اش کفی شد چقد با نمک شده بود قیافه اش...

...تو داشتی منو سخته میدادی...

یه دستمال برداشتم و پیشونی اش و پاک کردم...

یعنی تو... زمانی که وارد آشپزخونه شدی منو نشناختی؟!...

...نه آقای مقدم من تا حالا شمارو با لباس راحتی مشغول شستن ظرفا ندیده بودم...

شروع کرد به خندیدن، بی اختیار لب اش و کشیدم و گفتم:

...ظرف ام می‌شوری بچه خوشگل...

...عه نکن دنیا.... با اجازتون... داری میبینی که...

بین خنده‌اش اخماش و درهم کردو و دستاش و به سینک تکیه داد و با قیافه ای کاملا
جدی گفت:

- تو... تو چطور تونستی همچین حرکتی و روی رئیس ات پیاده کنی هان؟

...وا... کدوم حرکت؟!...

نگاهش و ازم گرفت و با همون قیافه ی اخموش دوباره مشغول شستن شد

- دفعه ی آخرت باشه به من دست میزنیا... پرو بازی بخوای در بیاری حسابت و میرسم

...حالا تو بیا منو بخور... اصلا دلم خواست بهت دست زدم... دلممم خواست

از لبایی که محکم روی هم می فشردشون که کش لبخندش باز نشه و بزنه زیره خنده معلوم بود توی دلش داره از خنده ریسه میره...

...بیا بهم صبحانه بده... بدو مردم از گشنگی...

چشمای جذاب رنگیش از تعجب درشت شد و ابروش بالا پرید و شوکه گفت:

- چیکار کنم؟!... بهت صبحانه بدم؟!... مگه داری با نوکرت حرف میزنی؟!... یادت رفته من کی اره؟

لبام و آویزون کردم و مظلوم فقط نگاهش کردم
بهم خیره شدو کلافه نفسش و با صدا بیرون دادو گفت:

- خیلی خب... نمی خواد واسه ی من قیافه بگیری برو بشین الان میام بهت صبحانه

میدم

...نمی‌خواام

- یعنی چی نمی‌خوام زده به سرت؟!... دو دقیقه نشده گفتی داری میمیری از گشنگی... محض دلسوزی بخاطر حال دیشبت داشتم میومدم بهت...

...دلسوزی؟!... دلسوزیت و نخواستیم آقا... بعدشم من دیشب خیلی هم سالم خوب بود

- اره واسه همین دمه در یهو از حال رفتی... دکتر اوردم بالای سرت

...جدی میگی؟!...

- اره... تازه کلی هم تو خواب حرف زدی

چشمام از حدقه بیرون زد. خاک بر سرم شد...

حتما کل زندگیم و براش ریختم رو داریه اخه کابوس‌های من که کابوس نیستند قشنگ می‌شد تبدیلشون کرد به یه فیلم ترسناک...

- این کوروش و بردیا کیه‌ان هووم؟

...هاا؟!... کی؟!...

خدایا این کوروش و بردیا رو از کجا می‌شناخت...

- چته بابا آروم... دیشب تو خواب همه اش می‌گفتی کوروش و بردیا، مامان...

...من؟! ...من می‌گفتم؟! ...اشتباه نمی‌کنی؟!!

- په نه په من می‌گفتم

...وا... من اصلا نمی‌شناسمشون

نگام کردو تو فکر رفت...

- واقعا؟!!

...اره

سرش و بالا و پایین کرد. شیر آب و بست و دستکش هاش و در آورد. به سمت یخچال رفت...

پشتم و به سینک تکیه دادم و تو فکر رفتم...

به همه چی فکر می‌کردم. به خوده بدبختم...

به کوروش به بردیا به این پسر که پیدااست حسابی هم باهوشه و مورو از ماست

می کشه بیرون و این یعنی چقدر این مسیری که می خوام برم سخت و طاقت فرساست...

با بشکن اش از فکر بیرون اومدم...

- کجایی تو بیا صبحانه ات و بخور

از سینک جدا شدم و به سمت میزی که برام چیده بود رفتم و رو به روش نشستم...
برام شیر و آب پرتقال گذاشته بود اما جلوی خودش هیچی نبود!

...وا...خودت نمی خوری؟

- نه من خوردم

یهو متوجه لباسام شدم با اعصابانیت نگاش کردم و گفتم:

...تو...تو دیشب منو لخت کردی آره؟

با خنده گفت:

- با اجازتون

...یعنی چییی؟...میدونی من میتونم ازت شکایت کنم

- شکایت؟!... زده به سرت... لباسات خیس بودن درشون اوردم که تا صبح سگ لرز
نزنی

...اوه اوه آقای مقدم ادبیاتشون یهو به بدترین شکل ممکن تغییر کرد!... ببینم به شما
یاد ندادن نباید دخترای مردم و بی اجازه لخت کنید؟

از جاش بلندشد و گفت:

- ببند بابا...

از آشپزخانه خارج شد

سکوت همه جارو پر کرد

حالا خوبه پسره ی بیچاره کاریم نکرده بودا وگرنه کله اش و می‌کندم. اصلا کله چیه
دادگاهی اش می‌کردم که حساب کار دستش بیاد

نشستم و بیخیال صبحانه رو زدم بر بدن. از آشپزخانه خارج شدم. نگاه کلی به خونه
اش انداختم. نه خدایی خوش سلیقه بود و از همه مهمتر تمیز و مرتب...

لوازم و یه جوری چیده بود که آدم از تماشای چیدمانشون لذت میبرد همه جاهم
بوی خوش می‌داد...

بلند صداش زدم:

...آقای مقدم... کجایی؟!... الووو

- چرا اینجوری صدام میزنی... زده به سرت

به سمتش برگشتم اخماش توهم بود. حقم داشت دلخور باشه. بجای تشکر زدم طرف و قهوه ای کردم. به سمتش رفتم و با قیافه ای مظلوم که دل آدم و جزغاله می کرد سرم و زیر انداختم گفتم:

...اخه خودت گفتی اسم کوچیکت و صدا نزنم منم گفتم چشم

دستش و زیر چونه ام برد. لبخندی روی لباش نشست بودو برق ذوق و توی چشمش می دیدم!

البته حقم داشت بیچاره. خودمم بعضی وقتا دلم واسه ی خودم میرفت!

- خیلی خب حالا تو نمی خواد حرف گوش کن باشی

...یعنی بهت بگم حسین؟

سرس بالا و پایین کردوگفت:

- اینجا اره ولی تو شرکت نه...

با لبخند گفتم:

...باشه...مرسی

نگاهش روی اندامم چرخید. یهو اعصابی شدم و گفتم:

...هوی کجارو داری نگاه میکنی؟...چشمات و درویش کن

- تو مثل این که یادت رفته قرارداد امضا کردیا

...اولاً جناب آقای مقدم خانِ بزرگ...بذار برات این قضیه رو روشن کنم که من و جنابعالی توی شرکت قرارداد نوشتیم و امضا کردیم و قرار شد همونجا هم بنده مدل سر به زیر حرف گوش کنتون باشم. پس لطفا مسائل کاری و با مسائل خونه یکی نکن که من توی خونه هیچ مسئولیتی در قبال شما ندارم همونطور که شما هیچ مسئولیتی در قبال بنده ندارید

دستاش و توی جیبش فرو برده بود و باقیافه ای که پیدا بود هیچ کدوم از حرفام پشیزی براش اهمیت ندارن بهم خیره شد و گفت:

- جووون

چشمام از حدقه بیرون زد

...جااان؟!!

- جون همون جانہ شما می‌شه دیگه...چیه قرارنیست که تو خونه رئیسیت و جلوت

ببینی؟... منم آدمم هرطور دلم بخواد رفتار می کنم هرطور دلم بخواد حرف میزنم به کسی هم مربوط نمی شه...

صورتش و جلو آورد و پیچ زد:

- می شه؟

بهش خیره شدم. از این که صدای نفس هاش و توکم ترین فاصله ممکن می شنیدیم انگار بدنم گر گرفته بود. آب دهنم و پر صدا قورت دادم. سرم و تند تند تکون دادم که قبل از این که محوش بشم به حالت اولیه برگرده...

... نمی شه... نمی شه...

- خوبه آفرین...

به حالت اولیه برنگشت هیچ تازه چشمای رنگیش و آروم می چرخوند و تک تک اعضای صورتم و از زیر نگاه گیراش گذروند!

به خودم اومدم و قدمی عقب رفتم و با تشر گفتم:

... چیه آدم ندیدی؟

صاف و ایسادو بی اهمیت از کنارم رد شد و رفت...

چشم‌ام و بستم و نفس حبس شدم و بیرون دادم و زیر لب گفتم:

...مرده شور چشمات و بیرہ عوضی... قلبم داشت از جا کنده می‌شدا

دستم و روی قلبم برم و نفس نفس زنان آروم پچ زدم:

...آروم باش عزیزم... چیزی نیست... چیزی نیست آروم...

اومدم که برم دستشویی که با صدایش از رفتن منصرف شدم. داشت با تلفن حرف میزد. آروم آروم به سمت مبلی که روبه روی TV بود قدم برداشتم که صدایش واضح تر شد...

- اره قربونت برم... میام پیشت دیگه

- حالا امروز نشد فردا دیگه حتما میام

- اهوم مواظب خودت باشیا سلام برسون قربونت برم... خدا حافظت...

قطع کرد و گوشیش و روی میز گذاشت. خشکم زده بود. این حرفا یعنی چی؟! ...نکنه طرف دوست دختر داشت؟ ...آه بایدم داشته باشه. حالا من چیکار کنم؟ چجوری اون و از چشمش بندازم. تازه معلوم بود کلی هم همدیگه رو دوست دارن...

دلم می‌خواست زنگ بزnm به کوروش و بگم من از پشش برنمیام، دلم می‌خواست قید

رفتن به آمریکارو بزنم و بیخیال همه چی شم...

خدایا مغزم دیگه نمی کشه. باید چیکار کنم که این پسره از عشقش دل بکنه و عاشق منه احمق بشه که دم به دقیقه می پرم بهش...

بغض توی گلوم و قورت دادم. به سمت آشپزخونه رفتم. یه لیوان برداشتم و توی سینی گذاشتم توش چای ریختم. گشتم و شکلات پیدا کردم کنارش گذاشتم. سینی و تو دستم گرفتم همچین دستام می لرزیدند که انگار داشتم واسه ی خواستگارام چای می بردم!

منه احمق حتی بلد نبودم یه چای دم کنم. چجوری باید از پسری که همه فن حریف بود دل می بردم. عمراً من که میدونم این اتفاق هیچ وقت نمیوفته دارم زور الکی میزنم...

جلو رفتم و سینی و روی میز جلوش گذاشتم و با فاصله ی کمی کنارش نشستم...

کنترل TV تو دستش بود و مشغول تماشا...

اصلاً حتی یه نگاهم بهم نمی کرد! عوضی فکرو ذکرش پیشه دختره بود. اومدم که به شونه اش دست بزنم که تند گارد گرفت تازه فهمیدم کل حواسش پیشم بوده! انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- دیگه اینکارو نکنیا

متعجب نگاش کردم و یهو عین بمب منفجر شدم

... چیه می ترسی بهم وابسته شی یا می ترسی به عشقات خیانت کنی؟ نه آقا! ما از اوناش نیستیم حتی اگه توهم بخوای من نمی خوام

یه تای ابروش بالا پرید و مبهوت پوزخندی زد و گفت:

- درمورد چی داری حرف میزنی؟!

تازه به خودم اومدم. نباید انقدر بدخلقی می کردم. لبخندی روی لبام اوردم و گفتم:

...هیچی اعصابم خورد بود یه چیزی گفتم...

سینی چای و برداشتم و روی پام گذاشتم

...برات چای اوردم...

نگاه بهت زده اش و از چشمم گرفت و لیوان و نگاه کردن. منتظر بودم تشکر کنه و لیوان و برداره اما این کارو نکرد...

روش و برگردوند به سمت TV و مشغول تماشا شد!

دوباره اعصابانی شدم اما این بار دهنم و باز کردم و چشمم و روی همه چی بستم:

...چیه فک کردی توش سم ریختم می خوام به کشتنت بدم پسره ی مغروره از خود راضیه خودخواه... برو برو پیشه همونی که باهاش دل میدی و قلوه می گیری بگو برات چای بریزه...

با اعصابانیت پاشدم و سینی و تو دستم گرفتم در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم
غر میزدم:

...عه عه منه احمق و بگو به خودم زحمت دادم تا آشپزخونه اومدم که واسه آقا
چای بریزم بعد...

یهو دستی دور کمرم رفت و باعث شد از ترس سینی و رها کنم. با صدای شسته شدن
فشار دست دور کمرم بیشتر شد و از محدوده ای که خورده شیشه ریخته بود دورم
کرد...

قلبم تند تند میزد و چشمام از حدقه بیرون زده بود. ترسیده سرم و چرخوندم. با
دیدن حسین نفس راحتی کشیدم. اومدم که دوباره اعصابانیتم و سرش خالی کنم بگم
حق نداره که بهم دست بزنه که قبل این که کلمه ای از بین لبام در بره دستش و به
لبام فشارد و آروم پیچ زد:

- کم حرص بخور موهات سفید میشه ها... تو که دلت نمی خواد توی این سن پیرزن
شی می خواد؟

آرامش توی صدایش و لحن آروم اش باعث شد که کل اعصابانیت ام فروکش کنه. تا
دید آروم شدم دست اش و پایین کشید صندلی و داد عقب و گفت:

- بشین نری رو شیشه ها دردرس شه تا من شاهکارتون و جمع کنم

شوکه روی صندلی نشستم و فقط بهش خیره شدم
طی و برداشت و مشغول جمع کردن خورده شیشه ها شد. خدای من این دیگه کی

بود!

هر کس دیگه اِی جای این بود بیست تا خدمتکار می ریخت تو خونه اش و خودش می گرفت می خوابید. حداقل اگه من بودم بی شک همین کارو می کردم!

تا حالا هیچ پسری و ندیده بودم که اینجوری باشه. تو شرکت کلی ازش حساب می بردن بعد تو خونه کارای خودش و خودش می کرد!...

پسره مقدم با اون همه دبدبه و کبکبه به همین سادگی زندگی اش و می گذروند!

بابا راست می گفت این با بقیه فرق داره...

باید حواسم و بیشتر جمع کنم که جلوش سوئی ندم کار بیخ پیدا کنه و دردرس شه...
با صداش سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم...

- دفعه ی آخرت باشه فال گوش وایمیستی ها

...فال گوش؟!...من؟!...من فقط داشتم رد می شدم

- داشتی رد می شدی یهوپی دلت هوس کرد سرجات بمونی و فضولی کنی اره؟

تند از جام پاشدم و گفتم:

...من فضول نیستم...گفتم داشتم رد می شدم شنیدم...اصلا به من چه ربطی داره
که تو با کی حرف میزنی می دونستم دوست دخترته گوشام و می گرفتم که نشنوم

خندید و گفت:

- دوست دختر؟!!

...اره دیگه...

سکوت کرد...

با امیدواری تمام گفتم:

...مگه نبود؟!!!

مکث کرد و لبخند زد. منتظر بودم بگه نه نبود اما سری بالا و پایین کرد و گفت:

- بود

بلکل نا امید و دپرس شدم!

شاید حتی خودشم با نگاه کردن به قیافه ام فهمیده باشه چقدر منتظر بودم که بگه نه زد تمام کرک و پرم ریخت. از کنارم رد شد و رفت...

پشت سرش از آشپزخونه خارج شدم به سمت اتاق خواب قدم برداشتم...
روی تخت دراز کشیدم و سرم و توی بالش فرو بردم. یهو متوجه بوی عطرش شدم...

...لعنتی تو چرا انقدر خوشبویی... شیطونه می گه پاشم این عطره رو پیدا کنم از پنجره

پرتش کنم بیرونا...

اما عطره رو پرت می کردم بیرون ، با اتاقی آغشته به بوی عطرش بود باید چیکار میکردم؟ انگار شیشه ی ادکلن اش و خالی کرده بود رو تخت...
سعی کردم نسبت به عطره بی اهمیت باشم یا حداقل با بو کردنش قیافه ی یکی دیگه رو تصور کنم...

اما نج یه همچین عطر خوشبویی فقط مخصوص یه پسر قد بلند و چهارشونه با موها و ته ریش مشکی و چشمای آبی. ذهنم منحرف نبود اون فقط داشت تصویر حسین رو جلوی چشمم نمایان می کرد چون این عطر فقط مخصوص اونه...
همین و بس...

از اتاق خارج شدم. با این که خیلی خوابیده بودم اما بازهم احساس خوابالودگی می کردم. اما این دفعه سعی کردم چشمم و باز نگهدارم و پله هارو طی کنم چون اگه می افتادم شایان که نبود بگیرتم می افتادم نفله می شدم و این بار واقعا مرگم حتمی بود!

بوی قرمه سبزی فضای خونه رو پر کرده بود و همین باعث می شد معدم به قارو قور بیوفته و روده کوچیکه با روده بزرگه دعواش شه...
به سمت آشپزخونه قدم برداشتم. با دیدن حسین که نشسته بود و با پیش بند سالاد درست می کرد سرجام خشک شدم و دهنم وا موند!

ای خدا این یکی و کجای دلم بذارم!

یعنی این پسره خودش با دستای خودش آشپزی می کرد! نکنه یه مشکلی داشت که خدمتکار تو خونه اش راه نمی داد!... پاهام و بزور حرکت دادم و وارد آشپزخونه شدم...

بہت زدہ گفتم:

...سلام!

روی صندلی نشستم. سرش رو بہ نشانہ ی (سلام) بالا و پایین کرد

...چیکار داری میکنی؟!

با چاقوی توی دستش بہ سالاد اشارہ کرد

...وا... چرا حرف نمیزنی؟!

لبخند خندہ داری زدو گفت:

- چون دلم می‌خواد

دستم و بہ سمت قاچ خیار بردم کہ بردارمش کہ یهو ظرف و رو ہوا گرفت.
ہمونطوری خشک شدہ بہش خیرہ شدم..

...واا... دیوونہ!

- پاشو پاشو برو دستات و بشور

...کاری نکردم که!

با اخم گفت:

- گفتم پاشو برو دستات و بشور...

از خجالت داشتم آب می شدم. کثافت چطور دلت اومد این حرف و بهم بزنی. پاشدم
و به سمت سینک رفتم

- تمیز بشوریا

شیطونه می گفت برگردم و تا پشت اش بهم هست بزنم لت و پاره اش کنم...
بیشعور یه جوری باهام حرف میزد که احساس می کردم یه تیکه آشغال!
حالا می فهمم چرا کسی و تو خونه اش راه نمیده آقا دچار وسواس اونم چه وسواسی...

با لبای آویزون رفتم و روی همون صندلی نشستم. دست به بغل بی اهمیت روم و
ازش برگردوندم...

پاشد یه پیش دستی آورد. خیار و پوست کند و قاچ اش کرد. زیر چشمی نگاه اش
میکردم. بهش نمک زدو جلوم گذاشتش!

- حالا بخور

از خوشحالی بی اختیار لبخند روی لبام نشست. اما سریع لبخندو محو کردم و پیش دستی و به سمت اش هول دادم و با غیض گفتم:

...نمی‌خوام

- عه قهر نکن دیگه بخاطر خودت گفتم مریض می‌شی بابات می‌آد یقه ام و می‌چسبه میگه دخترم و مریض کردی. منم که مظلوم حرفی نمیتونم بزنم...

با چشمایی درشت شده فقط نگاش می‌کردم

- چیه؟...میخوای بهش بگم به من چه ربطی داره خودش پاشد اومد خونه ام خودش نظافت و رعایت نکرد؟

...وا!

- وا ما نکن خیارتو بخور

با تشر گفتم:

...نمی‌خورم

اومد که پیش دستی و برداره که تند برداشتمش...

پوزخندی زد...

...اولا که من خیلی هم تمیزم

- اره از موهای آشفته ات پیداست

اخمام در هم شد. آروم پیش دستی و روی میز گذاشتم و دستم و توی موهام فرو بردم. وای چقدرم شلخته بودن!

اما گردن نگرفتم. سریع اخمام و دوباره درهم کردم و گفتم:

...میگی چیکار کنم؟...حالت مو رو که نمی شه تغییر داد می شه؟...اینارو شونه هم بزنم همین مدلین

- تو برو شونه اشون بزن اگه همین مدلی بودن اونوقت بیا اینجا من ازت معذرت خواهی میکنم چطوره؟

...معذرت خواهیت و نخواستم

شروع کردم به خوردن خیار...

- بگو تنبلم نمیتونم تا اتاق خواب برم

...اره اره تنبلم نمیتونم تا اتاق خواب برم حالا خیالت راحت شد؟

شروع کرد به خندیدن...

ای خدااا منو بکش و راحت کن. تا کی باید این و تحمل کنم. اصلا شاید من دلم نخواد
موهام و شونه کنم بگو اخه به تو چه. به تو چه موهای من چه شکلین. اقا اصلا من
می‌خوام مریض شم تو کاری به کار من نداشته باش...

...گشمنه...

چاقوی توی دستش و به سمت گرفت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- دفعه ی آخرت باشه اینطوری بامن حرف می‌زنیا

با چشمایی ورقلمبیدا نگاهم و از چاقو گرفتم و تو چشماش زل زدم:

...چی گفتم مگه؟!

- گشته دندون رو جیگر بذار تا می‌زو بچینم دیگه نشنوم به من دستور بدیا

...دستور ندادم که ، گفتم گشمنه همین

- نه دیگه یه جوری گفتم گشمنه که انگار من مسئول پر کردن شکم جنابعالیم

لبام و آویزون کردم و از جام بلند شدم زیر لب گفتم:

...باشه اصلا میرم گشنه بخوابم

منتظر بودم بیاد جلوم بگیره اما باز هم این کارو نکرد! خاک برسرت کنم واقعا چطور میتونی انقدر سنگ دل باشی؟! قابلمه ی به اون بزرگی روی گاز بود نمی تونستی یه خورده از اون قرمه سبزی و بدی بخورم...

اصلا شاید طرف نمی خواد تو خونه اش باشم؟
نکنه با این کاراش داره کاری می کنه که بهم بدبگذره پاشم برم؟...اگه اینطوری باشه باید چیکار کنم؟
بمونم که خیلی ضایع اس اصلا دلم نمی خواد بزور خودم و آویزونش کنم. اگه برم که...
نه دیگه اگه برم تو شرکت میتونم ببینمش دیگه...

حالا بذار امشبم بگذره فردا صبح اگه دیدم بدخلقی کرد پامی شم جمع می کنم
برمی گردم خونه. با صدای باز شدن در پهلوه به پهلوه شدم که ببینم کیه. حسین بود!...
با یه سینی بزرگ توی دستش!
یعنی برام غذا آورده بود؟!

خدایا! این چرا انقدر مهربونه...
عوضی نمی گی تو دلم فحش ات میدم الکی ادای آدم بدارو در میاری...
با پا درو هول داد و بستش. چشمام و روی هم گذاشتم و خودم و به خواب زدم...
طولی نکشید که تشک تخت بالا و پایین شد. معلوم بود کنارم نشسته!

- خانوم...هوی صدامو می شنوی

یه تکونم به خودم ندادم...

آروم موهام و نوازش کرد. وای...این همونی بود که می گفتم موهاش شلخته ان و خودت کثیفی یا من اشتباه شنیدم؟! آشغال فقط بلده منو حرص بده...
آروم صدام زد:

- دنیا...دنیا خانوم...

چقدر حال می داد نوازشش و همزمان شنیدن صدایش اونم با لحنی پر از آرامش...

چند دقیقه ای بی حرکت موندم یهو هرم نفس هاش توی صورتم پخش شد! به وضوح می تونستم حس کنم که صورتش توی کمترین فاصله ی ممکن از صورتمه...
نکنه می خواست لبام و ببوسه؟
وای نه من آمادگی اش و ندارم نکن این کارو!...

لعنتی تو چرا باید آمادگی اش و داشته باشی داری نقش بازی میکنی دیگه! باید تا جایی که میتونی خودت و به پسره نزدیک کنی...
یه خورده در حد یه نوازش سطحی لباش و احساس می کردم و این دیوونه کننده بود
برام...

پاهام شل شده بودند. دستام و نمی تونستم حرکت بدم! خاک به سرم بردیا هزار بار منو بوسید اما حتی یکبارم همچین احساسی نسبت به بوسه هاش بهم دست نداد.
شاید چون دارم نقش بازی می کنم این احساس وحشتناکه پر از لذت بهم دست داده!

نرم لباس و به لبام چسبوند...

بغض گلوم و گرفت. این بغض لعنتی از کجا سروکله اش پیدا شد؟! تند تند نفس می کشیدم. دلم می خواست زودتر ازم جدا شه انگار داشت به جای بوسه شکنجه ام می داد!

تمام بدنم یخ شده بود!

دستام و از زیر پتو مشت کرده بودم یه جوری که ناخن های بلندم توی گوشت دستام فرو رفته بودند...

خودش و ازم جدا کرد!

به یکباره کل بدنم به حالت اولیه برگشت و ریتم نفس هام نرمال شدو مشتام و از هم باز کردم...

با صدای بسته شدن در چشمام و باز کردم...

قطره اشکی از چشمم روی گونه ام لغزیده شد...

چقدر من بدبختم خدایااا...

تا کی باید خودم و در اختیار این و اون بذارم؟

اگه یهو پسره بزنه به سرش بیاد بزنه ناکارم کنه چی؟...اگه دختر بودنم و سر بی عقلیای کوروش از دست بدم و زن شم چی؟

اشکم و پاک کردم. نگاهم روی سینی غذا روی میز بود چرخید. اما من دیگه میلی به خوردن نداشتم و اشتهام کاملاً کور شده بود...

...

حسین"

دستی دستی خودم و بدبخت کردم. حالا دیگه باورم شد که من واقعا عاشق شدم...
دلی که قرار نبود عاشق بشه یعنی اصلا فکرش و نمی کردم یه روزی همچین اتفاقی
بیوفته...

حالا جواب پدرو چی بدم؟ ای وای دختره مدلینگ شرکتمه اگه به گوش رقبا برسه که
رسانه ایش می کنند جوری که در شرکت تخته شه!

یعنی باید عذرش و بخوام!

باید از شرکت ام بیرونش کنم و بی دلیل قراردادش و فسق کنم؟ یا باید از خونه ام
پرتش کنم بیرون و از این به بعد مثل بقیه ی دخترها رفتار کنم!
نه نمی شه! نمیتونم مثل بقیه ی دخترها بهش نگاه کنم نمیتونم نسبت بهش بی اهمیت
باشم...

اون ناخواسته منو دلبسته ی خودش کرده. من مجذوب یه دختر معمولیه دیوونه
شدم که برعکس دخترای دیگه اصلا اهل تجملات و رفتارهای خاله زنکی حال بهم
زن برای جذب من نیست!

حتی حتم دارم اگه از این موضوع بوی بیره بشینه و فقط بخنده...

اما حقیقت اینه که اره...

حسین مقدم عاشق یه دختر ساده و زیبا شده بدون این که کوچکترین شناختی از
خودش و خانواده اش داشته باشه. بدون این که حتی براش مهم باشه دختره تو چه
خانواده ای بزرگ شده و پدرو مادرش کیه ان...

یه جورایی فقط دلم می‌خواد باشه...

دلم می‌خواد توی زندگی پر هرج و مرج من یه کسی به اسم دنیا، شبیه دنیا وجود داشته باشه و که گاه‌گداری ذهن درگیرم و مشغول خودش کنه و دورم کنه از مشکلات و معضلات جهان اطرافم...

وارد اتاق دیوار به دیوار اتاق خوابم شدم...

با این که اصلاً عادت نداشتم روی تختی بجز تخت خودم بخوابم مجبور بودم امشب و اینجا بگذروشم. کاش حداقل می‌شد برم و بالش ام و بردارم و بیارم که گردن درد نگیرم...

بیخیال بابا یه شب که هزار شب نمی‌شه بگیر بخواب. بی میل سرم و روی بالش گذاشتم...

...

دنیا"

صبحانه رو خودم روی میز چیدم و با چندتا سرچ توی اینترنت یه چای و یه نیمرو به ظاهر خوشمزه درست کردم و روی میز گذاشتم. کاره خونه همچین هم سخت نبودا. منم اگه از بچه‌گی خدمتکارا کارام و نمی‌کردند مطمئناً تبدیل می‌شدم به یه خانوم کد بانو...

اوف اونم چه کدبانویی...

برای خودم چای ریختم و مشغول شدم. یهو حسین با قیافه ای درهم و موهای
آشفته وارد آشپزخانه شد. فقط من در حیرت بودم که این بشر چرا باید موی شلخته
هم بهش بیاد؟!

اومدو رو به روم نشست. زیر لب گفتم:

...صبح بخیر

درحالی که گردنش و ماساژ میداد گفت:

- بخیر

...چیزی شده؟!

- آخ... گردنم درد می کنه... نکه دیشب سر جای خودم نخوابیدم

لبه ی فنجون و از لبام جدا کردم و گفتم:

...ای وای ببخشید...نمیدونستم وگرنه...

- مهم نیست...

نگاهی به ماهی تابه ی وسط میز انداخت

- نیمرو درست کردی؟!

با ذوق گفتم:

...اره میخوری؟

- نه

آنچنان لبخندم محو شد که هرکی میدید و نمی‌دونست فکر می‌کرد صد ساله
نخندیدم

...وا

- می‌شه یه چای بدی؟

حرصی پاشدم. یه لیوان برداشتم و براش چای ریختم. جلو رفتم و جلوش گذاشتم...

- مرسی

هنوزم داشت گردنش و ماساژ می‌داد. دلم براش سوخت. واقعا اگه می‌دونستم عادت
نداره جایی غیر از تخت خودش بخوابه عمراً اگه رو تخت‌اش می‌خوابیدم...

ولی جالبه ها. هرکس دیگه ای جای اون بود امکان نداشت بره یه جای دیگه بخوابه

صدرصد میومد تو اتاق خودش و یه بلای هم سرم میورد. خوبه توی ناخودآگاهم مطمئن بودم این از اوناش نیستا چون دیشب بی فکر و خیال تخت گرفتم خوابیدم

البته همچین هم بی فکر و خیال نبود. با اون بوسه ی غیر منتظرش خواب و بدجور ازم کِش رفته بود. سه، چهار ساعت مونده به صبح از شدت خستگی بی هوش شدم. پشت سرش وایسادم...

...بذا یه خورده شونه هات و ماساژ بدم شاید خوب شد

- نه نمی‌خواد بیا بگیر بشین صبحانه ات و بخور...

بی اهمیت بهش دستام و روی شونه هاش بردم و آروم آروم شروع کردم به ماساژ دادنش. منتظر بودم اخم و تخم کنه اما کوچکترین حرفی نزد هیچ مشغول خوردن جای اش شد...

حالا خوبه گفت نمی‌خوادا...

موهای مشکلی اش و نگاه کردم. موهای مشکیه مشکیه بعد چشمای رنگی!

خدایا دمت گرم چی ساختی...

...شلخته...

لیوان و روی میز گذاشت و گفت:

- چی گفتی؟!

...شلخته دستات و شستی هان؟

تو گلو خندیدو گفت:

- میزنمتا... پررو...

...وا... دست بزنم داری؟

- گیرم که اره

...بهت نمیداد دست بزن داشته باشیا

- کجاشو دیدی

فشار دستام و بیشتر کردم که حساب کار دستش بیاد...

- آخیش... چقدر خوب ماساژ میدی تو دختر...

...با من اینطوری حرف نزنا

تو گلو خندیدو گفت:

- چطوری؟

...یه جوری که انگار حاکمی و کل دخترای شهر در اختیارتن

- نیستن؟

خم شدم و درگوشش پچ زدم :

...هستن؟

خشکش زد!

یهو به خودش اومد آروم پلک هاش و حرکت دادو زیر چشمی نگام کرد و با اخم گفت:

- بیا برو... بیا برو صبحانه ات و بخور

دستام و حرکت داد و حرکت دادم و تند تند شونه هاش و ماساژ دادم...

...دارم ماساژت میدم دیگه

دستام و پایین کشید و گفت:

- ماساژ نخواستیم...

با غیض رفتم و نشستم و مشغول شدم. ماهیتابه رو برداشت و دوباره به نیمرو خیره شد!

...چیه؟!

نگاهش و از نیمرو گرفت و نگام کرد و بهت زده گفت:

- هیچی!

چای اش و برداشت.

...ببینم تو چرا سرکار نمیری هووم؟

- عقل کل امروز جمعه اس

...چند روزه سرکار نمیری فقط امروز و نگفتم

با اخم رو کرد بهم و گفت:

- دلم نمی‌خواد برم... به تو چه؟

منم نه گذاشتم و نه برداشتم جوابش و دادم:

...خب نرو بدرک

لیوان و گذاشت و از جاش بلند شد

...بیا نیمرو بخور خوو

- نمی‌خوام

...نخواه بجهنم ، بدرک اصلا هم مهم نیست...منه احمق و بگو پاشدم نیمرو درست کردم. کور شدم انقدر سرچ کردم. کم‌مونده بود گوگل به حرف بیاد بگه بسه دیگه مخام و خوردی...اونم واسه کی؟...واسه ی تو...ارزش یه نیمرو رو هم نداری

دست به بغل با لبخندی عجیب و غریب بهم زل زده بود! یه بند حرف زدم و یهو به نفس نفس افتادم. احمق خویه نفس بگیر بعد ادامه بده گلوت پاره شد. چند تا سرفه کردم و نگاهش کردم. هنوزم بهم خیره بود!

...چیه؟!

- بنازم اون زیونتو که مار و از سوراخش می‌کشونه بیرون

...تیکه می‌ندازی؟

بی جواب راهش و کشید و رفت.

کلافه پوفی کردم. پاشدم و ظرفارو جمع کردم و توی سینک گذاشتم. به اتاق خواب برگشتم یه دوش گرفتم و یه لباس عروسکیه خوشگل پوشیدم و صورتم و آرایش کردم...

دامن دکلمه ی لباسم تا روی ران میومد. زیرش دوتا جوراب بلند پوشیدم. موهام و شونه زدم و سشوار کشیدم که لخت شدن... همه رو پشتم ریختم. تو آینه نگاه کلی به خودم انداخت...

...جووون بابا...

جلو رفتم و توی آینه به خودم اشاره کردم و پیچ زدم:

...ببین این پسره اگه بتونه در مقابل تو مقاومت کنه مطمئن باش یه مشکلی داره که گره مشککش به دست آدمیزاد باز نمی شه. پس خودت و نباز تو میتونی. تو بهترینی و هیچ کم و کسری نداری... فقط... فقط یه خورده گند دماغ و بد عنقی که اونم تقصیر تو نیست تقصیر خودشه... والا اگه اون خوش اخلاق باشه توهم...

یهو در باز شد تند نگاهم و از آینه گرفتم...

با نگاهی سوالی درو بست و وارد شد. بقیه ی حرف ام و با کمک آب دهنم قورت دادم که سر راه گیر کردو بعد چند ثانیه بزور پایین رفت! واقعا حس کردم حرفم مثله یه لقمه ی بزرگ نجویده بود!

- داشتی با کی حرف میزدی؟!

...من...من... با هیچکی!

پوزخندی زدو به سمت عسلی کنار تخت رفت و کشوش و باز کرد

...چیه فکر کردی منم مثل تو دیوونه ام؟

پاشدو برگشت به سمتم...

درحالی که نگاهش از پایین تا بالام و لمس می کرد آروم به سمتم قدم برداشت...
آب دهنم قورت دادم لحظه به لحظه داشت نزدیکتر می شد! تیکه ای از موهام و
توی دستش گرفت

- تو که می گفتی شونه اشون بزنی هم همون حالتی ان...

برای تسلط گلویی صاف کردم و گفتم:

...محض اطلاعات باید بگم که سشوارشون کشیدم...وگرنه همون حالتی ان بخدا...

تو گلو خندیدو گفت:

- پررو

...من پررو نیستم آقا!

- هستی خانوووم

سکوت اتاق و پرکردو نگاهامون همچنان درهم گره خورده بود که یهو صدای گوشیش سکوت بینمون و درهم شکست. گوشیش و از توی جیبش بیرون کشید و در حالی که با پایین موهام بازی بازی می کرد در گوشش گذاشت اش...

- سلام عزیزم خوبی؟

می شنیدم که با یه خانوم صحبت می کرد ولی از حرفای خانومه سر در نمی اوردم!...
احمق چطور میتونی در حالی که موهای یه دختر دیگه تو دسته با یکی دیگه حرف بزنی؟! چطور میتونی انقدر پست باشی؟! خیانتکاره احمق...
واسه این که بزnm رابطه اشون و نابود کنم بلند گفتم:

...عشقممم...

اومدم که بقیه اش و بگم که یهو دستش و به لبام چسبوند و با مغز به دیوار چسبیدم. درد عجیبی توی سرم پیچید. هنوزم دستش و برنداشته بود. با اخمایی در هم واسم چشم غره ای اومد و به اوئی که داشت باهاش حرف میزد گفت:

- نه نه... دختر کجا بود بابا دارم TV میبینم

—

- نه مادره من این چه حرفیه... من کی دختر اوردم خونه که این حرف و میزنی اصلا من

کی با دختر وارد رابطه شدم؟...یه حرفای میزنی ها...تو بچه ی خودت و نمی شناسی؟

مادره من!

داشت با مامانش حرف میزد؟!

وای خاک عالم این چه کاری بود من کردم!...

اصلا به من چه تقصیر خودش بود همچین با مادرش دل میدده و قلوه می گیره هرکی بدون داره با مامانش حرف میزنه هم شک می کنه چه برسه به منه بیچاره...

- گفتم که میام... کار دارم انشالله پنجشنبه. جمعه حتما یه سر میام پیشت

ای وای پس دفعه ی قبلی هم با مامانش داشته صحبت می کرده و منه احمق فکر کردم دوست دخترشه...

البته خودشم گفتم دوست دخترشه ها...
دروغگووو...

- چشم چشم...کاری نداری؟

-

- گفتم چشم دیگه...قربونت برم...خدافظ...

قطع کرد...

با اخم بهم زل زد و گفت:

- این چه کاری بود کردی هان؟!...دیوونه شدی؟!...یا زده به سرت؟

به دستش چنگ زدم که دستش و پایین بکشه...

اما فشار دستش روی لبام بیشتر شد هیچ خودش و هم بهم نزدیکتر کرد که تقلا نکنم

- دفعه ی آخرت باشه زبون درازی می کنیا...ببینم...

بی حرکت وایسادم و مظلوم توی چشماش زل زدم. یهو گره ابروهاش باز شد و دستش و آروم پایین کشید اما ازم جدا نشد! مثل کسی که راه نفسش باز شده باشه سرم و زیر انداختم و تند تند نفس می کشیدم...

با حرارت لباش بین ابروهام خشکم زد!

یعنی اون پیشونیم و بوسید؟!...اونم توی بیداری جلوی چشم خودم!...نکنه می خواست با این کارش بهم بفهمونه که دوسم داره؟ یعنی واقعا اون منو دوست داره؟...خب عقل کل اگه نداشت که دیشب تو خواب نمی بوسیدت. تازشم یادت رفته روزه عکاسی اگه اون مرتیکه سر نرسیده بود اولین بوسه ی بین تو و اون اونجا شکل می گرفت؟

وای استرس گرفتم حالا باید چیکار کنم. باید بهش لبخند بزنم؟...یا بهش بگم منم دوسش دارم؟...ولی اون که در این مورد چیزی نگفته! نکنه باید اول من بگم؟ اگه اول من بگم نمی گه دختره هوله یا نکنه باور نکنه!

واای دارم دیوونه می شم...

دست اش و پشت کتف ام رفت و به خودش چسبوندم از فکر بیرون اومدم! عرق سردی روی بدنم نشست. نمیدونم خجالت می کشیدم یا چی!

اما هرچی بود نمی‌تونستم سرم و بالا ببرم و توی چشماش نگاه کنم!

سرم و به سینه اش چسبوندم و چشمام و بستم. شروع کرد به نوازش کردن موهام!

آروم‌پچ زد:

- دختره خوبی باش

منظورش چی بود؟!

نکنه منظورش این بود که هر چی گفت و باید بگم چشم یا این که هرچی ازم خواست بی برو برگرد باید اطاعت کنم!

من دختری نبودم که زیر بار حرف زور برم یا مجبور باشم بخاطر رفتن به پیش مامان خدای نکرده جسمم و در اختیار کسی بذارم. تند ازش جدا شدم با اخمایی درهم بهش خیره شدم...

- چیه؟!

دست به کمر شدم و گفتم:

...منظورت چی بود؟

تو گلو خندید و گفت:

- منظورم این بود که قیافه ی به این معصومی حیف نیست صاحبش انقد بد عنق باشه هووم؟...یه خورده مهربون باش

نفس راحتی کشیدم. خدا روشکر منظورش اونی نبود که فکر می کردم...
لبخندی روی لبام اوردم و با عشوه گفتم:

...من مهربونم...

یهو زد زیر خنده. با دیدن خنده هاش اخمام درهم شد

...چیه خو مهربونم نمی بینی... کوری یا چی؟

با خنده به سمت کمد لباسش رفت...

- حالا که خوشگل کردی بپوش بریم بیرون

...هاا؟!!

- میگم بپوش بریم بیروون... کری یا چی؟

...وا...

- وَا نِدَارِه...نمیای خودم تنهایی میرم

...میام میام...

سریع به سمت چمدونم رفتم لباس بیرونی هام و بیرون کشیدم. زیپ لباسم و باز کردم و درش اوردم. اومدم که جورابام و در بیارم یهو برگشتم و با حسین مواجه شدم! جیغ بلندی کشیدم و با دستام سینه هام و پوشوندم...

شروع کرد به خندیدن. دستم و به سمت چمدونم بردم و بدون نگاه کردن به این که چی برداشتم به لباسی چنگ زدم و سینه هام و باهاش پوشوندم...

...گمشو بیرون...

دست به بغل به کمد تکیه دادو بهم خیره شد

...حسین بهت میگممم برو بیرون...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- نچ

...نمیری نه؟

- نه

از حرص کم مونده بود کله ام بکوبونم به دیوار. توی همون حالت بهش خیره شدم...
با لبخندی مرموز بهم زل زده بود! لعنت به اون چشمای جذابت ای کاش می شد از
کاسه درشون آورد و لباسارو پوشیدو دوباره گذاشتشون سر جاشون...

اصلا به جهنم. نگاهم و ازش گرفتم و تصور کردم کسی غیر از خودم تو اتاق نیست.
چقدر خوب می تونستم تصور کنم!

...

حسین"

روش و ازم برگردوند. بی توجه بهم شروع کرد به درآوردن لباس هاش. گلوم خشک شد
بزور آب دهنم و قورت دادم. سینه ها و باسن خوش فرم، کمر باریک و دست و پای
خوش تراش!

اندام اش بدجور تحریک کننده بود...

تند تند نفس می کشیدم و کم کم داشتم وسوسه می شدم. قدمی جلو گذاشتم...

نه نه نباید این اتفاق می افتاد. من...

من آدمه بدی نبودم...

هزاران بار دخترای مختلف بدن هاشون و برام به نمایش گذاشتند که به عنوان مدلینگ توی شرکت استخدام بشن. اما من حتی یکبار این احساس عجیب و غریب بهم دست نداده بود و برای لمس اشون انقدر حریص نشده نبودم...

پلکام و روی هم گذاشتم و سعی کردم بهش فکر نکنم. سعی کردم دیگه نگاش نکنم. به سمت در رفتم و سریع خارج شدم...
وارد حموم شدم دوش و باز کردم و زیر آب سرد ایستادم...

...

دنیا"

لباسام و پوشیدم و برگشتم که حسین و نگاه کنم دیدم رفته. پوزخندی زدم:

...دیدنی نتونستی مقاومت کنی

موهام و پشتم ریختم و کلاه بافتم و پوشیدم و تا روی گوشام کشیدم اش. شال گردنم و دور گردنم انداختم. از اتاق خارج شدم و خرامان خرمان به سمت آشپزخانه رفتم. بادم زمینی برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم که ببینم حسین کجاست

خبری ازش نشد. شاید رفته بود لباساش و بیپوشه چه میدونم! روی مبل ولو شدم هنوز اولین بادم زمینی و قورت نداده بودم که با اخمایی در هم عین برج زهرمار بالای سرم ظاهر شد. سریع خودم و جمع کردم و صاف نشستم

...اهم...چیزی شده؟!

- نشستی داری بادام زمینی می خوری که چی بشه؟

زدم زیر خنده

...وا مگه تو بادام زمینی می خوری که اتفاقی بیوفته؟!

- بامزه بازی و بذاکنار می خوای بیای بیا...

به سمت در خروجی رفت...

پاشدم. کاسه ی بادام زمینی و روی میز گذاشتم لباسام و مرتب کردم و دوییدم دنبالش...

وارد محوطه شدیم. حتی سرجاشم واینمیستاد که بهش برسم...

بیشعوووور...حرفی دوییدم و قبل از این که اون دره ماشین و باز کنه و بشینه باز کردم و نشستم...

با لبخندی خنده دار نیم نگاهی بهم انداخت و اومدو نشست...

راه افتادیم. دستم و به سمت سیستم بردم که موزیک پلی کنم. با تشر گفت:

- نکن

متعجب نگاش کردم و گفتم:

...میشه بگی چرا؟!

- چون دلم نمی‌خواد آهنگ گوش بدم...

...دل تو به من ربطی نداره من خودم دلم موزیک خواست آقا

- یعنی چی؟! ...دختره ی چشم سفید چطور میتونی تو روم این حرفارو بزنی

لبام و آویزون کردم و گفتم:

...حسین دلم موزیک می‌خواد اجازه بده دیگه...

سکوت کردو سکوت هم علامت رضاست دیگه...

(مثله قلبم مثله رویام

مثله جونم مثله چشمام

میدونم باورش سخته من اینجوری تورو میخوام

من اینجوری تورو میخوام تو همه لحظه هام

من از وقتی تورو دیدم زمان یک ثانیه ام نگذشت ...

مگه میشه تورو دیدو به قبل دیدنت برگشت...

مگه میشه تورو دیدو از این رویا گذشت...

روزبه بمانی " (

خدای من چقدر زیبا...

باورم نمی شد حسین انقدر آدم احساسی باشه و انقدر تو موزیک گوش دادن
خوش سلیقه باشه...

دستم و به سمت سیستم بردم و موزیک و قطع کردم کا گفت:

- عه چرا؟!!

...بگو ببینم تاحالا عاشق شدی؟

زیرچشمی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیلی پرویی...این چه سوالیه می پرسى هان؟

...جدی گفتم حسین... کنجاوم می‌خوام بدونم جناب آقای مقدم تاحالا عاشق شدن یا نه...

- جناب آقای مقدم دلش نمی‌خواد جواب سوال جنابعالی و بده

...عه حسین بگو دیگه...

سکوت کرد یهو گفت:

- تو چی؟

...من چی؟!

- تاحالا عاشق شدی؟

...من؟!

پیچید تو خیابون و ماشین و متوقف کرد...

جلوی رستوران بودیم!

...رستوران؟!

- اره دیگه ببخشید که ما انسانیم و چه بخوایم چه نخوایم گشمنون میشه

بی این که وایسه حرفی بزnm پیاده شد. مجبور شدم پیاده شم و پشت سرش برم. وارد شدیم. انقدر فضای رستوران خوشگل و دلنشین بود که بیخیال حسین شدم و خودم جلو جلو رفتم و یکی از دنج ترین جاش پیدا کردم و نشستم.

با لبخند شیطنت آمیزم به حسین که از دور مدام چشم غره می اومد برام خیره شدم. اومدو رو به روم نشست. به به به این میگن یه ویوی عالی... لامصب مثل نقاشی می موند دستم و زیر چونه ام بردم و بهش خیره شدم...

اخه چرا باید این همه زیبایی و خدا به یه مرد میداد! حالا چی می شد رنگ چشماش سهم من می شد یا اون بینی خوشگل سریالاش و میدادن به من! نخواستم اقا بینی و چشمای خودم مگه چشونه؟ خوشگلیاش ارزونیه خودش...

- نگفتی!

...چیو؟!

- جواب سوالی که ازت پرسیدم

...سوال؟!...کدوم سوال!

- این که تا حالا عاشق شدی یا نه!

هول شدم!

باید چی می گفتم بهش؟!

یهویی رفتم تو جلد همون دنیایی که دختره کوروش، همونی که کارش دوزو کلکه همونی که آدم هارو بازی میده!

کل استرس و اضطرابم از بین رفت...

تو چشمات زل زدم و گفتم:

...تو چی...توهم جواب سوال منو ندادی!

- اِهم...چی بگم؟

...جواب سوالم و بده...جوابش یه اره است یا یه نه...

- نمیدونم...شاید...

...یعنی تو نمیدونی عاشق شدی یا نه؟!

- اره...یعنی...

...چیه جناب مقدم می ترسن از جواب دادن به سوالم

نگاهش روم قفل شد و اخماش درهم شد
مثل این که بهش برخورد!

- اره شدم...عاشق شدم

بی اختیار خنده ای سر دادم و گفتم:

...تعجبی هم نداره...حدس میزد

- منظورت چیه؟!

...هیچی فقط اگه می گفتم نه باید تعجب می کردم

- اگه بگم عاشق نشده بودم چی باورت می شه

...نشده بودی؟...چرا از این فعل استفاده کردی؟...یعنی می خوای بگی الان عاشق
شدی؟

درحالی که تو چشمم زل زده بود آروم سرش و بالا و پایین کرد
مبهوت پوزخندی زد:

...چندوقته دقیقا؟!

- زمانش و ول کن

...عه بگو دیگه...کنجکاوم...

نگاهش و ازم گرفت

- فعلا نمی.خوام طرف مقابلم بفهمه یعنی نمی خوام کسی بفهمه تا ببینم چی می شه

- طرف مقابلت؟!...بدجور کنجکاوم کردیا

دوباره نگام کرد این بار با اخم...

- ببینم تو اگه یه نفرو دوست داشته باشی بعد دلت نخواد کسی از رابطه اتون باخبر
شه میری بهش میگی؟

بهت زده فقط نگاش میکردم. حرفاش انقدر پیچ در پیچ بود که هنگه هنگ بودم. ولی
مدام دنبال یه نشونه می گشتم که حرفاش و به خودم ربط بدم. یه حسی بهم می گفت
منظورش منم...

ولی نه...اگه یکی دیگه باشه چی!

اونوقت بدبختم. چون پسر یه جوری داره حرف میزنه که معلومه اولین باره عاشق
شده و برخلاف تصوراتم مثل این که از رابطه اصلا سر در نمیاره!

- کجایی؟! سوال پرسیدما...

از فکر بیرون اومدم و نگاهم و بهش دادم

...خب میرم بهش میگم

- واقعا؟!

...اره چرا که نه...میرم بهش میگم دوست دارم بعدشم بهش میگم به کسی چیزی نگو
فعلا بذار بین خودمون باشه تا بعد...

گره ابروهاش باز کرد. تو فکر رفت

شاید حرفایی که زدم به ضرر خودم تموم بشه و پسره بره به اونی که دوستش داره ابراز
علاقه کنه و من بیچاره شم. ولی اون لحظه واقعا راس راسکی جوابش و دادم و خودم
و جای اون گذاشتم!

- خیلی خب حالا چجوری بهش میگی؟

...ها؟!

- چجوری بهش میگی دوستش داری

...وا...خب میرم بهش میگم دیگه...میگم دوست دارم

- همینطوری یهوپی؟

با خنده گفتم:

...اره یهوپی میگم طرف از ذوق سخته کنه

خندید و گفت:

- خب عقل کل اومدیم و طرف از من خوشش نیومد و یکی زد تو گوشم اونوقت جواب چیه...

بهش خیره شدم...

احمق اخه کیه که همچین پسری و پس بزنه...

مگه این که طرف مغزه خر خورده باشه یا مثل من اصلا تو این فازا نباشه...

...نگران نباش هیچ دختری نیست که از تو بدش بیاد

- نه بابا؟

سرم و بالا و پایین کردم...

- خب بگو ببینم دلیل اش چیه؟

...خب دلایل مختلف داره...یکی پولت

پوفی کردو به صندلی تکیه داد و بازم اخماش درهم شد

...خب یه خورده هم جذابی

- دیگه...

...آشپزیتم خوبه...

- خب؟

...اوووم...چی بگم دیگه...همه چی تمومی...

گارسون اومد و صاف نشست و منورو تو دستش گرفت. بازش کردو بجای منو زیر
چشمی بهم خیره شد! وا این چرا اینطوری نگاه می کنه خدایا
آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم نسبت به نگاهش بی اهمیت باشم منورو
برداشتم غدام و سفارش دادم و منتظر شدم...

- خب بگو ببینم...تو چی تو عاشق شدی یا نه؟

...من؟!...ام...خب...خب بالاخره همه ی آدمای عاشق می شن دیگه

- پس شدی؟! -

دلم می خواست یه جوری حرف بزنم که کاملاً منظورم برسونم. دلم می خواست از
توی چشمام بخونه که عاشقش شدم...

دستم و زیر چونه ام بردم و بهش خیره شدم و آروم لب زدم:

...اهوم عاشق شدم...

برای چند لحظه نگاهش قفل چشمام شد. گلویی صاف کرد و نگاهش و ازم گرفت و
دست پاچه گفت:

- خب... بگو بینم کی عاشق شدی؟!... الان باهاشی؟! -

...الان که باهاشم

- یعنی باهاش تو رابطه ای؟!... دوست پسر داری؟! -

...دوست پسر ندارم... باهاشم تو رابطه نیستم

- مگه نمیگی باهاشی؟! -

...خب باهاشم ولی باهاش تو رابطه نیستم

خدای من دیگه از این واضح تر...
بخدا اگه خنگ بازی در میورد موهای خودم و از دستش می‌کنم...
یه ابروش بالا پرید و گفت:

- چند وقته؟... کی فهمیدی؟

...مگه تو گفتی که من بگم

شروع کرد به خندیدن...
پیدا بود که کاملاً قضیه رو گرفته...
هووووف خداروشکر...

به خندهاش پایان داد و انگشتاش تو هم گره زد و روی میز گذاشت و گفت:

- پس منتظری طرف بیاد بهت بگه دوست داره اره؟

...نچ...

- پس چی؟!...خب...خب تو بهش بگو شاید یخ اونم آب شد دیگه...

گارسون اومد مشغول گذاشتن غذاها روی میز شد. نگاه حسین هنوزم در انتظار
جوابم بود!

چنگالم و برداشتم و مشغول خوردن سالادم شدم...

با قاشق اش آروم چند ضربه به لبه ی لیوان زد که باعث شد از خوردن دست بکشم
و نگاهم و بهش بدم

- با شما بودم خانوم

...یعنی تو میگی من برم به طرف بگم دوسش دارم؟!!

- خب اره...بهش بگو...شاید منتظر باشه بنده ی خدا

...تو نمی خواد نگران انتظاره اون بنده ی خدا باشی...اون اگه آدم باشه میاد بهم
میگه دیگه

یهو داد زد:

- بابا لعنتی دارم بهت می گم گرفتارم...نمی فهمی؟؟؟

سالاد تو دهنم سنگ شد. با دهنی باز بهش زل زدم. سرش و چرخوندو دوروبرو نگاه
کرد. همه بهمون خیره شده بودند حقم داشتن بیچاره ها... من خودم داشتم سنکوپ
می کردم...

- چیه؟... کجارو نگاه می کنید؟!... شامتون و کوفت کنید دیگه...

به یکباره همه مشغول شدن اما هنوز نگاه های ریز مشکوک اشون رومون بود. شوکه گفتم:

...حسین... تو... تو منو دوست داری؟!

لیوان و براشت و حرصی پر از آب کردو سر کشید. کوبیدش روی میزو با اعصابانیت گفت:

- بیرون منتظرم شامت و خوردی بیا...

پاشدو رفت!

یعنی...

یعنی حسین مقدم به من دل بست؟!

وای خدایا داشتم خواب می دیدم یا واقعی بود؟!

دلم می خواست جیغ بزنم از خوشحالی

انقدر ذوق کرده بودم که کلا میل به غذاخوردنم پرید. پاشدم و جمع کردم و از رستوران زدم بیرون...

...

حسین"

اصلا دلم نمی‌خواست به زیون بیارم!
 اصلا الان وقتش نبود!...
 ای کاش می‌گذاشتم یه وقت دیگه بهش می‌گفتم
 آخه این چی بود من گفتم؟
 خدایا الان دختره با خودش چه فکری می‌کنه...

نکنه فکر کنه من آدم بدیم و می‌خوام تا پیشمه ازش سوءاستفاده کنم واسه همین
 بهش گفتم دوش دارم. حالا خوبه نگفتم!!
 اره نگفتم ولی طرف که خنگ نیست فهمید...

فقط خداکنه اون چیزایی که ازش شنیدم حقیقت داشته باشه. خداکنه اونم منو
 دوست داشته باشه در غیر این صورت پا می‌شه میره خونه وساییش و جمع می‌کنه
 نصف شبی میزنه به کوچه و خیابون...

شرکت هم میره رو هوا...
 چه گندی بود من زدم خدا!!...
 کاش می‌شد برگردم به عقب اونوقت جلوی خودم و می‌گرفتم و اصلا در این مورد
 حرفی نمی‌زدم
 چشمم بهش افتاد هراسون داشت اینورو اونور خیابون و نگاه می‌کرد

نکنه داشت تاکسی می‌گرفت برگرده خونه؟!
 ای وای...!

پاشدم و دوییدم به سمتش...

...دنیا... دنیا کجا داری میری؟!

برگشت به سمتم...

دستاش و روی سینه ام گذاشت و هل ام داد

- بیشعور کجا بودی تو؟! ...مردم از نگرانی... من و ماشین و ول کردی به امون خدا و رفتی؟!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

...ببخشید... بیا... بیا بریم

به سمت ماشین قدم برداشتم
با لحنی عصبی گفتم:

- کجا؟!

برگشتم و سوالی نگاه اش کردم و گفتم:

...خونه دیگه!

- نمیام

...یعنی چی؟!... کجارو داری بری نصف شبی... بیا بشین بریم خونه فردا صبح
هرجایی دلت خواست برو... اصلا... اصلا خودم می برمت

برعکس من اون آروم بنظر می اومد بهت زده گفت:

- وا حسین... جایی نمی خوام برم... فقط میگم حالا که اومدیم بیرون یه خورده قدم
بزنیم همین... شامم که نخوردیم... برام ساندویچ بگیر

نچ این دیوونه تر از اونی بود که فکرش و می کردم. با خنده دستم و پشت کتفش بردم
و به جلو هدایتش کردم

... بیا بریم برات ساندویچ بگیرم...

خندید و گفت:

- مرسی

چقدر این دختر دوست داشتنی بود. حتی اخم و تخم اش و هم دوست داشتم دیگه
بماند که لبخندش بهم آرامش و منتقل می کرد...

دوتا ساندویچ گرفتیم و روی نیمکت نشستیم. بازش کرد و شروع کرد به خوردن...
با دهن پر که قیافه اش و بامزه تر کرده بود گفت:

- میگویم... حالا تو... واقعا... منو دوست داری؟

بی اختیار خندم گرفت

...اول اون و بخور نپره تو گلوت دردسر شه تا بهت بگم

- وا بگو دیگه دوسم داری یا نه؟

خوشم می اومد اصلا خجالت مجالت سرش نمی شد حرفارو بدون در نظر گرفتن عقل و منطق روانه ی زیون می کرد. چشمک زد و لب زد:

- داری یا نه؟!

با خنده نگاهم و ازش گرفتم و تکیه دادم

...فکر کن اره

- نمی خوام فکر کنم... بگو بگو داری یا نه

...گفتم که اره اره اره...

گوشه ی لبش و گزیدو لبخند ذوقناکی زد

- خب...خب منم دوست دارم...

اخ که چقدر دلم می خواست ببوسمش. بدون این که به این فکر کنم که طرف دلش می خواد یا نه دل خودم و در نظر گرفتم! صاف نشستم و خودم و بهش نزدیک کردم. دستم و توی گودی کمرش بردم...

بی حرکت فقط بهم نگاه می کرد. چونه اش و گرفتم و آروم لبام و به لباش چسبوندم. انقدر اون لحظه برام لذت بخش بود که حتی یادم رفته بود نفس بکشم!...هول شدم و از خود بی خود...

عین کسایی که دست و پاشون و گم کرده باشن یا بهتره بگم عین کسایی که توی چند ثانیه قطع نخاع شده باشه انگار کل بدنم بی حس شد

ساندویچ از دستم افتاد!

و با افتادنش دنیا کنجکاو ازم جدا شد که ببینه چیه و حواسش رفت پیشش. غافل از این که نگاه من هنوز قفل لباش بود و دلم می خواست تا صبح توی همون سرما و یخبندون بمونم و فقط حرارت لباش و احساس کنم!

...

دنیا"

خم شدم و ساندویچ و برداشتم...

...بیا بخور یخ می شه ها...

دستاش و توی جیبش فرو بردو با غیض گفت:

- نمی خوام... پاشو بریم خونه

ای بابا...

من که اجازه دادم ببوسه ام پس چرا یهو اخماش درهم شد! من که کاری نکردم ، اصلا
من که چیزی نگفتم یا حرفی نزد من که دلخور شه!...
پاشد و با تشر گفت:

- پاشو دیگه...

هردوتا ساندویچ و رها کردم. پاشدم. نشستیم و راهی خونه شدیم. تو راه حتی یه کلمه
هم باهام حرف نزد. همه اش تو خودش بود. معلوم بود حسابی ذهن اش درگیره...

لباسام و در اوردم و لباس راحتی پوشیدم...

روی تخت دراز کشیدم....

یهو از جام پریدم. من نباید روی این تخت بخوابم...

حسین باید بیاد تو اتاق خودش بخوابه که باز فردا نشینه و گردن دردش و بندازه
گردن من، منم خجالت بکشم...

...پاشم برم زودتر بهش بگم تا نخوابیده

اومدم که از تخت پایین برم که یهو در باز شد و خودش اومد تو!

...داشتم میومدم دنبالت

- دنبال من؟!!

...اره دیگه... بیا سرجات بخواب من میرم یه جای دیگه می خوابم

ساعت دور میچ اش و در آورد و روی عسلی گذاشت. به سمت در رفتم و درو باز کردم برگشتم و بهش گفتم:

...شب خوش

نگام کرد و سرش و بالا و پایین کرد و گفت:

- شب توهم خوش... درضمن فردا روز عکاسیه صبح زود بیدار شو

باشه ای گفتم و از اتاق خاج شدم

در اتاق دیوار به دیوار اتاق خوابش و باز کردم. یه اتاقه پر از وسیله...

همه چیز تکمیل بود...

درو بستم و به سمت تخت رفتم...

تخت بزرگ و دونفره...

روش ولو شدم و پتورو رو خودم کشیدم...

بوی عطر حسین!

وای خدایااا

...لعنت بهت چرا عطرت دست از سره منه بیچاره برنمی داره!

هرجا میرم باید باشه اره؟

کلافه سرم و توی بالش فرو بردم...

حتی بالش هم بوی عطرش و میداد...

احمق اخه تو به موهاتم عطر میزنی مگه...

اگه نمیزنی پس این بو از کجا داره میاد!

نکنه باز من جنی شدم خودم خبر ندارم؟

چشمام و باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و پوفی کردم. یهو متوجه عقربه ی

ساعت شدم 9 بود! یاخدااا...

قرار بود زود بیدار شم که...

ای بابا...

پاشدم و سریع خودم به اتاق حسین رسوندم درو باز کردم به امید دیدنش اما کسی تو

اتاق نبود! پله هارو طی کردم. باصدای بلند صدایش زدم:

...حسین... کجایی؟!

تو آشپزخونه هم نبود!...
کل خونه رو زیر و رو کردم...
یعنی واقعا منو ول کرد و خودش رفت شرکت؟!
عوضی این بود دوست داشتنت...
حالم ازت بهم می خوره پسر ی آشغال بی همه چیز...

چمدونم و باز کردم حرصی مانتوی بلند جیگری و شلوار مشکی ام و پرت کردم روی تخت. پوشیدم اشون شال مشکی ام و هم روی موهام انداختم. کفشام و پوشیدم و کیف دستی ام و توی دستم گرفتم...

از خونه زدم بیرون...
تا سر خیابون و پیاده رفتم بعدشم تاکسی گرفتم. با هزار مکافات و دردمرخی و به شرکت رسوندم و یه راست به طبقه ی بیست و پنج رفتم. شیطونه می گفت برم تو دفترش و کل اعصابانیتم سرش خالی کنم ها!...

- سلام خانوم خوب هستین؟

با صدای بیانی برگشتم...

...سلام مرسی... بچه ها اومدند؟

- اره همه اومدند منتظر شما انقدر دیر کردین؟

به تو چه ای زیر لب نثارش کردم و به سمت اتاق گریم رفتم. درو باز کردم. میلاد پا روی پا انداخته بود و چای می خورد. با دیدنم هول شد و لیوان روی میز گذاشت و سریع از جاش بلند شد

- به به دنیا خانوم چطوری تو خوبی؟!

برخلاف میلم جلو رفتم و بهش دست دادم:

...مرسی خوبم...میلاد به گریمور بگو بیاد

- ای به چشم...الان می گم بیا بشین خستگی در کن تا اول بگم برات یه چای دیش
بیارن برات...

...نه نه چای نمی خوام

- پس چی می خوای؟...بگو تا بگم برات بیارن

...هیچی...فقط بگو بیاد که زودتر کارمون و شروع کنیم دیر اومدم بشینم چای هم
بخورم زشته...

- غلط کردن بخوان غرغر کنند...تو با خیال راحت چای ات و بخور بقیه رو بسپر به
خودم

با لبخند زورکی گفتم:

...مرسی ولی میل ندارم...

پوفی کرد و گفت:

- باشه هرطور مایلی عزیزم

رفت!

دکمه های مانتوم و باز کردم و با تایم نشستم و منتظر شدم. گوشیم و برداشتم که بعده مدت ها نگاه کنم ببینم کی زنگ زده و کی Pm داده که یهو با pm کوروش مواجه شدم!

(کوروش: مدارک توی یه پوشه خاکی رنگه با یه مهر قرمز روش...یادت نره پوشه ی خاکی رنگ و مهر قرمز)

پوزخندی زدم...

نگاهم و از صفحه ی گوشیم گرفتم که تو آینه ی رو به رو خودم و ببینم که با دیدن حسین که با ابروهایی گره خورده توی آینه بهم زل زده بود از جام پریدم...
با اعصابانیت برگشتم به سمتش...

...تو چرا صبح منو بیدار نکردی هان؟

دستاش و از توی جیب های شلوار طوسییه همرنگه کتاش که حسابی برازنده اش

بود بیرون کشید و با لحنی مستحکم و اعصابانی که لرزه به تن آدم می‌نذاخت گفت:

- چی گفتین؟... مثل این که یادتون رفته کجایین خانوم؟... شما الان توی شرکت بنده در مقابل بنده قرار دارین... به عنوان مدلینگ این شرکت حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید متوجه هستین خانومه موحد؟

خشکم زده بود. لبام و بزور از هم باز کردم و لب زدم:

...حسین!

گره ابروهاش محکم تر شد
دندونام و حرصی بهم فشردم و گفتم:

...اقای مقدم... من... از... شما... معذرت می‌خوام

برگشتم و به صندلیم تکیه دادم
مرتیکه ی از خود راضیه حال بهم زن...
فکر کردی کی هان؟... فکر کردی کی که اینطوری بامن حرف می‌زنی؟
دیشب عمه ی من بود که همچین لبام و سفت چسبیده بود که داشتم سکته می‌کردم
یا تو؟؟؟

آقای مقدم...

هه...

مردشور خودت و اسمت و بیرن...

مردشور اون عطره کوفتی و بیرن

اصلا مرده شور هرچیزی که مربوط به تو می‌شه رو بشوره بیرن...

- سامی...

_ بله اقا

از آینه بهشون خیره شدم

- همونطوری که گفتم گریم شه

_ چشم آقا خیالتون راحت

- سریع هم سرو ته اش و هم بیار وقت کمه...

رفت!

سامی اومدو بالای سرم وایساد

_ سلام

...سلام

نگاهی دقیق بهم انداخت و عینک طبی اش و روی بینی گوشتی اش جا به جا کرد و گفت:

_ چقدر هم زیبا هستین... ماشالله

عنق زیر لب پچ زدم:

...مرسی

انگشتام و توهم گره زدم و صورتم و دادم دستش...
چهل دقیقه ای کار میکاپم طول کشید. پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم. خودم و توی آینه نگاه کردم. یه آرایش ملایم با استفاده از کمترین لوازم آرایشی. البته اونطوری بنظر می اومد. به جای رژم که فقط برق لب زده بود...

برگشتم به سمت سامی و گفتم:

...همین؟!!

داشت براش هارو مرتب سرجاش می گذاشت. سرش و بالا آورد و نگام کرد

- اره دیگه... اقای مقدم گفتن چون لباس‌ها خیلی تو چشمه ان آرایشتون ملایم باشه بهتره...

...وا...

شونه ایی بالا انداخت

- میتونید برید از خودشون پرسبی

زیر لب گفتم:

...ولش کن بابا حوصله اش و ندارم

شوکه گفتم:

- چی؟!

...هیچی... کجا باید لباسام و عوض کنم...

- همینجا... بذار به اقا میلاد بگم بیاد

به سمت در رفت.

...اون و چرا؟!... خودم میپوشم دیگه...

بی اهمیت به حرفم رفت. موهای ویو شدم و پشتم ریختم و خودم و توی آینه با دقت نگاه کردم.

...خوشگلم هستا...

یهو در باز شد تند برگشتم. میلاد با لبخند ذوقناکی به سمتم اومد

- به به...دمت گرم سامی چه کردی

...وا یه جوری حرف میزنی انگار لولو رو هلو کرده...خوبه زیر بنای این آرایش از خوده آرایش خوشگلتره ها

- اوووف چقدرم شما اعتماد به نفس دارین خانووم...البته اعتماد بنفس الکی نیستا حق داری...

...خیلی خب بابا...لباس هام کجان؟!

دستش و به سمت در بزرگ سفید رنگی کشید و گفت:

- اونجان دیگه مگه سامی نگفت بهت؟

بی اهمیت از کنارشون رد شدم. وارد اتاق شدم...
اووووف بیشتر از ده تا مانکن توی اتاق بود و هرکدوم یه نوع لباس تنشون...
میلااد و صدا زدم که طولی نکشید پرید تو اتاق...
سامی هم توی چهار چوب در وایساد!

...این همه رو من باید بپوشم؟!

- اره دیگه...مدلینگی

...میدونم مدلینگم تو نمی‌خواد بهم یادآوری کنی

به سمت پیرهن بلند قرمز رنگی رفت که معلوم بود تن‌خورش عالیه. مشغول بیرون کشیدنش از تن مانکن شد

- خیلی خب تا من پیرهن و آماده میکنم لباسات و درار

...هااا؟!...چیکار کنم؟!

متعجب برگشت و نگام کرد

- قراره این همه لباس و بپوشی نکنه می‌خواهی روی شلوار و تاپت همه رو بپوشی و
بری جلوی دوربین؟

سامی پوزخندی زد و باعث شد اعصابانی بشم...

...برید بیرون می پوشم میام دیگه

_ یعنی چی خانوم؟!...آقا میلاد مسئول آماده کردن شما و بررسی لباس ها...

...یعنی من جلوی میلاد باید لخت شم؟!!

میلاد لباس و از تن مانکن در آورد و به سمتم اومد

- تو مثل اینکه یادت رفته آقای مقدم چی گفت...

رو کرد به سامی و گفت:

- سامی مدل کارش چیه؟...

سامی دست به بغل شد و به چهارچوب در تکیه داد

_ به نمایش گذاشتن اندام...البته اگه اندام درست و حسابی داشته باشه

صدای آلارم گوشیه میلاد بلند شد. وصل کرد و در گوشش گذاشت و با شونه اش نکه اش داشت. همزمان زیپ لباس و برام باز کرد

- جانم...

-

- ای بابا داره آماده می شه دیگه

-

- باشه باشه بیست دقیقه دیگه آماده است...

قطع کرد.

- بیا بپوش همه بیرون منتظرن... سریع

برگشتم و رو در روی آینه ی قدی وایسادم. یعنی من باید جلوی چشم اینا لخت می شدم؟!...

خدایا این چه گرفتاری بود اخه...

این چه مخمصبه ای بود؟ اومدم که از خونه ی کوروش فرار کنم برم پیش مامان یه نفس راحت بکشم که از چاله در اومدم افتادم تو چاه...

- منتظره چی هستی هان؟!...

با تردید پایین تاپم و گرفتم و درش اوردم. از این که داشتن نگام می کردند خجالت می کشیدم و سنگینی نگاهشون مثل کوهی بود روی دوشم...

- نگران نباش اولش یه خورده معذبی بعد کم کم راه میوفتی

با نگاه نگران و یه جورایی بغض کرده به میلاد نگاه کردم . اشاره کرد شلوارم و هم در پیارم . خم شدم درش اوردم و با لباس زیرام رو به روی آینه وایسادم .

- سوتین و در بیار باید چسبی باید بپوشی زیر این لباس...بتک تک بهت بگم ،باید
چیکار کنی؟!...خودت درشون بیار دیگه

سامی گفت:

_ البته آقا میلاد...کر نکنم سوتین لازم باشه ها

با صدای بیاتی برگشتم . هین کش داری کشید واسه این که مسخره ام نکنه و بفهمه
چقدر احمقم دستام و پشت کتفام بردم و بازش کردم و درش اوردم و بغضم و قورت
دادم و سعی کردم خیلی طبیعی برخورد کنم

- وای خانوم شما چقدر خوشگلین

میلاد که با چشماش داشت قورتم می داد. انقدر هول شده بود که یادش رفت لباس و
بده بپوشم . برگشتم و سامی و نگاه کردم . رنگه اش قرمزه قرمز شده بود! انقدر روم
زوم کرده بودند که داشتم از خجالت آب می شدم

...چیه چرا اینطوری نگام می کنید؟!

بیاتی به حرف اومد:

- ام... من برم... آقا میلاد

میلاد بزور نگاهش و ازم گرفت و نگاش کرد و مبهوت گفت:

_ ها؟

- وا... خواستم بگم آقای مقدم گفتن چی شد پس؟... بیست دقیقه اتون شد نیم ساعت که...

_ خیلی خب تو برو الان میایم

بیاتی نگاه نهایی و به سرتاپام انداخت و در نهایت نگاهش روی سینه هام قفل شد و راهش و کشید و رفت!

...

حسین"

دوربین هارو تنظیم کردند و صحنه رو آماده...

نفسی بیرون دادم یه صندلی گذاشتم و پشت تمام فیلمبردارو عکاس ها نشستم و منتظر شدم...

بیاتی درو باز کرد و وارد شد با هول و ولا به سمتم اومد...

...چی شد؟... بهش گفتم؟

جلو اومد پیچ زد

اِقا... دنیا خانوم لخت تو اتاق وایساده آقا میلادو سامی ام عین ندید بدیدا دارن
نگاش میکنند

برای چند لحظه احساس کردم کله ام داغ شدو دیگه ادامه ی حرفای بیاتی و نشنیدم.
تند از جام پاشدم و با اعصابانیت به سمت سالن گریم قدم برداشتم...
دیگه حتی برام مهم نبود که چی دارم میگم و چیکار میکنم:

...اینجا چه خبره هان؟!!

در اتاق لباس و باز کردم. با دیدن دنیا بین سامی و میلاد سر جام میخکوب شدم...

...

دنیا"

چهره ی در حد مرگ اعصابانیش و ابروهای بهم گره خوردش ترس و به جونم تزریق
می کرد. پیرهن و از دست میلاد قاپیدم و جلوی بدنم گرفتم و از ترس قدمی عقب
گذاشتم...

یهو داد زد:

- گمشید بیرید بیروووون

سامی سرش و زیر انداخت و یه جوری خودش و از اتاق بیرون کشید که انگار از همون اولشم وجود نداشت!...

- میلاد با توهم هستم

_ دارم...

- به من ربطی نداره که داری چه غلطی می کنی گفتم گمشو بیرون تا پیام به حساب توهم برسم

ترس توی چشمای میلاد موج میزد کوتاه نگام کرد و رفت. من موندم و سکوت و حسین که عین شیر زخمی رو به روم ایستاده بود.

...چ... چیه... کاری نکردم؟!

آنچنان دادی زد که پاهام شل شدن و کم مونده بود غش کنم:

- بیاتی

قدمی دیگه ای عقب رفتم...

بیاتی دروباز کرد و ترسیده نگاهش بینمون ردو بدل شد گفت:

_ جانم اقا؟!...جانم؟!

درحالی که آتیش از چشماش می باریدو نگاهش قفل نگاه ترسیده ام بود غرید:

- برو قرار داده خانوم موحدو بیار

بیاتی خشکش زده بود

داد زد:

- برووو

بیاتی دویید...

برای چند لحظه حس کردم تمام زحماتی که برای به دست آوردن دلش و ورود به زندگیش کشیدم پودر شدو رفت هوا. حتی آینده ی به خاک و خون کشیدم و هم توی چشمای رنگیش دیدم!

بغض گلوم و درهم فشرده اشک توی چشمام حلقه زد

...حسین...حسین این کارو نکن!

حرصی اعصابانی اما آروم گفتم:

- ببند دهنت رو...

دوباره داد زد:

- بیاتی کدوم گوری رفتی بجنب

بیاتی با قرارداد توی دستش وارد شدو نفس نفس زنان قراردادو داد دست حسین.
حسین نگاهش و ازم گرفت و درحالی که دندوناش و از اعصابانیت بهم می فشرد
خودکارش و از جیبش بیرون کشید
دویدم به سمتش و با لحنی التماسی گفتم:

...حسین تورو خدا...تورو خدا فسق اش نکن...

با گریه گفتم:

...بهت التماس می کنم...این کارو باهام نکن...هرکاری بگی میکنم...

بی اهمیت با اعصابانیت یه ضربدر روی قرار داد زد و جلوی چشمم ریز ریزش کرد...
قطرات بزرگ اشکام از کاسه ی چشمام خالی شدو گونه هام و خیس کردند. برای
اولین بار به التماس افتادم و طرف مقابلم بی اهمیت روم زمین انداخت و جلوی
منشی اش به بدترین شکل ممکن تحقیرم کرد...

حالم ازش بهم می خورد. با تمام وجودم حس تنفیری که در درونم شعله ور شده بود و احساس کردم...

اون لحظه فقط و فقط در آوردن اشک اش می تونست حالم و خوب کنه
تحقیر شدنش، زجه زدنش یا حتی التماس کردنش...
چیزایی که هنوز خیلی زود بود برای دیدنشون و لذت بردن ازشون...

مانتوم و به سمت پرت کرد

- بپوش گمشو برو خونه تا بیام...

حالا که می دونستم کار از کار گذشته و کاری که نباید می شد شد. اشکام بند اومده بودند و بغض جاش و به نفرت و اعصابانیت داده بود. تند تند نفس می کشیدم و یه جوری دندونام و روی هم می فشردم که جلوی اعصابانیت ام و بگیرم تا به وقت اش تلافی کاره امروزش و سرش در بیارم که صدای ساییده شدنشون به وضوح می شنیدم

- بیاتی زنگ بزن خانوم آندیا منصوری بگو سریع خودشو برسونه

از اتاق خارج شد

خم شدم لباسام و برداشتم و پوشیدم...

کل سرمه ی چشمم زیر چشمم خالی شده بود. دستمال برداشتم و پاکش کردم...

کیفم و برداشتم بی اهمیت به نگاه بقیه که بهم خیره شده بودند. دکمه ی آسانسور و فشار دادم...

...

حسین"

مغزم داشت آتیش می گرفت...

اعصابم داغون بود. دلم می خواست کل شرکت و با خاک یکسان کنم و ازش بزنم
بیرون و برم دنبالش...

کاش یه خورده با ملایمت تر باهاش حرف میزدم...
قطره قطره ی اشکاش آتیش بجوم انداخت...

چه غلطی کردم من خدایا...

یه دفعه نذاره بره من بدبخت شم. اگه بره دیگه برگشتی در کار نیست. مطمئنم دیگه
پشت سرشم نگاه نمی کنه. تکلیف من چیه؟! تکلیف دل بی قرارم چیه؟! جوابش و چی
بدم؟! بگم احمق بودم؟ بگم دختره رو تحقیر کردم و از شرکت پرتش کردم بیرون؟

اونم سره چی؟!

هیچی...

بخدا که سره هیچی. اگه منه احمق بهش نگفته بودم که مدل بودن یعنی به نمایش
گذاشتن اندامت اون دختره ی بیچاره که جلوی میلاد هیز لخت نمی شد، می شد؟
بخدا که نمی شد. اخه...

اخه کف دستم و بو کرده بودم که کم کم علاقه ام بهش بیشتر می شه و همین باعث می شه یه خورده حساس شم روش؟!

اگه می دونستم که صدساله سیاه باهاش قرارداد نمی بستم. همون روز اول شماره اش و می گرفتم و از راه دیگه ای باهاش وارد رابطه می شدم اینطوری هم خیال من راحت تر بود که چشم این و اون دنبالش نیست هم بقیه با شنیدن خبر دل دادگیه من وارد حاشیه و این داستانا نمی شدند...

- حسین...چته تو چرا یه جا آروم قرار نداری...دختره اومد

دست از رژه رفتن و این و پا و اون و پاشدن برداشتم سر جام وایسادم و تند نگاهش کردم

...دنیا برگشت؟!

- کی؟!..دنیا؟!...

پوزخندی زد و گفت:

- مرده حسابی مثل این که یادت رفته قراردادو جرواجر کردیا...منظورم آنديا منصوريه...

کلافه و نگران دستم و توی موهام فرو بردم و پوفی کردم

...میلاد من دارم میرم خونه...خواست به همه چی باشه

- کجا؟!...یعنی چی داری میری خونه...امروز روزه...

داد زدم:

...بدرک که امروز چه روزیه...نمی بینی حالم رو اعصابم داغونه نمیتونم درست تمرکز کنم

سالن غرق سکوت شده بود و همه بهم خیره شدند...

...چیه؟!...کجارو نگاه می کنید؟!...به کارتون برسید

دستم و روی شونه میلاد بردم و کارو بهش سپردم و به سرعت از شرکت زدم بیرون...

...

دنیا"

از تاکسی پیاده شدم. رو کردم به راننده تاکسی و گفتم:

...اقا همین جا بمون میام

- چشم... فقط زود بیاین

چمدونم و برداشتم و روی تخت گذاشتم کل لباس هام و جمع کردم و توش گذاشتم...

دیگه تحمل این وضع و نداشتم. قید همه چیو زدم. حتی قید مامان رو... آزادی به چه قیمت؟... به قیمته به خاک و خون کشیدن غرور و شخصیت؟

پله هارو طی کردم...

بزور چمدون و تا دمه در بردم.

...آقا بیا بذارش صندوق عقب نمیتونم

پرو پرو کلافه پوفی کردو به اجبار پیاده شدو در صندوق عقب و باز کرد... درو باز کردم و نشستم. چمدونم گذاشت اومد. حرکت کردیم. دست خالی داشتم برمی گشتم پیش کوروش...

دست خالیه خالی...

باید خودم و واسه غرغراش آماده می کردم. دیگه دلم نمی خواست برگردم خونه ی پسر مقدم. حتی اگه کار به زدو خورد هم می کشید محال بود برگردم. اصلا به من چه بسپره به آنیتا...

من که قید رفتن و زدم بذاره به درد خودم بسوزم و بسازم...

اگه یه زمانی خدایی نکرده با پسره مقدم رو در رو شم همچین می شورمش و پهن اش میکنم رو بند که یادش بره اسمش کیه و تو چه خانواده ی گندی قد کشیده و شده

حسین مقدم...

پسره ی اعصاب خوردکنه عوضی...

مثل سگ ازش متنفرم مثل سگ...

حتی حالم از اسمش هم بهم می خورد...

...

حسین"

پیچیدم تو خیابون. یهو با یه تاکسی شاخ به شاخ شدم. اومدم که از کنارش رد شم که چشمم به دنیا افتاد. سریع پیاده شدم و به سمت تاکسی رفتم...
راننده با دیدنم پیاده شد و شوکه گفت:

- چی شده اقا؟!

با تشر گفتم:

...برو کنار

در ماشین و باز کردم. دنیا صاف نشسته بود بدون این که حتی یه نیم نگاه ساده بهم
بکنه اصلا انگار براش وجود نداشتم

...دنیا... پیاده شو بریم خونه... پیاده شو

راننده جلو اومد و گفت:

- آقای محترم امری دارین بگین در خدمتم ندارین دیرم شده باید برم لطفا مزاحم
خانوم نشید

دستم و به سینه اش چسبوندم و هلش دادم:

...برو بابا...

رو کردم به دنیا. دستم و جلو بردم که دستش و بگیرم که پیاده شه که دستش و
برداشت و پلکاش و روی هم گذاشت. یعنی چی؟!

نکنه دیگه نمیخواست ببینه منو؟!

هرچند حقم داشت...

حق داشت دیگه دلش نخواد ببینتم...

...دنیا بیا پایین باهم حرف میزنیم... بیا پایین... ازت خواهش میکنم

لباش و از هم باز کردو حرصی گفت:

- من... باشما... حرفی ندارم مزاحم نشید آقا...

خشکام زده بود. انگار که لبام و بهم دوختن و دیگه نتونستم حرف بزنم!...
راننده اومدو کنارم کشیدو درو بست...

تا به خودم اومدم دیدم ماشین داره حرکت می‌کنه و عشق و احساسم داره از دستم
میره و من فقط ایستادم و دارم تماشا میکنم

راستش اون لحظه ترسیدم. و این ترس از اعماق وجودم نشأت می‌گرفت...
ترسیدم از دنیای بعد اون. نمیتونستم از دستش بدم. نمیتونستم به همین راحتیا
بذارم از دستم بره...
درو باز کردم بدون این که وایسم و به حرفاش گوش بدم دستش و گرفتم و بزور از
ماشین بیرون کشیدم. جیغ کشید:

- معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟

هلام داد. اما من مچ دستش و ول نکردم. صندوق عقب و باز کردم و چمدونش و
بیرون کشیدم...

بی اهمیت به دادو قال های راننده به سمت ماشین بردمش چمدونش و گذاشتم
خودشو بزور نشوندم و درو بستم...

سریع نشستم و قبل این که درو باز کنه بره پایین قفل و زدم. حرکت کردم به سمت
خونه. با اعصابانیت نفسم و با صدا بیرون دادو داد زد:

- باز کن درو... باز کن درو می خوام برم

...دنيا... عزیزم یه لحظه آروم باش

- اسم منو به زیون کثیفت نیار تو یه عوضی یه آشغال... فکر کردی یادم میره چیگار کردی؟ فکر کردی یادم میره چجوری آبروم و بردی؟... یا فکر کردی با یه احمق طرفی که هیچی حالیش نیست؟

دلم نمی خواست حتی کلمه ای از حرفاش و به دل بگیرم چون از اخلاق هاش با خبر بودم می دونستم وقتی اعصابانی می شه دیگه یادش می ره کی جلوش ایستاده و با چه ادبیاتی داره صحبت می کنه. اما بی اختیار دلم ازش گرفت و سکوت کردم.

- بزن کنار... بزن کنار می خوام پیاده شم...

داد زدم:

...تو غلط میکنی پیاده شی... پیاده شی کجا بری هان؟

- فکر کردی من بی کس و کارم اره... فکر کردی چون پام و تو خونه ی توی آشغال گذاشتم از سر ناچاری و بی کسی بوده؟

جیغ زد:

- میزنی کنار یا شیشه رو بشکونم...

به اجبار ماشین و متوقف کردم. پیاده شد!

...

دنیا"

بیخیال چمدونم شدم. با اعصابانیت قدم برمی داشتم. فقط دلم می خواست تا جایی که میتونم از خودش و ماشین اش و خونه اش دور بشم یهو بازوم توی دستی قفل شد. تند به سمتش برگشتم...

حسین بود!

با قیافه ای پر بغض تو چشمام زل زد. بغض اش و قورت داد اما حلقه ی نازکی از اشک توی چشماش نشست!...

- کجا میخوای بری هووم؟

کل اعصابانیتم با دیدن چهره ی بغض آلودش از بین رفت!...

تا دید آرومم بازوم و رها کرد. برای چند لحظه فراموش کردم دادو قال های توی شرکت اش و آبرویی که ازم بردو قرار دادی که بی خود و بی جهت فسق کرد. یهو انقدر کور شدم که حتی قطره اشکی که روی گونه اش سُرخوردو احساس شرمندگی و پشیمونی اش و ندیدم...

...به تو چه؟...به تو چه ربطی داره کجا میخوام برم؟...اصلا تو چیکاره ی منی که جلوم و می گیری...دوروز بهم پناه دادی دستت درد نکنه خیلی هم ممنونتم اما حق نداشتی...حق نداشتی اونطوری جلوی کارمندات ضایع ام کنی حق نداشتی بی دلیل قراردادم و فسق کنی...من میتونم ازت شکایت کنم حالیه؟...ولی نه...این کارو نمی کنم...چون نه خودت برام اهمیت داری نه اون کار احمقانه ای که من از سر بی عقلی قبولش کردم و باهات اومدم پای قرار داد...کاره ات و خودت برید بدرک...برید به جهنمم

نگاهم و ازش گرفتم و برگشتم به راهم ادامه دادم. به یکباره بغض گلوم و گرفت و چشمام پر از اشک شدند. دلیل اش و نمیدونستم... شاید...

شاید دلیلش آخرین فرصتی بود که خودم با دستای خودم از خودم گرفتم و دیگه هیچ وقت قرار نیست تکرار بشه! فرصتی که از سر اعصابانیت از سر بی عقلی از من گرفته شد.

صدام زد:

- دنیا...

بی اختیار سرجام میخکوب شدم.

با صدایی که بغض در اون بی داد می کرد گفت:

- برگرد...

اون می تونست دستم و بگیره و باعث شه برگردم اما این کارو نکرد! نکنه با حرفایی که زدم از خودم روندمش؟! تازه پسره داشت وابسته می شد. تازه کم کم داشتم احساس می کردم که کارام همچین هم بی نتیجه نبودن! ای خدا چرا من نمیتونم دو دقیقه فک ام و ببندم و زر مفت نزنم.

اشکام و پاک کردم و به سمتش برگشتم. با دیدن چشمای خیسش دهنم وا موند و چشمام از حدقه بیرون زد اما سریع خودم و کنترل کردم و به حالت اولیه برگشتم دستش و جلو آورد و دسته کلیدش و توی جیب مانتوم گذاشت...
بهت زده نگاش کردم...

- برو ولی حق نداری دیگه برنگردی... هر وقت تونستی بیا یه سر بهم بزن...

سرش و زیر انداخت و در ادا نه گفت:

- من... من منتظرت میمونم...

بزور لب زدم:

...ازم می خوای پیام خونت؟!

- اره... من ازت میخوام... یعنی ازت خواهش میکنم این کارو بکنی

...چرا؟! دلش چیه آقای مقدم؟

- ما... یعنی... من و تو... دیشب باهم حرف زدیم

...درمورد چی باهم حرف زدیم؟

- اِم... درمورده... درمورده عشق

...نه... من هیچی نشنیدم... شما هیچ حرفی در این مورد به من نزدین

اخماش درهم شد:

- اینطوری بامن حرف نزن...

...چجوری باهاتون حرف بزنم؟

- مثله همیشه... مثله... مثله وقتایی که دوتایی تنهایییم

...منو شما...

- دنیا بس کن... تورو خدا لحن حرف زدنت و عوض کن داری اعصابنیم می کنی...

حرفی نگاهم و ازش گرفتم که بهش بفهمونم این منم که باید از دست اون اعصابانی باشم و اون حق نداره باهام اینطوری حرف بزنه که دستم و گرفت و تند گفت:

- باشه باشه...هرطور دلت می‌خواد حرف بزن...

حالا که باورم شده بود دوستم داره انگار بیشتر دلم می‌خواست اذیتش کنم. بیشتر دلم می‌خواست از احساسش حرف بزنه...

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم اومدم که برم که شونه هام و گرفت و رو به روی خودش قرارم داد!

- بخدا نمی‌ذارم...نمی‌ذارم بری...اصلا تو حق نداری منو ول کنی و بری...حق نداری می‌فهمی...

بهت زده تو چشمات زل زدم

...منظورت...منظورت چیه؟!

یهو بغلم کرد!

شوکه بی حرکت توی بغلش موندم...

آروم دره گوشم پیچ زد:

- جایی نرو...بمون پیش من...قول میدم دیگه اذیت نکنم دنیا...

خشک شده بودم. دقیقا مثل یه چوب. این چرا مثل یه بچه ی پنج ساله شد! پس چرا تا وقتی پیشش بودم این کارو نمی‌کرد؟!

جالبه!

جالب و عجیب...

بهت زده گفتم:

...باشه...نمیرم

ازم جدا شدو پیشونیم و بوسید. بسم الله...

حالا من چرا قبول کردم بمونم خدامیدونه!...

ای بابا معلومه دیگه. خودتم میدونی اگه برمی گشتی پیش کوروش و می گفتی پسره رو ول کردی یه چک آب دار مهمونت می کردو مجبورت می کرد با خفت و خواری برگردی سر خونه ی اولت و دوباره از پسره دلبری کنی...

حالا که خودش با زیون خودش گفت که دوستم داره چی از این بهتر...

برمی گردم پیشش انقدر اذیتش می کنم تا جونش دراد، انقدر عذابش می دم که کاره امروزش تلافی شه...

مرتیکه ی عوضی. هیچ وقت یادم نمیره

یادم نمیره امروز و کارت رو...

دستم و گرفت و به سمت ماشین برد. مثل احمق ها بدون نق و نوق باهاش همکاری می کردم. وارد محوطه شدیم. پیاده شدو درو برام باز کرد. چمدونم و از صندوق عقب آورد و دستم و گرفت به سمت در ورودی قدم برداشتیم. به سمت مبل بردم

- بشین الان میام

زیرچشمی بهش نگاه می کردم. کتاش در آورد و آویزون کرد. رفت به سمت
آشپزخانه. نشستم...

...ایش... حالا که چی مثلاً...

با یه لیوان آب به سمتم داشت می اومد بی اهمیت نگاهم و ازش گرفتم.

- بیا آب بخور

بیشتر روم و ازش برگردوندم که بفهمه حوصله اش و ندارم. لیوان و روی میز گذاشت
و اومد کنارم نشست. سکوت همه جا پر کرد...
بلاخره بعد گذشت چند دقیقه به حرف اومد...

...ببخشید... کارم درست نبود... یعنی افتضاح بود... فردا دوباره قرار دادو می نویسم
می برمت امضاش کنی...

- من دیگه پام و تو شرکت نمی دارم... به همون آنندیا جونت بگو بیاد لباس بپوش و
بدنش و به نمایش بذاره حظ کنی

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

...قبول کن که کارت درست نبود

- برو بابا

آروم دستم و گرفت و انگشتاش و تو انگشتام قفل کرد و آروم دره گوشم پچ زد:

- دختره خوبی باش...

دستم و به سینه اش چسبوندم و حرصی هل اش دادم خندید و تند لباس و به لبام چسبوند.

آهاااا...

حالا وقتش بود عیشش و طیش کنم. حالا وقتشه لذتش و بشورم بیرم که حسابیه کار دستش بیاد و بفهمه با کی طرفه...

لب پایین اش و آروم بین دندونام گرفتم و یهو فشار دادم یه جوری که کنده شه، یه جوری که اگه کنده نشه زخم شه، اگه زخم نشه خون بیاد...

منتظر بودم ازم جدا شه و بخاطر کارم سرم داد بزنه منم کلی فحش نثارش کنم دلم خنک شه

اما انگار نه انگار!

حتی یه تکونم به خودش نداد!

دستم و به سینه اش چسبوندم و فشار دادم که آروم ازم جدا شد. متعجب بهش خیره شدم. با دیدن خون لب اش که لحظه به لحظه بیشتر می شد چشمم قلمبه شد. با دیدن تعجب ام دستش و روی لباس کشید و متعجب نگام کرد

- گاز گرفتی؟!

شوکه گفتم:

...نفهمیدی؟!

خم شدو از روی میز دستمال برداشت و روی لبش فشرد. با لحنی نگران گفتم:

... خوبی؟!

سرش و بالا و پایین کرد و به پشتی مبل تکیه داد. بی حرف بهش خیره شدم. سرش و زیر انداخت و به خونه روی دستمال خیره شدو تو فکر رفت. چهره اش غمگین بنظر می اومد. سرش و آروم به سمتم چرخوندو نگاه کرد. اشک توی چشمش جمع شده بود!...

- تو...تو ازم متنفری!

دلم هوری ریخت. با دیدن غم توی چشمش یاده بدبختیای خودم افتادم. یاده تک تکه بغض ها و گریه هام دور از چشم آدم ها...
خط قرمز کوروش گریه بود اون از این که چشمم و اشکی ببینه اعصابانی می شد و مدام تحقیرم می کرد
اون حتی اجازه ی گریه کردن و هم ازم گرفت!
شوکه فقط نگاهش میکردم...

...من که...من که چیزی نگفتم...

نگاهش و ازم گرفت و سرش و بالا و پایین کرد

- گفتی...ولی فک می کردم از روی اعصابانیت داری اون حرفارو می زنی...اشتباه می کردم...

خم شدو دستش و توی موهاش فرو برد و در ادامه گفت:

- میتونی...میتونی بری...نمیتونم که بخاطر احساسم بزور توی خونه ام زندونیت کنم...برو دنیا...اگه دلت نمی خواد بمونی برو...

پاشد. ای وای...

ای وای من...

من چیکار کردم. پسره فهمید ازش متنفرم بدبخت شدم رفت...

...

حسین"

یهو دستاش و دور گردنم بردو بغلم کرد. شوکه شدم! یه جورایی هم خوشحال...
یعنی اونم منو دوست داشت؟! یعنی احساسی که من داشتم و اونم داشت؟!
دستام و دور کمرش بردم و صورتم و توی موهاش فرو بردم...

یکی از لذت بخش ترین لحظاتم و داشتم تجربه می کردم. دلم نمی خواست ازم جدا شه. دلم می خواست برای یک عمر توی آغوشش بمونم. دلم می خواست تا ابد دره آغوشش به روم باز بمونه...

- منم دوست دارم...

دلم ضعف رفت...

پلکام و روی هم فشردم و بی اختیار لبخندی روی لبام نشست. ازم جداشدو با چشمای درشت و دلرباش توی چشمام زل زد. عجیب بود!
با این که دلم می خواست حرفش و باور کنم. با این که وقتی جمله اش و شنیدم هوری دلم ریخت اما اون لحظه هیچی و توی چشمای معصومش ندیدم!

نه عشق نه نفرت...

انگار داشت یه آدم معمولی و نگاه می کرد یه عابر یه رهگذر...
کسی که هیچگونه ارزشی براش نداره...
دلم گرفت!

چشماش احساسی نداشته اش و رو کردند با این که زیونش چیزه دیگه ای و به سمت روانه می کرد

اون از عشق می گفت چقدر بدبود که عشقی وجود نداشت!...
آروم صورتش و نوازش کردم و لب زدم:

...لازم نیست تظاهر کنی...

...

دنیا"

از کنارم رد شد و رفت!

یعنی چی؟!... این چجوری فهمید؟!!

وا مگه می شه...

بابا من دارم میگم عاشقتم لعنتی توی اون کله ی تو مگه چیه علم غیبی چیزی داری؟!
پله هارو طی کرد. با صدای بسته شدن در اتاقش به خودم اومدم...

مگه به همین راحتیاست...

حالا که عاشق شدی چشمت و در میارم اگه باور نکنی منم دوست دارم. انقدر بهت
میگم که باورت شه...

اصلا...

اصلا بهتره بهش ثابت کنم!

اون گفت برو اما نه باید بمونم. با موندنم شاید باورش بشه که منم می خوامش. با
رفتن فقط خودم و بدبخت تر از چیزی که هستم می کنم...

آستین هام و بالا زدم گوشه و برداشتم و شام سفارش دادم...

کنترل و برداشتم TV و روشن کردم و نشستم و منتظر شدم شام و بیارن...
یک ساعتی گذشت خبری نشد. TV و خاموش کردم و کلافه پاشدم که زنگ بزنم
ببینم چی شد که اف اف به صدا در اومد. دویدم و درو باز کردم غذاهارو تحویل
گرفتم و پولشون و حساب کردم...

وارد آشپزخونه شدم. همه رو دونه دونه خوشگل روی میز چیدم یه پارچ آب هم
گذاشتم و دوتا لیوان. دکمه های مانتوم و باز کردم و درش اوردم. موهام و پشتم
ریختم...

...

حسین"

حرصی گوشی و به گوشم فشردم و با عصبانیت غریدم:

...یعنی چی مامان؟! من به تو میگم یه کاری کن من از سر این دختره بیوفتم دست از
سرم برداره تو میگی یه هفته اس نخوابیده بیا باهاش حرف بزن؟؟؟

- عزیزم... پسر... دوکلمه... فقط دوکلمه باهاش حرف بزن... بابا بخدا زن عموت زنگ
زده میگه از وقتی فهمیده حسین نمی‌خوادش شب تا صبح غر میزنه و میگه شما کاری
کردین که از من فراریه...

...یعنی چی مگه عقل اش و از دست داده.

- خودت بیا بهش بگو...توروش بگو نمی‌خوایش که بلکم بیخیالت شد...

...الان کجاست؟

- بیرون منتظره

...گوشیو بده بهش

- می‌خوای بهش بگی نمی‌خوایش؟!

...اره دیگه مگه خودت نمیگی بهش بگو، می‌خوام بهش بگم دیگه قال قضیه رو بکنم

- نه نه...الان نه بذاریه وقت دیگه الان اصلا حالش خوش نیست...

...به من چه که حالش خوش نیست

- عه حسین...این چه طرز حرف زدن با مادرته ها؟

...با شما نبودم که قربونت برم با اون دختره ی فلان فلان شده بودم

- خیلی خب...بهش میگم بیاد... توهم یه کاری کن شب سرش و بذاره رو بالش بگیره

بخوابه زیر چشاش گود شده

زیر لب گفتم:

...بدرک...

مامان متعجب گفت:

- چی گفتی؟! -

...هیچی...هیچی...گوشی و بده بهش

پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب فعلا...گوشی دستت باشه...

چه گیری کردم...

...

"دنیا"

گلویی صاف کردم. اومدم که در بزنم متوجه شدم داره با کسی تلفنی حرف میزنه. یه

دلم می گفت در بزن و برو داخل یه دلم می گفت پشت در وایسا ببین داره چی میگه.
خلاصه حرف شیطون رفت تو گوشم و بیرون بیا هم نبود. کنجکا و گوشم و به در
چسبوندم...

- اره عزیزم

-

- نه قربونت برم... این چه حرفیه میزنی؟

-

- منم دلم برات تنگ شده

-

- اهوم... ببینم سوفیا...

-

- اره اره بیا شرکت اونجا همو می بینیم

-

- خونه؟! ... نه نیایی ها

-

- اخه... اخه من سرم شلوغه بیشتر شرکتم تا خونه... میای تنهایی کسی اینجا نیست
حوصله ات سر میره عشقم...

مغزم داشت منفجر می شد...

از شدت اعصابانیت دستام شروع به لرزیدن کردند. پس اون عاشق من نبود و همه ی حرفاش دروغ بود!

منه احمق و بگو حرفش و باور کردم. پس دلیل اون اشکاش. دلیل اون همه اصراری که کرد که پیشش بمونم؟!

اصلا از کجا معلوم نخواد ازم سوءاستفاده کنه...

از کجا معلوم نخواد یه بلایی سرم بیاره. از این که گولم زده بود. از این که کاری کرد که حرفای دروغش و باور کنم. و از همه مهم تر از این که یهوپی پیدا شده بود که سرم و شیره بماله و منم عین یه احمق ساده لوح بشینم پای حرفاش و دلم صابون بزنم که طرف عاشق شده داغون شدم

تند دستگیره رو چرخوندم و نگاه اعصابانی ام و روش قفل کردم. تو همون حالت گوشی به دست خشکش زد. بعد از سکوتی طولانی قطع کرد و از جاش پاشد

- ببین دنیا...برات...برات توضیح میدم

جلو اومد که دستم و بگیره که عقب کشیدم

...دروغگو...باورم نمی شه چطور میتونی انقدر پست باشی...هنوز چند ساعت نشده که تو چشمام نگاه کردی و گفتی دوسم داری...اینه دوست داشتنت؟!...با یکی دیگه لاس میزنی...یا بهتره بگم با عشق اولتون صحبت می کردین آقای مقدم؟

- این...این چرت و پرتا چیه؟!...تو از هیچی خبر نداری...چرا الکی قضاوتم میکنی!

...خبر نداشتم...ولی حالا دیگه باخبر شدم...راست میگی من باید برم...یعنی راهی جز رفتن ندارم...

نگاهم و از چشمای بغض آغشته به بغض اش گرفتم و در حالی که پله هارو طی می کردم حرفام و باهاش میردم:

...بهت میگم دوست دارم میگی تظاهر نکن؟...این تویی که داری تظاهر میکنی عوضی

کاملا تو نقشم فرو رفته بودم. یه جوری که خودمم کم کم داشت باورم می شد از کسی که عاشقش بودم خیانت دیدم در حالی که رابطه ی اون با سوفیایه خول مغز پیشیزی برام اهمیت نداشت. اصلا به من چه که اون با چند نفره...

من فقط باید عاشقش کنم بعدشم، میگن آدمه عاشق بخاطر عشقش از همه دل میبره از همه...

دنبالم می اومد و و سعی داشت آرومم کنه
با صدایی بغض آلود گفت:

- دنیا تورو خدا صبر کن...بذار برات توضیح بدم...

به مانتوم که روی پشتی مبل آویزون بود چنگ زدم و سریع پوشیدمش و تند تند دکمه هاش و بستم

...توضیح ات و نخواستم...اونچه که باید می شنیدم و شنیدم

- تو...تو به اون چند تا کلمه که از سر دلسوزی و ترس زدم میگی عشق؟!

با اخم تو چشماش زل زدم:

...از سر دلسوزی؟...دلسوزیه چی؟...نکنه از سر دلسوزی به منم گفتی عاشقمی؟

- نه...معلومه که نه...زده به سرت...من چرا باید از روی دلسوزی به تو ابراز علاقه کنم

...به همون دلیلی که از سر دلسوزی به سوفیا ابراز علاقه می کنی

یهو داد زد:

- سوفیا دیونست

شوکه بهش خیره شدم

بدون این که صداش و بیاره پایین ادامه داد...

- بهش گفتم نمی خوامش ماما زنگ زده میگه یه هفته است پلک رو هم نداشته بیا
باهاش حرف بزن که بلکم بخوابه همین

...همین؟

- بخدا که همین...

حرفی سرم و بالا و پایین کردم و شال هم و روی موهام انداختم...
از کنارش رد شدم. کفشام و پوشیدم و بنداشون و بستم دستگیره رو چرخوندم و
خارج شدم...

- دنیا... دنیا کجا... دیوونه شدی... من که برات توضیح دادم

سعی نکردم به سمتش برگردم فقط به مسیرم ادامه میدادم. کنار خیابون ایستادم
دستم و جلو بردم

...تا کسی

طولی نکشید که جلوی پام ایستاد درو باز کردم که بشینم که یهو دستم و گرفت و به
بدنه ی ماشین چسبوندم! درحالی بغض لحظه به لحظه اشک و به پلک هاش تزریق
می کرد آرام لب زد:

- چرا داری با من اینکارو میکنی هووم؟... مگه من چیکارت کردم؟

تو چشمای بغض آلودش زل زدم. دلم هوری ریخت. انگار تازه به خودم اومده بودم و
تازه متوجه غلطی که داشتم می کردم شده بودم...
اون هیچ گناهی نداشت. هیچ تقصیری نداشت...

بدون این که به من صدمه ای بزنه بدون این که کوچکترین کینه ای ازش به دل بگیرم

داشتم زندگی اش و نابود می کردم

من واقعا کی بودم؟!

یه شیطان؟!...یه عوضی...

یه آشغال?...

حالم از خودم و از زندگیم بهم میخوره...

کاش می شد مرد و دیگه ندید درد آدم هارو دیگه نکشید این همه درد جان فرسارو...

اشک توی چشمام جمع شده بود.

- دنیا...برگرد...ازت خواهش می کنم...

آروم سرم و تکون دادم

...نمی خوام برگردم...شاید دیگه هیچ وقت منو نبینی...

روی پنجه وایسادم و لباس و بوسیدم. ازش جدا شدم و چشمای پر از اشکم و باز کردم

...تو آدمه خوبی هستی...شاید...شاید من بد بودم که...

بغض بهم مجال ادامه دادم و نداد. نگاهم و ازش گرفتم نشستم و درو بستم...

...برو اقا

را افتادیم...

...

حسین"

اون رفت...

برای همیشه رفت. حالا من موندم و تصویری از اون که مدام جلوی چشمام در چرخشه. صدایی از اون که توی گوشام نجوا می کنه... و یادی از اون که ذهنم و درگیر تر از همیشه کرده... من...

من دیگه اون آدم سابق نخواهم شد!

احساس می کنم دیگه قلبی توی سینه ام وجود نداره. احساس میکنم عمرم به پایان رسیده...

انگار که بی هدف فقط دارم نفس می کشم...

با صدای سائیده شدن لاستیک های ماشینی که پیدا بود تو فاصله ی خیلی کمی ازم متوقف شد برای چند لحظه آرزو کردم مرده باشم...

- هوی اقا!... مریضی؟... برو کنار داشتیم میزدیم نفلت می کردیما

کنار رفتم و مبهوت و توفکر لب زدم:

...ب... ببخشید

دستی به سمت پرت کرد و رد شدند و رفتند...

درو بستم وارد آشپزخانه شدم. چشمم به میز شام افتاد. بغض گلویم و درهم فشرد...
انگار این بغض لعنتی قرار نبود دست از سرم برداره و بیخیالم شه. چه بلایی سره من
اومده بود. منی که آخرین باری که گریه کرده بودم و به یاد نمی اوردم حالا مثل ابر
بهاره گریه می کردم...

صندلی و دادم عقب و نشستم...

اگه سوفیا نبود. اگه مامان زنگ نمیزد. اگه به حرفای مامان گوش نمی دادم و به سوفیا
می گفتم که هیچ احساسی بهش ندارم امشب دنیا رو در روی من نشسته بود. چقدر
بده که انگار برای همیشه باید تو حسرتش بمونم...

دیگه نمیشه زندگی کرد. دیگه نمیتونم...

چجوری برگردم تو اون شرکت وقتی اونجا جاییه که عشقم و عین یه تیکه آشغال پرت
کردم بیرون...

چجوری تونستم اشک اش و در بیارم؟!

دستم و توی موهام بردم. سرم درد می کرد. با هر قطره اشکی که از چشمام می چکید

احساس می کردم چشمم داره از حلقه در می آد...

...

دنیا"

...اها همینجا منتظر باش میگم بیان حساب کنن

- خانوم مارو قال نداری

...وا...دارم میگم پولتو بیارن دیگه...قال بذاری چیه؟ مؤدب باش

درو کوبیدم و وارد محوطه شدم
داد زدم:

...شایااان

همزمان با قدم هایی که تند تند برمی داشتم دوباره صدایش زدم:

...شایااان...کجایی؟

در ورودی باز کردو به سرعت به سمتم دوید

- سلام خانوم...خوب هستین؟

...سلام...بیا برو پول تاکسی دمه درو حساب کن

- چشم

از کنارم رد شدو رفت. درو باز کردم. اول سرم و تو بردم و نگاهم و رو کل سالن چرخوندم. خدارو شکر کسی نبود خودم و داخل کشوندم و درو آروم بستم. پاورچین پاورچین خودم و به نرده رسوندم و تند پله هارو طی کردم

- دنیا

پلکام و بهم فشردم و سرجام میخکوب شدم. حرصی پوفی کردم و برگشتم به سمت آنیتا...

...چیه؟

- برگشتی؟!

...نه هنو تو راهم...برگشتم دیگه... چه سوالیه می پرسى اخه

- واسه چی؟!...قرار بود بری با پسر مقدم زندگی کنی یه مدت!...هنوز یه هفته نشده!

...ای بابا آیتا ولم کن اصلا حوصله ندارم

دستگیره ی اتاقم و چرخوندم...

...راستی بابا کجاست؟

- رفتن سفر

...سفر؟!

- اره یه چند روزی رفتن ترکیه سفره کاری

نفس راحتی کشیدم و از ته دل حس آزادی بهم دست داد. زیر لب گفتم:

...خدا روشکر

نگاهم و به آیتا دادم و در ادامه گفتم:

...حالا کی برمی گرده؟

- احتمالا یا فردا بعد از ظهر یا پس فردا...

آروم به دیوار مشت کوبوندم و زیر لب زمزمه کردم:

...آه لعنتی

- وا!

نگاهم و ازش گرفتم و وارد اتاقم شدم. دکمه های مانتوم و باز کردم

...کوروش کوروش... یعنی نمی شد خبر مرگت دوروز بیشتر بمونی اونوره آب که من از دستت یه نفس راحتی بکشم

طبق معمول مانتوم و پرت کردم رو پشتی تک مبلم که یهو صدای جرینگ جرینگ و شنیدم...

متعجب به سمتش رفتم ببینم تو جیبش چیه. یهو با کلیدای خونه ی پسر مقدم مواجه شدم!

دلم گرفت!...

یه جورایی دلم واسش می سوخت...

فکر نمی کردم انقدر ساده باشه که سریع به من آب زیره کاه به منه دورو و دروغگو به من بدبخته بیچاره دل ببنده...

اخه من چی دارم!...

هیچی...

کاش این بار طرف مقابلم دیر دل می بست که اینطوری عذاب وجدان نمی گرفتم

حالا که من قید رفتن و زدم حالا که دیگه نمی خوام برگردم پیشش اون باید انقدر وابسته می شد که زجر بکشد؟...

اخه اون که گناهی نداشت...

یاده آخرین سوالی افتادم که ازم پرسید...

هووووف!

روی تخت دراز کشیدم. کلیدارو روی عسلی پرت کردم و چشمام و بستم...

.
. .
. .

با صدای به اوج رسیده ی بابا از جام پریدم:

- پاشو پاشو بگو ببینم واسه ی چی برگشتی خونه...قرار شد چیکار کنی هان؟...

شوکه فقط نگاش می کردم هنوز مغزم غیر فعال بود حتی می شد گفت جسم هم توان حرکت نداشت از بس که ترسیده بودم

- چرا برگشتی؟...مگه قرار نشد جنازت و تو خونه ی پسره نگه داری از در انداختت بیرون از پنجره بری تو از پنجره انداختت بیرون از یه سوراخ موشی چیزی...

دستام و روی گوشام بردم و جیغ زدم:

...بسسهههه

زدم زیره گریه. و مثل همیشه اشکای من حتی اشک تمساح هم نبود فقط ادای گریه کردن و در می اوردم

...بابا من خسته شدم...دیگه نمیتونم...نمیتونم می فهمی؟

داد زد:

- تو غلط میکنی دختری خیره سر...کاری و که شروع کردی و تا تهش باید بری مگه دست خودته؟

حالا که گریه های الکیم روش تاثیری نداشت از تخت خودم و پایین کشیدم و رو در روش وایسادم و با اعصابانیت گفتم:

...اره دست خودمه...دست خودمه دلم نمی خواد انجامش بدم...دلم نمی خواد
حالیته یا واضح تر بگم

پوزخندی زد و گفت:

- اها...پس قید آمریکا رفتن و مادرت و بزن که پشت گوشت و دیدی این دوتاروهم می بینی

داشت به سمت در میرفت که گفتم:

زدم...

سرجاش موندو برگشت به سمتم...

شاید فکر می کرد اگه بهم یادآوری کنه که واسه ی چی دارم کاری که ازم خواسته رو انجام بدم آروم بگیرم و دوباره بشم همون دختر سر به زیرش که جلوی دستوراتش سر خم می کنه...

...قید مامان و زدم...دیگه نمی خوام برم...

آب پاکی و ریختم رو دستش. حالا دیگه مطمئن شده بود که تصمیمم قطعیه...
گره ابروهاش محکم شدو به سمتم اومد

- چی گفتی؟! -

...همین که شنیدی...دیگه نمی خوام برم پیشش

- عه جدا؟!...چطور شد دنیا خانوم همچین تصمیمی گرفتن؟

...نشستم فکر کردم دیدم کجا بهتر از خونه ی بابا جونم که انقدر مهربونه و واسه ی دخترش وقت می ذاره پای حرفای دخترش می شینه...نمی ذاره آب تو دلش تگون

بخوره...

- تیکه میندازی؟

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو رو سرم کشیدم

...اره تیکه میندازم

پتورو کنار زد

- پاشو... گمشو لباسات و بپوش برگرد همون گورستونی که بودی وگرنه بد میبینی

نشستم و با اعصابانیت گفتم:

...داری من تهدید میکنی؟؟؟

- اسمش و هر چی دلت میخواد بذار... فقط پاشو برگرد خونه ی پسره مقدم و تا زمانی که دلش و به دست نیوردی هم همونجا میمونی

بی این که بمونه به حرفام گوش بده به سمت در رفت...

...واسه چی؟... دلایلش چیه؟... نگو که واسه ی یه مشت مدارک داری چیز میزنی که باورم نمی شه

برگشت به سمتم...

از قیافه اش پیدا بود که تو فکره...

یهو اخمش محو شد و جاش و به یه لبخند زورکی داد و گفت:

- منظورت چیه؟!...تو...تو دفعه ی قبلی هم بخاطر مدارک وارد زندگیه اون پسره
شدی یادت رفته؟

...نه یادم نرفته...اینو هم یادم نرفته که تاکید کردی تمام تمرکز و بذارم رو خانواده
اش نه خودش...اما حالا برعکس داری بصورت غیر مستقیم بهم میگی که پسر مقدم
و عاشق خودم کنم...و حتی حاضر شدی دختری و بفرستی خونه اش که باهاش
زندگی کنه! درحالی که معلوم نیست ممکنه پسره چه بلاهایی سر من بیاره!

- دنیا دیگه داری قضیه رو زیادی گنده اش میکنی

...قضیه گنده هست...بهم بگو...بگو دلایلش چیه...چرا اون مدارک و میخوای چرا
میخوای پسر مقدم به من دل ببنده

یهو داد زد:

- چون پدر و مادرش زندگیه منو به گند کشیدن...تو فکر کردی مادرت زنی بود که منو
ول کنه و بره؟!...منی که عاشقش بودم و هرکاری واسش می کردم...عشق سربه زیرم و
از چنگم در آوردن انقدر اون زنیکه زیر گوشش ور ور کرد که اخرش مرجان منو تورو
ول کرد رفت

هنگ فقط نگاهش می کردم. اصلا از حرفاش سر در نمی اوردم!

...زنیکه کیه؟!...

- لیلا...زنه جهانگیری مقدم مادره همین پسره...

هنگ چندباری پلک زدم و متعجب لب زدم:

...مامان حسین؟!...اون...اون کاری کرد که مامان ازت طلاق بگیره؟!...

- اره...هی به مرجان می گفتم خانومه من عزیزمن با این زنه قطع ارتباط کن دوستای جدید پیدا کن...می گفتم خانومه خوبیه...انقدر اومدو رفت که بالاخره کاره خودش و کرد...خودش و اون شوهر آب زیره کاهش یه کاری کردن مرجان دیگه چشم دیدن منو نداشت...

پاشدم و به سمتش رفتم...

یعنی واقعا خانوادی مقدم انقدر آدم های بدی بودند؟!...

اما...

اما کوروش هم آدم خوبی نبود. تا جایی که من یادمه مامان از همون اولشم از کارای بابا خوشش نمی اومد. ولی اگه راست بگه چی؟!...

اگه واقعا خانواده ی مقدم زندگیمون و نابود کرده باشن چی؟!...

...پس تو می خوای انتقام بگیری؟!...

- هم انتقام هم مدارک...مدارک مهمترن...ولی اگه بشه انتقام هم گرفت این دلم بعد سال‌ها آروم می‌شه...

- چرا پرسش؟!...چرا دست نگذاشتی رو خوده مقدم و زنش دقیقا دست گذاشتی رو کسی که هیچ گناهی نداره این وسط

...چون حسین مقدم یعنی جهانگیر مقدم...اگه کوچکترین اتفاقی واسه ی پسر یه دونه اش بیوفته اونا آشوب می‌شن...پسر و وارث خاندان مقدمه کم چیزی نیست می‌فهمی دختر...

سرم و آروم بالا و پایین کردم و گفتم:

... می‌خوای چیکار کنم؟

دستش آروم روی موهام کشید و گفت:

- عا باریکلا دختر گلم...حالا شدی دنیای من...

... پسر رو عاشق کنم بعدشم ولش کنم که شکست عشقی بخوره؟

- یه جورایی

...یعنی این همه کار واسه ی به شکست عشقی که بعد یه مدت از سرش می فته؟

- نمی افته... آمارش و در اوردم پسره تاحالا با هیچ دختری رابطه نداشته... غیر از دختر
عموش که اونم مثل این که میلی بهش نداره... از قدیم و ندیم هم گفتن دلی که دیر
عاشق می شه دیرم از یاد میبره اصلا شایدم دیگه از یاد نبره هووم؟

تو فکر رفتم...

یعنی واقعا حسین تاحالا با هیچ دختری رابطه نداشته؟! مگه می شه اخه...
اصلا غیر قابله باوره. اصلا گیرم که نداشته. کسی که تا حالا با هچکس نبوده چطوری
یهو عاشق احمقی مثل من میشه؟ شاید داره دروغ میگه!
صدر صدم همینطوری وگرنه مغز خر که نخورده طرف...

...عشق کیلوچند بابا... اصلا امکان نداره یه آدم یه آدمه دیگه رو هیچ وقت از یاد
نبره... اینا همه اش حرف مفتی منم ول معطلم...

- یعنی تو به عشق باور نداری؟!

همونطوری تو فکر پتورو روی خودم کشیدم و چشمام و بستم

...نچ اصلا همچین چیزی وجود نداره... اگرهم باشه فقط ماله قصه هاست

پوزخندی زد. چشمام و باز کردم و نگاش کردم

...چیه؟!

- خوشم اومد باریکلا...

...از چی؟!...از این که به عشق اعتقاد ندارم؟

- نه از این که از من باهوش‌تری و دل‌ات و واسه‌ی خودت نگه می‌داری و به کسی
نمیدی

...وا...مگه الکیه...مگه دلم و از سر راه اوردم کوروش...توهم مامان و فراموش میکنی
نگران نباش

- پنج سال از رفتنش گذشته اما هنوزم احساس می‌کنم دیروز بود که از در دادگاه که
بیرون اومدیم دیگه اون کسی که من براش جون می‌دادم نبود که نبود. نگاهش مثل
نگاه غریبه‌ترین آدم زندگیم بود و من همون لحظه فاتحه‌ی اون عشق و خوندم...

بهش خیره شدم...

اون داشت درمورده چی حرف میزد؟

نکنه عشق واقعیت داره!

اگه داشته باشه چی؟...یعنی منم یه روزی عاشق می‌شم. دقیقا مثل بابا...

وای حسابی مشتاق دیدن اون روزم...

می‌خوام زودتر حسش کنم!

- اصلا واسه چی برگشتی؟ با پسره دعوا موا که نکردی؟...توهم زیونت تند و تیز...

...ها؟...نه بابا دعوا چیه؟

- پس دلایلش چیه هووم؟

...خسته شدم...دیگه حوصله اش و ندارم...دیگه حوصله نقش بازی کردن و ندارم...ای خدا ای کاش می شد...

پرید میون حرفم و با اعصابانیت گفت:

- ببند دهنت و پاشو آماده شو زنگ میزنم تاکسی...

به سمت در رفت که گفتم:

...فقط...

برگشت...

...می خوام اینو بدونی که من اگه برگردم نه بخاطر تو بوده، نه رابطه ی از هم پاشیده شده ی تو مامان...فقط بخاطر هدف خودم دارم برمی گردم و انتقام تو به من ربطی نداره...کاری که خواستی و واست انجام میدم چیزی که خواستم و بهم میدی...

لبخندی روی لباش نشست

- بعد اتمام.... آزادی بری هرجایی که دلت می‌خواهد. اصلاً خودم حمایت می‌کنم
زودتر برگردی پیش مادرت

روم و ازش برگردوندم و تو فکر رفتم:

...خیلی خب برو...

دوباره اعصابانی شدو گفت:

- دنیا... این چه طرز حرف زدن هان؟ زده به سرت؟... مردم روز به روز مؤدب‌تر و
بهتر از قبل میشن، تو روز به روز بیشتر داری گند می‌زنی به خودت

...وا چی گفتم مگه؟!!

پوفی کردو گفت:

- کی برگشتی؟!!

بی اهمیت نیم نگاهی بهش انداختم:

...ایش... دو روزی می‌شه

صداش اوج گرفت:

- دوروزه برگشتی و کسی به من نگفته؟!

...وا حالا چی شده مگه؟...فک کن اومدم استراحت بعدشم من که دارم
برمی گردم...حالا سخته نکنی یه وقت

- دهنِت و ببند پاشو آماده شو

حرصی دستگیره رو چرخوندو رفت...

روی تخت ولو شدم و به سقف خیره...

حالا کی دوباره می خواد برگرده و بره تو نقش...

کلافه و بی حوصله از تخت پایین رفتم. یه لباس شیک برداشتم و پوشیدم. صورتم و
آرایش کردم و چتری های حالت دارم و یه وره صورتم ریختم...

کیفم و گوشی ام و برداشتم اومدم که برم که یهو یادم افتاد کلیدارو جا گذاشتم
برگشتم و از رو عسلی برداشتمشون و پرتشون کردم ته کیفم...

از اتاق زدم بیرون. تاکسی دمه در منتظر بود...

- دنیا...

با صدای آنیتا برگشتم

...هووم؟

لبخند پر از محبتی روی لباش نشست و گفت:

- مواظب خودت باش

یهو دلم گرفت!

سال‌ها بود که این جمله رو از زبون کسی نشنیده بودم یا اگر هم شنیدم هیچ وقت از ته دل نبوده و فقط برای حفظ ظاهر بوده...

لحظه به لحظه بیشتر باورم می‌شد که من هیچکس و توی این دنیای لعنتی ندارم...

حتی یه نفر که نگرانم باشه!

بهش لبخند زدم

...باشه... خدافظ

براش دست تکون دادم برگشتم و به راهم ادامه دادم. در تاکسی و باز کردم و نشستم...

طولی نکشید که جلوی خونه ی پسر مقدم ماشین متوقف شد. حتی دلم نمی‌خواست توی ذهنم اسم کوچیکش نقش ببندد...

فقط خداو میدونه چجوری می‌خواستم برای یه مدت طولانی تحملش کنم...

کلید و توقفل انداختم و چرخوندم. آروم درو باز کردم کنجاو به داخل سرک

کشیدم. همه جا غرق سکوت بود. یعنی خونه نبود؟!...
ای بابا اگر هم باشه یه نفره دیگه اونم یه یه نفره آروم نه یکی مثل من خول و چل و دیوونه...

وارد شدم و درو بستم. کل خونه رو از زیر نظر گذروندم. پله هارو طی کردم و اتاق خوابش و نگاه کردم. پس واقعا خونه نبود!
اگه فراموشم کرده باشه چی؟!
اگه بیاد و بخاطر این که بی اجازه اومدم تو خونه اش پرتم کنه بیرون چی?!

وای حتی فکر کردن بهشم سرم و به درد می آره...

...

حسین"

به نقطه ای خیره شده بودم و غرق در افکارم...
میلاد با آرنج اش به پهلوم کوبید و در گوشم پچ زد:

- حسین... حسین... هوی باتوعم ...نوبت توعه...الووو

از این که رشته ی افکارم و پاره کرده بود اعصابی بودم. دستم و به سینه اش چسبوندم هل اش دادم و گفتم:

...چه خبرته وحشی؟

سالن کنفرانس غرق سکوت شد!

آروم سرم و چرخوندم و به افرادی که در سالن حضور داشتن و متعجب نگاهم می کردند خیره شدم. تازه متوجه گندی که زده بودم شدم. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

...ببخشید

بعد از یه نگاه کش دار همه مشغول شدند

_ خب آقای مقدم نظره شما چیه؟

سوالی میلادو نگاه کردم که روش و ازم برگردوند
رو کردم بهشون و نگاه سوالیم و روشون چرخوندم و گفتم:

...درومورده؟!

_ طرح هایی که ارائه دادیم!

اعصابانی بودم و بی حوصله...

کلافه بودم و هر کس درمورد کار حرف میزد انگار به جای حرف از زیونش فحش می شنیدم. ای کاش می شد برگشت خونه و کپه ی مرگش و برای چند ساعت گذاشت.

بی دغدغه و بی فکر...

اما مگه ذهن مشغول من اجازه ی همچین کاری رو بهم میده؟

...ببخشید من امروز حال مساعدی ندارم. اگه امکان داره جلسه رو بذارید واسه ی یه وقت دیگه

_ اما اقای مقدم ما

از جام پاشدم

...میلاد آقایون و به بیرون راهنمایی کن...بازم عذرخواهی میکنم

دکمه ی کت ام و بستم و به سمت در خروجی سالن قدم برداشتم...
گوشی ام و سوئیچ ماشین و برداشتم. یهو در باز شدو میلاد وارد شد!

- چته تو پسر...دیوونه شدی...چند روزه اصلا انگار تو باغ نیستی...دل و دماغ کار نداری!

...خسته ام میلاد میفهمی؟...حالیته؟

- خسته؟! اینو برو به یکی بگو که شناسنت...یه چیزیت شده...اگه اتفاقی افتاده بگو تا حلش کنیم

...هیچی نشده بابا... گفتم که خسته ام

بعد یه مکث طولانی گفت:

- کجا داری میری؟

...خونه... کجارو دارم برم؟

- ام میگم

نگاش کردم و گفتم:

...چیه؟!

- میگم می شه... می شه شماره ی دنیا رو بهم بدی؟

با شنیدن اسم دنیا انگار که آب یخ روی سرم خالی کردند و به هوشم آورده بودن...
شاید دلم می خواست تند تند اسم اش و از زیون این و اون بشنوم که بلکم دل بی قرارم
امیدوار باشه به اینکه حضور اون دختر واقعیه واقعی بود

و یه روزی گذرش به مسیر زندگی من می افته و اون موقع اس که همه ی تلاشم و می کنم
که پیش خودم نگاه اش دارم و از سوء تفاهم درش بیارم!
سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم و گفتم:

...شماره ی دنیا رو می خوای چیکار؟!

- کارش دارم

...کارش داری؟!...چه کاری اونوقت؟!

- اونش دیگه به خودم مربوطه...می شه بدی؟

...ندارم شماره اش رو

- دروغ میگی...محاله نداشته باشی...من خودم دیدم شمارت و بهش دادی

...یعنی چی میلاد؟!...تو!...تو فال گوش وایسادی ببینم من دارم به مدلینگ شرکت
چی میگم؟!

- اولاً که فال گوش واینستادم و از دور دیدم داری شماره ات و میزنی تو
گوشیش...بعدشم طرف و از شرکت بیرون کردی قراردادشم که فسق...پس در نتیجه
دیگه مدلینگ شرکت نیست و یه آدم معمولیه...ببینم حالا هم بهانه ای داری واسه
ی این که من بهش نزدیک نشم

...میلاد همچین میزنم تو دهنتم که...لا اله الا الله...زده به سرت پسر...به من چه که
تو می خوای باهاش رابطه داشته باشی...میگم ندارم شماره اش رو بفهم

- باشه پس من از خانوم بیاتی می گیرم... باید توی پرونده اش شماره اش باشه دیگه...

نگاهش و ازم گرفت و به سمت در رفت

...میلاد شماره اش و بگیری من میدونم باتوها... بخدا بفهمم رفتی طرفش جلوی در
ورودی شرکت دارت می زنم که درس عبرت شه واسه سایرین...

متعجب و اعصابانی نگام می کرد و مثل کسای که تازه مهر تایید و داده باشی دستش که
بزنه روی شک و شبهه هاش قدمی جلو گذاشت و گفت:

- پس بگو... عاشق دختره شدی اره؟!... گفتم گлот پیشش گیر کرده بهت
برخورد...هه...

...چی؟!.. معلوم هست چی داری میگی... دختره رفت، اگه عاشقش بودم که قرارداد
اش و فسق نمی کردم دیوونه

- فسق کردی که برات حاشیه نسازن که نگو طرف با مدل شرکتش در ارتباطه... فکر
کردی من خرم نمی فهمم

دیگه داشتم آمپر می چسبوندم...

شیطونه می گفت برم یکی بزنم تو صورتش فک اش و بیارم پایین...

قبل از این که قدم از قدم بردارم درو باز کردو رفت. نفسم پر از خشمم و بیرون دادم
که اگه این کارو نمی کردم صد درصد سخته ی ناقص میزدم می افتادم کف زمین...

دنیا ، دنیا تو چیکار کردی؟

ول کردی و رفتی و من و انقدر درگیر خودت کردی که کل آدم های دوروبرم کم کم دارن بو می برن که من یه چیزیم شده...

کاش حداقل زندگی بهم فرصت اینو میداد که برای یه مدت کوتاه کنارت باشم...

اون موقع جلوی همه وایمیستادم و می گفتم که عاشقت شدم. دیگه هیچی برام مهم نبود حتی خانواده ام...

یه کاری می کردم که همه بودندت رو کنارم بپذیرند...

مجبورشون می کردم به پذیرش!

از شرکت خارج شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم. ماشین و پارک کردم. سوئیچ و برداشتم...

کلیدو توی قفل بردم و چرخوندم و وارد شدم. کلیدو سوئیچ و پرت کردم روی میزو کت ام و در اوردم...

...

دنیا"

قلبم تو دهنم بود...

می ترسیدم از این که یه چیزی بگه که تحقیر شم...

خیره فقط نگاش می کردم. تو خودش بود و اخماش در هم!
عقب عقب رفتم و کنار میز ناهاری که چیده بودم ایستادم. لبام و آویزون کردم
دستام و پشتم بردم و سرم زیر انداختم که آگه اومد دیدو اعصابی شد دلش نیاد سرم
داد بزنه یا حداقل از خونه اش بیرونم نندازه...

یهو با لحنی بهت زده و غرق ذوق گفت:

- دنیا؟!!!!

سرم و بالا بردم و نگاهش کردم. از چهره پیدا بود داشت از خوشحالی سکنه می کرد!
البته آگه برداشتم از قیافه اش این بوده باشه!
آروم و با تردید لب زدم:

...اهوم...خودم هستم.... آقای...مقدم

دویدم به سمتام و محکم بغلم کرد. شوکه فقط سرجام موندم و هیچی نگفتم.
درواقع حرفی برای گفتن نداشتم!

- قربونت برم...فکر می کردم دیگه نمیای...ولی میدونستم...یه حسی بهم می گفت
برمی گردی

ازم جدا شدو پیشونیم و بوسید ...

یه جوری موهام و نوازش می کرد ، یه جوری خوشحال شده بود از دیدنم که کم کم از
این که ولش کردم و رفتم داشت دلم می گرفت...

تو چشماش زل زدم و لبام و ازهم باز کردم:

...دلم برات تنگ شد... گفتم پیام بپشت

لبخند بغض آلودی روی لباش نشست و گفت:

- منم... منم خیلی دلم برات تنگ شد...

...دروغگو... اگه تنگ شد چرا زنگ نزدی؟!

کوتاه خندید و گفت:

- گفتم مزاحمت نشم... دلم می خواست برگشتت و بسپریم به خودت...

...یعنی اگه واسه ی همیشه میرفتم تو بازم منتظر میموندی؟!

به لباش خیره شدم. که آروم لب زد:

- تا اخر... عمر... تا آخر عمرم منتظرت می موندم

چقدر حس خوبی داشت شنیدن این جمله از زیون یه آدمه دیگه...

می دونستم باهوشه و سریع می گیره دارم بهش دروغ میگم یا راست. نگاهم و ازش گرفتم و صندلی و دادم عقب و درحالی که نگاهم روی غذاهای روی میز می چرخید

گفتم:

...ولی من دوست دارم... نمیتونم ولت کنم که...

چونه ام و گرفت و صورتم و روبه روی صورت خودش قرار داد! یه جوری توی
چشمام زل زد که ترسیدم از این که بازم بهم بگه تظاهر نکن و از خجالت آب شم فرو
برم توی سرامیک‌های کف آشپزخونه...

- اگه ولم می‌کردی و می‌رفتی... من... من باید چیکار می‌کردم؟

توی دلم نفس راحتی کشیدم. لبخند زدم و گفتم:

...حالا که اینجام... قرار نیست دیگه تنهات بذارم

- دیگه تنهام نمی‌ذاری نه؟

...گفتم که می‌خوام پیش‌ت بمونم... ای بابا

لباش و آروم به لبام چسبوند و من انگار برق گرفتم. بلافاصله لرزی زیر پوستم
دویدو حس کردم خون توی رگ‌هام منجمد شد. اما با لغزش آروم و پراز لذت لباش
که کم کم شدت می‌گرفت نه تنها یخام آب شد بلکه انگار شعله‌ی آتیشی توی بدنم
روشن شدو عرقی سرد روی کمرم نشست...

دلم نمی‌خواست هیچ‌گونه عکس‌العملی از خودم نشون بدم ولی احساس کردن لبای

خوش فرمش روی لبام باعث شد بی اختیار دستام دور گردنش حلقه که دیرتر ازم جدا شه...

باسنم و به لبه ی میز تکیه دادم. کم کم ریتم نفس هامون داشت تندتر و تندتر می شد و بوسه هاموم شدت می گرفت. لحظه به لحظه بیشتر غرق می شدم که یهو حسین خودش و ازم جدا کرد!

متعجب و اعصابی از این که ازم جدا شده بود، تو چشماش زل زدم اما اون آروم پیچ زد:

- من... من نمی خوام بهت آسیب بزنم...

انقدر این حرفش تاثیر گذار بود که سرجام موندم ، حرفی از دهانم خارج نشد و تو فکر رفتم! خدای من این دیگه چجور موجودی بود؟! هر کسه دیگه ای جای این بود سریع از فرصت استفاده می کردو بی در نظر گرفتن طرف مقابلش لذت خودش و می برد. دقیقا مثل بردیا...

لعنت بهت بردیا... لعنت بهت...

تو تمام تصورات منو نسبت به جنس مخالف منفی کردی. تو کاری کردی که من تا ابد دلم نخواد با هیچ پسری ارتباط بگیرم...

اما حالا می فهمم که همه ی انگشتای یک دست شبیه هم نیستند...

با همین جمله ی ساده و پر معنایش به یکباره اعتمادم و جلب کرد. احساس می کردم حالا دیگه به یکی از مورد اعتماد ترین آدم های زندگیم طرفم. اعتمادی که هیچ کس تا حالا نتونسته بود جلب اش کنه...

حتی بابا!...

با صدایش از فکر بیرون اومدم و نگاهم و از نقطه ای نا معلوم گرفتم.

- عزیزم بیا ناهارت و بخور دیگه...سرد شد

گلو صاف کردم و لبخند زدم. رو به روش نشستم. برام غذا کشیده بود و خودش با انگشتایی بهم گره زده شده زیر چونه اش بهم خیره شده بود

- بخور دیگه

...خودت چی...نمیخوری؟!...نکنه دوس نداری؟! می‌خوای زنگ بزنی یه چیز دیگه واست بیان

- نه نه...فقط...فقط دلم می‌خواد نگات کنم...اخه مثل یه خواب می‌مونه...آخرین جمله ات موقع رفتن انقدر جدی بود که فکر کردم رفتی و پشت سرت و هم نگاه نکردی...

با لحنی بچه گونه و لوس گفتم:

...گفتم که دلم تنگ شد برگشتم...الانم اگه ناراحتی میتونم برما...

تو گلو خندید و با چشمایی غرق ذوق گفت:

- قربونت برم...غذات و بخور...

نگاهم و ازش گرفتم و قاشق چنگالم و برداشتم و مشغول شدم

...حسین سره کار بودی؟

- اهوم

...پس چرا برگشتی؟

- بی حوصله بودم برگشتم خونه...

...اها

- برگشتی پیش خانوادت اره؟

...کی؟!؟

- همون روزی که ول کردی و رفتی دیگه

...اها...نه پیشه یکی از دوستانم بودم

- واقعا؟!

...اهوم

- یعنی هنوز با، پدرت قهری؟

...اهوم

- بابا دختر برگرد پیشش گناه داره... یعنی نه برنگرد بمون پیشه من، ولی باهاش آشتی کن چشم به راهته ها

...هیچ کس چشم به راه من نیست نگران نباش

- چی؟!

ای وای...

سرم و بالا بردم و نگاش کردم و گفتم:

...یعنی منظورم اینه که... چشم به راهه که چشم به راهه... نباید باهام دعوا می کردو سرم داد میزد

- خب عزیزمن اون پدرته حق داره... حتما یه کاری کردی که سرت داد زده دیگه

...نخیرم هیچ کاری نکردم... اصلا ببینم تو طرف منی یا بقیه

- معلومه که تو قربونت برم

...پس دیگه حرف نزن بذار ناهارم و بخورم عشقم

با سکوتی که کرد نگاهم و از بشقاب غذام گرفتم و سرم و بالا بردم و نگاهش کردم. دیدم بی حرف مشغول شده! باورم نمی‌شه یعنی خانواده‌ای که همچین پسری و تربیت کردند باعث جداییه مامان و بابا شدند؟!

نکنه کوروش دروغ میگه!

هووووف اصلا دیگه مغزم نمی‌کشه که بخوام درمورد این بحثا فکر کنم...

ترجیح دادم بیخیال ناهارم و بخورم...

پاشدم و قبل این که حسین دست به کار شه شروع کردم به جمع کردن ظرفا...

یهو مچ دستام و گرفت! سرم و بالا بردم و شوکه نگاهش کردم...

با لبخند مرموزی گفت:

- خودم انجامش میدم... تو برو استراحت کن

...بذار کمکت کنم خووا!

وسط لبخندش اخم خنده داری کردو گفت:

- گفتم برو استراحت کن

آروم و شوکه لب زدم:

...باشه دیگه!

منتظر بودم دستام و ول کنه...

...اِهم اِهم...

به دستام اشاره کردم

صورتش و جلو آورد و لباسش روی انگشتم لغزوند و دستام و بوسید. شوکه فقط بهش نگاه می کردم!

بابا لعنتی من تاحالا بابام این کارو نکرده بود تو چطور میتونی انقدر مهربون و با محبت باشی خدا میدونه!...

آروم پچ زد:

- برو بشین

دستام و رها کرد...

همونطوری مبهوت یه صندلی برداشتم و نشستم و مشغول تماشاش شدم...

چشمم به ماشین ظرفشویی افتاد...

...حسین ظرفارو بذار تو ماشین ظرفشویی خوو!

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت

- خودم بشورم خیالم راحت تره

...ها؟!...یعنی چی خیالت راحت تره؟! این همه آدم از ماشین ظرفشویی استفاده می کنند!

- خب استفاده کنند...به منو تو چه عزیزم؟

...وا یعنی چی اصلا...اصلا چه معنی میده مرد ظرف بشوره هووم؟

- از اون حرفا بودا...یادمه می گفتی مردو چه به آرایشگری و این داستانا...چه معنی میده مرد دستش تو موها و صورت دخترای مردم باشه

...وااا...همه رو ضبط کردی اره؟!

با خنده گفت:

- اره...همه ی حرفات یادم میمونه

...جدا؟...

چشمام و ریز کردم و گفتم:

- اهوم

...خب بگو ببینم یادته من چرا ولت کردم و رفتم؟

شیر آب و بست و برگشت و پشتش و به سینک تکیه داد

- اتفاقاً می‌خواستم درمورد همین موضوع باهات حرف بزنم

...خب؟

- خب عزیزم من برات توضیح دادم که...سوفیا...

...سوفیا؟...یه جوریم میگی سوفیا انگار خانوم ملکه‌ای چیزیه ما خبر نداریم...بابا اون دختره ی زشتوی احمقه خول و چل که...

یهو چشمم بهش افتاد و زیونم قفل کرد!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

...ب...ببخشید حسین...من..راستش من بعضی وقتا اصلاً نمیتونم جلوی دهنم و

بگیرم... همه اش یه چیزای میگم که طرف مقابلم ناراحت می شه... ولی بخدا دلم پاکه
همه ی حرفام از روی اعصابانیده

پوفی کردو برگشت شیر آب و باز کرد. پاشدم و از پشت بغلش کردم و سرم و به
کتف اش چسبوندم و گفتم:

...ببخشید... باشه؟

- حرفات ناراحتم نکرد این که پریدی وسط حرفم یه جورایی حس کردم دیگه حرف
نزنم بهتره

...عه عشقم حرف بزن...

تو گلو خندیدو قفل دستام و دورش کمرش باز کرد. برگشت به سمتم...

- فقط می خوام بدونی سوفیا نه جایی توی زندگیه من داشته و نه داره و نه خواهد
داشت... من هیچ وقت نتونستم اون و دوس داشته باشم

...پس سعی ات و کردی و نتونستی؟

- راستش اره... سعی ام و کردم... چون اون می گفت عاشقمه و من حس کردم شاید بین
اون همه آدم دروغی علاقه ی سوفیا واقعی باشه... حداقل به حرمت این که از بچه
گی باهم بزرگ شدیم...

...مگه...مگه تو تا حالا با چند نفر بودی؟!

لبخند شیطننت آمیزی روی لباش نشست و گفت:

- شما تا حالا با چند نفر بودی خانوم؟

هول شدم:

...من...من...من راستش!

- اره اره شما...بگو جواب بده زود

...حسین هولم نکن دارم جوابت و میدم

شروع کرد به خندیدن...

- نمی‌خواه نخواستیم...

...داشتم جواب میدادم

- جوابم بدی مهم نیست

...یعنی چی؟!

- یعنی گذشته ی هر آدمی به خودش مربوطه مهم اینه که الان کسی توی زندگیت نیست

...جدی داری میگی یا اینو گفتی که منم بگم گذشته ی تو به خودت مربوطه و ازت سوال نپرسم؟!

- گذشته ی من پاکه خانوم... میتونی بری پرسی

...خیلی مطمئن حرف میزنی کلک

- مطمئن حرف میزنم چون مطمئنم...

واسه این که بترسونمش و ببینم عکس العمل اش چیه گفتم:

...باشه... پس من می پرسم دیگه

بی اهمیت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- پپرس

به نیم رخش خیره شدم...

لامصب عجب نیمرخی داشت اصلا آدم و به حیرت فرو میبرد...

...اِهم...میگم...

- بگو

...بینی ات...

چشماش از حدقه بیرون زدو گفت:

- بینی ام؟!

نگران بهم زل زد. سریع دستکش هاش و دراورد و از روی میز چند برگ دستمال کاغذی برداشت و جلو بینیش گرفت و تند دستمالارو نگاه کرد

- داره خون میاد؟!

...هاا؟!...خونِ چی؟...بابا می خواستم بگم بینی ات و عمل کردی؟...همین بخدا...

یه جوری با قیافه ی خنثی بهم خیره شد که از حرفم پشیمون شدم حرصی دستمال هارو مچاله کردو توی سطل انداخت...

از آشپزخونه خارج شد!

وا نکنه ناراحت شد؟!

دویدم به سمتش و دستش و گرفتم

...عشقم اگه می‌دونستم ناراحت می‌شی ازت نمی‌پرسیدم

- ناراحت نشدم

...چرا شدی

- میگم نشدم عزیزم

...خب الان داری کجا میری؟

سر جاش وایساد و گفت:

- عزیزمن دارم میرم لباسام و عوض کنم دیگه...

...اها خب...خب برو

- توهم برو لباساتو عوض کن یه لباس راحتی بپوش اذیت نشی

...لباسام رو؟!!

- اره دیگه

...من که لباس نیوردم با خودم!

- لباسای اون دفعه ات و بردم گذاشتم تو کمد جداگونه برو بپوش

با چشمایی درشت شده نگاش کردم و گفتم:

...تو لباسای منو بردی دونه دونه با دستای خودت تو کمد آویزون کردی؟

بهم زل زد و گفت:

- اره دیگه!...نباید اینکارو می کردم؟!

اون لحظه فقط دلم می خواست ببوسمش همین...

واسه همینم وقت و تلف نکردم بدون معطلی لبام و به لباش چسبوندم. با خنده ازم جداشدو بغلم کرد

...تو چرا انقدر خوبی هووم؟

سرش و توی گردنم فرو بردو موهام و بو کشید...

بینی ام و به شونه اش چسبوندم و عطرش مشامم و پر کرد. برای چند لحظه غرق

بوی عطرش شدم یهو ترس عجیبی به جونم افتاد
تند ازش جدا شدم و درحالی که حرفی در مقابل عکس العمل ناگهانی ام نداشتم گفتم:

...اِهم...بهتره...بهتره زودتر برم لباسام و عوض کنم

سریع پله هارو طی کردم و وارد اتاق شدم. از خودم متنفر بودم از لباسام ، از بویی که
مثل چسب چسبیده بود به لباسام و ول کنم نبود...

تند تند دکمه هام و باز کردم لباسم و مچاله کردم و پرت کردم گوشه ای. روی تخت
ولو شدم...

هووووف...

چشمام و بستم پلکام کم کم داشتن گرم می شدند که حرارت لبایی رو روی لبام احساس
کردم...

تند از جام پریدم. نفس نفس زنان اینورو اونوره تخت و نگاه کردم...

کسی تو اتاق نبود!

خدای من چه بلایی داشت سر من می اومد...

یه جوری شده بودم که هر که نمیدونست فکر می کرد اولین بوسه ام و تجربه کرده
بودم!

بارها و بارها بردیا این کارو انجام داده بود و من هیچ وقت همچین احساسی نسبت
بهش، بهم دست نداده بود!

داغون از تخت اومدم پایین. پله هارو طی کردم و خودم و به آشپزخونه رسوندم.
بدون که لامپ و روشن کنم در یخچال و باز کردم و یه لیوان لبریز آب کردم و سر
کشیدم. صندلی و دادم عقب نشستم خم شدم و سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و

بستم...

داشت خوابم می برد که حس کردم موهام دارن حرکت می کنند! انقدر ترسیده بودم که سعی نکردم حتی سرم و بلند کنم تنها چیزی که لحظه به لحظه در من تغییر میکرد باز شدن بیش از حد پلکام و ضریان قلبم بود!

آروم بچ زد:

- دنیا... خوابیدی؟

با صدای حسین کل ترسم از بین رفت. نفس عمیقی کشیدم و خشمگین رو کردم بهش و گفتم:

...مرض داری؟... نصف شبی تو آشپزخونه چیکار میکنی اخه؟!... داشتم زهله ترک می شدم احمق!

پاشدم که برم که دستم و گرفت و روی پاش نشوندم. شوکه توی اون تاریکی به برق چشمای رنگی اش خیره شدم...

- قرار شد دختره خوبی باشی که...

گلویی صاف کردم و خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم...

...خوابم میاد...شب خوش

- صبر کن... صبر کن

سرجام میخکوب شدم. برگشتم به سمتش. یه لیوان برداشت و توش آب ریخت...

- بیا اینو ببر که دوباره پانشی اون همه راه و بیای تا آشپزخونه

بهت زده به لیوانه توی دستش خیره شدم و بعد نگاهم و بهش دادم. باز دوباره داشتم احساساتی می شدم. قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

...مرسی... نمی خوام.... دیگه...دیگه تشنه ام نمی شه

دیگه واینستادم ببینم عکس العمل اش چیه. راه اتاق خواب و در پیش گرفتم...

...

حسین"

لیوان توی دستم خشک شد!

با بغضی که توی گلویم گیر کرده بود عقب عقب رفتم و نشستم. لیوان و روی میز

گذاشتم و بهش خیره شدم. درگیر بودم...
درگیره دختری که برای اولین بار احساس عذاب آور و لذت بخشی رو در من بوجود آورده بود

بدون این که خودش احساسی داشته باشه. اصلا شاید ندونه. شاید واقعا هنوز باور نکرده که من چقدر دوسش دارم. شاید هنوز از احساسم مطمئن نشده...
اما اخه چرا باید واسه ام نقش بازی کنه...

اون می تونست دست رد به سینه ام بزنه و طردم کنه. نکنه همه ی این ها دلیلی داشته باشه! نکنه فقط داره تحمل می کنه که به هدف اش برسه...
صدای گوشی ام باعث شد نگاهم و از لیوان آب بگیرم. دستم و کشیدم و از روی میز برداشتمش...

رضا بود!
تایم گوشی و نگاه کردم. ساعت دو بود!

...خدا لعنتت کنه رضا اخه این چه وقت زنگ زدنه... نصفه شبی اخه....

وصل کردم و در گوشم گذاشتم...

...الوو

صدای بلند موزیک پرده ی گوشم و لرزوند. گوشى و عقب گرفتم...

...احمق کر شدم... کرم داری این موقع شب زنگ زدی هان؟

کم کم صدای موزیک کم شدو صدای رضا واضح تر...

- چطوری تو خوبی؟

...اره

- ببین من تویه مهمونی خیلی خفن ام پاشو بیا دور هم حال کنیم

...ببیند بابا... تو نمیدونی من اهل این هول بازیا نیستم

- وا... منو بگو به فکره کیم... بابا نپوکیدی تو اون خونه تنهایی؟؟؟... بیا اینجا پره دخی
مخیه یه خورده...

پوفی کردم و گفتم:

...رضا کاری نداری می خوام برم بخوابم

لحن جدی شد:

- چته تو حسین... چی شده پکری؟!...

...هیچی رضا بیخیال

- حرف بزن خب... لال مونی گرفتی!

...رضا میگم

- چی بگو؟!...

...میگم فکر کن یه دختره وارد زندگیت شده بعد میگه دوست داره درحالی که هیچ احساسی بهت نداره

- خب؟

...خب... بنظرت دلش چی میتونه باشه

- به من یا به تو نزدیک شده

...فکر کن به من

- پولداره؟

...نمیدونم...تو به چه آدم‌هایی میگی پولدار؟

با خنده گفت:

- عارضم به خدمت رفیق جان...به آدم‌های مثل تو میگن پولدار...

...ای مرض

- نه بی شوخی...اندازه ی تو پولدار هست؟

...ای بابا

- بگو دیگه هست یا نه؟!

...گفت خانوادش معمولین و این داستانا

- آهااا

...الان این آها یعنی چی کارآگاه؟...دلیلش و پیدا کردی؟

- احمق دختره بخاطر پولت می‌خوادت... یعنی تو تا حالا متوجه نشدی؟

قلبم از جا کنده شد...

بغضم کم کم داشت می‌ترکید. سریع گوشی و قطع کردم و پرتش کردم روی میز. خدایا یعنی...

یعنی من عاشق دختری شدم که بخاطر پولم بهم نزدیک شده!

اگه رضا اشتباه کنه چی؟

بذار یه چند روز بگذره شاید کم کم احساسات درونش و بروز بده و حرفای رضا هم اشتباه از آب در بیاد!

....

دنیا"

نصف بدنم هنوز نیمه فعال بود وارد آشپزخونه شدم تن خوابالودم و به صندلی رسوندم. فقط خدا میدونه اگه گشنه‌ام نمی‌شد تا کی می‌خوابیدم. به نقطه ای خیره شدم...

- سلام و علیکم...

نیم متر پریدم بالا و بهت زده گفتم:

...وای تو اینجایی؟!

- کجا باید میبودم؟

...ها؟...نمیدونم!...فکر کردم رفتی شرکت!

- نه بابا شرکت کجا بود...می‌خوام یه چند روزی استراحت کنم...حالا که تو اومدی
اصلا نمی‌خوام از خونه برم بیرون

با خنده گفتم:

...منم دلم نمی‌خواد بری بیرون...

نیم نگاهی بهم انداخت

- خدا رو شکر که حداقل واست خسته کننده نیستم البته اگه برداشتم از حرفت و
لحنت درست بوده باشه

...منظورت چیه؟!

- هیچی بیخیال

...وا بگو دیگه!

- گفتم که بیخیال... راستی... نگفتی واسه چی با پدرت دعوات شده؟

آب دهنم و پر صدا قورت دادم و نگاهم قفل نگاهش شد. حالا باید چی میگفتم بهش؟

بیچاره شدم...

خودم و زدم به اون راه که مثلاً فک کنه نشنیدم. اطراف و نگاه کردم و گفتم:

...این گوشیه منو ندیدی حسین؟

بعد یه نگاه مبهم طولانی که کاملاً پیدا بود فهمیده نمی‌خوام جوابش و بدم و شک کرده گفتم:

- نه!...

...چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟!

- هیچی

...نمی‌خواهی بهم صبحانه بدی اقا؟!

ناچار پوفی کرد و گفتم:

- باشه

...دلت نمیخواد بهم صبحانه بدی بگو خودم پیام...

با خنده گونه ام و بوسید و گفت:

- حرص نخور قربونت برم دارم بهت میدم دیگه...

خدایا کی قراره این قضیه تموم شه. من دیگه دارم دیوونه می شم. چجوری از زیر سولاش در برم. هر بار نگام می. کنه حس میکنم بو برده که من کیم و چیم... امروز بیشتر از همیشه نگاهاش یه جوری شده!

با بشکنش از فکر بیرون اومدم

.کجایی خانوم؟

تو چشمات زل زدم و گفتم:

...پیش تو...

چشمات و ریز کرد و گفت:

- خودت پیش منی ولی فکرت یه جای دیگه اس!

...نه فکرمم اینجاست

. خیلی خب شروع کن

...نمی خوری خودت؟

. من صبحانم و خوردم تو بخور نوش جان

...سحرخیزیا باریکلا

لیوان شیرو برداشتم یه خورده ازشو خوردم همزمان با خوردن شیرم به حسین هم نگاه میکردم رو به روم نشسته بود دست اش و زیر چونه اش گذاشته بودو بهم زل زده بود!

جووون تو فقط نگام کن...

جذاب لعنتی ...

برخلاف حرفایی که تو دلم رد و بدل می شد با اخم گفتم:

...چیه؟! ...چرا اینطوری نگام میکنی؟!

. جالبه!

...چی جالبه؟

.فک نمی کردم مانکن ها هم صبحونه بخورن...

... ها ها ها چقد خندیدیم...تو که منو از شرکت پرت کردی بیرون مانکن کجا بود
من که دیگه مانکنت نیستم

- اولاً شما همیشه برای من مانکن باقی خواهی ماند. دوما پرت نکردم بیرون...

...عه جداً؟...قرار دادم و ریز ریز کردی و بهم گفתי گمشم بعد می گی پرت نکردی
بیرون؟!

- ببین دنیا اگه...اگه واقعا دلت می خواد مانکن شی من حرفی ندارم...با این که اصلاً
دلم نمی خواد مرکز توجه مردهای هول و هوسباز باشی اما...اما جلوت و نمی گیرم.
فقط کافیه تصمیم بگیری بهت قول میدم تا تهش پشتت باشم

وقتی گفت اگه بخوام رو حرفم حرف نمیزنه تصمیم گرفتم منم رو حرفش حرف نزد
و باملایمت باهاش رفتار کنم که بفهمه اگه اون خوب باشه منم خوبم. فقط کافیه پا
رو دم نذاره همین...

سرم و زیر انداختم. لبخند زدم و گفتم:

...نمی خوام...چون تو دلت نمی خواد مانکن شم نشم بهتره...من که دلم نمیاد دله
تورو بشکنم عشقم

دیگه داشتم عوق میزد

اخه این چه مزخرفات لوس و زننده ای بود اه اه. با شنیدن حرفام لبخندی کنج لبش نشست. دوباره بهم زل زد...

...خب اینطوری که تو داری نگاه می کنی که از گلوم پایین نمیره. لباس و اویزون کرد و گفت:

. می خوای من برم؟

وای قلبم گرفت. آب دهنم و قورت دادم

چقد معصوم و تو دل برو...

دلم نیومد بگم برو!

بی اخایار گفتم:

نه... بمون... ولی ... ولی اینطوری نگام نکن

. باشه نوع نگاهم و عوض میکنم

...عایاریکلا...

مشغول خوردن صبحانه ام شدم که یهو چشمم بهش افتاد. مثل کسای نگام می کرد که دوست دارن یه نفرو به سمت خودشون جذب کنند! ...

داشت اذیتم می کرد...

منم قاشق مرباخوری و از تو مربا دروردم و مربا رو به شکل رژ روی لبام پخش کردم
و مثل خودش نگاهش کردم...

لبخند گوشه ی لب اش محو شد و رنگه اش پرید. از حرکات مداوم گلوش پیدا بود
تند تند گلوش داره خشک می شه و مجبوره از آب دهنش کمک بگیره که سرفه
نکنه! بزور گلوپی صاف کرد و گفت:

اِم... میگم... میگم من برم فک کنم گوشیم داره زنگ می خوره...

گوشه ی لبم و گزیدم و با چشمای خمار شده نگاهش کردم و گفتم:

...اوووم... فک نکنم...

صندلی و یه جوری داد عقب که صدای افتادنش و شنیدیم. انگار که کل بدن اش
می لرزید. حقم داشت کاملاً مشخص بود چقدر داره جلوی خودش و می گیره و چقدر
داره مقاومت می کنه...

خم شد و صندلی و به حالت اولیه برگردوند...

- من... من برم گوشیم و جواب بدم...

سریع پا به فرار گذاشت...

زدم زیره خنده...

عوضی. می‌دونستم جرات نداری بهم دست بزنی...

خداروشکر که از همه بابت خیالم راحت. این آقای مقدمی که من میبینم مردی نیست که عرف و شرع رو زیر پا بذاره و به حرف شیطونه گوش بده

بلاخره یه جوری حواس خودش و پرت میکنه که هوسی که شعله ور شده رو بیخیال شه...

حالا یا با فرار یا هرچیز دیگه ای...

چند دقیقه ای همه جا غرق سکوت بودو من مشغول خوردن...

یهو متوجه صدای پیانو شدم! پاشدم و دنباله ی صدارو گرفتم درو باز کردم و وارد شدم

حسین و دیدم پشت اش بهم بود چقد هم پشت پیانو خوش تیپ تر بنظر می‌اومد! درواقع خوشتیپ بود و این واقعیتی غیر قابل انکار بود

جلو رفتم و پشت سرش وایسادم

دستم و از پشت دور گردن اش بردم

یه سمت صورتم و به ته ریشش چسبوندم و به پیانوش خیره شدم...

یه لحظه دست از پیانو زدن برداشت ولی به محض این که متوجه شد منم با ضعف به کارش ادامه داد. آروم تو گوشش پچ زدم:

...اوووم چقد خوب پیانو میزنی...

این بار دیگه واقعا دست از پیانو زدن برداشت و به سمت ام برگشت. تو چشمام زل زد

یه خورده لبخند زدم و عاشقانه نگاش کردم نگاه اش بین چشمام و لبام رد و بدل می شد!

بی حرف فقط به چشماش خیره شدم لحظه به لحظه فاصله ی بینمون داشت کمتر می شد

صورت اش رو نزدیک صورتم اورد ...

وای نه نه...

اصلا دلم نمی خواست این اتفاق بی افته...

اصلا دلم نمی خواست غرق بوسه اش بشم...

باید تا جایی که می تونستم ازش دوری می کردم تا گرفتارش نشم...

یهو با صدای آلارم گوشی اش سکوت عاشقانه ی بینمون درهم شکسته شد و قبل از این که لحظه ی عاشقانه دیگه ای رو تو زندگی اش ثبت کنم ازم جدا شد و به سمت عسلی کنار تخت رفت و گوشی اش برداشت ...

نفس راحتی کشیدم و سریع از اتاق زدم بیرون...

به سمت اشیپزخونه رفتم یه لیوان آب برداشتم سر کشیدم چند تا نفس عمیق کشیدم حوصله ام سر رفته بود از اشیپزخونه بیرون اومدم

تصمیم گرفتم به چرخ تو خونه بزنم
به سمت دیوار شیشه ای رفتم که پرده های سلطنتی فوق العاده شیکي تا حدودی
پوشونده بودن اش...

پرده هارو کنار زدم
هین بلندی کشیدم...وای خدای من...
یه حیاط پشتی!
یه حیاط پشتی پر از گل و گیاه!
مثل یه بهشت کوچولو میموند

واسه این که این بهشت و از نزدیک ببینم و لمس اش کنم دستگیره رو چرخوندم
دوباره و سه باره ...
اما باز نشدم!
دپرس آخرین نگاه ام و پشت شیشه به بهشت کوچولو انداختم و پرده رو رها کردم. به
اتاق ها سرک کشیدم
در آخرین اتاق و هم باز کردم
با دیدن میز بزرگ و گاو صندوق و گلدون خوشگل و بزرگی که گوشه ایی از اتاق بود
فهمیدم اتاق کار اشه...
وارد شدم

...اوه پس اینجا است...اتاق کارت...

به سمت گاو صندوق رفتم با انگشتم بهش ضربه زدم و درحالی که کنجکاو بهش چشم

دوخته بودم زیر لب گفتم:

...شاید اون چیزی که من می‌خوام این تو باشه!

تو دلم دعا میکردم که واقعا همینی باشه که گفتم
اگه مدارک داخل گاوصندوق اتاق کارش باشند کار من خیلی آسون تر میشه. اینطوری
زودترم از شر این پسره راحت می‌شم و تمام...

به سمت میز رفتم و گفتم:

...و اما سوال اینجاست...رمزت چی میتونه باشه؟...

پشت میز نشستم و یه چرخ زدم و پاشدم چقدم حال می‌داد رئیس بودن. باید تا
حسین نیومده بود و ندیدم از اتاق اش بیرون میرفتم. سریع پاشدم و خارج شدم آروم
درو بستم...

هنوز از اتاق خواب اش بیرون نیومده بود
به سمت TV رفتم و روشن اش کردم روی مبل رو به روش دراز کشیدم و نفس عمیق
و طولانی کشیدم...

کنترل تو دست ام بود چند تا کانال بالا و پایین کردم یهو ی چشمم به انیمیشن
پرنسس ها افتاد!

عاشق یه همچین فیلمایی بود کلی خوشحال شدم روی مبل به پهلو دراز کشیدم و
مشغول تماشای TV شدم

...

حسین"

بعد از کلی چک و چونه زدن با میلاد بالاخره راضی شد بعد از ظهر نیاد پیشم...
از وقتی فهمیده بودم به دنیا احساس داره خیلی سرد باهاش برخورد می کردم

حتی تصور کنار هم قرار گرفتن دنیا و میلاد بهم میریخت. سریع ازش خداحافظی
کردم و گوشی و قطع کردم نگاهی به اتاق انداختم دنیا تو اتاق نبود!

خارج شدم

پله هارو طی کردم وارد نشیمن شدم. چشمم به Tv افتاد. روشن بود!...
به سمت اشپزخونه رفتم. تو اشپزخونه نبود!...
به اتاق ها هم سرک کشیدم اما نه ، تو هیچکدوم از اتاق ها هم نبود...

به سمت Tv قدم برداشتم. دستام و به مبلی که پشت اش بهم بود تکیه دادم و به
انیمیشنی که پخش می شد خیره شدم و به فکر فرو رفتم
خدایا یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟!

...

دنیا"

غرق تماشای Tv بودم. یهو یی احساس عجیبی بهم دست داد. حس کردم مدت هاست که یه نفر بالای سرم ایستاده! از ترس داشتم قالب تهی می کردم... حسین هم تو اتاق بود.

قبل از این که برگردم به سمت جسمی که بالای سرم ایستاده بود واسه اینکه حسین و از اتاق بکشونم بیرون که قبل اینکه سخته کنم یا طرف بلایی سرم بیاره خودش و برسونه و مانع شه جیغ کشیدم...

به طوری که برای چند ثانیه احساس کردم پرده گوشام لرزیدند و صدای زنگ ماندی توی گوشام چرخید و کیپ شدند. تند برگشتم که ببینم رفته یا نه...

با دیدن حسین که با چهره ای منقبض شده که هرکی می دید صد درصد فکر می کرد یا مرده یا درحال مردنه به پشت روی زمین افتاده بود و بهم زل زده بود. حتی پلک هاشم هیچگونه حرکتی نمی کردند! ضریان قلبم از ترس اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه بالا رفت... با تردید درحالی که از ترس به خودم می لرزیدم گفتم:

ح... حسین!... تو بودی؟!... چرا مثل جن یهو ظاهر میشی؟!... دیوونه شدی?!

بی این که به خودش حرکتی بده که ترسم از بین بره همچنان توی همون حالت موند! چند لحظه ای خشکم زد اما تا به خودم اومدم دویدم به سمتش و چند ضربه ای آرام زدم تو صورتش...

...حسین...الووو...چت شد اخه؟!...می شنوی صدام رو؟...با تواممم...می شنوی!

هر چی صداش میزدم جوابم و نمی داد!

بدو بدو به سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب واسه اش اوردم. لبه ی لیوان و وسط لباش گذاشتم و آروم لیوان و حرکت دادم که آب و بخوره...

بلاخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد!

...

حسین"

بی در نظر گرفتن اینکه کی جلوم ایستاده خشمگین فریاد کشیدم:

... دختره ی احمق این چه عادت بدیه که داری هان؟...هر کیو میبینی باید جیغ بزنی؟... دفعه ی آخرت باشه وگرنه یه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار زار گریه کنند

دست ام و روی قلبم گذاشتم انقد تند تند میزد که احساس می کردم می خواد از قفسه ی سینه ام بیرون بزنه. لیوانی که تو دست اش بودو بدون نگاه کردن بهش گرفتم و تا تهشو خوردم ...

دستم و به مبل گرفتم از جام بلند شدم و راه اتاق خواب و در پیش گرفتم. هنوز

کفشام پله ی اول و لمس نکرده بود که سکوت حاکم توجه ام و جلب کرد. از دنیا
بعید بود سکوت!

اونم دقیقا زمانی که من کل اعصابانیتام و سرش خالی کردم و راحت شدم. آروم سرم و
چرخوندم که ببینم داره چیکار می کنه. بی این که کوچکتین حرکتی کرده باشه. سرجایی
که نشسته بود، بودو سرش و زیر انداخته بود. غمگین به نظر می اومد!

یه جورایی دلم براش سوخت...

کاش یه خورده صبر به خرج می دادم و جلوی خودم و می گرفتم. می دونستم قراره دلش
بگیره صد ساله سیاه کلمه ای به زبون نمی اوردم!...
اما مثل اینکه واقعا دلش گرفت. بدم گرفت...

از بالا رفتن از پله منصرف شدم...

به سمت اش قدم برداشتم. دیدم ولی سعی نکرد نگاهم کنه! خم شدم و دستم و زیر
چونه اش بردم و سرش و بالا اوردم. صورت خیس اشک اش دلم و لرزوند...

...دنیا!... گریه کردی؟!!

پیشونی اش و بوسیدم و گفتم:

...قربونت برم... ببخش... بخدا میدونستم ناراحت می شی حرفی نمیزدم

سریع با آستین اش اشکای روی گونه اش و پاک کردو از جاش بلند شد. دنبالش
رفتم دست اش گرفتم...

...دنیا!... ببخش دیگه... باشه؟ ... بخدا نمی خواستم سرت داد بزنم توهم بد جور جیغ زدی دیگه...

دست اش و از دستم بیرون کشید و با تشر گفت:

.ولم کن عوضی...

نگاه اعصابانی اش و ازم گرفت و به سمت اتاق خواب پا تند کرد...

...

دنیا"

بدبختیای خودم کم بود حالا باید دادو قالا ی این پسره رو هم تحمل می کردم. با حرفایی که بهم زد بد جور دلم گرفته بود. چطور تونست بعد اون گندی که توی شرکت زدو اشکم و در آورد دوباره سرم داد بزنه؟! پسره ی عوضیه نفهم...

زیرلب گفتم:

...آشغال ، عوضی تو به چه جراتی سر من داد زدی هان؟... به چه جراتی؟

چمدونم و برداشتم روی تخت گذاشتم. وارد اتاق شد. بی اهمیت فقط کارم و انجام می‌دادم. جلو اومدو دستم و گرفت. با لحنی که ترس توش موج میزد گفت:

.چیکار داری میکنی دنیا؟!...دیوونه شدی؟!...می‌خوای باز ولم کنی و بری اره؟!...مگه نگفتی دیگه نمیرم...مگه نگفتی پیشم میمونی....زدی زیر حرفت؟

...دستم و ول کن می‌خوام برم...اون حرف ها مال زمانی بود که احساس پشیمونی و توی چشمت دیدم و فکر کردم دیگه قرار نیست اذیتم کنی

.کجا می‌خوای بری؟!...یه خورده اروم باش ، اروم باش

...به تو ربطی نداره...برو بیرون تا زمانی که لوازم و جمع میکنم نمی‌خوام قیافه ات و ببینم...بعدشم میرم و واسه ی همیشه از دستت راحت میشم

مچ دستام و گرفت و مانع گذاشتن بقیه ی لباس هام توی چمدون شد! با قیافه پر بغض تو چشمام نگاه کرد:

.نمی‌ذارم بری...گفتی پیشم میمونی...باید سر حرفت وایسی...باید بمونی حالितه؟

تند دستام و از تو دستاش بیرون کشیدم و خشمگین داد زدم:

...عههه نمی‌ذارایی برم؟...بعد اون وقت می‌شه بگی تو دقیقا چیکاره ی منی که نمی‌ذارای برم؟هان؟...اصلا به چه حقی به خودت اجازه ی زدن همچین حرفی و دادی؟

بی حرف تو چشمام زل زده بود
با نگاه کردن به چشمای آبی اش که با حلقه ی نازک اشک توی چشماش حالا روشن تر
هم شده بودند از حرفی که زده بودم پشیمون شدم. چقد من احمق بودم!
برای چندمین بار توی نقش ام فرو رفته بودم و عین یه خول مغز داشتم گند میزدم به
همه چی...

یه جوری رفتار می کردم انگار واقعا با پسره رابطه داشتم... یادم رفته بود که من تنها
کاری که باید می کردم این بود که به پسره نزدیک بشم نه بدتر از خودم دورش کنم و
حق عاشق شدن و ازش بگیرم!

اصلا نباید به حرکات و رفتاراش اهمیت میدادم....

نگاه اش و از نگاه ام گرفت و از اتاق خارج شد

شال گردنی که تو دست ام بودو حرصی پرت کردم تو چمدون و زیر لب پچ زدم:

...لعنت بهت... لعنت بهت باز که زدی پوکوندی طرفرو... با این اخلاق های سگی ات
چجوری می خوای به پسره حالی کنی که دوستش داری هان؟

بی معطلی سریع از اتاق زدم بیرون. رو به روی Tv نشسته بود. رفتم و رو به روش
وایسادم سرش پایین بود. معلوم بود بد جور تو فکر بود...

متوجه حضورم شده بود اما سرش و بالا نیورد!

روی پاهاش نشستم با این که اصلا دلم نمی خواست توی لذتی که باهاش تجربه
می کردم غرق بشم چونه اش و با دستم گرفتم و لبام و به لباش چسبوندم

فنی که به بردیا میزد و روی حسین ام پیاده کردم اما ایا حسین هم عین بردیا رام می شد؟...

خودم و ازش جدا کردم دوست داشتم عکس العملشو ببینم. چشمای خمار شده اش قفل لبام شده بودند و هوش و حواس از سرش پریده بود!

یه جوری که انگار هیچ شیئی توی اون محدوده نبود غیر از لبهای من! آروم صورتش و جلو آورد و این بار اون لباش و روی لبام گذاشت و با ولع شروع کرد به مکیدن لبام...

قلبم و توی گلو احساس می کردم. باز هم کل بدنم یخ زده بود. اما آروم آروم حرارت از لبام داشت به کل بدنم سرایت می کرد!...

نه نه نباید این اتفاق می افتاد. نباید بذارم سر یه رابطه ی مسخره باکرگیم و ازم بگیره...

چند وقته دیگه که این رابطه تموم شه و من برای همیشه از زندگیش برم بیرون. تنها چیزی که برام میمونه یه جسم دست خورده اس که دیگه نمیتونه خودش و به کسی که قراره عاشقش بشه ثابت کنه...

سریع خودم و ازم جدا کردم و بدون نگاه کردم به چشماش گفتم...

...ببخشید...من...من باید برم

خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم...

پاشدو دنبال اومد و با لحنی اعصابانی گفت:

. داری کجا میری هووم؟! ...باتوام!...

از رفتن پشیمون شده بودم ولی دلم یه خورده توجه می خواست. یا شاید دیدن
برجستگیه رگه غیرتش رو!

به سمتش اش برگشتم و گفتم:

...هیچی دیگه دارم میرم لباس بپوشم برم

گره ابروهاش محکم تر شدو آهسته چند قدمی جلو اومد و با لحنی کنجکاو و سوالی
پرسید:

. کجا اونوق؟!

...به یکی از دوستانم زنگ میزنم اگه دوست پسرش اجازه داد میرم پیش اون...

یهو صداهش بالا رفت:

. چیی؟!

... سر من داد نزنا

نگاهش و ازم گرفت و به سمت در خروجی خونه رفت واسه این که بفهمم می‌خواد
چیکار بکنه دنبالش رفتم
کلیدو از روی کنسول توی سالن برداشت

. این در قفل می‌شه تا زمانی که شما تصمیم بگیرین از اینجا یه راست تشریف ببرین
خونه باباتون ... در غیر این صورت بسته می‌مونه و شما جایی تشریف نمی‌برین ...

... یعنی چی؟! ... داری منو زندونی میکنی حسین؟

- تو اینجوری فک کن

... تو حق همچین کاریو نداریا...

. من حق دارم در خونم و قفل کنم...

....

حسین"

بغض کرده بود جلو اومدو دستم و گرفت و با لحنی التماسی گفت:

. حسین تورو خدا بازش کن ...

دلم یه جوری شد دوست داشتم محکم بغلش کنم ولی نباید تحت تاثیر حرفاش قرار میگرفتم

با باز کردن در ممکن بود بره خونه ی دوست اش و اونجا معلوم نبود چه اتفاقاتی انتظارش و می کشید

... گفتم که این در باز نمی شه

از کنارش رد شدم دنبال ام اومد

. باشه پس منم میرم خودم و می کشم همتون از دستم راحت شین

با این جمله اش ترسیدم به سمت اش برگشتم داشت به سمت دستشویی میرفت. سریع از پشت دست اش و گرفتم و گفتم:

... میخوای چیکار کنی؟!

به سمت ام برگشت. آرام بنظر میومد!

. نمی بینی دارم میرم دستشویی...

... دستشویی چرا؟!

دستاشو پشت کمرش برد و صورت اش و جلو آورد

. جیش دارم

... چقد تو پروپی راس راس تو چشمام نگاه میکنی و میگی جیش دارم...

.اره اره ...اجازه میدی؟

...خیلی خب برو...

رفتم و روی مبل نشستم و به در دستشویی چشم دوختم منتظر شدم بیرون بیاد
دختره دیوونه بود هر کاری ازش بر می اومد. همه اش لحظه ی بوسیدن اش جلوی
چشمام تکرار می شد

با این که فقط چند دقیقه ازش می گذشت حتی یاد اوری اش هم لذت بخش بود.
خدای من اگه خودش و ازم جدا نمیکرد معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد!
از این که لذت و ازم گرفت اعصابی شدم اما خدارو شکر می کنم که خیلی زود دست
به کار شدو نداشت کار به جاهای باریک بکشه...

اصلا دلم نمیخواست اتفاق بین منو اون بیوفته مخصوصا حالا که به احساسش
شک دارم و حرفای رضا کلی ذهنم و درگیر کرده. باید ازش مطمئن می شدم ،باید
شناختم نسبت بهش بیشتر می شد

به خودم اومدم
ساعت تو دستم و نگاه کردم
ده دقیقه گذشته بود اما خبری نشد!...
پاشدم و به سمت دستشویی رفتم و در زدم

... الووو... دنیا!

صداش بلند شد

. چیه... نگرانی؟... نگران نباش خودم و نکشتم هنوز...

... یعنی چی هنوز... بیا بیرون ببینم

. نمیتونم

... چرا؟!

. مشکل دارم

... بیا بیرون بگو مشکل ات چیه ؟ ...

درو باز کردو سرش و از لای در بیرون آورد

...مشکل ام دخترونه اس نمیتونم به تو بگم

...

دنیا"

گوشی اش و از تو جیب اش درورد. متعجب گفتم:

... داری چیکار میکنی؟!

. شماره ی خانوم بیاتی رو میگیرم بهش بگو...

... نههه

. چرا نه؟!

... شماره ی فروشگاه ی چیزی و واسم بگیر ...

نگاه کنجکاوش روم چرخید...

شماره رو واسم گرفت و گوشیش و به سمتم گرفت. نگاهم و ازش گرفتم. سرم و تو
اوردم و درو بستم. با بلند شدن صدای خانومی پشت گوشی نفس راحتی بخاطر
خانوم بودنش کشیدم...

جوری که صدا بیرون نره پد بهداشتی سفارش دادم. خودم و از دستشویی بیرون کشیدم. حسین هنوز دم در بود و اینبار نگاه مرموز و کنجکاوش روم می چرخید و منتظر بود جوابی درمقابل نگاهش بهش بدم...

احمق چیه انتظار داری بگم پریودشدم و زنگ زدم پد بهداشتی برام بیارن؟
گوشی و دادم دستش. نگاه بی اهمیتم و ازش گرفتم و راه اتاق خواب و در پیش گرفتم...

...

حسین"

چند ساعتی گذشت که اف اف به صدا درومد درو باز کردم و بدون این که به بسته ای که پیک آورده بود نگاه کنم حساب کردم و تحویل دنیا دادم

داختم از پله ها پایین میومدم که برای بار دوم صدای اف اف توی خونه پیچید
یعنی کی میتونست باشه؟

با دیدن تصویر پریا چشمام از حدقه بیرون زد

...ای وای حالا کی این و دک کنه...

اصلا دلم نمی‌خواست بیادو دنیارو ببینه...
اگه بو میبرد که دارم باهاش زندگی میکنم کل فک و فامیل و باخبر می‌کرد. پریاهم که
ماشالله دهن لق و فضول کارم زار بود...

تصمیم گرفتم جوابش و ندم درو هم باز نکنم بی توجه نگاهی به راه پله ها انداختم که
خداروشکر خبری هم از دنیا نبود که بیادو پیرسه که کیه و فلان...

...

دنیا"

بعد از عوض کردن لباس هام از اتاق خواب بیرون اومدم. بوی ماکارونی تو خونه
پیچیده بود وای از گشنگی داشتم نفعه می‌شدم. سریع پریدم تو آشپز خونه حسین
نشسته بود و کله اش تو گوشیش بود!

به قابلمه سرک کشیدم و گفتم:

... به به...چه بو و برنگی راه انداختی خانومی

سرش و بالا برد و شروع کرد به خندیدن:

- درد و خانومی...

رفتم و رو به روش نشستم

... به جون بابام اگه من پسر بودم و تو دختر می گرفتم ات

. دنیا میزنم تا... پرو بازیاتو بذار کنار تا کار دستت ندام...

... دست بزنم که داری اقا... دست شما درد نکنه...

. چه زودم عصبی میشی خانوم

... بین من اصلا حال خوش نیستا هورمونای زنانم دچار یه تغییری شدن... کم سر
به سر من بذار و دم پرم بپلک...

. اوه اوه چرا زودتر نمیگی؟

...چیو؟!

با خنده گفت:

. ببینم فقط تو و پریا وقتی پرید می شین به سیم اخر میزنین یا همه ی دخترا این شکلی
ان....

قاشق روی میزو برداشتم و با لحنی عصبی و تهدید آمیز گفتم:

... این قاشق و میکنم تو چشاتا

خودش و عقب کشید و درحالی که تعجبش قاطیه خنده اش شده بود گفت:

. یا خدااا تو که از پریا بدتری ...

گوشیش و برداشت و آشپزخونه غرق سکوت شد قاشق و روی میز گذاشتم. چند دقیقه ای گذشت. دستم و زیر چونه ام بردم و بهش خیره شدم...
که یهو متوجه نگاهم شدو گفت:

. چیه؟!

...هیچی!...حالم خوب نیست بعضی وقتا عصبی می شم بعضی وقتاهم مهربون...

ابروهاش و بهم گره زد و گفت:

. اینطوری نگام نکن...

...دوست دارم اینطوری نگات کنم مشکلیه؟

. پا می شم یه بلایی سرت میارما

...وای خدایا آدم تو این خونه امنیت جانی نداره بخدا

صدای خنده هاش کل فضا رو پر کرد.

... دارم میمیرم از گشنگی... تو وایسادی داری می خندی؟! ...بهم ماکارونی بده ضعف میکنم میوفتادم رو دستتا...

پاشدو به سمت قابلمه ی روی گاز رفت

. الان غذا توهم میارم نازنازی

پاشدم جلو رفتم. از پشت دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و به کتف اش چسبوندم

دره قابلمه رو گذاشت و متعجب گفت:

. دنیا داری چیکار میکنی؟!

میدونسم بچه گونه حرف زدنم و دوست داره واسه همینم شروع کردم به بچه گونه حرف زدن:

... گفتم که حالم خوش نیست بعضی وقتا عصبی می شم بعضی وقتا هم مهربون...

به سمت ام برگشت. صورتم و بین دستاش گرفت آروم و طولانی و پیشونی ام و
بوسید

.قربونت برم

توی چشماش زل زدم
توی دلم پوزخندی زدم. پسره ی بیچاره...

.چیه باز چرا اینطوری نگام میکنی؟!

...هیچی میز شام و با هم بچینیم؟

.چرا که نه

بعد از چیدمان زیبای میز شام

نشستیم و شروع کردیم به خوردن شام
بعدشم ظرفارو باهم جمع کردیم و توی سینک گذاشتیم

.خب دیگه تو برو استراحت کن زیاد سر پا بمونی اذیت میشی

از اونجایی که دلم یه خورده درد می کرد و حال و حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه

به اون، رو حرفش حرف نزدن...

...باش

راه اتاق و در پیش گرفتم

عجیب بود با این که پسر بود از مشکلات دخترانه کاملاً مطلع بود و میدونست چه کارایی و باید انجام بدم چه کارایی و نه...

اومدم که برم تو اتاق خودم که صدای وحشتناک رعد و برق توی کل خونه پیچید و باعث شد از ترس جیغ بزنم...

حسین با ترس و لرز خودش و بهم رسوند

- چی شد قربونت برم خوبی؟... حالت خوبه اره؟... دنیا

کل بدنم می لرزید. فقط نگاش می کردم و نمی تونستم حتی یه کلمه هم حرف بزنم... دستاش و دورم برد و بغلم کرد. خودم و بهش چسبوندم. کم کم گرمای آغوشش روم تاثیر گذاشت و ترسم به مرور از بین رفت...

روی موهام و بوسید و آروم بچ زد:

- خوبی دنیام؟!

با شنیدن جمله اش انگار که چیزی توی دلم لرزید. سرم و بالا بردم و به چشماش خیره شدم...

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که بغض گلوم و گرفت و چشمام پر از اشک شدند!

- قریون قلب کوچولوت برم که عین قلب گنجشک داره میزنه... نترسیا خودم کنارتم...

وسط پیشونیم و بوسید. با شنیدن حرفاش انگار دنیای سرسخت شده بود یه دختر بچه ی که تشنه ی محبته...

که دلش میخواد یه نفر کنارش بشینه تا صبح بغلش کنه و موهاش و نوازش کنه و قریون صدقه اش بره...

کسی که من هیچ وقت توی زندگیم نداشتم...

تمام آدمهای دوروبرم منو فقط بخاطر منافع خودشون میخواستن همه حتی بابا... حتی کسی که به قولش خودش من از خون اش بودم...

دستم و گرفت و به اتاقش برد روی تخت اش دراز کشیدم. پتو رو روی شونه هام کشیدم..

- امشب و اینجا بخواب از فردا که بارون بند اومدو خیالم راحت شد برگرد تو اتاق خودت باشه؟

پلکام و روی هم گذاشتم

دلم به حدی درد میکرد که بالش و از زیر سرم برداشتم و محکم بغل کردم کم مونده بود گریه ام بگیره اما نه ... من دختر محکمی بودم نباید به روی خودم میوردم اگه پی در پی مریض می شدم و واسه پسره مشکل بوجود می اوردم ممکن بود ازم دل زده

بشه...

چشمام و باز کردم دیدم رفته!
یعنی رفت یه جای دیگه بخوابه؟!
خب احمق اگه قراره امشب من تنهایی توی اتاق بخوابم اینجا و اونجا چه فرقی
میکنه؟!...

یهو وارد اتاق خواب شد!
با اون همه درد بهش لبخند زدم و به روی خودم نیوردم

.خب؟

... خب که خب ...

.چیکار کنیم؟...میخوای اینجا بخوابی؟

...اهوم

.پس من برم اتاق بغلی دیگه؟

پیدا بود که دلش نمیخواد بره ولی من واسه این که مطمئن شم گفتم:

...اهوم

.اخه

...اخه چی؟!

.هیچی بیخیال

... نه بگو

با خنده گفت:

.خودت که میدونی من عادت دارم رو این تخت بخوابم...برم اونجا خوابم نمیبره

...خب به من چه!

مظلوم سرش و زیر اندخت و لب زد:

.باشه

به سمت در خروجی قدم برداشت. با دیدن قیافه ی معصومه اش دلم نیومد از اتاق خودش بیرون اش کنم!

...حسین

برگشت و گفتم:

.جان؟

...بیا همینجا بگیر بخواب

لبخندی محور روی لباش نشسته بود و معلوم بود کلی خوشحال شده. فقط نمیدونم
چرا سعی می کرد به روی خودش نیاره!
جلو اومد پوفی کرد و گفت:

.باشه چون زیاد اصرار می کنی میمونم...

... خدا از دلت بشنوره

خندید

بالش و مرتب گذاشت و تیشرت اش و درورد

...بسم الله!

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد چقد بدن اش خوش فرم بود. سینه های چاک
دار و بازوهای درشت و ورزیده اش به راحتی هر دختری و تحریک می کرد...

اول یه نگاهی به نقاط بدنش که بدجور روشن زوم کرده بودم کردو بعد متعجب گفت:

. چیه؟! چیزی شده؟!

واسه تسلط به خودم گلویی صاف کردم و اخم کردم

...چرا تیشرتتو در اوردی هووم؟

خندید و گفت:

. نگران نباش

...نگران نیستم سوال پرسیدم

. بابا من عادت دارم اینطوری بخوابم

از سرکلافگی و اعصابانیت پوفس کردم که گفت:

. چیه؟!

حرصی گفتم:

...هیچیی

آبازور روی عسلی و روشن کردو چراغ اتاق و خاموش اومد کنارم دراز کشید. ترسیدم
سعی کردم زیاد بهش نگاه نکنم
هر آن ممکن بود دست به کار جبران نشدنی بزنم هر چند اون انگار نه انگار...

...فاصله تو حفظ کن...

. ای بابا گیر دادیا...

با اعصابانیت و صدای بلند گفتم:

...گفتم فاصله تو حفظ کنن...

. باشه باشه!...

عقب تر رفت تقریبا به اندازه ی یک نفر بینمون فاصله افتاد. پتورو روی خودش
کشید و چشماش و بست. دوباره بهش خیره شدم...

...میگم...

چشماش و باز کردو نگام کرد و نگام کرد:

- چیه؟! -

...بینی ات...

از سر کلافگی نفسش و بیرون دادو بی اهمیت بهم پهلو به پهلو شد و پشتش و بهم کرد.
وا...

من که میدونم عمل کردی چرا از زیر جواب دادن در میری اخه. چند دقیقه ای
گذشت...

نگاهی بهش انداختم بی حرکت بود. پاشدم و چهار دست و پا به سمتش رفتم آرام
سرک کشیدم. دیدم چشماش و بسته. ای خدااا...

چقدر تو نازی و گوگولی پسر. انقدر خوشگل بود که حتی اگر می گفتم کل صورتشم
عمل کرده باز می گفتم زیباترینه...

آروم گونه اش و بوسیدم. چشماش و باز کردو بهم نگاه کرد

...چیه؟!... من که میدونم عمل کردی چرا وقتی ازت می پرسم دلخور می شی؟ یه کلام
بگو عمل کردم دیگه این ادا اطوارها چیه اخه

پوزخندی زد:

- اره اتفاقا می خواستم بهت بگم که تو چقدر باهوشی دختر... تا حالا کسی این سوال
و ازم نپرسیده بود ولی تو پرسیدی و این یعنی این که...

تقه ای به سرم زد که آخام دراومدو در ادامه گفتم:

- آی کیوت فوق العاده بالاست قدرش و بدون

...مسخره می کنی؟!

- نه جدی گفتم عزیزم

...واقعا کسی تا حالا ازت نپرسیده بود؟!

- نه

...پس اطرافیان تو حتما خیلی خنگ تشریف دارن چون هرکی ببینتت تو همون نگاه اول متوجه می شه کل صورتت جراحیه

- عه عه توهین نکن...

...کردم دیگه

خودم و روی تخت ولو کردم و پوفی کردم...

پهلو به پهلو شد...

تازه متوجه فاصله ی کمه بینمون شده بودم. یه خورده خودم و روی بالش خودم

کشوندم که تو گلو خندیدو گفتم:

- نگران بنظر میای

...نخیر اقا نگران نیستم... میدونم تو عرضه نداری کاری و از پیش ببری البته بیشتر
جرات اش و نداری

- چرا نمی گی پسر خوبیم و خودم به خودم اجازه اش و نمیدم

به پهلو خوابیدم و تو چشماش زل زدم. خداوکیلی پسر خوبی هستی و خودت به
خودت اجازه نمیدی وگرنه من انقدر احمقم که با یه بوسه ی ساده همه چیو
فراموش میکنم و خودم و میدم دستت!

- باز چه فکرای تو اون سرته هووم؟

...چشمات...

- چشمام چی؟!

...اون که دیگه واقعی ان درسته؟

شروع کرد به خندیدن

- وای خدایااا...

...چیه خو سوال پرسیدم

بین خندهاش سرش و بالا و پایین کرد

- اره اونا دیگه واقعین

...اها...خداروشکر

بهش خیره شدم...

واقعا که دست دکترا درد نکنه. چی ساخته...

معلومه حسابی تو کارش مهارت داشته. شاید واسه صورتش رفته باشه اونوره آب؟
شاید همینجا عمل کرده خدا میدونه!

- باز چیه؟!

خودم و جلو کشیدم. متعجب نگام کردم...

دستم و جلو بردم و لپش و گرفتم...

- عه این چه کاریه؟؟؟

...می‌خوام ببینم تغییر شکل میده یا نه!

دستم و از لپ اش جدا کرد

با اخمایی درهم گفت:

- عه معلومه که نه

اصلا دلش نمیخواست به صورتش دست بزنم اما من کنجکاو تر از این حرفا بودم. نشستم. چشمام از ترس و تعجب داشت قده نعلبکی شده بودند...

- چته تو دختر دیوونه شدی نصف شبی؟... بگیر بخواب دیگه

بی اهمیت بهش بینی اش و گرفتم و فشار دادم. از درد صورتش جمع شد:

- آخ آخ...

جالب بود. دقیقا مثل مال من سفت بود فکر نمی کردم انقدر طبیعی عملش کرده باشن...

تند رهاش کردم. با اخمایی درهم پاشدو نشست. با دستش بینی اش و گرفت

- آیی بینی ام... خدا بگم چیکارت کنه اخه این چه کاریه زده به سرت اره

زدم زیره خنده

...اره اره

دستی که جلوی بینی بود و گرفتم و سعی داشتم بردارمش و ببینم چه اتفاقی واسه بینی اش افتاده

...حالا بذار نگاه کنم...

- کجارو میخوای نگاه کنی؟

...میخوام ببینم چه شکلی شد

- حالم و بهم زدی، یعنی چی چه شکلی شد مگه خمیره که تغییر شکل بده؟؟؟

...اره خمیره

- بخدا الاناست که بالا بیارما

خندم گرفت. دستش و گرفتم و بزور پایین کشیدم. خودشم کم مونده بود بزنه زیره خنده...

با دیدن بینی اش که همون حالتی بود دهنم وا موند

...وا یعنی چی...چرا همون شکلیه...ببینم نیمرخ ات رو

سرش و چرخوند. به قوس خوشگله بینی اش چشم دوختم و دپرس گفتم:

...ای بابااا

بین لبخنده خنده دارش اخم کرد و گفت:

- منو بگو انقدر احمق شدم که هرکاری خانوم بگه انجام میدم

دستش و به سمت آباژور بردو خاموشش کرد

...عه چرا خاموشش کردی...رعدو برق میزنه میترسم آقای عملی

یهو روشنش اش کردو با اخمایی درهم که این بار واقعی بودند تو چشمام زل زد

- دفعه ی آخرت باشه به من میگی عملیا

مظلوم نگاش کردم

...وا...خودت گفتی عمل کردی!

- گفتم ولی اجازه اش و بهت ندادم

سرش و روی بالش گذاشت و پشت اش و بهم کرد و گرفت خوابید
بهت زده خودم و سمت بالشم کشوندم
بالش تو بغلم و به خودم فشار دادم دل دردم کمتر شده بود اما کاملاً از بین نرفته بود
چشمام و بستم بعد از چند دقیقه خوابم برد...

...

حسین"

یهو از خواب پریدم...
نفس عمیقی کشیدم و دستام و توی موهام فرو بردم. اینجور مواقع دلشوره ی عجیبی
داشتم همه اش احساس می کردم اتفاقی افتاده یا قراره اتفاقی بیوفته!

اباژور هنوز روشن بود ناخودآگاه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. دنیا بالش و بغل
کرده بود پیشونی اش و به بالش تکیه داده بود واسه همین نمیتونسم صورتشو ببینم
ولی از لرزش شونه هاش متوجه شدم بیداره!

پاشدم و نشستم دستم و روی بازوی ظریف دخترانه اش بردم و اروم صداش زدم:

. دنیا

با شنیدن صدام سرشو بالا آورد

صورتش خیس بودو چشماش پر از اشک!

با دیدنش شوکه شدم...

با لحنی غرق نگرانی گفتم:

.قربونت برم چی شده؟!

هق زدو گفتم:

...هیچی

.مگه می‌شه اخه؟!

با آستین اش اشکاش و پاک کرد

...یه خورده دلم درد میکنه...خوب می‌شم تو بخواب...

...

"دنیا"

اخمی بین ابروهاش نشست و زیر لب حرصی گفت:

- مگه می‌شه تو درد بکشی و من بیخیال کپه ی مرگم و بذارم

چراغ اتاق و روشن کرد از توی کمد لباس اش شال گردنی اش و در آورد به سمت
کنسول رفت و سشوارو برداشت و به سمت ام اومد
باپشت دستم صورت خیس اشکم و پاک کردم

...می‌خوای چیکار کنی هووم؟!!

اومدو کنارم نشست سشوارو به پرز برق زدبالش و برداشت و زیر سرم گذاشت
بلوزیافتم و بالا داد. شال گردنی اش و دور کمرم پیچوند و سشوارو روشن کردو روش
گرفت...

نفس عمیقی کشیدم. بهش خیره شدم...
گرما کم کم به بدنم منتقل شدو تاثیر خودش و گذاشت...
بهم زل بود. دلم می‌خواست از خجالت آب شم. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و
من فرو برم توش...
منه احمق جز دردسرو بدبختی واسه ی این پسره چی داشتم...
...قربونت برم من...

بغضم و قورت دادم و بهش لبخند زدم

...مرسی

. مامان هر وقت پريا دل اش درد می گرفت اینجوری آروم اش میکرد

...تو هم از اون یاد گرفتی؟

خندید و گفت:

.اره خب یه جورایی...

بهبش زل زدم...

یاد بدبختی های خودم افتادم..

من بیچاره هر وقت دل درد می گرفتم تا خوده صبح به خودم می پیچیدم و گریه می کردم

اخرش ام از درد زیادی خوابم می برد چقد بد بود که من کسی و نداشتم چقد بد بود که هیچ کس از دردام خبر نداشت

با یاد اوری لحظه هایی که دردام و به تنهایی پشت سر می داشتم بغض گلوم و گرفت اما قورت اش دادم

دستم و جلو بردم و روی دستش گذاشتم. یه خورده نوازشم کردو بوسیدم...

بیست دقیقه ای سشوار روی شالگردنی گرفت کم کم پلکام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم...

احساس می کردم بین دوتا تخته سنگ مچاله شدم. اولش فکر کردم خوابه. یه تکه به خودم دادم دیدم نخیررر...

واقعا مثل اینکه یه اتفاقی افتاده بود! آرام چشمم و باز کردم...

...

حسین"

ترسیدم چشمم و باز کنم و با صحنه ای که مدام توی ذهنم تکرار و تکرار می شد مواجه شدم!

اما من که می دونستم چه غلطی کردم. دستاش و روی سینه ام آورد و فشار داد که ازش جدا شدم. بی اختیار چشمم و باز کردم و باهاش چشم تو چشم شدم...

اولش هردومون خشکمون زده بود. ولی اون گلوپی صاف کرد هول شده نگاه اش و ازم گرفت. قفل دستام و دور کمرش باز کردم و با شرمندگی خودم و روی بالش خودم کشوندم. دستم و توی موهام بردم. منتظر بودم حرفی بزنه و چیزی بگه...

اما تا دیدم سکوت کرد نگاهم و از سقف اتاق گرفتم و آرام زیر چشمی نگاهش کرد. عجیب بود اونم به سقف خیره شده بود! یعنی از این که نا خواسته بغلش کرده بودم خوشحال بود؟!

این بار با دقت بیشتری روی چهره‌اش زوم کردم...

نچ یه لبخنده رنگ و رو پریده هم روی لباش نبود! حتی برق خوشحالی هم توی
چشمش ندیدم!
یهو با اعصابانیت داد زد:

- تو به چه حقی همچین کاری کردی؟ هان؟

آروم و پر صدا آب دهنم و قورت دادم. آرنج ام و به تخت تکیه دادم و سرم و بالا
بردم...

...یعنی!... یعنی چی به چه حقی؟!... خب!...

با همون لحن پر از خشونت پرید میون حرفم:

- خب چی؟... ده بگو دیگه لالمونی گرفتی؟؟؟

اخمی بین ابرو هام نشست و واسه ی چند لحظه حس کردم برای چندمین بار قلبم
مچاله شد
آروم لب زدم:

...دنیا... درست... صحبت کن

- درست صحبت نکنم می‌خوای چه غلطی بکنی؟... کاریم از دستت بر می‌آید،...

پتو رو کنار زدو از تخت رفت پایین...

فک کنم باید تحمل کنم. اما این قضیه ی تحمل لعنتی، این کلمه‌های زجر دهنده کی
قراره سایه ی نحس اش از روی زندگی من محو بشه؟

کی قراره علاقه ی واقعی دنیا رو با دوتا چشم‌ام ببینم؟ اصلا این چه زندگیه که من
واسه ی خودم ساختم. شاید اون واقعا منو نمی‌خواد! که صد درصد هم نمی‌خواد...

...

دنیا"

اومدم که دستگیره رو بچرخونم که تازه به خودم اومدم و متوجه شدم چه زری زدم!
دستگیره رو رها کردم و آروم برگشتم به سمت پسر. با چهره ای بغض آلود و احمایی
درهم به گوشه ای خیره شده بود...

اون لحظه دلم می‌خواست از دست خودم موهام و بکنم. یا سرم و بکوبوتم به جایی و
خودم و خلاص کنم. اخه من چرا انقدر عوضی تشریف دارم؟ چرا انقدر نفهمم؟ حالم
از خودم بهم می‌خوره. کاش الان یه نفر اینجا بود و با دوتا دستاش گردنم و می‌گرفت و
انقدر فشار می‌داد تا بمیرم و راحت شم...

سرم و زیر انداختم و مثل همیشه با کمک گرفتم از فیس مظلومم آروم به سمت اش
قدم برداشتم...

زیر لب گفتم:

...ببخشید

تا صدام و شنید کلافه و دلخور پوفی کرد و پتو رو کنار زد. از کنارم رد شد و به سمت
کمد لباسش قدم برداشت.

...حسین می بخشی؟

بی اهمیت در کمد و باز کرد و مشغول بیرون کشیدن لباساش شد. به سمتش رفتم و
دستش و گرفتم که باعث شد از کارش دست بکشد و با همون قیافه ی درهم و گرفته
اش بهم زل بزنه...

لبام آویزون کردم و سعی کردم به معصومانه ترین شکل ممکن توی چشماش زل
بزنم...

...معذرت می خوام عشقم... خودت که می دونی دست خودم نیست...

بدون اینکه کوچکترین اتفاقی توی چهره اش بیوفته نگاهش و ازم گرفت. همه اش
منتظر بودم بگه بخشیدم اما انگار لبای خوش فرم اش و بهم دوخته بودند!

تو همون حالتی که بهش خیره شده بودم انگار که اعصابانیت داشت به دلم چنگ می‌نذاخت. دلم می‌خواست بزخم بکشمش! دلم می‌خواست پسره مقدم و دار بزخم که هم کارو یکسره کنم هم خیال کوروش و راحت کرده باشم!

حیف حیف که دلم نمی‌اومد همچین تیکه ای و از روی زمین محو کنم! اون باید ازدواج می‌کرد و از خودش یه اثر هنری به جا می‌داشت یه پسر یا یه دختر خوشگل. البته اگه عمل روی زن آدم ها تاثیر بذاره...

اگه انقدر تودل برو نبود به احتمال نود درصد نقشه ی قتل اش و می‌کشیدم...

- داری به چی فکر می‌کنی هان؟

از فکر بیرون اومدم...

دیدم چشمای درشته معصومم ریز شدند و به احتمال زیاد مثل یه قاتل جانی دارم به پسره نگاه میکنم! وای لبام، لبام...

یه جوری پوست لبم و از اعصابانیت کنده بودم که سوز می‌زد!

سعی کردم به حالت اولیه برگردم...

بزور لبخندی هولناک روی لبام اوردم و گفتم:

...هیچی...هیچی...

اخم بین ابروهاش پررنگ تر شد...

- ببینم تو فکر کردی با یه احمق طرفی؟!

بهت زده با پته تته گفتم:

...مَن... منظورت... منظورت چیه؟!

نفسش و بیرون داد و دره کمدو بست...
اومد که از اتاق خارج شه که تند دستش و گرفتم:

...عشقم... تورو خدا منو ببخش... باشه؟... دیگه قول میدم اعصابی نشم

بهم خیره شده بود. این بار پوزخنده خنده داری زدو گفت:

- مگه اعصابانیت دست خوده آدمه که قول میدی؟ حداقل یه حرفی بزن که بتونی
سر قولت بمونی و زیرش نزنی

...خودت داری میگی دست خوده آدم نیست... ببخش دیگه باشه

تو فکر سرش و زیر انداخت...

...بخشیدی؟

سرش و بالا آوردو نگام کرد. این بار قیافه اش دلخور و گرفته بنظر نمی اومد! با لحنی
کاملاً آروم گفت:

- واقعا یه بغل ساده ارزش اون حرفارو داشت؟

معلومه که داشت...

پسر جهانگیر مقدم چیکاره ی منه که باید بغلم کنه؟! اونم دقیقا زمانی که به میل خودم نبوده و خواب بودم! اصلا غلط کرده که بهم دست زده! قرار شد دور از هم بخوابیم دیگه...

پسره ی عوضی حیف که میدونم آدم هوسبازی نیستی وگرنه طبق افکار قبلی ام نقشه ی قتل‌ات و می کشیدم و خودم و از دستت راحت می کرد...
تند داد زد:

- دنیااا

از جام پریدم و بهش خیره شدم

...ها چیه؟!!!...چرا داد میزنی عزیزم

بدون این که صداش و پایین بیاره با اعصابانیت داد زد:

- تو داری به چی فکر میکنی هان؟...به چی فکر میکنی که هر بار من تنفرو توی چشمت می بینم...

از ترس حرف تو دهنم ماسید!...

این بار انگار یه تخته سنگ توی گلوم گیر کرده بود! دلم می خواست جیغ بزنم و کل قضیه رو واسه ی پسره بریزم رو داریه. بگم که مجبورم کردند. بگم که من اصلا حوصله عشق و علاقه و این کوفت و زهرماریارو ندارم. بگم که من هیچ وقت دوستاش نداشتم و حرفام جز دروغ معنی دیگه ای نداشتند!...

اما نه با این کارم فقط گند و کثافت و بیشترو بیشتر هم میزدم و واسه ی خودم و کوروش دردم می تراشیدم. سعی کردم آروم باشم. سعی کردم یه خورده از هنرهای پی حدو مرزم استفاده کنم. روی پنجه وایسام و آروم لباش و بوسیدم...

با اطمینان کامل می تونم بگم که بوسیدنش انقدر برام لذت بخش بود که هم درون آشفته ام و به بهترین نحو آروم می کرد، هم به هیچ عنوان دلم نمی خواست ازش جدا بشم!

...

حسین"

توی دلم ول وله ای بپا شده بود...

و به یکباره انگار تمام سلول های مغزم یخ زدند و انگار که دلشون نمی خواست به هیچی جز دوست داشت کسی که روی به روی من قرار داشت فکر کنند! آروم خوش و از جدا کرد و نگاهش و توی چشمام چرخوند

حالا دیگه نگاهش بوی دروغ نمی داد...

بلکه من معنی واقعی کلمه ی لذت رو توی چشماش خوندم و همین باعث شد دیگه نخوام به حرفای از سر اعصابانیت و چهره ی غرق تنفره توی فکرش فکر کنم! این بار فقط دلم می خواست همون دنیای رو ، رو به روی خودم ببینم که به عاشقانه ترین شکل ممکن توی چشمام زل زده بود...

و این برای منه شکاک به عشق اش آخره خوشبختی بود!

- داری به یه چیزی فکر میکنیا... فکر نکن نفهمیدم!

لبخند پر از ذوقی روی لبام نشست و گفتم:

...من میرم صبحانه رو آماده کنم...زودی بیا

- داری از زیره جواب دادن در میری اره؟

با خنده گفتم:

...حالا نکه جنابعالی گفتی داشتی به چی فکر می کردی!

هول شده گفتم:

- خب...خب من!

...هووم؟...تو چی...بگو دیگه

این بار سعی کرد آروم باشه و لبخند زد!

- بالاخره بعضی وقتا آدم به بعضی چیزا فکر می کنه دیگه...مگه غیر از اینه...

از این که لبخندش واقعی نبود دلم می خواست به روش بیارم اما مغز هنگم بهم این اجازه رو نداد. منم یه لبخنده خشک و خالی تحویلش دادم و گفتم:

...بله دیگه حرف شما صحیحه...

...

دنیا"

دستگیره رو چرخوند و خارج شد...

نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم:

...وای خدایا شکرت که بخیر گذشت

با صدای آلارم گوشیش سرم و برگردوندم و نگاه کردم. کنجکاو شدم جلو رفتم و از

روی عسلی برداشتم اش. اسم سوفیا روی صفحه ی گوشی اش نمایان شد! بی اختیار ریجکت کردم اما دوباره زنگ زد. وای خدایا یعنی اینا دوتا باهم در ارتباط بودند؟...
حرصی بچ زدم:

...اه... گندت بزنن این چه وقت زنگ زدن بود دختره ی چندش... حراقل می داشتی این قضیه تموم بشه بره پی کارش بعد پیگیر عشقت می شدی... ای الهی که ذلیل بمیری

اول صبحی کلی اعصابم بهم ریخته شد گوشی و با حرص روی عسلی گذاشتم نگاهی به آینه قدی اتاق انداختم چقد سرو وضع ام نا مرتب بود

به سمت چمدونم رفتم شونه ام و برداشتم و موهام و شونه زدم و از پشت بستم. لباسام و دراوردم و یه ست بلوز شلوار پشمی گرم، گلبهی پوشیدم. صدای آلارم گوشیه حسین بد جور رو مخ ام بود. دختره دست بردار نبود و فرت و فرت زنگ می زد!

شیطونه می گفت وصل کنم و هر چی از دهنم در میاد بار ایندختره ی زشت احمق کنما
گوشی و از روی عسلی برداشتم و به سمت در خروجی اتاق رفتم وارد نشیمن شدم حسین تو نشیمن نبود!...
پریدم تو اشپزخونه...

...عه اینجایی؟

نشسته بودو چای میخورد

. نه اونجام...عه گوشیه من دست تو چیکار میکنه...بده ببینم

حرفی گفتم:

...خودش و کشت... بیا جواب بده

گوشی و ازم گرفت...

یه نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت اخماش درهم شد! صفحه ی گوشی خاموش کردو روی میز گذاشت دوباره چای اش و برداشت شروع کرد به خوردن. یکی از صندلیارو عقب کشیدم و رو به روش نشستم

زیر چشمی بهش نگاه کردم. احمق تو که گفتی تو و سوفیا راهتون از هم جداست! تو که گفتی دوست اش نداری پس چرا داره بهت زنگ میزنه! ترسووو...
تو اگه آدم بودی می رفتی بهش می گفتی دوستش نداری نه بشینی، وره دل من و مدام تو گوشم این جمله رو تکرار کمی که...
من اون و نمی خوام!...

برای چند لحظه یاده بردیا افتادم! زیر چشمی بهش نگاه کردم. من و اون دقیقا مثل هم بودیم. از ترس منم دسته کمی از اون نداشتم...

یه جوریم به اون می گفتم ترسو که هر کی نمی دونست فکر می کرد از بس دل و جرات دارم هنوز یه کلمه از حرفای خودم و این و اون و توی دلم نریختم و همه رو، رو در روزم!

بهم زل زده بود!

یه زل زدن طولانی و مبهم. یه زل زدن با نگاهی یخ زده که قشنگ آدم می‌تونست بفهمه توی سرش چه ها که نمی‌گذره...

یه حس بدی بهم دست داد. یه چیزی شبیه حسودی اخه اون دختره که چیزی نداشت که من بخوام بهش حسودی کنم!...

نمیدونم...

شاید چون احساس می‌کردم آخرش اون و حسین باهم ازدواج می‌کنند و پسر به این خوبی و همه چی تمومی می‌افته تو دام اون دختره ی بی ریخته ، عقده ای، خول و چل...

آروم پچ زدم:

...حسین

از فکر بیرون اومد و گفت:

.جان؟!

...جریان این دختره چیه ؟هووم؟

پاشدو یه لیوان برداشت شروع کرد به چای ریختن داخلش...

.هیچی بابا...بهت که گفتم دیوونه اس...گفته بودم که دوشش ندارم...

...دیوونه اس ولی بهت زنگ میزنه...این یعنی این که یه چیزی این وسط هست

.قربون اون چشمت برم هیچی بین منو اون نیست نمیخواد نگران باشی...

...عه اینطوریاست؟...خب اگه راست میگی جوابش و بده بگو نمیخوایش...

- الان؟!

صدام بالا رفت:

...اره پس کی؟...سریع جواب بده همین و بهش بگو تا خیالم راحت شه

مکث کردو و یهو با عصبانیت تمام صداش بالا رفت:

- بابا دارم بهت میگم من با اون دختره هیچ ارتباطی ندارم. برای اولین بار نه برای چندمین بار دارم بهت میگم که حالیت شه...من...اونو...دوست ندارممم..چرا نمیخوای بفهمی...چرا انقدر منو اذیت میکنی توهان؟

خشکم زده بود و فقط بهش نگاه میکردم. بغض کردم و چونه ام می لرزید لبام و بهم فشردم که اشکم در نیاد اما کاسه ی چشمام به مرور پر شد...

دلخور دستام و به میز کوبوندم و پاشدم و از آشپزخونه خارج شدم...

...

حسین"

دستم و توی موهام فرو بردم و دندونام و بهم فشردم. وای باز که گند زدم...
لعنت...

باز که اشکاش و در اوردم. چرا من نمیتونم موقع عصبانیت خودمو کنترل کنم!
چرا وقتی عصبانی می‌شم دیگه هیچی نمیفهمم...

نگاهی به نشیمن انداختم. روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود.
بی اختیار زیر لب گفتم:

...الهی من قریون قیافه ی دلخورت برم

از حرف خودم خنده ام گرفت. واقعا که بعضی وقتا از این که انقدر دوسش داشتم
تعجب می‌کردم و حس می‌کردم یه خوابه که قراره ازش بپریم و برگردیم به زندگی قبل
اون...

یه زندگی که باوجود این که خیلی باب میلم بود حالا دیگه نمی‌خواستم!...

با تمام شک‌هایی که به احساسش دارم. با وجود اون حدسی که رضا زدو باعث شد
حسابی ذهنم و درگیر کنه باید بگم که دیگه زندگی بدون اون و نمی‌خوام! حتی اگر برام
بهشت باشه!...

دستام و پشت کمرم بردم و به سمتش قدم برداشتم. گلوبی صاف کردم و گفتم:

...سن لاام...

نسبت به سلامی که بهش کردم هیچ عکس العملی نشون نداد! کنارش نشستم و با صدای نفس ام و بیروم دادم. اصلاً انگار ن انگار...

... دنیا... قهری؟ هووم؟... با توأم ها خانوم خانوما

آروم گونه اش و نوازش کردم و درگوشش زمزمه کردم:

...دنیا...

تند رو کرد بهم و با تشر گفت:

.اره اره قهرم...می‌خوای چیکار کنی؟

یه خورده مظلوم نگاش کردم و گفتم:

...هیچی... کاری نمی‌تونم بکنم جز اینکه منتظر بمونم عصبانیتت فروکش کنه و آروم شی...

...

دنیا"

لباشو عین یه بچه آویزون کرد...
یه جورایی با دیدنش عصبانیت ام فروکش کرد و
عین عقب افتاده ها به مین و مین افتادم:

...خب...خب!

.خب چی؟

...هیچی...

لبخند زدو گفت:

.قربونت برم پاشو بریم صبحانه ات و بخور ضعف می کنی ها

...به یه شرط

.چی؟!

انگشت اشارم و به سمت بهشت کوچولو کشیدم

...در اونو باز کن

سرش و بالا بردو به باغچه نگاه کرد. خندید و گفت:

. باش قبوله

...آخ جون ...

لپمو کشید

صدای الارم گوشی اش دوباره بلند شد. لبخند از روی لباش محو شد و ابروهاش بهم
گره خوردند

نگاهی بهم انداخت پاشد و به سمت آشپزخونه رفت. منم پا شدم و پشت سرش
رفتم. رفت و روی همون صندلی نشست. دست بهم اشاره کرد!

. بیا

با کنجکاوی رفتم و رو به روش نشستم

...چیه؟!

.بین سوفیاست من وصل می کنم تو جواب بده

متعجب گفتم:

...مننن؟!!

- اره

...نه نه نه...حسین من نمیتونم...نه...

بدون این که بذاره به حرفم ادامه بدم وصل کرد
صدای سوفیا توی فضای آشپزخونه پیچید!

.الووو...عشقم خوبی؟...چرا زنگ می زنی جواب نمیدی ؟

دیگه داشت عصاب ام و خورد می کرد حسین با چشم و ابروش به گوشی اشاره کرد
آروم و با ترید واسه اینکه بفهمم عکس العمل اش چیه گفتم:

...الووو...شما؟

یه لحظه سکوت کردو با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن:

دختره ی بیشعورررر تو کی هستی هان؟... گوشیه عشق من دست تو چیکار میکنه؟

اخم کردم و دقیقا با همون لحن حال بهم زن مثل خودش گفتم:

...بیشعور جد ابادته انگل...

نمیتونستم جلوی حرفام و بگیرم! عین آبی که به جریان افتاده باشه هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم! اونم پشت گوش با صدای جیغ جیغوش فحشم میداد!...

انگل عمته هرزهههه... به اون حسین آب زیر کاه بگو دارم زنگ میزنم به باباش ببینم از کی تا حالا جرأت کرده تا وقتی که من هستم با دخترای خیابونی ارتباط برقرار کنه...

...خیابونی؟... تو به من میگی خیابونی؟!... توی احمق خره کی باشی که به خودت جرات زدن همچین حرفی و میدی... دیگه نبینم بهش زنگ بزنی... اسمت و رو گوشیش ببینم پامی شم میام دونه دونه موهات و می کنم.. اوکی

بی این که اجازه بدم حرف بزنی سریع قطع کردم و گوشه و پرت کردم رو میز. سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم...

حسین بهم خیره شده بود

...ها؟... چیه؟

یهو زد زیره خنده!

...واا... دیوونه شدی؟

بین خنده هاش گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی دختر... زدی پوکوندی بچه ی مردم رو

...حقش بود وقتی تو عرضه نداری حرف دلت و به زیون بیاری منه بیچاره باید گلوی
خودم جر بدم بخاطرت

- عه دنیا

...چیه؟... مگه دروغ میگم

از جاش پاشد و به سمت سینک رفت و گفت:

- باز داری شروع میکنیا

برگشت ام و نگاهش کردم:

...حسین واقعا چرا بهش نمیخوایش هووم؟... یعنی گفتن یه کلمه ی دوست
ندارم انقد برات سخته؟

- اره سخته دنیا... وقتی از بچه گی بایکی بزرگ شده باشی که فکر می کرده دوشش داری و تو هیچ احساسی بهش نداشتی سخته بزنی دلش و بشکونی... مخصوصا وقتی بفهمی طرف آدمه نرمالی نیست

به فکر فرو رفتم...

دقیقا مثل من و بردیا...

حالا خوب شد من دیدم بردیا داره بهم خیانت میکنه و همین و بهانه کردم برای جدایی وگرنه آخر عمرم باید بیخ ریشم نگاهش می داشتم و از ترس این که عذاب وجدان نگیرم باهاش زندگی می کردم!

...پس تو می ترسی بهش بگی چون فکر می کنی ممکنه طرف یه بلایی سره خودش بیاره؟!

- عا باریکلا... یه جورایی... ولی بعضی وقتا انقدر از دستش کلافه می شم که میگم گوره باباش بذار بگم و خودم و خلاص کنم

...حسین!

- جان؟

سرم و زیر انداختم و به لحنی که دل آدم و آب می کرد لب زدم:

...میگم...میگم تا کی می‌خوای به رابطه ات باهاش ادامه بدی؟!...پس من چی این
وسط...

یهو دستی زیر چونه ام رفت و سرم و بالا برد. آروم لباش و به لبام چسبوند و پچ زد:

- من که هیچ وقت تورو ول نمی‌کنم که...زمین به آسمون بیاد تو مال منی حالیه

...

حسین"

بهم خیره شده بود...

دلم می‌خواست حرفی بزنه...

دلم می‌خواست از احساسش بگه و زوم کنم روی چشمای نیمه بازه نازه اش ببینم این
بار حرف حسابشون چیه...

لباش و ازهم باز کردم و نگاه من تند تند بین چشماش و لباش در گردش بود...
آروم و بغض کرده لب زد:

- می‌شه...می‌شه دیگه منو نبوسی؟

انگار که روحم و به زور از بدنم بیرون کشیدند...

یعنی اون حتی اجازه ی بوسیدنش و هم ازم گرفت؟!...
یه آدم تا چه حد میتونی از کسی متنفر باشه؟
تا چه حد...
حتی برای تظاهر هم که شده اون نباید این کارو با من می کرد!

پاشدو رفت!
چقدر احساس بدی بود چقدر زجر آور بود و چقدر جان فرسا...
بغضم اشک توی چشمام ریخت...
دیگه تحمل اش و نداشتم. دیگه تحمل حرفاش و کاراش و نداشتم

تازه داشتم امیدوار می شدم که میشه از توی چشماش خوند که دوستم داره اما یهو زد
همه چیو نابود کردو منو داغون...
کتام و برداشتم و از خونه زدم بیرون...

...

دنیا"

نمی تونستم اجازه بدم از مرزه قلب و احساسم عبور کنه. من که احمق نبودم قشنگ
می تونستم متوجه بشم که دل ساده ام کم کم داشت رام حرفاش و کاراش می شد. خوبه
طرف با دختر عموشه ها...

...چرا انقد گاوی طرف با دختر عموشه هنوز تکلیفت باهاش مشخص نیست! هنوز
نمیدونی واقعا می‌خوادت یا نه! بعد انقدر کمبود محبت داری بیخیال وایسادی که
اون بهت محبت کنه و تورو تو دام خودش بکشه...

مگه الکیه مگه از روی نعرشه من رد بشه و بره تو قلبم...

...

تازه از حموم اومده بودم بیرون موهام و سشوار کشیدم و نشستم یه آرایش مشتی
کردم. از وقتی به حسین گفته بودم دیگه منو نبوس انقدر باهام سرسنگینه و تو
خودشه که دیگه دارم کلافه می‌شم...

حداقل یه تغییری توی چهره ام ایجاد کنم یه لباس خوشگل واسش بپوشم بلکم یکم
تحریک بشو دست از این مسخره بازیش برداشت...

اخه بگو مرتیکه اون همه دختر داره دورو برت میپلکه گمشو برو اونارو ببوس دست از
سر کچله من بردار...

یهو تو آینه نگاه خشمگین ام روی خودم قفل شد

...جرات اش و نداره...مگه دسته خودشه...اصلا تا وقتی که تو پیشش تا وقتی که
جنابعالی داری خودت و به درو دیوار میزنی و زمین و آسمون و بهم میدوزی که
دوست داشته باشه ، حق نداره بره با دخترای دیگه پیره فهمیدی؟

یقه ی قایقی لباسم و پایین کشیدم که یه خورده سینه های خوشگلم استایلم و زیباتر
جلوه بدن. نگاه اخموم و از خودم گرفتم و از اتاق خارج شدم. همزمان با طی کردن
پله ها حسین و نگاه می‌کردم که مثل همیشه تو لک داشت Tv تماشا می‌کرد.

هرچند کاملاً پیدا بود که فکرش به جای دیگه است
جلو رفتم و کنارش نشستم...
زیر چشمی نگاه کردم.

...اِهم اِهم

انقدر تو خودش بود که نه متوجه حضورم شد و نه حتی صدام و شنید...
دستم جلو بردم و دستش و گرفتم و روی پام گذاشتم و آروم نوازش کردم...

یهو دستش و از توی دستم بیرون کشید. دلم گرفت!
سرم و بالا بردم و نگاه کردم. اخماش درهم بود و هنوزم به TV خیره بود با بغضی که
اصلاً دلیلش برام واضح نبود گفتم:

...حسین... باهام قهری؟

سکوت کرد. انگار که اصلاً صدام و نمی شنید
کاسه ی چشمم پر از اشک شد...

...چرا باهام حرف نمیزنی هووم؟

با همون اخم رو کرد بهم و بدون این که اشکام روی حالش تأثیری بذاره گفت:

- چقدر می‌خوای؟

با سوال عجیب و غریبی که ازم پرسید مکث طولانی کردم و با تردید گفتم:

...چی؟!...یعنی چی چقدر می‌خوام؟!...

- چقدر می‌خوای تا مشکل حل شه؟!...یا بهتره بگم چقدر می‌خوای تا دیگه دست از این مسخره بازیات برداری؟

...من!...من!...

دستم و گرفتم و به سمت اتاق کارش پا تند کردم! با گریه دنبالش می‌رفتم! چه بلایی سره من اومده بود چرا داشتم گریه می‌کردم؟!...

وارد شدیم دستم و رها کرد پشت میزش نشست کشور رو باز کرد. دسته چکش و روی میز گذاشت و خودکارو برداشت. قدمی جلو گذاشتم...

...حسین...من...

- هیس هیچی نگو...فقط بگو چقدر...

سرم و زیر انداختم...

من چیکار کرده بودم که اون فکر می کرد واسه ی پولش می خوامش! اخه من که حرفی نزدم یا کاره اشتباهی نکرده بودم، اصلا من کی حرف پول و زدم؟!

- بگو...

با این که هنوزم چشمم اشکی بود با دستم اشکای کهنه رو پاک کردم...

...فک کردی بخاطر پولت می خوامت؟

فریاد کشیدو با فریادش عین بید به خودم لرزیدم!

- تو منو نمی خوای

...چی؟!...

- فکر کردی احمقم نمی فهمم هیچ احساسی بهم نداری؟!... بگو چقدر می خوای؟

...حسین!

بدون این که بهم نگاه کنه برای بار دوم فریاد کشید:

...گفتم بگو چقدر می خوااای

حالا که عصبانیت اش و دیده بودم. حالا که دیدم قصد آروم شدن نداشت به سیم آخر زدم:

- حالم ازت بهم می خوره... تو یه آشغالی... فکر کردی منم مثل دخترای دورو برت بخاطر پولت می خوامت یا شیفته ی قدوبالات و چشمای رنگیت شدم؟ نه اقا! من واسه ی خودت دوست داشتم... حالا هم که اصرار داری به رفتن من... باشه... نمی خواد بهانه بیاری خودم دارم میرم... خداافظ

...

حسین"

هرچیزی رو می تونستم تحمل کنم حتی زیون تندو تیزو، حرفای نیش دارش رو! اما هیچوقت نمی تونستم با رفتن اش کنار بیام. نمی تونستم اجازه بدم تنهام بذاره حتی اگر اون منو نخواد من که اون و می خوام. این منم که بعده رفتن اش نابود می شم، اون که عین خیالشم نیست!...

پاشدم و پشت سرش رفتم. هراسون وارد اتاق شدم. بازم داشت شال و کلاه می کرد که بره...

...کجا؟...کجا داری میری هان؟!

با صدای پر بغض اش گفت:

- به تو چه...

دستش و گرفتم و تند به سمت خودم برگردوندم اش

...یعنی چی به تو چه؟! ...حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی!

- نخیرم من حق دارم هرطوری که دلم می‌خواد باهات حرف بزنم

به چشمای اشکی اش و مژه های بلند و پرپشته خیس اش خیره شدم...
چقدر چشماش و دوست داشتم. انقدر غرق زیبایی و معصومیت چشماش شده بودم
که یادم رفته بود داره تنهام می‌ذاره و می‌ره!
سری تکون دادم و سعی کردم به خودم پیام...

...نمی‌ذارم!...دیگه نمی‌ذارم بری

- چیه دو دقیقه ی پیش که بهم تهمت زدی که واسه ی پولت اومدم پیشت... حالا دیدی دارم گریه می‌کنم دلت واسم سوخت اره؟!

...عه...معلوم هست چی داری می‌گی دنیا؟!...دو دقیقه ی پیشم داشتی گریه می‌کردی
اما من حرفام و زدم حالام داری گریه میکنی...

سرش و زیر انداخت و با آستین اش اشکاش و پاک کرد

...قربون چشمای خوشگلت برم

با لحنی لوس و بچه گونه که دلم واسش ضعیف می رفت و گفت:

- نمی خواد قربونم بری... ولم کن می خوام برم

بی اختیار خندیدم و گفتم:

...اصلا مگه قرار نبود من باغچه ام و به تو نشون بدم هووم؟... نمی ذاری قولم و عملی کنم؟

سرش و بالا آورد و نگام کرد غمه توی نگاهش کاملا از بین رفته بود! یعنی اون در این حد عاشق حیاط پشتی پر گل و گیاه بود؟!

- واقعا؟!

...اهوم...

کلاه بافته اش و از سرش در آوردم و دکمه های پالتویی که روی لباس عروسی دکلته اش پوشیده بود باز کردم و روی پشتی مبل انداختم اش...
نگاهی به سرتاپاش کردم...

نگاهم روی پاهای خوش تراشش چرخید

...شلوارت کو؟!...

- وا زیر این لباس که نمی شه شلوار پوشید. لباس زیر تنمه

...یعنی تو می خواستی با این سرو وضع بری تو خیابون؟!!

- چیکار می کردم خوو عجله داشتم

اخمام درهم شد.

...دفعه ی آخر باشه مغزت و از کار می ندازیا... ببینم با همچین لباسی توی کوچه و خیابون رفتی من میدونم باتو

برگشت و درحالی که موهاش و جلوی آینه درست می کرد گفت:

- دیوونه

بی اختیار پایین تا بالاشو نگاه کردم...

چقدر من عاشق فرم بدن اش بودم ...

اگه هیچ وقت عاشقش نمی شدم محال بود بذارم از شرکت بره. هرچند بیچاره خودش دلش می خواست بمونه این من بودم که بیرونش کردم!

جلو رفتم و دستم و روی کمرش بردم...
دستش توی موهایش موند و دیگه حرکت نکرد. از آینه نگام کرد و برگشت به سمتم...
فشار ملایم به کمرش دادم و به خودم چسبوندمش...

چقدر دلم می‌خواست ببوسمش!
نگاهم روی لباس چرخید. میدونم که خودشم فهمیده بود دارم با حسرت نگاش
می‌کنم و حرفی نمیزد! دست آزادم و بالا بردم و آروم لباس و نوازش کردم. سکوتش
خنجر به قلبم میزد بغض کرده بودم...

دلم منتظر بود
منتظر صادر کردن مجوز...
منتظر شنیدن یه جمله ی عاشقانه...
چقدر بد بود که طرف مقابلم روزه ی سکوت گرفته بود قصد حرف زدن نداشت...

...

دنیا"

حلقه ی نازکی از اشک نقاشی چشماش و دیدنی تر کرد. لباس و ازهم باز کرد:
- دنیا... من... من همیشه

سرش و زیر انداخت! شاید دلش نمی‌خواست اشکاش و ببینم، دلم یه جورایی برای

لحن غمناک و چهره بغض کردش سوخت...

آروم در ادامه گفت:

- سعی کردم از زندگیم راضی باشم... همیشه خدا رو شکر می کردم بخاطر داشته‌هام... همیشه سعی ام بر این بوده که با بد و خوبش کنار بیام... اما...

این بار سرش و بالا آورد و درحالی که کاسه ی چشاش کم داشت اشک و روانه ی گونه هاش می کرد گفت:

- اما چند وقته که به بدترین شکل ممکن احساس بدبختی میکنم... امیدوارم اصلا درک نکنی احساسم رو... چون انقدر وحشتناکه... که محاله تو بتونی تحملش کنی

دستش و از پشت کمرم پایین کشید. نگاه بغض آلودش و ازم گرفت و از اتاق خارج شد!

روی لبه ی تخت افتادم...

لحظه به لحظه بیشتر از خودم متنفر می شدم...

احساس می کردم گند ترین آدمه دنیا...

چقدر عوضی بودم که فکر می کردم پسر هنوز عاشقم نشده. و چقدر عوضیم که باید از زجر دادنش لذت ببرم...

اما واقعا نمی برم. با وجود اینکه کوروش گفت خانوادش زندگی اش و نابود کردند...

یه احساس عجیبی داشتم. یه حسه مبهم...

یه حسی که شاید غرور و قوانین و مقرراتی که کوروش برام بوجود آورده بود به خودش جرات آشکار شدن نمی داد. یا شاید من نمی خواستم و من می ترسیدم از دیدنش...

اون می دونست که من دوستش ندارم!

اما هیچ جوره نمی خولست از دستم بده. همین اخلاقش و دوست داشتم. همین اخلاقش باعث می شد باورم شه که احساسش واقعیه...
اون آدمه هوسبازی نبود که منو بخاطر جسمم بخواد...

اصلا اگه می خواست که تا حالا باید دست به کار می شد دیگه...

از اتاق خارج شدم و با صدای بلند گفتم:

...حسین... کجایی... الووو

پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم...

...حسیین

صدای گرفت اش توی سالن پیچید!

- اینجام

به سمت آشپزخانه رفتم...

یه لیوان چای ریخته بود و نشسته بود به لیوانه زل زده بود! رفتم و کنارش نشستم.
پوفی کردم و واسه اینکه به حرف بیارمش گفتم:

...چای می خوری؟

با تشر گفت:

- داری می بینی که...

یه خورده باسنم و از روی صندلی بلند کردم و گونه اش و بوسیدم

...حسین باهام اینطوری حرف نزن...دلم می گیره ها

زیر چشمی بهم نگاه کرد و با همون لحن گفت:

- بهتره دیگه منو نبوسی

...وا!

رو کرد بهم و با چهره ای یخ زده و لحنی منجمد گفت:

- می‌خوام از سرم بیوفتی...دیگه نمی‌خوام مهربون و دوست داشتنی ببینمت...بد شو...مثل وقتایی که اعصابانی می‌شی و حرفای دلت و به زیون میاری

خشکم زد...

یهو به حرف اومدم...

...حسییین...یعنی چی؟...چرا رک و راست نمیگی می‌خوای از خونه ات پرتم کنی بیرون؟

- نمیگم چون نمی‌خوام اینکارو بکنم

...پس این چرت و پرتا چیه؟!...

- راه درست...راهی که باید من طی اش کنم اونم بدون تو...

...یعنی دیگه نمی‌خوای دوسم داشته باشی؟...دلت میاد با من این کارو بکنی...من گناه دارم

نگاهش و ازم گرفت لیوان چای اش و برداشت و شروع کرد به خوردن

...اصلا چرا قولت و عملی نمی‌کنی هان؟...قرار بود دره بهشت کوچولو و برام باز کنی

لیوان و روی میز گذاشت صندلی داد عقب و از جاش پاشد و رفت...

...

حسین"

دیگه نمی‌خوام دوش داشته باشم...
گوره بابای عشق و علاقه ای که می‌خواد عذابم بده و از کارو زندگیم بندازتم...
هرچی بیشتر بهش میگم دوست دارم انگار سنگ تر می‌شه...

نفس آغشته به خاک خستگی‌ام و بیرون دادم
اصلاً دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط خودم و دادم به دست سرنوشت. سعی
می‌کنم دیگه دوش نداشته باشم. فراموش کردنش دیگه کاره دلمه. ببینم تا چه حد
می‌تونه نبودنش و تحمل کنه و تا چه حد میتونه بهش اهمیت نده...

جلوی آینه دستی توی موهام بردم و بهشون حالت دادم. کشور رو باز کردم و کلید
حیات خلوت و برداشتم از اتاق خارج شدم و وارد نشیمن شدم
یه نگاه کلی به خونه انداختم خبری ازش نبود!
با صدای بلند صدایش زدم:

...دنيااا

دوباره به سمت اتاق هارفتم و تک تک اشون و باز کردم

...الووو... باز که غیبت زد!

این بار TV هم روشن نبود که جلوش دراز کشیده باشه کلید تو دستم بود. به سمت در دیوار شیشه ای قدم برداشتم پرده رو کنار زدم. با دیدن دنیا زیر پرده بی اختیار از ترس عقب کشیدم

عصبی با چشمای درشت شده بهش خیره شدم شروع کرد به خندیدن!

- ببخشید

عصبی گفتم:

...برو کناررر

بی توجه به خنده های به اوج رسیدش کلیدو توی قفل انداختم و چرخوندم...

. حسین ببخشید دیگه

درو باز کردم و وارد حیاط پشتی شدم

...حالا دیگه به قصد ترسوندن من پشت پرده قایم میشی؟

اومد و رو به روم وایساد و گفت:

.گفتم که ببخشید

روم و ازش برگردوندم که بفهمه خوشم نیومد از حرکت اش و دیگه نباید تکرارش کنه...

دستم و گرفتم. آروم سرم و چرخوندم و زیر چشمی به دست اش خیره شدم. چقدر آرامش بخش بود! عاشق دستای ظریف زنانه اش بودم

.می بخشی؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

...نچ...بخششی ور کار نیست...

اومد که دست اش و از تو دستم بیرون بکشه که محکم گرفتم اش و نگذاشتم. با ابروهایی گره خورده و لحنی که دلخوری توش موج میزد گفتم:

...چرا انقد احساساتت زود میپره هان؟

لبای کوچولوش و اویزون کرد و گفت:

. ببخشید دیگه باشه؟

دلم واسش ضعف رفت بی اختیار لبخندی روی لبام نشست...

. دیدی دیدی بخشیدی...

...

"دنیا"

لبخندش تبدیل به خنده‌های از سر ذوق شد...

. باشه بابا تو بردی... ولی دفعه ی آخرت باشه ها

...من که جیغ نزد...

. همه اش که جیغ نیست... این یکی و هم به لیست دفعه ی آخرها اضافه کن باشه؟

...باشه

برگشتم به سمت بهشت کوچولو...

...وای حسین اینجا چقد خوشگلهه...

به سمت بوته ی گل ها رفتم...

.اهوم خوشگله...

...اینارو خودت پرورش دادی؟!

.تا حدودی

متعجب گفتم:

...یعنی چی تا حدودی؟!

.یعنی این که من فقط آب دادم خوردن خودشون رشد کردن دیگه...

خنده ام گرفت

اهاا...

.اره

صورتتم و جلو برده ام و چشمام بستم و مشامم و از عطرکل های رنگارنگ و خوشبو پر کردم...

...اووم چقد خوشبو

برگشتم به سمت حسین
دستاش و تو جیب هاش فرو برده بود و بهم نگاه می کرد...

...حسین یه دونه از این گل صورتی هارو بکنم؟

با اخم به سمت ام اومد و گفت:

.چیکار کنی؟! ...هان؟

ترسیدم و عقب رفتم و گفتم:

...ببخشید بخدا منظوری نداشتم

.نبینم دیگه دست به این گل ها بزنی

وای چقد عصبی...

فکر نمی کردم در این حد براش مهم باشن...

یا شاید من برایش کم ارزش بودم که چهارتا دونه گل و بهم ترجیح میداد. من احمق و بگو فک می کردم جدی جدی دوستم داره

یهو به خودم اومدم دیدم چهار تا شاخه گل و به سمت ام گرفته جلو اومد و پیشونی ام و بوسید

.قربونت برم من...از این به بعد کل این محدوده مال خودته هر بلای دلت می خواد سرش بیار ...

بهت زده درحالی که تو چشماش زل زده بودم آروم گل هارو ازش گرفتم و واسه اینکه بفهمم جدی گفته یا سرکاریه گفتم

...واقعا؟!!

.اهوم

نه خوشم اومد

چیکار کردی دنیا خانوم ...

یه جوری دل بردم ازش که کل گل و گیاهایی که معلوم نیست چند سال واسشون زحمت کشیده رو دو دستی تقدیمات کرد

و باز هم برای اطمینا برگشتم و شروع کردم به چیدن گل های رز خوشگل که از دور برام چشمک میزدند که سریع تر از شاخه ها جداشون کنم...

یه عالمه گل چیدم. برگشتم نگاهش کردم تغییری توی چهره ی با محبت اش ایجاد نشد! واسه همین هم پررو تر از قبل بقیه ی گل هارو هم کندم...

...وای حسین اینا خیلی ان دارن میوفتنا

جلو اومد و گفت:

. بده من بگیرمشون...

دستاش و به سمتم گرفت همه رو ریختم تو دستاش
یه دونه اشون افتاد رو زمین. خم شدم و برداشتم اش و روی بقیه ی گل های توی
دست اش گذاشتم اش

...تو هم برو پیش دوستات...

زد زیره خنده و گفت:

- ای خدااا...

خودمم خنده ام گرفت.

..چه ؟...چرا میخندی؟

.هیچی هیچی...بیا بریم تو سرما می خوری بیا

پشت سرش راه افتادم

چون دستاش پر بودن جلو رفتم و در و براش باز کردم وارد شدیم .درو بستم و پرده
رو کشیدم

...خب گل هام و بده ...

.عزیزم بذار بریزم تو یه ظرف بهت میدم دیگه

...الان بده ...الان ، الان

.عه دنیا...بخدا نمی خورمشون همه رو بهت میدم

وارد اشپزخونه شدم روی صندلی نشستم
گل هارو تو یه ظرف ریخت و جلوم گذاشت وگفت:

- بیا

کنارم نشست

یه دونه از گل هارو برداشتم و به سمت اش گرفتم...

...اینم مال تو...

خندیدو گل و ازم گرفتم

.مرسی خانوم راضی به زحمت نبودیم...

...قابلی نداشت اقااا...

بوی گل ها فضا رو در برگرفته بود. سرم و تو ظرف فرو بردم که بیشتر بوشون و احساس کنم. یهو حسین شروع کرد به خندیدن سرم و بالا بردم و متعجب نگاه اش کردم:

...چیه هان؟!

- هیچی

اخم کردم . بین ابرو هام و بوسید. بی اختیار اخم ام از بین رفت!

.قربون برم من ، چرا الکی عصبی می شی

...الکی نیست...من نمی فهمم تو چرا بیخودی می خندی...

.بیخودیه دیگه...

...به من میخندی اره؟...

عاشقانه تو چشمام زل زد و گفت:

.خنده هام از سر ذوقِ نه چیز دیگه ای...

بعد از یه نگاه طولانی و تو فکر. آروم یه لبخند عاشقانه تحویل اش دادم...

...

یهو چشمام و باز کردم. چندتا نفس عمیق کشیدم

دلم میخواست بیشتر بخوابم ولی چشمام دیگه باز شده بودو خواب از سرم پریده بود. پهلو به پهلو شدم. یهو چشمم به حسین افتاد

کت و شلوار شیک اش و پوشیده بود و جلوی آینه ای قدی داشت کراوات اش و می بست. آروم لب زدم:

...حسین!

برگشت و نگاهم کرد...

.عه بیدار شدی؟

چشم‌ام و مالیدم و گفتم:

...اهوم...صبح بخیر

. صبح توهم بخیر قشنگم

پاشدم و نشستم. درحالی که خمیازه می کشیدم. نگاه سوالیم روش چرخید...

...جایی میری؟

.اره دیگه...شرکت

چشمای خابالودم درشت شد

...چی؟!...یعنی من باید تنها بمونم تا تو بیای؟!!

جوابم و نداد!

پاشدم و به سمت اش رفتم

...با توآم‌ها

.قربونت برم قول میدم زود برگردم...خوبه؟

...نه خوب نیست...اصلا چرا باید بری که برگردی؟...

.عه ، یعنی میگی نرم؟

...نه ّ نرووو

.عزیزم من نرم اونجا سنگ رو سنگ بند نمی شه...

کراوات اش وگرفتم و به سمت خودم کشوندم اش دست اش و رو قلبم گذاشتم و تو
چشمام زل زده بود...

...خب تو نباشی اینجا هم سنگ رو سنگ بند نمی شه

بهم خیره شد. برای چند لحظه حس کردم حرفم و باور کرد! لبخندی عاشقانه که
روی لباسش نقش بسته بود و گفت:

.دنیا تو با این کارات...

...با این کارام چی؟!

.داری یه کاری می کنی که من بیشتر و بیشتر بهت وابسته شم ها...داری یه کاری میکنی

بابات بیاد در بزنه بگم دخترت و نمیدماا...

خنده ام گرفت

...خب بگو نمیدم...

.اونم به موقع اش...

سرتاپاش و نگاه کردم. مغزم از این همه زیبایی هنگ کرده بود. ادکلن اش و برداشت

...هوی دیگه خیلی داری به خودت میرسیا...

خندید و چندتا پیس به یقه ی پیرهن سفید اتو کشیده اش زد:

.ای بابا

...ای بابا نداره...من دلم نخواست کسی بوی تورو حس کنه باید کی و ببینم....

یهو لباش و به لبام چسبوند و نگذاشت ادامه بدم! اما من که بهش اجازه نداده بودم!...

چرا این کارو کرد؟!...با این که می دونستم باید اعصابی شم غرق لذت اش شدم!...

ازم جدا شد و بدون نگاه کردن بهم سوئیچ اش و برداشت

. صبحانه ات و بخوریا...

از اتاق خارج شد

اما من همچنان تو همون حالت بودم

نخیررر

مثل این که بوسه هاش بیشتر رو من تاثیر میذاشتن تا خودش...

بد جور تو فکر بودم

نکنه من دارم خودم و بدبخت تر از اینی که هستم میکنم؟ نکنه بدون این که خودم بدونم دارم پرت می شم ته یه چاه...

خدایا نه راه پیش دارم نه پس. نه میتونستم ولش کنم و برم. نه می تونستم بدون نگرانی پیشش بمونم...

...

حسین"

از آسانسور خارج شدم بیاتی از پشت کانتر باشد

. سلام آقای مقدم خوب هستین

...سلام...مرسی

اومدم که دستگیره رو بچرخونم و وارد دفتر شم که قبل ورود برگشتم به سمت
بیاتی...

...خانم بیاتی

دوباره باشد

.جانم؟!

...یه دونه از عکسای خانم موحد و بده بیارن تو اتاق ام

چشماش درشت شد و کنجکاو و متعجب گفت:

.چرا؟!

اخمی بین ابرو هام نشست. تند برگشتم به سمت اش که قدمی عقب گذاشت و با پته
تته گفت:

.عه ب...بخشید...چه سیزی...بزرگ باشه کوچیک باشه؟!

...بزرگترین عکس اش رو...

مبهوت گفتم:

. چشم!

دستگیره رو چرخوندم که یادم افتاد باید چیزه دیگه ای رو به حرفام اضافه کنم.
برگشتم و نگاهش کردم:

...فقط از صورتش باشه

برای بار دوم بهت زده نگاهش روم چرخید و گفتم:

- باشه... چشم!

وارد شدم

کت ام و درآورد و آستین هام و تا زدم

به دیوارها نگاه کردم. باید بهترین جا رو در نظر می‌گرفتم واسه عکس اش. یه جایی که
کاملاً تو دیدم باشه...

دیوار رو به روی میز ام و نگاه کردم

...نچ... اینجا باشه یه جوریه...

چشمم به دیوار پشت صندلی ام افتاد
جون میداد واسه نصب تابلو...

اینطوری هم هر وقت ام می خواستم برمی گشت ام و به عکس اش نگاه می کرد هم
فضای دفتر و زیباتر می کرد...

خودش نبود ولی حضور عکس اش روی دیوار اتاقم فشار و غرق آرامش می کرد برام.
صبح بعد اون همه مدت عشق و توی چشمش خوندم. یه عشق تازه...
یه عشق عجیب و غریب. انگار که برای اولین بار داشت این احساس و تجربه می کرد

و همین باعث شده بود که یه خورده احساسش و سانسور کنه و بروز نده. اما من
کاملاً می دونستم که اون دنیای نبود که برای اولین بار تو چشمم نگاه کرد و گفت
دوست دارم...

احساس توی چشمش زمین تا آسمون با احساسی که قبلاً حس می کردم فرق داشت
و چقدر خوب بود که کم کم داشتم حس می کردم این جاده ی پر پیچ و خم داره
دو طرفه می شه...

صدای تلفن دست بردو از فکر بیرون کشیدم. به سمت اش رفتم جواب دادم:

...بگو

. آقای مقدم پدرتون اومدن

واسه ی چند لحظه سرجام خشکم زد...
پس بلاخره سوفیا کاره خودش و کرد...
گلویی و صاف کردم و سعی کردم آروم و بدو استرس باشم:

...راهنمایی شون کنید داخل...

. چشم

دستگیره چرخیده شد و پدر وارد شد
بدون توجه به اتفاقاتی که طی این چند روزه افتاده بود و صد درصد مطمئن بودم خبر
اش و سوفیا بهش داده بود. به سمت اش رفتم و مثل همیشه گرم و صمیمی بهش
دست دادم و ازش استقبال کردم...

بعد از سلام و احوال پرسی بی حرف نشست
رو به روش نشستم. بیاتی اجازه ی ورود و گرفت و قهوه هارو روی میز گذاشت و
خارج شد...

. چه خبرا؟

دقیقا می دونستم منظور اش از (چه خبرا) چیه...

...سلامتی

.کارو بار خوب پیش میره ؟

چه مقدمه چینی...

یکی نبود بهش بگه پدر جان من می خواب حرف بزنی فرقی برو سر اصل قضیه منم
انقدر عذاب نده...

...اره خوبه...خداروشکر

سکوت فشارو در برگرفت. قهوه ام و برداشتم...

.یه خبرایی شنیدم

یه خورده ازش و خودم و روی میز گذاشتم اش. برخلاف دلم که آشوب شدو منتظر
بودم هر آن پدر مخالفت کنه و بگه دختره رو بفرست بره و من برای اولین بار جلوش
وایسم و بگم نه...!

رفتنی در کار نیست و قرار نیست اون جایی بره!

سعی کردم خیلی نرمال برخورد کنم!

...خبر؟!..خیر باشه...چه خبری؟

.مدلینگ شرکتت...چی بود اسم اش...

نگاهم و ازش گرفتم و لب زدم:

...دنیا...دنیا موحد

.اره همون...مثل این که اومده داره با تو زندگی می کنه اره؟...درست شنیدم؟

...نه...

.نه؟!

...نه...نیومده باهام زندگی کنه...

یهو حرفم و پس گرفتم:

...یعنی اره اومده داره باهام زندگی میکنه

اصلا چرا باید حرف دلم و تو دلم نگه می داشتم؟

تصمیم گرفتم هر چی گفت خیلی محترمانه و رک و راست جواب اش و بدم...

.دلیل اش چیه ؟

گلویی صاف کردم و گفتم:

...دوشش دارم

شروع کرد به خندیدن و بین خنده های اوج گرفته ی در کمال ناباوری اش گفت:

. جدی میگی؟!

زیر چشمی بهش نگاه کردم
فکر نمی کردم عکس العمل اش این باشه...
سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...اره

با دستش آروم روی پاش زدو پا روی پا انداخت...

. خیلی هم عالی

ابروی بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم:

...واقعا؟!

. اره چرا که نه

توی دلم نفس راحتی کشیدم. خداروشکر که مخالفت نکرد! همه اش فکر می کردم
اگه یک نفر مخالف رابطه ی من و دنیا باشه اون یک نفر پدره!...

. سوفیاریو هم که...

...مامان بهت گفت؟

قهوه اش و برداشت. سرش و بالا و پایین کرد و گفت:

.اره

...عمو که حرفی نزد؟

.زورکی که نیست پسر...فقط...

...فقط چی؟

.مواظب باش...اول خوب بشناس دختره رو بعد...

پریدم میون حرف اش...

...می شناسم اش...یعنی خودش رو...پدر مادرش و نمی شناسم...

. مطمئنی می شناسی خودش رو؟!...

ناخودآگاه به فکر فرو بردم

بنظرم که دنیا چیز پیچیده ای نداشت. یه دختر ساده و دوست داشتنی با یه اخلاق عالی و خودمونی. زیبایی اش هم که شکی درش نیست...

هرچند انقدر خوب هست که اگه ظاهر زیبایی هم نداشت باب میلم بود حتی با اخلاق های بدش و اون زیون تندو تیزش...

چیز دیگه ای هست که باید بدونم و تا حالا نفهمیدم؟! نیست دیگه...

...نظر شما چیه؟...

. من که یک بار دیدم اش بنظر دختر خوبی می آد...ولی مواظب باش

...مواظبم دیگه...فقط...از چه لحاظ باید مواظب باشم؟...

. از همه لحاظ...من بهت فرصت دادم که عشق و تجربه کنی...ولی مواظب باش زیاده روی نکنی...

...مواظب ام...مامانم فهمید دیگه درسته؟...

.اوه اوه مامانت ...حسابی دلخور و نگران شد ولی از اونجایی که من این دختره رو دیده بودم با حرفام یه خورده آروم اش کردم...بیا بین اش از دل اش در بیار

با خنده گفتم:

...حتما یه سر میام پیشش ولی الان نه چون حسابی درگیرم...

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:

.پشت گوش نندازیا...

...اوه اوه چشم میام...طی همین یکی دوروز میام

حسابی حالم از این رو به اون رو شد. اصلا مثل یه خواب می‌موند. پدر نه با رها کردم سوفیا مخالفت کرد نه با ارتباط با دنیا!...

...

دنیا"

زنگ زدم واسه شام کلی غذا سفارش دادم

حمام کردم یه لباس خوشگل و مشکل پوشیدم
موهای حالت دارم و شونه زدم و پشت ام ریختم
اف اف به صدا در اومد

کلاه ام و روید سرم گذاشتم و تا روی گوش هام کشیدم اش. خرامان خرامان پله ها رو
طی کردم دستگیره رو چرخوندم وارد محوطه شدم. درو باز کردم...

یه پسره با تقریبا بیست ، بیست و پنج سال سن جلوم ظاهر شد

...جانم؟!!

.سلام سفارش هاتون و اوردم

مدام نگاهش روی اندامم می چرخید و باعث می شد بیشتر به مرحله ی عوق زدن
نزدیک بشم
نگاه کش دارش و ازم گرفت و غذا هارو آورد...

.می خواین کمکتون بیارم اشون داخل؟

...نه مرسی

اسکول...

کم مونده با توی قزمیت تو خونه تنها شم ، هزارتا بلا ملا سرم بیاری...

جلو اومد نگاه هیزاش رو توی چشمم چرخوندو آروم لب زد:

.تعارف میکنی؟

عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

...شوهرم داخله اقا... چهار برابر توهم هیکل اشه... نمی‌خوای استخوانات خورد
شن، فک ات و ببند و گمشو...

از حرکات گلوش فهمیدم از ترس پشت سر هم داشت آب دهن اش و قورت می‌داد...
غذاهارو گرفتم و حساب کردم. درو بستم و به سمت در ورودی راه افتادم. وارد خونه
شدم و بزور دستگیره رو چرخوندم. غذاهارو روی میز آشپزخونه گذاشتم...

میز شام و خیلی خوشگل چیدم و نشستم و منتظر شدم...
بیست دقیقه ای گذشت. خبری نشد! هم گشنه ام بود. هم خوابم میومد! کم مونده
بود با کله برم تو میز. با عصبانیت پاشدم...

نگاهی به ساعت توی نشیمن انداختم، نه شب بود! حرصی لب زدم:

...به جهنم که نماییی... آشغال معلوم نیست کدوم گوری هستی که...

یهو صدای بسته شدن درو شنیدم! از ترس لب ام و گزیدم و زیر لب پچ زدم:

...وای خدایا نشنیده باشه...

وارد نشیمن شد

حتی یه تکونم نخوردم حرکات اش و زیر نظر گرفتم. نرمال بنظر می اومد!

کت اش و در آورد و مرتب روی مبل انداخت

اومد که دکمه ی پیرهن اش و باز کنه که یهو چشم اش بهم افتاد اول اش شوکه شد! بعد شروع کرد به خندیدن!

. وای دنیا... بیا اینجا ببینم

دستاش و برام باز کرد به سمت اش رفتم و بغلش کردم. محکم دستاش و دورم حلقه کرد و گفت:

. ای جوونم... باور کن خستگی ام در رفت

...سلام

خنده هاش اوج گرفت

. سلام خوبی قربونت برم؟

...اهوم تو خوبی؟

. معلومه که خوبم... ببخشید کلی تنها موندی نه؟

ازش جدا شدم و با عصبانیت گفتم:

...چرا انقد دیر اومدی هان؟! ...بہتر بود بمونی همونجایی که بودی و دیگه نیای خونه

. واه واه واه... خانوم عصبانیه... آروم باش عزیزم... آروووم

نفس ام و با صدا بیرون دادم. نگاه دلخور و عصبانی ام و ازش گرفتم و به سمت
آشپزخونه قدم برداشتم. پشت سرم اومد

بہت زده درحالی که نگاهش رو میز شام بود بہت زده گفت:

. وای دنیا... خودت درست کردی؟!!

خاک به سرمم با چه ذوقی ہم گفت!

چقد اون لحظه دلم میخواست بگم اره خودم برات غذا پخته ام! اما چه فایده باید
راست اش و می گفتم که از این به بعد ازم انتظار نداشته باشه

وارد آشپزخونه شد دستاش و شست و اومد نشست. کفگیر و از توی برنج برداشت
دست اش و به سمت ام دراز کرد. بشقاب ام و بهش دادم شروع کرد به برنج

کشیدن...

. به به...نگفتی؟

از فکر بیرون اومدم و غمگین نگاهش کردم...

...چیو؟!

- اینکه این غذاهای بنظر خوشمزه رو خودت پختی یا نه دیگه

سرم و زیر انداختم و آروم گفتم:

...راست اش نه

از برنج کشیدن دست برداشت. نگاهش کردم

لبخنده اش محو شد و بهم خیره شد!

لبام و اویزون کردم. واسه دلخوشی من لبخند زد

.قربونت برم اشکال نداره...

...ببخشید من...من اصلا بلد نیسم غذا مذا بپزم...

. عه معذرت خواهی نمی‌خواد ، عشق من... بیا شام و بزنیم

انقد خوش رفتار بود که با حرفاش اصلا آشپزی و این حرفارو فراموش کردم و تمرکز
و گذاشتم رو خوردن شام...

...خب کجا بودی تا حالا؟

. خونه

با عصبانیت گفتم:

...خونه ی کی؟

خندید و گفت:

. پیش پدر و مادر منظورم بود

...اهااا...خب...چرا رفتی اونجا؟

. هیچی دیگه...رفتم که اطلاع رسانی کنم که من دارم با یه ملکه زندگی میکنم...

...اوه...جدی جدی گفتم یا نه رفتی و ترسیدی بگی؟

. ترس؟!...مگه ترس داره گفتن حقیقت؟

...خب...خب بعضی وقتا آره داره...

قاشق و چنگال و توی بشقاب رها کرد...
یه تا ابروش و بالا انداخت و انگشتاش و توهم گره زد...

- واسه من که نداشت...بی ترس و لرز توی چشماشون نگاه کردم و گفتم من دنیا رو
می‌خوام

از رست پر ابهتاش خنده ام گرفت که خودشم زد زیر خنده و قاشق چنگالش و
برداشت و دوباره مشغول شد

...دیوونه...حالا اونا چی گفتن؟!...نکنه گفتن باشه اشکال نداره

خندید و گفت:

.هیچی دیگه...گفتن باشه اشکال نداره...

...واقعا؟!...یعنی مخالفت نکردن؟!!

. نه دیگه...

حرفاش غیر قابل باور بود. یعنی رابطه ی من و اون به همین راحتی علنی!...
هه راحت!...
راحت کجا بود بیچاره...
پوستت کنده شد تا طرف باور کرد که عاشقشی...
با شنیدن حرفاش اشتها چند برابر شد با خیال راحت شام و زدم بر بدن...

...

حسین"

با شنیدن صدای تلفن دست از مطالعه ی قرارداد جلوی دستم برداشتم و همزمان با نگاه کردن به کلمات تلفن و برداشتم...

...بگو بیاتی

- اقا پرونده ی خانوم موحدو پیدا کردم بیارمش خدمتتون؟

...په نه په...بذار همونجا باشه

- واقعا؟!

از سر کلافگی و عصبانیت از دست خنکی بی حد و مرز بیاتی پوئی کردم و گفتم:

...خانوم بیاتی...لطفا کن...پرونده رو بیار

- نه اقا این چه حرفیه وظیفه اس دارم میارمش

بی حرف تلفن و گذاشتم. طولی نکشید که در به صدا دراومد...
بیاتی وارد شد. بهش اشاره کردم پرونده رو بیاره بذاره رو میز که طبق دستور اینکارو کرد...

دست بردم و پرونده رو برداشتم و بازش کردم که یهو متوجه نگاهش شدم!
آروم سرم و بالا بردم و نگاهش کردم. عین یه بت بهم خیره شده بود!

...چیزی میخوای؟!

سری تکون دادو از فکر بیرون اومد

- ها؟...نه اقا...نه...فقط خواستم بگم پدرتون پشت خط ان وصل کنم؟

کم مونده بود کله ی خودم و از دستش بکوبونم به میزو خودم و خلاص کنم...

حرصی گفتم:

...اگه زحمتی نیست وصل کنن

لبخند زدو گفت:

- نه اقا چه زحمتی...الان وصل میکنم...

نگاهم و ازش گرفتم که هرچه زودتر قیافه ی نحسش از جلوی چشمام محو بشه...

نگاهم روی مشخصات دنیا در چرخش بود...

یه مشخصات نصفه نیمه!...

همزمان با مشاهده زیر لب میخوندم...

...دنیا موحد...متولد 28 آبان...

اومدم که ادامه اش و بخونم که صدای تلفن سکوت و در هم شکست. پوفی کردم و برداشتم اش...

...الو...سلام پدرجان خوبی؟

- سلام پسرم تو چطوری خوبی...کارا خوب پیش میره؟

...سلامتی اره همه چی اوکیه...چه خبرا...کاری داشتن زنگ زدین

مکث کردو گفت:

- اِم...اره...زنگ زدم بگم عموت و سوفیا دارن میان اونجا

بهت زده گفتم:

...میان اینجا؟!...چرا اخه؟!...مگه اتفاقی افتاده!

- نه نه...چیزی نشده...سوفیاریو داره میاره مدلش کنی

هنگ تلفن تو دستم خشک شد!

- بالاخره تو که دست رد زدی به سینه ی دختر عموت این یه کارو نمیتونی واسش
بکنی هووووم؟

پدر داشت پشت سر هم نصیحت می کردو از حال و احوالات سوفیا می گفت و من
طی اون مدت به تنها چیزی که فکر می کردم و تنها سوالی که توی ذهنم مدام در
چرخش بود این بود که اگه دنیا بفهمه چه اتفاقی می افته!...

- الووو...حسین...داری می شنوی؟

بزور به حرف اومدم

...من... من که بهتون گفتم یکی دیگه رو می‌خوام... چرا می‌خواید منو قاطی این ماجرا کنید؟!...

- عزیزه من... رابطه‌ی تو با دنیا موحد ربطی به این قضیه نداره... مگه تو قرار داده اون و فسق نکردی و الان با یکی دیگه قرار داد بستی؟

...اره... ولی...

- دیگه ولی و اما و اگر نداره... تو سو فیارو استخدام می‌کنی... بلاخره تو اون دم و دستگاه باید یه جایی واسه ی برادر زاده‌ی دل شکسته‌ی من باشه یا نه... رو حرف من و عموت حرف نزن... کاری نداری!

لبام باز و بسته شد اما نتونستم حتی کلمه‌ای رو به زیون بیارم و درمورد تصمیم‌اش اظهار نظر کنم!

- خدا فظ....

صدای سائیده شدن دندونام بهم و می‌شنیدم و دستی که از سر عصبانیت مشت شده بود و دلش می‌خواست می‌زوتیکه تیکه کنه اما نمی‌تونست حالم و لحظه به لحظه بدتر می‌کرد...

بی‌خدا حافظی تلفن و گذاشتم...

آروم چرخیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم. نگاهم روی تصویر زیبای صورت دنیا

چرخیده و انگار هرچه بیشتر زمان و برای تماشای تصویرش می‌کشتم بیشتر و بیشتر
حالم از این رو به اون رو می‌شد و ذهنم آروم می‌گرفت!

...دنیا...دنیا...اگه بدونی قراره چیکار کنم...حتم دارم برای همیشه ولم می‌کنی و
میری...اما تو نباید...نباید بفهمی که من به اجبای دارم چیکار می‌کنم...نباید بویی
ببری تا زمانی که تایم قرارداده دختر عموی خول و چلم به پایان برسه...

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

...تا اون موقع صد درصد کل موهام سفید می‌شه...

با صدای باز شدن بی اجازه ی دره دفتر تند برگشتم!
سوفیا با یه سبد گل خیلی بزرگ و یه آرایش تو چشم و لبخند ملیح که سعی داشت
باهاش چهره اش و مهربون‌تر از همیشه جلوه بده به سمت ام اومد

- سلاااام عشقم...اومدم آشتی کنون

زیر لب پیچ زدم:

...آشتی کنون؟!!

بیاتی پشت سرش دوید داخل:

_ خانوم بهتون گفتم که اول باید اجازه اش و بگیرم بعد بیان داخل

به بیاتی اشاره کردم...

نگاهش رو ازم گرفت و سرتاپای سوفیاریو نگاه کرد و رفت. تا بیاتی رفت عمو وارد شد و باعث شد به احترامش از جام بلند شم و به سمتشون برم...

...سلام عمو جان خوب هستین؟

دستم و به گرمی فشرد

_ قربونت برم... ما خوبیم به خوبیه تو...

لبخند زورکیم و چاشنی قیافه ی سردم کردم. به صندلی اشاره کردم و گفتم:

...بفرمایید... بفرمایید بنشینید

خندید. دکمه ی کت اش و باز کرد نشست و پا روی پا انداخت.

- عشقم نمی‌خواهی گل و ازم بگیری؟

تازه متوجه سوفیا شده بودم. با دیدن اش آب دهنم و قورت دادم. بی میل به سمتش قدم برداشتم و گل و ازش گرفتم که لباس و به گونه ام رسوند. در جوابش لبخندی

سرد تحویلش دادم که جلوی عمو ضایع نباشه و دلخور شه!

گل و روی میز گذاشتم:

...مرسی...چرا زحمت کشیدی سوفیا جان

یهو سوفیا بهت زده و اعصابانی گفت:

- ای...این...این عکسه!

برگشتم و نگاه کردم دیدم با قیافه ای اعصابانی به عکس دنیا خیره شده...

- این عکسه همون دختره ی آشغاله...همونی که...همونی که اون دفعه پشت تلفن هرچی از دهنش در اومد بارم کرد

بی در نظر گرفتن این که عمو صاف بهم زل زده بود صدام بالا رفت:

...ببند دهنه و توهم کم نیوردی...کلی بهش توهین کردی...فکر نکن یادم رفته ها

- حسین تو داری جلوی بابام باهام اینطوری حرف میزنی؟...تو داری در مقابل من از اون دفاع میکنی

نگاهم و از سوفیا گرفتم و خجالت زده عمورو نگاه کردم

...ببخشید عمو جان...ولی...

دستش و به معنای ساکت شو به سمتم گرفت!

_ نمی‌خواه چیزی بگی... من خودم همه چیو می‌دونم...

سوفیا با نق و نوق گفت:

- بابا!...تو نمی‌خواهی حرفی بزنی؟؟؟

_ چی بگم عزیزم...چی بگم؟....بگم دوست داشته باشه؟!...تو می‌خواهی بزور خودت و به حسین تحمیل کنی؟

روی صندلی نشستم. احساس می‌کردم هر آن ممکنه فکرای توی سرم روانه ی زیونم بشن و هرچی از دهنم در میاد باره هردوتا شون بکنم. فقط خدا خدا می‌کردم که تا گند نزدم به همه چی پاشن برن!

یهو سوفیا انگشتای بهم گره خوردم و باز کردو روی پام نشست. توی چشمم زل زدو گفت:

- نه من نمی‌خوام خودم و بهش تحمیل کنم...اون منو دوست داره...بعضیا اگه گورشون و گم کنن برن دنبال زندگیشون عشق زندگیه من هم بهم برمی‌گرده...

عمو پوفی کرد و گفت:

_ امیدوارم...

سوفیا آروم پچ زد:

- تو منو دوست داری مگه نه؟

توی چشمای مشکیش خیره شدم و با عصبانیت گفتم:

...نه...

به یکباره صورتش مثل گچ سفیده سفید شد. حقم داشت منم بودم رنگ ام می پرید و از خجالت آب می شدم. اما خب حقاش بود...
علاقه ی زورکی آخر و عاقبت خوشی نداره و نخواهد داشت...

- حسین!...تو...تو...تو منو دوست نداری؟!

از این که عطر زنانه اش و داشت مشامم و پر می کرد. بیشتر باورم می شد که موندن عطر اون روی لباس هام خودش یک نوع خیانته!...
قبل این که بوی این گنداب خیانت بیشتر روی لباسام نقش ببندد. سعی کردم که از جام بلند شم که حداقل اون خودش و کنار بکشد و عینه بچه ی آدم بشینه رو صندلی!

بغض کرده بود. کنار رفت...

به سمت میزم قدم برداشتم. دلم داشت براش می سوخت اما خب کاری از دست من بر نمی اومد که براش انجام بدم. یا باید با علاقه ای که هیچ وقت در درونم بوجود نمیومد کنارش زندگی می کردم و قیده دنیارو می زدم...

یا...

راهه دیگه ای وجود نداشت!...

اگه من واقعا سوفیارو نمی خوام که همین طور هم هست پس باید زک و راست حرفم و بهش بزنم...

...ببینم سوفیا...خوبه که عمو هم اینجاست و حرفامون و می شنوه...

_ راحت باش پسر

...ام...خودت که می دونی...یعنی همه دیگه باید بدونن که من یکی دیگه رو می خوام...

سرم و زیر انداخت و گفتم:

...خیلی وقته دارم باهاش زندگی میکنم...یعنی خب...به هر حال آدمه دیگه...یهو دلش یه نفرو می خواد...

سوفیا با گریه به سمتم اومدو دستش و روی قلبم برد:

- پس این دل لعنتیه تو چرا منو نخواست؟... من که هر کاری تونستم کردم... هر طوری که خواستی رفتار کردم. هر مدلی که دوست داشتی لباس پوشیدم... واسه این که خوشگل شم و به دلت بشینم رفتم زیره تیغه جراحی...

هق زدو گفت:

- حالا داری منی که این همه سال کنارت بودم و بخاطر یه دختر خیابونی کنار می‌ذاری؟...

اشکای توی چشماش انقدر حالم و بد کرده بود که فراموش کرده بودم داشت درمورد دنیا حرف می‌زد کسی که به راحتی تونست جای عالم و آدم و برام پر کنه...

...بس کن سوفیا... بس کن... دلم نمی‌خواد بیشتر از این از دستم ناراحت شی و کینه به دل بگیری

عموبی حرف بهمون خیره شد بود بدون اینکه بخواد دخالت کنه و به یکیمون حق و بده و یکی دیگه رو خراب کنه. انگار که سوفیاریو آورده بود تا حرفای نهایی جلوی خودش بهش بزنم و بگم که هیچ بین ما نبوده و نیست...

سوفیا با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و مشت زدن به سینه ام. مچ دستاش و گرفتم...

...آروم باش...

- لعنتی تو منو داغون کردی...تو قاتلی...تو احساس چندین و چندساله ی منو داری
می کشی...

...سوفیااا...بسه...

بی توجه انقدر گریه می کرد که برای آروم کردنش دستم و پشت کمرش بردم و بغلش
کردم. سرش و به سینه ام چسبوند و لحظه به لحظه صدای گریه هاش کمتر می شد تا
این که تبدیل شد به یه هق زدن:

- یادته...یادته وقتی بچه بودیم...وقتی گریه می کردم...همینطوری بغلم
می کردی...یادته آره؟

از سر عصبانیت پلکام و روی هم فشردم...

از این که دوباره داشتم برمی گشتم به همون پله ی اول حالم داشت بهم می خورد از
خودم جداش کردم. واسه اینکه بحث و خاتمه بدم به بیاتی گفتم برامون چای بیاره...

رو به روی عمو نشستم...

سوفیاهم اومدو کنارم نشست. دستش و به سمت دستم آورد که تند برداشتش و
نگذاشتم قصدش و عملی کنه...

عمو نفس اش با صدا بیرون دادو گفت:

- خب این بحث و گریه و زاری نتیجه ای هم داشت؟

...اره... من می‌خوام با دنیا موحد ازدواج کنم... حالا این امر ممکنه الان شکل بگیره یا چند ماهه دیگه... اما از این که دوستش دارم مطمئنم...

- چقدر هم عالی...

صدایی از سوفیا نشنیدم!

اما جالبی این ماجرا این بود که حتی سعی نکردم ثانیه ای چشم بچرخونم و ببینم تو چه وضعیتی!

بیاتی جای هارو روی میز گذاشت...

درحالی که از شدت حرص و جوش نفس نفس میزد گفت:

_ بخدا... بخدا... یا یه بلایی سر خودم میارم یا اون دختره...

یهو یقه ام و گرفت:

_ حسین تو داری با من چیکار میکنی ها؟؟؟

اون لحظه انقدر چهره اش ترسناک شده بود که احساس می‌کردم هر آن ممکنه ناخن های بلندش و توی شاه رگه گردنم فرو کنه و جونم و بگیره.

_ من سوفیا... عشق بچگیت... یادت رفته

خودم و عقب کشیدم عمو پاشدو بزور دستاش و از گردنم جدا کرد!
از این که جون سالم به در بردم نفس راحتی کشیدم با دستم آروم گردنم و ماساژ
دادم و هنوز تو شوکه کاری که سوفیا کرد از جام بلند شدم و گفتم:

...ببخشید عمو جان ولی فک کنم بهتر باشه که شما تشریف ببرید... حالش و که
می بینن جنی شده...

دست سوفیاریو محکم گرفت و از جاش بلندش کرد

- اره پسرم فکره خوبیه

رو کرد به سوفیا و با عصبانیت گفت:

- برو بیرون تا پیام

_ چیی؟ ... برم بیرون؟! ... منو هنوز باهش کار دارم... هنوز حرفام و نزدَم...

یهو عمو داد زد:

- سوفیااا بهت میگم گمشو برو بیرون تا پیام...

در کمال ناباوری سرش و زیر انداخت و راهش و کشید و رفت!...

نه مثل اینکه دادو بیداد روی مجنونی مثل سوفیا جواب می داد...

- حسین من واسه ی کاره دیگه ای مزاحمت شدم... می دونستم این بحث های
بیخودی آخرش به جایی نمی رسه و هرکی سازه خودش و میزنه...

اومدم که حرف بزنم که دستش و بالا آورد و مانع شد...

- ولی پسر... این راهش نیست که سوفیا رو اینجوری از خودت برونی.. با پدربت قضیه
رو درمیان گذاشتم گفت که باهات حرف میزنه

سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...اره... گفت...

- پس تو مخالف این قضیه نیستی

...مخالف نیستم... ولی عمو جان... استخدام سوفیا اونم تو شرکت من... منی که
توروش بهش گفتم یکی دیگه رو می خوام فک نکنم کاره درستی باشه...

به نشانه ی (متوجه ام چی میگی) سرش و تکیه داد و گفت:

- اره... ولی اون کناره تو آرومه... خودت و ازش گرفتی حداقل بذار کنارت
باشه... خودت که شرایطش و میدونی... میدونی بچه با قرص سرپاست

این بار اعصابانی به سمت میزم قدم برداشتم و گفتم:

...ولی فکر کنم جای دیوونه ها تو دیوونه خونه باشه بهتره... اینطوری هم من راحت ترم هم شما آسوده خاطر...

با احساس کردن سکوتی که بینمون برپا شد. سرم و بالا بردم و نگاهش کردم. با قیافه ای غضبناک بهم خیره شده بود. بزور لبخند زدم و گفتم:

...ام... ببخشید... منظوری نداشتم

- نه... فکر کنم من برم بهتر باشه

به سمت در خروجی رفت که تند به سمتش رفتم و جلوش و گرفتم:

...عموجان... من ازتون عذرخواهی می کنم... اعصابانی بودم یه چیزی گفتم... بازم ببخشید

از سر ناچاری نفسمش و با صدا بیرون داد و دستاش و توی جیب های شلوارش فرو برد:

...بیاین... بیاین اصلا درمورد قضیه ی مدل شدن سوفیا صحبت کنیم

به صندلی اشاره کردم:

...لطف کنید بنشینید...

نگاه دلخورش و ازم گرفت و به سمت صندلی قدم برداشت

- خب بگو ببینم... نظرت چیه؟

روبه روش نشستم و انگشتم و توهم قفل کردم. اصلا دلم نمی‌خواست اعصابی شرم و دوباره حرکتی بزنم که ناراحت اش کنم...

اما زور زدنم برای نرمال به چشم اومدن فایده‌ی چندانی نداشت و از چهره‌ی گرفته‌ی عمو متوجه شدم که می‌دونه چقدر عصبانیم!

...شرط دارم...

- شرط؟!... بگو ببینم چه شرطی؟

اومدم که لب باز کنم و حرفم و بزنم که در باز شدو بیاتی بی اجازه وارد شد. هردو با نگاهی سوالی بهش خیره بودیم که بهت زده لبخندی زدو از خجالت گونه‌هاش گل انداخت...

_ ب... ببخشید... اشتباه اومدم... داشتم می‌رفتم...

واسه اینکه عمو بیشتر به خول بودن منشی‌ام پی نبره پریدم میون حرفش...

...خیلی خب برو...

داشت به سمت در می‌رفت که صداش زدم برگشت و نگام کرد...

- جانم؟! -

...سوفی‌ارو به داخل راهنمایی کن

- چشم...الان میگم تشریف بیارن.

طولی نکشید که سوفیا با قیافه ای پکرو درب و داغون سرش و زیر انداخت و وارد شد...

نگاه بغض آلودش و روم چرخوند که باعث شد برای بار دوم فراموش کنم که چند دقیقه ی پیش داشت خفه ام می‌کرد و من دم نزد. لبای لرزانش و از هم باز کرد...

- ب...ببخشید عشقممم...من...من نمی‌خواستم اذیتت کنم...دست خودم نبود

بی اختیار از جام بلند شدم که بغلش کنم و نذارم گریه کنه که چهره ی دنیا جلوی چشمم نقش بست! عقب کشیدم و گلویی صاف کردم...

...مهم نیست...بگیر بشین باهات حرف دارم

این بار به سمت عمو رفت و کنارش نشست!

نشستم و پا روی پا انداختم و نگاهم و به سوفیا دادم

...اگه قرار باشه اینجا باشی...اگه قرار باشه توی این شرکت کار کنی باید هیچگونه رفت و آمده بی خودی به دفتر من نداشته باشی این یک...

اومد که پیره وسط حرفم که انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم...

...غیر از مسائل کاری بین من و تو هیچگونه حرفی رد و بدل نخواهد شد...من تو جایگاه خودم...توهم به عنوان مدل تو جایگاه خودت سرت تو لاک خودت کارت و می کنی و میری خونه...

عمو بعد از هر جمله ام سری بالا و پایین می کرد و حرفام و دونه دونه تائید می کرد...

...بعدشم اصلا دلم نمی خواد به اسم کوچیک صدام کنی...انگار نه انگار که بین من و تو رابطه ی دختر عمو و پسر عموی وجود داشته و داره...هفت پشت غریبه...فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم

- اما!...

عمو رو کرد بهش گفت:

- مگہ نمی خواستی مدل بشی؟... شرایط اش و باید قبول کنی دیگہ

نگاه سوفیا بین من و عمود در چرخش بود...

- می‌خواهم مدل باشم... اما این شرایط مسخره... اخه

پوزخندی زدم و از جام پاشدم. به سمت میز کارم قدم برداشتم...

...ببین سوفیا من میدونم هدف تو چیه... تو اصلا نمی‌خواهی مدل بشی... تو فقط می‌خواهی نقش ات و توی زندگی من پررنگ کنی که باید به عرضات برسونم این کاری که داری میکنی هیچ تاثیری روی احساسی که من به دنیا دارم نمی‌ذاره و نخواهد گذاشت... پس فکرات و بکن... با شرایط کنار میای؟ خب بسم الله... قراردادو می‌بندیم توهم هفته ای یکی دوبار واسه عکاسی و این داستانا یا میای شرکت یا با تیم عکاسی میری سرلوکیشن...

تو دلم خدا خدا می کردم که بگه نمی پذیرم. بگه اصلا قبول نمی کنم...

یا بگه گور بابای مدل شدن. نگاهم روش قفل بود و منتظر برای به حقیقت پیوستن خواسته هام که یهو گفت:

- باشه... سخته... ولی قبوله

به یکباره باره دپرس شدم...

چرا...!؟ چرا من باید تورو تحمل کنم؟ چرا باید هفته ی یکی دوبار بینمت؟ اخه

چرا من گیره توی زیون نفهم افتادم؟!

نیم ساعت بعد تمام مشخصات اش و بیاتی جلوی دستم گذاشت و فقط موند یه امضای ناقابل و استخدام یکساله ی سوفیا که مساوی بود با عذاب و بدبختیه من... لامصب عین بختک افتاده بود به جون زندگی من...

با لبخند خودکارو بین انگشتاش گرفت و زیر قراردادو امضا کرد. حرصی خودمم یه امضا زدم و به همین سادگی سوفیا خودش و توی زندگیه من کشوند!...

با این که هنوز اول این راه دور و دراز نا خوشایند بود دست به دعا شده بودم واسه تموم شدن اش!...

- خب مبارکه...-

با لبخند نگاهش بین من و سوفیا ردو بدل شد.

- بریم دیگه دخترم...بریم که حسین هم به کارش برسه

سوفیا درحالی که داشت ذوق مرگ سرش و توی گردنم فرو آورد. من برعکس اون با قلبی غرق اندوه به ورق قرارداد خیره شده بودم. احساس چنندش آوردی که بهم دست داد قبل این اجازه بده خودم و ازش جدا کنم بوسه ای به گردنم زد و دست عمو رو گرفت

چشم های عمو از رضایت سوفیا و خوشحالی که با بدبخت کردن من بهش دست

داده بود برق می زدند!
سوفیا گوشه ی لبش و گزید و گفت:

_ بریم بابا جون...

عمو پوفی کردو و دست اش و به سمت ام گرفت و گفت:

- خیلی خب کاری نداری پسر...

بزور دستم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم و دستش و فشردم. برخلاف تمام احساسات حال به هم زنم لبام و از هم باز کردم و گفتم:

...خوشحال شدم بازم تشریف ببارین

چشمکی زدوگفت:

- از این به بعد اگه هم نخوام باید پیام

...چطور مگه؟!

خندیدوگفت:

- محل کاره دخترمه دیگه

دستام و توی جیب هام فرو بردم و در حالی که پوسته ی داخلی لبم و می‌کندم بهشون خیره شدم. نگاه عمو اولش قفل شد رو صورتم و بعد گلویی صاف کرد و رو کرد به سوفیا و گفت:

- بریم...بریم...

درحالی که به سمت در خروجی می‌رفتند خداحافظی کردند. حتی دلم نمی‌خواست بهشون بگم خدا نگهدارتون باشه!...بدتر از اون حتی دلم نمی‌خواست بگم به امید دیداری دوباره!

کتام و برداشتم و بی خداحافظی از کسایی که از کنارم می‌گذشتند از شرکت زدم بیرون. یهو تاریکی هوا توجه ام و جلب کرد. دستم و بالا اوردم و ساعت دور مچ ام و نگاه کردم. هشت؟!

برای اولین بار بعد از مدت‌ها تا این موقع شب شرکت بودم!

معمولا واسه این که دنیا تنها نمونه چهار و پنج برمی‌گشتم خونه...
تا اسم اش از مسیر پر پیچ و خم ذهنم گذشت قدم هام و به سمت ماشین تند کردم و با عجله نشستم و راه افتادم

...

دنیا"

دیگه از این که به کادر TV چشم بدوزم و پوست لبم و بکنم و منتظر بمونم به معنای واقعی کلمه خسته شده بودم. کنترل و پرت کردم رو میز و تند از جام پاشدم. با عصبانیت به سمت میز شامی که با هزار ذوق و سلیقه سفارش داده بودم و چیده بودم رفتم. دره یخچال و باز کردم حرصی دونه دونه مشغول گذاشتن اشون تو یخچال شدم...

...بدرک... بجهنم... منو بگو که چهار ساعته منتظره اقام... ایشالله بری زیره تریلی من راحت شم از دستت...

یهو به خودم اومدم. انگشت اشارم و بین دندونام گرفتم و محکم گازش گرفتم. انقدر پشیمون شدم که صندلی و دادم عقب و نشستم

...وای... وایی خدا نکنه... خدا نکنه... خدا نکنه...

چنگ توی چتری های بلندم بردم و محکم موهام و گرفتم. به صفحه ی گوشیم که روی میز بود چشم دوختم. انگار که باز هم داشتم انتظارش و می کشیدم...

...حداقل یه زنگ بزن... لعنتی از صبح که رفتی حتی یه بارم بهم زنگ نزدی... یعنی تو...

یعنی تو حتی یه ذره هم دلت واسم تنگ نشده؟!

با حرص گوشیم و برداشتم. شماره اش و از بین مخاطبام پیدا کردم. اومدم که اسمش و لمس کنم و هرچی از دهنم در میاد بهش بگم که با صدای بسته شدن در از کاری که

می‌خواستم بکنم دست کشیدم!

کل عصبانیت‌م و توی یه نقطه از بدنم که مسلماً اون یه نقطه هم زبونم بود جمع آوری کردم. پاشدم از آشپزخونه خارج شدم. با دیدنش که بی توجه به این که یه نفره دیگه هم غیر خودش داشت توی خونه اش زندگی می‌کرد به سمت اتاقش قدم برمی‌داشت!

بی‌خیالی اش باعث تشدید عصبانیت ام شد. به سمتش دویدم و داد زدم:

...معلوم هست کجایی؟!...

تند به سمتم برگشت و یه جورایی ترسید. قدمی عقب گذاشت و ازم فاصله گرفت...

...قرار بود ساعت چهار پنج خونه باشی که منه بیچاره عین یه خول و چل به درو دیوار این خونه چشم‌ندوزم... شد ساعت چند؟

دستش و بالا بردو ساعت و نگاه کرد. آب دهنش و قورت دادو گفت:

- هشت و چهل دقیقه...

...خب؟

- خب که خب عزیزم... کار داشتم... یعنی... یعنی یادم رفت که بهت قول داده بودم... ببخش از این به بعد زودتر میام

...برو بابا تو آگاه آدم بودی که زیره قولت نمی‌زدی

انگشت اشاره‌اش و به سمتم گرفت و گفت:

- عه عه... باز عصبانی شدی و بی ادب...

از سر کلافگی عصبانیت صورتم و با دستم پوشوندم و نفس عمیقی کشیدم که بلکم یه خورده آتیش ام خاموش شه و کم سرش غر بزنم...

آروم نگاهم و تو چشماش چرخوندم و این بار با لحنی آروم گفتم:

...ببخشید... دیر اومدی دیگه

با لبخند گفتم:

- بخشیدم دیگه...

...ببخشیدی؟!

با خنده گفت:

- اره دیگه مجبورم... می‌گه چیکار کنم؟

لبخند روی لبام نشست جلو رفتم که بغلش که خودش عقب کشید! متعجب نگاهش کردم. ترس توی چشماش موج می زد...

...

حسین"

اون نباید متوجه عطر سوفیا می شد با هر قدمی که جلو می گذاشت ضریانم بالا و بالاتر می رفت. دستم و مشت کردم و جلوی دهنم رفتم. شروع کردم به سرفه کردن و بین سرفه هام گفتم:

...فک کنم...فک کنم سرما خوردم عزیزم...برم یه دوش بگیرم میام باهم شام بخوریم...

تعجب چهره اش محو شد و جاش و به نگرانی داد. دست اش و جلو آورد و روی پیشونم گذاشت...

غرق آرامش اون لحظه اش شدم...

- الهی بمیرم...

دکمه های پیرهنم و باز کرد یهو دستاش و بی حرکت موندند و به نقطه ای که تو

محدوده ی گردن ام بود خیره شد! به یکباره حلقه ی نازکی از اشک توی چشماش
نشست و لباس و بهم فشرد که بغض گیر کرده توی گلوش نترکه!

با ترس و نگرانی لب زدم:

...چی...چی شد قربونت برم...

صورتش و جلو آورد و لباسام و بو کرد...
تازه متوجه قضیه شدم. قبل از این که درمورد فکر بدی بکنه گفتم:

...ب...بین...بین برات توضیح میدم عشقم

چشماش و که لحظه به لحظه پر تر از اشک شور می شدند و بست و دست اش و بالا
آورد:

- هیس...هیچی نگو

...دنیا...

در حالی که اشکاش گونه هاش و خیس می کردند داد زد:

- توهم مثل بقیه ای توهم یه آشغالی یه عوضی...توهم بهم دروغ گفتم...هیچ عشق
و علاقه ای بهم نداشتی و این همه مدت داشتی با حرفای دروغکی ات من بیچاره رو

بازی می دادی...

سکوت کرد و این با آرام لب زد:

- من... من باورت کرده بودم

دلم هوری ریخت. نگاهش و ازم گرفت که بره، دستاش و گرفتم. منم دقیقا مثل اون
بغض کرده بودم! بخاطر تهمتی که زد. بخاطر قضاوتاش اون از همه جا بی خبر به
من انگ خیانت زد...

...من... بخدا من کاری نکردم... دنیا

دستاش و تند از توی دستم بیرون کشید و درحالی که هنوز داشت گریه میکرد
گفت:

- ببند دهنت رو...

...

دنیا"

حالم ازش بهم می خورد. از خودش از حرفاش از تک تکه دروغاش، از پنهون کاریش و

از گردن نگرفتن خیانت اش...

بیشتر از هر چیزی از بوی عطر زنانه ای که با بوی خوشبوی عطر مردونه اش که من عاشقش بودم تلاقی شده بود!

اونم مثل بقیه بود. همه ی مردا مثل هم ان همه پرن از هوس همه لبالب ان از خیانت...

مثل بردیا. بیخودی بهش اعتماد کردم. بیخودی بهش...

نکنه بیخودی بهش دلبسته ام؟

نه بابا!... این چه حرفیه زده به سرت. دیدی پسره خیانت کرده تو نقش ات فرو رفتی باز. به خودم اومدم دیدم کز کردم رو مبل جلوی TV و عین ابر بهاری دارم اشک می ریزم...

تند با آستین ام گونه هام و پاک کردم و سعی کردم آروم باشم...

حسین دستاش و به پشت مبل تکیه داده بود و آروم سرش و جلو آورد. در گوشم پچ زد:

- قربونت برم چرا بیخودی نشست داری گریه میکنی؟

بی اختیار دوبار بغض کردم...

- بخدا که داری اشتباه می کنی... من... من مگه چیکار کردم که اون حرفارو زدی... چیکار

کردم که داری گریه می کنی؟

با اعصابانیت پاشدم و هق زدم:

...به من یکی دروغ نگو که من خودم ختم روزگارم...می خوای بدونی چیکار کردی؟...هان...می خوای بدونی؟

جلو رفتم دستت و گرفتم و در اتاق خواب و باز کردم و جلوی آینه ی قدی بردم اش. تازه متوجه چشمای خیس اشک اش شده بودم

- چیکار کنم؟...چیکار کنم که باور کنی من هیچ غلطی نکردم؟...چیکار کنم که این سوء تفاهم از بین بره؟...

اینبار صد اش و بالا برد:

- چیکار کنم که باورت شه تموم زندگیم شدی؟

برای چند لحظه انگار که فراموش کردم جای لب روی گردن اش و عطر زنونه ای که روی لباس هاش بود و لحظه به لحظه مشامم و پر می کرد!

...فقط...فقط بهم بگو اون چیه؟!...

- چیه میگي؟!...کدوم؟!...

به گردنش اشاره کردم. برگشت و از تو آینه خودش و نگاه کرد. چشماش از تعجب درشت شد. گلویی صاف کرد سرش و زیر انداخت. برگشت و بدون این که نگام کنه گفت:

- چیزی نشده که...

دستی روی رژ لب کشید و سعی داشت آثار جرم و جنایت و از بین ببره...

- یه خورده رنگه دیگه

از سر اعصابانیت پوزخندی زدم و گفتم:

...تو... تو می‌خوای به من بگی که من فرق بین رژلب و رنگ و نمیدونم؟

...

حسین"

به سمت باکس رژ لباش رفت و یکیشون و برداشت و شروع کرد به رژ زدن. هیچ جوهره نمی‌شد این قضیه رو جمع اش کرد حالا اگه فقط مشکل از عطر بود می‌گفتم کنار یه خانوم نشستم بوش و گرفتم دیگه... اوه اوه در اون صورتم حتما کله ام و می‌کند!

به سمت اومد!

سرش و توی گردنم آورد و لباس و آروم به گردنم مالید. بی اختیار پلکام و روی هم گذاشتم. برای چند لحظه حس کردم گوشام داغه داغ شدند و حس عجیب و غریبه خواستن در من شعله ور شد!...

با این که اصلا دلم نمی خواست اتفاقی بین و اون بیوفته اون لحظه مغزم و از کار انداختم و اختیارم و دادم دسته قلب و احساسم...

اومد که ازم جداشه که بازوهای ظریفش رو محکم توی دستام گرفتم و لبام و به لباس رسوندم...

آروم به جلو قدم برداشتم که باعث شد اون عقب عقب بره و به دیوار برخورد کنه. این بار تسلط ام بهش بیشتر شد و احساسم بیشتر و سوسه شد...

با گازی که از لبم گرفت تازه به خودم اومدم و یه خورده عقب کشیدم...

- بی این که تکلیف این قضیه رو برام روشن کنی داری...

...تکلیفش روشنه

- زده به سرت؟... کجاش روشنه میشه واضح تر بگی منم بدونم؟

...همه جاش عزیزم... همه جاش

- آها... از بوی عطر زنونه ی روی لباست که حالم و داره بهم میزنه باور کنم که پاکی

و کاری نکردی؟ یا از جای رژ لب خانوم روی گردنات؟

...اون که رنگ بود...

دستم و گرفت و دوباره جلوی آینه برد. دکمه های پیرهنم و تند تند باز کرد و از تن ام بیرونش کشید...

- خب حالا نگاه کن بین جای لب من و جای لبه اون عفریته روی گردنت چه تفاوتی باهم دارن... نگاه کن تا بفهمی من گامول نیستم اقای چهره پرداز... این دوتا هیچ فرق باهم ندارن؟...

بی این که نگاه کنم برگشتم و تو چشمات زل زدم:

...ده نه دیگه اشتباه میکنی خانوم... این دوتا فرقیشون زمین تا آسمونه...

با عصبانیت گفت:

- یعنی با وجود اینکه هر دوتا رژه لب ان باز می خوام لاپوشونی کنی آشغال...

دستاش و گرفتم و بوسیدم...

یهو گره ابروهاش باز شد و عصبانیتش پرید!

...فرق این دوتا اینه که اولی زورکی و به اجبار بود اما دومی جای لبای خوشگله توعه

که اگه دست من بود تا اخر عمر دلم میخواست جاش بمونه

آروم سرش و زیر انداخت و این یعنی فیصله پیدا کردن قضیه البته اگه درست حدس زده باشم...

- پس...

...پس چی؟...هووم؟

سرش و بالا آورد و نگام کرد

- اون زنه کی بود هووم؟

...مگه فرقی هم میکنه؟

- معلومه که اره

...فکر کن یه از خدا بی خبر که بعد کارش حسابش و رسیدم

نگاهش تو چشمام چرخید و گفت:

- چجوری حسابش و رسیدی هان؟...نکنه با بوس و رابطه ی...

...عه عه... این حرفا چیه دختر...دیگه نشنوما

- چیه مگه دروغ میگم؟...تویی که گفته بودی نمی‌خوای بهم آسیب بزنی بعد این که منم مثل اون آشغالی که رد رزش رو گردنت موند بوسیدمات همچین شمع هوسات روشن شد که...

...

دنیا"

دست‌اش و پشت کمرم برد و با یه حرکت بهش چسبیدم. آروم صورتش و جلو آورد و لباش مماس با لبام آروم پچ زد:

- اووم...واسه ی چند لحظه دلم خواست...

با کناره هم چیدن چندتا کلمه‌ی پیش پا افتاده‌ی پر معنا کل بدنم گر گرفت. دستام و روی عضلات سینه‌های لخت‌اش بردم که باعث شد دکمه‌ی خاموشی افکار مزاحم و بزnm و لبام و به لباش بچسبونم...

اونم نا مردی نکرد گام به گام با من پیش رفت. روی تخت افتادم و روم خیمه زد. چشمای آبی‌اش غرق حس نیاز بودند و دقیقا می‌شد فهمید که اون هم مثل من عقل‌اش و از کار انداخته و می‌خواد که رابطه‌امون بیشتر از یه رابطه‌ی دوستانه‌ی یا بهتره بگم عاشقانه‌ی معمولی باشه!

همزمان با این که لبام و با ولع می خورد گه گذاری بین دندوناش می گرفت و یه گاز ریز می زد آروم دست اش و زیر تاپام بردو زیره شکمم و نوازش کرد. دیگه نمی تونستم تحمل کنم دیگه حتی اگر هم اون پشیمون می شدو دست می کشید...

من دلم نمی خواست که کارش و نصف و نیمه رها کنه. دقیقا به مرحله ای رسیده بودیم که پشیمونی فایده ای نداشت. یهو خودش و ازم جدا کرد!...
همون اتفاقی افتاد که چند ثانیه پیش به عنوان یه ضدحال حسابی از ذهنم عبور کرد!...

با عصبانیت تو چشماش زل زدم...
هل و دست پاچه بدنش و بلند کردو پاشد...

- کارمون... کارمون اشتباست... راه و داریم غلط میریم...

نگاهم رو بالاتنه ی لخت اش چرخید اون لحظه بود که دلم می خواست فریاد بکشم و بگم نه...

من دلم می خواد... تو انجامش بده این چرت و پرتارو بیخیال... اما دپرس و تو شوک فقط بهش خیره شدم...

- اِهم... من... من برم یه دوش بگیرم...

به سمت حموم رفت. هنوزم خشک شده فقط نگاهش می کردم و از این که عین یه احمق خودم و دادم دست اش و بهش اجازه دادم که انجامش بده و اون پا پس کشید حسی، حسی شبیه حقارت بهم دست داد.

برگشت و بهم گفت:

- توهم یه دوش بگیر...

گلویی صاف کرد و گفت:

- با آب سرد...

از عصبانیت تکه ای از ملحفه رو تو مشتام مچاله کردم. احساس گرسنگی بهم دست داد. قبل این که خون بپا کنم و برم تو حموم و پسره مقدم و بکشم سعی کردم فقط به صدای دعوای روده کوچیکه و بزرگه گوش بدم و تن لشام و بلند کنم و به آشپزخونه برسونه ام...

دوباره ظرفای شام و چیدم رو میز اما این باره فقط واسه ی خودم نه اون. به سمت سینک رفتم. شیرو باز کردم و چند مشت آب سرد پاشوندم تو صورتم. اصلا حس و حال اینو نداشتم که تا اتاق برم و صورتم و خشک کنم با آستن ام صورتم و نصف نیمه خشک کردم و نشستم...

قاشق و توی دستم گرفتم. اومدم که شروع کنم که حسین وارد شد. نیم نگاهی به میز و من انداخت. از پشت سرم رد شد که به سمت یخچال بره... بی اهمیت شروع کردم به خوردن. اون نباید اونطوری من و بازیچه ی خودش میکرد. عه عه منه احمق و بگو...

فکر کردم آدمه...

حالا طرف حتما با خودش میگه دختره همینطوری دستی دستی خودش و میده دست
پسرا. من غلط بکنم که دیگه سمتت بیام، غلط بکنم که حتی لمس ات کنم. یا حتی
بخوام تحت تأثیر کارات قرار بگیرم. پسره ی اغواگر...

یهویی انگار جادو جنبلم کرد خاک بر سر...

یهو هرم نفس هاش توی گردنم پخش شد!

- خانوم قهره اره؟

غرق جذبه ی صداش شدم. اونم دقیقا زمانی که چند دقیقه ای از غلط بکنم هام
می گذشت!

از فکر بیرون اومدم و سعی کردم شمع کوچولوی هوسی که دوباره داشت آروم آروم
جون می گرفت و روشن می شد و خاموش کردم...

...برو... بروگمشو اونور که اصلا حوصله ات و ندارم

با خنده صندلی کنارم و داد عقب و نشست...

با اخمایی درهم نگاش کردم و گفتم:

...مگه بهت نمیگم برو

دستش و به سمت سیب زمینی خالای های توی بشقاب برد و یکی اشون و تو دهنش
گذاشت و درحالی که می جویدش و گفت:

- پس قهری...

مشغول خوردن شامم شدم بی اهمیت لب زدم:

...برو بابا

دلم می‌خوست فقط برم بگیرم بخوابم که حداقل واسه‌ی چند ساعت یادم نیاد که با غرورم چیکار کرد...

دست‌اش و به سمت بشقاب سیب زمینی‌هام آورد که تند بشقاب و برداشتم و اینور میز گذاشتم. بدون نگاه کردن بهش دستم و زیر چونه ام بردم و با غیض گفتم:

...دست به سیب زمینی‌های من زن...

سکوت فضا رو پر کرد. زیر چشمی نگاهش کردم با لبخندی که کنج لب‌اش نشسته بود گفت:

- تو که میدونی من چقدر دوست دارم نه؟

لبام و غنچه کردم و گفتم:

...نچ...نمیدونم

- نمی‌خواهی هم بدونی؟! -

...لازم نکرده‌ای که واسه ی من ادای عاشقارو در بیاری... دوست داشتنت و هم دیدیم
آقا||

یهو لحن اش جدی شد:

- دنیا... تو... تو واقعا دلت می‌خواست من بزخم یه بلایی سرت بیارم اره؟

از این که برداشت‌اش از حرفام این بود تند نگاش کردم و با عصبانیت گفتم:

...چی؟!...چی گفتی؟!... فکر کردی من سره راهی ام اره؟!... یا نکنه فکر کردی من از این
دختر خیابونی‌هام که راحت به پسرای عقده‌ای و حال بهم زن پا میدن...

- اها الان من شدم عقده‌ای و حال بهم زن اره؟

صندلی و دادم عقب و پا شدم و همزمان با خروج از آشپزخونه گفتم:

...من همچین حرفی نزد

پشت سرم می‌اومد و با همون لحن جدی اما این بار با رنگ و بوی دلخوری و
عصبانیت گفت:

- چرا دنیا...تو همچین حرفی زدی و دقیقا هم منظورت من بودم

برگشتم به سمت اش و گفتم:

...مثل این که خیلی دلت میخواد قصه ببافی ها...

جلو اومدو رو به روم ایستاد و با اخم توی چشمم زل زد:

- دارم حقیقت و رو به روت میارم...اون چیزی که توی سرت می چرخه رو...

...هیچی توی سره من نمی چرخه و نیست چرا نمی خوای بفهمی

- چرا هست و می چرخه...از نگاهات می فهمم

...عه واسه من روانشناس شدی؟...یا نکنه علم غیبی چیزی داری ما خبر نداریم

برگشتم که برم سمت اتاقی که خیلی وقت بود توش خوابیده بودم و عادت کرده بودم به خوابیدن کناره پسره مقدم که دستم و گرفت و تند به سمت خودش برگردوند و همین باعث شد حس کنم دستم از آرنج کنده شد!

...آیییی...وحشی چیکار می کنی...دستم و شکوندی کثافت...

بی اهمیت دادن به حرفم دستم و به سمت خودش کشوند که باعث شد فاصله ی

بینمون از بین بیره...

سرش و جلو آورد با عصبانیت بریده بریده پیچ زد:

- من عاشقم... آدمه عاشق میدونه چی تو سره معشوقه اش می گذره...

تماشای رنگ روشن چشماش و لحن خشن و پراحساسش باعث شد. آروم باشم فقط توی چشماش زل بزنم...

آروم انگشتاش و توی انگشتام قفل کرد و گفت:

- حالا بیا بریم بخوابیم که دیر وقته...

با وجود اینکه حسابی احساساتی شده بودم اما نمی تونستم از کاری که کرده بود بگذرم. هم از ضدحالی که زد هم از اون بوی عطر چندش آور و جای لبی که روی گردنش بود...

حرصی خودم و ازش جدا کردم و گفتم:

...نمیام

متعجب گفت:

- نمیای؟!

...نخیر... چرا باید بیام تو تخت جنابعالی هان؟...دلیلی واسه ی این کار نمی بینم

بهت زده فقط نگام می کرد...

- یعنی... یعنی چی دلیلی نمی بینم؟... من و تو...

...من و تو؟... من و تو چی هووم؟... اصلا تو چیکاره ی منی آقای مقدم

- بین باز داری عصبانیم میکنی ها

...جدی می گم... بگو ببینم من و تو چیکاره ی همیم؟

قیافه ی هول شده و بهت زده اش جدی شد و ابرو هاش بهم گره خورد:

- عه اینطور یاست؟... خب خانومه موحد... من از شما می پرسم...

...چیو؟!

- شما جواب بده... بگو ببینم جنابعالی اگه به بنده ربطی ندارین تو خونه ی من دقیقا دارین چیکار می کنید؟

حرف تو دهنم ماسید. لبام عین ماهی بازو بسته شد و کوچیک ترین کلمه ایرو نتونستم به زبون بیارم. درواقع جوابی برای سوالش نداشتم که بخوام بهش بدم!

- خب...نگفتی؟

...خب...خب من...من دوست دارم

دست اش و زیر چونه ام آورد و باعث شد سرم و بالا ببرم و نگاهش کنم. دوباره ترس سرتاسر وجودم و در برگرفت. ترس از به زبون آورد کلمه (متظاهر) اون نباید بهم می گفت که دارم متظاهر می کنم. انقدر تو وضعیت بدی بودم که اگه می گفت دارم متظاهر می کنم یه بلایی سر خودم می اوردم...

چون واقعا مدت زیادی از اولین دیدارمون گذشته بود و اگر طی این مدت من نتونسته باشم بهش بیاورونم یعنی این که خیلی دست و پا چلفتی و بدرد نخور بودم و هستم و ادامه ندم و برگردم خونه ی کوروش به نفعمه وقتی که کارام هیچ سودی ندارن!

لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- منم دوست دارم دورت بگردم...

چشمام قلمبه شد...

- چیه چرا تعجب کردی؟!

...ها؟!...نمیدونم!...

دستم و گرفت انقدر از برخوردش تعجب کرده بودم که نفهمیدم کی وارد اتاق خواب شدیم:

...حسین!

برگشت و نگام کرد

...یه سوال بپرسم؟!

- ده تا بپرس

...می گم... می گم چرا اوایل که بهت می گفتم دوست دارم باور نمی کردی... یعنی همه اش می گفتم تظاهر میکنم و این حرفا هووم؟

بهم زل زدو مکث کرد

- نظر خودت چیه؟

...من... من که از همون اولش دوست داشتم تو بودی که به بهانه های مختلف می خواستی غیرش و ثابت کنی

روی لبه ی تخت نشست. دستم و گرفت و روی پاش نشوندم.

- اعتراف کن که از همون اول دوستم نداشتی؟

...چی؟!...معلوم هست چی داری میگی؟!...دیوونه!

- عزیزم تو چرا نمی‌خوای با حقایق رو به روشی؟!...نداشتی دیگه...شما من و دوست نداشتی...

تو چشماش زل زدم و گفتم:

...دوست دارم حسین...

برق ذوقی توی چشماش دوید. چونه ام و گرفت و لباش و به لبام رسوند...
آروم و پر معنا پچ زد:

- من عاشقتم...عاشقتم که دیگه تظاهر نمی‌کنی...عاشقتم که احساسات واقعیه...

ترسیدم!

از اینکه حرفاش واقعیت داشته باشه. از اینکه جملات عاشقانه‌ام از ته وجودم
نشأت بگیره...

از این که بی این اطلاعی داشته باشم خودم و گرفتاریه بازیه کثیف که اصلا آخر
وعاقبت خوشی نداره کرده باشم!

بغض گلوم و گرفت. هیچ جوهره قابل باور نبود...

من... من و اون؟

هه...

من و اون دوتا خط موازی بودیم که اگه آسمون به زمین میومد هیچ وقته هیچ وقت بهم نمی رسیدیم

وای حتی حال من از اینکه به این کلمه ی بهم رسیدن فکر کنم بهم می خوره. اصلا حال من از هرچی کلمه ی پر دردسرو آدم بدبخت کنه بهم می خوره...

دستام و روی سینه اش بردم و هولش داد. از روی پاش بلند شدم و با اعصابانیت به سمت در قدم برداشتم...

...من میرم بخوابم...شب خوش

- کجا کجا؟!

بی اهمیت دستگیره رو چرخوندم وارد اتاقی که دیوار به دیوار اتاق خوابش بود شدم. درو بستم و خودم و روی تخت پرت کردم...

ای خداا فقط می تونم بهت بگم که کم کم کن که کمتر برم تو فکر، کمتر اذیت شم کم تر زجر بکشم تا این قضیه تموم بشه بره پی کارش...

خودت که می دونی من کم سختی نکشیدم...

کم اعصابم سره این قضیه خورد نشد. دیگه خسته شدم از این همه اجبار. دیگه خسته شدم خسته هه...

چنگ توی موهام برم و چشمام و بستم. زیر لب پچ زد:

...خسته شدم...خسته...خسته...

یهو با صدای حسین از جام پریدم:

- از چی خسته شدی هووم؟

بهت زده گفتم:

...هی...هیچی!...هیچی!...منظورم این بود که خسته ام می‌خوام بخوابم!...

بهم خیره شد!

اخمام و درهم کردم و گفتم:

...اصلا کی به تو گفته بیای تو اتاق من هووم؟...

همونطوری که خیره نگام می‌کرد گفتم:

- دنیا یه سوال!

از ترس گلویی صاف کردم و گفتم:

...ب...پرس!

- آخرین باری که بابات بهت زنگ زده کی بوده؟

هنگ گفتم:

...واسه...واسه چی می پرسی؟!

- تو بگو

برگشتم و گوشی ام و از روی عسلی برداشتم...
وارد قسمت تماس هام شدم. آخرین باری که بهم زنگ زده بود بیشتر از یکماهه پیش بود!

چقدر غم انگیز بود که حتی بابا هم منو نمی خواست...

- نگفتی!

با صداسش سرم و بالا بردم و نگاش کردم...

...من باهاسش قهرم...جواب تماسش و نمیدم...خودت که می دونی

- اره ولی پدر اگه پدر باشه حتی با وجود دلخوری بچه اش بازم پیگیرشه...خب حالا

آخرین باری که زنگ زده و جوابش و نداری کی بوده

گلو خشک شد!

سرم و زیر انداختم و صفحه ی گوشی ام و نگاه کردم

...دیروز...

- مامانت چی؟ آخرین باری که اون بهت زنگ زده کی بوده؟

...

حسین"

تند نگام کرد و چشمای نیمه بازش کم کم داشت پر از اشک می شد بی دلیل!...

یا شاید من دلیل اش و نمی دونستم...

اشکاش روی گونه هاش سر خورد وبا وجود اون قطرات درشت اشک انگار هنوز اون بغض بزرگه توی گلویش گیر کرده بود!

- مامانم؟...اون خیلی هوامو داره...راه به راه بهم زنگ می زنه...انقدر دوستم داره که هر ثانیه بهم pm میده و من مجبورم تک تکه کارام و بهش گزارش بدم...دقیقا مثل بابام که حسابی پیگیرمه...اصلا این دوتا اگه یه روز صدای منو نشنون نمی تونن

سرشون و رو بالش بذارن...

به اینجا که رسید با گریه گفت:

- فک کردی من بی کس و کارم؟... من یه مامان بابای خیلی خوب و مهربون دارم که
جونشون واسم در میره...

اون لحظه یه جهان پر از غم و اندوه و توی مردمک چشماش که حصار مژهای بلنده
خیسش فقط نیمی از اون هارو به نمایش می‌داشت و دیدم!
بی اختیار جلو رفتم و بغلش کرد. سرش توی گردنم و فرو آورد و از ته دل هق زد...

آروم کتف‌اش و نوازش کردم و گفتم:

...خودم کنارتم... تو... منو داری دنیا...

- حسین تو... تو منو می‌بخشی؟

بخشش؟!

چرا باید من اون و می‌بخشیدم؟!

ازم جدا شد اشکاش بند اومده بودند. دستم و جلو بردم گونه های خیس‌اش و پاک
کردم...

- واسه چی باید ببخشم قربونت برم؟

...خب...خب من خیلی تورو اذیت کردم

سرش و زیر انداخت و در ادامه گفت:

...و می‌دونم در آینده هم اذیت می‌کنم

از معصومیت اش از این که مثل یه بچه ی شش ساله ای که بعد خرابکاری اش
بخاطر عذاب وجدانش میاد اعتراف می‌کنه داشت اعتراف می‌کرد که طی این مدت تا
حدودی با حرفاش اذیت‌ام کرده داشت دلم براش ضعف می‌رفت...

دستم و زیر چونه اش بردم و لباس داغش و بوسیدم...

...

دنیا"

با این که انگاری خورده از انبار دل لبریز شده از غم و غصه ام و با گریه کردن کنارش
و زدن حرفام بصورت غیر مستقیم خالی کرده بودم دلم می‌خواست تلافی کاره چند
ساعته پیشش و سرش در بیارم که بفهمه با کی طرفه...

ته ریشش و آرام‌نوازش کردم و تشویق‌اش کردم به ادامه. همونطوری که حدس
می‌زدم هنوزم دلش می‌خواست ادامه بده و مثل این که دوش آب سر اصلا تاثیرگذار

نبوده. بوسه های پی در پی اش و همراهی جانانه ی من باعث شد لحظه به لحظه
حریص تر بشه...

به پشت افتادم روی تخت بی اهمیت خودش روی تخت کشوند و روی بدنم خزید.
سرش و توی گردنم فرو برد. سعی می کردم به بوسه های سطحی و لغزش لبای
خوش فرم اش روی گردنم بی توجه باشم. اما مگه می شد بی توجه بود!

آروم پچ زد:

- دیگه...دیگه نمی تونم تحمل کنم...

بوسه هاش و ادامه دادو این بار حرکات دست اش که پایین تاپم و گرفت وسی داشت
درش بیاره توجه ام و جلب کردو باعث شد یه خورده از احساساتم فاصله بگیرم و به
هدفم فکر کنم...

تند دستاش و گرفتم و مانع شدم...
نگاه خمارش و توی چشمام چرخوند. با لحنی کاملاً جدی گفتم:

...فکر کنم بهتر باشه یه دوش بگیری

پلکاش باز ترشد و این بار متعجب نگام کرد
با همون لحن و یه چاشنی لبخند گفت:

...و البته یه دوش آب یخ...

یه خورده ازم فاصله گرفت. با اخم پر جذبه ای توی چشمم زل زد. کم مونده بود
بزنم زیره خنده...

آخیش دلم خنک شد اونم چجوووور...

...خیلی خب اقای مقدم...پاشو...پاشو برو تو اتاق خودت که اصلا حوصله ات و
ندارم

اخم اش پر رنگ تر شد از تخت جدا شدو بی حرف دستگیرو چرخوند و رفت!
یهو انگار بغض کردم! از این باهاش اونطوری حرف زدم از اینکه دلخورش کردم. یا
شاید از این که باهام قهر کردو می دونستم قرار نیست تا یه مدت دیگه باهام حرف
بزنه!

اون لحظه بدون اینکه وایسم و از خودم بپرسم که چرا!...
چرا باید بغض کنی؟ اصلا چرا باید برات مهم باشه که پسره با چه حالی از اتاق خارج
شد؟ حرفای دلم و گوشم کردم و پاشدم. آروم تقه ای به در اتاق اش زدم اما خبری
نشد...

جوابم و نداد واسه همین هم خودم وارد شدم و درو بستم. دیدم پشت بهم گرفته
خوابیده!...

جلو رفتم. آروم جوری که متوجه نشه خودم و رو تخت کشوندم...
واسه این که مطمئن شم خوابه یا بیدار آروم پیچ زدم:

...عشقمم...خوابی؟...

یه تکنون خوردو پهلو به پهلو شد. با چشمای بسته و اخمی که هنوز از بین نرفته بود گفت:

- پاشو... پاشو برو تو اناقت... ما خطرناکیم و آب یخ لازم...

یهو زدم زیره خنده که چشماش و باز کرد و با لحنی جدی گفت:

- می خندی؟

بین خنده هام سرم و بالا و پایین کردم که لبخند روی لباش نشست دستم و گرفت و تند به سمت خودش کشوندم. منم که از خدا خواسته سرم و روی بازوش گذاشتم و دستم و دور کمرش. عاشق گرمای بدنش بودم اونم دقیقا زمانی که بینی ام و به سینه اش می چسبوندم و بوی عطرش مشامم و پر می کرد.

درحالی که دستش دور کمرم بود با دست آزادش آروم آروم موهام و نوازش می کردو مدام روی موهام و می بوسید.

- من قریبونت برم باشه؟

چشمام و بستم و غرق آرامشی شدم که لحظه به لحظه بهم منتقل می کردو حسابی من و مجذوب خودش می کرد...

آروم زیر لب پچ زدم:

...خدانکنه...

انقدر به نوازش‌های پر محبت و بی ریاش ادامه داد که نفهمیدم کی خوابم برد!

طبق فرمایشات جناب کوروش خان فیلسوف...

روز به روز سعی ام واسه به دام انداختن حسین بیشتر و بیشتر می‌شد و روز به روز
علاقه اش و بیشتر احساس می‌کردم ...

اما جالب تر تمام اتفاق‌های خوب بدی که طی این مدت افتاد، این بود که دیگه تو
خودش نمی‌رفت دیگه هم بهم نمی‌گفت کاری کنم که فراموشم کنه! حسابی تغییر
کرده بود منم سعی می‌کردم با حرفام ناراحتش نکنم...

شاید هنر من توی نقش بازی کردن و گول زدن این و اون به سطح بالاتری ارتقاع پیدا
کرده بود که طرف همه ی حرفام و بی برو برگرد باور می‌کرد!...

خلاصه همه چی داشت خوب پیش میرفت...

دقیقا همونطوری که بابا ازم خواسته بود. اما هنوز موفق نشده بودم برم تو اتاق
کارش و گاوصندوق و باز کنم در واقع فراموش می‌کردم یا هروقت هم یادم می‌اومد یا
نصف شب بود یا یه زمانی که حسین خونه بود! باید یه فکری هم به حال این قضیه
می‌کردم ...

حسین تو بهشت کوچولو به صندلی میز چهار نفره تکیه داده بودو از فضا و هوای
ناب حیاط خلوت‌اش لذت می‌برد. منم تو آشپزخونه مشغول ریختن قهوه تو ماگ‌های

مخصوصمون بودم

بعد از ریختن قهوه روی سینی خوشگلی
قرارشون دادم و شکر و شکلات کنارشون گذاشتم...
از آشپزخونه خارج شدم و به سمت بهشت کوچولو گام برداشتم

قهوه هارو روی میز گذاشتم
جلو رفتم و دستم و روی ته ریشش کشیدم و آروم صداس زدم چشماش و باز کرد و
سرش و از صندلی جدا کرد و صاف نشست. روی صندلی رو به رو اش نشستم

.قربونت برم اونجا چرا می شینی؟... بیا کنارم بشین

لبخندی تحویلش دادم و از جام پاشدم. روی صندلی کنار صندلیش نشستم. یکی از
قهوه هارو برداشت و جلوم گذاشت یکی شونم جلوی خودش...

نفسی بیرون داد که چون هوا سرد بود باعث شد تبدیل به بخار بشه و بره هوا...

.ببینم طعم قهوه ی دستت مثل قهوه ی چشمتا به دل می شینه یا نه خانووم

پوزخندی زدم و گفتم:

...خب معلومه که می شینه...اخره اینم حرفه که می زنی

با خنده فنجون و برداشت که بخوره اما نمی‌دونم چی شد که قبل این که لبه ی
فنجون لباس و لمس کنه روی میز گذاشت اش و کنجکا و نگام کرد...

متعجب گفتم:

...چی شد؟!... چرا نخوردی؟

چونه ام گرفت و صورتم و رو به روی صورت خودش قرار داد نگاهش و مدام توی
چشمم می‌چرخوند!...

نمیدونم چرا هر وقت روم زوم می‌کرد ترس عجیبی به دلم می‌افتاد که باعث می‌شد
دوباره فکری بشم...

آب دهنم و قورت دادم که گوی خشک شدم باعث سرفه ام نشه و با همون لحن
متعجب گفتم:

...حسیین!... اتفاقی افتاده؟!

آروم لب زد:

- عجیبه!

در حالی که نفسم حبس شده بود گفتم:

...چی عجیبه؟!

. من آخرش نفهمیدم چشمت چه رنگیه... بعضی وقتا به رنگ قهوه میشن بعضی وقتا
کاملا روشن!...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

...دیوونه... حالا فکر کردم چی شده که آقا داره اینطوری نگام می کنه

خندید و گفت:

- جدی میگم... واقعا چشمت چه رنگین هووم؟... مثلاً فکر کن یکی ازت پرسه چی
جوابش و میدی

...اها از اون لحاظ... خب می گم عزیزم نمیدونم...

اخماش درهم شد و گفت:

- میگی عزیزممم؟... نمیدونم؟

...وا... پس چی بگم... دروغ سرهم کنم واسش؟

- شما خیلی بیخود می کنی به طرف میگی عزیزم

با نق و نوق گفتم:

...حسیین...

- چیه؟...خوبه منم به همه بگم عزیزم؟...خوبه همه عزیز من شن؟

فنجون قهوه ام و برداشتم و حرصی گفتم:

...اولا که من به هیچ احدوناسی نمیگم عزیزم بعدشم همه غلط می کنن عزیز تو شن

دست اش و دور کمرم بردم و محکم گونه ام بوسید که باعث شد تعادلم و از دست بدم و فنجون تو دستم بلرزه و نصف قهوه ام خالی شه رو میز چوبیه خوش رنگ...

لبام و آویزون کردم و گفتم:

...قهوه ام ریختت...

فنجون توی دستم و گرفتم و جای فنجونارو با هم عوض کرد

...بیا تو مال منو بخور نفسم...

دستام و جلو بردم دستاش و که روی دسته ی صندلی اش بود لمس کردم و توی
چشمایش زل زدم:

دستام و تو دستاش گرفت و گفت:

- دنیا...میگم تو حاضری...

...حاضرم چی هووم؟

- حاضری با آدمی مثل من ازدواج کنی؟

به یکباره انگار که کل بدنم یخ شد...

ازدواج؟...اونم با اون؟...

یعنی نه شاید منظورش آدمی مثل اونه!...

تمام افکار منفی و کنار گذاشتم و سعی کردم خودم و جای یه آدمه معمولیه ازدواجی
بذارم. تماشای چشمای رنگی اش. و گرمای دستاش، آرامشی که به بهترین نحو به
آدم منتقل می کرد

همه و همه باعث شد که تنها آرزوم این باشه که اگه روزی قرار شد ازدواج کنم از
خدا مردی شبیه به اون و بخوام...

حتی اگه اون مرد فقط نیمی از خوبی های حسین و توی خودش داشته باشه من
می شم خوشبخت ترین زن عالم...

با صدایش از فکر بیرون اومدم:

- نگفتی...

نگاهم ازش گرفتم و قهوه ام و برداشتم و یه خورده اش و خوردم. و با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم:

...معلومه که نه...اخه کی زنه آدمی مثل تو میشی

با قیافه ای کاملاً جدی و اخمو گفتم:

- ببخشید...ببخشید...مگه من چمه؟

...چت نیست عزیزم؟...چت نیست؟

- یعنی همه چیمه؟...یعنی تو داری میگی من مشکل دارم اره؟!

...اره عزیزم

چند لحظه ای نگاهش روم موند. با اخم قهوه اش و برداشت و شروع کرد به خوردن...

- مهم اینه که تو داری به من میگی (عزیزم) بقیه ی حرفات مهم نیستند

لبخندی پر ذوق روی لبام نقش بست. باسن ام و از صندلی جدا کردم و گونه اش و بوسیدم. بی اختیار لب باز کردم و گفتم:

...قربونت برم تو تمامه منی...

یهو دستام و به لبام چسبوندم و با چشمایی درشت شده چند کلمه ای که ناخودآگاه
به زیون اوردم و توی دلم چندین بار تکرار کردم که بهانه ای جور کنم و به خودم
بفهمونم حرفام جزئی از نقشی بود که دارم بازی می کنم و هیچ معنیه دیگه ای
نداشتند!

اما یه حسی بهم می گفت اشتباه می کنم!
یه حسی که حتی دلم نمی خواست ذره ای بهش توجه کنم و حضورش و احساس
کنم!

- دنیا...

چشمای درشت شده ام و آرام چرخوندم و نگاش کردم. دستام و از روی لبام
برداشتم و سعی کردم پلک هام و به حالت نیمه باز اولیه برگردونم...

...هووم؟!

- هوووم؟...زیونت و گربه خورد؟

زیونم و دراوردم و نشونش دادم که باعث شد با لبخنده ذوقناکی روی هر گوشه از
صورتم چند بار چشم بچرخونه...

خندیدو شروع کرد به قلقلک دادنم:

- توله سگ تو چرا انقدر بانمکی هان؟...

داشتم از خنده می مردم. هم می خندیدم هم دستاش و فشار می دادم که دست برداره...

....آیییی...بسه...خودم و خیس می کنماااا...

خندیدو دستاش و ازم جدا کرد

خنده هامون بند اومد. چند لحظه ای توی سکوت سپری شد که بی مقدمه و بی این که بدونم داره درمورد چی حرف میزنه به حرف اومد:

.ولی خیلی خوشگنا...معصوم و ناز

...چی؟!...چی خوشگله؟!...

نگاهش و از گل و گیاهاش گرفت و توی چشمام زل زد:

- چشمات

...جدا؟

. اهوم به مامان ات رفتی یا بابات؟

... هیچ کدوم

. مگه میشه؟!

... شده دیگه...

- چه جالب!... ندیده بودم تا حالا... معمولا آدم یا شبیه مامانشه یا باباش... حالا بعضی اوقاتم ترکیبی می شه... اما تو... عجیبه...

... تو... توبه کدومشون رفتی؟... به مامان ات یا بابات؟

خندید و گفت:

. بابام و که دیدی...

... اهوم

. خب بنظرت شبیه ام یا نه؟...

... راست اش... راست اش نه...

. پس حتما به مامانم رفتم دیگه...

بهش خیره شدم و مبهوت گفتم:

...حتما هم خیلی خوشگله...

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

. اهوم... چطور؟

شونه ای بالا انداختم

...هیچی همین طوری

قهوه رو از روی میز برداشت

...بخور نظرتو بهم بگو... بد بود بگی خوبه ها... بگی یده می کشمت

خندید

شروع کرد به خوردن قهوه یه خورده ازشو خورد لباس و کج کرد. قبل اینکه بخواد بگه
بده محکم زدم تو بازوش که هفه شه و حرفی نرنه...

...حق نداری بگی بده ها...

خندید و گفت:

. نه واقعا عاليه دوست داشتم

...جدي ميگي حسين؟!

.اره قريونت برم خيلي خوشمزه اس

...شكر

فنجون ام و برداشتم و خودمم شروع كردم...

هرچند انقدر باهم گپ زده بوديم كه چيزي به يخ شدنشون باقي نمونده بود...

نگاهي به درختهاي داخل حيطة انداخت

منم بهشون نگاه كردم. برگاي زرد و نارنجيشون كف زمين پخش شده بود. نفس عميقي كشيد و گفت:

. هواي پاييزو دوست دارم ، احساس خوبي بهم ميده...

...خب طبعيه عزيزم چون من متولد پاييزم

نگام كردو سرش و بالا و پايين كرد:

- میدونم

چشمام قده نعلبکی شد:

...تو از کجا میدونی؟!... من که تاحالا بهت نگفتم!

- پرونده ات و خوندم... دنیا خانومه موحد... متولد ۲۸ آبان...

ابروی بالا انداخت و با لبخندی ژوکوند گفت:

- درسته یا اشتباه می‌کنم خانومه موحد؟

مبهوت گفتم:

...نه بابا... کارت درسته آقای مقدم

با خنده لپام و کشید و گفت:

. تولدت نزدیکه ها شیطون...

...اهوم میدونم

.خب حالا بگو ببینم یکی یه دونه ای یا خواهر برادرم داری؟

خنده ام گرفت

...باورم نمی‌شه بعده این همه مدت تازه داری این سوال و ازم می‌پرسی

با خنده گفت:

- خودمم باورم نمی‌شه

...خب حالا بهم میاد کدومشون باشم؟

چشم‌اش و ریز کرد و گفت:

.بهت میاد یکی یه دونه باشه

...اووووف چقد باهوش...

خندید و سوالی نگام کرد:

.میگم... راس می‌گن یکی یه دونه ها یا خول و دیوونه ان؟...هووم یا ما اشتباه شنیدیم؟

دلم نمی‌خواست بخندم ولی بی اختیار پوقی زدم زیره خنده. اونم با نگاه کردن به خنده‌های اوج گرفته ی من شروع کرد به خندیدن...

دست اش و گرفتم و محکم با دندونام گازش گرفتم. بین خنده هاش آخش و در اوردم:

. آآخ... غلط کردم ول کن... اصلا خودم دیوونه ام.... ول کن درد داره... دنیا ول کن تورو خدا...

با خنده بزور دندونام و از دست اش جدا کردم

. اخ اخ... فلج شدم...

...حقته تا تو باشی و سر به سر من نداری

نگاهش رو دست اش زوم شد

- نگاه کن چیکارش کردی وحشی خانوم...

بدون نگاه کردن به دست اش هین بلندی کشیدم دستام و روی کمرم بردم و با اخم نگاش کردم

...با من بودی؟؟؟

سریع از جاش پاشد و عقب عقب رفت. به سمت اش دویدم. هل اش دادم روی زمین افتاد و زد زیره خنده. رو شکم اش نشستم خنده هاش متوقف شد. این بار واقعا ترس و داشتم توی چشماش می دیدم

. عزیزم تو که نمی خوای منو گاز بگیری نه؟

دندونام و چفت هم کرد و از پشت دندونام گفتم:

... اشتباه به متوجه شدین اقا||

با دستام گرانش و گرفتم و نرمی گوشش و آروم بین دندونام گرفتم

. دنیا نگیریا... نگیریا...

تند تند نفس می کشید دلم نیومد گازش بگیرم
آروم نرمی گوشش و رها کردم

. افرین دختر خوب... باریکلا

سرم و بالا بردم و تو چشماش نگاه کردم. با لحنی تهدید آمیز گفتم:

... می گیرما

شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده زیادی روی زمین افتادم. صدای خنده هامون
فضارو در برگرفته بود. یهو متوجه سردی زمین شدم جیغ کشیدم:

...واای یخ زدمم

بیخیال قلقلک شد

.اخ اخ چقد زمین سرده...

دستاش و زیر بدنم برد و از روی زمین بلندم کرد محکم دست هام و دور گردنش حلقه
کردم

سرم و توی گردنش فرو بردم و از ترس پلک هام و بهم فشرده...

...حسین منو بذار پایین...تورو خدا بذارم پایین...

سرجاش متوقف شد و متعجب گفت:

.چرا؟!

...از ارتفاع میترسم

جیغ زدم:

...بذارم پایین سریع

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت:

- نمیذارم...

...گازت میگیرم!!!

خندید و گفت:

.تهدید میکنی یکی یه دونه؟

با چشمای درشت شده که از یه طرف دلیلش ترسام بود و از طرف دیگه حرفی که جرات کرد به زیون بیاره گفتم:

...ایه یا نن منظورت خول و دیوونه که نبود؟!

منتظر جواب شدم تا جرواچرش کنم که لبخندی کنج لباش نشست. چشماش و بست و آروم صورتش و جلو آورد که لبام و ببوسه سریع عقب کشیدم. یهو دستام رها شدند و افتادم!

جیغ بلندی کشیدم و همزمان خودم و برای شوت کردن روح از بدنم آماده کردم. این

بار دیگه مرگ از رگ گردن بهم نزدیک تر بود...

یهو بین زمین و آسمون متوقف شدم!...

بعد از سکوتی که فضا رو پر کرده بود چشمام و آروم باز کردم دیدم تو بغلش ام!
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

...وای دستت درد نکنه...

. آخرین بارت باشه جا خالی میدی ها...

روی صندلی نشوندم و با قیافه ای بق کرده گفتم:

. خانوم فکر کرده ولش میکنم...

خندیدم

صندلی ام و به صندلی اش چسبوندم

...حسین

روشو ازم برگردوند و شروع کرد به قهوه خوردن...

یه تا ابروم و بالا انداختم

...قهری؟!

از ترس هینی کشیدم و گفتم:

...نکنه واقعا قهری!

زیر چشمی نگام کردو با اخمایی در هم گفتم:

- نباید باشم؟

...معلومه که نباید باشی

ماگ قهوه اش و برداشت و کاملاً روش و ازم برگردوند و به جای دیگه خیره شد!
چونه اش و گرفتم و صورت اش و به سمت خودم برگردوندم

...قهری؟! ...اره یا نه؟

حرف نمی زد فقط بهم زل زده بود! جلو رفتم و اروم لباش و بوسید...

...الان چی؟! ...بازم قهری؟

قهوه اش روی میز گذاشت

چونه ام و گرفت و شروع کرد به بوسیدن لبام...

و باز هم دل بیچاره ام غرق بوسه های آغشته به عشق اش شد!

اخه چرا من نمی تونستم در مقابل اش مقاومت کنم؟ چرا وقتی بغل ام می کرد یا می بوسیدم دیگه نمی تونستم نقش بازی کنم؟

اصلا چرا من انقدر احمق شده بودم؟؟؟

بلکل نیروی بد بودن و سخت بودن و سرد بودن داشتم از دست می دادم

بغض گلوم و در هم می فشرد و اشک هام قطره قطره مثل مروارید روی دامن حریر سفیدم می چکید

آخرین بوسه رو هم به لبام زد و آروم ازم جدا شد
با چشمای خمار اش توی چشمام زل زد آروم لب زد:

. خیلی دوست دارم... دنیا

دلم لرزید

خالصی احساس اش و توی چشماش دیدم

دیدم که احساسش از عمق وجودش نشأت گرفت!

اون با بقیه فرق داشت و من این کاملاً درک می کردم. محو چشماش شده بودم

چشمام پر از اشک بود...

چند باری پلک زدم و دونه دونه اشک هام و روانه ی گونه هام کردم
منم باید چیزی می گفتم. بزور لب هام و از هم باز کردم و گفتم:

...منم...منم دوست دارم...

لبخندی از سر ذوق زد و بی اینکه بگه (تظاهر نکن) گفت:

.برم قهوه هارو عوض کنم بیام...

سرم و زیر انداختم و پیچ زد:

...برو

قهوه های سرد شده رو توی سینی گذاشت و پاشد و رفت. بارون نم نمک شروع به
باریدن کرد

به برگ های برخورد می کرد و از شاخه ها جداشون می کرد. روی دونه دونه ی برگ ها
چشم چرخوندم...

باز فکرو خیالات عذاب آورم به دل آشفته ام چنگ می نداخت و دردهام و بهم
یادآوری می کرد و می خواست که بهم بفهمونه حق ندارم دو دقیقه آرامش و به دلم راه
بدم که اون با آرامش غریبه ترینه...

اگه واقعا من عاشق این پسره شم چی؟...
نه نه هیچ وقت نباید این اتفاق بیوفته...
حتی فکر کردن به این که بعدش چه اتفاقی می افته اشک و به چشمم تزریق می کرد

اشکای داغام آروم آروم روی گونه های یخ زدم سُر میخوردند. سکوت عجیبی فضا رو
در برگرفته بود

. خب خب دوتا قهوه ی داغ تو این هوای بارونی می چسبه...

سریع اشکام و پاک کردم و بهش لبخند زدم
قهوه هارو روی میز گذاشت و کت گرم آویزون شده به شونه اش و برداشت و روی
شونه هام انداخت

. سرما نخوری یه وقت دوردونه...

سرم و زیر انداختم...
کنجکاو گفت:

. ببینمت

دست اش و زیر چونه ام برد و سرم و بالا برد
اخماش درهم شد:

.گریه کردی؟!

دوباره آستین هام و روی گونه هام کشیدم

...نه بابا گریه چیه...

تو فکر رفت

واسه این که بحث و عوض کنم قهوه رو برداشتم

یه خورده از قهوه رو خوردم. زیر چشمی نگاه اش کردم. هنوزم تو فکر بود!

...هوی داری به چی فکر میکنی؟...

پوفی کرد و گفت:

.به ...

...به؟

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

.به یه خانوم

خشمگین نگاه اش کردم و گفتم:

... شما خیلی بیخود می کنی... ولت میکنم و میرمااا

پوزخند خنده داری زدو گفتم:

- دست رو نقطه ضعفم نذار... خانومه من

جلو اومدو وسط پیشونی ام و بوسید

. قهوه ات یخ نکنه...

بهش لبخند زدم و فنجون و بالا اوردم و یه خوردشو خوردم. نفس عمیقی کشیدم گه
با دیدن بخار دوباره پوفی کردم...

عادت داشتم با بخار که از دهان ام خارج می شد بازی می کردم بهم حس خوبی می داد
راه به راه (هااا) می کردم و کلی بخار از دهانم خارج می شد و کلی حال می کردم

. چیکار می کنی توله؟...

تند لپام و به دندون گرفتم. که از درد جیغ کشیدم:

...ااااا حسین دردم گرفت... خدا ازت نگذرعهههه

سریع دویدم تو خونه و از آینه ی دستشویی خودم و نگاه کردم جای دندونای مرتبه
ش هنوز روی گونه ام نقش بسته بود! زیر لب با نق و نوق گفتم:

...خدا بگم چیکارت کنه...خوب شد زخم نشدا

اومدو توی چهار چوب در دستشویی وایساد دستم و روی جای دندوناش گذاشتم و
از دستشویی بیرون اومدم. با کنجکاوی دنبال میومدم

. چت شد یهو؟... ببینم صورتتو

اصرار می کرد که دستم و بردارم. از اونجایی که باعث شد گونه ام حسابی درد بگیره
حس کردم یه خورده نگران اش کنم و بترسونم اش مسلما اتفاق خاصی نمی افته!

با صدای بغض آلود گفتم:

...زخم شده ...از صورت ام داره خون میاد

با کنار هم چیدن چند تا کلمه ترس و به دل اش تزریق کردم!

. جدی میگی دنیا؟! بردار دستتو ببینم اش بردار دیگه

آخ که چقدرم نگران کردنش حال می داد

واسش ادای گریه کردن رو در اوردم از قیافه اش پیدا بود. داشت سخته میکرد

.قربونت برم دستت و بردار ببینم چت شده...میخوای بیرمت دکتر؟

صورتتم و با دستام پوشوندم و گفتم:

...نه

کلی دلش واسم سوخت و قربون صدقه ام می رفت. از بین انگشتام قیافه ی ترسیده اش و نگاه کردم و آروم دستم و پایین کشیدم

سرش و بالا آوردو بهم نگاه کرد. تا دید بهش دروغ گفتم کل ترساش پریدو قیافه اش کاملاً جدی شد! با لحنی تهدید آمیز گفت:

. سر به سر من می ذاری اره؟؟؟

دندونای سفیدو مرتب اش و به هم چسبوند که بترسونتم. جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم

پریدم تو اتاق خواب و درو از پشت قفل کردم

پشت در وایساده بودو از خنده ریه می رفت

تقه ای به در زدو گفت:

. باز کن کاریت ندارم

...باز نمی‌کنم میخوای ناقصم کنی

. بابا باز کن بخدا کاریت ندارم قول میدم

...نمی‌خوااااا... برو بعدا بیا

. می‌خوام پیام واست پیانو بزنما

تا اسم پیانو رو آورد بی اختیار آروم درو براش باز کردم دستاش و پشت کمرش برد و
مثل مانکن وارد شد

زیر چشمی بهم نگاه کرد و با لبخند مرموز گوشه‌ی لبش به سمت پیانو قدم برداشت.
چند دقیقه ای سرجام موندم و فقط نگاهش کردم!

. چرا اونجا وایسادی؟ بیا واست پیانو بزنم دیگه

...ها؟... باش... اومدم

رفتم و کنارش وایسام. منتظر شدم بشینه اما اقدام نکرد!

...پس چرا نمی‌شینی؟

می‌خوام بهت یاد بدم... تو بشین

اون نمیدونست که من خودم استاد پیانوعم...

ولی از اونجایی که دلم می‌خواست یه خورده برام توضیح بده ببینم استاد بودن بهش
میاد یا نه به روی خودم نیوردم...

...جدی؟ فک میکنی بتونم مثل خودت یاد بگیرم یا نه؟

معلومه که میتونی قربونت برم تو باهوش تر از این حرفایی

پشت پیانوش نشستم

...خب حالا باید چیکار کنم؟ اومدو کنارم نشست

یک ساعتی واسم یه سری چیزارو توضیح داد و من حتی سعی نکردم متوجه حرفاش
بشم. تنها کاری که ازم بر می‌اومد این بود که فقط تماشاش کنم و توی دلم تکرار کنم
که تو همه جور چیزی بهت میاد فرقی نمی‌کنه لباس باشه یا شغل!

بعد از کلی توضیح بالاخره بهم گفت که شروع کنم. تازه خودم و از جهان پر هرج و
مرج افکارم بیرون کشیدم و نگاهم و ازش گرفتم...

گلویی صاف کردم و شروع کردم به نواختن قطعه ای که عاشقش بودم. تو تمام اون
مدت ذره ای حرف نمی‌زد و من تمام تمرکزم رو سازی بود که توی مغزم پی در پی
تکرار می‌شد...

. بسم الله... تو بلد بودی و واسه من ادا در می‌آوردی؟ ... فکرم درد گرفت انقد واست
توضیح دادم... چه خوبم میزنه تو باید منو درس بدی

به حرفاشو قیافه ی متعجب اش فقط می‌شد خندیدم و دم نزدم...

. می‌خندی؟!

...چیکار کنم اخه ؟

بلندم کرد و رو تخت گذاشتم و روم خیمه زد بی حرف به چشمام نگاه می‌کرد...

...هوی هوی باز شروع نکن!!

- چیو؟!

...همون چیزی که بعدش به دوش آب سرد منجر می‌شه

خندیدو نگاهش و توی چشمام چرخوندو گفت:

. آخ که من چقد چشمات و دوست دارم

با حرفاش بهم آرامش می‌داد

اما نه من نباید رام اش می شدم. نباید یادم بره من دختر کوروش ام کسی که حاضر
بخاطر بالا کشیدن خودش بهترین دوست اش و زمین بزنه...

نبايد رام حرفاش می شدم. نبايد خودم و تو دام می نداختم...

.قربونت برم چرا اينطوری نگام می کنی؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

...هیچی...

پیشونیم و بوسید و گفت:

.پاشو بریم بیرون ...

متعجب گفتم:

...واسه چی؟!

.بریم یه چرخی تو شهر بزنیم وشام بخوریم دیگه...پاشو لباساتو بپوش...

...آخ جون بیرون ...

. می‌دونستم انقدر ذوق می‌کنی زود تر دست به کار می‌شدم

به سمت در خروجی قدم برداشت

...الان داری کجا میری؟

. حموم...

...دوش آب سرد

با خنده گفت:

- ای بگی نگی... شایدم ولرم از کجا معلوم!... میای

نگاهم روش موند. کاملاً مسخض بود که میخواد سر به سرم بذاره منم خوب بلد بودم پشیمون اش کنم

...اره

سرتاپام و متعجب نگاه کرد:

. نه مرسی خودم میرم...

از روی تخت پاشدم و به سمت اش رفتم
دست اش و گرفتم با لحنی التماسی که خنده توش موج می زد گفتم:

...منم بیر ...منم بیر

ترسید و دست اش تند از توی دست ام بیرون کشید:

.ولم کن دختر غلط کردم بخدا...

بی اختیار زدم زیره خنده:

...خوشم میاد خیلی زودم از حرف ات پشیمون می شی

لبخندی زدو به سمت در خروجی رفت

سر چمدون لباس ام رفتم

کمدو و باز کردم لباس پالتوی قهوه ای رنگ بلندم و پوشیدم. یه شلوار جین تیره
داشتم و یه بلوز بافت طوسی اونارو پوشیدم و موهام و دم اسبی بستم لوازم ارایشم و
از توی چمدونم دراوردم

یه آرایش ملایم خوشگل کردم و یه رژ مات به لبام زدم از رژهای تیره و ارایش های
غلیظ متنفر بودم. دیگه آماده شده بودم که حسین با حوله ی حموم جلوم ظاهر

شد. یهو ترسیدم و عقب کشیدم

...چرا عین گربه ها بی سرو صدا یهو ظاهر می شی؟

.کمال بی ادبی تو در من اثر کرد

...خیلی هم دلت بخواد

.دلم نخواد چی؟

نگاهم روش بالا و پایین شد. یعنی زیر اون حوله لخت بود؟!

از فکر خودم خندم گرفت...

معلومه که لخته...

...مگه دست خودته

.نَ خیی ررر...

...گمشو لباسه و بپوش پوسیدم تو این خونه

.اوه چه خشن...خب عزیزم بیا برو بیرون تا سریع حاضر شم بریم ، بدو...

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست پشت بهش وایسادم

...من تورو چیکار دارم لباست و بیوش عزیزم...اصن می‌خوای چشم‌مام و ببندم؟

.نخیر

...وا!

.وا نداره من به تو اعتماد ندارم بیا برو بیرون سریع...

درحالی که بزور کش لبخندم و بسته بودم لبام و آویزون کردم و با نق و نوق گفتم:

...نمی‌خواااااا

از حرکات ام خنده اش گرفت دستم و گرفت و به سمت در خروجی بردم

.برو بیرون بچه پرو

درو بست...

یه خورده منتظر موندم بیرون نیومد. راه افتادم به سمت جا کفشی بزرگ دم درخروجی چکمه هام و بیروم اوردم و پوشیدم نگاهی بهشون انداختم

برق میزدند

بر عکس پسرای دیگه حسین پسر تمیز و مرتبی بود و این خیلی برام جالب بود!
درواقع مرتب تر از یه مرتب واقعی!

بعد از پوشیدن چکمه هام روی مبل نشستم و یه خورده با گوشیم ور رفتم. بالاخره
سروکله اش پیدا شد پاشدم و بهت زده سرتا پاش و نگاه کردم

یه کت و شلوار طوسی با جلیقه ی طوسی و پیرهن سفید پالتوی بلند مردونش ام
روی دست اش انداخته بود...

. چیه بده؟!

...اره خیلییی

. شوخی؟!

...نه جدی میگم خیلی ضایع اس برو عوض اشون کن

مثل این که خودش ام می دونست که خیلی بهش میان... جلوی آینه ی بزرگ قدی
جلوی در خروجی رفت نگاهی به خودش انداخت

. خوبه که...

...وقتی من میگم بده یعنی بده...

ای بابا دنیا تا من برم یه چیزه دیگه بپوشم ساعت ده میشه ها می‌خوای نصف شب از خونه بزنینم بیرون؟

...من اینارو دوس ندارم برو یه چیزه دیگه بپوش

قربونت برم حالا این یه بارو دوست داشته باش من قول میدم دفعه ی بعد به سلیقه ی تو لباس بپوشم

لباساش انقد بهش می‌اومدند که به کسایی که می‌خواستند با این سرو وضع ببینن اش حسودیم می‌شد! اون تا زمانی که من قرار بود مدارک و واسه بابا ببرم باید فقط مال من می‌بود. فقط فقط مال من! با عصبانیت گفتم:

...هر وقت من مردم از این لباسا بپوش واسه جذب دخترا...

نگاه خشمگین‌ام و ازش گرفتم و از در خروجی دور شدم و روی تک مبلی نشستم. می‌دونستم کلی از برخوردن ناراحت شده. اما خبری ازش نشد!

منم سعی نکردم برگردم و نگاهش کنم

بعد از نیم ساعت با یه کت چرم و شلوار مشکی و کتوهای اسپرت سفیدش جلوم ظاهر شد

پالتوی قهوه ایم و کلاه و شالم تو دست‌اش بود!
به سمتم گرفتشون و با اخمایی درهم گفت:

. پاشو اینارو بیوش

از دست اش گرفتم اشون و پوشیدم. چقدم لباسش بهش می اومدند. اما جرات نکردم
بگم دوششون ندارم چون معلوم بود عصبیه...

از کنارش رد شدم و به سمت در خروجی رفتم
احساس کردم سرجاش وایساده و حرکت نکرده!...

به سمت اش برگشت ام

...چرا نمیای؟ بیا بریم دیگه...

. می خوای با این سرو وضع بیای؟

نگاهی به لباس هام انداختم از نظر خودم خیلی عالی بودند. بهت زده گفتم:

...چشونه مگه؟!

. نمی خوای دکمه هاتو ببندی؟

...نه اینطوری خوشگل تره

ولی من خوش ندارم مردای کوچه و خیابون چشمشون رو تو باشه ها...

با ابروهای گره خورده گفتم:

...تلافی لباساتو سر من داری در میاری؟

دکمه ی پالتو ام حرصی بستم و کمربنداش و گره زدم. دستام و تو جیب ام فرو بردم و از خونه بیرون اومدم. ماشین اش تو محوطه بود سوارش شدم و منتظر موندم تا بیاد

طولی نکشید که نشست و بی حرف راه افتادیم
حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم بعد از طی کردن کلی راه ماشین وایساداز تو شیشه
ی ماشین نگاهی به دورو بر انداختم تو ترافیک بودیم

اونم چه ترافیک سنگینی...

دستم و به سمت سیستم بردم و موزیک پلی شد...

(مثله قلبم مثله رویام مثله جونم مثله چشمام میدونم باورش سخته من اینجوری
تورو میخوام

من اینجوری تورو میخوام تو هنه لحظه هام من از وقتی تورو دیدم زمان یک ثانیه ام
نگذشت مگه میشه تورو دیدو از این روبا گذشت؟)

به خودم اومدم دیدم به حسین خیره شدم و یاده اولین باری که دیدم اش افتادم.

بغض کردم سریع موزیک و قطع کردم و بغضم و قورت دادم...

من میدونم میدونم دارم بدبخت می شم

من میدونم داره یه اتفاقی داره تو قلب وامونده ام میوفته...

اصلا احساس می کنم شروع این اتفاق زمانی بود که برای اولین بار این آهنگ توی خلوت دونفرمون پخش شدو من ازش پرسیدم عاشق شدی یا نه؟

اصلا لعنت به این آهنگ لعنت به من...

لعنت به حسین که هر بار با کاراش باعث می شه حس کنم بدبخت شدم!

قطرات بارون روی شیشه ی ماشین می چکید

شیشه رو پایین دادم و دستم و به در ماشین تکیه دادم و سرم و روش گذاشتم نصف صورتم بیرون از ماشین بودچه هوایی به به...

چشمام و بستم قطرات بارون اروم اروم روی صورتم می چکید. چقد حس خوبی داشت...

. هوووی خانوم خوشگله سرما نخوری یه وقت

با صدای بلند یه مرد غریبه چشمام و باز کردم و سرم و تو اوردم

... چه آدم های بی آبرویی پیدا می شه ها

صدایی از حسین نشنیدم سرم و برگردوندم ببینم عکس العمل اش نسبت به حرف اون
غریبه چی بود اصلا چرا حرفی نزد که سر جاش نبود!...

از ماشین پیاده شدم...

وای خدای من وسط خیابون چه دادی میزد کم مونده بود شیشه ی اون مرتیکه رو با
قفل فرمون تو دستش بشکنه جرات رفتن به سمت اش و نداشتم

نه میتونسم برم آرومش کنم!...

نه با این وضعی که به وجود اومده بود یه جا آروم و قرار داشتم! کلی آدم دور ماشین
اون مرده و حسین جمع شده بودند دلم میخواست برم و دست اش و بگیرم از تو اون
جمعیت بیرون اش بکشم اما نه...

تو ماشین می نشستم بهتر بود. نشستم و درو محکم کوبیدم. دلم آشوب بود

...خدایا یه بلایی سرش نیارن یه وقت...

پوست لب ام و از ترس و استرس میکنم
اصلا من نمیفهمم چرا باید انقد ناراحت و نگران می شدم؟...

...احمق بخاطر تو پا رو آبروش گذاشته به خودت حق بده خب...

ته دلم میدونستم حرفام و افکارم همه اش بهانه ای بود واسه انکار کردن احساساتم
ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم
اصلا بابا که اینجا نیست که اخم و تخم کنه و بترسونتم هرکاری دلم بخواد می کنم به

کسی هم ربطی نداره...

ای خدا داشتم کم کم دیوونه میشدم...

هنوز هم نگاه ام به رو به رو بود

بعد از کلی دادو بیداد حسین اومدو نشست قفل فرمون و رو صندلی عقب پرت کردو
ماشین و با عصبانیت روشن کرد و راه افتادیم. ترسناک بود

خودم و به در چسبونده بودم که تا حد امکان ازش دور باشم. زیر چشمی حرکات اش
و زیر نظر داشتم. دست اش و روی دنده ی اتوماتیک ماشین گذاشت. دوست داشتم
آرومش کنم

دست ام و آروم و با ترس و لرز روی دست اش گذاشتم...

...اوخی چقد بدن ات سرده حسین ... کم حرص بخور موهات سفید می شه ها

.ولم کن دنیا عصابم خورده...

...قربونت برم اعصاب خوردی نداره پیش میاد دیگه

داد زد:

.پیش نمیاد از بخت بد منه...

...وا یعنی چی؟...معلوم هست اصلا چی داری میگی حسین؟

با عصبانیت بی اینکه لحظه ای سعی کنه صداش و بیاره پایین برای بار دوم داد زد :

. مشکل اینجاس که تو مردارو نمی شناسی...تو آدم حرف گوش کنی نیستی ...تو هیچی و نمیفهمی

داشت سرم داد میزد!

اصلا انگار نه انگار داشت با من حرف میزد با کسی که دوشش داره. کم مونده بود دهنم باز بشه و هر چی از دهن ام در میادو بارش کنم که بشینه سرجاش و بفهمه داره با کی حرف میزنه

یه نفس عمیق کشیدم و در برابر حرفاش سکوت کردم. واسه این که بترسونم اش دست ام و بردم به سمت در ماشین که بازش کنم. ماشین در حال حرکت بود دستم و گرفت و کشیدم به سمت خودش. گوشه ی خیابون وایساد

. چیکار میکنی دیوونه؟...زده به سرت...میدونی اگه می افتادی یه بلایی سرت می اوند من زمین و زمان و بهم می ریختم...حالیته

فریاد کشیدم:

...ولم کن میخوام برم...حوصله ات ندارم...عصبام خورد کردی دیگه

. مگه دست خودته؟

...معلومه که دست خودمه...معلومه که میتونم برم

. حق نداری بری...حق نداری

از سر عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم:

...تو داری تعیین تکلیف میکنی که من کجاها حق دارم کجاها ندارم؟!!

فریاد کشید"

- اره چون دوست دارم

دیگه نتونستم چیزی بگم. سکوت عجیبی بینمون حاکم شد. آروم پشتم و به پشتی
صندلی تکیه دادم و به رو به رو چشم دوختم. زیر لب گفتم:

...دوست دارم... دوست دارم...تو اگه منو دوس داشتی که سرم داد نمی‌زدی

لباش و روی گونه ام لغزوند و در گوشم پچ زد:

- آسمون به زمین بیاد حتی اگه کل جهان برزخ شه من تورو دوست دارم دنیا...

توی چشماش زل زدم. واقعا دیگه حرفی برای گفتن نداشتم! البته اونپ خیلی زود
جلوی حرفام کم میورد عصبانیت اش فروکش می کرد. حداقل توی این یک مورد
مطمئن بودم

راه افتادیم ...

جلوی یه رستوران شیک و خوشگل ماشین و متوقف کردپیاده شدیم و وارد شدیم.
دنچ ترین جای رستوران نشستیم

صدای pm گوشی ام و شنیدم. گوشی ام و در اوردم و صفحه اش و نگاه کردم. اسم
بابا افتاده بود!

اومدم که زیر چشمی به حسین نگاه کنم که یهو باهاش چشم تو چشم شدم اونم
دقیقا داشت من و نگاه می کرد! درحالی که دست و پام و گم کرده بودم گفتم:

...یکی از دوستانه...

. من که حرفی نزدم عزیزم

یهو بابا زنگ زد!

گارسون اومد و بهمون منو داد. از سر میز پاشدم

...ام... من برم دستام و بشورم ، تو سفارش بده میام...

نگاه دنباله داری بهم انداخت

بی توجه به سمت سرویس بهداشتی رفتم وصل کردم...

...الوو

. سلام دخترگلم...خوبی؟

با عصبانیت گفتم:

...اره اره خوبم

. چرا انقد عصبی؟

...چرا نباشم؟...سر میز شام بودم...

. اوه ببخش ، میدونستم زنگ نمیزدم...قطع کن بعدا میگیرمت

...نه نه...حرف ات و بزن دوباره بد موقع زنگ میزنی پسره شک می کنه...

. هیچی فقط میخواستم حالت و پیرسم و...

... نمی خواد حالم و پیرسی...رابطه ام با پسره خوبه ، در ضمن بهم ابراز علاقه هم کرد...به خانواده اش هم گفته داره باهام زندگی می کنه...

.اوه چه دست پر...باریکلاا...همینطوری پیش بری یک ماهه دیگه پیش مامانته ها...

زیر لب گفتم :

...مرده شووور

.چی گفتی؟!

...هیچی هیچی من برم...خدافظ

قطع کردم. وارد سرویس بهداشتی شدم
گوشی ام و توی جیب ام گذاشتم و دست هام و شستم. خارج شدم و به سمت
میزمون رفتم
داشتم از بین میزها رد می شدم که...

. جوون چه خانومی...دستمال بدم خدمتون...

زیر لب گفتم:

...عوضیی

حتی سعی نکردم نگاهش کنم. بی اهمیت رد شدم که صدام زد!

. با تو عما خانمی...

یهو حسین برگشت به سمت ام. مثل این که صدای مرده رو شنیده بود. تو دلم خدا
خدا می کردم که فک کنه اشتباه شنیده و برگرده. اما نگاه اش روم بود! جلو رفتم و
نشستم...

...اووووف چه غذاهایی...

- بخور نوش جونت...

مشغول خوردن بودم که چشمم بهش افتاد
با غذاش بازی می کرد و تو فکر بود!

...عشقم

سرش و بالا برد و نگام کرد و گفت:

. جان؟!

...بخور دیگه

. دارم می خورم عزیزم...

مشغول شدیم

ولی هنوز هم بی اشتها بود و تو فکر...
شام و خوردیم. حسین تو بود که حساب کنه...
منم از بس تو فضای بسته بودم دلم هوای تازه خواست. جلوی رستوران منتظر
موندم تا بیاد...

به آدمی که تو لباس اردک بود و هم ریتم با موزیک میرقصید خیره شدم. با رقص و پیر
پیر و شادی اش خنده رو لبای آدم هایی که ازاون محدوده رد می شدن می آورد...

بی اختیار جلو رفتم بهش دست زدم. به سمت ام برگشت! نوک اش و باز کردم که
ببینم چه شکلیه...
شروع کرد به خندیدن!

. خانم داری چیکار میکنی؟!

با شنیدن صدای آقای ترسیدم و عقب رفتم

...تو مردی؟!

کله اش و برداشت و موهایش و مرتب کردیه پسر هم سن و سال حسین بود با قیافه
ای معمولیه نسبتاً خوب. لبخند اش یه جورایی جذاب اش کرده بود

. با اجازه تون بله...

متعجب از حرکت چند لحظه ی پیشم خنده ام گرفت و گفتم:

...ببخشید من یه خورده کنجکاو شدم!...

. نه بابا اشکال نداره...

وای با نگاه کردن بهش بی اختیار می خندیدم

. چیه؟!

...هیچی بابا...می شه اون کله رو بدی نگاش کنم

سر اردک عروسک و به سمت ام گرفت ازش گرفتم اش

...اوه چقدم گنده اس!

. اره دیگه باید سرمون توش جا شه...

...خفه نمی شی اینو میپوشی

نه بابا عادت کردیم

با خنده گفتم:

...بدون کله برقص ببینم

خندید و شروع به رقصیدن کرد. هرکی قصد گذر و داشت وایمیستاد و فیلم می گرفت. خنده هام اوج گرفته بود

بین خنده هام یهو چشمم به قیافه ی اعصابانی حسین افتاد. کل خنده هام تبدیل به ترس شد سریع خودم و جمع کردم و گلکی صاف کردم:

...اهم

کله ی اردک هنوز تو دستم بود پسره هم داشت می رقصید. انقدر ترسیده بودم که کم مونده بود کله رو بندازم زمین در برم...

حسین سریع به سمت ام اومد. دست پسره رو گرفت مثل یه پر اورد و رو به روم متوقف کرد

پسره ی بیچاره کپ کرده بود و مدام نگاه اش بین من و حسین رد و بدل می شد!

دلم می خواست قبل اینکه حسین آبرو ریزی کنه خودم و کنار بکشم و بگم من هیچ نسبتی با این آقا ندارم! اصلا نمی شناسمش! نمیدونم کی هست! که با سوال پسره از فکر بیرون اومدم:

- چیزی شده ؟!

ترسیدم حتی یه کلمه هم حرف بزنم
حسین کله ی اردک و ازم گرفت و محکم کوبید به سینه ی پسره. جوری که کم مونده
بود پسره پرت شه کف زمین!

همه دست از فیلم گرفتن برداشته بودند و بهمون خیره شده بودند! با عصبانیت
غرید:

- دفعه ی آخرت باشه این کوفتی و از سرت در میاری ها! فهمیدی...

پسره بهم زل زده بود. بزور لب زد:

- آ...آره...آره فهمیدم

فک اش و گرفت و رو به روی صورت پر از خشم خودش قرارداد:

- کجا رو نگاه میکنی مرتیکه...

پسره از ترس داشت پس می افتاد دقیقا مثل من!

دست حسین گرفتم آرام و نگران گفتم:

...حسین ولش کن...

محکم مچ دستم و گرفت و از بین جمعیت رد شدیم انقد مچ ام درد گرفته بود که
حس اش نمی کردم. در ماشین و برام باز کرد. نشستم...
البته نشستن که چه عرض کنم بیشتر شبیه اجبار به نشستن بود یا اسمش و نشوندن
هم می شه گذاشت...

این بار دیگه واقعا تقصیر من بود نباید با اون پسر حرف میزد. خودم و آماده کردم
واسه داد و قال هاش. نشست و حرکت کردیم
و باز هم سکوت...

بهش نگاه کردم...
ابروهاش بدجور بهم گره خورده بود اصلا حرف نمیزد و این خیلی عذاب آور بود...

...حسین تقصیر من بود میدونم...

بی توجه راننده گی اش و می کرد!

...ببخشید دیگه تکرار نمی شه خوو

اصلا انگار نه انگار یه جوری وانمود می کرد که اصلا انگار نشنیده حرفام و...

...اینم قول میدم بذارم تو لیست آخرین بارها... باشه؟

ماشین و متوقف کرد. آروم دست اش و لمس کردم

...عشق من...نگام کن دیگه

اخم اش محو شد اما روش و ازم برگردوند
دیگه داشتم عصبانی می شدم و منفجر...

...هوی با تو عما...

اما به جای عصبانیت خم شدم و دست اش و بوسیدم!

...می خوای گریه کنم؟

یهو درو باز کرد و پیاده شد
یه جورایی دلم گرفت. احساس می کردم یه بغض بزرگ توی گلویم گیر کرده و راهه
نفسم و بسته...

اما غرورم اجازه نمی داد اشک بریزم! دندونام و حرصی بهم فشردم و گفتم:

...اصلا بجهنم... نمی بخشی؟...نبخش اصلا هم برام مهم نیست

مثل این جدی جدی بغض کرده بودم!

...چرا خیلی هم مهمه...

با باز شدن در. بغض و بیخیال شدم
نشست و یه کاسه ی گنده باقالی که بخار ازش میزد بیرون به سمت ام گرفت.
متعجب باقالی هارو نگاه می کردم...

...وا!

.الان این وا چی بود؟

...وسط معذرت خواهی پا می شی میری باقالی می گیری؟!

خندید و گفت:

.اخه باقالی فروشه داشت می رفت...می گیری این و یا نه...

ازش گرفتم اش

...واقعا که ...

.چیه بد بخشیدمت؟...بد آشتی شدیم؟

...آشتی شدیم جدی؟!

.اهوم

با ذوق شروع کردم به خوردن باقالی‌ها
پوزخند خنده داری زدو گفت:

.تشکر نکنیا...

...نه نمی‌کنم نگران نباش

چند دقیقه ای گذشت. بیرون و نگاه کردم کنار یه پارک خیلی خوشگل بودیم. شیشه
رو دادم پایین و به بیرون خیره شدم...

.میخوای بریم بیرون؟

به سمت اش برگشتم و گفتم:

...جدی؟!

.اره خب ...پیاده شو...

بهت زده نگاش کردم. با لبخند گفت:

- کجا رو نگاه میکنی پیاده شو دیگه!

پیاده شدیم. مسیری طولانی و باهم قدم زدیم و گرم گفت و گو شدیم. بعدشم از فرط خستگی خودم و روی نیمکت ولو کردم...

با خنده کنارم نشست. جسمم و حرکت دادم و سرم و روی زانوش گذاشتم. لبای گرم اش و روی گونه ی سردم گذاشت. اوووف چقدرم حال میداد

...این یکی رو هم ببوس

با خنده اون اونور صورتم و هم غرق بوسه کرد

- قریون گونه های خوشگلت برم من

...خدانکنه عشقم...میخوای منم بگم قریون بینی خوشگله عملیت برم؟

شروع کرد به خندیدن...

- شما غلط میکنی...

چند دقیقه ای گذشت...

آروم آروم دیت اش نوازش وار روی پوهام حرکت می داد. با لحنی تو فکر که نشانه ی ذهن درگیرش بود گفت:

. دنیا

لبام و از هم باز کردم و لب زدم:

...هنوز نخوابیدم نگران نباش

. بگیر بخواب بابا ته اش بغل ات میکنم می ذارمت تو ماشین دیگه...

...مگه من نی نی ام اینطوری باهام حرف میزنی...

. اوه چقدم عصبیه این نی نی...

با نق و نوق گفتم:

...حسیین

خندید و گفت:

. خیلی خب خیلی خب...آروم

...من آرومم

. خب خداوشکر... پس بذار من حرف ام و بزن

...بزن خوو

. فردا پاشو برو خرید...

...خرید چی؟!

. لباس و خرت و پرت های دخترونه دیگه من که سر در نمیارم...

...تنهایی برم؟!

. اره دیگه ... من که میرم سر کار قربونت برم نمیتونم پیام که...

...حسین توهم بیااا...

پیشونی ام و بوسید و گفت:

. نمیتونم عشقم و گرنه من که از خدامه...

...آه نمیتونم نمیتونممم... اصلا نخواستم...

. عه یکی یه دونه اینطوری صحبت نکنیا خوشم نمیاد

...دلم میخواد اینطوری صحبت کنم ...

. عه دلت میخواد؟

...اهوم

. اون آبنما رو میبینی؟

...کدوم؟!

انگشت اشاره اش و به سمت اش گرفت

- اون

پاشدم و نشستم و کنجکاو گفتم:

...اره اره... خب؟

. تو که دلت نمیخواد یخ بزنی میخوای

جیغ زدم:

...چیپی؟... تو الان داری زور میگی یا تهدید میکنی؟

زد زیر خنده

یهو دستاش و زیر بدنم بردو بلندم کرد و به سمت آبنما حرکت کرد

...حسین... بخدا می‌اوفتم له و لورده می‌شم تورو خدا بذارم پایین...خودم میام بخدا
خودم میام ...

فقط می‌خندید و به راه اش ادامه میداد
کنار آبنما پایین ام گذاشت. از ترس نفس نفس می‌زدم...

...خدا بگم چیکار کنه...اگه می‌افتادم جاییم می‌شکست. سری به نشانه ی تأسف
برلش تکون دادم و پوفی کردم. دستام و تو جیب ام کردم و به آبنما خیره شدم

یهو دستاش و دور کمرم حلقه کردو از پشت بغل ام کرد. سرش و توی گردنم فرو بردو
هرم نفس هاش توی گردنم پخش شد...

داشتم کم کم یه جوری می‌شد

آب دهنم و قورت دادم و بی حرکت تو همون حالت موندم که کمتر برجستگی

مرد*ونگی اش احساس کنم. آروم کنار گوشم لب زد:

. مامان گفت میخواد ببینت...

پر صدا آب دهنم و پشت سرهم قور می دادم. هنگ و تو فکر درحالی که تمرکز رو پایین تنه اش بود گفتم:

...مامان؟!!

. مامان من دیگه...

دیگه زیادی داشتم ضایع بازی در می اوردم. گویی صاف کردم و خودم و نسبت به جسم اش بی اهمیت جلوه دادم و گفتم:

...اها!... چرا انوقت؟

ازم جدا شد. نفس راحتی کشیدم و آروم زیره ولب پچ زدم:

...خدایا شکرت

. چی؟!!

...هیچی هیچی...نگفتی...واسه چی می خواد ببینه منو?...چرا هووم؟

. واقعا تو نمیدونی چرا؟

... نه خب...

. ببخشیدا... ولی من و تو خیلی اتفاقی و البته ناگهانی بدون این که خانواده ی تو بدونند داریم باهم زندگی می کنیم... مادر من نباید بدونِ اون خانوم کیه که دل پسر سر به زیر و سر به راه و...

...اوه اوه اوه... خب دیگه چی ؟

. دیگه همه چی...

... باشه دیگه ... میرم لباس میگیرم ، بعدم باهم میریم پیش مامانت

. عا باریکلا...

بهش لبخند زدم

...حسین سرده دیگه بریم تو ماشین؟

خندید و بغلش و برام باز کرد و گفت:

. بیا بغلم...

بهش خیره شدم...

همونطوری که سرتاپاش و نگاه می کردم لب زدم:

... نه نه بریم تو ماشین بهتره...

از حرکت ام شوکه شد

دست ام و گرفت و به سمت ماشین قدم برداشتیم

رسیدیم خونه. انقد خسته بودم که با همون لباسا روی یکی از مبل های توی نشیمن خوابم برد....

با صدای آروم حسین پلکام و آروم باز کردم. صورت اش دقیقا رو به روی صورت ام بود!

- بیدار شو قربونت برم از کارات عقب میمونیا...

به سمت آینه رفت. هنگ گفتم:

... کدوم کارا؟!...

. عه دیشب و یادت رفته؟...

...دیشب؟!

به سمت ام برگشت

. دنیا... واقعا یادت نمیاد؟...

پاشدم و نشستم

...نه!

. بابا قرار شد بری خرید... بعدشم بریم ...

پوفی کردم و گفتم:

...آهااا

. عا باریکلا... حالا پاشو صبحانه ات و بخور آماده شو تا سرِ راه بذارمت جلوی
فروشگاه...

پاشدم ...

کراوات اش و دور گردن اش انداخت...

به سمت اش رفتم و گفتم:

...بده خودم ببندم واست...

. بلدیی؟

... حالا میبینی

صاف رو به روم وایساد و بهم خیره شده بود

بی توجه مشغول بستن کراوات اش شدم

...بیا درست شد

به سمت آینه برگشت

. بابا ، باریکلااا...بلدیا...

...اهوم...من برم صبحانه ام و بخورم...

. کجا کجا؟!...

برگشتم به سمت اش و متعجب گفتم:

...چیه ؟!

. بیا اینجا ، بیا...

به سمت اش رفتم...

...جان؟...

صورتتم و بین دستاش گرفت و نرم لبام و بوسید

. حالا برو

با خنده نگاه ام و ازش گرفتم به سمت در خروجی قدم برداشتم. صورت ام و شستم
موهام و جمع کردم و بستم. به سمت اشیپزخونه رفتم

صبحانه رو میز بودو انتظارم و می کشید

نشستم و صبحانه رو زدم بر بدن. حسین تو پذیرایی بودو با موبایل اش صحبت
می کرد. با سنیدن صحبت هاش متوجه شدم دیرش شده. وارد اتاق خواب شدم و سر
سریع لباسام و پوشیدم

یه خورده ریمل زدم و بقیه ی لوازم آرایش ام و تو کیف ام ریختم که اگه وقت شد تو
فروشگاه یه خورده آرایش کنم

هر چند با نگاهی که تو آینه به خودم انداختم

بعید میدونم اصلا لازم بشن...

کیف ام و موبایل ام و برداشتم و از اتاق خارج شدم. بدو بدو به سمت در خروجی راه افتادم یهو صدای حسین بلند شد...

کجا کجا؟

...دیرت شده دیگه بدو بریم...

مرموز نگام کرد:

تو از کجا میدونی دیرم شده؟!

...شنیدم داشتی با گوشی ات...

چشمات و ریز کرد و کنجکاو نگاهم کرد

...بخدا فال گوش واینستادم!...

یه ابروش و بالا انداخت

...گفتم بخدا...یهویی شنیدم...

جلو اومدو عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. تو چشماش زل زدم

وای یعنی میخواست چیکار کنه؟

صورتش و جلو آورد

یهو پیشونیم و بوسید و دستگیره رو چرخوند

. بفرمایین

نفس ام و با صدا بیرون دادم

خدا شفات بده...

یا شایدم باید منو شفا بده!

خارج شدم در و بست و پشت سرم اومد و در ماشین و برام باز کرد نشستم و درو بست حرکت کردیم

از پشت شیشه به خیابون خیره شدم...

...حسین تو ساعت چند میای خونه؟

. سعی میکنم امروز زودتر پیام دیگه

...مثلا چند؟

. مثلااا...ميام ديگه...چهارو پنج ميام...

...اهااا

. دنيا رفتيم اونجا نميگي با ، بابام دعوام شده و فلان كه اومدي با من زندگي كنيا...

...يعني دروغ بگم؟

. نه دروغ نگو...ولي خب لازم نيست واقعيت و هم بگي

...باشه

. افرين...تو كه منو دوس داري ديگه درسته؟

متعجب بهش نگاه كردم

...اين چه سواليه ميپرسی؟...معلومه كه دوست دارم

جلو رفتم و گونه اش و بوسیدم

خندید

.قربونت برم من

ماشین متوقف شد. از شیشه نگاه کردم

جلوی یه فروشگاه بزرگ بودیم

.خب دیگه...هر وقت خریدات و انجام دادی به خودم زنگ بزن میفرستم بیان
برسوننت خونه...

...تاکسی میگیرم میرم دیگه

اخم کرد

_ تاکسی؟

...چشه مگه؟!...

.هزارتا بلا ملا سرت میارن

...وا...

.والا...

پیاده شدم

...خدافظ

.بسلامت

منتظر شدم که بره اما اقدام نکرد!
یه تای ابروش بالا پریدو سوالی نگام کرد:

.چرا وایسادی! برو دیگه...

...من منتظرم تو بری

خندیدو گفت:

.برو دختر خوب برو تا منم برم

...باش خدافظ

. خدافظت

نگاهم و ازش گرفتم
تند صدام زد:

. دنیا دنیا...

متعجب برگشتم و نگاهش کردم

. بیا

به سمت اش رفتم

...چیه؟!

. ای بابا داشت یادم میرفتا... هوش و حواس نمی‌ذاری واسه آدم

کارت بانکی اش و به سمت ام گرفت

...این چیه؟!

. چیه بنظرت؟! ...کارته بانکیه دیگه

...خب؟

پوفی کردو گفت:

. مگه نمی‌خوای خرید کنی؟...

...اهااا... پول همراه ام هست مرسی...

ابروهاش بهم گره خورد درو باز کرد
پیاده شدو به سمت ام اومد. از ترس قدمی عقب گذاشتم. زیپ کیف ام و باز کردو
کارت و تو کیف ام انداخت

...ترسیدم یهوو...

لبخند زد و گفت:

. حالا برو...

بهش زل زدم

مرسی...

. برو دیگه...

خندیدم و واسش دست تکون دادم

وارد فروشگاه شدم...

کلی لباس جلوی چشمم بود
ولی از اونجایی که سخت سلیقه بودم کمتر لباسی به دلم می نشست

. خانومی

برگشتم به سمت اش
یه خانم میان سال بود که از لباس فرم اش فهمیدم فروشنده اس...
گلویی صاف کردم و گفتم:

...جانم

. میتونم کمک ات کنم؟

...ام...اره...ممنون میشم

. خب چه نوع لباسی مد نظرتنه ...مجلسی ، اسپرت...

...اووووم...فک کنین میخواین برین سر یه قرار خیلی مهم...

خندیدو گفت:

.اها...تشریف بیارین

پشت سرش راه افتادم

انقد طبقات و بالا و پایین کردم

که بالاخره چن تا لباس خوشگل مشگل بیرونی و مجلسی گرفتم و چن تاهم لباس راحتی...

چند جفت کفش مجلسی و اسپرت هم گرفتم...

همه رو تحویل گرفتم و حساب کردم از فروشگاه خارج شدم. تاکسی گرفتم و برگشتم خونه...

لباس هارو روی تخت گذاشتم و پالتوم و در اوردم تقریبا ساعت دو بود

گوشی برداشتم و پیتزا سفارش دادم و یک راست رفتم حموم. بیست دقیقه ای طول کشید کمر بند حوله ام و گره زدم و خارج شدم نشستم و خریدارو باز کردم

با دیدن اشون کم مونده بود ذوق مرگ شم

عاشق خرید و لباسای گوگولی و جدید بودم یه دست لباس گرم و راحتی شیک
پوشیدم جلوی آینه خودم و نگاه کردم

اومدم یه خورده شیطننت کنم و عکس بگیرم که اف اف به صدا در اومد. شال بافت
بزرگم و روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم. وارد محوطه شدم و در و باز کردم

پیتزام و تحویل گرفتم و در و بستم یهو یاد حسین افتادم

...ایای وای... خاک تو سرت دنیا... الان میاد جرواجرت میکنه...

گفته بود زنگ بزنم یکی و بفرسته دنبالم برسونت خونه... از ترس سریع به سمت در
ورودی دویدم

...حالا باید چه غلطی بکنم خدا...!

اصلا حوصله ی دادو قالاش و نداشتم. پیتزارو روی میز گذاشتم...

سریع به سمت اتاق خواب دویدم

وارد شدم و گوشی و برداشتم شماره اش گرفتم به هر حال پیشگیری بهتر از درمان
بود. زنگ میزد می گفتم رسیدم حداقل خطر شل و پل شدن و از سر می گذروندم

انقد دویده بودم نفس نفس میزد

بوقی اولی کامل نشده بود که جواب داد...

...الوو...حسین من یادم رفت بهت زنگ بزنم بخدا...خودم برگشتم خونه
ببخشید...قول میدم اینم بذارم تو لیست آخرین بارها باشه؟

تو گلو خندید و گفت:

.یه نفس بگیر...سلام ات کو خانوم خانوما...

با شنیدن آرامش توی صداش یه جوری نفس ام و بیرون دادم که کل ترسم از بین
رفت...

خداروشکر. روی لبه ی تخت افتادم و چندتا نفس عمیق پی در پی کشیدم...
لبخند روی لبام اوردم و با عشوه گفتم:

...خوبی عشقممم

.خوبم عزیزم تو خوبی؟

...اهوم عالی...کی میای؟

.یک ساعت یک ساعت و نیمه دیگه...حاضر شو میام دنبالت...

...باشه باشه مواظب خودت باش ببای

واشش بوس فرستادم و قطع کردم

با خیال راحت و با آرامش مطلق پیتزام و خوردم

موهام و جمع کردم...

نشستم و کل خلاقیت ام و توی خود آرای بکار بردم آرایش عالی...

لباس های شیک و مرتب...

کفش های پاشنه بلند خوشگلم و هم پوشیدم و نشستم و مشغول لاک زدن به ناخن هام شدم...

هیچ وقت یاد نگرفتم لاک ام و مرتب بدون این که دور ناخن ام بپاشه بزنم

همیشه هم سر این موضوع کلی اعصابم خورد می شد سکوت فضای خونه رو در برگرفته بود

با هزار مکافات بلاخره سه تا از انگشتام و لاک زدم

اومدم چهارمی و بزنم که با شنیدن صدای در ، از جام پریدم و گند زدم به ناخن ام. سریع به سمت باکس دستمال کاغذی رفتم که تا خشک نشده پاک اش کنم

...هووووف

خوشبختانه به موقع رسیدم

صدای حسین توی خونه پیچید:

. دنیاااا

مثل خودش داد زدم

...جانمممم

صداش نزدیک تر شد...

- اینجا ی؟!

... نه اونجام... خب اینجا دیگه...

خندید و چشمای غرق ذوق به سمت ام اومد

. چطوری ملکه ی من...

...خوبم عشق من...

بغل اش و واسم باز کرد. پریدم تو بغل اش...

محکم دستاش و دور کمرم حلقه کرد روی موهام و بوسید. ازش جدا شدم و با عشوه

یه چرخ زدم

...چطورم؟... بنظرت به دل مادر جونت می‌شینم

باخنده گفت:

.. معلومه که میشی... قربونت برم

بهش لبخند زدم

.. خیلی خب دیگه بریم...

... نمی‌شینی یه لیوان آب برات بیارم؟... تازه رسیدی ها...

.. آخ آخ راس می‌گیا...

نشست و به مبل تکیه داد

پریدم تو اشپزخونه یک لیوان و پراز آب کردم و توی پیش دستی گذاشتم و کنارش
دستمال گذاشتم. وارد نشیمن شدم...

...بفرمایین

.مرسی خانوم

کنارش نشستم
دوباره شروع کردم به لاک زدن
یهو متوجه نگاه حسین شدم. نگاهش کردم

.چیکار داری میکنی؟

...لاک میزنم!

شروع کرد به خندیدن

- اووووف چه با دقت...

...اوم خیلی دقت میخواد ، تمرکز و بهم نزن

.بده ببینم ...

لاک و ازم گرفت. دستم و گرفت روی پاش گذاشتم. آرام و بادقت شروع کرد به لاک زدن

سرم و جلو بردم که دقیق تر ببینم داره چیکار می کنه...

.عه دنیا...قربونت برم اینطوری که تو سرت و جلو آوردی که من چیزی نمیبینم

...نه واقعا کارت درستته...

.بله دیگه...

بهش خیره شدم

...میدونسی تا حالا کسی واسم لاک نزده؟...

.جدی میگی؟

...اهوم...

گونه ام و تندو محکم بوسیدو دوباره مشغول شد

.خوبه که من اولیش ام نه؟

...نمیدونم...

.یعنی چی؟

یعنی تا حالا دختر به این بدبختی دیده بودی؟

یعنی تا حالا دختری و دیده بودی که غرق تنهایی باشه؟ برخلاف دلم که گرفته بود

بهبش لبخند زدم

...هیچی بیخیال...

. خب دیگه پاشو ، پاشو بریم دیرمون شد...

طولی نکشید که نشستیم راه افتادیم بیست دقیقه ای گذشت که ماشین متوقف شد. حسین ریموت و برداشت و در باز شد ماشین و پارک کرد
یهو استرس تمام وجودم و در برگرفت

نکنه مامان اش از من خوشش نیاد بعد کاری کنه حسین عذرم و بخواد. اون موقع اس که هر چی نقشه کشیدم و هر چی طی این مدت زحمت کشیدم همه اش دود میشه میره هوا...

و من دوباره بر می گردم سر خونه ی اول...

البته این بار خونه ی اولی که هیچ شانسی واسه وارد شدن به زندگی حسین ندارم...

. دنیااا

با صدای حسین از فکر بیرون اومدم

. قربونت برم یک ساعته دارم صدات میزنم... پیاده شو بریم دیگه

دست اش و به سمت ام گرفت

دست اش و گرفتم و پیاده شدم

...حسین من یه خورده...

. یه خورده چی؟!

...یه خورده استرس دارم نمیدونم چرا...

. عشقه من استرس نداره که...

...استرس داره...تو نمیتونی درک کنی...

. آرام باش ...یه نفس عمیق بکش میریم داخل...محاله مامان از تو خوشش نیاد...

...جدی میگی؟

. اهوم...

دست ام و گرفت...

...وا... حسین دست ام نگیر خوو

چشماش درشت شد

. چرا ؟!

...جلو مامان و بابات یه جوریه... شاید اصلا از من خوششون نیاد... با این کارت بدتر
عصبیشون می کنی...

ابروهاش بهم گره خورد دستم و بیشتر تو دست اش فشرد...

با صدای خانومی میان سال برگشتم:

. سلام خوش اومدین اقا بفرمایین...

به گرمی باهاش سلام و احوال پرسى کردم و از کنارش رد شدیم. رو کردم به حسین و
آروم پیچ زدم:

...این کی بود ؟

. این بتول خانمه... خانم خیلی محترم و مهربونیه... حالا بعدا بیشتر باهاش آشنا میشی

اها...

وارد شدیم

یهو با خانوم قد بلندی مواجه شدم که تو همون نگاه اول حدس زدم باید مامان حسین باشه...

وای حسین واقعا کپی برداری شده از مامانش بود

مامان اش هم دقیقا مثل خودش چشمای رنگی و صورت جذاب و بانمک...

بدجور محو تماشاش شده بودم

بطوری که یادم رفته بود باهاش سلام کنم

. دنیا... عزیزم... مامانه ها...

مبهوت گفتم:

...ها؟... اها... ببخشید اخه شما خیلی شبیه حسین هستین... یعنی حسین شبیه شماست... من دیدمتون یه خورده ...

مامان اش ریز خندید

- عزیزم اشکالی نداره بفرمایین

با لبخند پر از محبت اش مارو به داخل دعوت کرد. فکر نمیکردم یه همچین خانوم
وجیه و مهربونی باشه...

و از اون مهمتر فک نمیکردم یه همچین برخوردی باهامون داشته باشه

حسین کت اش و در آورد و نشست اما من هنوز یه خورده معذب بودم

کنارش نشستم و کیف ام و روی پاهام گذاشتم

- استرس ات کمتر شد؟

...ها؟...اره...نه...یعنی یه خورده

خندید و خودش و بهم نزدیکتر کرد

- مامان پریا کجاست؟

مامان اش از اشیپزخونه خارج شد

- الان میاد بالاست...

. بابا چی؟

. اونم طبق معمول شرکته دیگه... ولی میاد... قول داده امروز زودتر بیاد...

. اها

دوباره به مامان اش خیره شده بودم
اخه مگه میشه این همه شباهت؟!
حتما مامانشم پیش دکتره خودش عمل کرده که شبیه هم شدن
یهو صدای حسین توی گوشم پیچید:

. کجایی خانومی؟

...وای حسین خیلییی شبیه مامانتی ها...

خنده هاش اوج گرفت...

. گفته بودم که...

...اره ولی نه دیگه تا این حد...

جلو اومد و اروم گونه ام و بوسید

...عه نکن...الان میاد می بینه...

دستش و به سمت کیفام آوردو که کیفام و ازم بگیره که از قصد سفت گرفتم اش.
خندید و به سمت خودش کشوندش و پچ زد:

- ولش کن...

بی اختیار خندم گرفت و دسته ی کیف و بیشتر تو دستم فشار دادم

...ول نمیکنم

خنده هاش اوج گرفت. و تند کیف و از تو دستم بیرون کشیدو اونوره خودش گذاشت...

- ول نمیکنم...و نمی خوام نداریم!!

...یعنی چی ول نمی کنم و نمی خوام نداریم هووم؟

- یعنی دلم نمی خواد هیچ وقت ساز مخالف بزنی و رو حرفم حرف بزنی

...رو حرفت حرف بزنم؟...فکر نمی کنی بسیار دستوری بود جمله ات

- خیر

...بود

با لبخند مرموزی بهم زل زده بود که باعث شد حرصم بگیره...

...اصلا اون کیف منو بده

ابروهاش و بالا انداخت

- نه... کیف شما اینجا میمونه

...حسین میگم کیفم و بده

- نمیدم

...حسیین...جیغ میزنما...

با خنده گفت:

- بزن ببینم... به این قیافه ی معذب و پر از استرس نمی خوره اهل جیغ زدن اونم تو
همچین موقعیتی باشه

...اهل جیغ زدن هستمم

- اها افتخارتونه خانومه موحد؟

...خیررر اقای مقدم...دیدم خیلی مطمئن به نظر می رسید محض اطلاعاتون گفتم

لعنت بهت. چقدر تو باهوشی ...

پا روی پا انداختم و دست به سینه با غیض روم و ازش برگردوندم. یهو هرم نفس هاش توی گردنم پخش شدو با صدای جذبه داره مردونش توی گوشم پچ زد:

- قربونش برم که تا یه چی می شه سریع قهر می کنه

نگاش کردم و گفتم:

...کی گفته قهر کردم؟...من قهر نکردم

آروم نگاهش و توی صورتم چرخوند و کیفام و روی پام گذاشت

- بیا اینم کیفات خانومم

یه جوری هم گفت خانومم که کم مونده بود پس بیوفته. زیونم قفل کرده بود. به کیفم اشاره کرد

- یه جوری هم چسبیدیش انگار خونه دزد مزد داره

خندیدم و گفتم:

...اومدیم و داشت

پوفی کردو به چهار چوب دره آشپزخونه چشم دوخت...
همه جا غرق سکوت بود که داد زد:

- ماماااا بخدا من دنیارو دیدم...اوردم اش تو ببینی اش ها...

آنچنان از جام پریدم که صدای قلبم و کاملاً احساس می کردم ...
بهت زده گفتم:

...ترسیدم دیوونه...آرومتر

نگام کردو زد زیره خنده. مامانش با صدای بلند گفت:

. اومدم عزیزم ، اومدم

بلاخره از آشپزخونه خارج شد. چقدم خوش استایل بود

با لبخند خوشگله اش به سمتمون اومد رو به رومون نشست. خانواده ی مقدم بودن

دیگه...

مطمئنا خیلی خرجه سرو صورتاشون کردن که این شدن...

. خب چه خبرا خوشگلم

بهش لبخند زدم

...سلامتی

حسین دست اش و دور کمرم برد

. ملکه ام و دوس داری مامان؟...

بدون این بذارم مامان اش متوجه بشه دست اش و فشار دادم و از پشت دندونای
بهم فشردم پچ زدم ...

...حسین نکن...

. خوش سلیقه ای ها...

حسین به حرکات ام می خندید و گره دستاش و محکم تر کرد

. بله دیگه...

- چند سالته عزیزم

دست از کلنجر رفتن با حسین برداشتم صدام و صاف کردم

...اِهم...من بیست...

- عزیزممم...پدر حسین خیلی ازت تعریف میکرد با تعریفاش مونمیزی...

...ایشون لطف دارن...

با شنیدن صدای پاشنه ی کفش های برگشتم و به پله ها نگاه کردم

پریا بود...

با دیدنم سریع به سمت ام اومد

قفل دستای حسین باز شد و نفس راحتی کشیدم

پاشدم. محکم بغلم کرد

- عزیزم خوش اومدی...زن داداش خوشگلم

اوه اوه زن داداش!

در مقابل حرفش اگه تعجب می کردم و چیزی می گفتم خیلی ضایع بود واسه همین هم تصمیم گرفتم نرمال برخورد کنم

...مرسی عزیزدلم

.خوبی تو...

رو کرد به حسین و در ادامه گفت:

_ حسین چرا زوتر نیوردی اش؟

- نیوردم دیگه

مامانش چشم غره ای واسش اومدو گفت:

.پریا جان عزیزم ...

بلاخره ولم کردو ساکت شد...

.قربون خواهرم برم که انقد فهم و شعور داره...

.عه از کی تا حالا...

.از همین الان به بعد...

نشستم پریا هم کنارم نشست
این بار سنگینی دستای پریا که دور گردن ام بود اذیت ام می کرد. خودم و به سمت
حسین کشوندم که متوجه شد دردم چیه:

. عه پریا بر می داری دستت و یا....

. وا حسین...چیکار کردم مگه؟

- عشقم و خفه کردی

. یهو پریا هل ام دادو تو بغل حسین افتادم

_ بیا اینم عشق ات...

. مامان یه چیزی بهش میگما...

. دنیا پاشو...پاشو بیا پیش خودم عزیزم

فقط بهش نگاه میکردم

. پاشو دیگه...بین این دوتا باشی سالم بیرون نمای...

پاشدم و به سمت اش رفتم

دست ام و گرفت و کنار خودش نشوندم گونه ام و اروم بوسید. حسین پا پشت پا انداخت و با لبخند گوشه ی لب اش بهم زل زده بود

. عزیزمم هر چی نزدیک تر میای خوشگل تر و بانمک تر به چشم میای...

. قربون اش برم من...

من به جای حسین داشتم از خجالت آب می شدم

. ایش... فکر نمی کردم انقد زن زلیل باشی

با تندی به سمت پریا برگشت...

پریا ترسیده لب زد:

. ببخشید منظوری نداشتم داداشی...

. سلام سلام ...

با شنیدن صدای آقای مقدم همه از جامون بلند شدیم. دلم می خواست برم کنار حسین بشینم

اونجا راحت تر بودم تا کنار مامان اش...

بتول خانوم به سمت اش رفت. کیف و کت اش و گرفت. آقای مقدم به همه سلام

کردو به سمت ام اومد

. به به عروس گلم

اووف چه عروسم عروسمی هم می کردند. دیگه کم کم داشت باورم می شد عضوی از خانواده اشونم. بهش دست دادم و گفتم:

...سلام

. خوبی دخترم؟

...خوبم مرسی... شما خویین...

. بخوبی تو و بقیه، منم خوبم

روی مبل نشستم..مامان اش هم اینورم نشست انقد معذب بودم که حد و حدود نداشت. همه اش با لاک ناخن هام ور می رفتم و پوست لبم و می کندم. سرم و بالا بردم حسین و نگاه کردم که تازه متوجه شدم اونم خیلی وقته بهم زل زده...

. دنیا

تند گفتم:

...جانم...

. بیا به لحظه

نگاه ام بین مامان باباش ردو بدل شد. لبخند زدم و بهشون گفتم:

...ببخشید

. راحت باش عزیزم

به سمت حسین رفتم و کنارش نشستم
نفس راحتی کشیدم و زیر لب پچ زدم :

...اخیش

حسین آروم خندید و دره گوشم پچ زد:

. الان راحتی؟

...اهوم خیلی...

دستم و تو دست اش گرفت...

درحالی که نگاهش پدرش رومون می چرخید گفت:

_ هزار ماشالله...چقدرهم بهم میاین

رو کرد به خانومش گفت:

_ درست نمیگم خانوم...

لبخند زدو گفت:

- دقیقا...خیلی به هم میان

پریا خندیدو گفت:

- خب دیگه مبارکه...حسین کی بهم شیرینی میدی؟

متعجب پریارو نگاه کردم بعدم نگاهم رفت روی حسین...

...شیرینی چی؟!

واسش چشم غره ای اومد و یه لبخنده زورکی زد و گفت:

- هیچی عزیزم... پریا حرف زیاد میزنه شما توجه نکن

چشمم رفت رو مامانش که درگوشی یه چیزایی به باباش پچ پچ می کردند و لبخندی که از روی لباشون قصد محو شدن نداشت!

برای چندمین بار نگاهم قفل صورت مامانش شدو همزمان رو صورت حسین چشم چرخوندم...

پریا رو نگاه کردم و یه خورده خودم و بهش نزدیک کردم...
آروم یه جوری که کسی متوجه نشه پچ زدم:

...پریا...

گوشش و به سمتم گرفت و گفت:

- جانم عزیزم

...میگم...

- چیزی شد؟! -

واسه تسلط گلویی صاف کردم و گفتم:

...میگم... حسین و مامانت...

- خب!

...کجا عمل کردن؟!

یه خورده مکث کردو زد زیره خنده...

از خجالت داشتم آب می شدم. فقط خدا خدا می کردم با صدای بلند جلوی مامانش و باباش نگه چه سوالی ازش پرسیدم که ضایع شم و تا اخر مهمونی نتونم تو صورتشون نگاه کنم

اقای مقدم گوشی اش زنگ خورد عذرخواهی کردو پاشد از جمع فاصله گرفت. خانوم مقدم هم بعد یه لبخند و چشم غره ی طولانی مدت در جواب خنده های اوج گرفته ی پریا بلاخره از دستش خسته شدو به بهانه ی سر زدن به غذاهایی که خدمتکارا درحال پختشون بودند به آشپزخونه پناه برد...

نفس راحتی کشیدم. خودم و جمع کردم...
حسین با عصبانیت گفت:

- پریا می شه دهنه و ببندی... بسه دیگه سرم رفت...

پریا بین خنده هاش رو کرد بهم و گفت:

- صبر کن... الان میرم یه چیزی برات میارم که جواب سوالت و بگیری...

پاشدو تند تند از پله ها بالا رفت. برگشتم و حسین و نگاه کردم. متعجب گفتم:

- سوال؟!... کدوم سوال؟!

...ها؟!... نمیدونم... یعنی...

سرم و زیر انداختم و گفتم:

...ازش پرسیدم تو و مامانت کجا عمل کردین... اخه خیلی شبیه هم این

کلافه پوفی کردو به پشتی مبل تکیه داد:

- بخدا نمیدونم چی بهت بگم که دیگه دست برداری

...حسیین... کنجکاوم خو... میگی چیکار کنم؟... واسه سوالای توی سرم جواب پیدا نکنم که تا ابد سوال باقی بمونند؟

جلو اومد و پیشونیم و بوسید

- قریون اون سرت برم... اخه من موندم این سوالای بی خودی چجوری راه سره تورو پیدا می کنند...

اومدم که جوابش و بدم که با صدای بلند پریا برگشتم...

- خب خب خب...

با یه آلبوم عکس خیلی بزرگ اومدو کنارم نشست!
آلبوم و روی پاش گذاشت و شروع کرد به ورق زدنش...
بی اختیار سرم و جلو بردم و عکسای خانوادگیه قدیمی اشون و نگاه کردم. خیلی برام
جالب بود...

از زمانی که موهای جوگندمیه آقای مقدم مشکی بود هم عکس داشتند. ولی حتی اون
تایم از زندگی اش هم شبیه حسین نبود!
چشمم به عکس دو نفره ی مامان و باباش افتاد و نگاهم روی صورت مامانش چرخید
باز هم از موهای مشکی باباشون فهمیدم عکس مال خیلی وقته پیشه اما مادرشون با
الانش مو نمیزد!

توی دلم گفتم...
لامصب اخه تو چرا طی این همه مدت هیچ تغییری نکردی!...
مگه می شه...

- نگاه اش کن... این منم

انگشت اشاره اش و رو دختر بچه ی دو یا سه ساله ای گذاشت! موهای بلند و حالت
دار و چهره ی بامزه و چشم و ابروی مشکی...
نگاهم و از عکس گرفتم و نگاش کردم. به زیبایي الانش نبود. یعنی میشه گفت کودکیه

بسیار معمولی داشته اما الان یه صورت گرد و بینی کوچولو با چشم و ابروی مشکی و موهای بلند...

جذاب شده. خیلی هم جذاب...
خندید و گفت:

- نگاه کن اینم حسین...

حسین با عصبانیت گفت:

- عه عه پریا... بده ببینم اون آلبوم رو

تند آلبوم و قاپیدو قبل این که موفق بشم عکس بچه گی اش و ببینم بست اش و اونوره خودش گذاشت اش...

_ واا... حسین... بذار ببینه عکستو... کنجکاوه بیچاره

...حسین بذار ببینم... خواهش میکنم

در حالی که با اخم به گوشه ای خیره شده بود ابروی بالا انداخت:

- گفتم نه... دیگه هم حرف نشنوم

پریا پاشدو دستم و گرفت و کشوندم سمت خودش که مجبور شدم باهاش همکاری کنم از جام بلند شدم...

- تو گوشه‌ام عکسش و دارم... بذار نشونت بدم

حسین تند از جاش بلند شد و اومد که با عصبانیت بیاد سمتون که پریا پا به فرار گذاشت. من که حسای کنجکاو شده بودم و اصلا برام مهم نبود که حسین عصبانیه دنبال پریا دویدم. وارد اتاقش شدیم درو بست و قفلش کرد.

از این که برخلاف میل حسین داشتم کاری و انجاج میدادم احساس خوبی نداشتم اما یهو زدم زیره خنده...

پریا هم شروع کرد به خندیدن گوشیش و از روی میز تحریرش برداشت و روی لبه‌ی تخت نشست مشغول جستجو شد...

منم رو وسایل اتاقش چشمی چرخوندم...

اولین چیزی که توجه ام و جلب کرد تابلوی بزرگی بود که یکی از دیوار هارو در بر گرفته بود. یه عکس بسیار زیبا از خودش که نقاشی سیاه قلم بود و آدم محو تماشاش می‌شد...

دو تا پنجره‌ی بلند با پرده‌های حریر سفید. تخت بزرگ. میز تحریر و کمد لباسش!... پیانو و یه گیتار که گوشه‌ای از اتاقش بود. کلا مثل این که خانوادگی پیانو دوست داشتند. چون حسین هم یه پیانو تو خونه اش داشت...

- بیا... بیا پیداش کردم

با صدایش از فکر بیرون اومدم به سمتش رفتم و کنارش نشستم...

صفحه‌ی گوشی‌اش و به سمتم گرفت:

چشمم به دختر بچه‌ی چهار، پنج ساله افتاد با موهای چتری اما کوتاه. چشمای درشت رنگی بینی کوچولو و لبای غنچه‌ای سرخ. صورت گرد تپل میلش. انقدر خوشگل بود که دلم می‌خواست عکسش و ببوسم...

به خودم اومدم دیدم به عکسش خیره شدم و همچین کش لبخندم باز شده که انگار اصلاً دلش نمی‌خواد بسته شه...

- دیدیش؟

نگاهم و بزور از عکسه گرفتم و گفتم:

...اره... خیلی خوشگله... حالا کی هست؟

لبخندش پاک شد و گفت:

- و ا سره کارم گذاشتی؟!... حسینِ دیگه...

لبام و از هم باز کردم که حرف بزنم اما انقدر شوکه بودم که یادم رفت و به جای حرف تند عکس و نگاه کردم...

...دروغ...دروغگوو...این...اینکه دختره

زد زیره خنده. دستش و گرفتم و تکنونش دادم و گفتم:

...پریا...پریا...میگم اینکه دختره...دیوونه شدی...

رو تخت ولو شد. بلاخره بعد چند دقیقه به خنده هاش پایان داد...
با عصبانیت پاشدم که از اتاقش بزنم بیرون که دستم و گرفت

- بخدا...این عکسه بچه گیاشه...ندیدی چقدر بدش میاد عکسش و کسی ببینه

گوشی اش و ازش گرفتم و نگاهم و رو عکسش چرخوندم. خدایا اخیه مگه امکان داشت؟...

من مطمئنم اینی که دارم می بینم عکس یه دختره نه پسر...

گوشی و پرت کردم رو تخت کتارش و با عصبانیت گفتم:

...بخدا تو زده به سرت

- دیوونه چرا باور نمیکنی؟...اصلا الان که رفتیم پایین آلبوم و یواشکی می قاپم عکسای خانوادگیمون و نشونت میدم

بهت زده نگاهم روش قفل بود.

...اگه...اگه این عکس بچه گیاشه...

- خب؟

...پس چرا...چرا خودش میگه عمل کرده و فلان؟!

- وای خاک به سرم...چیو عمل کرده؟!

با نگاه کردن به چشماش دقیقا فهمیدم منظورش از (چی) چیه...

...منحرف...منظورم بینی و لباس و چه میدونم کل صورتش و میگم

- اخه تو چرا انقدر خنگی عزیزم...اون اگه عمل کرده بود که شبیه مامانم نبود...یا...یا
شبیه عکسای بچه گیاش نبود

با چشمایی درشت شده گفتم:

...یعنی دروغ گفته؟!

- اره...یعنی نمیدونم...شاید خواسته سر به سرت بذاره

اخمام در هم شد

...ببینم اگه تو راست میگی... پس چرا دلش نمیخواست عکساش و ببینم؟!

با خنده گفت:

- اخه بچه که بودیم همه بغلش میکردن و لپاش و می چلوندن... کل فک و فامیل و دوست و آشنا، حتی غریبه ها دلشون واسش ضعیف می رفت... اما انقدر مغرور بود که از این که اون همه با نمک و خوشگل حالش به هم می خورد یه جورایی از قیافه اش متنفر شده بود. برعکس من که خودم و می کشتم واسه این که تو چشم باشم و دوسم داشته باشن اون دلش میخواست مثل یه مرد باهاش رفتار شه

این جا که رسید لب و لوچه اش و کج گردو گفت:

- ایش... الانشم همه دوستش دارن... نمونه اش اون سوفیا که خودش و واسش دار میزنه

با شنیدن اسم سوفیا آمپر چسبوندم

...اون دختره ی بی ریخت که...

- اوه اوه... معلومه ازش متنفریا

جلوی خودم و گرفتم که ادامه ند

... نه کی گفته؟... یعنی... خب... توهم باشی متنفر می شی دیگه...

نگاهم و ازش گرفتم کلید روی درو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم. درحالی که پله هارو به آرومی طی می کرد نگاهم و روی صورت حسین که مشخص بود حسابی تو فکره چرخوندم...

ای خدا!!! این بشرو چجوری افریدی...

فقط من موندم مادرش موقع زایمانش چه دعایی کرده که این این شکلی شده...
جلو رفتم و کنارش نشستم و در حالی که هنوز قوس خوشگله بینی اش و لبای خوش فرمش و دید میزدم با صدایش به هوش اومدم...

- بلاخره کاره خودش و کرد اره؟!!

لبام و محکم بهم فشردم که خنده ام نگیره...
سرم و تند تند بالا و پایین کردم و گفتم:

... با اجازتون... آقای دروغگو

- ببین من دروغ نگفتم... یعنی... مصلحتی بود... همین

بخاطر این که این همه مدت سرکارم گذاشته بود عصبانی شدم

...تو میدونی من...

یه تای ابروش و بالا انداخت و با لبخندی جذابش گفت:

- تو چی هووم؟

نگاهم و توی چشماش آبی اش چرخوندم و زیونم بند اومد...

- بگو دیگه

...من هیچی...

نگاهم و ازش گرفتم و بهت زده گفتم:

...هیچی...هیچی...بیخیال...

آقای مقدم به جمعمون پیوست و من دوباره استرس گرفتم...

- خب دیگه چه خبرا دختر زیبا

...سلامتی آقای مقدم...

کنجکاو نگاهش روم قفل بود

- من همه اش احساس میکنم قبلا یه جایی دیدمت

یهو ترس عجیبی به جونم تزریق شد...

بهت زده حسین و نگاه کرد. که دست یخ زدم و آروم توی دستای گرمش فشرد و این باعث شد یه خورده ازش گرما بگیرم و ترس و کنار بذارم

- پدر جان معلومه که دیدین... یادتون نمیاد؟... توی شرکت... روزی که تازه داشتم استخدامش می کردم

اقای مقدم خندیدو گفت:

_ بله بله درسته...

آروم نفس راحتی کشیدم...

با صدای دوباره اش آرامشی که تازه داشتم به دست می اوردم و از دست دادم و نگاهش کردم:

_ اما من منظورم شرکت نبود...

به لباس چشم دوخته بودم و دیگه فاتحه ی خودم و خوندم. دیگه تموم شد دنیا خانوم. تموم شد...

بیچاره شدی رفت...

بدبخت شدی. حالا دیگه باید بارو بندیلِت و ببندی و برو که رفتیم. اونم بایه جهان شدمندگی جلوی کسی که با گرمای دستاش حالت از این رو به اون رو می‌شه...

کسی که وقتی به نبودنش فکر می‌کنی احساس غم‌انگیز دلتنگی بهت دست می‌ده و اشک توی چشمت جمع می‌شه. تا به خودم اومدم دیدم اشک دیدم و تار کرده سرم و زیر انداختم و آروم چشمام و مالیدم. مطمئن بودم کل ریملم قاطیه اشکم زیر چشمام ریخته شدو آبروم رفت. خودم و جلو کشیدم و از روی میز چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و چشمام و پاک کردم

کل ریملم روی دستمال کاغذی نقش بست...

می‌دونستم هنوز رد ریمل زیر و دور چشمم هست اما با این حال نگاهم و به آقای مقدم دادم. اما من مطمئن بودم حتی یک بارم ندیده بودمش...

نه خودش و نه هیچ کدوم از افراد خانواده اش رو...

حتی تو بچه گی هم خاطره ای از دیداره باهاشون نداشتم...

_ احساس میکنم... شبیه کسی هستی

وای نه...

اما... اما من که شبیه بابا نیستم!

یا اگر مامان و هم دیده باشه که مطمئنا دیده. بازم میتونم بگم شبیه اونم نیستم! پس منظورش چی بود. چرا ترس هی داشت بیشتر و بیشتر عذابم میداد!

_ شبیه کسی که من خیلی سال پیش دیده بودمش...

- اها...

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

...اها شاید...نمیدونم

_ همسر یکی از دوستانم بودن...اما ازهم جدا شدن...خانوم بسیار زیبا و مهربانی بودند

نکنه منظورش مامانه؟!

ولی تاحالا کسی نگفته بود که من شبیه مامانم...

عجیبه!...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

...ببخشید سرویس کجاست...برم یه آبی بزنم به دست و صورتم...

حسین از جاش بلند شد..

- عزیزم بیا خودم بهت نشون میدم

به آقای مقدم لبخند زدم و از جام بلند شدم و دنبالش رفتم...
به جلوی سرویس رسیدیم. اومدم که برم که چونم و گرفت و نرم لبام و بوسید...
بی اختیار بغلش کردم. دستاش و دورم برد آروم در گوشم گفت:

- فک کنم... فک کنم من بدون تو بمیرم دنیا...

حلقه ی دستام و دور گردنش محکم تر کردم و چشمام و بستم...

...خدانکنه عشقم

ازم جدا شدو تو چشمام زل زد

...چیه هووم؟!... نکنه میخوای ببینی دارم دروغ میگم یا نه

آروم و کوتاه خندیدو گفت:

- تو دیگه دروغ نمی گی

لبخند از روی لبام محو شدو درحالی که توی چشماش زل زده بودم. بغض گلوم و
گرفت و اشک دیدم و تار کرد...
آروم با لباش وسط ابرو هام و لمس کرد...

یه جور هم آرام و عاشقانه می‌بوسیدم که انگار اگه دل خاک بر سرم عاشق می‌شد
پای یه دختر دروغگوی دغل باز می‌موند و پشت‌اش و خالی نمی‌کرد. من با تمام
وجودم احساس میکنم که از مسیری که باید می‌رفتم منحرف شدم و ندونسته وارد
مسیری شدم که به نابودیم ختم خواهد شد!

و حالا به مرحله ای از بدبختی رسیدم که نه راه پس دارم و نه راه پیش!

یه بیچاره ی به تمام معنا...

یه بدبخت فلک زده...

احساساتم و پس زدم نگاهم و ازش گرفتم و وارد سرویس شدم...

شیر آب و باز کردم و چند مشت آب سرد پاشیدم تو صورتم و بغضم و با هزار
مکافات قورت دادم. سرم و بالا بردم و صورتم و توی آینه نگاه کردم. انگار با نگاه کردن
به خودم بیشتر و بیشتر احساس بدبختی میکردم و با نگاهم سعی داشتم به خودم
بفهمونم که ...

آرام زیر لب پچ زدم:

...دنیای بیچاره... اگه دلت پیشش گیر کرده باشه چی هوووم؟...خودت کم بدبختی
داری؟

تقه ای به در زده شد:

- دنیا...میدونم حالت بده...بیا بیرون باهم حرف بزنیم ببینم چته قربوبت برم...بیا
بیرون تنهایی بیشتر اذیت می‌شی ها..

پوزخند غم انگیزی زدم...

کاره من دیگه از اذیت شدن و این داستانا گذشته من دیگه کارم به نابودی کشیده، تو داری درمورد اذیت شدن با من حرف میزنی؟

مثل این که باورش شده با یه دختره لوس و نازنازی طرفه که بخاطر یه دعوای احمقانه از خونه ی باباش زده بیرون و به اون پناه برده

چقدر دلم می خواست سفره ی دلم و براش باز کنم و از بدبختیام بگم. چقدر دلم می خواست می تونستم این کارو بکنم و یه خورده باهاش دردو دل کنم اونم بغلم کنه و کلی نازو نوازشم کنه که بلکه یه خورده از بار غصه هام کاسته شه و این همه دردو هی دنبال خودم نکشونم...

با تقه ای که به در زده شد از فکر بیرون اومدم. دستمال برداشتم و صورتم و خشک کردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند روی لبام اوردم...
درو باز کردم:

...چی شده عشقم؟!... ببخشید کارم طول کشید

درحالی که نگاهش روم بود گفت:

- خوبی؟

سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...اهوم...عالی

دستم و گرفت و بوسید

- خداروشکر... بیا بریم الان بابا میگه اینا دوتا کجا رفتن

بهش لبخند زدم و باهاش قدم برداشتم...

و باز هم تمام غصه هام و پشت لبخندم قایم کردم...

بعضی وقتا دلم می خواد هیچ استعدادی توی بازیگری داشته باشم. دلم می خواد مثل بقیه نتونم غم و غصه هام و پنهون کنم. دلم می خواد تا آدم ها نگام می کنند بفهمند چه غمی توی دلمه و به زیون نمیارم.

به دستم که توی دستش بود خیره شدم...

حرصی نفسم و بیرون دادم. کاش می شد بهش گفت که دستم و ول کنه. اصلا دیگه دستم و نگیره یا حتی لحظه ای لمس ام نکنه...

حیف که توی بد موقعیتی بودم و نمیتونستم هیچ کدوم از افکارم و عملی کنم...

وارد جمع گرم خانوادگی شون شدیم...

اقای مقدم و مامانش انقدر خوش برخورد بود که کلا خجالت و کنار گذاشتم و کلی باهم گرم گرفتیم و گفتیم و خندیدیم

واسه شام هم لیلی جون بزور نگه مون داشت...

ساعت دوازده شب بود که بالاخره خدافظی کردیم و حرکت کردیم. خداوشکر که پدر و مادر حسین آدم های خیلی خوب و با شعوری بودن و به انتخاب هاش احترام می داشتند...

حسین کلیدو توی قفل چرخوندو وارد شدیم...

همون دمه در از فرط خستگی لباسام و در اوردم و با تاپ و شلوارم روی مبل دراز کشیدم. خداوشکر که همون خونه ی مقدم گند زدم به آرایشم و مجبور شدم صورتم و بشورم وگرنه اصلا حال و حوصله ی شست و شوی صورت و این داستانارو نداشتم

همین که با اون همه خستگی جنازه ام و به مبل رسوندم باید هزار مرتبه خداوشکر می کردم...

حسین درحالی که کتاش و در می آورد گفت:

- قریونت برم پاشو بریم سرجات بخواب

همینم مونده دوباره پیام تو تخت اونم با این افکار عذاب دهنده و حرص دارم که مدام حالم و بد می کنند باعث دلشوره ام میشن...

چشمام و رو هم گذاشتم چیزی نگفتم که راهش و بکشه و بره...

چند دقیقه ای گذشت و کم کم سکوت خونه تاثیر خودش و گذاشت و داشتم به خواب می رفتم که دستاش زیر بدنم رفت. تند چشمام و باز کردم و قبل این که حسین از مبل جدام کنه و ببره بذاره رو تخت مثل یه بالش تو بغلش مچالم کنه دستام و به

سینه اش چسبوند و فشار دادم و مانع شدم...

...ولم کنن... نمی خوام پیشت بخوابم

بہت زده نگام کرد و گفت:

- چی؟!...چی گفتی؟! -

...گفتم جام راحتہ نمی خوام پیش تو بخوابم

- یعنی چی جام راحتہ؟!...دیوونہ شدی؟!...من کہ چیزی نگفتم کہ قہر می کنی!

...قہر نیستم...فقط دلم می خواد امشب و اینجا بخوابم اجازہ میدین اقای مقدم؟

ہمونطوری شوکہ و این بار دلخور از جاش بلند شدو بہم خیرہ شد...

- من...من کجا بخوابم ہووم؟

...وا...یعنی چی کجا بخوابم؟...تشریف ببر تو اتاقت روی تخت گرم و نرمات بگیر
بخواب

- دنیا...

...چته؟!

یهو اخماش درهم شد. دستم و گرفت و با عصبانیت از رو مبل پایین کشید. خم شد و
عین یه گونیه سیب زمینی روی شونه اش انداختم...
شروع کردم به تقلا و جیغ زدن و مدام به کتف اش مشت میزد

...ولم کن...ولممم کن...نمی‌خوام حسیین...بذارم پایین نمی‌خوام پیشت تو بخوابم
چرا نمی‌فهمییی احمق...

روی تخت گذاشتم. دست و پا زدم. اومدم که پاشم که هل ام دادو سرم به بالش
چسبیده شد! پتو رو روم کشید و روم خیمه زد و تو چشمم زل زد:

- حق نداری جایی غیر از اینجا بخوابی...نه الان...نه هیچوقت دیگه...

...داری...داری...تو داری به من دستور میدی؟!

با همون ابروهای گره خورده سرش و بالا و پایین کرد:

- اره دارم دستور میدم

دیگه داشت حرصم می‌گرفت. نه از این که بزور اوردم و روی تخت گذاشتم نه...
بلکه واسه این که داشتم تحت تاثیر چشمش قرار می‌گرفتم دقیقا همون چیزی نباید
دیگه اتفاق می‌افتاد

...از آدم‌های زورگو خوشم نمیاد... در واقع نه تنها خوشم نمیاد، بلکه حالم ازشون بهم می‌خوره و هیچ میلی به حتی معاشرت باهاشون ندارم

گره ابروهاش باز شد. کنار رفت!

میزان دلخوری‌اش کاملاً مشخص بود. اما این بار نمی‌خواستم بهش توجه کنم. از تخت جدا شدم و از اتاق خارج شدم...

روی همون مبل دراز کشیدم...

به لوستر آویزون به سقف خیره شدم. یعنی واقعا دلخور شد؟ ناراحتم شد؟...
نکنه حرفم درست نبود. نه بابا تو فقط حرف دلت و زدی همین. به پهلوی خوابیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم. چشمام و بستم و زیره لب پچ زدم:

...بیخیال بابا

یهو از خواب پریدم!

خیس عرق بودم. انگار که مبل به بدنم چنگ می‌نذاخت. انگار که توی آتیش بودم. چند تا نفس عمیق کشیدم...

شاید منم مثل حسین به تخت و بالش‌اش عادت کرده بودم. اصلاً نمی‌تونستم جایی غیر از اونجا رو تحمل کنم...

با این که فقط نیم ساعت خوابیده بودم انگار که به جای این که خستگی ام در بره
بیشتر و بیشتر بدنم کوفته شده بود. بزور خودم و از مبل کندم و چشمای نیمه بازه
خوابالودم و بازتر کردم...

یهو متوجه تخت شدم!

متعجب اطراف و نگاه کردم...

من واقعا روی تخت بودم؟... برگشتم دیدم حسین با فاصله کنارم خوابیده!... اخه...
اخره اون کی منو بغل کرده بود و آورده بود تو اتاق که من متوجه نشدم!

دلم می خواست جیغ بزنم. عصبانی بشم یا حتی دلم می خواست یکی بزنم تو گوشش و
بهش بگم دیگه حق نداری بهم دست بزنی حق نداری حتی دیگه مردمک چشمت و
روم بچرخونی و دلم و تو آتیشی ترین موقعیت ام به رحم بیاری و آرومم کنی!

پلک زدم و اشک چشماهام روی گونه هام خالی شد. بی صدا گریه کردم و آروم سرم و
روی بالش گذاشتم و بهش خیره شدم...

...

حسین"

نفس های داغش توی صورتم پخش می شد...

با این که صورتش رو نمی دیدم، آتیش درونش و کاملاً احساس می کردم و می دونستم دوباره چشماش بارونی شده. من می فهمیدم اون داشت عذاب می کشید. اون یه دردی رو داشت تحمل می کردو به روی خودش نمی آورد که کمر شکن بود...

من متوجه تمام احساساتش بودم. پشت لبخندهاش چه ها که نهفته نبود. چه چیزی اون و داشت از درون می خورد که لب باز نمی کردو نمی گفت که چشه؟...چی اون و عذاب می داد چی اون و مجبور می کرد به لب بستن و قفل کردن دره دردهاش؟...

آروم صورتم و نوازش می کرد و قلبم از حرارت دستاش و نفس های داغش آتیش می گرفت...

با صدایی پر بغض پیچ زد:

- فک کنم من به تو عادت کردم... نه تخت... و نه بالش زیره سرم...

پلکام سوخت و اشک هام راه خودشون و به چشمام پیدا کردند. چشمام و باز کردم و به مژه های بلند خیس و چشمای غرق اشک نیمه بازش چشم دوختم دلم می خواست بهش بگم باز کن اون قفل لعنتی رو...

بزن حرفات و که دل بی قراره من طاقت اشکات و نداره. نذار فکر کنم افسرده ای... نذار احساس کنم کنار من حالت خوب نیست. بذار دلم به خوب بودن قرص باشه. بذار آرامش طوفان درونت رو احساس کنم...

اما اون دختری نبود که به حرف بیاد. اون به اون قفل زنگ زده عادت کرده بود و

جزئی از وجودش شده بود...

جلو رفتم و آرام پیشونی اش و بوسیدم و بغلش کردم. پلکام و روی هم فشردم و اشکام روی موهای مشکی حالت دارش چکیدند...

.

.

.

یک ماه بعد...

.

.

.

دنیا"

صبح با بوسه ی حسین چشمام و باز کردم صورت اش دقیقا رو به روی صورت ام بود
با ترس و لرز گفتم:

...چی شده ؟!

. سلام ات کو ؟

...سلام

.صبح ات بخیر عزیزم

پاشدم و نشستم لباس بیرونی پوشیده بودبا دستام چشمام و مالیدم

...جایی میخوای بری ؟

.اره دیگه شرکت...

با نق و نوق و حالت التماسی گفتم:

...پیشم بمون حسین ...تنهایی تو خونه چیکار کنم

از جلوی اینه برگشت و اومد به سمت ام

- قریون چشمات برم سعی می کنم زودی برگردم

...حوصله ام سر میره خوو

.تا تو پاشی یه صبحانه بخوری من برگشتم

...چرا حرف الکی میزنی تا من صبحانه ام و بخورم تو تازه داری از در خونه بیرون میری

شروع کرد به خندیدن :

اره راست میگی..میگم چگونه زنگ بزنم به پریا بیاد پیشت یا باهاش برو بیرون خریدو بازار گردی پریا که استاد بازار گردیه ها...

...اره اره بهش زنگ بزن

.باشه عزیزم

به سمت در خروجی اتاق رفت

پاشدم و یه کش و قوس به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم. پای برهنه از پله ها پایین رفتم و وارد نشیمن شدم. حسین داشت با گوشیش صحبت میکرد هم زمان نگاه اش به من بود

مثل این که با بیاتی حرف میزد

به اشپزخونه رفتم یه لیوان برداشتم توش اب ریختم سر کشید. بعد از چند دقیقه حسین به طرف ام اومد و اخمایی درهم گفت:

.آخرین بارت باشه پای برهنه تو خونه می چرخیا

نگاهی به پاهام انداختم

...وا دیوونه چرا ؟!

. خب عزیزم دل درد میگیری...نگو که این و نمی دونستی

...می دونستم بابا... باشه سعی می کنم از این به بعد کفش هام و بپوشم

. افرین دختر خوب

بهش لبخند زدم
ساعت مچی اش و نگاه کرد

. عزیزم من دیرم شده باید برم...تو راه به پریا زنگ میزنم بیاد پیشت

...باشه

. صبحانه ات و کامل بخوریا

...باشه

. مواظب خودتم باش

بلند گفتم:

کاری نداری؟

...نیچ

امری، فرمایشی، چیزی؟

...نچ

یہ بوس بدہ من برم

سرم و جلو بردم پیشونیم و بوسید رفت...

نشست ام صبحانه ام و خوردم و یه خورده به سرو وضع ام رسیدم....

● ● ●

حسین "

پشت چرخ قرمز بودم. از فرصت استفاده کردم و گوشیم و برداشتم. شماره ی پریارو گرفتم...

بعد هزاران هزار بوق بالاخره جواب داد

- الووو... چرا انقدر زنگ میزنی

...پریا بخدا دستم بهت برسه تیکه بزرگت گوشته...مرض داری هرچی زنگ میزنم
جواب نمیدی هان؟

- بابا حموم بودم...چرا الکی جوش میاری

...ببند دهنت و گوش کن

- حسین به من دستور ندهاااا...من کارمندت نیستم که اینطوری باهام حرف میزنی

...ده اگه کارمندم بودی که میزدم می کشتمت خودم و خلاص می کردم

جیغ زد:

- بخدا ادامه بدی قطع میکنم دیگه هم جوابت و نمیدم

تندگوشی و از گوشم جدا کردم و بعد از این که از آروم بودنش اطمینان حاصل کردم
دوباره گوشي و به حالت اولیه برگردوندم...
چراغ سبز شد. حرکت کردم...

...آروم باش بابا...چته تو...زده به سرت جیغ میزنی هان؟

صدای نفس های پر از حرصش و می شنیدم و می دونستم هرآن ممکنه گوشی و قطع کنه...

...پریا جان...خواهرم...عزیزم

سکوت طولانی مدتی کردو متعجب گفت:

- بسم الله...با منی حسین؟!

...اره عزیزم...مگه من چندتا خواهر مهربون و دلسوز دارم هووم؟

- مهربون و دلسوز؟!..خدایا باورم نمی شه...دارم خواب می بینم فک کنم

تو گلو خندیدم و گفتم:

...بیداری بابا...زنگ زدم بگم دنیا خونه تنه است...پپوش برو پیشش برین باهم یه دوری بزنید حال و هواش عوض شه

- عجب!...فکر نمی کنی زیادی دیگه داری زن زلیل می شی حسین

...عه...این چه حرفیه بی ادب...پاشو برو پیشش بشنوم پشت گوش انداختی میام

اونجا می کشمت... درضمن مواظبشم باش یه تار از موهاش کم شه فاتحه ات خونده
اس

قطع کردم. از آسانسور خارج شدم. بیاتی مثل همیشه اما این بار هول و دستپاچه از
جاش بلند شد...

- س... سلام اقا... خویین

سری بالا و پایین کردم

...سلام...

دستگیره رو چرخوندم و وارد دفترم شدم که با دیدن سوفیا اخمام در هم شد...
دیگه داشتم به سیم آخر میزد، هر سری باید بهش می فهموندم که روز عکاسی حق
نداره پاش و توی دفترم بذاره مگر این که کارش خیلی ضروری باشه

اما کو گوش شنوا...

از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- سلام... خوبی؟

بی حرف کتام و در اوردم و روی پشتی صندلی ام انداختم. با اخم بهش خیره شدم و

داد زدم:

...مگه من به تو نگفتم حق نداری پاتو تو دفتره من بذاری...نگفتم هان؟

از جاش پریدو ترسیده لب زد:

- او...اومدم...اومدم ببینمت...بهت سلام کنم

بدون توجه به ترسش با اعصابانیت فریاد کشیدم:

...سلامه کوفتیت و می تونستی بیرون از اینجا هم بکنی...خبر مرگم من که تو این شرکتتم...نمردم که بلاخره از اینجا بیرون میام توهم چشمت و باز می کنی می بینیم

به سمت در رفتم و درو باز کردم. همه جا غرق سکوت شده بود. کنار وایسادم و بهش اشاره کردم

...با زیون خوش گمشو بیرون تا زنگ نزدم حراست بیان بیرنت...

قدمی جلو گذاشت و لب زد:

- حسین

...هیسس...میری بیرون یا قراردادت و پاره کنم هان؟

خشک‌اش زده بود. خم شد و کیف‌اش و برداشت. آروم به سمتم قدم برداشت. روم و
ازش برگردوندم که بی حرف گورش و گم کنه...

...

دنیا"

صدای اف اف و شنیدم پریدم و درو باز کردم

. سلااام عشق من چطوری؟

...قربونت برم تو چطوری؟

. خوبم زن داداش...

...واکی گفته من زن داداشتم؟

. چه میدونم وقتی مامان بابا عروس ، عروس میکنن حتما هستی دیگه...

پریا دختر شیطونی بود پرید تو و درو بست وارد نشیمن شد. همه اش اینورو اون ورو نگاه میکرد

.چه خبرا ؟

...سلامتی...دنبال چیزی می گردی؟

.نه عزیزم ...

زیر لب گفت :

.بعد دم به دقیقه پاچه ی منو میگیره...

...چیزی گفتی؟

.نه

یه چشمک زد

.شب هارو پیش هم میخوابین دیگه؟...

...وااا...

. خیلی خب بابا چیزی نگفتم... بدو آماده شو بریم بیرون خرید

...باش صبر کن برم حاضر شم

. اوم باش تا تو میری آماده بشی منم یه زنگ بزنم

...بزن ، راحت باش خونه ی داداشته دیگه...

دختر بامزه ای بود فقط یه خورده کنجاو بود البته یه چیزی از یه خورده بیشتر...

لباسام و پوشیدم...

نشستیم و حرکت کردیم...

بیست دیگه ای در نابودیه مطلق سپری شد
دیگه مغزم داشت منفجر میشد. پریا همه اش فک میزد و رانندگی میکرد ، فک میزد
رانندگی میکرد

فک زدن اش یک طرف ، صدای گوشی اش که دم به دقیقه بلند می شد یک طرف...

شیطونه می گفت بزنم دندوناش و بریزم تو دهن اش ها...

دیگه نمی دونستم چجوری از جواب دادن به سوالاش طفره برم...

ماشین جلوی یه ساختمان بالا بلند متوقف شد

. خب عزیزم من برمی گردم

سریع دست اش و گرفتم

...کجا کجا؟!!

. برم بالا یه کاری دارم انجام میدم برمیگردم دیگه

...یعنی چی؟!...اگه کار داشتی خب می گفتم نمیای!

. وا!...اگه به حسین می گفتم نمیام ، میپرسید چرا نمیای...منم نمیتونستم بگم که
میخوام با دوست پسرم برم خز پارتی میتونستم؟

...چی...تو میخوای بری بالا پارتی؟!...اونم با یه پسر؟!...

. ای بابا...خیلی ببخشیدا ولی این همه مدت خونه داداش من کنگر نخورده لنگر
انداختی...معلوم نیست دوتا پی شب و روز چیکار میکنی...در دسترس همدیگه هم
هستین دیگه...بعد این وسط گیر میدین به یه پارتی رفتن من؟

...پریا! حرف دهنه و بفهم...

. نمیفهمم ...

درو باز کرد بره دست اش محکم فشار اوردم

. آییی ول کن دست ام رو...

...بخدا اگه بری زنگ میزنم به حسین میگم...

برگشت و بهم نگاه کردترسیده بود

. تو این کارو نمیکنی!...

...معلومه که میکنم...

پاهش و تو اوردو درو حرصی کوبید

نفس اش و با صدا بیرون داد

. تو چند سالته؟

...ای بابا چیکار به سن و سال من داری...

. نه بگو ...

...بیست

. بیستت؟... فقط بیست سال؟... بعد اینطوری منی که سه سال ازت بزرگترم و
تهدید میکنی خجالت نمی کشی؟

عصابم و بهم ریخت اومدم که جواب اش و بدم
یهو یه نفر تقه ای به شیشه زد. برگشتم. پریا شیشه رو داد پایین

. جان؟

پسره کم مونده بود تا کمر بیاد تو ماشین!

. پریا بیا دیگه دو ساعته منتظریم ، بدو

. تو برو من میام

نگاه اش روم سُر خورد

- جووون

دلم نمی‌خواست دهنم و باز کنم و هر چی از دهنم در میاد و بهش بگم اونم جلوی پریا...

بی حرف فقط نگاش کردم

- پری اینم بیار...

- پرو نشو مازیار...

پریا مشغول جمع کردم وسایلیش شد

پسره مثل دختر ندیده‌ها بهم زل زده بود و آدامس می‌جوید

- چقد خوشگله... اسمت چیه خانومی

- هوی مازیار با تو عما

پسره درو باز کرد واسم

- بیا بیا بریم بالا بهت خوش میگذره ها

- مازیار دوست دختر داداشمه...

پریا جمله اش تموم نشده بود که پسر رنگ اش عین گچ شد...

درو بست

. بابا ارادت داریم خانوم...اگه بی ادبی چیزی از من دیدید ببخشید نمیدونستم و
گرنه...

روم و ازش برگردوندم و زیر لب پچ زدم:

...مرده شور...

. ببند دیگه...

پریا پیاده شد

...عه عه پریااا

. بابا بمون تو ماشین نیم ساعته برمیگردم میریم یه دوری میزنیم دیگه...

بدون این که فرصت بده حرفی بزنم

رفت!...

ده دقیقه ای منتظر مونم خبری نشد

حوصله ام بدجور سر رفته بود

...اینم از بیرون اومدن ما...

ای کاش تو خونه میموندم کمه کمه اش می گرفتم می خوابیدم دیگه. قیافه ی حسین
همه اش جلوی چشمم بود ای کاش...

ای کاش الان به جای این که تو ماشین پریا باشم تو ماشین اون بودم و کنار اون...

...اه بیخیال بابا...مگه فرقی هم میکنه...

پسورد گوشی ام و زدم. وارد مخاطبین ام شدم
حتی با دیدن اسم اش هم لبخند رو لبام می نشیت بی اختیار شماره اش و لمس کردم

...

حسین"

یهو وسط کنفرانس صدای آلارم گوشی ام بلند شد اومدم که ریجکت کنم که اسم دنیا
رو دیدم

...حالا شما خودتون هم برسی کنین متوجه میشین... ببخشید تا شما برسی میکنین یه لحظه من برم بیرون...

.اقای مقدم ، میشه بیشتر...

...میام الان یه لحظه...

گوشی ام و برداشتم و از سالن کنفرانس خارج شدم

...الوو

.الوو سلام عشقم خوبی؟

...قربون ذوق تو صدات برم اره تو چطوری ، با پریا خوش میگذره؟

نفس اش و با صدا بیرون داد

- اره بد نیست

با دیدن فضولایی که توی سالن رد می شدند و نگام می کردند به سمت دفترم قدم برداشتم

...مطمئنی؟!

- اهوم

...ولی من حس می کنم تا حالا اصلا بهت خوش نگذشته ها...

. حس نکن خوو...

...چشم...

وارد شدم و درو بستم

. حسین

...جان؟

. کی میای خونه... اصلا می شه امروز و زودتر بیای؟

...نه عزیزم نمی شه ، تازه الان وسط جلسه بودم زنگ زدی...

. جدی میگی؟!...

...اهوم

. پس من مزاحمت نشم دیگه... کاری نداری

...مزاحم چیه عزیزم... نه برو خوشبگذره مواظب خودتم باش

. خدافظ

...خدافظ ات...

قطع کردم

یهو میلاد وارد شد

چشم اش رو اولین چیزی که رفت تابلوی عکس دنیا بود. هر وقت وارد میشد به جای این که به من نگاه کنه و حرف بزنه به تابلو خیره می شد

. با اون چشمای نافذ اش یه جوری هم زل زده که آدم دلش ضعف میره

...مرده شور دل ات و بیرن

. وا

...والا...دفعه ی اخرت باشه نگاش می کنیا

. عکس اشه بابا خودش که نیست غیرتی می شی واسه من...

...عکس اش ، لباساش ، خودش... اصلا به هر چیزی که به دنیا مربوط می شه نگاه نکن... اوکی؟

. شیطونه میگه

...شیطونه چی میگه؟

. هیچی

...نه بگو

. هیچی دیگه... پاشو بیا بریم حرفات و نصف و نیمه ول کردی... فرداهم قرار داد بسته نشه می ندازی گردن این و اون...

با عصبانیت نفسم و بیرون دادم

از اتاق خارج شدیم به سمت سالن کنفرانس راه افتادیم...

...

دنیا"

دیگه داشتم دیوونه می شدم

چهل دقیقه گذشته بود و من همچنان تو ماشین منتظر پریا بودم. دیگه صبرم سر رسید. سوئیچ و برداشتم و پیاده شدم

وارد ساختمان شدم و از نگهبان شماره ی طبقه رو گرفتم وارد آسانسور شدم طولی نکشید که خارج شدم به سمت واحد سه رفتم

در نیمه باز بودو صدای موزیک کل ساختمان و در برگرفته بود. درو باز کردم و وارد شدم. با دیدن فضای خونه چشمام از حدقه بیرون زد. وای چه خبر بود

انقد مشروب زده بودن که هیچ کدومشون مثل یه ادم عادی رفتار نمی کردند. دیوونه خونه بود

زیر لب با عصبانیت پچ زدم:

...پریا خدا لعنتت کنه ...حالا من وسط این همه حیوون تورو چطوری پیدا کنم
...اخه...

جلو رفتم. یهو یه نفر دستم و گرفت و محکم به دیوار کوبوندم. دردی توی بدنم پیچید و صورتم جمع شد و از درد نالیدم:

...اااا...کتف ام

سرش و توی گردنم اوردو کنار گوشم پچ زد:

معلومه خوب ناله میکنی ها...

احساس نجس شدن بهم دست داد. داشتم بالا می‌اوردم. انقد صورت اش نزدیک بود که قیافه اش درست و حسابی نمی‌دیدم. تمام زورم و توی دستام انداختم و هل‌اش اش دادم و دویدم به سمت در خروجی. یهو یه نفر داد زد

ببند در و نره...

یه اقایی جلوم ظاهر شد و قبل از این که خارج بشم. درو کوبیدش و قفل اش کرد

از ترس قلبم داشت از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون میزد. با دیدنم از در جدا شد و اروم اروم به سمت ام قدم برداشت. بی اختیار اشک توی چشمام جمع شد. عقب عقب رفتم

خدایا باید چیکار می‌کردم؟ چطوری باید خودم و نجات می‌دادم؟ دورو برم پر بود از مردایی که مثل سگ آب از لب و لوچه اشون آویزون شده بود و تشنه‌ی رابطه‌ی جذ*سی بودند...

فقط فقط داشتم عقب عقب می‌رفتم و اون‌ها هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شدند و بیشتر دلشون می‌خواست بدنم و لمس کنند!

ترس تمام وجودم و در برگرفته بود و بدنم می‌لرزید. یهو با جسمی برخورد کردم، نفس نفس می‌زد...

احساس می کردم قلبم هم ریتم با موزیک در حال پخش، داشت از قفسه ی سینه ام
بیرون میزد

به سمت اش برگشتم

. به به چه خانوم خوشگلی...

تکه موی توی که یه ور صورتم و پوشونده بود بودم و پشت گوشم برد. آب دهنم و
پاهای خشک شده ام و حرکت دادم و خودم و عقب کشیدم:

...به من دست نزن کثافت...

. اوه خانوم زیبونم داره بچه ها

. جوون ...چه حالی بکنیم ما...

دست اش و روی شکمم برد و به سمت پایین حرکت داد. اون لحظه احساس کردم
هر آن امکان داره سخته کنم و از ترس پس بیوفتم....

هرچند انقدر وضعیت ناجور بود که مرگ و به زیرخواب شدن ترجیح می دادم. اصلا
کاش می مردم و هیچ وقت دست اون عوضی ها بدنم و لمس نمی کرد. پلک های پر از
اشک ام بهم فشردم با گریه جیغ بلندی کشیدم:

...حسیییییین ...

دیگه پاهام توان تحمل کردم وزنم و نداشت بی اختیار روی زمین افتادم. نمیدونم اون لحظه چرا حسین و صدا زدم. شاید می‌دونستم اگه می‌فهمید پریا من و کشونده وسط یه گله مرد، هم پریارو هم این مردای لجن رو جر واجر می‌کرد
اشک بود که مثل بارون از چشمام سرازیر می‌شد یهو صدای موزیک قطع شد!

. چه خبرتونه؟... دارین چه غلطی میکنین هان؟

با صدا پریا سرم و برگردوندم و نگاهش کردم...

. داشتیم با این خانوم خوشگله...

. ببند دهن تو عوضی... میدونی داداشم بفهمه دمار از روزگار هممون در میاره؟... هان میدونی؟

. داداش ات چیکارست این وسط... نکنه مسئولیتی چیزی داره در قبال دختران بی پناه و خوشگل؟

مازیار جلو رفت و گفت:

. احمق این دختره نامزد داداششه...

پسره چشماش از حدقه بیرون زد. از حرکات گلوش پیدا بود مدام داره آب دهنش و

قورت میده. قدمی عقب گذاشت و گفت:

. خانوم شرمنده...

اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم خارج شدن از اون لجن زار بود و بس...

پریا به سمت ام اومد که کمک ام کنه از جام بلند شم. دست اش و پس زدم و از جام
پاشدم

بدون نگاه کردن بهشون با قیافه ای عصبانی سریع به سمت در خروجی قدم برداشتم.
وارد آسانسور شدم

از ساختمان خارج شدم. کیف ام و گوشی ام و از توی ماشین اش برداشتم اومدم که
تاکسی بگیرم که...

. دنیا دنیا... صبر کن یه لحظه...

برگشتم به سمت اش. نفس نفس زنان به سمت ام دوید...

...ولم کن پریا اصلا حوصله ات و ندارم

. اخه مگه من بهت نگفتم بشین تو ماشین تا بیام....

با تندی به سمت اش برگشتم

...بشینم تو ماشین؟...تا کی هان تا کی؟...یک ساعت دوساعت؟...یا شایدم تا اخر روز

. ببخشید عزیزم طول کشید

...فقط می‌خوام برم خونه

دستم و گرفت

. بیا بریم یه دوری بزنم یه قهوه بخوریم یه خورده خرید کنیم یا...

...گفتم می‌خوام برم خونه...

. عه اذیت نکن دیگه...بخدا اگه نیای ناراحت می‌شم دیگه ام باهات حرف
نمیزنم...میدونم ناراحتی ولی اتفاقیه که افتاده دیگه ببخشید...

محکم دست ام و گرفت و به سمت ماشین کشوند چاره ای نداشتم غیر از نشستن
برخلاف میلم نشستم و حرکت کردیم

پریا تو راه انقد فک میزد که یادم بره اتفاقی که افتادو که من بدون این که کوچکترین
احساسی تو چهره ام بیارم به رو به روم خیره شدم که بس کنه...

اما اون دست بردار نبود

دستم و به سمت سیستم بردم و یه موزیک پلی کردم و صدایش و انقد بالا بردم که صدای پریا توش محو شد...

چند دقیقه ای گذشت جلوی فروشگاه پیاده شدیم
پریا کلی خرید کرد منم هر چی لازم داشتم و گرفتم. خریدامون و تحویل گرفتیم. هوا کم داشت تاریک میشد

خریدارو تو صندوق عقب گذاشتیم و حرکت کردیم

بیست دقیقه ای گذشت...

استرس داشتم و دلشوره...

مثل کسایی که با ارزش ترین چیز زندگیشون و گم کرده باشند...
بی دلیل و بی جهت آرامش از بدنم پر کشیده بودو آرام و قرار نداشتم...

...پریا بریم خونه دیگه...

.خونه؟... تازه می‌خوایم بریم یه چیزی بخوریم

...نه نمی‌خواد من سیرم بریم

.اصلا حرف اش و نزن

برای چندمین بار ماشین از حرکت ایستاد. پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم گارسون

مینو هارو آورد. یه سوپ سفارش دادم پریا هم کلی غذا سفارش داد

.وای دارم میمیرم از گشنگی...

...الان میانر غذاهارو

.دنیا...

...هووم؟

.تو که به حسین چیزی نمیگی نه؟

با اخم نگاه ام و به گوشه ای دوختم

.وای اگه بگی من بدبخت می شم میدونی که چقد حساسه...

حرصی نگاش کردم:

...پریا من نمی فهمم دختری به خوشگلی تو، با موقعیت خوبی که خانواده اش داره
چطور باید بین اون همه آشغال باشه...

.چه ربطی داره... آدمه دیگه... به سمت هرکی که دوست اش داشته باشه گرایش
داره... راست اش منم فک نمی کردم یه روزی حسین عاشق دختری مثل تو بشه...

...مگه من چمه؟!

.خودت که خوبی ، خوشگلی ، نازی ، خوش اخلاقی و مهربون...هر چند عصبی و از گلو پایین نرو هم هستی...از نظر موقعیت خانوادگی گفتم...

با چشمایی درشت شده بهش زل زدم
واقعا که چطور می تونست تو روم بگه که از نظر خانوادگی من با اونا زمین تا آسمونم؟!

.ناراحت نشیا من حقیقت و گفتم...

...نه عزیزم ناراحت نشدم...تو فقط گفتی که من و خانوادم اصلا در حد شماها نیستیم دیگه...چیز ناراحت کننده ای نبود

.ای بابا ببخشید ...اصلا نمی خواستم ناراحتت کنم

...گفتم که ناراحت نشدم

.دنیا

نگاش کردم

. به حسین نگو باشه؟

...من بهش دروغ نمیگم

. من که نگفتم دروغ بگو...اون که کف دست اش و بو نکرده که من رفتم پارتی تا تو
نگی اتفاق نمیوفته...نگیا باشه؟

گارسون غذاهارو آوردو روی میز چید

پریا هنوزم منتظر جوابم بود. کلافه پوفی کردم و گفتم

...باشه نمیگم

. قربونت برم مرسی

سوپ ام و خوردم

نگاهی به تایم گوشیم که نه شب و نشون می داد انداختم. یه جا بند نمی شدم دلم
می خواست زودتر برگردم خونه یه حس عجیب و غریب داشتم انگار صندلی داشت
بدنم و می خورد و هوای رستوران برام خفه بود.

فقط با رفتن به خونه حالم بهتر می شد. مطمئن بودم حسین برگشته خونه...

...پریا پاشو بریم دیگه...

. وا چرا انقد عجله داری؟! ...بذار شامم و بخورم!

...بدو دیگه...تند تند بخور راه بیوفتیم

. چیه دلت واسش تنگ شده؟...

تازه به خودم اومده بودم

نکنه این حس عذاب دهنده حس دلتنگی بود!

نه محاله امکان نداره...

...ای بابا...معلومه که نه...

. دروغگوو...

انقدر اعصابم داغون بود که دیگه برام اهمیت نداشت راست و دروغ حرفام...

لبام و باز کردم و اون حسی که داشتم و رو کردم:

...اره تنگ شده...بدجورم تنگ شده...من و زودتر برسون خونه...

. می‌ذاری شام ام و بخورم یا نه؟

...نه نمی‌ذارم

. بهش زنگ بزن باهاش صحبت کن ...تا غدام و تموم کنم

...تو می‌خوای همه اینا رو بخوری؟!

. وای...

پاشدم و کیف ام و برداشتم و به سمت در خروجی رستوران راه افتادم

. صبر کن... صبر کن...

نشستم و در ماشین و کوبیدم

بعد اون همه مدت اولین روزی بود که تا این موقع دور از حسین بودم. حالم یه جوری بود

دلشوره و ترس و نگرانی!...

انگار یه بغض به گلوم چنگ میزد!...

بلاخره سروکله ی پریا پیدا شد راه افتادم...

کلیدو انداختم و درو باز کردم خونه تاریک بود وارد شدم. نگاهی به پریا انداختم هنوز دم در بود

...فک کنم حسین هنوز نیومده... بیا تو...

. نه مرسی عزیزم من دیگه برم ...حسین هم اومده عادت نداره تا این وقت شب
شرکت بمونه

...اره راس میگیا... حالا تو بیا تو یه جای باهم بخوریم

. گفتم که مرسی من دیگه برم مواظب خودت باش زیاد دمپرش نپلک...

داشت درو می بست و می رفت که دست اش و گرفتم

...منظورت چیه؟!

. هیچی بعدا میفهمی بای بای

...پریا!!

درو بست و رفت

همه ی چراغ ها خاموش بودند

عجیب بود حسین عادت نداشت این موقع شب بخوابه !...

تشنه‌ام بود به سمت آشپزخانه رفتم بطری اب و از یخچال بیرون اوردم و توی لیوان ریختم به سینک تکیه دادم هنوز لیوان و بالا نیورده بودم که...

. به به بالاخره سرو کلتون پیدا شد

با شنیدن صداش جیغ زدم و لیوان از دستم افتاد و هزار تکه شد! حسین سریع و چراغ آشپزخانه رو روشن کرد! سر جام خشکم زده بود و فقط ضریان قلبم بود که بالا و بالاتر می‌رفت و احساس می‌کردم دارم می‌میرم!...

. تکون نخور ، سر جات بمون

نگاهی به کف زمین انداختم آگه یه خورده پام و تکون می‌دادم شیشه پامو جر می‌داد حسین اومد و دست اش و زیر بدنم برد و عین یه بچه ی کوچولو از روی زمین بلندم کرد

دستم و دور گردن اش حلقه کردم بی اختیار اشکام سرازیر شد. به اتاق خواب بردم روی تخت گذاشتم و بالش و زیر سرم جا به جا کرد که راحت بخوابم...

اومد کنارم دراز کشید و پتورو رو هر دو تا مون کشید. خودم و بهش چسبوندم و محکم بغلش کردم. کم کم داشتم احساس می‌کردم بدون اون دیگه نمیتونم زندگی کنم! بالاخره اون با تمام رفتاراش با کاراش و با حرف‌هاش من و به دام خودش انداخت...

چقد ضعیف شده بودم ...

باورم نمی‌شد. یاده آنیتا افتادم فک می‌کردم حس اون نسبت به بردیا دیونگیه. در

حالی که خودم چند ساعت پیش مثل یک معتاد داشتم بال بال میزد

حالا با این گندی که زدم چجوری تو چشمای بابا نگاه کنم؟ باید چه غلطی کنم؟

چونه ام می لرزید و ذهن ام تو درگیر ترین حالت ممکن بود. پیشونی ام و به سینه اش چسبوندم و انقد بی صدا گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

.

.

.

ساعت 12 ظهر بود که از خواب بیدار شدم

نگاهی به اینورو اونور تخت انداختم اما خبری از حسین نبود. چشمم به یادداشتی افتاد که به آینه چسبیده شده بود. از تخت پایین اومدم و از روی آینه برداشتم اش

(سلام عزیزدلم صبح ات بخیر

بخاطر اتفاق های دیشب ازت معذرت می خوام نمی خواسم بترسونم ات

صبحانه ات و آماده کردم رو میزه

امروز سعی میکنم زودتر پیام خونه حوصله ات سر نره.....حسین")

یادداشت و روی میز گذاشتم دوباره اشک از چشم هام سرازیر شد. انگار دیگه نمی تونستم جلوی اشکام و هم بگیرم. چمدونم و برداشتم و روی تخت گذاشتم

کمدو باز کردم و کل لباس هام و ریختم رو تخت و لوازم شخصی ام و جمع کردم

باید زودتر از این مخمصبه ای که با ندونم کاری واسه ی خودم ساختم. خودم و نجات می دادم

باید می رفتم و به پشت سرم هم نگاه نمی کردم

یه لباس ساده پوشیدم. تا جایی که تونستم لباس هارو چپوندم توی چمدون و زیپ اش و کشیدم...

بقیه رو هم رها کردم کیف و چمدونم و برداشتم از اتاق خارج شدم. به سختی از پله ها پایین رفتم. چمدونم و جلوی در گذاشتم و به سمت اتاق کارش رفتم
وارد شدم یه خودکارو کاغذ برداشتم

نمیتوستم بدون خدا حافظی برم

هنوز نوک خودکار کاغذو لمس نکرده بود که چهره اش جلوی چشمم اومد بغض ام برای چندمین بار ترکید...

نگاه ام به سمت گاو صندوقی رفت که از سربو عقلی اون همه فرصت داشتم که بازش کنم اما فرصت هارو بیخیال شدم و بدون این که متوجه بشم تمام تمرکز و گذاشتم روحسین...

اون انقدر تو گوشم نجوا کرد...

انقد توی چشمم زل زد و از ته دل اش بهم ابراز علاقه کرد که بالاخره احساس لعنتی

اش و به جونم تزریق کرد...

به سمت گاو صندوق رفتم...

هر شماره ای که به ذهنم اومدو زدم انقد تکرار کردم. از چپ به راست از راست به چپ. از پایین به بالا و از بالا به پایین. بابا راست می گفت حسین باهوش تر از این حرفاست...

تمام امیدم نا امید شد

رو زمین نشستم و به گاو صندوقه خیره شدم و اشک می ریختم. دستم و به سمت اش بردم. فل بداهه تاریخ تولدم و زدم. جرینگ...

باز شد!...

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد آب دهنم و قورت دادم در اش و تا ته باز کردم پر بود از کاغذا و پوشه و دلار...

سریع به سمت میز رفتم گوشی برداشتم و pm که چند ماهه پیش بابا داده بود و دوباره باز کردم...

مدارک توی پاکت خاکی رنگی بودن که مهر قرمز رنگی روش بود. به سمت گاو صندوق رفتم

همه ی چیزایی که توی گاو صندوق بودو نبود و کف زمین ریختم

پنج دقیقه بعد...

اصلا همیچین چیزی تو این گاو صندوق نبود!

دست به زانو کنار کلی پول و سند و کاغذ نشسته بودم. صدای الارم گوشی ام بلند

شدو من و از هزاران فکرو خیال بیرون کشید. پاشدم و به سمت میز رفتم

حسین بود!...

با دیدن اسم اش سریع به سمت گاو صندوق برگشتم. تمام و چیزایی که کف زمین ریخته بودم و سر سریع جمع کردم و به همون حالتی بودن توی گاو صندوق گذاشتم!شون...

تمام و چیزایی که کف زمین ریخته بودو سر سریع جمع کردم و به همون حالتی بودن توی گاو صندوق گذاشتمشون...

در اش و بستم

هنوزم آلارم گوشی ام در حال پخش بود چقد من بدبخت بودم. داشتم بخاطر کوروش به کسی که با یک ثانیه نگاه اش بهم کل محبت های الکی کوروش از یادم می برد خیانت می کردم!...

اونم بخاطر کی؟...

پدري که هیچ وقت سعی نکرد از ته دل اش من و دوست داشته باشه. تنها فرق من با خدمتکاراش این بود که از لحاظ مالی من همه چی داشتم

همه چی داشتم بجز محبت و توجه...

بعد از سالها بالاخره یکی پیدا شده بود که من و واسه خودم می خواست. بی منت بهم محبت و توجه می کرد از ته دل اش دوستم داشت

بالاخره بعد از یه عمر زندگی که تو تک تک لحظات اش فکر می کردم حتی اگه بمیرم هم برای کسی مهم نیست کسی پیدا شده که دل اش نمی خواد یه تار از موهام کم

شه...

چرا باید حسین و کنار می داشتم و برمی گشتم پیش کوروش ؟ چرا باید کوروش و انتخاب می کردم ؟...

وقتی که کوچکترین سودی واسم نداشت !...

گوشی ام و برداشتم و از اتاق خارج شدم

چمدونم و از پله ها بالا بردم و توی اتاق خواب گذاشتم لباس های روی تخت و جمع کردم و توی کمد جا دادم به اشپزخونه رفتم صبحانه ام و خوردم حمام کردم و موهامو خشک کردم

با حوله ی حموم روی تخت نشستم و خریدام و باز کردم یه ساحلی خوشگل برداشتم و پوشیدم...

دوتا گل سر به موهام زدم. موهایی که تو صورتم پخش شده بودن و باهاشون جمع کردم

اصلا دلم نمی خواست به کوروش فکر کنم. همونطوری که طی این سالها اون من و نادیده گرفت منم برای یه مدت نا دیده اش می گیرم خودم و می سپرم به دست سرنوشت هرچی شد ، شد

واسه این که سر گرم بشم به نشیمن رفتم Tv و روشن کردم و سر جایی که حسین همیشه می نشست و Tv می دید نشستم چه فیلم عاشقانه ی خوشگلی بود غرق دیدن فیلم شدم...

بیست دقیقه ای نگذشته بود که صدای درو شنیدم می‌دونستم حسین واسه همین
هم سمت اش برگشتم همون جایی که نشسته بودم صداش زدم

...عشقمم اومدی ؟

. عشقم؟!

با صدای بردیا لرزی زیر پوستم رفت. تند پاشدم و برگشتم به سمت اش داشتم . از
ترس داشتم میمردم بزور لب زدم:

...تو...تو اینجا چیکار میکنی احمقق...چجوری اومدی تو خونه؟!

. عههه حالا من شدم احمق اون مرتیکه شد عشق ات اره؟

... بگو دردت چیه ؟

. دردم دلتنگیه

جلو اومد دوباره داشت خودشو بهم می‌چسبوند عقب کشیدم دستانم و رو سینه اش
بردم و هلش دادم. این دفعه بیشتر از دفعات قبلی دلم نمی‌خواست جلوش کم
بیارم...

...گمشو...گمشو از این خونه برو بیرون کثافت نمی‌خوام ببینمت

خدایا نکنه حسین بیادو منو با این ببینه. نیادو یهو ببینه اونی که طی این مدت فکر می‌کرده دختره پاکیه و کاری به کار کسی نداره با مردای دیگه رابطه داره؟ تحمل این آبروریزی و ندارم...

کاش می‌رفتم. ای کاش قبل اینکه سروکله ی بردیا پیدا بشه چمدونه لعنتی ام و برمی‌داشتم و گورم و گم می‌کردم...

. چیه دنیا؟!... من اصلا معنی این کارات و نمی‌فهمم

...فک کردی یادم رفته اون شب رو...

. اون که باید فراموش کنی

...باید فراموش کنم؟!... واقعا که چطور روت می‌شه تو چشمام نگاه کنی هان چطور؟؟؟

دستاش و توی موهاش فرو بردو کلافه داد زد:

. وای دنیا دنیا!!!... تو هنوز که هنوز داری به اون فکر میکنی؟

...فکر نکنم؟!!

. معلومه که نه... وقتی که تو نمی‌تونی نیازهای من و برطرف کنی من باید چیکار کنم ها؟!... آنیتا در دسترس بود نیازم و باهاش برطرف کردم دیگه...

جلو اومد دستم و گرفت و روی قلب اش گذاشت. آروم پچ زد:

. اما این قلب فقط مال توعه... چرا باهاش راه نمیای هووم؟

...لعنت بهت بردیا...

دوباره شروع کرد به داد زدن:

. چته تو؟ چه مرگته هان؟... چرا انقد من بدبخت و اذیت میکنی... تا کی باید هر چی بابات گفت بگم چشم فقط بخاطر تو... تا کی باید جلوت سر خم کنم... بگو دیگه حرف دلت و بگو... بگو که من و می خوای، بگو که بیست سال آزرگار درگیر کسی بودم که منو دوست داشت... چرا حرف نمیزنی لعنتی...

حتی دلم نمی خواست تو چشماش نگاه کنم
بی حرف اضافه گفتم:

...دوست ندارم...

خونه غرق سکوت شد!...

حرف تو دهن بردیا ماسید...

بهم خیره شده بود. چشماش به مرور پر از اشک شد و از قرمزی چشماش متوجه
عصبانیت اش شدم
چونه ام و تو دست اش گرفت و سرم و بالا برد و غرید:

. یعنی این همه سال... این... همه... سال من و سرکار گذاشتی دنیا؟... یعنی این همه
سال کشک دیگه؟...

دلم واسش می سوخت...
ولی باید احساس ام و بهش می گفتم. شاید کم کاری از من بود. شاید اگه زودتر بهش
می گفتم یه فکر به حال زندگی اش می کرد

. منو نگاه کن لعنتیی...

تو چشماش زل زدم

... اشتباه از من بود بردیا... باید زودتر بهت می گفتم...

تند تند نفس می کشید. صدای فشرده شدن دندوناش و به وضوح می شنیدم. چقد
خشمگین بود! وقتی تو این حالت قرار می گیرفت دیگه هیچ کس جلودارش نبود...

بازو هام و گرفت و روی مبل پرتم کرد. او مدم که از جام پاشم که محکم به مبل
چسبوندم نمی تونسم حرکت کنم کم مونده بود به التماس کردن بیوفتم

... بردیا!!! ولم کن تورو خدا دست از سرم بردار...

دست اش روی لبام نشست و مانع حرف زدنم شد، صورتش و جلو آورد! نفس هاش
توی صورتم پخش شد! بغضم کم کم داشت می ترکید و چشمم پر از اشک می شد. با
اعصابانیت پچ زد:

. هیس... نمی خوام صدات و بشنوم

دست آزادش و آروم از بین سینه هام گذروند و به سمت پایین حرکت داد. تقلا
می کردم اما بی فایده بود. اشکام از کاسه ی چشمم روانه ی گونه هام شد. از خودم از
تک تک اون لحظه ها متنفر بودم. متنفر بودم از این که کسی غیر از حسین داشت
بدنم و لمس می کرد و من شاید داشتم اولین بارم و با یکی از نفرت انگیز ترین آدم های
زندگی ام تجربه می کردم

اون لحظه آرزو کردم که ای کاش حسین می اومد و نجاتم می داد. دیگه حتی واسم مهم
نبود منو با بردیا ببینه یا نه ...

یهو صدای در باعث شد بردیا نگاهش و از چشمای پر از اشکم بگیره و برای چند ثانیه
دست بکشه از کاری که قصد انجام اش و داره
خودش و ازم جدا کرد! در حالی که خشم و تعجب اش در هم آمیخته شده بود سرش
و به سمت در ورودی برگردوند...

ادامه ی رمان جذاب و خوندنیه #دنیای_نا_آرام
به قلم توانای: #مهدخت_مرادی

°●○○●°

از فرصت استفاده کردم. پاشدم و خودم جمع و جور کردم

...

حسین"

با کوله باری از دلتنگی پام و تو خونه ی غرق آرامشم که منشأ اش دنیا بود گذاشتم.
درو بسته ام...

صداش زدم:

. دنیااا

همزمان با وارد شدنم به نشیمن کت ام و در اوردم
چشمم به یه پسر قد بلند که کنار دنیا ایستاده بود افتاد! بدنم عین نگاهم قفل کرده
بود

یه لحظه خون جلو چشمم و گرفت...

جلوی خودم و گرفتم

به ظاهر آروم و اما در باطن متعجب و عصبانی به سمتشون قدم برداشتم. چقدر
قیافه ی پسره آشنا بنظر می اومد! همونطوری تو شوک نگاهم بینشون ردو بدل شد!
دنیا لب زد:

- سلام

سرم و بالا و پایین کردم و نگاهم و به پسره دادم:

... دنیا خانوم ایشون کی باشن؟!

با ترس و مِن و مِن شروع کرد به حرف زدن

- یکی از... یکی از آشناهامونه

پسره دستاش و تو جیب اش فرو بدو صاف و ایساد. قشنگ پیدا بود که می خواد یه
چیزی و به رُخ ام بکشه که اصلا ازش خبر نداشتم:

- پسر عموشم اومدم ببینمش...

دنیا رو نگاه کردم:

...نگفته بودی پسر عمو داری!...

دنیا لب باز کرد که حرف بزنه اما پسره مانع شد:

- خب شاید شما نپرسیدی جناب مقدم...

روی چشمای عسلی اش زوم کردم...

و این بار من علاقه‌ای رو توی چشماش دیدم که بسیار کهنه و قدیمی بنظر می‌رسید...
از این که از علاقه‌اش نسبت به دنیا بو برده بودم از اینکه کنارش می‌دیدم اش احساس کردم یه آدم اضافی‌ام که هر آن امکان داره دنیا بهم بگه دیگه نمی‌خواد باهام باشه و دیگه نمی‌خواد ببینتم...

دلم نمی‌خواست نفر سوم یه رابطه باشم...

تنها چیزی که شدیداً بهش میل داشتم این بود که گوشه‌ی لباس پسره رو بگیرم و ازخونه پرتش کنم بیرون. ثانیه به ثانیه با دیدنش احساس بدو بدتری بهم منتقل می‌شد

دنیا گلویی صاف کرد و گفت:

- حالا من بعدا واست توضیح میدم...

رو کرد به پسره و گفت:

- بردیا جان شما می‌خواستی بریا... دیرت نشه

پسره جلو رفت و پیشونیه دنیا رو بوسید
امپر چسبوندم. کم مونده بود یه مشت بزمن تو صورتش که بفهمه حق نداره بهش
دست بزنه

. مواظب خودت باش عزیزدلم ...یادت نره به عمو سر بزنی

با نفرت بهم نگاه می کرد دقیقا همون حسی که من بهش داشتم...

...

دنیا"

نگاهم قفل چهره ی عصبانی حسین بود. از بردیا چشم برنمی داشت اخم روی پیشونی
اش می ترسوندم. صدای بسته شدن در باعث شد سری تگون بدم و از فکر بیرون
بیام. با عصبانیت به سمت ام برگشت و گفت:

. این پسره مریض پسر عموت بود؟!

اره...

- چرا درو براش بازکردی هان؟

...باز نکردم خودش اومد

- یعنی این کلید این خونه رو داره؟!

...نمیدونم

از کنارش رد شدم به آشپزخونه رفتم

یه لیوان آب واسش بردم. روی مبل جلوی TV نشست. جلو رفتم گونه اش بوسیدم
لیوان و به سمت اش گرفتم

...بیا آب بخور خستگی ات در بره قربونت برم

لیوان و ازم گرفت

.از این پسره ی بی سرو پا اصلا خوشم نمیاد

...پسره کیه؟ بردیارو میگی؟

صداش بالا رفت:

.اسم اش نیار

بغض کردم

...سرم داد زن مگه من بهش گفتم بیاد؟ ...خودش اومد

پاشدم که برم تو تنهام به حال خودم گریه کنم که دستم و گرفت و به سمت خودش
کشوندم

نفسی بیرون دادو سعی کرد آرام باشه:

. عزیزم از دست من ناراحت نشو دست خودم نیس دیدم پیشونی ات و بوسید
عصابم خورد شد

... مهم نیست

به سمت اشیپزخونه رفتم

. حالا چی می گفت بهت؟

...گفت بابا گفته برگردم خونه...

. چرا بابات خودش نیومد؟

...نمیدونم

به سمت ام اومد

- یعنی چی خب اگه بابات میگه برگرد خونه پس چرا معطلی برگرد دیگه...

نگاهم روش موند و ابرو هام و به هم گره زدم:

...چیه از دستم خسته شدی می خوای بفرستیم برم؟... خب زودتر می گفتی دیگه چرا بابام و داری بهانه میکنی... باشه میرم

- این چه حرفیه دنیا زده به سرت... من فقط دارم میگم درست نیست یه دختر این همه مدت از پدر و مادرش دور باشه اونم فقط بخاطر یه دعوی پدر دختری...

...تو نمی خواد نگران من باشی... پیش تو جام امن بود

- بود؟... یعنی دیگه نیست؟!

...اره بود چون تو می خوای با این حرفا منو از خودت دور کنی

دستش و کلافه تو موهاش فرو برد...

- وای دنیا دنیاااا

...چیه؟!

- حداقل یه زنگ بزن بهش بگو اینجایی که خیالش راحت شه

...بگم اینجام که خیالش ناراحت می شه...دیگه نمی ذاره منو تو همو ببینیم می فهمی؟

یهو داد زد:

- دِ لعنتی یه کاری بکن یا برو پیشش و بهش بگو اینجایی یا زنگ بزن بهش که دم به دقیقه این پسر به بهانه ی حرفای بابات پانشه بیاد اینجا

با عصبانیت تمام از کنارم رد شد و روی مبل جلوی TV نشست و بیخیال مشغول تماشا شد! قلبم از دست اش مچاله شد. اون نباید سرم داد می زد و عصبانیت اش و رو من خالی می کرد...

بغض گلوم و گرفتم. پاشدم و بی حرف راه اتاق خواب و در پیش گرفتم...
خاک تو سر من به کسی دل بسته بودم که می خواست از خونه اش بیرونم بندازه. فکر نمی کردم انقدر زود ازم خسته شه...

حالم از خودم بهم می خوره از این که به همچین آدمی دل دادم...
گوشیم و برداشتم و به تاکسی زنگ زدم
لباس هام و عوض کردم. چمدونم و دنبال خودم و کشیدم از پله ها پایین اش بردم و به سمت در خروجی راه افتادم

حسین هنوز متوجه نشده بود درو بستم و وارد محوطه شدم تا کسی دم در بود...
یهو صدای نگران و ترسیده ی حسین توی محوطه پیچید...

. دنیاا... دنیا کجا داری میری؟!

به سمت اش برنگشتم بی اهمیت به راهم ادامه دادم
یهو دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوندم
با عصبانیت گفتم:

...ولم کن میخوام برم

. کجا می خوای بری قربونت برم؟! ...من بگم غلط کردم خوبه ؟راضی می شی
برگردی؟...

...نه راضی نمیشم

. چیکار کنم که برگردی... بابا بخدا من منظوری نداشتم فقط دلم نمی خواد راه به راه
این پسر به بهانه ی رسوندن حرفای بابات بهت پاشه بیاد اینجا... بخدا یه بار دیگه
ببینم اش...

بغض کردو همین اجازه ی ادامه دادن و ازش گرفت!...
آروم لب زد:

. بمون دیگه باشه؟

... باید برم حسین ... بر می گردم خونمون ... تو راست میگی درست نیست یه دختر این همه مدت از پدر و مادرش دور باشه

من ... من نمی تونم ... نمی تونم بدون تو زندگی کنم به بودنت عادت کردم ... بیا و لج بازی نکن و بمون ... قول میدم هر وقت خواستی خودم بیرمت خونتون ...

نمی خواسم بحث و ادامه بدم سرم و تو گردن اش فرو بردم و بوسیدم اش

... خدافظ

از خونه بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم. راننده چمدونم و تو صندوق عقب گذاشت. در نیمه باز بود از شیشه ی ماشین نگاهی به محوطه خونه انداختم حسین هنوز سر جاش بود و از دستی که روی گونه اش می کشید. متوجه شدم که داره گریه می کنه

بدجور بغض کرده بودم. نمی خواستم برگردم!

دوس داشتم یه چند روزی ازش جدا باشم شاید عشق و عاشقی از سرم بیوفته. شیشه ی ماشین و بالا کشیدم. کم مونده بود خودمم بزنم زیر گریه هنوز ماشین حرکت نکرده بود دلم واسه اش یه ذره شده بود

من داشتم چه غلطی می کردم؟ اگه بابام حتی ذره ای از علاقه ی من به حسین بو می برد یا یه بلایی سر من می آورد یا سر حسین. نباید چیزی می فهمید باید پیش بابام می رفتم و بهش می گفتم بردیا چه آبروریزی کرده، باید ادب اش می کرد

دیگه دلم نمی‌خواست همه فک کنند منو بردیا همو دوس داریم

...

حسین"

وارد خونه شدم درو بستم

بی اختیار اشک از چشمام سرازیر می‌شد! خونه چقد سوت و کور شده بود. انگار که
تک تک کوچه پس کوچه های قلبم بم بست شده بود

به اشپزخونه رفتم یه لیوان آب سر کشیدم
با اب خوردن و نفس عمیق هم اشکام بند نمی‌اومد
چقدر هوا نفس گیر بود. خونه تبدیل شده بود به یه متروکه...

به اتاق خواب رفتم
گوشه گوشه ی اتاق تصویر دنیا رو می‌دیدم اتاق هنوز بوی عطرشو می‌داد. تو آینه به
خودم نگاه کردم باورم نمی‌شد سرو وضع ام شده بود عین یه بچه ی پنج ساله با
دستم اشکام و پاک کردم

روی تخت دراز کشیدم بالشی که زیر سر دنیا بودو برداشتم و بو کردم. انقد دلم براش
تنگ شده بود که احساس میکردم قلبم درد میکنه و هر آن ممکنه بایسته...

و ای کاش این اتفاق می‌افتاد. درد دوری اون انقدر جان فرسا بود که دلم می‌خواست

یکبار برای همیشه بمیرم نه این که لحظه به لحظه با به یاد آوردنش هزاران بار جون بدم و دوباره به امید برگشتن اش زنده شم...

واقعا من قبل دنیا زنده بودم و زندگی می کردم؟!...

...

دنیا"

به خونه رسیدم پول تاکسی حساب کردم و وارد شدم. چقد هوای خونه واسم نا آشنا بود. احساس غریبی می کردم. انگار نه انگار که تو این خونه قد کشیده بودم و بزرگ شده بودم

هوا تاریک شده بود

محافظای بابا دم دره ورودی بودند بی اعتنا از کنارشون گذشتم و وارد خونه شدم. بابا ، با همون زبون چرب و نرمش به استقبالم اومد

. به به دختر خوشگل تر از مهتابم کجا بودی بابا ؟ چرا یه زنگ هم بهم نزدی؟

...سلام خوبی؟

. تو خوب باشی ما هم همه خوبیم

بیا بیا بشین و واسم تعریف کن ببینم چیکار کردی کجاها رفتی

...هیچ کاری نکردم، هیچ جاییم نرفتم... خسته ام میرم تو اتاق ام

آنیتا اومدو چمدونم و تا اتاقم واسم آورد هنوز غمگین بنظر می اومد دست ام و زیر
چونه اش بردم و سرشو بالا اوردم

...چیکار کردی؟ تونسی کاری که گفتم و انجام بدی؟

. نه هنوز...هیچ احساسی از خودش نسبت بهم نشون نمیده... هر کاری می کنم فقط
مال همون لحظه اس بعدش همه چیو فراموش می کنه و دوباره عین یه غریبه باهام
برخورد می کنه...

کاملا از حرفاش نا امید شدم
اشک از چشماش سرازیر شد با صدایی پر بغض گفت:

- بخدا دیگه نمیدونم چه غلطی باید بکنم...دیگه بریدم دنیا

این بار حال اش و می فهمیدم نا خداگاه بغلش کردم

...گریه نکن...باهم درستش می کنیم

مثل کسی که محتاج یه اغوش گرم باشه محکم بغلم کرد. برای چند لحظه حس کردم
یکی از نزدیک ترین آدم‌های زندگیم و در آغوش گرفتم...
اروم از خودم جداش کردم با دستم اشکاش و پاک کردم

. مرسی که بهم همچین فرصتی و دادی...

بهش لبخند زدم. چند لحظه ای گذشت
صدای بابا رو شنیدم داشت اصداش میزد. آنیتا سریع دست اش و روی گونه هاش
کشید لباس هاشو مرتب کرد

. من دیگه برم

...باشه برو

از اتاقم بیرون رفت و درو بست
لباسام و عوض کردم. نگاهی به اتاقم انداختم. دوباره به غار تنهاییم برگشته بودم
اما این بار هوای اتاق سنگین تر از همیشه بود این بار دلتنگیم یه دلیل بزرگ داشت
شاید بزرگتر از دوری از مامان...

دلم واسه ی حسین تنگ شده بود
گوشیم و برداشتم می‌خواستم بهش زنگ بزنم اما پشیمون شدم. من اومده بودم که
فراموشش کنم و مثل روزای اول بشم و به کارم ادامه بدم

گوشی ام و تو جیب ام گذاشتم و بغض ام و قورت دادم از اتاقم بیرون رفتم. بابا و

بردیارو دیدم که مشغول گپ و گفت باهم بودند
فرصته خوبی بود واسه ی تعریف کردن جریان امروز. به جمعشون پیوستم

. سلام دختر گلم بیا بشین

حالم از این محبت‌های الکی اش بهم می‌خورد مجبور بودم تحملش کنم. رفتم و رو به
روش نشستم. بردیا روی مبل سمت چپام نشسته بود
پاپشت پا انداختم و به گوشه‌ای زل زدم

. نمی‌خوای واسه امون تعریف کنی؟

...بهتره از برادر زاده تون پرسید ایشون بهتر توضیح میدن...

نگاهی به بردیا انداخت و گفت:

. منظورش چیه؟! بردیا بگو ببینم...

. هیچی عمو جان من امروز دلم...

نداشتم حرف اش تموم کنه...

...امروز این آقای به ظاهر مظلوم پاشدو اومد خونه ی پسر مقدم آبروی منو جلوش
برد... پسر بعد از رفتن اش کلی سوالات عجیب و غریب ازم پرسید کم مونده بود همه

چیو به زیون بیارم

. چیزی که نگفتی؟!...

بی اهمیت ابرو هامو بالا انداختم. با عصبانیت رو کرد به بردیا و گفت:

- پسر ی نفهم این چه کاری بوده که کردی ؟ عقل تو کله ات نیست؟

. دلم واسش تنگ شده بود

. مردشور دلت و بیره داشتی همه ی نقشه هام و نقش بر آب می کردی...

آخیش دلم خنک شد

دلم نمی خواست دیگه ببینم اش

از من که نمی ترسید حداقل از بابا حساب می برد و دیگه سمت ام نمی اومد کاش
عاشق یه نفر دیگه می شد و می رفت دنبال زندگی اش به حرمت گذشته ها دلم نمی اومد
واسش بد بخوام...

بردیا با عصبانیت نفسی بیرون داد و به اجبار گفت:

. چشم عموجان هر چی شما بگی دیگه نمیرم

. معلومه که نباید بری

وسط سروصداهای بابا صدای آلام گوشیم و شنیدم از تو جیب ام درش اوردم
اسم حسین روی صفحه ی گوشیم نمایان شد. بی اختیار کش لبخندم داشت باز
می شد که جلوی خودم و گرفتم و اون همه ذوق و روی خودم نیوردم

بابا حرفاش و ادامه نداد. سوالی نگاهش روم بودو گفت:

.کیه؟!

...پسر مقدم ...هیس...سرو صدا نکنین می شنوه

دلم می خواست یه دل سیر باهاش حرف بزنم ولی جلوی بابا نمی شد. وصل کردم...

...الوو

.سلام عشق من چطوری؟

صداش گرفته بود معلوم بود گریه کرده!

...سلام نفسم خوبم تو چطوری؟

.اصلا خوب نیستم

...چی شده ؟!

. دلم واست خیلی تنگ شده کاش زودتر صبح بشه برگردی پیشم ، اصلا کاش الان اینجا بودی

...قربونت برم میام

نگاهی به بابا و بردیا انداختم بهم زل زده بودند

. کی ؟... کی میای ؟

...عزیزم بعداً بهت زنگ میزنم کاری نداری...خدافظ

بدون اینکه وایسم خداحافظی کنه قطع کردم...

بابا سر پا وایسادو واسم دست زد

. باریکلاا...باریکلا الحق که تو دختر منی سريلندم کردی دختر

جلو اومدو روی موهامو بوسید

زیر لب حرصی پچ زدم:

...ایش...عقده ای

بردیا با ابروهای بهم گره خورده بهم زل زده بود
بی اهمیت نگاهش و ازم گرفت پاشد و رفت!
با عصبانیت پاشدم و رو به بابا گفتم:

...من دیگه با بردیا آبم تو یه جوب نمیره ، اصلا دیگه حوصله اش و ندارم از این
لحظه به بعد ببینم اش یا بشنوم که از ازدواج منو اون حرفی می زنید میزنم زیر همه
چی...

بعد مکث طولانی و اخمای درهم چند قدمی جلو اومد و متعجب گفت:

.داری منو تهدید میکنی دختر؟!!

...شما اینطوری فکر کن

دیگه نداشتم حرفی بزنه از کنارش رد شدم و به اتاقم برگشتم

شماره ی حسین و گرفتم بوق اولی کامل نشده بود که جوابم و داد. کلی باهم حرف
زدیم تقریبا ساعت سه شب بود که بزور خوابم برد قرار شد فردا بعد از ظهر برم یه سر
برم پیشش...

....

ساعت دو بعد از ظهر از خواب بیدار شدم. معدم داشت سوراخ می شد. دیشب هم
شام نخورده خوابیدم. از جام پاشدم هنوز هم خوابم می اومد ولی باید می رفتم

صبحانه می‌خوردم کم مونده بود معدم درد بگیره دست و صورت ام و شستم

از اتاق ام خارج شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. بابا خونه نبود...

خدمتکار صبحانه رو روی میز چید شروع کردم به خوردن ...

سر میز صبحانه همه اش تو فکر حسین بودم یعنی الان داشت چیکار میکرد...

اه این دیگه چه سوالیه حتما سر کاره دیگه...

بعد از اون شب بارونی که از خونه بیرون زدم واسه عملی کردن نقشه ام اولین باری بود که روزم و با ندیدنش شروع می‌کردم...

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم

یه لباس خوشگل پوشیدم و یه ارایش مختصر کردم دوست داشتم با بهترین شکل برم به دیدنش کیف ام و برداشتم تقریباً ساعت پنج و شش بود که راه افتادم هوا کم کم داشت تاریک می‌شد رسیدم

از تاکسی پیاده شد

خیلی دلم واسه اش تنگ شده بود. دره نیمه باز حیاط توجه ام و جلب کرد!...

گوشی ام و از توی کیف ام در اوردم و شماره اش و گرفتم

...الو سلام عشقم کجایی؟

. سلام عزیزم... خونه ام...

...ای بابا... در حیات و چرا باز می‌ذاری...

. فک کنم یادم رفته... حالا اون و ول کن بیا تو دلم واست یه ذره شده

ریز خندیدم و گفتم:

...منم دلم واست تنگ شده...

در خونه هم نیمه باز بود!

با تردید وارد شدم همه جا تاریک ، تاریک بود!

. نه بابا جدی میگی؟

... چراغا خاموش ان مطمئنی خونه ای؟ نکنه داری سر به سرم می‌ذاری...

جلوتر رفتم هیچ صدایی نمی‌اومد انگار نه انگار که حسین تو خونه بود! کم کم داشتم شک می‌کردم به بودنش. دستم و روی کلید برق بردم طولی نکشید که همه جا روشن شد

روشن شدن خونه همانا و سخته کردن منم همانا

شوک عجیبی بهم وارد شد سر جام خشکم زد. کلی آدم ریختند سرم و جیغ و داد راه انداختند بعد از چند دقیقه...

واسه این که دست بردارن جیغ کشیدم:

...چه خبرتونه عروسیهههه؟

حسین جلو اومد. محکم بغلم کرد و با خنده گفت:

.تولدت...مبارک خوشگلم...

چشمام از حدقه بیرون زد

...تولدمه امروز؟!!!!

.دوستان خانم خودش تولدش و فراموش کرده...

همه شروع کردن به خندیدن پریا پرید و بغلم کرد

.تولدت مبارک نفسم

...مرسی قربونت برم

خودش و بهم آویزون کرد حسین داشت بهمون نگاه می کرد جلو اومد و گفت:

.پریا زن ام و ول کن خفه اش کردی...

پریا با اخم به سمت اش برگشت

.یعنی الان می‌خوای بگی من چاقم؟

مچ حسین و گرفتم یه جوری که پریا متوجه نشه فشار دادم و با ابرو اشاره کردم که حرفی نزنه که پریا ناراحت شه. بهم نگاه کرد و بعد نگاهش و به پریا داد:

.نه عزیزم شما تپل با نمکی...

.ایشش

پریا از کنارمون رد شد و رفت
حسین برگشت به سمت ام و تو چشمم زل زد

.دلم واست قده یه نخود شده بود

...دلم من واسه تو قده یه عدس شده بود...

از حرف ام خنده اش گرفت

.ای شیطون همیشه یه جوابی تو آستین ات داریا

...بله دیگه

جلو اومدو محکم لبام و بوسید. با دستم اروم زدم تو بازوش و گفتم:

...بگو ببینم کادوم کو؟

.اول بیا با مهمونا آشنات کنم بعد...

...نمی‌خوام نمی‌خوام اول کادومو بده

.توله یعنی تو نمی‌خوای بفهمی کیا اومدن جشن تولدت؟

...نه نه نه

.لپتو گاز می‌گیرما

دستام و به گونه هام چسبوندم

...حق نداری

.زن امی ها...

...کی گفته ؟

.خودم میگم...

پوفی کردم و گفتم:

...کادومو بهم میدی یا نه؟

.بیا بریم ، بیا بریم ...مرغ تو یه پا داره

کنجکاو بودم یعنی کادوش چی میتونست باشه دستم و گرفت به سمت اتاق خواب
بردم

در اتاق و باز کرد هردوتا باهم وارد شدین

....واااای خدای من باورم نمیشه

کم مونده بود اشک شوقم در بیاد

.فک نمی کردم انقد خوشحال بشی

به سمت حسین برگشتم و بغل اش کردم

...مرسیی عشقم

یه لباس دقیقا عین لباس سیندرلا از بچه گی ارزوم بود فک نمیکردم حسین ارزوم و
برآورده کنه. چقد خوشگل بود دلم میخواست ساعت ها بشینم و نگاش کنم. با ذوق
به سمتش قدم برداشتم دستم و روی دامن خوشگل آبی اش کشیدم

...بنظرت اندازم میشه؟

. ببخشید که سائز لباس زیرتم دارما...

با خنده گفتم:

...راس میگیا

برگشتم و دوباره به لباسه خیره شدم

...وای خیلی دوشش دارم دلم میخواد سریع بپوشمش

سکوت اتاق و پرکردن من غرق تماشا بودم

حسین آروم گفت:

.دنیا

درحالی که جای جای لباس و نگاه می کردم گفتم:

...جانم

منتظر ادامه شدم اما چیزی نگفت!

و همین باعث شد برگردم ببینم چشه...

دست هاش و تو جیب های شلوارش فرو برده بود و سرش پایین بود!

با دیدن اش تو اون حالت یه جوری شدم

همه اش احساس می کردم یه اتفاقی افتاده!

جلو رفتم و گفتم:

...چیه عشقم!

.راسش...

...وای حسین کشتی منو بگو ببینم چی شده

.راسش مامان و بابا دارن میان اینجا...

اولش خشکم زد. ولی به محض گرفتن معنی حرفاش لبام و از هم باز کردم و گفتم:

...چیپی؟!... با من شوخی نکن تورو خدا...

با خنده گفت:

.شوخی نمی‌کنم جدی دارم میگم

...خب می‌گفتی من یه چیز بهتر می‌پوشیدم!...توهم سرخود یه کارایی میکنیا!

.تو که همه چی بهت میاد قربونت برم من...بعدشم لباس ات و می‌پوشی دیگه...

...

حسین"

نمی‌دونسم چطوری باید می‌گفتم زیون ام بند اومده بود یهو نه گذاشتم و نه برداشتم گفت:

...می‌خوام زنم شی...

چشاش قلمبه شد

آب دهنم و قورت دادم و گلویی صاف کردم:

... منظورم!... منظورم این بود که باهام ازدواج کنی!...

.چی داری میگی؟!...معلومه حالت خوب نیستا

...اتفاقا خیلی هم حالم خوبه از این بهتر نمیشه

زد زیره خنده

.یعنی الان تو داری از من خواستگاری می کنی ؟

... اره دیگه

خنده هاش اوج گرفت. کلافه گفتم:

...ای بابا!

.همه مدلی اش و دیده بودم این مدلی اش و نه...

... خب من بلد نیسم اولین بارمه میگی چیکار کنم؟

فقط نگام می کرد و از لبخند شیطننت آمیزش مشخص بود کلی تو دلش داره بهم

میخنده...

... خب جواب ات؟

. هولم هستی که؟

... اره خیلی هولم سریع جواب بده بدوو...

. نه

یهو کل ذوقام برای شنیدن جواب مثبتاش پرید. تو تمام این مدت فکر می کردم دنیا
واقعا دلش می خواد با من زندگی کنه... فکر می کردم اگه بهش پیشنهاد ازدواج بدم بی
برو برگرد قبول می کنه!
لعنت به من چی فکر کردم چی شد!...

...نه؟!

. اهوم نه...

...یعنی چی نه؟ یعنی نمی خوای باهام ازدواج کنی؟

- نه نمی خوام

... داری سر به سرم می‌ذاری دیگه؟!

به سمت لباسی که برایش گرفته بودم رفت

.قربونت برم تو چقد خوشگلی

اعصابم داغونه داغون شده بود:

. به لباست ابراز علاقه می‌کنی بعد من اینجا هویجم اره؟

.اره حسود جون

...

دنیا"

حسین غمگین و ناراحت رو لبه ی تخت خواب نشست. دست از تماشای لباسم برداشتم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم

... چیه قربونت برم؟

- هیچی

...چرا بهم نگاه نمی کنی؟ هووم؟

با اخمایی در هم و لحنی کاملاً جدی و عصبی گفت:

. دنیا واقعاً جوابت منفیه؟... آگه من مشکلی دارم بگو تا حلش کنم...

به چشماش زل زدم

نمی تونسم به درخواست اش جواب رد بدم

اصلاً وقتی ازم خواستگاری کرد تازه متوجه شدم که مدت ها بود انتظار شنیدن درخواست اش داشتم! دلم می خواست تا آخر عمرم کنارش باشم!

دیگه نمی خواستم به قلبم دروغ بگم نمی خواستم خودم و بزنم به اون راه. حسی که با اون تجربه می کردم و کنار هیچ کس دیگه نداشتم

حتی بردیا که از بچه گی باهاش بزرگ شده بودم. اون با همه ی آدم های دنیا فرق داشت. اون برای من یه چیزه دیگه بود...

اصلاً مگه زندگی چقدر ارزش داره که من نخوام کنار کسی که دوستش دارم باشم. حتی آگه مدت زمان این عشق خیلی کوتاه باشه!

بی توجه به موقعیت بدون این که حتی به این و فکر کنم که چه بدبختیایی بعد جوابی که بهش میدم در انتظارمه گفتم:

...جواب من مثبته... باهات مشکلی ندارم...

اولش چشماش درشت شد. بعد کنجکاو نگاه ام کرد

. راست میگی دیگه ؟!

سرم و آروم بالا و پایین کردم

...اهوم

یهو بغل ام کرد!

. قربونت برم عشقمم!... قول میدم نذارم اب تو دلت تگون بخوره.

کم مونده بود اشک ذوق از چشماش بچکه!

دلم واسش می سوخت. دلم به حال خودمم می سوخت چجوری باید بابارو راضی می کردم ؟...

حلقه ی دستاش و محکم تر کرد اشک تو چشمام حلقه زد. واسه این که جلوش زار نزنم با تشر گفتم:

...حسین خفه شدم بخدا... ولم کن دیگه می خوام لباس خوشگلم و بیوشم

با خنده گفت:

. ببخشید

... نمی‌خواهی کمک ام کنی لباسم و بپوشم؟

. چرا که نه...

پاشدم بجز لباس زیرام همه ی لباسام و در اوردم. یهو متوجه نگاهش شدم. مدام نگاهش روی اندامم بالا و پایین می‌شد. چقدرم نگاه‌اش سنگین بود خداااا...

... چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

هول شده گفت:

- ها؟!...هیچی!...

... مطمئنی؟!

خندید و گفت:

. نه...

...برو بیرون... برو بیرون به پریا بگو بیاد کمک ام ، سریع ...

خندیدو پاشدو و به سمت ام اومد

- یه زیپ دیگه می بندم خودم...

درحالی که مشغول درآوردن لباس و از تن مانکن بود با لبخند مرموزش نگاه اش روم می چرخوند

اخم بین ابرو هام اوردم که خندیدو مشغول کارش شد. لباس در آوردو به سمتم آورد

عین شلوار بالا کشیدم اش. از پشت زیپ و کمربند اش و بست. کفشای پاشنه بلند خوشگلم و پوشیدم و موهام و باز کردم جلوی آینه ی قدی رفتم

خدای من صد برابر یه لباس عروس زیبا بود

دوس داشتم همه اش تو آینه به خودم نگاه کنم

.دورت بگردم چقد خوشگل شدی

...وا...مگه زشت بودم که خوشگل بشم؟

ازپشت بغلم کرد سرش و توی گردنم آوردو دستاش و دور کمرم حلقه زدلباش و کنار گوشم آورد و بچ زد:

.تو زیباترین دختری هستی که بدجور به دلم نشست...

صدای جذاب مردونش ، گرمای نفساش عجیب بهم احساس آرامش میداد. ته ریشش روی گردنم در لغزش بود همین باعث میشد بدنم مور مور بشه و احساس عجیب و غریبی بهم دست بده. یه حسی که هم دلم میخواست ادامه بده هم دلم میخواست دست برداره تا غرق حرکاتش نشم و خودم با دستای خودم بهش اجازه بدم تبدیلم کنه به یه دختر دست خورده...

چشماش و بسته بود و به گردنم بوسه های ریزی میزد! بعد این همه مدت دوباره اقدام کرده بود واسه داشتن یه رابطه...

و من اولین بارم بود که دلم میخواست رابطه امون شکل بگیره! چون یکی دو دفعه ی قبلی اصلا دوستش نداشتم هیچ تازه می ترسیدم از اینکه بزنه به سرش و بخواد بزنه ناکارم کنه...

اما این بار فرق داشت. من با تمام وجودم دوستش داشتم و از حس خودم مطمئن بودم...

کم کم با بوسه هاش داشت روم تاثیر می داشت...

سعی کردم خودم و کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و تند به سمت اش برگشتم. چشماش جذاب و خوش رنگ اش خمار شده بود شیطنت از چشماش می بارید. دروغ نگم منم دلم میخواست برای یک بارم شده اندام ورزیده و خوش فرم اش و به قصد داشتن یه رابطه لذت بخش لمس کنم...

ولی نمیدونم چرا کم مونده بود بزنم زیره خنده. قبل این که بقی بزنم زیره دستم و به سینه اش چسبوندم و کنارش زدم و با خنده گفتم:

... برو کنار می خوام برم بیرون...

بدون نگاه کردن بهش از اتاق بیرون اومد. دستم و جلوی دهنم گرفتم که صدای خنده‌ام به اوج نرسه

اومدم که از پله‌ها پایین برم که یهو چشمم به آقای مقدم و خانومش افتاد...

برگشتم و دره اتاق خواب و نگاه کردم. یه خورده منتظر حسین شدم که از اتاق بیاد بیرون و باهم به استقبال اشون بریم اما نیومد که نیومد...

تصمیم گرفتم تنهایی به استقبال اش برم

اروم از پله‌ها رو طی کردم تمام مهمون‌ها روم زوم کرده بودند! یه نگاه کلی بهشون انداختم میلادو رضا هم اومده بودند

به سمت خانم و آقای مقدم رفتم

... سلام

با ذوق سرتاپام و نگاه کردند

... سلام دختر زیبا چطوری؟

...مرسی شما خووین

...ای جانم چقد ناز شدی دنیا...

...مرسی لیلی جون

.الحق که سلیقه ی پسر به خودم رفته...

لیلی جون با لبخند زیبایی که به لب داشت با من و اقای مقدم صحبت می کرد. میلاد به جمعمون پیوست. به مامان و بابای حسین دست داد دست اش و به سمت منم گرفت

بر خلاف میلیم بهش دست داد

. تولدت مبارک دنیا خانوم

...مرسی

. چند ساله میشی بسلامتی

...بیست و یک

اقای مقدم لپمو کشید

. قربون عروس کوچولوم برم

از حرکت اش خنده ام گرفت ولی خنده ام تو یه لبخند خلاصه کردم. لیلی جون شروع کرد به خندیدن

.انقد سر به سره عروس ام نذارین

دستم و گرفت از کنار میلاد اقای مقدم رد شدیم...

...

حسین"

بهترین لباس ام و پوشیدم از اتاق بیرون اومدم وارد نشیمن شدم

میلاد به سمتم اومد و روی شونه ام زد:

.کک اعرش کار خودتو کردی...

...منظورت چیه ؟!

ابروی بالا انداخت و به دنیا و مامان اشاره کرد

نشسته بودن باهم صحبت می کردند از چهره هاشون معلوم بود کلی هم گرم گرفتند
و غرق صحبت اند...

.نگاهشون کن ...اقای مقدم یه جوری عروسم ،عروسم میکنه که هر کی ندونه فک
میکنه سی ساله دنیا عروس خانواده ی مقدمه

... اخی قربونش برم از بس که به دل میشینه عشقم

.اوه اوه عشقم؟

نگاهی به چهره ی میلاد انداختم پیدا بود کلی حرص خورده. با دیدن چهره اش
عصبانی شدم

- حسین مجبور به نفرینم نکن

داشت میرفت که دست اش و گرفتم

...چی داری میگی میلاد؟!...دیوونه شدی!

جلو اومد و اعصابی پچ زد:

.اولین کسی که به دنیا دل داد من بودم نه تو ...حالا چون تو پسر مقدم بزرگی اجازه ی
دزدیدن عشق بقیه رو داری

ولی من چون از یه خانواده ی سطح پایین ترم باید بشینم و نظاره گر باشم...

...حرف دهننتو بفهم میلاد معلوم هست چی داری میگی؟!

. من خودم میدونم دارم در مورد چی حرف میزنم مبارکت باشه داداش... ما رفتیم

دست اش و از دستم بیرون کشید و رفت

انقد عصابم خورد شده بود که اگه باعث آبروریزی نمی شد مهمونی و بهم میزد و همه رو با تیپا از خونه بیرون می نداشتم

نفس عمیقی کشیدم کراوات ام و محکم تر کردم و به سمت مامان و دنیا راه افتادم

. به به پسر خوشتیپ و جنتلمن ام بیا بشین مامان

... سلام مامان خوبی؟

. قربونت برم عزیزم تو چطوری؟

...هی بد نیسم

نگاهی به دنیا انداختم به خانم بیاتی زل زده بود انقد فکرش درگیر شده بود که متوجه حضورم نشدکنارش نشستم

... اِهم

به سمت برگشت

قربونتون برم چقدم بهم میان ... من برم شما راحت باشین

نه لیلی جون بمون

نه عزیزم کار دارم دوباره بر میگردم

اووف چقدم خودمونی باهم حرف میزدند
مامان از کنارمون رد شدو رفت. دست دنیارو گرفتم و تو بغلم کشوندم اش...
تو چشمات زل زدم

... آخرین بارت باشه با احساسات من بازی میکنیا

شروع کرد به خندیدن

تازه کجاشو دیدی

... داری منو مجبور به یه کارایی میکنیا ، مواظب حرف زدنت باش خانوم خانوما

نه بابا جرات اش و داری؟

...حالا میبینی کی جراتشو داره کی نداره؟

. باشه...خواهیم دید

دوباره سرش و به سمت بیاتی برگردوند

- قیافه ی این دختره خیلی اشناست!

...کدوم؟

دست اش و به سمت خانم بیاتی کشوند

تو تمام این سالهایی که بیاتی به عنوان منشی تو شرکت فعالیت می کرد حتی یک بارم سعی نکردم رو قیافه اش زوم کنم. چون هیچ احساسی درون من نسبت به اون شکل نمی گرفت. حتی حس کنجکاوی یا یه توجه زودگذره ساده!

اما دلم نیومد اون لحظه رو دستی دستی بدون دیدن عکس العمل دنیا نسبت به حرفی که قرار بود بزنم از دست بدم:

...بیاتیه دیگه ...می بینی چقد خوشگل شده

به سمتم برگشت. ابروهاش بهم گره خورد و حرصی لب زد:

. عههه خوششش گِلِل شده ؟

پا روی پا انداختم و گفتم:

...اووووف خیلی...

پوفی کردم و در ادامه گفتم:

...شانسم نداشتیم یه زن خوشگل گیرمون بیاد

یکی از دستاشو روی گردنم گذاشت و فشار داد و با عصبانیت لب زد:

. می‌خوای خفه ات کنم هوووم؟

رو چهره‌ی بامزه‌ی عصبانی‌اش که در حد مرگ خنده دار شده بود زوم کردم...
چیزی نمونه بود بزمن زیر خنده...

. تو که از خانوم بیاتی خوشش اومده ...چرا منو به مامان ، بابات معرفی کردی
هان ؟...برو بهشون بگو طراوت خانومه بیاتی و دوست دارم...طراوت ،
حسین...هه...از هردوتاتون بدم میاد...برو برو پیشه عشقت

دست اش و پایین کشیدپاشدو رفت. بی اختیار پقی زدم زیره خنده...

از جام پاشدم و واسه عرض ادب به سمت پدر رفتم

...

دنیا"

از اونجایی که حسین برخلاف گفته ی من بجای اینکه بره پیشه بیاتی رفت پیشه باباش. به سمت بیاتی رفتم

...سلام خانم بیاتی چطوری؟

مشغول گپ و گفت با پسری با قد متوسط و قیافه ی معمولی بود. هر دوتا به سمت برگشتن

پسره بهت زده نگاهش و روم چرخوندو قبل اینکه بیاتی حرفی بزنه گفت:

. سلام چقد شما زیبایین خانوم

...مرسی

بیاتی لباسو واسه پسره کج کرد

. شما نمی‌خواین برین؟

پسر سرش و زیر انداخت و خودش و ازمون جدا کردو رفت. بیاتی به سمت ام برگشت و لبخند زورکی که به لباس چسبوند بود گفت:

.سلامم خانوم مرسی شما خویین؟

سر تا پامو بر انداز کرد

.وای چقد خوشگل شدین بزnm به تخته این لباس خیلی بهتون میادا

...مرسی...تغییر کردی بیاتی ...

با عشوه ای حال بهم زن. دستی روی پوسته اش کشید و گفت:

.اره همه بهم میگه

عینک ذره بینی اش و برداشته بودو کلی لوازم آرایشی به خودش مالیده بود. واسه همین هم یه کوچولو تغییر کرده بود. از قیافه اش خوشم نمی اومد عجیب بود واقعا این دختره چشم حسین و گرفته بود!

برگشتم و حسین و نگاه کردم. تا حواسش نبود نگاهم و روش چرخوندم. یه پسر با همچین تیپ و قیافه ای اخه چطور ممکنه سلیقه اش بیاتی باشه!

برگشتم با اخمایی درهم رو قیافه ی بیاتی زوم کردم که گفت:

_ راستی... تولدتون مبارک... هزار ساله شید

لبخندی مسخره روی لبام اوردم و گفتم:

...مرسی

با به یاد آوردن تعریفایی که حسین از دختره کرد حرصی دندونام و بهم فشردم که طرف و فحش بارون نکنم. بی اختیار اخمام تو هم رفت از کنارش گذشتم نگاهی به مهمون ها انداختم

صدای موزیک خیلی زیاد بود چون میداد واسه قر دادن. نگاهی به حسین انداختم کنار باباش ایستاده بود و مشغول گپ و گفت. چشمم به رضا افتاد روی تک مبل نشسته بودو با گوشه اش ور میرفت

واسه در آوردن حرص حسین بی اهمیت از کنارش گذشتم و به سمت رضا رفتم. روی مبل رو به روش نشستم سرشو بالا اورد کلی ذوق کرد با دیدن قیافه اش کم مونده بود بزخم زیر خنده

. سلام دنیا خانوم... خوبی؟

پاشدو اومد کنارم نشست

... مرسی تو خوبی...

.مرسیی...چه خبرا...تولدت مبارک باشه خوشگل خانوم

...مرسی رضا جون...خوش اومدی

- مرسیی...میدونستم خوشحال می شی زودتر میومدم

نگاه یخ زدم و روش چرخوندم و گفتم:

...کاره خوبی کردی اومدی

لبخند زد. ناخداگاه نگاهم و رو صورتش چرخوندم...
چشم و ابروی مشکی بینی خوشگل و صورت زاویه دار با یه ته ریش خوشگل مشکی...

- چیزی شد؟!

با صدایش نگاهم و تند ازش گرفتم و گفتم:

...نه نه...هیچی

پوفی کرد و گفت:

- مثل اینکه قراره باهاش ازدواج کنی

بهت زده گفتم:

...با کی؟!

- حسین دیگه... مامان و باباش و بین... فکر کردی دعوتشون کرده واسه چی هووم؟

...وا!... یعنی میگی دعوتشون کرده که...

سری بالا و پایین کردم و گفتم:

- معلومه که اره... طرف می خواد بگیرت دختر...

نفس پر از حسرتی بیرون داد و گفتم:

- خوشبحالش...

...رضا میزنم تو دهنه... حرف مفت زن کسی قرار نیست با کسی ازدواج کنه

متعجب نگام کرد و گفتم:

- یعنی نمی‌خوای زنش شی؟!

...

حسین"

همزمان با صحبت با ، پدر به دنیا هم نگاه می‌کردم کنار رضا نشسته بودو مشغول بگو
بخند...

...ببخشید پدر الان میام

احمق من که میدونم می‌خوای حرص منو در بیاری
به سمتشون رفتم روی مبل رو به روش نشستم
رضا سرش و به سمتم برگردوند. با دیدنم خودش و جمع و جور کرد

- عه سلام حسین چطوری؟

درحالی که نگاهم رو قیافه ی اخموی دنیا بود گفتم:

...مرسی خوبم

...

دنیا"

بی اهمیت به حسین نگاه کردم گوشیه رضا به صدا در اومد

- ببخشید

پاشدو رفت جواب گوشی اش و بده

حسین پا روی پا انداخته بودو بهم زل زده بودبا کت و شلوار طوسی رنگه اش آدم فقط دلش میخواست ساعت های بشینه و نگاهش کنه!

لعنتی تو چقدر جذابی اخه...

مگه میشه با وجود تو من به کسای دیگه حتی نگاه کنم؟!

پاشدو اومد کنارم نشست

بی اهمیت سرم و چرخوندم و به مهمان ها نگاه کردم. لیلی جون و اقای مقدم و میدیدم که باهم صحبت می کردند و می خندیدند

یعنی واقعا حسین میخواست با من ازدواج کنه!

نکنه واقعا تصمیم اش قطعیه!

یهو گرمای نفس هاش و توی گردنم احساس کردم

به سمت اش برگشتم

...چیکار داری میکنی حسین؟! دیوونه شدی؟ این چه حرکتیه...

مظلوم نگام کرد:

. چیه؟ کاری نکردم یه کوچولو موهاتو بو کردم همین...

...جلوی اینا؟

. ببخشید که زنی...

... بذار اسمم بره تو شناسنامه ات بعد این کلمه رو به زیون بیار...

. همین که اسم ات رفته تو قلبم کافیه...

لبخند روی لبام نشست. به چشماش زل زدم
هردوتامون اروم بهم نزدیک شدیم که لبای همدیگه رو ببوسیم...

یهو با صدای بلند پریا از جا پریدیم پلکام و روی هم فشردم و در حالی که نفس نفس
میزدم گفتم:

...وای خدا ازت نگذره...

حسین با عصبانیت گفت:

.چه خبرته آروم تر

... قلبم از جا کنده شد بخداا

روی موهام و بوسیدو گفت:

- خدا نکنه عزیزم

پریا درحالی که طلبکارانه نگامون میکرد گفت:

.وا مگه چیکار کردم ؟ اومدم زن داداشم و بیرم برقصه واسمون

پریا جلو اومدو دستم و گرفت خودمم خیلی دوست داشتم یه خورده قر بدم واسه همین هم وقت و تلف نکردم. داشتیم راه می افتادیم به سمت مهمان ها که حسین دستم و گرفت

...چیه؟!

.دیوونه بازی در نیاریا من اصلا حوصله پروندن مزاحم هات و ندارم...گفتم که گفته باشم نگی نگفتی

نگاهی به پریا انداختم. هردو تامون پقی زدیم زیره خنده..

...باشه بابا...

تقریباً دوازده شب بود که مهمونی تموم شد
بلاخره از آقای مقدم و لیلی جون تشکر کردیم و خدا حافظی کردند و رفتند..
حسین دستگیره رو چرخوند و درو بست
لباسی که اول مهمونی کلی ذوق داشتم واسه پوشیدن اش...

با دیدن اش احساس خستگی ام چند برابر می شد !
به سمت حسین برگشتم. روی پنجه وایسادم و دستام و دور گردنه اش حلقه
کردم و با لحن بچه گونه گفتم...

...خسته شدم

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و سرش و به سرم چسبوند و چشماش و بست...
چقد کنارش احساس آرامش می کردم. قلب نا آرومم کنارش آروم گرفته بود. دوباره
داشتم احساساتی می شدم و اشکم داشت در می اومد. از خودم جداش کردم و با تشر
گفتم:

...عهه ولم کن حسین می خوام برم لباس هام و عوض کنم برم خونمون....

به سمت اتاق خواب قدم برداشتم م...

اتاق تاریک بود اباژورو روشن کردم جلوی آینه ی قدی رفتم کلی وول خوردم ولی
دستم به زیپ لباس ام نرسید واسه همین هم حسین و صدا زدم:

...حسیین

چند دقیقه ای نگذشته بود که وارد اتاق شد

.جانم عزیزم؟

...زیپ لباسم و باز کن واسم...

پشت سرم وایسادو کمر بندو زیپ و آروم باز کرد.

یهو لباس پایین افتاد!

سرم و زیر انداختم و آروم نگاه ام رو اندامم چرخوندم. سکوت بینمون عجیب و
غریب بود!

یهو متوجه گرمای دست اش روی کمرم شدم...

آروم بدن ام و نوازش می کرد به اختیار پلکام و روی هم فشردم. موهام و کنار زدو
سرش و تو گردنم فرو برد. هرم نفس هاش تحریک کننده بود شروع کرد به
بوسیدنم!...

آروم دست اش و حرکت میداد و به گردنم بوسه های ریز و سطحی میزد. از لذت
گوشه ی لبم و گزیدم. عجیب بود در برابرش هیچ مقاومتی نمی کردم. توی زندگی ام
مردای زیادی له له زده بودن واسه این که این لحظه رو باهام تجربه کنند

اما من هیچ وقت میلی بهشون نداشتم...
حسین اولین کسی بود که حس خواستن و در من شعله ور می کرد. به سمت اش
برگشتم

توی چشمم زل زدم. اون هم اولین بارش بود...
دقیقا مثل من...

صورت اش و جلو آورد

یه جورایی داشت ازم اجازه اش و می گرفت...
عقل و منطق و کنار گذاشتم...

روی پنجه وایسادم و لبام و به لباش چسبوندم و بهش اجازه دادم. عقب عقب به
سمت تخت رفتم و روی تخت افتادم

روم خیمه زد و به بدن ام و غرق بوسه کرد
هر دو تامون نفس نفس میزدیم
ضریان قلبم بدجور بالا رفته بود و اون لحظه به لحظه من و به مرز لذت نزدیکتر
می کرد...

دست اش به سمت اباژور برد و خاموشش کرد...

با درد شدید از خواب بیدار شدم. کل بدنم انگار له شده بود! بازوهای حسین مانع
حرکت ام می شد یه خورده وول خوردم که باعث شد اونم بیدار بشه پاشد و نشست
دست اش و توی موهایش برد و با صدای خابالود گفت:

.وای ساعت چنده؟

نگاهی به بدنم انداختم حتی لباس زیرم تنم نبود با دیدن خودم تو اون موقعیت اتفاقات دیشب که تلاقی درد و لذت بود جلوی چشمم مرور شد...

حسین به سمت ام برگشت. جلو اومدو آروم لبامو بوسید

.خوبی دنیا...

دستم و به سینه اش چسبوندم و عقب کشوندم اش یه دستم و روی تخت گذاشتم و با یه دستم ملحفه رو گرفتم که سینه هام پیدا نباشند...

هرچند اخه مگه پیدا نبودن سینه هام فایده ای هم داشت؟!

حسین آنچه که نباید دیده می شدو دید و جاهایی که باید از لخت بودنم خجالت بکشم هیچ گونه حس خجالتی درونم بوجود نیومد و همین هم باعث شده بود از این که فاقد لباس جلوی نگاهش باشم هیچگونه ترس و واهمه ای نداشته باشم...

واسه نشستن کلی زور زدم

حسین دست اش و پشت کتف ام بردو کمکم کرد

از درد زیادی صورتم جمع شد

...آااخ...

با نگرانی نگام کردو ترسیده لب زد:

- خوبی عزیزم؟

از شدت درد و خستگی عصابم داغون بود. با تشر گفتم:

... نههه... حالم بده اگه نمی‌خوای از دستم دلخور شی گمشو برو بیرون

بهت زده بهم زل زده بود. تازه فهمیدم چه زری زدم

...ب... ببخشید...

جلو اومدو پیشونیم و بوسید

- قربونت برم... پاشو... پاشو لباسات و بپوش بریم صبحانه بخوریم

پاشدو ملحفه رو دور کمرش پیچ داد و به سمت کمد لباسش رفت...
تا اومدم تکون بخورم درد کل بدنم و در بر گرفت و بی اختیار چشمام پر از اشک شد
و نالیدم:

...آخ... دارم میمیرم از درد...

درحال پوشیدن تیشرت اش بود که تند نگام کرد. این بار واقعا ترسیده بود. به سمتم
اومد

- دنیا

دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بی این که به این فکر کنم چی دارم میگم و درمقابله کی وایسادم گفتم:

...آشغاله عوضیی تو چیکار کردی؟؟؟

- م...من؟!...با منی دنیا؟!

سرم و زیر انداختم و فقط اشک می ریختم

- الهی من قربونت برم...میدونم

...تو چو میدونی هان؟...هیچی..هیچیه هیچی...

- می خوای بگی من احمق ام نمیفهمم؟

...اره تو احمقی و هیچی حالت نیست

- دستت درد نکنه دیگه...حرفی حدیثی مونده که باید میزدی و نزدی؟

با گریه گفتم:

...حسین تو واقعا نمی بینی حالم رو؟!

- خب عزیزم من دارم ازت می پرسم خوبی

جیغ زدم:

... نههه درد دارم

پاشد و لباس هام و از توی کمد بیرون آورد

. پاشو کمک کن لباساتو بپوشی بیرمت پیش مامان...

عصابم خورد بود

درد داشتم

مغزم هنگه هنگ بود...

اصلا نمی فهمیدم دارم چی میگم و چیکار میکنم:

... پیش مامانت چرا؟ می خوای شاه کار دیشب ات و بهش اطلاع بدی؟

دست. اش و توی موهای مشکی اش فرو برد

. نه عزیزم می خوام بیرمت معاینه ات کنه ...

... نمی خواهم

با دیدن ملحفه ی خونی کم مونده بود بی هوش بشم نگاهی به حسین انداختم حال
اونم کمتر از من نبود...

مبہوت و عصبانی نگاہش از تخت گرفت و بہم داد:

لعنت به من!... من!... من!... من چه غلطی کردم؟!...

جلو اومدو دستاش و دور بدنم برد. محکم هل اش دادم

...لباسام و بده

می خواهم کمکت کنم

سریش داد زدم:

... نمی خوااام

عقب رفت و دستاش و به نشانه ی تسلیم بالا برد

- باشه باشه... آروم باش عشقم

لباسارو روی تخت گذاشت

به سمت کمد چیزایی که لازم داشت و برداشت و از اتاق خارج شد

...

حسین"

چه گندی زدم...

فکر می کردم بعد از اقدامم دوباره خودش و کنار می کشه و مانع ام می شه اما این کارو نکرد!

چرا واقعا؟! چرا حاضر شد ادامه بدیم درحالی که دختر بودنی که از دست داد هیچ جایگزینی دیگه نداشت!

یه دلم می گفتم بخاطر علاقه اش بود و یکی دیگه باعث می شد حرف هایی توی سرم ردو بدل بشه که فکر کنم بعد از اتفاق دیشب دنیا ولم می کنه و میره

حق هم داشتم اونطوری فکر کنم. چون رفتاراش هیچ کدوم شبیه قبل از دیشب نبود!

اما شاید باید بهش حق بدم و بگم درواقع اون حق داره ناراحت و عصبی و پرخاشگر باشه چون اتفاقی که افتاد اتفاق ساده و پیش پا افتاده ای نبود که بشه ساده از کنارش گذشت و گفت که چیزی نشده...

با دیدن عصبانیت اش در مقابل اش مقاومت نکردم. طبیعی بود رفتاراش. نباید پا پیچ اش می شدم حق با اون بود حتی اگه تا آخر عمر سرم داد میزد و بهم فحش میداد. دلم اشوب بود...

با حالی که براش به وجود آورده بودم هر آن امکان داشت بزنه زیر همه چی. باید هر چه زودتر مامان از این قضیه مطلع می شد. به سمت اسپرخونه رفتم صبحانه رو آماده کردم و روی میز چهار نفره ای که توی باغچه بود گذاشتم

دنیا عاشق فضای باغچه ی بزرگم بود

هیچ وقت فکرشو نمیکردم پرورش دادن گل و گیاهایی که تو گلدان های بزرگی بودن و مواظبت از درخت ها. فضایی رو بوجود بیاره که باعث منتقل کردن آرامش به تنهامید زندگیم بشه...

اصلا کی فکرش و می کرد من یهو عاشق بشم!

اونم عاشق دختری که به دعوت دوستش پاشو توی مهمونی گذاشته بود! کی فکرش و می کرد بعد گذشته چند ماه من با تمام وجود احساس کنم که قلبم اسیرش شده و بدون اون نمی شه زندگی کرد؟!

چه احساس عجیبی

چه احساس دل انگیزی...

چقدر حس خوبی داره داشتن اش!

من هیچ جوهره نمی خواستم این احساس و از دست بدم!
رها کردنه اون مساوی بود با مرگ من...

...

دنیا"

به حموم رفتم لباسایی که دو روزه پیش بخاطر کوچیک بودن چمدونم مجبور شدم
جاشون بذارم پوشیدم موهام و خشک کردم و از پشت بستم به سختی از پله هارو
طی کردم

...حسین کجایی؟

در نشیمن باز شد حسین از بهشت کوچولو وارد نشیمن شدو به سمتم اومد

.قربونت برم خوبی؟

...یه کوچولو بهترم

.خداروشکر...بیا بریم صبحانه بخوریم

جلو اومد که بغلم کنه. که دستم و به معنای (وایسا سرجات) به سمتش گرفتم

...ولم کن خودم میرم

خودشو عقب کشید

. حداقل بذار کمکت کنم...

با اخم به سمت اش برگشتم

...گفتم خودم میرم

آروم آروم راه افتادم حسین هم پشت سرم می اومد که اتفاق نیوفته...

...

حسین"

صندلی و براش دادم عقب. آروم نشست...

زیر لب پچ زد:

- عوضی اگه میدونستم خربزه خوردن انقدر لرز داره عمرا اگه...

یهو متوجه نگاهم شدو حرفش و قطع کرد...

نشستم و نون تست و برداشتم و مشغول مالیدن مربا روش شدم...

...خجالت نکش بقیه اش و بگو

- حسین واقعا چرا؟!

نگاهش کردم و گفتم:

...چی چرا؟!

- هیچی ولش کن...تو کاره خودت و کردی سرو مرو گنده نشستی داری مربا میمالی رو نون که نوش جان کنی...منه بدبختم که دارم درد می کشم

با خنده گفتم:

...چیه ناراحتی من سرو مرو گنده نشستم کنارت؟

- معلومه که اره

...جداً ناراحتی؟!

- گفتم اره... ناراحتم...

کارد پیرو برداشتم و زیر گلوم بردم

...باشه پس من خودم و می کشم تا تو خیالت راحت شه که من درد کشیدم و مردم

بی اهمیت نیم نگاهی بهم انداخت و دستش و جلو آورد و نون و ازم گرفت:

- اول اینو بده من بخورم دارم هلاک می شم از گشنگی بعد خودت و بکش

از اون همه جرات اش از هنر اهمیت ندادنش که حسابی هم رو اعصاب بود بهت زده
کارد پیرو پایین اوردم و تو پیش دستی گذاشتم...

...مرسی واقعا

درحالی که لقمه ی تو دهنش و می جوید گفت:

- خواهش میکنم عزیزم...

بهش خیره شده بودم و تو فکر بودم با عصبانیت جیغ زد:

...برام لقمه بگیرررر

هول و ترسیده از این که جیغ و داد راه نندازه گفتم:

- باشه باشه آرام باش

صبحانه اش و خورد بعد از کلی کل کل و جروبخت بالاخره راضی شد ببرم اش دکتر
واسه ی معاینه لباس هاش و پوشیدو سوار ماشین شدیم تو راه حتی یه کلمه هم
باهام حرف نزد و همه اش به گوشه ای خیره بود و پیدا بود حسابی ذهن اش درگیره و
تو فکره...

منم با اصرار به صحبت سعی نکردم اعصاب اش و بهم بریزم. به جلوی ساختمان
پزشکان رسیدیم
از ماشین پیاده شدم و درو واسش باز کردم باهم وارد شدیم

...

دنیا"

من روی مبل رو به روی کانتر منشی نشستم و حسین جلو رفت که وقت قبلی و یاد
آوری کنه...

رو حسین و منشی زوم کردم که نزنه عشق سر به زیرم و ازم بقاپه. حسابی روش

حساس شده بوم هرچند هرکس دیگه ای هم جای من بود رو کسی که زنش کرده
حساس می شد صدرصد...

. سلام آقای مقدم خوب هستین!

. سلام ...مرسی... شما خویین

_ چه خبرا...

- سلامتی...نوبت داریم واسه امروز

دختره سری کج کردو بهم نگاه کوتاهی انداخت و رنگش پرید!

_ اها...بله!...تشریف داشته باشید!

از سلام و احوال پرسى گرم اش به منشى و شناخت عجيب و غريبى كه منشى از
حسين داشت تعجب كردم. بعد از كلى صحبت اومدو كنارم نشست
تو فكر فرو رفتم

...حسين

. جانم عزيزم

...این تورو از کجا می شناسه؟!

. حالا بعداً میفهمی

...الان بگو

- گفتم که بعدا

با اخم منشی و نگاه کردم

یه دختر بیست و پنج تا سی ساله تمام صورت عملی و موهای کرمی رنگ، از دستی که زیر چونه اش گذاشته بودو که گذاری نگاهش و از مانیتور می گرفت و به حسین نگاه میداد متوجه تأتوهای زیادش شدم.

بی اختیار نگاهی به دستام انداختم انگشتای ظریف و دخترونه و پوست سفید و شفاف. بدون ذره ای تأتو! حتی انگشتر و دست بندم نپوشیده بودم ناخن هامو هم لاک نزده بودم...

یه خورده متاسف شدم واسه ی خودم...

باورم نمی شد از نظر ظاهری من چقد ساده بودم و دخترایی که تلاش می کردند واسه جلب توجه حسین چقد عجیب و غریب...

سرم و بالا بردم دختره هنوزم نگاه اش رو حسین بود سرم و چرخوندم به سمت حسین...

فک نکنم حتی یه لحظه هم متوجه نگاه دختره شده باشه انگشتاش و بهم گره زده بود از سر پایین اش متوجه شدم تو فکر بود. سرم و به شونه اش تکیه دادم. آروم پچ

زد:

. خسته شدی؟

...اهوم یه خورده

. قربونت برم الان نوبتمون می رسه می ریم تو

زل زدم تو چشمای رنگ دریاش...

تمام اخلاق هاشو دوست داشتم تو بدترین شرایطم حس دوست داشتن اش و احساس می کردم

حتی زمانی که عصبی می شدو سرم داد می زد بازم ته دلم دوستش داشتم...

- تو فکری جوجه...

... ها؟ نه تو فکر نیسم... تو تو فکری

. من؟!

...اهوم... فک نکن نفهمیدما

اومد که صحبت کنه در اتاق دکتر باز شد

نگاهی به دورو برمون انداختم کل بیمارار رفته بودن

نگاهی به در اتاق دکتر انداختم. یهو مامان حسین با روپوش پزشکی ظاهر شد!

داشتم از تعجب شاخ در میوردم. سرم و چرخوندم و بهت زده حسین و نگاه کردم:

...مامانت اینجا چیکار میکنه؟ اونم با روپوش سفید؟

- دکتره دیگه

با شنیدن جمله اش مغزم پوکید

...چییی؟!!!

پاشدم که زودتر فلنگ و ببندم که یهو...

- سلامم عروس گلم خوبی قربونت برم؟

آخ آخر دیگه کار از کار گذشته بود

به سمت اش برگشتم اعصابانیت ام و به زور به لبخند تبدیل کردم

...مرسی خوبم شما خویین؟

. مامان یه حالیم از من پرسی بدنستا

لبخند زد

- خوبی پسر گلم

حسین پوفی کرد و گفت:

- هعی بد نیسیم

به اتاق اش راهنماییمون کرد

هنوزم تو شوک بودم باید چیکار می کردم نه راه فرار داشتم نه قرار موندن. روی مبل
نشستم حسین سر پا بود

- خب بگو ببینم مشکلت چیه خوشگلم؟

نگاهی به حسین انداختم اونم بهم نگاه کرد مونده بودیم چی بگیم

- مامان یه لحظه میای اونور...

مشکوک نگاهش بینمون در چرخش بود

بعد از یه مکث طولانی گفت:

- باشه... حتما...

از اتاق بیرون رفتند

...

حسین"

مامان و به یکی از اتاق ها بردم

. بگو ببینم چی شده؟!

گلویی صاف کردم و گفتم:

. راسش...

. راسش؟

...نمیدونم چجوری بگم

از سرکنجکاوای اخماش درهم شده بود و دست به بغل روم زوم کرده بود.

یهویی دل و زدم به دریا و شروع کردم به حرف زدن

... راسش دیشب یه اتفاقی بین منو دنیا افتاد

چشای مامان دو برابر شد

_ دیشب که تولدش بود و ما پیشتون بودیم تا آخرین لحظه هم حالش خوب بود...

گلویی صاف کردم و گفتم:

...بعده شما...

با دستش زد پشت اون دستش...

. خاک به سرمم...وای حسین تو چیکار کردی؟ چه بلایی سر دختر مردم آوردی؟ خدا بگم چیکارت کنه...

بدجور عصبی شد ترسیدم و قدمی عقب گذاشتم و یه خورده ازش فاصله گرفتم

...کاری نکردم مامان... بالاخره دیر یا زود باید اتفاق می افتاد دیگه...

. کاری نکردی؟ آگه بابات بفهمه روزگارتو سیاه می کنه

...اولا قرار نیست بابا بفهمه یه چیزیه بین منو شما بعدشم بابا دنیارو به عنوان

عروس اش انتخاب کرده

اولاً تو فک کردی بابات دو بار بهش گفته عروس گلم دیگه تمومه؟ مگه ما می‌دونیم دنیا کیه و تو چه خانواده ای بزرگ شده که بدون فکر کردن هرچی از دهمت در میاد میگی؟ بعدشم کی گفته قرار بین من و تو بمونه...

...مامان

مامان و درد...اگه یه نفر این بلارو سر خواهرت میورد چیکار میکردی

یهو چهره ای پریا توی ذهنم به تصویر کشیده شدو خون جلوی چشمام و گرفت...

...گردن اش و می‌شکنم

میدونی اگه بابای این دختره بفهمه چه بلایی سرت میاره؟

دستام و توی جیب‌هام فرو بردم و سرم و زیر انداختم...

عه عه عه...من اگه می‌دونستم قراره یه همچین کاری ازت سر بزنه و آبروی خانوادگی امون و زیره سوال ببری محال بود بذارم بابات اجازه بده سوفیارو کنار بذاری و بری با دنیا زندگی کنی...اونم دختری که فک نکنم حتی یک بارم خانواده اش و دیده باشی...دیدی؟

انقدر تو فکر بودم که بین اون همه حرفی که داشت میزد فقط متوجه سوالش شدم

...چیو؟!

- خانواده ی دختره رو؟

دوباره سرم زیر انداختم. برای اولین بار توی زندگیم احساس کردم جلوی مامان بغض کردم. بطوری که حتی نمیتونستم جواب سوالش و بدم...

- چند بار بهت گفتم...چند بار گفتم بیا بشین با سوفیا حرف بزن...اون دوست داره...دخترعموته بالاخره از خودش و خانواده اش شناخت کامل داریم...اما تو چیکار کردی؟...دقیقا دست گذاشتی رویه دختر معمولی که معلوم نیست کیه و چیه و کجا بزرگ شده

یهو عین بمب منفجر شدم

...ماماااا...می‌شه درمورده دنیا درست حرف بزنی...دلم نمی‌خواد پشت سرش بدش و بگین

شوکه بهم خیره شد

- بد؟...من کی بده اینو و اون و گفتم که الان بار دومم باشه؟...من فقط دارم چشمات و روی واقعیت ها باز می‌کنم

احساس کردم کاسه ی چشمام کم کم داشت پراز اشک می‌شدو این برای یک مرد

عذاب آورترین حالت ممکن بود!

اما من هیچ ترسی از گفتن حرفام نداشتم! با این که اون لحظه دلم نمیخواست کسی اشکام و ببینه. توی چشماش زل زدم

...بابا چرا هیچکس منو بیچاره رو درک نمیکنه... دلم پیشش گیره... یه جوریم گیره که نمیتونم حتی لحظه ای ازش چشم بردارم... حالا شما اسم و جادو جنبل یا هر کوفت و زهر ماری که هست روش بذار... ولی این و بدون آگه اون نباشه منم دیگه نیستم

از چهره ی بهت زده اش پیدا بود حرفام براش غیر قابل باور بودند. اما من بهش حق میدادم که باور نکنه! چون اون هیچوقت منو توی همچین موقعیتی ندیده بود

- حسین... تو... تو عاشق شدی پسرم؟

تند دستی روی گونه های خیسم کشیدم و روی تک مبلی نشستم. انگشتم و توهم گره زدم و سرم و زیر انداختم

...حالا میگی چیکار کنم؟

سرم و بالا بردم و نگاش کردم

...آگه شماها پشت من نباشید باباش منو دادگاهی میکنه اونوقت پسره یکی یه دونه اتون پرواز میکنه به سمت زندان و این داستاها... تو که نمیخوای منو پشت میله های زندان ببینی اونم به جرم تجاوز هووم؟

چند دقیقه ای گذشت...

جلو اومد...

. خیلی خب مظلوم نمایی نکن... با ، بابات صحبت میکنم ...توهم شماره ی پدر
دنیا رو بگیر تا هر چه زودتر حرفاشونو بزنی یه جشن بگیرین برین سر خونه و
زندگیتون

به سمت اش برگشتم و درحالی که چشمام داشت از حدقه بیرون میزد گفتم:

...جدی داری میگی دیگه؟...یعنی...یعنی شوخی موخی در کار نیست درسته؟

لبخند زدو گفت:

- نه شوخی موخی در کار نیست

پاشدم و محکم بغلش کنم که عقب کشید

- سرجات بمون...بغل کردنتونم مثل بچه ی آدم نیست میزنی له و لوردم میکنی

با خنده گفتم:

...قربونت برم مامان که همیشه کلید حل مشکلات تو دستته...

دستش و به سینه ام چسبوند و هولم داد و گفت:

. خیلی خب خودتو لوس نکن...

داشت می‌رفت که گفتم:

...فقط مامان... در مورد این قضیه به کسی چیزی نگیا...

کلافه نفسی بیرون دادم گفت:

. باشه سعی ام و می‌کنم امر دیگه ای باشه؟

با خنده گفتم:

... نه مرسی

از اتاق خارج شد

نشستم و به پشتی مبل تکیه دادم. آنچنان نفس راحتی کشیدم که فک کنم کل انرژی های منفی درونم بخار شد و رفت...

...اینم از این... دیگه دنیا خانوم برای همیشه داره مال من میشه

از سره ذوق و شوق کش لبخندم بسته نمی‌شد
مثل یه خواب می‌موند. یعنی می‌شه هرچه زودتر ازدواج کردو برای همیشه زیره یه
سقف زندگی کرد؟! ...

دنیا"

لیلی جون خانوم خیلی مهربونی بود باهاش احساس راحتی می‌کردم. بعد از معاینه
خداحافظی کردم و از اتاق اش خارج شدم. حسین روی صندلی نشسته بود و با گوشی
اش ور می‌رفت

نگاهی به کانتر منشی انداختم دختر با لوندی با گوشیش صحبت میکرد نگاهی بهم
انداخت لباسو کج کردو نگاهشو ازم گرفت بی توجه بهش جلو رفتم و روی شونه
حسین زدم و نسخه ی داروهارو به سمت اش گرفتم

.عه اومدی؟

آروم و حرصی پچ زدم:

...نه هنوز تو راهم

خندیدو از جاش پاشد

. بده ببینم نسخه رو...

یه نگاهی به نسخه انداخت

...بریم دیگه

برگشت به سمت منشی

. ممنون خانم

. خواهش میکنم بازم تشریف بیارین

کلی تعارف تیکه پاره کردن دست حسین و گرفتم و از وسط بحث گرمشون کشیدم
اش بیرون ...

وارد آسانسور شدیم. شروع کرد به خندیدن

. چیکار میکنی دنیا آبرومون رفت

با اخم بهش نگاه کردم و سرم و به سمت درب اسانسور چرخوندم. جلو اومدو شروع
کرد به نوازش کردن گونه ام و آروم پچ زد:

- ناراحتی؟ هووم؟

دست اش و پایین کشیدم

...نکن حسین دورین داره

.خب داشته باشه

به سمت دورین مدار بسته ی آسانسور چرخیدو براش دست تگون داد. برگشت و نگام کرد

- دیدی چیزی نشد

توی دلم داشتم از خنده منفجر می شدم. فک کنم خودشم فهمیده بود. چون برگشت و دورین و لمس کرد. بقی زدم زیره خنده و دستش و گرفتم و پایین کشید

...چیکار داری میکنی دیوونه؟

به سمت ام برگشت کلی باهم خندیدیم

درب اسانسور باز شد...

از ساختمان خارج شدیم چند دقیقه ای تو ماشین منتظر موندم . حسین دارو هام و گرفت و بهم داد. اومدو پشت فرمون نشست ماشین و روشن کرد

...خب حالا چجوری باید ازشون استفاده کنم؟!

. عزیزدلم روشن نوشته دیگه

...اها

یهو موزیک با صدای بلند پخش شد که نیم متر پریدم بالا...

...چیکار میکنی حسین مگه عروسیه عمته؟!!!

. ارههه

لپشو کشیدم

...بگو ببینم چه خبر شده کلک، شنگولی؟...

. عه نکن دنیا...هیچی نشده آدم حق نداره کنار عشقش اهنگ گوش بده هووووم؟

خسته و کوفته پوفی کردم. صدای موزیک و کم کردم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دستش و بردو کلا قطع کرد موزیک رو...

...عه می داشتی بخونه دیگه!

- می‌خوام باهات حرف بزنم

گلویی صاف کردم و مضطرب نگاش کردم

...درمورده؟!!

- اتفاقی که دیشب افتاد دیگه

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

...وای فک کردم حالا می‌خوای چی بگی

- فکر کردی می‌خوام چی بگم دقیقا؟

...ها؟!...هیچی هیچی...حرف تو بزن من سراپا گوشم

- خب...خب تو اول شروع کن

...من؟!...مگه من دیشب شروع کردم که حالا من باید شروع کنم درمورده‌اش
صحبت کنم

- میدونم اشتباه کردم

...اهوم افرین...خوبه که میدونی

- میدونم کارم درست نبود

سرم و بالا و پایین کردم

... باریکلا

با خنده گفت:

- اینم می دونستم که امروز صبح که بیدار شی کله ام و میکنی

اخمام درهم شدو تند نگاهش کردم که پقی زد زیره خنده

...آشغال...اینا همه رو میدونسی و تصمیم گرفتی اون کارو بکنی هان؟!

با خنده گفت:

- بابا بخدا تصمیم نگرفتم...یهویی شد...یعنی...یهویی...

...دلت خواست آره

با لبخندی جذب کننده نیم نگاهی بهم انداخت

- نگو که تو تمام این مدتی که داشتیم باهم زندگی می کردیم تو حتی یکبارم دلت
نخواست انجامش بدیم

با عصبانیت خودم و به سمت اش کشوندم و محکم با دندونام بازوش و گاز گرفتم. زد
رو ترمز و گوشه ی خیابون ایستادیم. با لحنی که میزان دردش کاملاً توش پیدا بود داد
زد:

- آااا...دنيا...

با خنده گفت:

- دنيا غلط کردم...ول کن...توروخداااا

داشت خندم می گرفت که یهو ولش کردم و شروع کردم به خندیدن. صورتش از درد
جمع شد و بازوش و سفت با دست آزادش گرفته بود

- آیی...خدا بگم چیکارت کنه...اخه این چه کاریه دختر...گاز گرفتم شد کار...بخدا
چک می خوردم به نفع ام بود

با خنده گفتم:

...می خوای بزnm تو گوشات هووم؟

دستش و برداشت. نگاهم رو جای دندونام که حسابی تو گوشت بازوش فرو رفته
بودن و انقدر جاشون قرمز شده بود که احساس می کردم هر آن امکان داره خون ازش
بزنه بیرون قفل شد
جلو رفتم آروم انگشتم و رو جای دندونام کشیدم و با لحنی بغض آلود گفتم:

...قربونت برم... فکر نمی کردم قراره اینجوری شه

چونه ام و گرفت و آروم لباس و روی لبام قرارداد. دستم و روی ته ریش مشکی اش
بردم که ادامه داد. تا به خودم اومدم دیدم لحظه به لحظه داریم برای ادامه حریص
تر می شیم

دستام به سینه اش چسبوندم و فشار دادم بزور ازم جدا شدو خندید.

...دیوونه... ولت کن دوباره کار دیشبات و همینجا وسط خیابون تکرار میکنیا

با خنده استارت زد...

- کاره دیشب و که همیشه تکرار کرد... اتفاقی که نباید می افتاد افتاد و گذشت و تموم
شدو رفت...

...تموم شدو رفت؟... نخیر اقا... تازه اولشه

- اخ اخ... پس همین الان رفتیم خونه دوباره تکرارش می کنیم خوبه

انگشت اشاره ام و به سمت اش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

...اگه دلت نمی‌خواد یه باره دیگه گازت بگیرم خاموش باش و رانندگیت و بکن

شروع کرد به خندیدن

- دیوونه ای به خدا

...من دیوونه‌ام یا تو... اصلاً بگو ببینم دیشب با خودت چی فکر کردی که دست به همچین کاری زدی هان... منو بدبخت کردی خیالت راحت شد؟

- عه دنیا... این چه حرفیه که می‌زنی دختر... دیگه نشنوم‌ها...

...راس می‌گم دیگه بدبخت شدم

- عه باز گفت... می‌گم نزن این حرف و چرا تو گوشت نمیره... بابا من و تو تا آخر عمر کنار همیم قرارم نیست هیچوقت از هم جدا بشیم

توی دلم غمگین پوزخندی زدم...

چقدر خوش خیال بود که فکر می‌کرد قرار تا آخر عمر کنارش بمونم...

شاید اگه می‌دونست من و اون یه جایی از هم راهمون جدا میشه و من هیچوقت قرار نیست مال اون باشم. بخاطر کاری که کرده بود کلی عذاب وجدان می‌گرفت

- دنیا... با تو عما... کجایی

از فکر بیرون اومدم و نگاهم و بهش دادم

...ها؟...

- قریون چشمت برم... اصلا بهش فکر نکنیا باشه؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و به مسیر خیره شدم

...حسین... ببخشید

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره نگاهش و به مسیر داد

- چیه ببخشم؟

...حرفای صبح ام رو... عصبانی بودم نفهمیدم چی گفتم

دستم و گرفت و بوسید

- قریونت برم... مهم نیست

...

حسین"

کلیدو تو قفل انداختم و چرخوندم در باز شد
کنار وایسادم تا اول دنیا وارد شه

...خب بفرمایین

با عشوه وارد شد

.مرسی

لحظه به لحظه از دیدنش لذت میبردم
از حرکاتش از حرف زدنش از شنیدن صداش
از لمس کردنش. اون برای من چشمه آرامش بود
گوشی ام و از توی جیب ام درآوردم و ناهار سفارش دادم

...دنیا

.جانم

... شماره ی باباتو بده...

به سمتم برگشت متعجب گفت:

.شماره ی بابامو میخوای چیکار؟!

... قربونت چشات برم میخوام بهش زنگ بزنم

- وا

...وا نداره عزیزم

.میخوای زنگ بزنی چی بهش بگی؟!

... میخوام زنگ بزنم بگم عاشق دخترت شدم... میدی بده نمیدیم باید بدی...

.اولا مگه میخوای ماشینی چیزی بخری که میگی میدی بده؟ ... بعدشم سر به سر من
نذار اصلا حوصله ندارما...

با خنده گفت:

...جدی می گم بده می خوام بدم به بابا قرار خواستگاری بذاره دیگه

...

دنیا"

مونده بودم چی بهش بگم که دست برداره
نمی تونسم شماری کوروش و بدم. باید پیشش می رفتم. باید باهاش این مسئله رو در
میون می داشتم

...خیلی خب بعداً شمارش و بهت میدم

. بعدا چرا الان بده

...عشقم من و تو اول و اخرش مال همیم الان قرار خواستگاری بذاری یا دو هفته ی
دیگه فرقی نداره

- دو هفته ی دیگههه؟!!

...اهوم

من تا دو هفته ی دیگه موهام سفید میشه ها ، نمیتونم صبر کنم باید اسمت زودتر
بره تو شناسنامم که خیالم راحت بشه

از اصرارهای زیادش اعصابم خورد شد و صدام بالا رفت:

...ای بابا بس کن دیگه ...

حرف تو دهنش ماسید در برابر رفتاری که باهاش داشتم حتی یه کلمه ام حرف نزد
فقط خیره نگام می کرد. نگاه پر از خشم ام و ازش گرفتم و راهی اتاق خواب شدم

...

حسین"

واقعا از برخوردش دلم گرفت اما سعی می کردم بهش حق بدم...
هووووف...

اما اخه مگه این عصبانیت اش تا کی می خواست ادامه پیدا کنه؟
بلاخره که باید می بخشید و فراموش می کرد

اصلا...

اصلا چرا باید ببخشه وقتی دیر یا زود این اتفاق می افتاد. حالا قبل عروسی یا بعده

عروسی چه فرقی می‌کنه من که عاشقشم و قرار نیست هیچ وقت ترک‌اش کنم که این همه عصبیه!

اف اف به صدا دراومد

جلوی در رفتم غذاهارو گرفتم و پول اش و حساب کردم میز ناهارو آماده کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و منتظر شدم

...

دنیا"

دارو هام و استفاده کردم

لباسام و عوض کردم یه ارایش مختصر کردم و به سمت اشپزخونه راه افتادم

حسین نشسته بودو به یه گوشه زل زده بود

دلخوری از چهره اش می‌بارید کلی تو فکر رفته بودبا یه بشکن از فکرو خیال بیرونش اوردم

...عشق من چه می‌زی چیدی ...

سرش و بالا آوردو یه لبخند تلخ زد با دست اش به صندلی رو به روش اشاره کرد

. بشین عزیزم

نشستم و شروع کردیم به خوردن ناهار...
زیر چشمی بهش نگاه کردم
تو خودش بود باقاشق تو دست اش با غذاش بازی میکردم

...حسین

سرشو بالا آورد و منتظر نگام کرد...

...دوست دارم

به یکباره لبخند روی لباش نشست

.قربونت برم منم دوست دارم

با یه جمله ی ساده بهم یه لبخند واقعی بهم تحویل داد و شروع کرد به خوردن
غذاش...

از ساده بودن رفتار و حرفاش خوشم می اومد قلبش اونقدر پاک بود که سریع
می بخشید!

بهش زل زدم

خدایا یعنی ممکنه یه روزی برسه که منو ببخشه

منی که با دروغ و کلک وارد زندگی اش شده بودم و احساس اش و به گند کشیدم و یه

روزی برای همیشه از صفحه ی زندگیش محو خواهم شد

روز به روز عذاب وجدانم بیشتر می شد دلم می خواست قبل از این که بفهمه من چه ادم پستی بودم واسه ی همیشه از جهانی که واسش ساخته بودم برم و دیگه برنگردم...

اما چیکار باید می کردم این بار فقط احساسی یک طرفه ی شخص مقابلم نبود. این بار داستان ، داستان دل خودم بود. بدجور بهش وابسته شده بودم نمی تونستم به زندگی بدون اون فکر بکنم

بعد از مدت ها قلب نا آرومم ، آروم شده بود

نمی تونستم این آرامش و رها کنم. قطره اشکی پلک های پر شدم و رها کردو آروم روی گونه ام لغزید . سریع خودم و از فکر غم انگیزم بیرون کشیدم اگه چند ثانیه دیگه ادامه می دادم دیگه اشکام بند نمی اومدند یه دستمال برداشتم و اشکم و پاک کردم

حسین بهم زل زده بود

با نگرانی ازم پرسید:

. چیزی شده؟!

... نه عزیزم هیچی نشده

. راسشو بگو دنیا تو الکی گریه نمی کنی حتما یه اتفاقی افتاده دیگه

... گفتم که هیچی نشده

. درد داری؟

... نه خوبم

. خب خدا رو شکر

چند دقیقه ای گذشت

... حسین

. جانم عزیزم

... فردا میرم خونمون

نگاه ترسیدش روم چرخید و بعد یه سکوت طولانی گفت:

. واسه ی چی میخوای بری؟! ... من که کاری نکردم ... چیزی نگفتم که ناراحت شی

با خنده گفتم:

... میرم قضیه رو با ، بابام در میون بذارم دیگه

لبخند کنج لباش نشست:

. جدی میگی؟!

...اهوم

. قربونت برم ... باشه خودم می‌رسونمت

... نه نه خودم می‌خوام برم.. بابام آدم حساسیه تورو با من ببینه داستان میشه

. جدا؟

...اهوم

. باش هر جور میلیده عزیزم...

بهش لبخند زدم

چند ساعتی گذشت بعد از نیم ساعت تماشای TV اتاق خوابم رفتم. روی تخت دراز کشیدم

خبری از حسین نبود حوصله ی گشتن دنبالش و نداشتم واسه همین هم گوشی ام و برداشتم که بهش زنگ بزنم

بعد از چند تا بوق بلاخره جواب ام و داد

...الووووووو

شروع کرد به خندیدن

. دیونه شدی

...اهوووووووم

دلم یه خورده شیطننت می خواست. سر به سرش گذاشتن خیلی حال می داد

...وای حسین دارم میمیرم

با لحنی نگران گفت:

. چی شده؟! ...دنيا

جیغ زدم:

...آیییییی مردم

قطع کردم

...

حسین"

روی یکی از صندلی های باغچه نشسته بودم
قلبم داشت وایمیستاد یعنی چه اتفاقی واسه اش افتاده بود! سریع از جام پاشدم. بدو
بدو به سمت اتاق خواب رفتم درو باز کردم

وارد اتاق شدم...

همه ی لباسایی که توی کمد بودی کف زمین و روی تخت ریخته بود

...دنیا...الووو.. کجا رفتی تو...دنیا!!!

چند باری صداش زدم اما خبری ازش نشد
کل اتاق هارو نگاه کردم. به حیاط رفتم اما انگار نه انگار! آب شده بود رفته بود تو
زمین با ترس به اتاق خواب برگشتم

گوشیم و از توی جیب ام درو اوردم و بهش زنگ زدم صدای الارم گوشی اش از روی
تخت میومد لباسارو کنار زدم

...

دنیا"

یکی از کت و شلوارهای حسین و پوشیده بودم خیلی گشاد بودم با دستم شلوار و گرفتم که نیوفته با خط چشمم واسه خودم سیبیل کشیده بودم و عینک دودی اش و به چشمم زده بودم آرام در کمد و باز کردم

پشت اش بهم بود
جلو رفتم و با دستم روی شونه اش زدم صدام و مردونه کردم

... سلام آقای محترم از روی تخت من بیا پایین

سریع به سمت ام برگشت از ترس یه خورده عقب رفت. به سرتا پام نگاه کرد. شروع کرد به خندیدن
خنده اش بند نمی اومد لحظه به لحظه صدای خنده هاش بیشتر بیشترو می شد.
جلوی اینه ی قدی رفتم

...والای

با دیدن سرو وضع ام خودم هم شروع کردم به خندیدن برگشتم به سمت حسین هنوز داشت می خندید. دستاشو واسم باز کرد. با لباسای گشادی که به تن داشتم. پریدم تو بغلش...

.قربونت برم جوجه ...

سراش و به سر ام چسبوند...

اروم پچ زد:

.دنیا

...هووم

.من خیلی دوست دارم...بیشتر از اون چیزی که فکرش و میکنی...

دستم و روی ته ریشش کشیدم. بی اختیار چشمام پر از اشک شد

چشمامو بستم که جلوی اشکام و بگیرم و نبینه دارم گریه میکنم و نپرسه دلیل اش
چیه که دلش گفتنی نبود...

حداقل در مقابل اون گفتنی نبود...

حسین"

تقریباً ساعت ده صبح بود. مشغول گذاشتن صبحانه روی میز بودم. با شنیدن جیغ

دنیا سریع دویدم به سمت اتاق خواب. زانوهایم بغل کرده بود و گریه میکرد!.
هراسون و نگران به سمتش دویدم:

...چی شده نفس چرا گریه میکنی؟!

اشکاش بند نمی‌آمد و قلب من تند تند به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. به سمت ام
برگشت دست اش و دور گردنم آورد و محکم خودشو بهم چسبوند
از حرکتش شوکه شدم. هق زد و گفت:

...خواب بد دیدم

نفس راحتی کشیدم و دستم و دور کمرش بردم و روی موهایش بوسیدم

.قربونت برم اروم باش...پاشو پاشو بریم پایین

دست اش و گرفتم و به دستشویی بردم اش صورتشو شستم و واسه خوردن صبحانه
به ایشپزخونه رفتیم

...

دنیا"

کنار حسین نشسته بودم. عین یه بچه که خودش نتونه غذا بخوره واسم لقمه میگرفت. دستم و به سمت دستش بردم و گفتم:

...بده خودم می خورم

دستشو بالا برد که بگیرم و با اخم گفت:

نه.

اروم نشست ام و هیچی نگفتم
لقمه رو تو دهنم گذاشت. به جای لقمه محکم دست اش و گاز گرفتم صورتش از درد جمع شدو نالید:

...آاخ دستم...وای

دست اش و وسط پاهاش بردو زانوهاش و بهم چسبوند. با خنده گفتم:

...تا تو باشی و دیگه منو تو اتاق خواب تنها نداری و بیای تنهایی صبحانه بخوری

سرش و به سمتم برگردوند

...آیی دارم میمیرم دنیا

یه خورده نگران شدم ولی بازم باورم نمی شد واسه دستش اتفاقی افتاده باشه

...عهه خودتو لوس نکن ... ببینم دست ات رو...

از بین پاهاش بیرونش کشید با دیدن جای دندونام روی انگشتاش یهو یی دلم واسه
اش سوخت

...الهی بمیرم

خم شدم و دست اش و بوسیدم. آرام جای دندونام و نوازش کردم. سرم و بالا بردم و
بهش نگاه کردم. شیطنت از چشمات می بارید!

...حسین من هنوز خوب نشدما...

شروع کرد به خندید:

. صبحانه ات و بخور من برم زنگ بزنم به تاکسی...

...اهوم باش

بعد از خوردن صبحانه به اتاق خواب رفتم لباس هامو پوشیدم و یه ارایش مختصر
کردم. حسین تا تاکسی بدرقه ام کرد. درو برام باز کردو نشستم

لبام و براش آویزون کردم و گفتم:

...دلم برات تنگ میشه

.وای وای وای تو که نمیدونی وقتی نیستی چه بلایی به سر من میاد

...خب...خب میگم می‌خوای نرم ؟

.اگه نری مجبوریم پنهونی همو ببینیم تو اینجوری دوست داری ؟ هووم؟

با قیافه ای غمگین از این که دارم ازش جدا می‌شم گفتم:

...نچ دوس ندارم...

دستش و جلو آورد و شال روی موهام و جلو کشید و یه خورده از چتری‌های فرفری ام
و زیر شالم قایم کرد:

.عا قربونش برم ...بشین برو که قبل این که شب بشه پیشم باشی

ریزخندیدم و گفتم:

...موهام و چیکار داری حسین

جلو اومدو با اخم خنده داری پیچ زد:

- بده نمی‌خوام کسی موهاتو ببینه

گوشه ی لبم گزیدم و سرم و زیر انداختم. یهو انگشت شصتش روی لبام نشست و به آروم و سرم و بالا برد. سرش و چرخوند و اینورو اونوره خیابون و نگاه کرد. تا دید کسی نیست تند لبام بوسید...

- بیا برو... بیا برو تا کنترلم و از دست ندادم و وسط خیابون یه کاری نکردم که رسانه اپی شه...

خندیدم و با عشوه نشستم. درو بست. رو کرد به راننده و گفت:

. آروم رانندگی کن...

راننده از آینه نگامون کرد و گفت:

- باشه... چشم

نگاهم رو صورت حسین در چرخش بود

بهم لبخند زد و دست اش و از تو دستم بیرون کشید ماشین حرکت کرد. مسیر کوتاهی و رفتیم به عقب برگشتم حسین هنوز دم در بود!

احساس کردم بغض گلوم و گرفت. دستام و مشت کردم و سعی کردم به دوری اش فکر

نکنم وگر نه دریای اشک راه می‌افتاد...

کاش یه جوری می‌شد که هیچ وقت هیچ وقت مجبور نبودم از پیشش برم. بیست دقیقه گذشت...

پشت چراغ قرمز بودیم با دیدن بنر شرکتمون که عکس بابا روش بود یادم افتاد که واسه ی چی دارم برمیگردم به خونه. باید یه نقشه می‌چیدیم

یه کلمات و جملاتی که سریع بابا راضی به ازدواج منو حسین بشه و جلوی پام سنگ نندازه...

هووووف...

یعنی میشه؟

میشه راضی شه و بی دردسر باهم ازدواج کنیم!

به خونه رسیدم

نگاهی به نمای بیرونی ویلای شیک و پیک بابا انداختم یه نفس عمیق کشیدم و وارد شدم

با کلی امید پامو دوباره توی خونمون گذاشته بودم

جز خدمت کارا کسی توی خونه نبود. خدمتکاری که داشت به گلدون بزرگ گل حسن یوسف که جلوی در خروجی بود آب می‌دادو صدا زدم:

...خانوم

برگشت و نگام کرد:

.بله

...یه لحظه بیا

جلو اومد

.سلام خوب هستین

...مرسی

... بابا کجاست؟

.تشریف بردن شرکت الاناست که دیگه برسن

...اها باشه...برو به کارت برس

راه اتاقم و در پیش گرفتم

وارد اتاقم شدم چمدون ام و از توی کمد لباسم بیرون اوردم و روی تختم گذاشتم
چند مدل لباس با لوازم ضروریام و داخلش گذاشت و آماده اش کردم که شب که
خواستم برگردم با خودم ببرمش...

یه دوش گرفتم و یه لباس خوشگل پوشیدم

تقریباً دو ساعتی گذشته بود که صدای بابا رو شنیدم که داشت با گوشیش صحبت

می‌کرد معلوم بود که داره به سمت اتاق کارش میره سری از اتاقم پریدم بیرون...

رفتم جلوی در اتاق اش وایسادم منتظر موندم
یه چند دقیقه ای گذشت در زدم. صدای خفه اش توی اتاق در بسته پیچید...

. بیا تو

آروم درو باز کردم و وارد شدم

...سلام بابا

بعد از مدتها اولین بارم بود بهش می‌گفتم (بابا) اونم فقطه فقط واسه این که دلش
یکم نرم بشه و رضایت بده

. به به دنیا خانوم... از این طرفا؟ ..راه گم کردی؟

جلو رفتم روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم

...دلم واست تنگ شده بود گفتم بیام ببینمت

اومدو کنارم نشست

. اوه اوه دلت تنگ شده؟ اونم واسه من؟!

...اره ادم حق نداره دلش واسه باباش تنگ بشه کوروش...

شروع کرد به خندیدن

.واسه ی چند لحظه فک کردم دختر خوبی شدی ...اما نه تو همون دختر شرو
شیطونه خودمی

...مگه تو بعد پنجاه سال و خورده ای عوض شدی که من عوض بشم؟ منم دختر
خودتم دیگه...عوضی...

یهو اخماش در هم شد. گلوی صاف کردم و نگاهم و ازش گرفتم:

...ب...ببخشید منظورم این بود که...هرچی باشیم عوضی که
نیستیم...باباجونم...منم دختر شمام دیگه دقیقا مثل شما عوضی نیستم

سرم و بالا بردم و نگاش کردم. بزور گره ابروهاش باز کرد و گفت:

.اره دختر منی از خون منی...

تو تک تک کلمه هاش و تو تمام نگاهاش حس غرور و قدرت و میدیدم

.خب چه خبرا؟

...سلامتی ...خبرا پیش شماست...

.میدونستم واسه امشب حتما میای...بین من چه پدری ام که هم به فکر رفتن ات پیش مامانت ام هم به فکر رسیدن به عشق ات

انقدر شوکه بودم که فکه منقبض شدم و نتونستم از هم باز کنم کلمات و به زبون بیارم! زیونم بند اومده بود! بابا پاشدو به سمت میزش رفت و من بهت زده فقط نگاه میکردم. تلفن و برداشت به یکی از محافظاش گفت که به اتاق کارش بیاد

...مگه...مگه امشب چه خبره ؟!

تلفن و گذاشت و گفت:

.قراره عموت و زن عموت و بردیا بیان حرفای نهایی و بزنینم

مبهوت پوزخندی زدم:

...کدوم حرفا ؟!

.ای بابا مگه این دختره آنیتا بهت نگفته واسه ی چی امشب باید اینجا باشی؟...قراره بیان در مورد تو بردیا حرفای نهایی و بزنینم که هفته ی دیگه برین دنبال زندگیتون...

قلبم داشت از جا کنده می شد. چیکار باید می کردم . به شدت عصبانی بودم اون

لحظه کارد میزدن خونم در نمی‌اومد. نتونسم جلوی خودم و بگیرم یهو مثل بمب ترکیدم. شروع کردم به گریه کردن:

...من نمی‌خوام با بردیا ازدواج کنم بابا!....

متعجب و عصبی به سمت ام اومد

. دنیا داری گریه میکنی؟!!!

بی توجه و به حرفاش فقط گریه می‌کردم
مچ دستام و گرفتم و با عصبانیت غریه:

. دختره ی نفهم مگه بهت نگفتم هر اتفاقی افتاد حق نداری گریه کنییی هان؟

انقد حرص می‌خوردم که دستام شروع کردن به لرزیدن کردند . دستام از توی دستاش بیرون کشیدم. پا شدم و رو در روش ایستادم. این بار بدون گریه و زاری گفتم:

...چرا نباید گریه کنم؟ مگه من دختر نیستم؟ مگه من آدم نیستم؟ انقد بهم گفتم گریه نکن و بریز تو خودت که تبدیل شدم به یه آدم افسرده ی ، بی همه چیز ، بدبخت...تا کی باید سکوت کنم و بریزم تو خودم مگه من صبرم چقدره؟؟؟

در برابر حرفام سکوت کرد

دست اش و توی موهاش برد و روی مبل رو به روم نشست. صدای در بلند شد:

. بیا تو

محافظش وارد شد

. بله اقا

. بمون همونجا

سرش و به سمت ام برگردوند با دست اش به مبل اشاره کرد

. بشین

برخلاف میلم نشستم

. بگو ببینم مشکلک با بردیا چیه...

حرفی گفتم:

... دوست ندارم

. تا دیروز که عاشقانه همدیگه رو دوست داشتین...چی شد یهو حس ات پرید؟

...من از همون اولم دوسش نداشتم

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت:

.نگو که نداشتی که باورم نمی‌شه

... داشتم ولی ...

.ولی؟!

...الان دیگه ندارم...یعنی حس ام نسبت بهش عشق نبود

.پس چی بود؟!

دوباره داشت عصابم و خورد می‌کرد

... دیونگی، احمقی، خل مغزییی

.خیلی خب، خیلی خب ...آروم باش

یه نفس عمیق کشیدم سرم و به پشتی مبل تکیه دادم

. امشب میان اینجا واسه این که بی ادبی نباشه میای می شینی بفهمم قیافه می گیری و
زبون درازی می کنی و مثل قبل باهاشون برخورد نمی کنی من میدونم با توها

...فک کن اومدم و نشستم مثل قبلا باهاشون رفتار کردم... اخرش که چی؟ تو چیکار
میکنی واسه ی من؟

. بهشون میگم فعلا آمادگی ازدواج نداری

...فعلا؟! یعنی دقیقا تا کی؟

. چند ماهه دیگه...

...من میگم نمی خوامش تو میگی چند ماهه دیگه زن اش شو؟!

. چت شده دختر نکنه می خوای رابطه ی دوستانه منو برادرم و تبدیل به دشمنی کنی؟

...من چیکار به تو برادرت دارم!

. همین که گفتم ..چند ماهه دیگه نه تو واسم مهمی نه بردیا یه جشن درست و
حسابی می گیریم و میرین دنبال زندگیتون

مغزم داشت منفجر می شد پاشدم که از اتاق اش بیرون برم یهو یی یاد موضوعی افتادم

که بخاطرش به غمکده اش اومده بودم. به سمت اش برگشتم

...راستی

مشغول نگاه کردم به پرونده هایی جلوی دست اش بود. سرش و بالا آورد و نگام کرد...

...این پسره

. بردیا؟!

...نه حسین

. حسین کیه؟! ...اها...خب

...با مقدم و زن اش در مورد من صحبت کرده

. خب؟!

...گفت شماره ی باباتو بده می خوام قرار خواستگاری بذارم

پاشدو با اخم به سمت ام اومد:

. تو چی گفتی؟!

... گفتم باید اول با، بابام در میون بذارم قضیه رو بعد...

کلافه شروع کرد به رژه رفتن از این ور اتاق تا اونور اتاق

. پسر ی احمق...

برگشتم به سمت محافظ اش داشت بهمون نگاه می کرد. بی اختیار بهش چشمک زدم که عین یه گوجه ی گندیده قرمز شد و شُل. تا به خودش اومد گلویی صاف کرد و خودش و جمع و جور کردو دوباره عین یه چوب لباسی صاف وایساد...

پوزخندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم و به بابا دادم:

...چیکار کنم؟ چی بهش بگم؟ هووم؟

. میدونی که تا باهاش ازدواج نکنی نمی تونی وارد خونه ی مقدم بشی... پدر و مادر قلابیت و سه جلد قلابیت فردا جوهره... یه شمارم بهت میدم که بدی به پسره

...باش

. بهش گفتی اسم خانوادگیت چیه؟

...موحد

. دنیا دیگه؟

...اره

. خیلی خب میتونی بری

کلی خوشحال شدم خدا رو شکر که به این راحتی راضی به ازدواج منو حسین شده بود
دوست داشتم سریع برم و به حسین زنگ بزنم. هنوز به در اتاق کار نرسیده بودم
که...

. دنیا

ترسیدم!...
برگشتم به سمت اش

. میگم عجیبه ها

دستپاچه گفتم:

...چی...چی عجیبه؟!

به سمت ام اومد
دست اش و روی موهام کشید

. این که تو بی چک و چونه به ازدواج با این پسر رضایت دادی...

نمی‌دونستم باید چی بگم فقط به چشماش نگاه می‌کردم

. آگه یه روزی، یه جایی، یه وقتی... خدایی نکرده متوجه کوچیک‌ترین حرکت احساسی
از تو بشم نسبت به پسر مقدم... اون موقع اس که چشمام و روی احساس پدری و
دختری می‌بندم و یه جوری پشت ات و خالی میکنم که سال‌های
دوری از مادرت پیشش مثل نیش پشه هم نباشه... گفتم که نگفتی

اون لحظه با تمام وجودم تصور کردم روزی و که بابا دیگه به چشم حتی یک
خدمتکارم بهم نگاه نمی‌کنه چه برسه به هم خون اش...
آب دهنم و پر صدا قورت دادم و گفتم:

... مطمئن باش همچین اتفاقی نمی‌افته

. امیدوارم

داشتم میرفتم که دوباره...

. فقط

دوباره به سمت اش برگشتم

...چیه گفتم که مطمئن باش

. از زمانی که تو با این پسر عقد می کنی فقط یک ماه فرصت داری که مدارک و واسه
من بیاری اگه خدایی نکرده یک ماهه ات به یک ماه و یک روز تبدیل بشه سره تو که
نه... ولی یه بلایی سره اون پسر میارم که عذاب وجدان اش واست خواب راحت
نداره...

با دست اش به محافظ اش اشاره کرد

. خودت که میدونی... هم آدم اش و دارم هم به اندازه ی کافی از خودش و پدر مادرش
متنفرم

دلم آشوب شد اون هر کاری از دست بر می اومد. مخصوصاً این که مقدم رقیب اش
بود و حاضر بود هر ضربه ای و بهش بزنه. و مهمتر از همه این که اون می گفت لیلی
جون باعث و بانی جدایی اش از مامانه!

از اتاق بیرون اومدم. بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد. دلم گرفته بود تایم آرامش
من فقط یک ماه بود بعد از اون معلوم نبود چه بلایی به سر زندگیم می اومد!

با به یاد آوردن روزایی که حسین همه چیو می فهمید از شدت غم و غصه دلم
می خواست داد بزنم. دستم و روی لبام گذاشتم و فشار دادم که صدای گریه هام و
کسی نشنوه. سریع به اتاقم رفتم و درو بستم

روی تختم دراز کشیدم و بالش ام و بغل کردم
اگه بلایی سر حسین می اومد من...
من باید میمردم...
زندگی بدون اون برام بی معنی بود...

. دنیا

سرم و به سمتش برگردوندم
انقد تو خودم بودم که متوجه حضور آنیتا تو اتاقم نشدم. اونم مثل من چشماش
خیس اشک بود دست اش روی شونه ام نشست

. آرام باش

... قلبم داره از شدت غصه توی سینه ام منفجر می شه می فهمی؟؟؟

. می فهمم

جلو اومدو بغلم کرد

. همه چی درست می شه بدبختی های منو توهم یه روزی به پایان میرسه...

آغوش آنیتا بهم دلگرمی می داد

باورم نمی شد چقد دیر همدیگه رو پیدا کرده بودیم. یک عمر باهم تو یه خونه زندگی کردیم. طی این مدت می تونستیم دوستای خوبی واسه همدیگه باشیم اما دست سرنوشت ...

هق زدو گفت:

-پاشو آمادت کنم واسه امشب...

...آنیتا من بردیارو نمی خوام

بهم زل زد اشک هاش تمومی نداشتند!

.جهانی که توش داریم زندگی می کنیم خیلی عجیب و غریبه...من حاضرم براش جون بدم ولی ازم دوری می کنه تو هیچ حسی بهش نداری اما تو اوج لذتی که از من می بره بازم اسم تورو صدا میزنه

گوشی ام به صدا در اومد

نگاهم و از آنیتا گرفتم و پاشدم و از روی کنسول برداشتم اش . حسین بود !...

بدجور صداش و لازم داشتم. برگشتم به سمت انیتا با دست بهش اشاره کردم که بره بیرون. دستم و مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم چند بار سرفه کردم که گرفته شده صدایم بر طرف بشه

وصل کردم

...الوو سلام عشقم چطوری؟

..سلام نفس خوبم تو خوبی؟

...اهوم عالیم

یه خورده مکث کرد و با لحنی کنجکاو گفت:

..چه خبرا؟!

...سلامتی

..دنیا مطمئنی خوبی؟!

...اره خوبم

..نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه داری دروغ میگی

...وا!!

..والا

...حس ات دروغ میگه

. حس من هیچ وقت دروغ نمیگه

...یعنی تو میگی من دروغ گو آم؟؟؟

. نه من همچین حرفی نزدم

...چرا دقیقا همچین حرفی زدی

. عههه بس کن دیگه عشقم...

سکوت کردم

. دنیاا

...هوم

. هووم چیه بی ادب؟

... بگو جانم

...نمی گم

. بگو دیگه

کلافه چشمی چرخوندم و گفتم:

...باشه بابا...جانم بگو...

خندیدو گفتم:

. دلم خیلی برات تنگ شده

...منم

. توهم چی؟!

...دلم تنگ شده واست

. قربون دلت برم کی میای چشمم به در خشک شد...هوا کم کم داره تاریک می شه ها تا شب نشده یه تاکسی بگیر بیا دیگه...اصلا می خوای بفرستم دنبالت؟

...حسین

. جانم عزیزم؟!

...امشب و شاید نتونم پیام

بهت زده گفت:

. جدی میگی؟! ... حالا من چیکار کنم ، تا فردا میمیرم از دلتنگی

... خدا نکنه عزیز دلم ... فردا هم نمی تونم پیام ...

با گفتن این جمله ام صداش بالا رفت

. چیبی ؟ اتفاقی افتاده ؟ ... دنیا اگه چیزی شده بهم بگو حل اش کنم

... وای گر شدم آرومتر ... هیچی نشده بابام قبول کرد بیای خواستگاری اقا

. نه بابا!!!

.... بخدا ...

نفس راحتی کشید و گفت:

. وای دنیا باورم نمیشه خدا رو شکر ... فکر اش و نمی کردم به این زودیا رضایت بده ...

...خیلی هم دلش بخواد از تو بهتر از کجا پیدا کنه دخترش و بده بهش

با لحنی کاملاً جدی گفت:

- اره والا... می‌دونستم قبول می‌کنه... مطمئن بودم

...خیلی خب بابا... اصلاً من شوخی کردم صد تا بهتر از تو هم اومده و جواب مثبت نگرفته اقا... تو دیگه خیلی خر شانس‌ی عزیزم

تو گلو خندید و گفت:

- اره تو گفتی و منم باور کردم...

عصبانی گفتم:

...وا یعنی تو فکر می‌کنی من تا حالا خواستگار نداشتم؟؟؟؟

- نه... کی میاد تورو بگیره اخه

...حسین بخدا ادامه بدی گوش‌ی و قطع میکنم هرچی هم زنگ بزنی جوابت و نمیدم
تا جونت دراد

- جونم در نمیاد پامی شم میام دره خونتون

یهو بدنم یخ شد...

یعنی چی پامی شم میام دره خونتون؟!

نکنه تعقیبام کرده و آدرس و میدونه؟!

وای بدبخت شدم. بیچاره شدم رفت...

حالا باید چه خاکی توی سرم بریزمممم

با صداس از فکر بیرون اومدم و ضربانم به مرور بالاتر و بالاتر می‌رفت:

- آخ آخ... تقصیر خودمه... باید آدرس خونتون و می‌گرفتم که اینجوری پشت تلفن
زبون درازی نکنی و دستم بهت نرسه

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

...بیای هم کاری نمیتونی بکنی اقاهاه...

- باشه خانومه خوش خیال... آدرس و بفرست تا بهت بگم یه من ماست چقدر کره
میده

...من کره دوس ندارم... ماستت و هم واسه خودت نگهدار عزیزم

خندیدو گفتم:

- پررو یعنی نمیخوای آدرس خونه ی پدر زنم و بدی هان؟

... پدرزن؟!!!

- چیه خوشحال شدی دارم می گیرمت اره؟

لبخندی روی لبام نشست...

کاش می دونستی چقدر خوشحالم از این که برای یک ماه هم شده می خوام کنارت زندگی کنم...

برخلاف حرفای توی دلم گفتم:

...معلومه که نه... کی زن تو می شه اخه

- چمه مگه؟!!

...چت نیست؟

- چم هست؟!!

...خب...

- هووم؟...خب چی؟

...خب من از همون اولشم مرد چشم و ابرو مشکی دوست داشتم... نه یه اقای چشم

آبیه مو مشکی... حالا آگه موها تم بور بود می تونستم تحملت کنم و باهات کنار
بیام ها... چون مثل بقیه ی چشم رنگیا بور نیستی تحملت خیلی سخته...

منتظر جوابش شدم اما چیزی نگفت...

سکوت طولانی و طولانی تر شد...

متعجب از سکوتش گفتم:

...حسین؟... داری می شنوی صدامو؟

دوباره سکوت...

با لحنی دلخور گفت:

- کاری نداری؟

...وا نارحت شدی؟؟؟

- نه... راس میگی دیگه... بالاخره سلیقه اس... نمیتونم بهت بگم که منو بخواه

...قربونت برم بخدا شوخی کردم... من از همون اولشم عاشق چشمای خوش رنگ تو
شدم... عشقمم

- خیلی خب لوس نشو سعی می کنم باور کنم

...دارم جدی باهات حرف می‌زنم‌ها

- یعنی می‌خواهی بگی خوشحالی از اینکه داری باهام ازدواج میکنی؟

سرم و زیر انداختم و با عشوه گفتم:

...اهوم... خوشحالم... خیلی زیاد

پوفی کرد و گفت:

- خوبه...

اخمام درهم شد:

...نمی‌خواهی قریون صدقه‌ی زنت بری؟

- زن؟! ...زنم کجاست؟

...خونه‌ی باباشه

- آخ آخ دلم می‌خواد بیام بشینم با، بابات چای بزنم و بگم چه دختری تربیت کرده و تحویل جامعه داده

...مگه من چمه حسین؟!...دختره به این خوبی

- خوب؟...خوب بودی که به یه مرد یه لاقبای چشم رنگیه مو مشکی نمی دادنت عزیزم

با لحنی بغض آلود گفتم:

...فک کنم از دستم خسته شدن

.قربونت برم تو انقد شیرینی که آدم هزار سالم کنارت بشینه خسته نمی شه...

با این جمله اش دلم کلی گرفت نتونستم که ادامه بدم

...حسین کاری نداری؟

.می خوای بری؟

...اهوم ...یه خورده خوابم میاد

یه خورده سکوت کرد

.باش برو بخواب عزیزم

...ناراحت شدی؟!

. نه عزیزدلم ناراحت چرا

...نمی‌دونم حس ام می‌گه ناراحت شدی

. نه بابا دارم به این فکر می‌کنم که چطوری باید تحمل کنم این چند روز و...

...قبل من چجوری تحمل می‌کردی؟

. قبلا درگیر نبودم... الان تمام فکرم درگیرته

کوتاه خندیدم و گفتم:

...دوست دارم

. من بیشتر

...خداافظ

. خداافظ عزیزم...

قطع کردم

تو آینه چشمام و نگاه کردم اشک توی چشمام حلقه زد
امشب باید به بدترین شکل ممکن به چشم عمو و زن عمو میومدم. روی تختم دراز
کشیدم بالش و بغل کردم چند دقیقه ای گذشت به خواب عمیقی فرو رفتم...

با صدای آنیتا از خواب پریدم

...چیه؟ چی شده؟!

. بردیا و مامان ، باباش اومدن پدرت گفت پیام ببرمت پیششون...

از جام پاشدم و به سمت در خروجی راه افتادم
متعجب گفتم:

. اینطوری می‌خوای بیای؟!

به سمت آنیتا برگشتم

...مگه نمی‌خوای به چشم بردیا بیای؟ مگه نمی‌خوای به هدف ات برسی؟

. خب اره معلومه

...من اینطوری میرم...توهم برویه خورده به خودت برس...

جلو اومدو گونه ام و بوسید

.مرسی که به فکر می...

...خیلی خب برو دیگه

سریع رفتم پایین و مثل جن توی جمع گرمشون ظاهر شدم. واسه ی جلب توجه بلند گفتم:

...سلاااام

همه به سمت ام برگشتن
نگاهی به عمو انداختم دستاش و واسم باز کرد مثل همیشه مهربون و دوست داشتنی
عین بچه گیام پریدم تو بغلش...

...خوبی داریوش؟

شروع کرد به خندیدن اونم مثل بابا از مدل حرف زدنم خوشش می اومد لپم و کشید و گفت:

.مرسی عروس خوشگلم

با شنیدن کلمه ی (عروس) خودم و از تو بغل اش بیرون کشیدم. به سمت زن عمو
برگشتم مثل این که از لباسام و قیافه ام خوشش نیومده بود چون با نگاه چندش
آورش مدام سرتاپام و نگاه می کرد

...خوبی زن عمو؟

بهم یه لبخند زورکی زد

.قربونت عزیزم تو خوبی؟

...اهوم خوبم

نگاهی به بردیا انداختم

کت و شلوار مشکی مارک دارش هیکلشو خوش فرم تر از همیشه نشون میداد. با
دیدن لباس هاش متوجه شدم که امشب اومده همه چیو قطعی کنه و کارو یکسره...

هه فک کرده الکیه...

فکر کرده دنیا انقدر احمقه که حسین و بیخیال شه و بردیای خیانتکارو بچسبه...

بهش لبخندی بی محتوا تحویل دادم و با فاصله کنارش نشستم بابا شروع کرد به
حرف زدن

.خب داشتی می گفتی

دوباره صداهاشون بالا رفت و مشغول گپ و گفت شدند بردیا خودش و بهم نزدیک کردو دستاش و از پشت دور کمرم برد. سرش و توی گردنم آورد و آروم در گوشه ام پچ زد:

. دلم واست تنگ شده بود

بدون این که برگردم به سمتش جوابشو دادم
مثل خودش اما برعکس لحن به ظاهر عاشقانه ی اون حرصی پچ زدم:

...ولی من نه...

. چرا بدخلقی میکنی... فراموش کن اتفاق های گذشته رو...

...هزار سالم بگذره خیانتت و فراموش نمیکنم

. قول میدم بعد ازدواجمون جبران اش کنم

پوزخندی زدم و گفتم:

...شتر در خواب بیند پنبه دانه

. الان منظورت از این حرف چی بود هان ؟!

...هیچی بعدا می فهمی

سرش و از توی گردنم بیرون بردو به حالت اولیه برگشت

نگاهی به زن عمو انداختم چشم ازم برنمی داشت

شاید فکر می کرد قراره واقعا با پسرش ازدواج کنم و یه عمر به عنوان عروسش
تحمل ام کنه. دوباره بهم لبخند زد منم دقیقا عین خودش یه لبخند زورکی تحویل اش
دادم

یهویی آنیتارو رو صدا زدم:

...آنییی

عمو و بابا سکوت کردن و به سمت ام برگشتند
معصومانه باهاشون حرف زدم

...حوصله نداشتم برم پیشش گفتم اون بیاد

عمو لبخند زد و گفت:

.قربونت برم اشکال نداره

زن عمو با عصبانیت گفت:

- وای یعنی چی اشکال نداره... دختر باید با متانت رفتار کنه... مگه اینجا بیابونه اینطوری حرف میزنه

ای بابا خانوم بذار راحت باشه

نگاهش و از زن عمو گرفت و به سمت ام برگشت

- راحت باش عزیزم

...باش

آنیتا وارد جمع شد اوووف چه لباسی چه آرایشی. یه چشمک بهش زدم و با دستم بهش اشاره کردم بیاد پیشم بشینه

زن عمو این دفعه نگاه اش رو آنیتا بود

- به به چه دختری

مرسی خانم

خداروشکر مثل این که آنیتا چشم زن عمو رو گرفته بود. اون از من بدش می اومد

چون از مامانم متنفر بود
واسه همین هم هیچ وقت حتی یه لبخند واقعی تحویل ام نمی داد!
پاشدم و گلویی صاف کردم:

...عه من یه خورده می خوام صحبت کنم اگه می شه گوش بدین

عمو دست از تعریف برداشت. چشمم به بابا افتاد نگاه پر از خشم اش نه تنها منو از
تصمیمم منصرف نمی کرد بلکه باعث می شد بیشتر روی تصمیمی که گرفته
بودم پافشاری کنم

...راستش

. راستش چی عمو جان حرفتو بزن...

...راستش منو بردیا نمی خوایم باهم ازدواج کنیم!

همه چشاشون از حدقه بیرون زد

. چیی؟!

بابا با خنده ی زورکی اش سعی کرد قضیه رو جمع اش کنه...

. دخترم شوخی میکنه

اما من یک بار برای همیشه می‌خواستم بهش پایان بدم و خودم و راحت کنم...

...نه اتفاقا اصلا هم شوخی نمی‌کنم... ما هم دیگه رو دوست نداریم

عمو و زن عمو بردیاریو نگاه کردند:

. راست می‌گهه؟!!

بردیا با ابروهای گره خورده پاشد و کنارم وایساد. با پاشدن بردیا آنیتا هم پاشد و رفت

. نه من دنیاریو دوست دارم نمیتونم ازش بگذرم... من یه کاری کردم. یعنی یه اشتباهی ازم سر زده که باعث ناراحتی اش شده واسه همین هم می‌خواد بزنه زیر همه چی...

...چرا حرف مفت می‌زنی ؟؟؟؟

بابا چشم غره ای اومد

. عه دنیا...

سکوت فضا رو در برگرفت. از اینکه هرچی می‌گفتم انگار گوشاشون کیپ بود و نمی‌شنیدند عصبانی بودم و در حد مرگ دلم گریه می‌خواست
یهو قفل دلم و باز کردم و بدون فکر کردن به عاقبت حرفم گفتم:

...من با پسر مقدم خوابیدم...

همه جا غرق سکوت شد! عمو و زن عمو مبهوت همدیگر رو نگاه کردند یهو بابا منفجر شد

سریع به سمت ام اومد و با عصبانی ترین حالت ممکن فریاد کشید:

.چه غلطی کردی؟!...

پشت بردیا خودم و قایم کردم

بردیا حتی لحظه ای به خودش اجازه نداد در برابر بابا ازم دفاع کنه. عمو اومدو بابا رو گرفت

با گریه گفتم:

...وقتی دختری و میفرستی خونه ی یه پسر واسه ...

نگذاشت ادامه بدم!

.ببند دهن ات رو...

...چیه؟...دوماهه دارم با پسر زندگی میکنم انتظار داشتی بشینیم فقط همدیگر رو نگاه کنیم؟؟؟

بابا از شدت عصبانیت قرمز شده بود

بردیا راه در خروجی و در پیش گرفت و من بی سپر در مقابل بابا که تقلا می کرد هر چه زودتر به نرو ماده بزنه تو گوشم و بپوکونتم موندم

. ولش کن داداش بچه گی کرده...

شروع کردم به ریختن اشک تمساح...

...ببخشید بابایی...

به عمو و زن عمو نگاه کردم

... بخدا من چند ماهه دیگه می خوام برم امریکا پیش مامانم ، اصلا آمادگی ازدواج و ندارم اگه هم داشته باشم مطمئنم که نمی خوام با بردیا ازدواج کنم

بدون نگاه کردن به عکس العمل اشون راه اتاقم و در پیش گرفتم. وارد اتاقم شدم و درو از پشت قفل کردم

پریدم رو تخت ام و پتو رو روی خودم کشیدم

به سقف خیلی شدم و نفس عمیق و طولانی کشیدم. ته دلم کلی خوشحال بودم

بلاخره حرف دلم و زدم اونم جلوی مامان و بابای بردیا. شاید گفتن اتفاقی که بین من و حسین افتاد احساس بردیا نسبت بهم از بین بره و این خیلی عالیه...

دیگه کسی نمی‌تونست مجبور به ازدواج ام بکنه پلک‌هام و روی هم گذاشتم و تخت گرفتم خوابیدم....

تقریباً نیم ساعتی می‌شد که از خواب بیدار شده بودم بعد از حمام موهای بلندم و از بغل بافتم یه لباس راحتی پوشیدم و واسه خوردن صبحانه به آشپزخونه رفتم. خدا روشکر کوروش گم و گور شده بود و خبری ازش نبود واسه همین هم با خیال راحت صبحانه ام و تا آخر خوردم

وارد نشیمن شدم. روی یکی از مبلا نشستم و Tv و روشن کردم. حداقل تازمانی که شناسنامه ام و پدر مادر قلابی‌ام حاضر و آماده نبود نباید می‌رفتم پیش حسین چون بلافاصله گورم و با سوالاش می‌کند...

سرم و چرخوندم و محافظی که پایین پله‌ها قد علم کرده بود و نگاه کردم. لبخند شیطننت آمیزی روی لبام نشست. نگاهش روم چرخید و گلوپی صاف کرد. پاشدم و به سمتش گام برداشتم که هول شد و یه خورده جا به جا شد...

جلو رفتم و چونه‌اش و گرفتم و چشمام و ریز کردم:

...اسمت چیه؟

هول و دستپاچه گفت:

ع... عرفان... هستم خانوم

سن اش سی به بالا بود
آروم صورت کشیده اش و نوازش کردم. یه قیافه ی بی نمک و بت مانند. نچ چنگی به
دل نمیزد حتی اگه موضوع فقط سرکار گذاشتن اش باشه...
تو چشمم زل زده بود و مدام پر صدا آب دهنش و قورت می داد

لبام و کج کردم و اخمام و درهم...
دلم می خواست بهش بگم بیا منو بخور بیا...
اما حس کردم ارزش عصبانیت ام و نداره شاید من حوصله ی گل گل نداشتم...
دستم و پایین اوردم. با رد شدم از کنارش تو خماری گذاشتم اش. داشتم از پله ها بالا
می رفتم که با شنیدن صدای پاشنه ی کفشای یه خانوم به سمت در ورودی خونه
برگشتم...

یه اقا و خانوم میان سال وارد شدند و از نوع نگاهشون که مدام روی درو دیوارو
وسایل خونه می چرخید حس کردم یا دارن دنبال کسی می گردند یا از این همه زیبایی و
ظرافت دارن لذت می برند
از چندتا پله ای که بالا رفته بودم پایین اومدم به سمت اشون رفتم

...با کسی کار دارین؟!

اقاها شروع کرد به حرف زدن:

. سلام خانوم...بله با آقای کوروش راد کار داریم

کنجکاو سرتاپاشون و نگاه کردم و گفتم:

...اها...دنبالم بیاین

پشت سرم راه افتادند
به دم در اتاق کار بابا رسیدم. در زدم

. بیا تو

...وارد شدم

با دیدنم پاشد و با عصبانیت به سمت ام اومد
دست اش و بالا برد دستام و جلوی صورتم گرفتم چیزی نمونده بود که بزنه و آش و
لاشم کنه که با ورود اون خانومه و اقاها که باید اسمشون و فرشته ی نجات
می داشتم دست از کارش برداشت آروم دره گوش ام گفت:

. یه بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنند

بی حرف کنار وایسادم اقا و خانومه وارد شدند با اون ها هم مثل خدمتکارش حرف
میزد!

. بشینین

دست اش و به سمت منم کشید

. توهم بیا بشین

پاهام و حرکت دادم رفتم و روبه روشن نشستم

. قرار یه مدت نقش پدر و مادر دخترم و بازی کنید کوچکترین خطایی ازتون سر بزنه
دودمانتون و به باد میدم...

. چشم اقا

دست چک اش و در آورد

. نصف الان نصف بعد اتمام قرار داد

یه رقمی و نوشت بعدشم چک و به اقاهاه داد

سراش و به سمت ام برگردوند

. مریم خانم و اقا اردلان قراره یه مدت نقش پدر و مادر تو بازی کنند در جریانی که...

نگاهم روشن چرخید و سرم و بالا و پایین کردم:

...اهوم

بابا گفت:

. اسم دخترم دنیا است...

. به به چه اسم قشنگی

...مرسی

. امروز بعد از ظهر کارتون و شروع می کنید آدرس خونه اتون و میدم...

. بله چشم

بعد از گفت و گوشون پاشدند و به سمت در خروجی اتاق رفتند منم دنبالشون راه افتادم که فرار کنم یهو بابا مچ ام دستم و گرفت

. شما کجا؟ بمون با شما کار دارم

...بابایی

. لوس نکن خودتو فک کردی منم مثل بقیه میتونی خر کنی

...دور از جون

در اتاق و بست

.اون چی بود جلوی عموت و زن عموت گفتی هان؟؟؟

...حرف حقیقت...حرف دل ام رو...

داد زد:

.تو خیلی بیجا کردی حرف دلتو زدی دختره ی نفهمم...

در برابر تمام حرفاش سکوت کردم بعد کلی دادو قال و خالی کردن عصبانیت اش رو
منه بدبخت بالاخره اجازه ی خروج و داد

.صبر کن

به سمت اش برگشتم

.این شماره رو بگیر بده به اون پسره ی احمق...

هر حرفی به خودم میزدو تحمل می کردم اما حرفایی که به حسین میزد تحمل اش
سخت تر از هرچیزی بود .با عصبانیت شماره رو از دست اش قاپ زدم و از اتاقش
زدم بیرون و درو محکم کوبیدم

گوشیم و برداشتم که بهش زنگ بزنم یاد حرفای دیشب اش افتادم . نباید کاری می کردم که دلتنگ بشه. اگه صداش و می شنیدم دلتنگیه خودمم چند برابر می شد...

واسه همین هم پشیمون شدم و شماره رو واسش pm کردم. چند دقیقه ای گذشت یهو صدای آلارم گوشیم بلند شد. تند وصل کردم بی سلام و مقدمه شروع کرد به حرف زدن

. حالا دیگه کارت به جایی رسیده زنگ نمیزنی pm میدی؟... اصلا تو به فکر من هستی هووم؟ می فهمی چقد دلم برات تنگ شده یا نه؟... تا میری خونه ی بابات یادت میره منی هم وجود داره اره؟...

...وااا نفس بگیر قربونت برم...

چقد عصبی بود حق ام داشت دیشب خواب و بهانه کردم وگوشی و روش قطع کردم...

یه چند لحظه سکوت کردو حرفی نزد

...عشقممم

اصلا حرف نمی زد یه لحظه فک کردم قطع شده گوشی ام و پایین اوردم و صفحه اش و نگاه کردم اما نه ...

... نفسم

کم کم داشتم نگران می شدم

...الووو

با صدای گرفته و پر بغض گفت:

.جانم عزیزم

با چشمایی ورقلمبیده و لحنی متعجب گفتم:

...حسین گریه کردی؟!

.نه

...نه؟!...مطمئنی؟!!!

.یه خورده...شاید...

چند لحظه ای گذشت منتظر بودم حرف بزنه اما نزد!

... می خواهی پیام پیشت؟

دوباره سکوت کرد

. نه عزیزم نمی‌خواه در دسر می‌شه واست

پوفی کردم و گفتم:

... باشه نمیام

لحن حرف زدنش عوض شد و عصبانی گفت:

. من میگم نیا تو باید بگی نمیام؟

کم مونده بود بزنم زیره خنده...

...خب چی بگم خودت میگی نیا!

. آگه می‌تونی بیای بیا... در ضمن منتظرتم فقط زود...

...باشه

خندید و گفت:

.قربونت برم عزیزم

حرف اش و با لحن بچه گونه تکرار کردم

کلی خندید. از هم خداحافظی کردیم

پا شدم با کلی ذوق و شوق یه لباس شیک پوشیدم ، یه آرایش درست و حسابی کردم
کیفام و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. خرامان خرامان پله هارو طی کردم و به
سمت در خروجی رفتم

تا دستگیره رو تو مشتم گرفتم یه نفر مچ دستم و محکم گرفت!

برگشت ام به سمت اش ...

بابا بود!

با دیدن اخم غلیظاش از ترس دستگیره رو رها کردم

.کجا؟!

...میرم بیرون

.کدوم بیرون؟

...پیش حسین...

خشم و توی چشماش دیدم!

. برگرد تو اتاق ات...

...چرا اخه؟!!!

داد زد:

. گفتم برگرد

منم مثل خودش صدام و بالا بردم:

...مگه نمیگی مخ پسر رو بزن و فلان...خب دارم مخ اش و میزنم دیگه...

. تو داری مخ اون و میزنی یا اون مخ تورو؟...

بابا از احساسی که نسبت به حسین داشتم بو برده بود و این فاجعه بود، ولی من سعی داشتم برعکس اش و بهش بفهمونم اصلا نباید گردن می گرفتم وگرنه کار بیخ پیدا می کرد. درواقع راهی جز این نداشتم...

نمی تونستم که تورو بشم عاشق پسر مقدم شدم که زنده زنده چالم کنه...

...من دارم مخ اونو میزنم

ولی من بر عکس اش و می بینم

... تو اشتباه میبینی؟

عصبی شد. مچ دستم و بیشتر فشار داد. بی اختیار جیغ زدم:

... آااا دستم... کوروش دستم شکست...

دختره ی نفهم برگرد تو افاق...

با گریه گفتم:

...بر نمیگردم... ول کن دستم و میخوایم برم پیشش... دلم میخواد برم پیشش
می فهمی؟؟؟

بین حرفام یهو یه سمت صورتم بی حس شد
دستم و تند روی جای چک اش بردم و به چشماش خیره شدم اولین باری بود که روم
دست بلند می کرد زبونم بند اومده بود...

شاید چون اولین باری بود که با چشمای خودش میدید و با قلب خودش احساس
می کرد که دختر یکی یه دونه ی سنگ دلش دلبسته ی مردی شده که حاضره جون اش
و براش بده. اونم نه هر مردی پسر دشمن اش!

و دلبستگی خط قرمز کوروش بود!
داد زدو با دادی که زد بدنم لرزید:

. شایاااااان

شایان هراسون به سمتمون اومد

_ جانم آقا؟!

. بیا این دختره رو ببر تو اتاق اش تا نزدم بکشمش

شایان دستم و گرفت و دنبال خودش کشوندم
درو محکم بهم کوبیدم و قفل اش کردم
جلوی آینه رفتم

دستم و آروم روی صورت ام کشیدم خیلی درد می کرد مثل خون قرمز شده بود
نمیدونم چم شده بود دیگه گریه نمی کردم. انگار نه انگار که بابام زده بود تو گوشم!

رد انگشتاش روی صورتم بود...
زیر لب حرصی پچ زدم:

...لعنت بهت صورت نازنینم و پوکوندی کثافت

به حموم رفتم وان و پر آب کردم و توش نشستم

به همه چی فکر می کردم

به حسین...

به مامان...

به خودم...

به....

این بار یه فکر وحشتناک توی سرم بود

فکر خودکشی!

اما نه بعدش چی...

بعد این که من میمردم چه اتفاقی می افتاده؟ هیچی...

دنای بیچاره مثل چندین سال گذشته ی عمرش هیچ کس و نداشت که بعد مرگش
دو قطره اشک براش بریزه. بعد مرگم حتما حسین همه چی و می فهمید و انقدر ازم
متنفر می شد که حتی لحظه ای به خودش اجازه نمی داد بهم فکر کنه چه برسه به
اینکه بخواد بیاد سره خاک ام...

من باید زنده می موندم...

باید زنده می موندم و تمام زورم و میزدم برای این که حتی اگر شده چند سال توی
جهانی که زندگی کردن توش به قیمت تباه شدن عمرم تموم شد به خوبی و خوشی کنار
کسی که دوسش داشتم زندگی می کردم...

من پا پس نمی کشم. نمی خوام بمیرم وقتی دلیلی برای زندگی وجود داره. اصلا چرا باید

بمیرم؟!

واسه ی چکی که کوروش زد؟!... کاش تمام این سالها به جای شکنجه دادنم با حرفاش و کاراش بارها و بارها میزد تو گوشم. کاش تنبیه بدنی می‌شدم و روحم انقدر عذاب نمی‌کشید...

وقتی معنی دوست داشتن و فهمیدم وقتی فهمیدم علاقه ای واقعی چیه حتی به احساسی که بین من و مامان بود هم شک کردم. شک کردم به مادری که می‌گفت نگرانم و هر وقت عشقش می‌کشید یا شاید هر وقت که حوصله اش سر میرفت یادم می‌وفتاد و بهم زنگ میزد!

اخه مگه یه مادر چقدر میتونه نگرانی و به دلش راه نده. چرا نباید حداقل هفته ای یه بار بهم زنگ بزنه و حالم و پیرسه...

...هوووووف

شاید اون دیگه قید منو زده. اصلا شاید زمانی که از بابا جدا شد منم همراه اون به فراموشی سپرد...

خاک تو سره من که بخاطر کسی که سریارش بودم داشتم زمین و زمان و بهم می‌ریختم

چند ساعتی تو وان بودم. کم مونده بود خوابم بیره

صدای الارم گوشی ام بلند شد

بزور خودم و از حموم بیرون کشیدم با لباسای خیسی که اب ازشون چکه می‌کرد. روی تختم نشستم دیگه هیچی واسم مهم نبود. انگار از زمین و زمان بریده بودم. گوشی ام و از روی عسلی برداشتم

حسین بود!...

بی فوت وقت وصل کردم

...الوو

. سلام عشق من کجایی؟ دو ساعته منتظرتم...

...خونه ام

. یعنی چی؟ قرار شد بیای که...

عصابم خورد بود و اصلا حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم. کاش موضوع فقط بی حوصلگی بود...

انگار که دلم می خواست کل عصبانیتم و سره یه نفر خالی کنم...
یا بهتره بگم انگار دلم می خواست یه کاری کنم که حال یه نفر دیگه هم مثل خودم گرفته و عذاب آور باشه...

...پشیمون شدم نمیام

یه چند لحظه مکث کرد

. باش هر جور میلته... کاری نداری؟

دوباره سکوت کردم و گفتم:

... نه

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم رو تخت. اشک از چشمام سرازیر شد اصلاً نمی‌تونسم خودم و درک کنم. اشک بود که مثل بارون روی زانو هام می‌چکید

...

حسین"

بدون این که حتی اجازه بده ازش خدا حافظی کنم گوشی و روم قطع کرد!
قطرات اشک هام روی صفحه ی گوشیم چکید. شاید احساس بینمون یک طرفه بود
و من اشتباه می‌کردم...

و گرنه من بودم عمراً گوشی و روش قطع می‌کردم حتما هست دیگه...

تقصیر خودمه انقد غرورم و بخاطرش زیر پام گذاشتم که فک می‌کنه می‌تونه هر بلاپی
که دلش می‌خواد و سرم بیاره. اون داشت با احساساتم بازی می‌کرد. تا حالا خودم و
انقد ضعیف و ناتوان ندیده بودم...

در برابر کوچکتین کلماتی که به زبون میورد اشک توی چشمام جمع می‌شد باید

چیکار می کردم

نمی تونستم فراموشش کنم توان دوری ازش و نداشتم میز شامی که چیده بودم و دست نخورده رها کردم و به اتاق خواب برگشتم...

توی سیاهی اتاق روی تخت دراز کشیدم...

گوشیم و از جیبام بیرون کشیدم و کنارم گذاشتم به پهلوی خوابیدم و به صفحه اش خیره شدم

منتظر بودم زنگ بزنه. منتظر بودم زنگ بزنه و بگه شوخی کردم بگه من تورو از ته دل می خوام بگه پشت در ایستادم بیا درو باز کن باهم شام بخوریم و قده یه عمر بغلم کن تا دلتنگی ام از بین بره...

فقط اون لحظه بود که قلبم آرام می گرفت و بغض گیر کرده بیخ گلویم راهش و می کشید و گورش و گم می کرد...

اما دریغ از یه تماس...

دریغ از یه pm...

حتی یه pm خالیه بدون حرف که بدونم داره بهم فکر می کنه...

اما نه درست فکر می کردم...

اون واقعا هیچ احساسی به من نداشت. گوشی ام و برداشتم کشوی عسلی و باز کردم و پرتش کردم تو کشو و با عصبانیت درش و بستم

درحالی که لحظه به لحظه کاسه ی چشمم پر تر و پرتر از اشک می شد دندونام و چفت هم کردم و غریدم:

...من غلط بکنم دیگه دوست داشته باشم...

...

دنیا"

با شنیدن صدای در، بزور چشمام و باز کردم سرم درد می کرد به شدت تب و لرز
داشتم با این که شبی پر از درد و غم و غصه رو از سر گذرونده بودم. لباسام هنوز
خیس بودند ...

با کمک گرفتن از دیوارهای اتاق ام به سختی خودم و به در رسوندم. کلیدو چرخونم و
درو باز کردم
انیتا بود. با دیدنم چشماش دوبار شد

. خوبی دنیا ؟!

...اره ... بیا تو

درو برایش نیمه باز گذاشتم و دوباره به سمت تخت ام رفتم. اومدو کنارم نشست.
دست اش و روی پیشونی ام گذاشت

ای واییی تو که داری از تب می سوزی...

لباسام توجه اش و جلب کردند

دست اش و روشن کشید

خدا بگم چیکارت کنه لباساتم که خیسن وای... پاشو پاشو

کمد ام و باز کرد یه دست لباس راحتی واسم آورد کمکم کرد که عوضشون کنم.
ملحفه ی خیس روی تختم و برداشت تخت و مرتب کرد روی تخت خوابوندم
پیشونیم و آروم بوسید

قربونت برم چرا نمی گی سرما خوردی

انقد حالم بد بود که واسه ی چند لحظه حس کردم حسین بالای سرم وایساده
چشمام پر از اشک شدن و زخم دلم تازه شد

چند بار پلک زدم

با دیدن انیتا اشکام از گوشه ی چشمم سر خورد

گریه نکن دختر خوب... بذار برم واست دارو بیارم

رفت و درو بست....

.

چند روز بعد...

بلاخره تصمیم گرفتم به جای این که همه اش تو تخت باشم. پاشم و یه چرخ توی حیاط بزنم که یه خورده حال و هوام عوض شه. پاشدم یه شال بافت روی شونه هام انداختم. بعد از کلی قدم زدن تو هوای ابری، صورتم و رو به سمت آسمون گرفتم و چشمام و بستم...

نسیم خنکی توی صورتم پخش شد یه خورده از سرما لرزیدم اما بعد آرام شدم... چه حس خوبی بهم میداد. یهو با صدای آنیتا چشمام و باز کرد. با سرعت داشت به سمت ام می دوید نا خوداگاه پا به فرار گذاشتم

. صبر کن کارت دارم... صبر کن

دست از دویدن برداشتم با ترس بهش گفتم:

...چیه چیکارم داری؟!

جلو اومد پالتوی پشمی شو در آورد

. بیا اینو بپوش

پالتورو نگاه کردم و نگاهم و حرکت دادم و بهش زل زدم. متعجب گفتم:

...این همه سرو صدا و بدو بدو بخاطر این بود؟!

- اره دیگه...

یه لحظه یاد عکس العملم نسبت به دویدن آنیتا افتادم. زدم زیر خنده. با دیدن خنده هام آنیتاهم شروع کرد به خندیدن. پالتورو ازش گرفتم و پوشیدم...

...چه خبرا آنی.

.سلامتی... اها راستی امشب باید سر حال باشیا...خوب به خودت برس

...امشب؟ امشب مگه اتفاقی قراره بیوفته؟!

- اره خب... یادت رفته؟!

...چیو؟!

.ای وای من یادم رفته بود بهت بگم...

...چیو یادت رفته بود بهم بگی؟!...بگودیگه نصف عمر شدم

. این که خانواده ی مقدم قرار امشب بیان خواستگاری دیگه...

بهت زده گفتم:

...چیپی؟!

خشکم زد و بعد به هوش اومدن و گرفتن قضیه سریع به سمت در ورودی خونه
دویدم با سرعت پریدم تو اتاق ام...

آنیتام پشت سرم وارد شد. پالتوم در اوردم و روی پشتی مبل انداختم و تند در کمد و
باز کردم و شروع کردم به زیر رو کردن لباس های مجلسی ام...

. چیکار داری میکنی دیونه شدی؟!

...احمق امشب شب خواستگاریمه بعد تو الان داری بهم میگی ؟

. اووو تا شب چهار ساعته دیگه وقت داریا

همزمان با ریخت لباسام روی تخت با آنیتاهم صحبت می کردم

...من تا چهار ساعته دیگه چیکار کنم آنیتا!!... دوس ندارم جلوشون بد بنظر بیام ...

یهویی دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوندم. بهت زده تو چشماش زل زدم

آروم لب زد:

. دنیا تو این پسر رو دوست داری؟

شوکه نگاش کردم و گفتم:

...منظورت چیه؟!

. داری یا نه؟

دست پاچه شدم. نگاهم و ازش گرفتم و این بار آروم تر دونه دونه لباسام و از توی
کمد برداشتم

...معلومه...معلومه که نه

. دوشش نداری و تو خواب صداس میزنی...

پیرهن مجلسی طوسی رنگه بلند توی دستم و روی بقیه لباسهای روی تخت پرت
کردم و گفتم:

...چی داری میگی انیتا؟ توهم زدی؟

دوباره با عجله و عصبی شروع کردم به بیرون کشیدن لباسام از کمد...

اره من توهم زدم...مراقب خودت باش پدرت آدمی نیست که از همچین چیزی چشم پوشی کنه ها...

چهره ی کوروش جلوی چشمم به تصویر کشیده شد. آروم آب دهنم و قورت دادم

من میرم تو اتاق لباس ات. یه دوش بگیر و بیا آماده ات کنم

از اتاق ام بیرون رفت

لباسی که تو دستم بودو پرت کردم روی لباسایی که روی تخت بود. خدایا حالا چه غلطی بکنم. همه که دارن می فهمند...

اگه...

اگه حسین و ازم بگیرن چه خاکی تو سرم بریزم؟!...
تحمل هرچی و داشته باشم تحمل دوری از اون و ندارم!...

توی سرم کلی فکر جور و جور بود

یه نفس عمیق کشیدم و ذهنم و از فکرای منفی خالی کردم به حمام رفتم بعد حمام.
راهی اتاق لباس ام شدم. وارد شدم. زیر لب گفتم:

...سلام

.سلام بیا جلو...

یه چندتا لباس جلوم گرفت

.بین کدومشون خوبه...

یکیشونو برداشت

.بنظر من که اینو بپوش

یه پیرهن بلند گلبهی بدون آستین

...نه اینو دوست ندارم...

چشمم افتاد به کت و شلوار مشکی با زیر سفیدم
میدونستم حسین حتما کت و شلوار مشکی می پوشه. کت و شلوار دامادیشه دیگه
قربونش برم

دلم می خواست لباسامون شبیه هم باشند...
از این که داشتم تو دلم قربون صدقه اش میرفتم بزور لبام و بهم می فشردم که عین
دیوونه ها جلوی آنیتا نزنم زیره خنده...

اما...

اما اگه يه رنگه ديگه بپوشه چی؟!
بيخيال بابا...

....اينو می خوام

انيتا سراش و به سمت كت و شلوار چرخوند

. اوووف چه سليقه ای!

سريع پوشيدم اشون واسه انيتا يه چرخي زدم و گفتم:

...چطوره؟

سر تا پامو بر انداز كرد
ذوق زده گفت:

. عاليبي!

به سمت قفسه ی كفش هام رفت

. ايناروهم بپوش

يه كفش مشكي پاشنه بلند كفش هاموهم پوشيدم

دوباره سر تا پام و برانداز کرد و کنجکاو و تو فکر گفت:

یه چیز دیگه هم می‌خوای!

...چی مثلا؟!

صبر کن

از اتاق بیرون رفت

روی صندلی آرایش ام نشستم و منتظر موندم

بعد از ده دقیقه آنیتا وارد شد. پشت سرم وایساد گردنبنده بلند فیروزه ای رو گردنم انداختم

...وای چقد خوشگله

..اهووم خیلی ، مال مامانمه مواظب اش باشیا

دستام و بردم به سمت اش که بازش کنم و پشش بدم

...نه آنیتا نمیتونم گردنم بندازم اش این گردنبنده خیلی با ارزشه ...

اصلا حرف اش و هم نزن توهم خیلی برا من با ارزشی خواهر کوچولو...

با شنیدن جمله اش برای چند لحظه احساس کردم دیگه تنها نیستم...
به یکباره بغض گلوم و گرفت. دلگیر بودم از این که توی تمام سال‌های عمرم هیچ
کس و نداشتم که حتی برای یکبار بهم بگه (آبجی)

چقدر عذاب آور بود تنهایی مطلق...
عذاب آورتر از تنهایی مطلق دوست داشتن‌های تو خالیست...
که آدم‌ها خیلی خوب بازی کردن نقش‌اش رو بلد شدند...

پاشدم و بغل اش کردم

...قربونت برم عزیزدلم ، بهت برش می‌گردونم

با دیدن بابا توی چهارچوب در اخمام درهم شد. خودم و از آنیتا جدا کردم و روی
صندلی آرایشی‌ام نشسته‌ام. وارد اتاق شد

. به به جمع‌تون جمع

. سلام اقا

. سلام

دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه چشمم تو چشماش بیوفته

. دختر گلم چگونه؟!

اما دلم نمی خواستم جلوی آنیتا بهش کم محلی کنم. بالاخره بابام بود دیگه. اونم یه بابای بد...

کسی که دیگه نمی تونستم لحظه ای تحملش کنم

...مرسی... آنیتا بیا یه خورده آرایشم کن

- باشه حتما

گوشیه بابا به صدا در اومد

وصل کرد و دره خروجی و در پیش گرفت. هوووووف...

لم دادم روی صندلی. آنیتا بهم لبخند زد و کارش و شروع کرد. تقریبا دو ساعتی طول کشید که کاملا آماده شدم

چمدونی که از قبل لوازمم و توش گذاشته بودم و به کمک آنیتا توی ماشین اش گذاشتم و راهی خونه ی جدید با پدر مادر جدید شدم

جلوی یه ویلای نقلی و شیک ماشین وایساد پیاده شدیم آنیتا چمدونم و از توی صندوق عقب در اوردو کلید و توی قفل انداخت و چرخوند در باز شد

یه حیاط نسبتا بزرگ با درختای بلند کاج از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم پدر مادر قلابی به استقبال اومدن بعد از سلام و احوال پرسی آنیتا جلو جلورفت منم پشت سرش راه افتادم

از پله ها بالا رفتیم جلوی یه در قهوه ای بزرگ وایسادیم دستگیره رو چرخوندیم و وارد شدم

...اووف چه اتاق بزرگ و خوشگلیه آنی!

. اوم خیلی نازه

یه اتاق کاملا آماده شده با وسایل مرتب و خوشگل چیده شده. یه تخت بزرگ هم دقیقا کنار پنجره ی اتاق بود، یه میز و صندلی تحریر...
کمد بزرگ لباسم و...

لباسام و به کمک انیتا جا دادم توی کمد پر از لباسی که واسم آماده کرده بودند

...هوووف بالاخره تموم شد... بیا بریم یه چای بخوریم

نگاهی به تایم گوشی اش انداخت...

. نه دیگه عزیزم دیر وقته من برم

...عه می خوامی بری؟!

.اره دیگه

...دلم برات تنگ میشه آنی!

- دل منم برات تنگ میشه خوشگلم...

گونه ام و بوسید

. مواظب خودت باش. دست به آرایش ات نزنی

...باش مواظبم ...مرسی

از دور یه بوس واسم فرستاد و رفت

به سمت پنجره ی بزرگ اتاق ام رفتم هوا هنوزم ابری بود

برگ های پائیزی روی زمین پخش شده بودند و باد درختای عریان رو جلوی چشمام
میرقصوند پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم هوای خنک وارد اتاق شد

یه خورده احساس سرما کردم سریع پنجره رو بستم

روز به روز هوا سردتر می شد. ای کاش می شد هر چه زودتر از زمستون گذشت.

اما بیشتر از اون ای کاش می شد زودتر از زندگی منجمد شدم بگذرم و بهار رو با
چشمای خودم ببینم صدای در اتاق سکوتم و بهم زد. به سمت در اتاقم رفتم و درو
باز کردم. مریم بود...

با یه سینی چای و بیسکوئیت وارد اتاقم شد

.واست چای اوردم دخترم بخور خستگی در بره

...مرسی

چقد مهربون بود! رفتم و نشستم یه خورده از چای خوردم

.نوش جوننت

داشت به سمت در خروجی میرفت که گفتم:

...مریم خانم

به سمت ام برگشت و گفت:

.دختر گلم واسه این که عادت بکنی بهم بگو مامان

...باشه!

نمیدونم چرا خیلی سخت بود به زیون آوردن کلمه ی (مامان)...

شاید دلیلش این بود که چند سالی می شد که از مامان دور بودم و از این که تو
چشمای یه نفر زل بزنم و بهش بگم مامان یه خورده احساس غریبی می کردم...

.افرین عزیزم، حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی

...هیچی!

.باشه هر جور راحتی ، چیزی لازم داشتی بگو

...باشه مرسی

بهم لبخند زدو رفت

نشستم و مشغول خوردن چای و بیسکویت ام شدم

یک ساعت بعد واسه خوردن شام پایین رفتم

روی یکی از صندلی‌های میز شام خوش رنگ و لعاب مامان مریم نشستم

....واو چه زیبا!

.نوش جونت دخترم بخور

اووف زن و شوهری خوب تو نقششون فرو رفته بودند چقدم هر دو مهربون و دوست داشتنی بودند! زیر چشمی بهشون نگاه کردم نفس پر از حسرتی بیرون دادم. کاش کوروش هم یه جو محبت سرش می‌شد

.مرسی بابا جون

نگاه پر از ذوقی بهم کرد مثل کسی که بی فرزند بوده باشه و بچه دار شده باشند بهم
نگاه می کردند. یه دل سیر قرمه سبزی زدم بر بدن

بعدش به اتاقم برگشتم و یه رژ مات صورتی برداشتم و به لبام مالیدم هنوز دره برق
لب و نبسته بودم که اف اف به صدا در اومد انقد دست پاچه شدم که برق لب و در
نبسته پرت کردم رو میز از استرس داشتم میمردم.

نمی دونستم باید چیکار کنم لباسام و مرتب کردم و از اتاق ام بیرون رفتم. مامان و بابا
دم در به استقبال مهمان ها رفتند

دلم واسه حسین یه ذره شده بود دوست داشتم زودتر ببینم اش بعد از اون شب
حتی یک بارم بهش زنگ نزد. رفتم و کنار مامان مریم وایسادم

خانم مقدم وارد شد مثل همیشه گرم و صمیمی دستش رو روی موهام بردو گفت:

.چطوری عروس خوشگلم

...خوبم مرسی

بعد از اون آقای مقدم وارد . کلی سلام و احوال پرسى کرد. انقد تو فکر حسین بودم که
نفهمیدم به آقای مقدم چی گفتم. بعد آقای مقدم پریا وارد شد لباسای اسپرتش بدن
اش و خوش فرم ترو زیبا تر نشون می دادند. موهای بلندش و باز گذاشته بودو همین
زیبای اش و دو برابر کرده بود

.سلام عشقم!

جلو رفتم و بغلش کردم

...سلااام چطوری عزیزدلم...حسین کوشش؟

.مرسی قربونت برم خوبم...حسین هم الان میاد داره ماشین و پارک میکنه

مامان ، بابا خانم و اقای مقدم و پریا رو راهنمایی کردن به سمت اتاق نشیمن. نتونسم صبر کنم. در و باز کردم و پریدم تو محوطه

حسین تازه از ماشین پیاده شد هنوز متوجه ام نشده بود. اووووف چه تپیی زده بود همونطوری که حدس زدم کت و شلوار مشکی تن اش بود واقعا که برازنده اش بود. بدو بدو به سمت اش رفتم...

با شنیدن صدای پاشنه ی کفش هام سرش و به سمت ام برگردوند. نفس نفس زنان گفتم:

...سلام عشقم چطوری؟

جلو نرفتم که بغلش کنم اما منتظر بودم محکم بغلم کنه و بهم بگه که اونم دقیقا مثل من داشته از دلتنگی میمرده...

ولی برخلاف تصوراتم خیلی بی ذوق جوابم و داد!

.خوبم مرسی

یه خورده مکث کردم و گفتم:

...اووم نمی‌خوای حالمو پرسی؟!

.خوبی؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

...مرسی

دست اش و گرفتم

...بیا بریم تو

.کار دارم فعلا...تو برو من میام

دستش و رها کردم. یه جورایی دلم گرفت...

...میمونم...میمونم کارتو انجام بدی باهم بریم

بهم بی محلی می کرد سرم و زیر انداختم. با اخم زیر چشمی نگام می کرد

. کار من به این زودیا تموم نمی شه برو تو سرما می خوری

حالا که نگرانی اش و دیدم لج ام گرفت:

... نمی خوام نمیرم

. باشه انقد اینجا بمون تا یخ بزنی

... میمونما

. از چی میترسونی منو؟.... خب بمون

لبامو آویزون کردم و گفتم:

...دلت واسم نمی سوزه؟

یه نگاهی به قیافه ی مظلومم کرد

از برق توی چشماش پیدا بود که قند تو دلش آب شده لبخند گوشه ی لب اش و سریع محو کرد و دوباره اخم و جایگزین کرد:

. نه

...نه؟!

نچ.

...واست کت و شلوار پوشیدما نگا کن

یه نگاهی به سرتا پام انداخت. خدایااا من که میدونم داری وانمود میکنی که خوشحال نشدی چرا انقدر من و حرص میدی اونم تو شب به این مهمی شیطونه میگه همون تو محوطه بهش جواب رد بدم و بفرستمش پی زندگی اش

حیف حیف که نمی‌تونم ازش بگذرم...

با صداش از فکر بیرون اومدم:

خب که چی؟

عصبانی شدم. اخمام درهم شدو با تشر گفتم:

... اینطوری می‌خوای ازم جواب مثبت و بگیری؟ ... اصلا من رفتم خدافظ

به سمت در ورودی راه افتادم. وارد شدم

اقای مقدم بین صحبت هاش با، بابای قلابی سرش و به سمت ام برگردوند

. به به عروس خوشگلم

بهش لبخند زدم و روی مبل رو به روش نشستم به صحبت‌هایش ادامه داد. پنج دقیقه ای گذشت حسین وارد شد. به سمت مامان و بابا رفت. بهشون دست داد سلام و احوال پرسى کرد

پا پشت پا انداختم و بی اعتنا به یه گوشه خیره شدم اومد و روی مبل کنارم نشست. سعی کردم مثل خودش باهاش برخورد کنم

نیم ساعتی گذشت بعد از کلی بحث و گفتوگوی بزرگتر بلاخره تصمیم گرفتن که بریم یه گوشه ای بشینیم و حرفامون و بهم بزنینم

پاشدم و بی اهمیت بهش به سمت اتاق ام رفتم اونم پشت سرم می‌اومد دستگیره رو چرخوندم در و باز کردم و وارد شدم با دست بهش اشاره کردم که بیاد تو...

وارد اتاقم شد. گوشه ، گوشه ی اتاقم چشم دوخت!
به تابلوی نقاشی که روی دیوار بود خیره می‌شد ، به لوازم نگاه می‌کرد! نگاهش مثل کسای بود که واسه ی خرید چیزی به فروشگاه اومده بودند!

از نوع نگاه اش تعجب کردم

روی لبه ی تخت نشستم و منتظر شدم تجسس اش تموم بشه و بیاد بشینه. درحالی که تابلوی روی دیوارو تماشا می‌کرد مبهوت گفت:

. پس اتاق ات اینه!

نگاهی بهش انداختم و سریع نگاهم و ازش گرفتم

. جالبه!...

...چی جالبه؟!

. فک می کردم اتاق ات دخترونه تر از این حرفا باشه

...دخترونه اس دیگه...

. به اندازه ی کافی دخترونه نیست

...خب شما به بزرگی خودت ببخش...

...هه

اتاق واقعی ام و ببینه چی میگه...

اتاق واقعی ام انقدر شبیه اتاق پسر بود که از نظر خودم اینجا دیگه خیلی دخترونه و
لوس طوره...

دوباره به تابلوی نقاشی خیره شد

مغزم داشت منفجر می شد

از لحظه ای که اومده بود حتی یکبارم بهم توجه نکرده بود دیگه نتونستم تحمل کنم. پاشدم و به سمت در خروجی اتاق رفتم

یهو دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوند و به چشمام خیره شد:

- کجا؟

... ولم کن می‌خوام برم پایین

. نمی‌ذارم بری

... چرا اونوقت؟

. مگه نیومدیم حرفامونو بزنینم

... نه

. نه؟

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و دست به بغل گفتم:

...اخه این مکالمه ای که منو تو داریم خیلی گرم و صمیمی شده می‌ترسم کار به جاهای باریک بکشه

. تیکه می‌ندازی؟

... نخیر

. بیا اینجا ببینم

دستم‌و گرفتم و به سمت تخت بردم. روی تخت هلام داد کت اش و در آورد. با
اخمایی درهم لحنی خشن گفت:

. واسه من لفظ قلم حرف می‌زنی؟

با ترس و نگرانی گفتم:

...میخواهی چیکار کنی؟!

رو بدنم خیمه زد و با اخمایی که صورتش و جذاب تر کرده بود تو چشمم زل زد. با
این که می‌دونستم قصد اش ترسوندنم ترس عجیبی توی دلم افتاد...

اروم جلو اومدو لبام و بوسید و بهم خیره شد
آروم لب زد:

. دلم برات تنگ شده بود... خیلی... خیلی زیاد

لبخندی روی لبام نشست آروم دستم رو نوازش وار روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

...منم

بی حرف بهم خیره شد. مثل این که دوست داشت جمله ام و کامل کنم...

...منم دلم برات تنگ شده بود

سرشو توی گردن ام فرو برد و شروع کرد به خندیدن بدنم مور مور می شد اما با دیدن
اش خودمم زدم زیر خنده...

...به چی می خندی دیوونه شدی؟

پاشدو نشست

. باور کن چند روزه پیش برای چندمین بار به خودم قول دادم که دیگه دوست نداشته
باشم...

با عصبانیت گفتم:

...چییی؟! ...چیکار کردی؟!!

با دست اش جلوی دهن ام و گرفت

. هیس

همون مدلی شروع کردم به حرف زدن. از خنده ریشه می‌رفت. با دستام دست اش و به سمت پایین فشار دادم اما انگار نه انگار. بالاخره بعد از این که خنده هاش تموم شد دست اش و کشید پایین...

پاشدم که برم دوباره دستم و گرفت و رو پاهاش نشوندم

. خب شروع کن

...ولم کن

فقط نگام می‌کرد و حرفی نمی‌زد

...جیغ می‌زنما...

بی حرف بهم نگاه میکرد. عجیب بود ولی با دیدن آرامش توی چهره اش آرام شدم. سرم و به شونه اش تکیه دادم دست اش و نوازش وار روی موهام کشید چند دقیقه ای توی سکوت گذشت سرم و از روی شونه اش برداشتم

...نمی‌خواهی چیزی بگی؟

. نه

...خب پاشو بریم پایین یک ساعته اومدیم حرف بزنیم فکر بد می‌کننا

. بذار فکر بد بکنند

...یعنی اصلا واست مهم نیست؟!

با عصبانیت گفت:

. یه هفته ازت دور بودم می‌ذاری یه خورده بغلت کنم یا نه؟

از ترس، متعجب دوباره سرم و به شونه اش تکیه دادم. چشمام و بستم و عطرش
مشامم و پرکرد...

...بوی عطرتو دوست دارم

روی موهام و بوسید

. قربونت برم

...حسین

. جان؟

...میگم نکنه اینا همه اش خوابه...

.قربون چشات برم چرا باید خواب باشه اخه... ماهم مثل هزاران آدمی که هم‌دیگه رو دوست دارن کنار همیم دیگه... چیز عجیب و غریبی نیست

بغض عجیبی کنج گلوم جا خوش کرد آروم لب زدم:

...اره راست میگیا

اون نمی‌دونست من انقد بدبختم که تا حالا یک لحظه ی خوش و تو زندگیم تجربه نکردم... فک می‌کرد مثل هزاران دختر دیگه تو اوج عشق و محبت پدر و مادر بزرگ شدم و قد کشیدم...

دوباره فکرو خیالای احمقانه ام ذهن امو درگیر کرده بودند کم مونده بود تو بغلش بزمن زیر گریه و سیر تا پیاز ماجرا رو واسش تعریف کنم که بلکم با هزار التماس و خواهش منو ببخشه و باهام زندگی کنه

بیست دقیقه ای تو سکوت گذاشت

پاشدم و به سمت آینه رفتم موهای ویو شدم و مرتب کردم اومدو از پشت بغلم کردو سرشو روی شونه ام گذاشت دوباره رژ ام و برداشتم که بزمن

یهو چشمم افتاد تو چشماش بهم زل زده بود چقد جذاب بود!

آدم فکر می‌کرد داره زن یکی از خوشگلترین بازیگرای هالیوود می‌شه. تو دلم کلی

خندیدم...

مغز ایراد دارم عجب فکری میکردا...

...چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

تو آینه بهم چشمک زد. چشمام درشت شد:

....واااای

برگشتم به سمتش از عکس العملم تعجب کرد

.چی شده؟!

کراواتش و گرفتم

...نبینم دیگه چشمک بزنیایااا

.چرا اخه چی شده مگه؟!...کاری نکردم بخدا

... چشمات و در میارم جلوی کسی چشمک بزنیایا

چشماش قلمبه شد آب دهنشو قورت داد

... از این کارا بخوای بکنی زن ات نمی شم

. حالت خوبه عزیزم؟

برگشتم به سمت آینه:

...من اصلا حوصله ی هُوو ندارم...از همین الان گفته باشم نگی نگفتی

شروع کرد به خندیدن

.اخه بهتر از توهم مگه پیدا میشه خانوم

...اومدیم و شد...

برگشتم و نگاهش کردم و کنجکاو گفتم:

...حسین واقعا بهتر از من پیدا کنی چیکار میکنی؟ باهاش ازدواج میکنی؟

زد زیر خنده:

اره.

با دستم محکم زدم تو بازوش

... احمق می دونستم

بخدا یه سوالایی و می پرسی آدم می مونه چی بگه

لبامو آویزون کردم و واسش بچه گونه حرف زدم

... می دونستم راحت ولم می کنی ... ولی فکرش و نمیکردم دیگه انقد راحت ...

درحالی که نگاهش بین لبام و چشمام در چرخش بود قدمی جلو اومد و چونه امو گرفت...

قبل این که بزنه کل زحمات آنیتارو برای آرایش صورتم به باد بده گفتم:

... نه نه رژم...

نذاشت ادامه ی حرفم و بزمنم یه جوری لبام و به دندون کشید که هر چی رژ زده بودم دور لبام پخش شد و بیشتر از این که بخوام ازش لذت ببرم فکرم و درگیر کرد. سریع به سمت آینه برگشتم و با نق و نوق گفتم:

...والای حسین بین چیکار کردی... گند زدی به آرایشم

.یه رژ دیگه ، بده خودم واست بزnm

به سمت اش برگشتم و رژ قرمز خوش رنگی بهش دادم با دستمال مرطوب لبامو پاک کرد

.قربون لبات برم که انقد کوچولو موچولو ان

...وا مگه داری با یه نی نی حرف میزنی...

خندیدو شروع کرد به رژ زدن واسم:

.اره

بعد از اتمام به سمت اینه برگشتم. انقدر لبام خوشگل شده بودند که بقیه ی آرایشم به چشم نمیومد

...چه خوشگل...

به سمت تخت رفت کت اش و برداشت و پوشید

یقه شو مرتب کردبهم لبخند زد

.بریم دیگه

...اووووف چقدم منو تو درمورد آینده امون حرف زدیمم

با خنده گفت:

- خودمم دارم به همین موضوع فکر میکنم... واقعا چرا؟

با خنده شونه ای بالا انداختم و گفتم:

...از بس که همدیگه رو دوس داریم

جلو اومدو پیشونیم و بوسید

درحالی که به سمت در خروجی میرفت گفت:

- بیا... بیا بریم پایین که فک کنم تاحالا از سره کنجکاوی خیلی به پریای بیچاره فشار اومده

...صبر کن!

سرجاش وایساد و متعجب برگشت به سمتم. یه دستمال برداشتم. جلو رفتم و لباسو پاک کردم

...می‌خواهی اینطوری بری پیش مامان و بابات...

- اخ خوب شد گفتیا ، داشتم میرفتم

در و برام باز کرد

- بفرمایین....

...مرسی....

درو بست و پشت سرش راه افتادم. دویدم و دستاش و گرفتم. آروم لب زد...

...بهت جواب مثبت نمیدماا

کوتاه خندید و گفت:

- جراتش و داری؟

لبخندی مرموز گوشه ی لبم اوردم و گفتم:

...از کجا معلوم...شاید اره

از پله ها پایین رفتیم همه جا غرق سکوت شد

در حالی که نگاه سوالی و کنجکاوشون رومون می چرخید قبل اینکه بقیه حرفی بزنند

آقای مقدم گفت:

. خب چی شد نتیجه اش؟

...اوووم راستش...

نگاهی به حسین انداختم از مکشی که کردم ترسیده بود از حرکات پی در پی گلوش
متوجه شدم مدام داره آب دهنش و قورت میده. اخ اخ چقدر دلم می خواست
سکوت و طولانی کنم که کم محلی هاش و تلافی کرده باشم و دلم خنک بشه...

نگاهم رو از چشمای پر از ترس و دلهره اش گرفتم و به جمع دادم. هنوزم منتظر
بودند...

لیلی جون سکوت پر از اضطراب و درهم شکست:

- عزیزم... نمی خوای بگی نظرت چیه؟

اخمی کمرنگ که کسی و از خودم دلخور نکنم بین ابرو هام اوردم و گفتم:

...متأسفانه...

با گرمای انگشتای حسین که آروم بین انگشتان قرار گرفت و فشار ملایمی که به
دستم داد بهم فهموند که انقدر محتاج بودنم کنارش هست که حتی جوابم منفی هم
باشه حق ندارم بگم نه!
پوفی کردم و گفتم:

...متاسفانه جوابم مثبت

اول سکوت کردند و همدیگر رو نگاه کردند یهو همه پاشدند و شروع کردن دست زدن
پریا جیغ کشید و دوید به سمتمون:

صدای نفس عمیق حسین و شنیدم

زیر لب حرصی پچ زد:

. چرا انقدر حرص میدی دیوونه... نکنه عاشق موی جو گندمی شدی؟

خندیدم و نگاهش کردم که بهم خیره شد و لبخند پر ذوقی روی لباش نشست. پریا
جلو اومد و بغلم کرد

. قربونت برم مبارکه

..مرسی پریا جون

مامان و مامان حسین همدیگر رو بغل کردند و شروع کردند به تبریک گفتن به هم
دیگه...

نگاهی به پریا انداختم کنجکاو بهم زل زده بود

. میگما حسین

.جانم؟

.رژ دنیا این رنگی نبودا

نگاهی به حسین انداختم اونم بهم نگاه کرد. گلویی صاف کرد گفت:

.اِهم... نه همین رنگی بود

صدای آلارم گوشیه پریا بلند شد

.نچ

.خیلی خب فضولی نکن برو به کارت برس بچه...

پریا شروع کرد به خندید

.یه ساعته مارو قال گذاشتین رفتین عشق و حال اره

با نگاه کردن به قیافه ی اخموی حسین تماس و وصل کردو همزمان با دور شدن
ازمون گوشی اش و جواب داد. وارد جمع شدیم

بعد از کلی گپ و گفت و خنده قرار عقد و عروسی و به دو روز دیگه موکول کردند.

خیلی زود بود. ولی کوروش می‌دونست داره چیکار می‌کنه. حتما واسه این که انقدر زود باهم ازدواج کنیم پدر و مادر قلابیه بیچاره ام کلی زور زدن!

قرار شد فردا صبح زود منو حسین بریم دنبال آزمایش خون و خرید لباس...
لیلی جون جعبه ی انگشتری رو از توی کیفاش بیرون آورد.

- خب حالا که عروس خانوم جوابش مثبته...یه حلقه ی ناقابل رو بعنوان نشون البته به سلیقه ی خودم گرفتیم و آوردیم...

مامان رو کرد بهش و با لبخند گفت:

- دست شما درد نکنه...

لیلی جون پاشدو به سمتمون اومد. جعبه رو داد دست حسین و پیشونیم و بوسید...

- به پای هم پیر شین قربونتون برم

بی اختیار اشک توی چشمام جمع شد. پاشدم و کنار حسین وایسادم. چی می‌شد واقعا من و حسین کنار همدیگه عمرمون و می‌گذروندیم بی دغدغه بی ترس و دلهره ی از دست دادنش...

با فرو رفتن حلقه توی دستم بغضم و قورت دادم ولی قطره اشکی روی گونه ام لغزیده شد...

نگاهم و از حلقه ی نقره با نگین مربع کوچولوش که بسیار زیبا و شیک بود گرفتم.

حسین و نگاه کردم. اونم دقیقا مثل من بود. اونم بغض کرده بودو دلش میخواست
اشک شوق بریزه. اما تفاوت من و اون این بود که اون مرد بود و میدونست چجوری
دره مَشک اشک اش و گره بزنه که کسی اشک اش و نبینه...

همه مشغول بگو بخند بودند و تو اون شلوغی نگاهمون تو هم گره خورده بود. آروم
گفتم:

...نمیخوای چیزی بگی؟

جلو اومدو دره گوشم گفت:

- کاش دوتایی تنها بودیم و یه جوره دیگه ای این لحظه رو جشن می گرفتم

خودم و عقب کشیدم و با اخم گفتم:

...چجوری مثلا؟؟؟

نگاهش و از چشمام گرفت و با ابروهایی گره خورده روی لبام قفل کرد! از اینکه
نمیتونست یا بهتره بگم از اینکه خجالت می کشید جلوی مامان و باباش ببوستم
داشت منفجر می شد. بگو اخیه یه بوسه انقدر حرص خوردن داره ؟ ببوس تموم شه
بره دیگه...

احمق...

نگاهش و به مهمونا داد.

...حسین!

زیر چشمی نگام کرد و با همون اخما گفت:

- هووم؟

...تو خجالت می کشی بعد با من قهر میکنی؟... من که کاری نکردم

- کی گفته من خجالت می کشم؟

...نمی کشی؟

- معلومه که نه

...خب ببوس ببینم

- ای کلک تو که دلت می خواد چرا الکی واسه پسر مردم حرف در میاری؟

عصبی گفتم:

...اصلا نخواستیم

اومدم که نگاهم و ازش بگیرم که محکم لباس و به لبام چسبوند و جیغ و کل همه کل
فضارو پر کرد!

آروم ازم جدا شدو با لبخندی شیطننت آمیز نگاهش و ازم گرفت. زیر لب پچ زدم:

...عوضی یه خبر میدادی خوو

خندیدو نشستیم بعد کلی گفت وگو و بگو بخند و یه خدا حافظی طولانی

بلاخره از حسین دل کندم و درو بستم. به آشپزخونه رفتم. یه خورده کمک مامان
مریم دادم و آشپزخونه رو مرتب کردم. انقد خسته بودم که یه راست از آشپزخونه به
اتاقم رفتم. درو باز کردم

هنوزم بوی عطر حسین تو فضای اتاق بود! انقد که حس می کردم روی تخت دراز
کشیده

هنوز یک ساعت از رفتن اش نگذشته بود که دلم واسش تنگ شده بود...

با به یاد آوردن قرار فردا دلم اروم گرفت. قفل گردنبندم رو باز کردم و روی میز
گذاشتم اش. گوشه ام و برداشتم و به آنیتا پی ام دادم

(دنیا: سلام آنی دست گلت درو نکنه همه چی امشب خوب پیش رفت... گردنبندت و
میدارم تو گشوی عسلی کنار تختم شاید وقت نکنم برات بیارم اش فردایی وقتی اگه
تونستی بیا ببرش...بازم مرسی)

سند کردم...

روی تختم دراز کشیدم. پتورو رو خودم کشیدم

آروم چشمام و بستم...

با صدای مامان مریم یه تکونی به خودم دادم و چشمام و اروم باز کردم. با صدای
خابالود گفتم:

...چی شده؟!...اتفاقی افتاده؟!!

.صبح ات بخیر دخترم

پاشدم و نشستم

... صبح بخیر...چیزی شده؟

.اقا داماد نیم ساعته دمه در منتظرها

جمله اش تموم نشده بود که یاد قرار دیشب افتادم سریع از جام پریدم

...ای وای چرا زوتر بیدارم نکردین؟؟؟

.دخترم یک ساعته دارم صدات میزنم بیدار نمیشدی

سریع به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم
بیرون اومدم نگاهی به اتاقم انداختم
مامان مریم تو اتاق نبود سرکمد لباسم رفتم
یه شلوار جین تیره پوشیدم با پالتوی قهوه ای کوتاه ام سریع دکمه هاش و بستم

موهام و شونه زدم پشتم انداختم
یه خط چشم نازک کشیدم و یه برق لب به لبام زدم کیف ام و برداشتم از اتاقم بیرون
رفتم از جلوی آشپزخانه داشتم رد می شدم که با صدای مامان مریم سر جام خشکم
زد و به عقب برگشتم

. نمی خوای صبحانه بخوری عزیزم

... نه مامان دیرم شده باید برم

. دیرت نمی شه بیا صبحونه تو بخور!

...میل ندارم

به سمت جا کفشی رفتم نیم بوتای چرمم و پوشیدم و بنداشون و بستم

. باشه برو ولی نامزدت برت میگردونه...

با تعجب به سمت اش رفتم و وارد اشپزخانه شدم

...واسه چی؟!

اصرار کرد که بدون صبحانه نذارم بری بیرون...

از اونجایی که مطمئن بودم اگه برم دوباره باید برگردم به صبحانه خوردن رضایت دادم و رفتم و نشستم. ده دقیقه ای گذشت از خونه بیرون زدم و در و بستم بدو بدو به سمت در خروجی محوطه رفتم درو باز کردم

نگاهی به خیابون انداختم حسین تو ماشین اش نشسته بود. از خیابون رد شدم و به سمت ماشین اش رفتم هنوز متوجه حضورم نشده بود
تقه ای به شیشه زدم سرش و بالا آورد و با دیدنم لبخندی روی لباش نشست
شیشه رو داد پایین:

سلام عشقمم کجا بودی؟ دو ساعته منتظرما

...خواب بودم

سلام ات کو؟ اونم خوابه؟

...اهووم لالا کرده

با خنده گفت:

. خیلی خب...بدو بیا بشین دیر شد هزارتا کار داریم...

سریع پریدم تو ماشین و درو بستم حرکت کردیم

. خب اول بریم آزمایشگاه

با دهنی باز نگاش کردم. عجیب استرس گرفتم یه نگاهی بهم انداخت

. چیه چرا یهو ساکت شدی؟!

نفس حبس شدم و بیرون دادم و گفتم:

...هیچی همینطوری!

سرم و به سمت اش برگردوندم با کنجکاوی بهم نگاه میکرد

...میگم حالا نمی شه آزمایش ندیم؟!

. معلومه که نمیشه ...قربونت برم نکنه از خون می ترسی؟!

...نخیرم

. پس چی شده که میگی نریم و این حرفا

...از آمپول می ترسم ...

شروع کرد به خندیدن

...چیه چرا میخندی ؟!

بی اهمیت فقط میخندید حرصی روم و برگردوندم و به خیابونها خیره شدم و سکوت کردم. یه ربع گذشت به جلوی آزمایشگاه رسیدیم از ماشین پیاده شدم کل بدنم بی حس شده بود. حسین جلو اومدو دستم و گرفت وارد شدیم

روی صندلی نشستیم تا نوبت مون برسه
پنج دقیقه بعد صدامون زدن با هم به اتاق آزمایش رفتیم . حسین نگاهی بهم انداخت

. اول من میرم تو

انقد اضطراب داشتم که متوجه نشدم کی رفت و کی اومد

_ خب خانومی بیا بشین

با صدای یه خانم پرستار میان سال که از اخمای درهمه اش پیدا بود حسابی بداخلاق
تشریف داره به خودم اومدم وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم

_ خب آستین اتو بده بالا

جلو اومد و پنبه ی الکلی شو روی پوستم کشید با دیدن آمپول تو دست اش ترس ام
چند برابر شد
لبام و بزور از هم باز کردم:

... خانوم... می شه... می شه بگین همسرم بیاد؟

. بذار اول کارم و انجام بدم ، بعد میگم بیاد

دستم و جمع کردم با اخم بهم نگاه کرد!

...اول بگو بیاد بعد...

نفس پر از خشم اش و بیرون داد و از اتاق خارج شد. طولی نکشید که حسین اومد
پاشدم که در برم از دست پرستاره، که اونم پشت سرحسین اومد و دستم و گرفت.
سریع روی صندلی نشوندم

. بشین

با دیدن عصبانیت اش آب دهنم و قورت دادم
حسین با اخم داشت به پرستاره نگاه می کرد
به سمت امون اومد و گفت:

. داری چیکار می کنی خانوم... آرام تر... چرا می ترسونیش یه خورده با ملایمت تر

پرستاره با شنیدن حرف حسین دندوناش و بهم فشرد و یه خورده صداشو پایین آورد
اما میزان خشم اش کم نشد هیچ بیشترم شد...

. اقا اگه می خواین تو کار من دخالت کنین بفرمایین بیرون...

با عصبانیت جلو اومدو آمپول و ازش گرفت
پرستاره با ترس عقب کشید

- اگه قراره اینطوری ازش خون بگیری نمی دارم دست بهش بزنه چه برسه به اینکه تو
این سوزن بخواد بره تو پوستش

پرستاره درحالی که نفس های پر از خشم اش و تند تند بیرون می داد که جیغ نکشه
نکاهش بین من و حسین ردو بدل شد. با عصبانیت از اتاق خارج شد

حسین یه جفت دستکش برداشت و پوشید. روی صندلی چرخ داره پرستاره نشست
پنبه الکلی رو برداشت روی پوستم کشید

...چیکار می خوای بکنی؟!...دستم و میزنی سوراخ سوراخ می کنی دردم میگیره

هااا...بذار یه کار بلد بیاد حسین

- هیس حرف نزن...دردت اومد یکی بزن تو گوشم خوبه؟

لبخند شیطننت آمیزی روی لبام اوردم و گفتم:

...خودت گفتیا

- اره خودم گفتم پای حرفم می مونم

...باشه کارتو بکن اقاها

نگاهش و از گرفت و گفت:

- مشت کن دستت و رگ ات و پیدا کنم

دستم و مشت کردم و گفتم :

...آروم بزنی اقای کار بلد...دردم بیاد یه چک آب دار مهمونت می کنم

نگاهی بهم کردو لبخند زد

.زبون درازی موقوف...ببند چشمت رو

خندیدم و چشمام و روی هم گذاشتم
چند ثانیه ای گذشت

... چی شد پس!

. باز کن چشمتو

آروم چشمام و باز کردم. پنبه رو روی دستم گذاشت و گفت:

. تموم شد

متعجب نگاهش کردم

... شوخی میکنی؟! ...اره داری شوخی می کنی... میدونستم تو اهل خون گرفتن و این
داستانا نیستی... تو که بلد نبودی می گفتی یکی دیگه بیاد که انقد معطل نشیم... منم
علاف...

آمپول تو دست اش و بهم نشون داد. با دیدنش زیونم بند اومد. واقعا راست می گفت
ازم خون گرفته بود!

. پاشو بریم دنیا خانوم ، پاشو...

هنوز تو شوک بودم باورم نمی شد واقعا بدون کوچکترین دردی حسین ازم خون گرفت!...

آروم از جام بلند شدم و آستین ام و پایین کشیدم
موهای توی صورتم و پشت گوشم بردم و شالم و مرتب کردم

بهت زده پشت سرش قدم برمی داشتم یهو پرستاره جلو اومد و با همون اخمای درهم
حال بهم زنش گفت:

.تموم شد؟؟؟

.با اجازه ی شما اره

حرصی به هردو تامون نگاه می کرد از کنارمون رد شدو رفت ماهم رفتیم و روی صندلی
نشستیم و منتظر جواب شدیم تقریبا نیم ساعتی گذشت دیگه خسته شده بودم
هر پرستاری از کنارمون رد می شد زوم می کرد رو حسین...

داشتم آمپری چسبوندم. با عصبانیت گفتم:

...حسین کی جواب و میدن؟

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

.عزیزم اروم باش باید منتظر بمونیم دیگه

... خسته شدم آه... اعصاب آدم و بهم میریزن... بابا خسته شدممم... بخدا می گیرم
همینجا می خوابم

تو گلو خندید و پچ زد:

- هیسس... غر نزن عشقمم

بی اهمیت روم و از برگردوندم. یه پرستار جلو اومد

. آقای مقدم جواب آزمایشتون آماده اس

با استرس پا شدیم و جلو رفتیم...

. تبریک میگم واسه ازدواج مشکلی ندارین

هر دو نفس راحتی کشیدیم

. خدا رو شکر

با ذوق برگه ی آزمایش و گرفتیم و از آزمایشگاه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و
حرکت کردیم

.خب بریم حلقه هامونو بگیریم

درحالی که داشتم ذوق مرگ می شدم گفتم:

...اخ جون حلقه

یه موزیک پلی کردم و صداشو زیاد کردم با عشوه شروع کردم به رقصیدن. بیخیال
رانندگی اش و می کرد می خندید لپمو کشید

.قربونت برم

یه ربع گذشت ماشین از حرکت ایستاد پیاده شدو درو برام باز کرد. دقیقا رو به روی
یه طلافروشی بزرگ و شیک وایساده بودیم. موهای که یه ور صورتم افتاده بودو
پشت گوشم بردم...

...اووو

.بریم دیگه

بهش لبخند زدم و با هم وارد شدیم. انواع گردنبند و انگشتر... طلا و زمرد و...
رفتیم و رو به روی فروشنده وایسادیم
حسین مشغول صحبت کردن شدو منم یه چرخ توی طلا فروشی زدم

با این که تنوع کاراشون خیلی زیاد بود هیچ کدوم باب میل نبودن. حسین به سمت ام اومد

.خب تونستی انتخاب کنی عزیزم؟

...نه دوستشون ندارم!

.جدا؟!

...اهوم

یه نگاهی به ویتترین انداخت دستم و گرفت

.بیا بریم اون چیزی که می‌خوای و به فروشنده بگو شاید اون راهنمایمون کنه...

...باش

رو به روی فروشنده ایستادیم حسین صداش زد:

- اقا ببخشید

برگشت و نگامون کرد. با دست بهش اشاره کرد

- بیا اینجا کارت دارم

با لبخندی ملیح به سمتمون اومدو نگاهش و رو صورتتم چرخوندو گفت:

.جاانم

...یه ست انگشتر ساده می‌خوام بدون هیچ گونه نقش نگاری...

.یه لحظه

مثل این که خداروشکر یه همچین چیزی داشت چون بلافاصله بعد از حرفام رفت.
حسین قدمی جلو گذاشت و موهام و زیر شالم برد. آروم پچ زدم:

...عه حسین...این چه کاریه زشته بخدا

با اخم گفت:

- زشت اینه که این و اون با چشماشون زخم و قورت بدن و من عین یه مترسک کنارش
وایسم

...ایش...دیوونه...الان مثلا تو این یه تیکه مو رو دادی تو دیگه کسی منو نگاه نمی‌کنه
نه؟

- چرا نگاه میکنن...بازم نگاه میکنن چون تو انقدر خوشگل هستی که زیباییات با پوشوندن یه خورده از موهات از بین نمیره

...عه جدا؟...پس چرا موهام و می پوشونی هووم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اون و دیگه خودمم نمیدونم...

با خنده گفتم:

...احمق...

با دیدن فروشنده که با دوتا جعبه ی سرمه ای رنگ توی دستش به سمتمون می اومد نگاهش و ازم گرفت و با چهره ای غضبناک به پسر خیره شد:

_ بفرمایین...اینم از اون چیزی که خواسته بودین

یکی از جعبه هارو برداشت درش و باز کردو با لبخند جلو اومد که حسین با تشر جعبه رو ازش گرفت:

- برو... اینجا نمون...

نگاه بهت زده ی پسره بینمون ردو بدل شد و عقب رفت و خودش و مشغول ور رفتن
با طلا و نقره ها کرد اما گه گذاری زیر چشمی نگاهش رومون می چرخید حسین رو کرد
بهم و با همون اخما که بین ابروهاش جا خوش کرده بودند دره جعبه رو باز کردو رو
به روم گرفتش...

- ببین دوشش داری...

بزور نگاهم و ازش گرفتم و رو انگشتر ساده و شیک توی جعبه قفل کردم:

دقیقا همون چیزی که می خواستم!

...واای چقدر خوشگل...

نگاهی به حسین انداختم به حلقه زل زده بود

. دوشش داری دیگه اره؟

ذوق زده گفتم:

...اره...اره خیلییی

انگشتر از تو جعبه در آورد و دستم و گرفت:

- می‌خوام تو انگشت خوشگلت ببینمش

بزور لبام و بهم می‌فشردم که لبخند ذوقناکم تبدیل به خنده نشه. حلقه رو توی انگشتم فرو برد. خم شدو دستم و بوسید!

- قریونت برم که همه چی هم بهت میاد

با خنده گفتم:

...ببخشیدا قراره زن آقای مقدم شم دیگه...بلاخره خانومه آقای مقدم باید یه سرو گردن از بقیه سرتر باشه دیگه نه؟

با انگشت اشارش نوک بینی ام و لمس کردو با لبخند ذوق زده اش گفت:

- باریکلا!...خوبه که خودتم میدونی...

ریز خندیدم اومدم که جوابش و بدم که فروشنده گفت:

- چقدم بهتون میاد...

حسین با اخم به سمت اش برگشت

. شما عادت دارین تو کار مشتریاتون دخالت کنین؟؟؟

_ حرفی نزدَم که چرا آمپر میچسبونین

با عصبانیت صدایش بالا رفت:

- جرات داری حرفی هم بزنی؟...داری یا نه؟

کل طلا فروشی غرق در سکوت شد. حتی برای چند لحظه حس کردم موزیک آرام و عاشقانه ای که به فضا آرامش بخشیده بود قطع شد و دیگه صدایی نیومد!

پسر درحالی که از ترس به خودش می لرزید گفت:

_ نه...نه آقا...من غلط بکنم...آروم باشید

فروشنده ی دیگه ای جلو اومد. مرد میان سالی بود با موهای تقریباً جو گندمی. سعی داشت. سکوت حاکم رو در هم بشکند اونم نه با خشونت بلکه با آرامش...

- آروم باشید آقا...امری هست بگین من درخدمتم

رو کرد به پسر و فرستادش پی کارش...

حسین با دیدن رفتار آقاهه که با اخلاق و رفتار پسر زمین تا آسمون بود سره حرف و باز کرد. خدا رو شکر حلقه هارو گرفتیم. یه سرویس طلا و یه دستبند خوشگلم گرفتیم و ...

بعد از حساب کردن از طلا فروشی بیرون اومدیم و راهی مزون عروس شدیم. بعد از طی کردن مسیری کوتاه به مزون عروس رسیدیم و وارد شدیم دوتا دختر تقریبا همسن و سال خودم به استقبالمون اومدند:

. سلام خوش اومدین

همه اش حسین رو نگاه می کردند و حرف میزدند
واقعا کم کم داشت باورم می شد که نا مرئی ام و اونا بجز حسین کس دیگه ای و نمی بینند!

حسین نگاهی بهم انداخت اخمم و دید برگشت به سمتشون و گفت:

. من نیومدم لباس عروس بگیرما... این خانم لباس عروس می خواد...

دختر با حرص بهم نگاه کردن لب و لوچه شون و کج کردند و سعی کردند به داخل راهنماییمون کنند. هر چند با دیدنشون شوق و ذوقم و واسه خریدن لباس از بین رفته بود!

. بله میدونم... بفرمایین

مجبور شدم باهاشون برم درواقع راه دیگه ای نداشتم انقدر وقت کم بود که اصلا نمی تونستم لجبازی کنم و ندیده بگم لباساشون رو دوس ندارم

باهم جلوتر رفتیم. دخترازمون دور شدند

یه جوری که کسی متوجه نشه حرصی پچ زدم:

...اصن تو چرا اومدی تو هان؟

. با منی دنیا؟! .

...بجز تو مگه کسی دیگه هم اینجا هست؟

. عشقم نگاه دورو برت کن همه با شوهراشون اومدند

نگاهی به دو رو برمون انداختم واقعا راست می گفت. اصلا دلم نمی خواست فکر کنه
حس پشیمونی بهم دست داده نسبت به حرفی که زدم واسه همین هم بی اهمیت
نگاهم و ازش گرفتم برگشتم و به لباس عروس پشت سرم چشم دوختم

یهو دستاش دور حلقه کرد و خودشو بهم چسبوند و سرش و توی گردنم فرو برد...

...عه نکن حسین زشته

. زشته چیه؟ شوهرتما...

...جلو بقیه زشتهه...بخدا الان یکی می آد می بینه...

. می خوام همه بدونند که مال منی...

...روانی اینجا؟؟؟...

لباش و به گردنم چسبوند و با لحنی تحریک آمیز گفت:

.اووووم

بی اختیار خنده ام گرفت

...درد اینجا جاش نیست

- پس کجا جاشه هووم؟...می خوای خرید مریدو بیخیال شیم بریم خونه؟

متعجب گفتم:

...جدی که نمی گی؟!!

- نخیر

نفس راحتی کشیدم

...خب خداروشکر...می دونستم شوخیه...

با خنده در ادامه گفت:

- نخررر کاملاً جدی گفتم

حس کنجکاویم بدجور گل کرده بود. دلم می‌خواست بدونم آیا واقعا حاضره خریدهارو بیخیال شیم اونم با این وقت کم و بریم خونه یانه!

...باشه بریم

متعجب گفت:

- واقعا؟!

...اهوم بریم

خودش و ازم جدا کرد. برگشتم و نگاهش کردم. یه تای ابروش و بالا انداخت و چشماش و تنگ کرد...

- اره؟!

...اره دیگه...بریم...

لبخند شیطننت آمیزی روی لباس نشست. قدمی جلو گذاشت خم شد که لبام و ببوسه

که عقب کشیدم و گفتم:

...اینجا؟؟؟... مثل اینکه متوجه نیستی کجا وایسادیم هااا

انگشتاش و آروم توی انگشتام چفت کردو نگاهش و ازم گرفت و به سمت در خروجی قدم برداشتیم. مجبور شدم دنبالش برم. تند تند قدم برمی داشت...

...حسین آرومتر... می خورم زمین صورتم زخم و زیلی میشه ها

دره ماشین و باز کرد. و خشمگین گفت:

- بشین

درحالی که شوکه فقط نگاهش می کردم گفتم:

...حالا واقعا می خوای منو ببری خونه؟

با همون اخمای تو هم اش فقط بهم نگاه می کرد...
لبام و آویزون کردم و گفتم:

...بیا بریم لباس بگیرم... فردا عروسیمونه ها...

یهو به بدنه ی ماشین چسبیدم و تنها چیزی که می تونستم احساس کنم بوسه های پی

در پی حسین بود اونم وسط خیابون!
دستم و به سینه اش چسبوندم و فشار دادم که بلکه ازم جدا شه تا یکی سر نرسیده
آبرومون اما انگار نه انگار...

با صدای خانومی که پشت سرمون بود خودش و ازم جدا کرد. خانومه یه جوری
نگاهمون کرد که خودمونم داشت باورمون می شد که یه مرضی داریم هر چند منم
جای اون بودم همین فکرو می کردم

- عزیزم... قرار بود بیاید لباسارو بهتون نشون بدم!

حسین و نگاه کردم اما اون برعکس من جای دیگه رو نگاه می کرد. مثل این که
می خواست با این کارش تمام افکاره خانومه رو خنثی کنه و بگه که ما کاری
نمی کردیم...

هه اره جون عمه ات اونم گاگول سریع باور کرد...

رو کردم به خانومه و گفتم:

...ام... اره... داشتیم می اومدیم یه کاری واسمون پیش اومد

لبخند مرموزی روی لبای خانومه نشست و نگاهش و ازمون گرفت. پشت سرش قدم
برداشتیم و حرصی پچ زدم

...تو نمیدونی تا فردا دندون رو جیگر بذاری؟؟؟

دستم و گرفت و با شصتش پوست سفید و شفافام و نوازش می کرد

- عه این چه حرفیه معلومه که می تونم...

خانومه رو کرد بهم گفت:

_ بیا عزیزم

رفت...

قبل این که تحت تاثیر نوازش های حسین قرار بگیرم تند دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

...بهتره تا دندونام توی گوشت بدنت فرو نرفتن و نشدم قاتلات اونم دقیقا یه روز قبل عروسی جلوی خودت و بگیری

تو گلو خندید. نگاهم و از چشمش که خنده توشون موج میزد گرفتم و پشت سر خانومه رفتم...

چند مدل لباس شلوغ، پلوغ بهم نشون داده چی کدومشون به دلم نشست

خانومه گفت:

. چطوره عزیزم؟

...هیچکدومشونو دوس ندارم

. خب عزیزمن شما بگو چه مدلی می‌خوان تا من هم راهنماییتون کنم

...راسش من لباسای ساده رو بیشتر می‌پسندم

. اووو بله تشریف بیارین

جلو جلو رفت پشت سرش راه افتادیم
یهو چشمم به لباس عروس ساده ی اروپایی افتاد

...وااای این...همینو می‌خوام

با ذوق به سمت لباس عروس رفتم

. به به... بنظرم عالیه تشریف بیارین اتاق پرو تا بگم بیارنش خدمتتون

حسین روی صندلی نشست و منم همراه خانومه وارد اتاق پرو شدم. به کمک خانومه لباس و پوشیدم فیت تنم بود. خیلی دوست داشتم حسین و سورپرایز کنم اما خب احساس می‌کردم نگم بیاد بهتر باشه. خیالم آسوده تره بعدشم فردا که لباس و بپوشم حسایی سورپرایز میشه دلش غش و ضعف میره دیگه...

تقه ای به در زده شدو خانومی سرش و از لای در تو آورد:

- مژگان بیا بیرون شوهرش می خواد بیاد ببینت اش

با چهره ای خنثی به خانومه زل زدم...

اقا شاید منم نخواد ببینمت. شیطونه میگه بگم نذارین بیاد توهاا. تا به خودم اومدم دیدم دختره رفت و درو بست. من موندم و یه اتاق خالی...

تو آینه هایی که دور تا دور اتاق بودند خودم نگاه کردم

...جان جان..چه جیگری شدی تو دختر...

یهو صدای در حد مرگ ذوق زده ی حسین فضارو پرکرد

- اره والا چه جیگری شدییی تو دختر

تند برگشتن و نگاهش کردم. درحالی که آروم آروم به سمتم قدم برمی داشت منم با همون ریتم عقب عقب می رفتم...

...بخدا حسین بخوای کاری کنی جیغ میزنم همه بریزن تو اتاقها!

لبخند مرموز روی لباش پررنگ تر شدو شیطننت توی چشماش بیشترو بیشتر شد.

یهو به در چسبیدم

...دیوونه بازی در نیار توروخدااا...آبرومون میره ها!

بهم نزدیک و نزدیک تر شد. فاصله ی بینمون کاملاً از بین رفت. صورتش و جلو
اوردم و آروم با لباش، لبام و نوازش کرد!...

برای چند لحظه حس کردم نه زمان برام مهمه نه جایی که توش ایستادم!

تا حدودی هم دلم گریه می خواست. شاید دلیل اش شعله ای که بود که حسین با
حرکات تحریک کننده اش روشن کرده بود! شایدم ترس از این که هر آن ممکن بود
یکی درو باز کنه و بی سلام و علیک بیاد تو و ببینه تو چه وضعیتی هستیم یا اینکه من
هیچ جوهره نمی تونستم درمقابل اش مقاومت کنم...

دست اش و دور کمرم بردو با این که هنوز اتفاقی بینمون نیوفتاده بود نفسه هامون به
شماره افتاده بود. خشمگین در گوشم پچ زد:

- فک کنم... فک کنم راس میگی... من نمی تونم تا فردا دندون رو جیگر بذارم!

حرفش و بریدو با لباش خفه ام کرد...

بی اختیار دستام و دور گرنش بردم و به ادامه دادن تشویق اش کردم. که درک این
موضوع که منم مثل اون حریص شدم باعث شد وحشی تر بشه!

یهو دستگیره چرخیده شدو با صداش قلبم اومد تو دهنم. تند لبامو ازش جدا کردم.
اما حسین دستاش و به در چسبوند و مانع باز شدنش شد. سرش و توی گردنم فرو
برد و به کارش ادامه داد...

آروم و نگران لب زدم:

...حسین...بخدا کارمون درست نیست...بهتر نیست بیخیال شی؟

بی اهمیت به من کارش و می کرد...

صدای خانومه رو می شنیدم که دوستاش و صدا میزد که بیان کمکاش درو باز کنند...
می دونستم حسین دست بردار نیست واسه همینم داد زدم:

...اهاای...کسی اون بیرون هست؟...فک کنم در مشکل داره باز نمیشه...

تند خودش و ازم جدا کرد و متعجب نگام کرد...

- دیوونه شدی؟؟؟

...من دیوونه شدم یا تو...نمی فهمی داری چیکار میکنی...کلا دکمه ی خاموشی مغزت
و زدی و تمام

- قریونت برم...

دستم و جلو برم که حرفش و ادامه نداد

...هیس حرف نزن...

دستاش از در جدا کردو توی جیباش فرو برد. با قیافه ای بی حس بهم خیره شد و گفت:

- دستت درد نکنه دیگه

یهو حس کردم چیزی خورد توی سرم. داشتم می افتادم که حسین تو بغلش گرفتم و با عصبانیت داد زد:

- انقدر احمقین که نمیگین ممکنه کسی پشت در باشه... مثل گاو سرتون می ندازین پایین و میان تو؟؟؟

سکوت همه جا رو پر کرد. خودم و از تو بغلش بیرون کشیدم. موهام و نوازش میکرد و با نگرانی گفت:

- خوبی عزیزم؟

درحالی که هنوز گیج و هنگ بودم گفتم:

...اهوم... خوبم... خوبم... داد زن

برگشتم به سمت خانوما...

...میشه یکیتون بیاد کمکم کنه لباسم دربیارم؟

یکی از دخترا جلو اومد

_اره چرا که نه

برگشت و بقیه رو راهنمایی کرد برم سرکارشون

. خوشگلم بیا لباس تو در بیارم

با شنیدن جمله ی دختره حسین نگاهش و روم چرخوند طولانی و البته نهایی...

بلاخره مجبور شد بیخیال بشه و بیرون بره...

لباس و در اوردم و از اتاق بیرون اومدم جلوی در لباس و تحویل گرفتیم و به سمت ماشین رفتیم حسین لباس و روی صندلی عقب گذاشت و نشستیم

یهو با صدای بلند سکوتمون و متلاشی کرد:

- خب!

از ترس از جام پریدم دستم و روی سینه ام گذاشتم

... وای عشقمم آرومتر ترسیدم بخدا... عادت کردیا... یهوپی یه (خب) میگی آدم و سخته میدی

خندید و لب زد:

- خداکنه... دشمنت سخته کنه...

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم

.بریم یه چیزی بخوریم...

...معلومه خسته شدیا

- نه بابا اصلا

... حسین

.جان؟

... کت و شلوار تورو کی بگیریم هووم؟

.قربونت برم امروز نشد فردا

...فردا؟؟؟؟!

اره دیگه

...می‌خوای دقیقا روز عروسی بریم کت و شلوار بگیریم؟؟؟... تا ساعت دوازده شبم
شده باید امروز همه ی کارامونون انجام بدیم

چشمم ، انقد حرص خوردن نداره که....

نگاهی به صندلی عقب ماشین انداختم دستم و دراز کردم و حلقه ها رو اوردم و روی
پام گذاشتم حسین ام گه، گذاری یه نگاهی بهم می‌نداخت

...قربونتون برم شما چقد خوشگلین...

با لحنی کاملا جدی گفت:

دیگه نبینم به چیزی به جز من ابراز علاقه کنیا

نگاهی بهش انداختم . چقدم جدی بود!...
بی اختیار خندم گرفت:

...تو انقد حسودی که چشم دیدن احساس منو نسبت به حلقه هامونم نداری؟

نه ...

جلو رفتم و محکم گونه شو بوسیدم

.عه عه تصادف می کنیم ها

سرعت کم شده اش و زیاد کرد

.اخه عزیز من این چه کاریه...پشت فرمونم

با خنده سرجام نشستم

حلقه هارو دوباره تو جعبه هاشون گذاشتم جلوی یه رستوران ماشین از حرکت
ایستاداز ماشین پیاده شدیم و وارد شدیم

بعد از شستن دستامون روی یکی از میز های چهار نفره نشستیم .گارسون جلو اومد
غذاهارو سفارش دادیم و منتظر موندیم. نگاهی به حسین انداختم با اخم به صفحه
ی گوشیش زل زده بود

...هوی کجایی؟

سرشو بالا آورد و عصبانی گفت:

.هوی چیه بی ادب

لبامو اویزون کردم و گفتم:

...ببخشید خوو

دوباره به گوشی اش زل زد کنجکاو شده بودم

...حسین

دوباره سرشو بالا آورد

.جانم؟

...خواست کجاس؟

.هیجا

...باش نگو

بی توجه به حرف ام گوشی اش و خاموش کردو کنار گذاشت

...اصن بده ببینم اون گوشیتو...

چشاش قلمبه شد

.چی ؟!

...گوشی ات و بده نگاه کنم

.میدونی که گوشی یه وسیله ی شخصیه ؟!...

... من و تو که شخصی و خصوصی نداریم...

.یعنی چی ؟!...

...عههه بده دیگه

دست ام و به سمت گوشی اش بردم با وحشت بهم نگاه میکرد

گوشی اش بدون پسورد بود pm هارو باز کردم با دیدن اسم سوفیا قلبم وایساد.
داشت با سوفیا چت می کرد؟

اسم اش و لمس کردم و pm هاشون باز شد. همه ی pm های سوفیا با پیشوند و
پسنود عشقم بود!

عصابم بهم ریخت گوشی و حرصی جلوش گذاشتم

...بیا بگیر

انقد عصابم خورد بود که دوس داشتم برگردم خونه ولی ترجیح دادم آروم سر جام
بتمرگم و تحمل کنم و حرفی نزنم گوشتی اش و برداشت و توی جیب اش گذاشت
دستم و زیر چونه ام بردو به میز بغلیمون که یه زوج جوون بودن زل زدم

چقد خوشبخت بنظر می اومدند...

انقد دلم اشوب بود که مدام کف نیم بوت هام و به زمین می کوبیدم

. دنیااا، بخدا برات توضیح میدم، خودت که میدونی من اصلا از این دختره خوشم
نمیاد، اون بیخودی گیر داده...

...مهم نیست

. حتما هست که حالت بد شده دیگه...

با عصبانیت نگاش کردم:

...اره مهمه... فردا روز عروسیمونه ها این دختره ی احمق چرا باید با تو در ارتباط
باشه هان؟

. ارتباط؟؟؟... صد بار بهت گفتم من با این دختره هیچ ارتباطی ندارم چرا نمیفهمی...

اشکام سرازیر شد

...اگه نداری چرا بهت pmمیده ؟...حتما یه چیزی بینتون هست دیگه...

با عصبانیت گوشی اش و از تو جیب اش در آورد
نمیدونم چی شد که گوشی و روی میز گذاشت و یه اقا شروع کرد به حرف زدن. خودم
و جلو کشیدم که صداش و واضح تر بشنوم...

_ الوو

. الو سلام عمو جان خوبی؟

. سلام پسرم قربونت برم مبارک باشه ازدواج ات چند باری می خواستم بهت زنگ بزنم
وقت نکردم ببخش

. این چه حرفیه عمو اشکال نداره ...بابت یه مسئله ای باهاتون تماس گرفتم

_ جانم بگو عزیزم؟

. در مورد سوفیاست

. سوفیا؟! ... باز چیکار کرده ؟

. از وقتی که فهمیده می خوام ازدواج کنم دم به دقیقه زنگ میزنه تورو خدا جلوشو
بگیرین من نمیتونم هر بار بهش بفهمونم که نمیتونم باهاش زندگی کنم

. جدی میگی؟!...چشم چشم خودم درست اش میکنم تو خیالت راحت

. خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم

. نه بابا خواهش میکنم خیالت راحت باشه ...راستی کارو بار خوب پیش
میره؟!...شرکت و میگم...سوفیا...

نذاشت ادامه بده تندگوشی و برداشت و دره گوشش گذاشت پاشد. آروم پچ زد:

- بشین الان میام...

متعجب فقط نگاهش می کردم..

با شنیدن مکالمه اشون نفس راحتی کشیدم. خداروشکر همونطوری که قبلا هم گفته
بود هیچی بین اون و سوفیا نیست...

گارسون اومد غذاهارو روی میز گذاشت. رستوران و از زیر نظر گذروندم خبری از
حسین نبود واسه همین هم ترجیح دادم منتظرش بمونم که بیادو باهم شروع کنیم...

...

حسین"

پوفی کردم و گفتم:

...باشه عمو جان...چشم...سعی ام و می کنم

- ببین سوفیا حساسه...زودی احساساتی میشه...خودت که بهتر می شناسیش...یه خورده مراعات حالش بکن تا با این قضیه کنار بیاد

...تا کی؟...نکنه تا آخر عمر باید مراعات حال اون و بکنم عمو؟...اومدیم سوفیا نخواست با قضیه ی ازدواج من کنار بیاد...اونوقت من چه خاکی توی سرم بریزم هووم؟...هر بار باید به دنیا توضیح بدم که هیچی بین من و سوفیا نیست...شما خودتون و جای من بذارید...

- آروم باش پسر جان...آروم باش...گفتم که باهاش حرف می زنم...نمی دارم دیگه مزاحم زندگیتون بشه خوبه؟

...اگه بتونید اگه بشه که اره...خوبه

- فقط...

...فقط چی؟!...چیزی شده؟

- فقط انقدر باهاش سرسنگین نباش حسین...بچه گناه داره

دلم می‌خواست یک بار برای همیشه فریاد بزنم و بگم عمو جان! بزرگتر منی احترامت
واجبه درست، ولی حق نداری بهم بگی گوشام و بگیرم و چشمام و ببندم و تا ابد از
دستورات اطاعت کنم که مبادا دختری بزنه به سرش و بلایی سره خودش بیاره...

اما باز هم لبام و بهم فشردم و آتیش عصبانیت‌ام و یه راست به درونم هدایت
کردم...

حرفی لب زدم:

چشم...

انقدر عصبانی بودم که نه میلی به ادامه ی گفت‌وگو داشتم نه خدا حافظی ازش.
گوشی و قطع کرام و خاموشش کردم که دیگه کسی زنگ نزنه و کل عصبانیت‌م و حواله
اش کنم...

وارد رستوران شدم و به سمت میز غذا قدم برداشتم. دنیا تکیه داده بودو با گوشیش
ور می‌رفت. جلورفتم با دیدنم هول شدو گوشیش و خاموش کردو روی میز
گذاشت...

- عه اومدی؟!

صندلی و دادم عقب و نشستم...

...چرا نخوردی؟

- وایسادم عشقم بیاد بعد شروع کنم مشکلیه؟

سرم و بالا بردم و نگاهش کردم...
لبخندی روی لبام نشست...

...نه والا چه مشکلی...

کوتاه خندید درحالی که دلم واسه خندیدن همچین ضعف می‌رفت که آگه جا بود و
لباسام کثیف نمی‌شد پس می‌وفتادم گفتم:

...خیالت راحت شد خانوم؟

- از چه بابت؟!

...سوفیا دیگه

- اها...اره...راحت شد...فک کردم پسر بدی شدی

...عه جدا؟...ببینم دنیا خانوم شما کی می‌خوای به بنده اعتماد کنی هووم؟

- وا عشقم من به تو اعتماد دارم

...اره کاملاً مشخصه

...

دنیا"

...عه حسین...من بهت اعتماد دارم...بهم حق بده خو...توهم باشی عصبانی می‌شی
دیگه...دختره ی کثافته آشغاله هر...

اومدم بگم هرزه که تازه متوجه ابروهای گره خوردش شدم. آب دهنم و با نصف
حرفم قورت دادم و دیگه چیزی نگفتم...
با عصبانیت صداش بالا رفت:

- دیگه نشنوم این کلمه رو به زیونت بیاری هااا...

بغضی کنج گلوم نشست. نگاهی به دورو بر انداختم. همه داشتم نگامون می‌کردند.
دلم می‌خواست قاشق توی دستم و پرت کنم تو بشقاب و بی حرف یه تاکسی بگیرم
برگردم خونه. نفسش و کلافه و عصبی بیرون دادو گفت:

- ببخشید...نمی‌خواستم سرت داد بزنم

حالا که معذرت خواهی کرده بود بغض بیشتر به گلوم فشار آورد و انگار می‌خواست
بهبش بفهمونه که چقدر دلم و شکوند و چقدر از دستش دلخور شدم

اما من فقط دلم می خواست خالی کنم خودم و حتی اگه هزاران راه وجود داشت من دست گذاشتم رو عصبانیت!

درحالی که سعی داشتم آرام باشم. لب زدم:

...حالم...حالم از خودت و دختر عموت بهم می خوره...از هردوتاتون
متنفرمم...اتفاقا خیلی هم بهم میاین...بهتره بری همون خول و چله هرزه رو
بگیری...منو تو به درد همدیگه نمی خوریم...

نگاهم و از چشمای بی حس و منجمدش گرفتم. پاشدم و کیفم و برداشتم و همزمان با
جمع کرد وسایلم و مرتب کردن شالم گفتم:

...اون حلقه ای هم که گرفتیم باید اندازه اش باشه...حالا اگرهم نبود می تونی ببری
پسش بدی سائز انگشت اش و بگیری واسش...

یه وره شالم و روی شونه انداختم و از کنارش رد شدم. با بیرون اومدن از رستوران.
باد خنکی توی صورتم پخش شد که باعث شد نفس عمیقی بکشم...

...آخیش...دلم خنک شد...

یه خورده منتظر شدم بیاد از دلم در بیاره بریم بقیه ی خریدامون و بکنیم که خبری
نشد!

آروم برگشتم دیدم نشسته و بیخیال داره غذاش و می خوره!

با چشمایی درشت شده زیر لب گفتم:

...احمق... یعنی نمی‌خواهی بیای ازم معذرت خواهی کنی...

نکنه حرفایی که زدم و جدی گرفته و واقعا می‌خواد بره سوفیاری بگیره؟!...

نکنه حلقه‌ی خوشگلم و می‌خواد بده به سوفیا؟؟؟

وای لباس عروسم!...

با عصبانیت وارد رستوران شدم و به سمت‌اش پاتند کردم و زیر لب پچ زدم:

...کور خوندی مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی...

روی شونه‌اش زدم...

آروم و با چهره‌ای خنثی برگشت و نگام کرد

...ایه یا نن حرفی برای گفتن نداری؟؟؟

نگاهش و ازم گرفت و چنگال و توی سالاد فرو برد:

- نمی‌شناسم شمارو

قلبم از جا کنده شد...

با چهره‌ای بق کره گفتم:

...حسیین...عصابم خورده ها

- خب باشه...من چیکارت کنم خانوم...اصلا به من چه؟...برو دنبال زندگیت...

دیگه داشت اشکم و در می‌آورد...

درحالی که حلقه ی اشک توی چشمم تشکیل شد بهش خیره شدم. گارسون اومد و اون بی اهمیت بهم باهاش صحبت می‌کرد. رو کردم به گارسون
روش زوم کردم. یه پسر جوون موهای بور و ته ریش بور و چشمای مشکیه مشکی...

...آقا ببخشید

نگام کردو با لبخندی که کادر صورت‌اش و دلنشین کرده بود گفت:

- جانم...امری دارین؟

بی اهمیت به حسین...

یعنی میشه گفت بی اهمیت تر از اون قدمی جلو گذاشتم و به پسره نزدیکتر شدم.
موهام و پشت گوشم بردم و شالم و دادم عقب. نگاه جذب کننده ام و توی چشمش
چرخوندم که به ثانیه نکشید پوست سفیده مایل به زردش، زرد تر شد!
با عشوه گفتم:

...می‌شه...می‌شه اسمتون و بپرسم

لب باز کرد که اسمش و بگه که یهو مچ دستم توی دست حسین زندونی شدو با
سرعت برق و باد از رستوران کشیدم بیرون!
نفس نفس زنان گفتم:

...چته دیوونه... مچ دستم و خورد کردی... آرومتر

یه جوری داد زد که موهای پشت گردنم بلند شدو کل بدم یخ زد:

- انقدر خیره سر شدی که واسه ی این و اون دلبری می کنییی؟... اونم جلو چشم
من؟... هان؟

بزور لبام و حرکت دادم و گفتم:

...مگه نگفتی نمی شناسیم؟... مگه نگفتی برم پی زندگیم؟

با همون صدای به اوج رسیده گفتم:

- من غلط کردم... من بیجا کردم... گمشو بشین تو ماشین تا به سیم اخر نزدم و کار
دستت ندادم

با دیدن عصبانیت اش به جای این که بترسم ازش یا حتی عصبانی شم و جلوش کم
نیارم آروم شدم! شاید دلیلش این بود که می دیدم داره تاوان عصبانی کردنم و پس
میده!

جلو رفتم روی پنجه وایسادم دستام و دور گردنش بردم و بغلش کردم. آروم در
گوشش پچ زدم:

...نفسم آروم باش....

دستاش و آروم دور کمرم بردو بغلم کرد...

- چرا انقدر منو اذیتم می کنی دنیا؟ هووم؟...بخدا از دستت سر به کوه و بیابون
می ذارم...

ازش جدا شدم و متعجب نگاش کردم

...جراتش و داری؟

خندیدو سرش و زیر انداخت

...اقای مقدم امشب که رفتی خونه خوب به فردا فکر کن که اگه زیر اون عقدنامه رو
امضا کنی دیگه حق نداری سرم داد بزنی و اذیتم کنی. دیگه حق نداری بهم دستور
بدی. دیگه حق نداری وقتی از دستم ناراحت و عصبانی شدی از خونه بزنی
بیرون... چون من...

- افرین باریکلاا...خب بقیه اش ...

گره ابرو هام و باز کردم و گفتم:

...چون من...من...

- تو چی هووم؟

اشک توی چشمام جمع شدو بغض گلوم و درهم فشرد. آروم لب زدم:

...چون من احمق طاقت دوریت و ندارم

دستم و گرفت و تو بغلش فشردم و روی موهام و بوسید

- منم طاقت دوریه تورو ندارم دنیا...م...

مشامم و از بوی عطرش پر کردم و چشمام و بستم. بی اختیار خودم و تو لباس عروس تصور کردم. جیغ زدم و ازش جدا شدم

... ای وایای... بدبخت شدم حسین... بیچاره شدم... حالا چه غلطی بکنم؟؟؟

حسین با لحنی که ترس توش موج میزد گفت:

چی شد؟! ...آروم باش...آروم باش بگو چی شده!

...حسین رزرو وقت سالن واسه میکاپم ...

چشمای درشت شدش به حالت معمولی تغییر شکل دادند! نفس راحتی کشید و رنگ پریده شده به صورتش برگشت. نفس عمیقی کشید و درحالی که بهم خیره شده بود گفت:

- خدا بگم چیکارت نکنه...

...چیه؟! ...چرا همینطوری وایسادی برو بر داری منو نگاه میکنی... دست بجنبون یه کاری بکن... فردا با این وضع میخوام عروس شم؟؟؟

.اولا که مگه وضعت چشه... دختر به این خوشگلی... بعدشم پریا کلی به ارایشگرت رو زد که واسه فردا واست وقت رزرو کرد

...جدی میگي؟!... وای دست اش درد نکنه داشت قلبم وایمیستاد

.خدا نکنه قربونت برم...

دستش و پشت کتفم بردو به سمت ماشین هدایت کرد. به یه فروشگاه بزرگ کت و شلوار رفتیم

بعد از چند بار پرو بلاخره یه کت و شلوار مشکی با جلیقه وکراوات خوشگل اش به دلم نشست حساب کردیم و بیرون اومدیم یه نفس عمیق کشیدم

...دیگه باید چیکار کنیم؟

. معلومه خسته شدیا...

... حرف خودمو به خودم پس میدی؟

خندید و گفت:

. بشین بریم ...

... یعنی تموم؟!!

لپمو کشید و گفت:

. اره خوشگلم

پریدم تو ماشین درو بستم حسین ام اومدو پشت فرمون نشست. حرکت کردیم انقد خسته بودم که روی صندلی ولو شدم چشمامو بستم. تقریبا نیم ساعتی گذشت. با صدای اروم حسین چشمام و باز کردم

نگاهی به دورو بر انداختم دقیقا رو به روی در خونمون بودیم. با صدای خابالود گفت:

... رسیدم؟!!

.اره عزیزم

به سمت اف اف رفت
پیاده شدم و درو بستم رفتم و کنارش وایسادم
مامان جواب داد

.بله؟

.سلام خوب هستین

.عه شمااین...سلام...بیاین تو

مامان کلی به حسین اصرار کرد که واسه شام بمونه پیشمون ولی چون کار داشت
درخواست اش و قبول نکرد. بالاخره در باز شد. نگاهی به حسین انداختم وسط
پیشونیمو بوسید

.قربون چشای خوابالودت برم برو بخواب...

...دلم واست تنگ میشه

.من بیشتر...

به چشماشخیره شدم که با لبخند گفت:

.داری یه کاری می کنی که بمونما

به چشماش زل زدم

.داری یه کاری میکنی که بمونما

لبخند زدم و گفتم:

...خب بمووون

.نه عزیزم برم دیگه فردا کلی کار داریم توهم زود بگیر بخواب که از کارامون عقب نمونیم...

جلو اومدو در گوشم گفت:

- باید واسه فردا جون داشته باشی دیگه نه؟

یه خورده صورتم و عقب کشیدم و متعجب نگاش کردم:

...منظورت صبح آرایشگاه تا شبه مهمونیه دیگه؟

لبخند مرموزی روی لباش بود و مدام نگاهش بین لبام و چشم در گردش بود...

- بعده جشن و بزن و بکوب و فرمودم

محکم هل اش دادم که در حد یه قدم عقب کشیده شدو با خنده دوباره بهم نزدیک شد...

...احمق... حالت خوش نیستااا... برو به یه دکتری چیزی خودت و نشون بده

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اِه یا نن شما دکتری چیزی نبودین؟ یا نیستین؟

دست به بغل گفتم:

...نخیررر

- اها باشه... پس من برم پی یه خانوم دکتره دیگه بگردم بلکم پیدا شد

حرصی پام و به زمین کوبیدم و گفتم:

...حسیین

خنده هاش اوج گرفت. عصبانی نگاهم و ازش گرفتم و که وارد محوطه بشم که دستم و گرفت و عمیق و طولانی لبام و بوسید. لعنتی اون خوب بلد بود احساسم و وسوسه کنه!...

آروم لباش و از لبام جدا کردو سرش و به سرم تکیه داد...

- دنیام...تمومه زندگیم...دلیل اینی که هربار که اسمت و میارم ، هربار که یادت میوفتم خدا رو شکر کنم بخاطر داشتنت...دلیل بودنم...

دستام و دور کمرش بردم و محکم بغلش کردم

...اینطوری باهام حرف نزن...حداقل بذار فردا این حرفارو بزن که ازدواج می کنیم و میام پیشت...الان تنهایی می خوام شب و بگذرونم کلی دلم می گیره

روی موهام و بوسید و حلقه ی دستاش و دورم محکم تر کرد. دلم می خواست همونجا سرپا بگیرم بخوابم. از بس که گرمای آغوشش تو اون هوای سرد برام لذت بخش بود...

آروم ازم جدا شدو گفت:

- شما نمی خوای بری بگیری بخوابی؟...نمی خوای قبل خواب شامت و بخوری؟

...معلومه که می خوام!

- خب پس برو دیگه

...حسین ترو خدا بیا باهامون شام بخور...اخه من دلم برات تنگ می شه چرا نمی فهمی

کوتاه خندید و گفت:

- منم دلم برات تنگ می شه قریونت برم...ولی اگه شام و کنارت بخورم نمی تونم از تخت و اتاق خوابت بگذرم اون موقع است که دیگه کار بیخ پیدا میکنه

هلش دادم و گفتم:

...برو برو...من حوصله ی دردمسرو این داستانارو ندارم

با خنده عقب عقب رفت و ازم دور شد...

- خودت و واسه فردا شب آماده کن دنیا خانوم..

تند گفتم:

...هیس...یکی می شنوه...

یهو مامان از اف اف گفت:

- دنیاا...دیر وقته بیا تو دیگه...حرفاتون و بذارید واسه ی فردا

با دهنی باز نگاهم روی چهره ی رنگ پریده ی حسین قفل شد. جلو اومدو آروم پیچ زد:

- یعنی شنید حرفامون رو؟

...وای خاک به سرم...دیدی چی شد؟...

مدام توی سرم حرفامون و مرور می کردم که ببینم چی گفتیم و چی شنیده.

...حسین من امشب میخوام پیام پیشت

درحالی که به اف اف خیره شده بود گفت:

- عه چرا؟!

...روم همیشه برم خونه...

خنده ای سر دادو گفت:

- برو خدا رو شکر کن شوهرت عقل تو کله اشه بعضی حرفارو دره گوش میزنه

...د اگه عقل تو کله اش بود که خدا حافظیش انقدر طولانی نمی شد...

- عه دنیا... بده نمیتونم ازت دل بکنم هووم؟

...برو برو... اینجا نمون که گندی که زدیم و بیشتر هم نزنیم بوش عالم و آدم و خبر دار کنه

پیشونیم و بوسید و بلاخره گفت:

. خدافظ

منتظر شدم. سوار ماشین اش شد و خدافظی کرد و رفت. توی دلم دعا کردم که فردا به خوبی و خوشی تموم بشه و هیچ اتفاقی نیوفته...

درو بستم

مسیر حیاط تا خونه رو طی کردم و وارد شدم مامان و بابا به استقبال اومدند. تمام نگاهم روشن بود. همه اش خدا خدا می کردم نشنیده باشن حرفامون رو...

. سلام دختر قشنگم

...سلام... سلام...

بابا یه نگاهی بهم انداخت

. معلومه بد جور خسته اییا

...اهوم خیلی

. قربونت برم

مامان مریم جلو اومدو پالتوم و در اوردو به چوب لباسیه جلوی در اویزون کرد. آروم گفتم:

...مامان مریم...تو

- من چی؟!

...ها؟...هیچی...فقط خواستم بگم

- بگو عزیزم...حرفت و بزن

...تو که چیزی از حرفای من و حسین نشنیدی نه؟

پشت دستش زدو لبش و گزید:

- خاک به سرم...معلومه که نه...فک کردی فال گوش وایسادم؟

...نه نه...منظورم این نبود...

- من فقط گفتم بیای تو هواسرده سرما می خوری

مبهوت و تو فکر گفتم:

...اها...من میرم لباسام و عوض کنم میام واسه شام

پله هارو طی کردم. لباسام و در اوردم و لباس راحتی پوشیدم. راهی آشپزخونه شدم
بعد از شام به اتاقم برگشتم روی تختم دراز کشیدم بدجور ذهنم درگیر بود...

همه اش فکرای عجیب و غریب می اومد تو ذهنم...
گوشیم و برداشتم و رو تایم 8تنظیم اش کردم
عجیب تر از همه چی این بود که بردیا حتی یک pm بهم نداده بود!

بردیاپی که میدونم در مقابل خبر ازدواجم حتی اگه سوری باشه ساکت نمی شینه.
کسی که اگه برادر زاده ی کوروش باشه با شناختی که من ازش دارم بی گرفتن انتقام
دست رو دست نمی دارم...

سکوتش نگرانم می کرد

لیست مخاطبام و بالا و پایین کردم. انگشتم و کشیدم رو شماره ی آنیتا. چشمم به
ساعت افتاد یک نصف شب بود. سریع قطع کردم و گوشیم و روی عسلی گذاشتم

روی تختم دراز کشیدم انقد ذهنم درگیر بود که متوجه نشدم کی خوابم برد. با صدای بلند گوش‌ی ام از خواب پریدم. دستم و توی موهام فرو بردم هنوز نصف مغزم غیر فعال بود

چند دقیقه ای روی تخت بدون حرکت نشسته‌ام و به یه گوشه زل زدم. دوباره صدای الارم گوشیم بلند شد و واسه دومین بار از جام پریدم بدون نگاه کردن به صفحه تماس و وصل کروم و با عصبانیت گفتم:

...چیه چه مرگته؟

یهو صدای متعجب حسین توی گوشم پیچید:

.الو دنیا ، خودتی واقعا؟!

ای وای...

کف دستم و محکم به پیشونی ام کوبیدم. با این که می‌دونستم دارم پشت گوش‌ی باهاش صحبت میکنم. پاشدم و جلوی آینه دستی توی موهای آشفته ام بردم و سعی داشتم ریمیل خالی شده زیر چشمم و پاک کنم. عین احمقا لبخندی روی لبام اوردم و با ملایمت گفتم:

...سلام عزیزم خوبی؟

تعجب توی صداش بیداد می‌کرد!

- تو خوبی؟!

...اره چطور مگه...

.هیچی!

یه خورده مکث کرد

.آماده ای پیام دنبالت!

...ها؟اره اره بیا

.باشه بیست دقیقه دیگه اونجام

...اهوم باش!.. خدافظ!

گوشی و قطع کردم پریدم تو حموم یه دوش بیس دقیقه ای گرفت. سریع موهام و خشک کردم و از پشت بستم یه لباس ساده و کتونی های اسپورت ام و پوشیدم...

تقریباً یک ساعتی گذشته بود که اف اف به صدا در اومد پریدم پایین مامان مریم داشت جواب میداد

دستی واسه اش تکون دادم و سوالی پچ زدم:

...کیه مامان؟!

درو زد و برگشت و بهم گفت:

. صبح بخیر عزیزم... اقا داماده داره میاد تو...

...صبح بخیر... جدآ؟

. اره بیا صبحانه ات و آماده کردم بخور که ضعف نکنی

دوس داشتم جلوی در وایسم و از حسین استقبال کنم اما مامان دستم و گرفت به آشپزخونه بردم نشستم و شروع کردم به خوردن. مامان رفت که درو باز کنه...

صدای حسین و شنیدم که با مامان صحبت می کرد لحظه به لحظه صداشون بیشتر می شد و معلوم بود به سمت آشپزخونه دارن میان... بی اهمیت مشغول خوردن چای ام بودم که یهو...

حسین وارد آشپزخونه شد سرم و به سمت اش برگردوندم. دست به بغل شونه اش و به چهارچوب در تکیه داده بودو بهم زل زده بود

. سلااااااااااا تنبل خانوم

...تنبل ؟ یه ساعته منتظر تما

شروع کرد به خندیدن. صندلی و داد عقب و رو به روم نشست

. دروغم که میگی...

....وا

. مامانت گفت تازه آماده شدی نشستی داری صبحانتو می خوری...ظرفای جلوی دستت گواهه دختر...

...باشه مچمو گرفتی...می ذاری صبحانه ام و بخورم یا نه؟

چند دقیقه ای گذشت. سرم و بالا بردم
بهم زل زده بود!

...چیه ؟!

. مامان و بابا به اون مهربونی من موندن تو به کی رفتی...

... یه جوری میگی تو به کی رفتی انگار من یزیدم

زد زیر خنده...

...والا

. منظورم عصبانیت بود که عین کوه آتشفشان یهو میزنه بیرون...

...ببینم نکنه پشیمون شدی؟

با لبخندی که کنج لبش نقش بسته بود و پیدا بود سعی داره اذیتم کنه گفت:

. وای اره اره خیلی پشیمون شدم ... کاش بیاتی و می گرفتم

...چی؟؟؟

شروع کرد به خندیدن. داشت عصابم و خورد می کرد . پاشدم و با عصبانیت دست اش و گرفتم و به سمت در خروجی کشوندم اش. یه ریز میخندید

...بیا برو... بیا برو لیاقت تو همون بیاتی احمقه

. عهه ولم کن دنیا

دست اش و ول کردم دستاش و تو جیب اش فرو بردو با کمال پروپی رو به روم وایسادو تو چشمم زل زد

... من به اصرار مامان و بابا رضایت دادم به این وصلت... وگرنه من پسر خوشگل می خواستم چیکار؟ می خوام قاب نقاشی بگیرم دستم بیرم تو خیابون؟... پسر باید یه جوری باشه که هیچ دختری رغبت نکنه تو چشمش نگاه کنه

لبخندش محو شدو این بار با چهره ای کاملاً جدی و رنگ پریده بهم زل زد!
سرش و زیر انداخت و با لحنی که جیگر آدم و آتیش میزد لب زد:

. دیگه شما ببخشید دیگه ، ما همین قد بلد بودیم

یهو با صدای مامان از جام پریدم. سریع به سمت اش برگشتم

. چه خبرتونه بچه ها... صداتون تا بیست تا خیابون اونور تر میره یکم آروم تر...

سرم و زیر انداختم...

. اگه مشکلی دارین الان بگین تا دو روز دیگه پشیمون نشین و خدایی نکرده کار به طلاق و طلاق کشی بکشه

. والا فک کنم ایشون با بنده مشکل دارن تا حالا هم تو رو درباستی مونده که حرفی نزده...

نگاه متعجب مامان مریم از حسین رو من سر خورد و گفت:

.اره دنیا؟!

... نه مامان بخدا من دوسش دارم

.دنیا که دوست داره پسر

حسین نگاه دلخورش و توی چشمش چرخوند...

.خدا کنه راست باشه

...هست

.خیلی خب برین دیگه دیرتون شد...

...کیف ام و واسم میاری مامان ؟

.کجاست؟

... رو میز آشپزخونه

.عزیزم...جای کیف رو میز آشپزخونه ست؟

با نق و نوق گفتم:

...عههه مامان...جلوی این اقا از این حرفا نزن پشیمون میشه هااا

حسین نفسی بیرون دادو گفت:

.من میرم ماشین و روشن کنم زود بیا

به سمت مامان برگشت و گفت:

.خداحافظ

.بسلامت پسر...خدا به همراهت

معلوم بود از حرفام کلی ناراحت شده!

لباسام و جلوی آینه‌ی بزرگ دم در مرتب کردم مامان کیف و واسم آورد

...خدافظ

.خدافظ عزیزم بخدا سپردمتون...

از خونه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم

دستم و مشتم کردم و جلوی دهنم گرفتم چند بار سرفه کردم درو باز کردم و با لوندی

نشستم

... هِلوو

اخم روی پیشونی اش حالمو بد می کرد

...عشقمم

سراش و بی حرف به سمت ام برگردوند

...خوبی؟

- اهوم

ماشین و روشن کرد

قبل اینکه کمر بندو ببیندم. خودم و به سمتش کشوندم و آروم لباسو بوسیدم

...قربونت برم روز عروسیمونه ها لبخند بزن شاد باش

- الان میخوای از دلم در بیاری؟

... معلومه که نه ... کاری نکردم که بخوام از دلت در بیارم

کاملاً مشخص بود حرفام و فراموش کرده فقط نمیدونم چرا بهم زل زده بود!

... چیه؟!

.هیچی هیچی

حرکت کردیم ده دقیقه ای رو در سکوت سپری کردیم...

...حسین

.جان؟

...کیا میان عروسیمون؟

.خب معمولاً فامیل ، دوست ، آشنا...چه سوالیه می پرسى

...اها...نمیدونم چرا استرس دارم

نیم نگاهی بهم کردو گفت:

- استرس؟! استرسه چی؟!

...میگم...میگم این میکاپ آرتیسته کارش درسته دیگه؟ یعنی از کارش مطمئنی؟

- اره بابا!...چطور مگه؟!

...می ترسم بزنه قیافه ام و داغون کنه جلوی عاشقای سینه چاکت ضایع شم

. این چه حرفیه میزنی دیوونه...بعدشم...

کنجکاو نگام کردو در ادامه گفت:

- عاشقای سینه چاک؟ عاشقای سینه چاک دیگه چه صیغه‌ایه؟

...همونایی که امشب میان ببینن زن جناب مقدم که یه عمر تو کفاش بودن چه شکلیه...اصلا نمی‌خوام جلوشون کم بیارم گفته باشم...

کوتاه خندیدو گفت:

. دورت بگردم تو می‌تونی نگران هر اتفاق غیر منتظره ای باشی غیر از این یکی...صورت به این ماهی چرا باید جلوشون کم بیاری اخه

...پس داری...

- چی دارم؟! -

...عاشق سینه چاک دیگه

- عه بس کن دنیاا

...وای وای امشب رگ زنیه...

.رگ زنی؟ مثل اینکه امروز بد از خواب بیدار شدیا

... چیه مگه دروغ میگم؟..تماااام دخترایی که طی این سالها تو کف ات بودن
میان...واقعا که قیافه هاشون دیدنیه...

شروع کرد به خندیدن

- چه غلطا

بهش خیره شدم . عجیب بود با وجود ظاهر دلچسب اش از توجه دخترای بیزار بود و
سرش تو لاک خودش بود
و من چقد این خصوصیت اش و دوست داشتم

. چیه؟ عاشقانه نگاه میکنی؟

...چجوری نگات کنم؟

لبخندی روی لباش نشست و یه نگاه طولانی بهم کردو نگاهش و به مسیر داد:

.همیشه همینطوری نگاهم کن

...دوست داری؟

سرش و بالا و پایین کردو با لبخندی دلربا گفت:

.اهوم خیلی...نگاه ات یه آرامش خاصی بهم میده

بهش لبخند زدم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم. پنج دقیقه ای گذشت که به سالن رسیدیم پیاده شدم. خواستم برم که برگشتم و تقه ای به شیشه زدم که شیشه رو پایین داد:

- جان؟

...میگم حسین...کی میای دنبالم؟

- قریونت برم کارت تموم شه زنگ میزنم میام دیگه

لبام و براش آویزون کردم و گفتم:

...دوست دارم...

بهم خیره شد. تند کمر بندش و باز کرد که پیاده شه. قبل اینکه دستش بهم برسه و لبام و بکنه پا به فرار گذاشتم. وارد سالن شدم و زدم زیره خنده...
خانمی جلو اومد وبا لبخند گفت:

. سلام خوشگلم

دست از خندیدن برداشتم و گلویی صاف کردم و نگاهش کردم

...سلام

. اسمت چیه ؟!

...موحد هستم ،دنيا

. عروس خانواده ی مقدم درسته ؟

اخ اخ چقدر جمله اش به دلم نشست...

عروسی خانواده ی مقدم...

بی اختیاری لبخندی کنج لبام نشست و گفتم:

...بله

باشنیدن اسمم کلی تحویل گرفت و به سمت صندلی آرایش بردم لباسام و در اوردم با لباس زیرام روی صندلی نشستم. خانومه شروع کرد به میکاپ...

- چند سالتۀ عزیزم؟

...من؟ بیست و یک... چطور مگه؟

- هیچی خیلی بیبی فیزی گفتم شاید هفده و هجده باشی

با خنده گفتم:

...نه بابا بیست و یکم

- هزار ماشالله... خیلی به حسین میای...

داشت سایه ی پشت پلکم و میزد که باشنیدن جمله اش تند چشمام و باز کردم!

...حسین؟!... تو حسین و از کجا می شناسی؟!

کوتاه خندید و گفت:

- آروم باش عزیزم... باهم ترکیه بودیم در حده یکی دوماه... البته پریا جون دوست صمیمیه منه...

... صبر کن ببینم... تو!... تو با حسین ترکیه بودی؟!... چرا؟!... نکنه...

- نه نه... حسین که اونجا کار داشت منم که رفته بودم واسه مدرک آرایشگریم... که تصادفی هم دیگه رو دیدیم و اونم اومدو ثبت نام کرد باهم مدرک و گرفتیم

دلم می خواست جیغ بزنم...

دلم می خواست یکی بزنم تو دهن دختره که حسین و به اسم کوچیک صدا نزنه. اصلا دلم می خواست خفه اش کنم که فکر نکنه با حسین صنمی داره و حق داره انقدر خودش و نزدیک بهش جلوه بده اونم جلو من...

پلکام و روی هم فشردم با عصبانیت تند تند نفس عمیق کشیدم که عصبانیتیم فرو کش کنه تا کار دستش ندادم. چشمام و باز کردم و با لبخندی که انگار بیشتر و بیشتر حالم و بد می کرد گفتم:

... باهم دوست شدین اره؟

- اره خب... یعنی در حده یه دوستی معمولی همین... بعد از دوسال اولین بار بود که دیدمش... اونم تو یه همچین روزی...

...همخونه هم بودین؟

خنده ای سردادو گفت:

- همخونه چیه؟... معلومه که نه... درحده یه آشنایی بود دختر... فکرت تا کجاها رفت

واسه اینکه فکر نکنه به حسین بی اعتمادم یا مخ ام عیب و ایراد داره لبخند زدم و گفتم:

...نه نه... فقط یه سوال پرسیدم همین... اخه نکه حسین با کمتر آدمی گرم میگیره یا دوست می شه گفتم شاید همدیگه رو دوس داشتن و اینا

- نه بابا دوست داشتن چیه... اون قشنگ بلده چجوری واسه آدم های دوروبرش حدو مرز تعیین کنه... هیچ راهی نمی ذاره واسه نزدیک شدن بهش...

لبخندی غرق غروری روی لبام نشست

...اها

- میگم تو به انتخاب خانواده اش بودی درسته؟

...نه

متعجب گفت:

- نه؟!!!

...نه...من و حسین باهم آشنا شدیم بعدشم اون بهم پیشنهاد ازدواج داد منم دیدم
تنور داغه چسبیدم

انگار که به جای جواب سوالش داشتم بهش فحش تحویل می دادم. قیافه اش همچین
درهم شده بود که حس کردم از سره حسادت الانه که براش و فروکنه تو چشمم.
گلویی صاف کردم که از فکر بیرون بیاد...

...خانوم می شه کارتو تموم کنی...دلم نمی خواد دیر به مراسم برسم

همونطوری با قیافه ای غضبناک گفت:

- چشمات و ببند کارم و نصف نیمه رها کردم

چشمام و بستم

تقریباً یک ساعتی گذشت که میکاپم تموم شد
از تو آینه نگاهی به خودم انداختم واقعا لایت و زیبا

...وای چه خوشگل...مرسی...کارتون و بلدینا...

لبخند تلخی روی لباش آورد و گفت:

.خواهش می کنم...

پاشدو رفت سراغ عروس دومی...

دوتا خانم به سمت ام اومدن شروع کردند به شنیون موهام. بعد از گذشت یک ساعت کمرم از شدت درد خم نمی شد پاشدم یه خورده تو سالن قدم زدم یه خانمه اومدو متعجب رو به روم وایساد!

- وای خانومم این چه کاریه؟!

...کدوم کار؟!...کاری نکردم!

.با این سرو وضع داری اینجا می چرخه؟!

... ببخشید یه خورده کمرم درد میکرد گفتم پاشم یه خورده قدم بزنم

.ماشالله چه استایلی هم داری...

بهبش زل زدم...

نمیدونم دلیلش چی بود اما ترسیدم!

نگاهش روی جای جای بدنم در چرخش بود!

لبخند زورکیم و به لبام چسبوندم سریع به جمع

آرایشگرا پیوستم

. عزیزم کجایی به ساعته دارم دنبالت می گردم بیا لباس و بپوشم واست...

به سمت اش رفتم

لباسم و از توی کاورش در آورد با کمک اش لباس و پوشیدم. ذوق زده نگاهم می کردند:

. عزیزممم...چقد ناز شدی خوشبحال شوهرت...

...مرسییی

کفشای پاشنه بلند خوشگلم و هم پوشیدم

با خانومه به سمت صندلی آرایش رفتم به خانومی اومدو روی صندلی کنارم نشست و مشغول طراحی ناخن هام شد تو آینه به خودم نگاه کردم
یهویی دلم گرفت...

چقد تنها بودم من...

واسه اولین بار لباس عروس پوشیده بودم و داشتم دستی دستی می رفتم خونه ی بخت...

ای کاش هیچوقت با حسین آشنا نمی شدم

ای کاش همون شبی که بابا بهم اون پیشنهاد داد به بلایی سر خودم می اوردم

زندگی مشترک یک ماهه...

بابا حتی اجازه ی زندگی رو ازم گرفت دلم صدای مامان و می خواست...

خیلی وقت بود که باهاش صحبت نکرده بودم...

بعد از طراحی ناخن هام پاشدم گوشیم و از توی کیف ام دراوردم و شمارش و گرفتم
چندباری بوق خورد اما جواب نداد دوباره شماره اش و گرفتم و منتظر موندم
با صدای خانوم ارایشگر به سمت اش برگشتم...

. خانومی همسرت اومده دنبالت

گوشی ام و قطع کردم کیف ام و برداشتم
خانومه جلو اومد شل پشمنی ام روی شونه هام انداخت به سمت در خروجی راه
افتادم

در باز شد و یهو حسین ظاهر شد...

با یه دسته گل خوشگل تو دست اش...

با دیدن اش تا حدودی غم و غصه رو فراموش کردم

. ای جانمم مثله فرشته ها شدی

به سمت اش دویدم و بغلش کردم. خندید و گفت:

. قربونت برم... آروم تر... خدای نکرده می خوری زمین ها

دستم و توی موهاش بردم و گفتم:

...جووون ...جذاب...

. چیه صبح که می گفتی پسر خوشگل نمی خوام و فلان و...

... اون صبح بود الان الانه...

. یعنی الان دیگه با بنده مشکلی ندارین خانوم؟

...خیر آقا||

با لبخند دستم و گرفت و به سمت ماشین برد.

کلی از دیدنم ذوق کرده بود دقیقا مثل من که دوست داشتم همه اش نگاهش کنم.
درو برام باز کرد. قبل این که بشینم وایسادم و سرتاپاش و نگاه کردم...

کت و شلوار مشکی و موهای مشکی، کراوات قرمز و جلیقه. نگاهم و به چشماش دادم
و حسابی غرق چشماش شدم. خندید و گفت:

- چیه نکنه پشیمون شدی و ما خبر نداریم

...احمق... من موندم تو چرا این شکلی از آب دراومدی

- بد از آب دراومدم؟!!

...نخیررر...زیادی خوب از آب دراومدی

- عه...انقد آب آب نکن...حس میکنم ماهی ام...بشین بشین بریم که دیرمون نشه

خندیدم و به کمک اش نشستم و درو بستم. اومدو نشست. استارت زدو پوفی کرد:

. باورم نمیشه دنیا

...چی باورت نمیشه؟!

- یعنی واقعا همه چی تموم شد

...تازه همه چی داره شروع میشه اقاا

. اخ که من این شروع و چقد دوس دارم

بهش لبخند زدم

ماشین و روشن کرد و یه موزیک اروم عاشقانه پلی کردراه افتادیم...

...حسین

- جان؟

...هیچی

نگام کردو یه تا ابروش و بالا انداخت

- یعنی چی هیچی...اگه حرفی هست بگو عزیزم

...هیچی دیگه...حرفی نیست

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

- نذار فکر کنم این بار دیگه واقعا پشیمون شدی ها!..اگه شدی الان بگو چون دوساعته دیگه که زیر عقدنامه رو امضا کنی دیگه کار از کار گذشته و باید تا اخر عمرت منو تحمل کنی

با یه بغض سنگین بهش خیره شدم...

کاش می شد تا اخر عمر کنارت موند. حتی اگه بعد ازدواج بفهمم بدترین آدم دنیا بودی بازم هیچ وقت محبت های وقت و بی وقتت رو فراموش نمی کنم.

من لحظه هایی و با تو تجربه کردم که دنیای قبل تو هیچ وقت فکرش و نمی کرد انقدر خوشبخت باشه که برای کمتر از یک سال هم شده کنار همچین مردی حتی نفس بکشه، چه برسه به کارهایی که در حقم کردی...

به خودم اومدم. دیدنم کنار خیابون ایستادیم و حسین با ابروهایی بهم گره خورده و

چشمایی که نگرانی توشون موج می زد بهم خیره شده...

- دنیا... واقعا...

...واقعا چی؟!

- نکنه واقعا ناراحتی از این که داری با من ازدواج میکنی

اصلا دلم نمی خواست اذیتش کنم و مهمتر از همه دلم نمی خواست دلش و بشکونم
اما یهو گفتم:

...راستش اره... ناراحتم...

اول خشک شده فقط خیره نگام می کرد. اما بعد نگاهش و ازم گرفت و روش و ازم
برگردوند...

دلخور شد! شایدم داشت گریه اش می گرفت!

...عشقم

تند به سمتم برگشت و با صدایی بغض آلود فریاد کشید :

- چرا زودتر نگفتی هان؟!... چرا زودتر نگفتی دوسم نداری... چرا این همه مدت منو
بازی دادی... چرا کاری کردی که باکرگی ات و ازت بگیرم... نکنه توهم مثل بقیه فقط

دلت می‌خواست منو داشته باشی؟...اونم به هر قیمتی!

انقدر ترسیده بودم که قلبم تو حلقم بود. اما انگار که من هیچ‌کدوم از حرفاش و نشنیده بودم و تمام حواسم پیش اشک‌های جمع شده توی پلک‌هاش بود که نیمی از چشمای خوش‌رنگه اش و پوشونده بود و کم داشت کاسه‌ی چشماش خالی می‌شد و صورتش و خیس میکرد!

اما من نمی‌تونستم این اجازه رو بهش بدم. نمی‌تونستم بگذارم گونه‌هاش طعم اشک و بچشه...

جلو رفتم و آرام و عمیق لباش و بوسیدم. ازش جدا شدم و آرام لب زدم:

...من عاشقانه تورو می‌خوام...یه جوری که میتونم سرش شرط ببندم که تا حالا کسی توی زندگیت انقدر دوست نداشته...

برخلاف اون چیزی که ازش می‌ترسیدم اشکاش روی گونه‌هاش سُرخورد. دست بردم و گونه‌هاش پاک کردم و اون فقط بهم زل زده بود...
روی چشمام زوم کرده بود...
آرام پچ زد:

- خیالم راحت باشه دیگه؟

با لبخند بهش گفتم:

...درمورده هرچی دلت می‌خواه شک داشته باشی داشته باش، اما درمورد این یکی

نچ...

لبخندی کنج لبش نشست و برق اعتماد توی چشماش دوید. پلک چرخوند روی
اعضای صورتم. کم کم نگاه دورانی اش و از گردی صورتم گرفت و روگردنم قفل شد.
آروم به سمت سینه هام رفت و این بار روی اون محدوده قفلی زد!

هل اش دادم و حرصی گفتم:

...کجارو داری نگاه میکنی مرتیکه؟

- هوی هوی... حرف دهنه و بفهما... داری با شوهرت حرف میزنی

...شوهرم؟!...هه...شوهررر

- پس چی؟؟؟

...هنوز که عقد نکردیم آقا!!

- عقد نکردیم؟...پس جنابعالی واسه کی لباس عروس تن کردی واسه کی هووم؟...اون
انگشت نقره‌ای توی انگشت انگشت عمه ی نداشته ی من نیستا

لبخند ذوقناکی اومد که بیاد روی لبام که لبام و بهم فشردم و آروم گفتم:

...واسه تو

این بار تند کمربندم و باز کرد. دستم و گرفت و کشوندم سمت خودش. بی این که لحظه ای از عقل اش استفاده کنه سرش و توی گرم فرو برد و عین یه توله سگه دلبر شروع کرد به لیس زدن گردنم...

انقدر لذت بخش بود که بی اختیار دستم و توی موهای مشکی اش فرو بردم و تشویق کردم به ادامه...

تا به خودم اومدم دیدم همچین غرق حرکات تحریک کننده اش شدم که یادم رفته یه عده منتظر عروس و دامادن! حتی مطمئنم خودشم فراموش کرده بود...
نفس نفس زنان گفتم:

...حسین... بسه...

بی اهمیت فقط ادامه می داد، آرام دستش و پشت کمرم برد که لباس عروس دربیاره...

...دیوونه شدی... داری چیکار میکنی؟

صدای باز شدن زیپ لباس ام و به وضوح می شنیدم واسه اینکه دست بردار شه جیغ زدم

...حسین

لب هاش و از سینه ام جدا کردو متعجب سرش و بالا آورد. دستم و به سینه اش

چسبوندم و فشار دادم که باعث شد ازم جدا شه...
پقی زد زیره خنده و گفت:

- ببخشید...یهویی نفهمیدم...

...آشغال نمیتونی چند ساعت صبر کنی تا زیر اون عقدنامه ی کوفتی و امضا کنیم

- اصلا خوش ندارم به عقدنامه امون بگی کوفتیا

نگاه تأسف بارم و ازش گرفتم که زد زیره خنده و همزمان استارت زد. طولی نگشید که ماشین از حرکت ایستاد صدای بلند موزیک شاد و توی ماشین هم قابل شنیدن بود از شیشه نگاهی به بیرون انداختم

تالار بزرگ و مجللی بود انقد غرق تماشا بودم که نفهمیدم کی حسین پیاده شد و درو واسم باز کرد

. عشقم کجایی؟

دستم و تو دست اش گذاشتم و پیاده شدم
تقریبا نصف مهمان ها از تالار ریخته بودن بیرون حتی یک نفرشونم اشنا به چشمم نمی اومد

به زحمت از وسط مهمونی رد شدیم و وارد شدیم
اووووف چقد ناز بود

یه اتیش بازی بزرگ راه انداخته بودند
دست تو دست هم از روی فرش قرمزی که منتهی می شد به صندلیه عروس و داماد و
سفره ی عقد اروم قدم زدیم و به صندلی ها رسیدیم

به سمت مهمونا برگشتیم و روی صندلی ها نشستیم سفره ی عقد دقیقا رو به
رومون بود. واقعا زیبایی اش خیره کننده بود. یه قسمت از تالار استیج بزرگ رقص
بود

و بیشترش و میز و صندلی های خوشگل واسه مهمان ها...موزیک در حال پخش بود
به قول قدیمیا هنوز خستگیمون در نرفته بود و عرقمون خشک نشده بود که با دیدن
مامان و باباهامون از جا پا شدیم

اقای مقدم جلو اومدو پیشونی ام و بوسید و با لحنی محبت آمیز گفت:

زیبا مثل همیشه ...مبارک باشه عروس خوشگلم

انقد که حس پدر بودن مقدم و نسبت به خودم احساس می کردم حس کوروش و
احساس نکرده بودم کلی با هم گپ زدیم و گفتیم خندیدیم بیست دقیقه ای گذشت
که ازمون جدا شدند نشستم نفس عمیقی کشیدم

با دیدن آنیتا بین جمعیت کلی ذوق کردم

دستی واسم تگون دادم بدو بدو به سمت ام اومدپاشدم و بغلش کردم

.قربونت برم چقد خوشگل شدییی

...مرسی عزیزم... کلی خوشحال شدم از دیدنت ممنون که اومدی

.خواهش میکنم عشقمم

گونه امو بوسید و محکم بوسید

...عه آنیتا ارایشم پاک می شه نکن...

خندید و گفت:

.مواظبم عزیزدلم

یهو چشم اش به حسین افتاد و نگاه اش روش موند
سرم و چرخوندم و به حسین نگاه کردم مشغول صحبت با میلاد بود. میلاد با دیدن
نگاهم جلوتر اومد و برای اولین بار آروم و غمگین گفت:

.مبارک باشه...

برای چند لحظه غم و تو نگاهش دیدم بهش لبخند زدم و گفتم:

...مرسی

دلم می‌خواست حالش و بپرسم! شاید چون تاحالا میلادو این‌شکلی ندیده بودم. شاید چون دلم می‌خواست امشب هم مثل دیدارهای دفعه‌ی قبلی امون یه آدم شوخ طبع و بازیگوش و ببینم
بعد از شنیدن تشکر و سرش و زیر انداخت و بدون این که فرصت بده حرفی بزنم رفت

به آنیتا نگاه کردم
هنوزم نگاهش رو حسین بود جلو رفت و بهش دست داد

. مبارکتون باشه من آنیتام ، دوست دنیا جون...

حسین یه خورده جا خورد ولی با شنیدن اسم من بهش دست داد

. مرسی... خوشبختم

. منم همینطور

آنیتا اومدو جوری که حسین متوجه نشه دره گوشم پچ زد:

. لعنتی چقد خوش سلیقه ای تو

... چطور؟!

. اقاتونو میگم ... مواظب اش باش ندزدنش

خندم گرفت

... مگه کسی جرات همچین کاری و داره؟

لباشو آویزون کرد و گفت:

. نه فقط گفتم که بدونی چه تیکه ایه

نگاهم و با لبخند ازش گرفتم

نگاهی به جمعیت انداختم چشمم به بابا افتاد جام مشروب تو دست اش و مشغول صحبت کردن با مقدم بود قلبم داشت از جا کنده می شد
عصبی و متعجب پچ زدم:

...این اینجا چیکار میکنه ؟!

. کیو میگی ؟!

...کوروش...

. مثل این که یادت رفته پدرت و مقدم با هم یه رفاقتی هم دارن

بہش پوزخند زدم

... ارہ اونم چه رفاقتی... راستی از بردیا چه خبر؟...

.هیچی

...واقعا هیچی؟!

.نسبت به قبل بهتر شده ولی خب هنوز مونده تا عاشق بشه...

دوباره نگاهم و ازش گرفتم و به جمع مهمونا یہ نگاه کلی انداخت

...دروغ نگفتنا

.چیو؟!

... این که عشق زورکی نیست و میگم

با صدای پر از بغض گفت:

.نا امیدم نکن دنیا...بذار فک کنم اون آخرش مال منه

... عههه آنیتا دوباره می‌خواهی آبغوره بگیری... مثلاً روز عروسیه منه ها... نمی‌خواهی
واسم برقصی؟

بغض اش و تبدیل به لبخند کرد و گفت:

. چرا که نه

به سمت استیج رفت. تا آنیتا از مون جدا شد
کوروش جلومون ظاهر شد! یا خدایا خودت بهم رحم کن. بذار من زن حسین شم
بذار این قائله ختم بخیر بشه. با دیدنش ضریان قلبم بالا رفته بود. نگاهش و از
چشمای غرق ترسم گرفت و رو کرد به حسین و گفت:

. به به مقدم کوچک مبارک باشه پسرم

به حسین دست داد و حسین به گرمی دستش و فشرد:

. ممنونم آقای راد لطف کردین تشریف آوردین

. این چه حرفیه کاری نکردم وظیفه بود

با لبخند مرموزی که گوشه ی لب اش بود بهم نگاه کرد و گفت:

. مبارک باشه عروس خانم

آب دهنم و قورت دادم و با مِن و مِن گفتم:

... ممنون...مر...مرسی

نگاه دنباله دارش رد ازم گرفت و ازمون جدا شدو رفت. نفس راحتی کشیدم و حسین و نگاه کردم:

...این کی بود حسین؟

.دوست باباست...

... یه جوری بود

.چجوری؟!

... نمیدونم چرا اصلا ازش خوشم نیومد...

.عه دنیااا، آدم خیلی خوبیه یه خورده قیافه اش غلط اندازه...زشته پشت سره مردم اینطوری حرف نزن

...اها...چیزی نگفتم که الکی شلوغش می کنی

هه چقدر تو ساده‌ای حسین...

فک کردی کوروش فقط قیافه اش غلط اندازه؟

ناخودآگاه چشمم به آنیتا افتاد. از روی میز جام مشروب برداشت. میلاد به سمت اش رفت! نمیدونم چی شد که جام و پرکردو با هم شروع کردن به رقص! ...

اون لحظه با دیدن میلاد و آنیتا کنار هم بی اختیار لبخند روی لبام نشست. دست حسین و گرفتم نگاه اش و از مهمونا گرفت و به سمت ام برگشت و بهم لبخند زد...

...میلادو ببین

سرش و به سمت استیج چرخوند. روشن زوم کردو در کمال ناباوری گفت:

.اون دوست تو نیست؟!

... چرا خودشه!

بهت زده گفت:

- عجب!...این میلاد خوب بلده غم و غصه اش و با جایگزین کردن کسای دیگه از بین بیره

...غم و غصه؟!

- اره... حالا اون و بیخیال... نگاهشون نکن بذار خوش باشن...

...حسین

. جانم؟

... بیا یه کاری کنیم اینا دوتا بهم برسن... بخدا خیلی بهم میان نگاهشون کن

. مگه زورکیه عزیزم اونا باید خودشو تصمیم بگیرن

... خب اگه من و تو کمکشون کنیم چی میشه مگه...

پوفی کردو گفت:

. باشه هر چی تو بگی خوب شد...

خندیدم و گونه اش و بوسیدم. صورتشو به سمتم گرفت و به جای بوسه اشاره کرده...

. رژی که نشدم

... نه بابا نشد خیالت راحت...

با لبخند عمیقاً عاشقانه ای توی چشمام زل زد...
دستام و دور گردنش بردم و گفتم:

...عاشقتم

آروم آروم کمرم و نوازش می کرد. داشتم غرق آرامش کنارش بودن می شدم که با
صدای آقایی از هم جدا شدیم...

_ سلام پسر... مبارک باشه

مردی قد بلند و موهای جوگندی. می شه گفت تا حدودی شبیه پدر حسین بود. اما
این جوان تر بنظر می اومد

حسین بهش دست داد. بسیار صمیمی همدیگه رو بغل کردند و حسابی گرم گفت و
گو شدند...

مرده جلو اومد و بهم دست داد

- هزار ماشالله... خیلی بهم میاین...

رو کرد به حسین و گفت:

- خوش سلیقه ای ها... به به

درحالی که گیج و بهت زده نگاهم بینشون در چرخش بود. حسین با خنده رو کرد بهم و گفت:

- دنیا ایشون عموم هستن

تازه داشتم همه چی و هضم می کردم. لبخندی روی لبام اوردم و رو به عموش گفتم:

...خوشبختم... ببخشید نشناختم

- نه بابا این چه حرفیه دختر زیبا...

در همین حین بود که سوفیا با پلک‌های قرمز و چشمایی پوف پوفی به جمعمون پیوست. با گریه به سمت حسین رفت و حسین شوکه بغلش کرد. نگاهم قفل تصویری شد که داشتم به روم می دیدم...

حسین و دختر عموش...

دختر عمویی که عاشقانه دوست‌اش داشت

برای چند لحظه حس کردم من غریبه ترین آدم زندگیشونم! احساس می کردم حسین و از دست دادم و الاناست که بهم بگه دختر عموش و می‌خوادو من توی زندگی اون جایی ندارم

سوفیا حق زدو گفت:

_ عشقممم.... دلم برات تنگ شده بود...بلاخره کاره خودت و کردی؟؟؟؟

پدرش که بازوش و گرفته بود و سعی داشت از حسین جدانش کنه رو کرد بهم و لبخند مصنوعی تحویل داد که اوضاع و خوب جلوه بده و من ناراحت نشم. اما کار از کار گذشته بودو دل آشفته حسابی گرفته بود. کاش می شد زد زیره گریه بی این که کسی بیادو بگه چه مرگته...

بی این که کسی بخواد مزاحمات بشه و مجبور شی دلیل اشکات و براش رو کنی. مثل همیشه آب دهنم و قورت دادم که بلکه بغضی که بیخ گلوم گیر کرده بود از بین بره. اما انگار نه انگار...

با صدای گریه و زاری سوفیا تند خودم و از فکرو خیال بیرون کشیدم و تصویر رو به رو دوباره برای خودم زنده کردم...

_ حسین ولم نکن...تورو خدا کنارم بمون...من بدون تو میمیرم

باباش از بین دندونای بهم چفت شدش غرید و تند از بغل حسین بیرونش کشید. دروغ نگم دلم براش سوخت. خودم و جای اون تصور کردم. شاید دلیل این ترحم این بود که یه روزی من پا جای پای سوفیا می ذارم و جلوی حسین زار زار اشک می ریزم که ولم نکنه و کنارن بمونه...

حسین جلورفت و صورت خیس اشک سوفیاریو بین دستاش گرفت و همین باعث شد سوفیا آروم شه...

- سوفیا آروم باش... آروم باش دختره خوب

_ چجوری آروم باشمم.. چجوری آروم باشم عشقم؟؟؟...

این بار دیگه نتونستم جلوی بغض درحال ترکیدن و بگیرم. بغض اشک و توی پلکام تزریق کرد. تند روم و ازشون برگردوندم و به جای این که سعی کنم آروم باشم زدم زیره گریه. صدای یهویی خشمگین شده ی سوفیاری می شنیدم:

_ حسین من نمیتونم بذارم کسی جای منو برات پر کنه بخدا باعث و بانی اش و زنده نمی دارم

_ هیس هیس... دخترم آروم باش... سوفیا جان

_ دست از سرم بردار بابا... همه اش تقصیره توعه... اگه تو پا پیش می داشتی الان بجای این هرزه من کناره حسین بودم... انقدر دست رو دست گذاشتی که بدبخت شدم... من نمیتونم...

یهویی به بازوم چنگ زدو تند برم گردوند به سمت خودش و درحالی که چهره ی شیطانی اش تو کمترین فاصله ی ممکن بودو حتی آب دهن اش همراه با حرف زدن تو صورتم پرت می شد داد زد:

_ نمیتونم تورو کناره عشقمم ببینم... نمیتونم می فهمیی

تند تند تکونم میداد و فریاد می کشید...

از ترس قلبم تو دهنم بود. تند تند نفس می کشیدم چون احساس خفگی می کردم. حتی

مرگ رو به تجربه ی اون لحظه ترجیح می دادم...

جمع کثیری از مهمان ها دوره سفره عقد جمع شده بودند. یهو سوفیا ازم جدا شد و پرت شد وسط سفره ی عقد! همه با دهنای باز چشمای ورقلمبیده خیره سوفیاریو نگاه می کردند و به مرور نگاهاشون رو من و حسین قفل می شد

پدر سوفیا به سمتش دوید و سعی داشت بلندش کنه و آگه سوفیا می رفت من و حسین مرکز دید می شدیم و این برای من توی اون حال وحشتناک یه مسئله ی غیر قابل تحمل بود.

آروم سرم و حرکت دادم و حسین و نگاه کردم. قیافه ی در حد مرگ عصبانیش مو به تن آدم سیخ می کرد. آروم پاهام و حرکت دادم و به سمت اش قدم برداشتم... نگران و ترسیده لب زدم:

...آروم باش...آروم باش عزیزم

بی اهمیت بهم رو به سوفیا و عمو فریاد کشید:

- دیگه نمی خوام ببینمت...نمی خوام لحظه ای چشمم توی چشمت بیوفته...انگار نه انگار که پدرت تو عمو ی من بوده و من و تو باهم ، کنار هم بزرگ شدیم...

نگاه دلخور عموش قفل چهره ی خشمگین حسین بود. قدمی جلو گذاشتم که با عموش صحبت کنم که کدورتی بینشون بوجود نیاد که حسین مچ دستم و تو دست اش گرفت و کنار خودش کشوندم...

آقای مقدم سر رسید و با حرف اوضاع و سرو سامان داد. سوفیا و باباش و راهی کرد.
حسین و گوشه ای کشوند و مشغول گپ و گفت و نصیحت شد...

لیلی جون جلو اومدو بغلم کرد:

- قریونت برم... اتفاقی نیوفتاده تو خودت نگران نکن...

روی صندلی نشستم و سعی کردم خودم و آروم جلوه بدم:

...اهوم میدونم لیلی جون... خوبم... فقط... حسین...

- هیس تو آروم باش

گارسون لیوان آب پرتقالی رو واسه لیلی جون آورد
که ازش گرفتش و بهم داد:

- بیا این و بخور عزیزدلم... حسین هم خوبه یه خورده عصبانیه به مرور حالش بهتر
میشه... زیاد سوال پیچش نکن... خودت که دیدی چه اتفاقی افتاد...

رو کرد به گارسون و گفت:

- برو بگو بیان سفره عقدو درست کنن عاقد میرسه زشته...

_ چشم...

پوفی کردو نگاهش و به حسین داد که سرش و زیر انداخته بودو به حرفای پدرش گوش می داد:

- الهی بمیرم واسش... اولین باری بود که توی روی عموش وایساد...

زیر لب گفت:

- سوفیا... سوفیا بلاخره کاره خودت و کردی... آبرومون رفت جلوی مهمونا

دستم و جلو بردم و دستش و گرفتم. که نگاه نگرانش و از حسین گرفت و نگام کرد. لبخند روی لباش نشست...

- قربونت برم... خوشحالم که حسین یه دختر زیبا و مهربونی مثل تورو کناره خودش داره... خدا رو شکر که تو عروسمون شدی

لبخندی روی لبام اوردم و گفتم:

...منم خوشحالم از اینکه دارم با اون ازدواج میکنم... و خوشحالم از اینکه کنار آدم های خوب و با محبتی مثل شماها هستم

وسط پیشونیم و بوسید. پریا با هول و ولا خلوتمون و ازمون گرفت:

_ چی شده مامان؟!...چی شده؟!...حسین کجاست؟!...سوفیا و عمو کجا رفتن؟!...

- آروم باش پریا...دیر رسیدی ندیدی سوفیا چیکار کردو حسین چه الم شنگه ای بپا کرد...

_ وای وای...آبرومون بر باد رفت اره؟

- عه معلومه که نه...ته دل عروسم و خالی میکنی

پریا که تازه متوجه ام شده بود. دوید و توی بغلش چلوندم.

- خوشگلممم

ازم جدا شدو ذوق زده گفت:

_ نگاهش کن تورو خدا...چقدر خوشگل شدی تو...

خندیدو گفت:

_ خیلی خوشگل شدی بخدا...از این به بعد کل مهمونیارو با خودت میرم...یک آتیشایی باهم بسوزونیم...

نذاشتم ادامه بده با خنده آروم درگوشش پچ زدم:

...اون یه پارتی که ناخواسته سر ازش دراوردم واسه هفت پشتم کافی بود پریا جون

با چشمایی که ترس توشون موج میزد گفت:

- به حسین که نگفتی نه؟

ابروهام و بالا انداختم

...نچ...خیالت راحت...

لیلی جون جلو اومدو گفت:

_ چی دارین دره گوش هم پچ پچ می کنید هووم؟ بگید ماهم بدونیم

پریا گفت:

- هیچی مامان جون...بیا بیا بریم کارت دارم

دستاش و گرفت. لیلی جون با خنده گفت:

- فعلا

لبخند زدم و باهم ازم دور شدند...

نشستم. سرم و چرخوندم و حسین و نگاه کردم. پدرش هنوزم داشت باهاش صحبت می کرد. اقایی اومدو نمیدونم چی به پدرش گفت که حرف های نهایی و زدو باهاش رفت...

حسین به سمت ام اومدو کنارم نشست...

بی حرف! حتی بدون اینکه نگام کنه!...

خدایا عموش اجبار نکنه که باید سوفیاریو بگیره. یا باباش نگه که دنیارو بفرست بره سوفیاریو بگیر؟
نه بابا...از پدرش بعیده...

ولی خب اگه پای برادر زاده اش درمیون باشه مسلما برادر زاده اش و به یه غریبه ترجیح میده...

نگاهی به لباسم انداختم. لباس عروسیم رخت عزام نشه یهو بدبخته بیچاره شم...

با این که هزاران فکرو خیال از ذهنم عبور می کرد لحظه ای سعی نکردم باهاش حرف بزنم. یا با نگاهم بهش بفهمونم که چه حالی ام. اونم تو فکر بود دقیقا مثل من. یعنی داشت به چی فکر می کرد؟

نکنه به رها کردن من؟

آروم لب باز کردم و برخلاف قلب تیکه پاره شدم و عصاب خورد شدم لب زدم:

...اگه...اگه دیگه منو نمی‌خوای...باشه...قبوله

دستم و به سمت انگشتر نشون توی دستم بردم که تند مچ دستم و گرفت. روی دنده ی لج افتادم و حرصی مچ دستم و از توی دست‌اش خارج کردم. با نگاهی تهدید آمیز گفت:

- جرات داری دست به اون انگشتر بزنی تا کل این تالارو با خاک یکسان کنم و آبروی چندین و چند سالمون و به باد بدم

با نگاهی تهدید آمیز گفت:

- جرات داری دست به اون انگشتر بزنی تا کل این تالارو با خاک یکسان کنم و آبروی چندین و چند سالمون و به باد بدم

...چیه تو که گفتی نمی‌خوای منو رو انگشتت حساس شدی چرا

- من گفتم نمی‌خوام تورو؟!...من؟!

...اره تو

- کی؟!

...همین الان

- چی داری میگی دیوونه شدی... من که چیزی نگفتم

...چشمات گفتن...

- اها بعد می شه بگی من کی نگات کردم که تو سریع حرف دلم و توی چشمای خوندی؟

...خوبه که خودتم میدونی اصلا نگام نکردیا

خندیدو گفت:

- قریونت برم... می دونستم منتظری نگات کنم چشم انتظار نمی داشتتم

...عوضی کی گفته من چشم انتظار نگاه تو بودم؟

- می دونستی خیلی مغرور تشریف دارین؟

روم و ازش برگردوندم...

...حالم از لباس توی تنم بهم می خوره... لباسی که انگشت نمای خاص و عامم کرد... می دونستم دختره انقدر دوست داره عمرا به درخواست ازدواجت جواب مثبت می دادم

با لحنی خالی از احساس گفت:

- عصاب منو خورد نکن...خوبه منم بگم متنفر از رخت دامادی که بزور باید تحملش کنم

تند برگشتم و نگاش کردم:

...تو غلط کردی...من دارم زنت میشما...کسی که می گفتی عاشقشی

خنده توی چشماش موج میزد

- هنوزم میگم

...لازم نکرده...دوس داشتنت و واسه خودت نگهدار

- نارحتی اره؟

...نباید باشم؟...الان یکی یهویی پیداش شه بگه عاشق منه تو چیکار میکنی هووم؟

ابروهاش بهم گره خورد:

- اون یکی که میگی خیلی بیجا کرده، خیلی غلط کرده...وسط همین مهمونی دارش

میزنم که درس عبرت شه واسه سایرین

بهت زده گفتم:

...وا...دیوونه...کم کم دارم ازت می ترسماا

خندید و نگاهش و رو شونه های لخت ام چرخوند...

- عشقم سردت نیست که؟

...ها؟ نه...خوبه هوا...

سری تکون دادو گفت:

- آخ آخ آخ...چقدر دلم می خواد یه خورده بغلت کنم...حیف که همه دارن نگاه می کنند

لبام و آویزون کردم و گفتم:

...منم...منم...

دستم و آروم توی دستش گرفت و درحالی که نگاهش روی لبام بود نوازش می کرد...

. خانم

با صدای بیاتی هردو تامون همزمان بهش نگاه کردیم با دیدنش اخمام درهم شد. تند
پاشدم و گفتم:

... تو اینجا چیکار میکنی؟!

حسین گفت:

. عه عزیزم این چه حرفیه میزنی

سرم و چرخوندم با اخم حسین نگاه کردم
قیافه اش شبیه کسایی بود که از خنده ریشه میرفتن اما به روی خودشون
نمی‌آوردند...
پاشدو کنارم ایستاد...

. خانم ... منو آقای مقدم دعوت کرده دیگه...

سعی کردم جلوی عصبانیت ام و بگیرم که حداقل ازم دلخور نشه . با یه لبخند زورکی
گفتم:

... اها

. مبارک باشه بزمن به تخته مثل ماه شدینا

... ممنون

حوصله اش و نداشتم واسه همین ام بهش بی محلی کردم که زودتر شرشو کم کنه. تا
ازمون جدا شد حسین پشت اش و به مهمونا کرد و شروع کرد به خندیدن!

با اخم نگاهم و روش قفل کردم اما اون بی اهمیت فقط می خندید. دندونامو حرصی به
هم فشردم و با دست هام پایین لباس ام و گرفتم که زمین نخوردم

از چند پله ای که جلوم بود پایین رفتم و به جمع مهمونا پیوستم. آهنگ شادی که در
حال پخش بود بی اختیار حس رقص و بهم تزریق کرد. یهو خودم و وسط استیج دیدم
تنهایی کلی رقصیدم...

تقریباً همه ی مهمان ها دور تا دورم جمع شده بودند. دست می زدن و جیغ
می کشیدند سالن در حال ترکیدن بود...

یهو با صدای رعد و برق جیغ از سر شادی اشون حس ترس و بهم منتقل کرد. تا رعد و
برق تموم شد بارون با شدت شروع به باریدن کرد. کل مهمونا دویدن و واسه ی
خودشون پناهگاه پیدا کردند...

این بار آهنگ عاشقانه ای همراه با صدای قطرات بارون فضا رو پر کرد. دور و برو
نگاه کردم. تنهایی وسط استیج رقص بودم و لحظه به لحظه زیر بارون بیشتر خیس
می شدم. با این که هوا حسابی سرد شده بود

اما از تماشای بارون و احساس کردن قطرات ریزو درشت‌اش روی موهام و شونه‌های
لخته ام لذت می‌بردم. اونم همراه با اون آهنگ عاشقانه...
دستام و باز کردم و صورتم و روبه آسمون گرفتم...

یهو شونه هام گرم شد و دستی دور کمرم رفت با عطری که زیر بینیم چرخید و حالم و
بهتر و بهتر از قبل کرد فهمیدم حسین هم دقیقا مثل من عاشق حال و هوای بارونی
شده و دلش هوس خیس شدن کرده...

چشمام و آروم باز کردم. کت اش و در آورده بود و روی شونه هام آویزون کرده بود.
درحالی که لحظه به لحظه بیشتر خیس می‌شد آروم شونه هام و باهاش می‌پوشوند که
کمتر احساس سرما بکنم
چند بار پلک زدم. مژه‌های خیس آبم روی گونه هام تکونده شدند.

دستام و دور گردنش بردم و بغلش کردم. و سعی کردم بی فکر کردن به تمام اتفاقات
بد و ناگواری که بلاخره می‌افتاد از اون لحظه لذت تمام و کمال و ببرم...

(بارون هر موقع که می‌باره ...

دلم جوهره دیگه دوست داره...

حالم به تو بستگی داره ...

روزای خوب و یادم میاره...

کی جز تو باشه نزدیکم؟...

صدام کنه با اسم کوچیکم...

کنارت یه آدم دیگه ام...

فقط تو می فهمی که چی میگم...

(عاشقت شدم...)

با قطع شدن آهنگ و سوت مهمونا متوجه شدم خیلی ها باهامون همراهی کردن و با پارتنرهاشون بیخیال آبی که از لباس هاشون می چکیدو آرایش صورتشون و حالت موهاشون... رقصیدند! بعد از کلی پیر پیر و لوندی از شدت خستگی از استیج خارج شدیم و ادامه ی رقص و سپردیم به تازه نفسا. کت خیس اش و از دورم برداشتم و به سمت اش گرفتم:

...حسین من میرم یه چرخ توی سالن بزنم

اومدم که برم که صداش بالا رفت:

- کجا کجا... الاناست که عاقد برسه ها

...زودی برمیگردم عشقمم... باشه؟

پوفی کردو به ناچار گفت:

- باشه...

یه خورده تنهایی تو سالن قدم زدم

از سرو صدا خسته شده بودم واسه همین هم دنبال یه جای خلوت و آرام می گشتم
بلاخره یه گوشه ای پیدا کردم. روی تنها صندلی که اونجا بود ولو شدم

...اخیششش

جوری که موهام بهم نریزه سرم و به صندلی تکیه دادم چشمام و بستم. انقد خسته
بودم دلم می خواست اندازه ی صدسال بخوابم...

یهو متوجه لغزیده شدن انگشت یه نفر روی لبام شدم!... تپش قلبم بالا رفت. شاید
حسین بود!

اما نه اگه حسین بود مطمئنا بوی عطرش و سریع احساس می کردم!

اروم و با تردید چشمام و باز کردم

با دیدن بردیا از شدت ترس ضربان قلبم چند برابر شد. اومدم که از جام پاشم که
هلام داد. از این که نتونستم خواسته ام و عملی کنم و مانع ام شد عصبی شدم:

... تو اینجا چه غلطی میکنی هان؟! ... می‌خواهی به بابام بگم که ...

نذاشت ادامه بدم:

. او مدم عروسیه دختر عموم... چیه نکنه با دیدن این پسر داستان پسر عمو ، دختر
عموی مونم فراموش کردی؟

... چی داری میگی بردیا؟!

دوبار سعی کردم از جام پاشم این بار مانع ام نشد! دستم و محکم گرفت و توی بغلش
کشوندم. با چشمایی که صد درصد مطمئنم ترس توشون بیداد می کرد توی چشماش
زل زدم...

... بردیا... بردیا دیوونه بازی در نیار همه چیو خراب نکن.

آروم لب زد:

. خیلی دوست دارم

دلم اشوب بود

احساس می کردم اتفاقی که نباید بیوفته حالا دیگه از رگ گردن بهم نزدیک تره. دستام
و با زحمت پشت کمرم بردم و مچشو فشار دادم اما دریغ از کوچیکترین حرکت جزئی!

بدن ظریف و ضعیفم داشت وسط بازوهای قوی و برجسته ش له می شد. کم مونده

بود اشکام سرازیر بشه اما نباید گریه می کردم با گریه کردن بهش جرات می دادم...

با گریه کردن فقط بهش می فهموندم که می تونه بهم ضربه بزنه چون من یه دختر ضعیفام که زود اشکاش در میادو به التماس کردن میوفته...

و همینطور از کاراش دست برنمی داشت هیچ آرایشمم که حالا دیگه مطمئنم زیر بارون تا حدودی از بین رفته بیشتر به گند کشیده می شد. دندونام و محکم بهم فشار دادم که جلوی اشکام و بگیرم یهو متوجه دختری پرسی شدم که از مدل حرف زدنشون معلوم بود مستن...

با شنیدن صدا شون گره محکم دستای بردیا باز شد! و بی معطلی پایین لباسم و گرفتم و پا به فرار گذاشتم. دختری پرسی که باعث آزادم شده بودند بهم سلام کردن و کنار رفتند

بی توجه بهشون مسیرم و ادامه دادم وارد سالن شدم هرزگاهی بین دویدنم با ترس و وحشت به پشت سرم نگاه می کردم. به جمع مهمونا رسیدم دستم و روی سینه ام بردم و یه نفس عمیق کشیدم

یهو متوجه دستی شدم که محکم بازوم توش قفل شد. تند سرم و چرخوندم. با دیدن حسین خیالم راحت شد. خودم و تو بغل اش انداختم سرم و به سینه اش چسبوندم

.کجایی تو دختر یه ساعته عاقد اومده...قرار شد بری چه دوری بزنی بیایی ها

آغوشش بهم آرامش می داد بی توجه بهش چشمام و بسته ام. دست اش و آروم روی کتفم کشید

گرمای دست اش بهم احساس خوبی و منتقل می کرد

.وای بدنت چقد سرده چرا شغل ات و نپوشیدی؟

خودشو ازم جدا کرد دستم و گرفت و به سمت صندلیامون برد. بند و بساط مراسم
عقد برپا بود

از چهره ی تمام مهمونا خستگی و میدیدم مامان حسین جلو اومد:

. شما دوتا کجاییں دوساعته؟

حسین همزمان با صحبت کردن اش با مامان اش شغل ام و روی شونه هام انداخت و
از جلو گرهه اش زد

. ببخش مامان

. بشینین تا عاقد شروع کنه...

روی صندلی ها نشستیم

یهو چشمم تو چشمای کوروش افتاد مثل عزرائیل دقیقا رو به روم وایساده بود. مثل
این که با نگاه اش میخواست قول و قرار بینمون و بهم یاد اوری کنه

توی چشماش آینده ی پر از بدبختی ام و میدیدم

حسین دستم و گرفت. سرم و آروم به سمت اش چرخوندم...

...جانم؟

کجایی عشقم عاقد داره شروع میکنه ها

...حواسم هست

بهم لبخند زد

چشمم به بردیا افتاد اومدو کنار کوروش وایساد

چقد با دیدنشون عذاب می کشیدم ای کاش امشب نمی اومدند. بردیا با اخم بهم زل زده بود

نگاه ام و سریع ازش گرفتم و به عاقد خیره شدم

مامان حسین جلو اومد کتاب قرآن رو تو دست من و حسین گذاشت

برای اولین بار قرآن دست گرفتم و برای اولین بار به آیه هاش خیره شدم. بهم احساس عجیبی منتقل شد. چقد حس خوبی داشت ، چقدر بهم آرامش می داد با این که چیزی ازش نمی فهمیدم

با این که حتی یک بار کسی درموردش چیزی بهم نگفته بود. احساس آشنایی عجیبی نسبت بهش داشتم...

_ (و قال رسول الله (صلى ا عليه و آله وسلم): النكاحُ سنتي فمن رغبَ عَن سنتي

فلیس منی .

.

***خانم دنیا موحد فرزند اردلان ایا به بنده وکالت میدهید با مهریه پانصد هزار سکه....

با شنیدن رقم مهریه چشمم از حدقه بیرون زد بی اختیار پریدم وسط حرفش:

...چقد؟!!

حسین آروم پچ زد:

.عه دنیااا

سرم و به سمت حسین برگردوندم

...یه لحظه صبرکن ببینم...مهریه ام چقد؟

***پانصد هزار سکه دخترم

... من با این ازدواج مخالفه ام!

هرج و مرج عجیبی بین مهمونا راه افتاد

سرم و به سمت حسین برگروندم رنگ اش پریده بود

. چی داری میگی دنیا؟!...داری با آبروی خانواده گیمون بازی میکنیا!...

نگاهم و به عاقد دادم و گفتم:

... من مهریه نمی‌خوام...

نگاهی به کوروش انداختم اخمی روی بین ابروهاش نشسته بود و برام چشم غره میومد. مثل اینکه علاوه بر شکستن دل پسر مقدم و گرفتن مدارک قصد داشت سر من باهاشون معامله هم بکنه و تلکهاشون کنه اما کور خونده. من این اجازه رو بهش نمیدم و نخواهم داد...

. یعنی چی دنیا مگه میشه ؟!

لبامو آویزون کردم و واسش بچه گونه حرف زدم

...عشقم من ازت مهریه نمی‌خوام

. قربونت برم اخه...

یهو اقای مقدم حرف حسین و قطع کرد

- دختر یعنی چی مهریه نمی‌خوام؟ بدون مهریه که نمی‌شه...

... به عاقد بگین مطمئنم می‌شه

- میدونم می‌شه... ولی خب درست نیست اینطوری...

... من حرفم و زدم ، مهریه نمی‌خوام

مقدم به سمت مامان و بابا رفت باهاشون حرف زد بعد از گذشت بیست دقیقه
عاقد دوباره شروع کرد

_ (و قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم): النكاحُ سنتي فمن رغب عن سنتي فليس مني...

با خنده جوابشو دادم

... با اجازه ی بزرگترا بلههههه

همه شروع کردن به سوت زدن و جیغ و داد

حسین نفس راحتی کشیدو با خنده گفت:

- خدا روشکررر

. آقای حسین مقدم ایا وکیلیم؟

. بله دیگه

کل جمعیت زدن زیر خنده ...

لیلا جون و مامان مریم حلقه های برامون آوردن حسین حلقه رو توی انگشتم فرو برد و دست ام و بوسید. حلقه اش و از توی جعبه ی خوشگل اش برداشتم و توی انگشت اش فرو بردم...

چقد حس خوبی داشت ازدواج با کسی که از ته قلبت عاشق هستی...

ای کاش این ازدواج واقعی بود...

رضا از توی جمعیت خودشو بیرون کشیدو شروع کرد به سوت زدن و قر دادن...

. پلی کن اون موزیک لامصب رو...

تا موزیک پلی شد همه ریختن وسط...

کلی خوشگذشت کلی خندیدیم و رقصیدیم...

تا ساعت دوازده شب مهمونی طول کشید. تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم کلی ماشین پشت سرمون بوق میزدند و بدرقه امون می کردند شیشه رو پایین کشیدم و دسته گلم و بیرون بردم و واسشون تکون دادم

. عههه عزیزدلم سرما می خوری بکش بالا اون شیشه رو

اومدپ که جواب حسین و بدم که با دیدن آنیتا تو ماشین میلاد حرف تو دهنم ماسید

.... اینارو نگاه کن!!!

. کیا ؟!

یه نگاه ریزی بهشون انداخت شروع کرد به خندیدن:

. چقدم بهم میان

... اره خیلی

ته دلم واسشون آرزوی عشق و خوشبختی کردم شیشه رو بالا کشیدم. دیگه واسم
مهم نبود مدل موهام بهم بریزه یا نه راحت سرم و به صندلی تکیه دادم

... اخیششش

. خسته شدی جوجه؟

... اهوم خیلی

. سر عقد داشتی به کشتنم می دادیا

خندیدم

. میخندی؟

دستم و روی دست اش گذاشتم و چشم و بستم
کم کم داشت خوابم می برد که ماشین از حرکت ایستاد. حسین پیاده شد نگاهی به
دوربرم انداختم

داخل محوطه ی سنگ فرش شده ای بودیم که دور تا دورشو درخت های بلند و
باغچه و و چمن در برگرفته بود درو برام باز کرد. بهت زده گفتم:

...اینجا کجاست؟!

بی حرف لبخند زد دست اش و به سمت ام گرفت دست اش و گرفتم و پیاده شدم
ویلا ی بزرگ و خیره کننده ای بود!

. به خونه ی جدیدمون خوش اومدی

نگاه ام و از نمای بیرونی خونه گرفتم و به سمت اش برگشتم

... معلوم هست چی داری میگی؟! یعنی... یعنی اینجا مال ماست؟!!

.اره دیگه...

... شوخی میکنی دیگه!

.نه چه شوخی...میگم خونه مال ماست عزیزم

برای چند لحظه خشکم زد. برگشتم و دوباره چشمی روی نمای بیرونی خونه
چرخوندم دوباره حسین و نگاه کردم. جیغ زدم بغلش کردم:

... وایای مرسویی

داشتم ذوق مرگ می شدم قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنه خودم و از بغلش بیرون
کشیدم و بدو بدو به سمت در ورودی رفتم...
حسین با خنده داد زد:

.صبر کن منم پیام

با اینکه دلم می خواست بی اهمیت بهش برم و داخل و ببینم سر جام وایسادم و نفس
نفس زنان گفتم:

... بیا دیگه

در ماشین و بست و به سمت ام اومد دست اش و گرفتم و با هم از چند پله ای که
جلومون بود بالا رفتیم به در ورودی خونه رسیدیم

کلیدو توی قفل انداخت. بی صبرانه منتظر بودم که درو باز کنه:

... اینجا باید یه کسی هم باشه که از این گل و گیاه ها مراقبت کنه دیگه درسته...

.خودم

...خودت؟!

خندید و گفت:

.شوخی کردم عزیزم اقا رحمت و خانوم اش هستن امروز و استثنائا گفتم نیاں تنها
باشیم

...

حسین"

متعجب نگاهش روم قفل شدو گفت:

- وا مگه قرار اتفاقی بیوفته ؟!

لبخند مرموزی کنج لبم نشست و گفتم:

.ارهههه

منتظر عکس العمل اش شدم. درواقع منتظر بودم عصبی بشه یه حرکتی بزنه. اما بی حرف چشمای درشت و جذاب اش و روی صورتم می چرخوند و قفل لبام کرد!

برعکس دفعه های قبل یه حسی بهم می گفت این بار نمی خواد فرار کنه. نمی خواد بهونه بیاره. این بار اونم دلش می خواد! و چقدر لذت بخش بود خوندن حس خواستن یه رابطه توی چشمایی که توی تاریکی شب رنگ اش مایل به عسلی بود...

آروم لبام و به لباش نزدیک کردم که تند لباش و به لبام چسبوند و دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم. دستگیره رو چرخوندم که در باز شد. اما اقدام به ورود نکردم. انقدر آتیش هوس ام شعله ور شده بود که به دیوار چسبوندم اش...

غرق در بوسه های وحشیانه و پی در پی هم بودیم که با صدای خش خش برگي که ظاهرا زیر کفش کسی خورد شدو از بین رفت. تند ازم جدا شد و درحالی که نفس هاش بوی ترس می داد توی چشمام نگاه کرد و آروم لب زد:

- کی...کی بود حسین؟!

...هیچی...فک کنم گربه ای چیزی باشه کسی بجز من و تو، تو خونه نیست قربونت برم...بیا بریم تو هوا سرده...

دستم و پشت کتف‌اش بردم و به داخل راهنمایی‌اش کردم. درحالی که گه گداری
برمی‌گشتم و پشت سرم و نگاه می‌کردم پشت سر دنیا وارد خونه شدم...
دنیا ذوق زده گفت:

- وای چقدر اینجا خوشگله...

برگشت و نگاه کرد:

- من میرم بقیه‌ی جاها رو نگاه کنم

تو گلو خندیدم و گفتم:

...باشه عزیزم... برو

رفت...

اوادم که درو ببندم یهو کفشای چرم و براقی و دیدم که مانع بسته شدن در شد!
عجیب بود کسی غیر از منو دنیا توی ویلا نبود. اصلاً کسی غیر آقا رحمت و خانم‌اش
کلیدای ویلا رو نداشتند!

درو باز کردم

با دیدن پسر عموی دنیا ابرو هام بهم گره خورد قبل اینکه من حرفی بزنم اون شروع

کرد...

. کجاا؟ فک کردی عشق منو دزدیدی و تموم؟ ... با همین حرکات سک*سی ات هوش
از سرش پروندی آره؟ کاری که هیچ وقت اجازه نمی داد من انجام بدم

مبهوت پوزخندی زدم:

...چی داری میگی مرتیکه؟! اصن تو به چه اجازه ای پاتو تو خونه ی من گذاشتی
هان؟!

. دنیا کجاست؟

...ببند دهن تو اولاً دنیا نه و دنیا خانم دوما...

اومدم که بقیه ی حرفمو بزنم که پرید میون حرفم:

. هه هنوز چوب عشق تو نخوردی که بدونی چه دردی داره...از پوست به استخون
میرسونه...

درحالی که به فکر فرو رفته بودم و سعی داشتم معنی حرفاش و بفهمم با عصبانیت
غریدم:

...چی داری میگی تو؟؟؟

...

دنیا"

به کل اتاق ها و حیاط پشتی و...

سرک کشیدم. کلی از دیدن خونه ی جدید خوشحال بودم. آرام در آخرین اتاق رو هم باز کردم که با دیدن تخت بزرگ دو نفره ای که با گل تزئینش کرده بودند و حال و هوای مطبوع اتاق و البته عکس های دو نفره ی من و حسین که قاب شده بود و به دیوار آویزون بود فهمیدم اتاق خوابمونه...

قبل این که وارد شم تصمیم گرفتم برم ببینم حسین کجا موند که نیومد. درو بستم. سر راهم به سمت آشپزخونه ی بزرگ قدم برداشتم... با دیدن میزی که روش پر بود از غذاهای خوشمزه و رنگارنگ حس گرسنگی بهم دست داد. اما بازم بیخیال شام شدم و به سمت در خروجی رفتم

صدای حسین و شنیدم معلوم بود هنوز دم در وایساده و داره باکسی حرف میزنه شاید داشت با گوشی حرف میزد. کنجکاو شدم!... با لباس عروسی که هنوز درش نیورده بودم صدایش زدم و به سمتش پا تند کردم:

....عشقمم

در نیمه باز بود...

با احم به سمت ام برگشت ! یعنی چی ؟ چرا حسین باید عصبی می شد ؟ من که حرفی
نزده بودم ؟ اصلا چرا اون همه مدت جلوی در بود ؟

اروم اروم جلو رفتم. چشمم به بردیا افتاد !...

قلبم از جا کنده شد. دیگه همه چی تموم شد. قبل اینکه بخوام طعم زندگی مشترک و
ازدواج و بچشم همه چی تموم شد و تصویر شفاف یه دختر خوب و سر به راه توی
ذهن حسین به بدترین شکل ممکن تیره و تار شد...

یعنی همه چیو به حسین گفته بود ؟! واسه چند لحظه جهان رو سرم خراب شد.
بغض کرده بودم:

... حسین... حسین بخدا واست توضیح میدم...

یهو بردیا داد زد:

- چینی ؟! چیو میخوای توضیح بدی هان ؟! نکنه دوشش داری ؟!...

سرمو زیر انداختم و درحالی که پلکام اشک و روانه گونه هام می کرد لب بستم و حرفی
نزدم. حسین با عصبانیت صداش و بالا برد:

- چی داری میگی احمق...

بردیا بی اهمیت به حسین سوالش و این بار با تعجب و ترس تکرار کرد:

. داری؟!

. چرا جوابشو نمیدی دنیا...

دیگه هیچی واسم مهم نبود چشمام و رو همه چی بستم و حرف دلم و زدم:

... اره دوشش دارم...

. چی داری میگی کثافت تو به من قول دادی یادت رفته؟؟؟...

یاد قولی افتادم که بردیا بزور ازم گرفته بود خط ام ، امضام ...
تک تک کلمات اون قول نامه ی لعنتی جلوی چشمام اومد ترس تمام وجودم و در
برگرفت

اما نباید به روی خودم می اوردم...

... من به تو هیچ قولی ندادم...

نگاهی به حسین انداختم مثل شیر زخمی بود!
مثل کسی که هیچ شناختی ازم نداره بهم زل زده بود و چیزی نمی گفت و این حرف
نزدم و سکوتش برای من خیلی حرف ها توش بود...

بردیا با صدایی بغض آلود گفت:

. دنیا اگه یک روز از عمرم مونده باشه زندگیت و نابود میکنم کاری میکنم به دست و پام بیوفتی و التماس کنی... نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره... بازی ام دادی؟
عشق و زندگی تو ازت میگیرم. دقیقا همون بلایی که تو به سر من آوردی و سرت میارم

...عوضی تو...تو...

حسین دستاش و روی سینه اش بردو هل اش داد بیرون. خودشم باهاش خارج شدو
درو محکم بست. همه جا غرق سکوت شدو سیل عظیمی از غم و غصه به سمت ام
سرازیر شد

بی اختیار اشک از چشمام می چکید و گونه هام و بیشتر و بیشتر خیس می کرد...

...

حسین"

دست پسر رو گرفتم و از خونه بیرونش انداختم و درو بستم بی اهمیت نسبت به
حرفایی که با صدای بلند میزد و سعی داشت من و بیشتر از اینی که هستم تحت تاثیر
قرار بده...

به سمت در ورودی خونه راه افتادم

انقد عصابم خورد بود که دوس داشتم یکی و بزنم. دنیایی که فک می کردم شناخت
کامل ازش دارم

واسه ی چند لحظه شده بود غریبه ترین ادم زندگیم نمی‌تونسم حرفای پسر عموش و باور کنم درو باز کردم و وارد خونه شدم...

با حرص کراوات و کتم و در اوردم و روی زمین پرت کردم. به سمت اتاق خواب رفتم

...

دنیا"

یه برگ گل از روی تخت خوابمون برداشتم و بو کردم رو لبه ی تخت نشستم. با صدای باز و بسته شدن در تند از جام پاشدم. حسین وارد شد همزمان با باز کردن دکمه ی پیرهن اش سفید اش به سمت کمد لباس رفت

از اخم اش متوجه عصبانیت اش شدم حق داشت اعصابی باشه من جای اون بودم کارد می‌زدن خونم در نمی‌اومد آروم به سمت اش قدم برداشتم دست اش و گرفتم و گفتم:

...حسین واست توضیح میدم

با عصبانیت دست اش و از تو دستم بیرون کشید

- چپو میخوای توضیح بدی هان؟

پیرهن اش و درآورد روی زمین پرت کرد! اولین باری بود که میدیدم کثیف شدن لباساش واسش اهمیت نداشت! حالا دیگه مطمئن بودم که حسابی عصابش بهم ریخته اس...

...میگی چیکار کنم؟...مگه تقصیره منه که پسره نصف شبی جنی شدی پاشده اومده اینجا؟

با صدایی که از سر عصبانیت به اوج رسیده بود گفت:

- تو به اون پسر ی بی سرو پا قول دادی؟؟؟...چرا نگفته بودی هان؟ چرا نگفته بودی دل صاحب مردش پیشت گیره؟؟؟...چرا چیزی از علاقه ی پسر عموت نگفته بودی هان؟؟؟ حرف بزن چرا چیزی نمیگی لال شدی اره؟؟؟

حالا که داشت سرم داد میزد و خودش و تخلیه می کردم منم کم نیوردم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

...اره بهش قول دادم چون مجبورم کرد...می گفتم دوستم داره اره شایدم داره...اما من باید به تو چی می گفتم حسین...می گفتم پسر عموم عاشقمه؟

- اره باید می گفتم...من باید می دونستم اما تو چیزی نگفتی و لالمونی گرفتی که طرف معلوم نیست چجوری پاشده اومده تو خونه...دقیقا مثل دفعه ی قبل که معلوم نبود پسره کلید خونه رو از کدوم گورستونی آورده بود...یا شایدم بهش دادم کسی چه میدونه...

اتاق غرق سکوت شد. تا فهمید چه گندی زده و چی گفته نگاهش و ازم گرفت و

خودش و مشغول زیرو رو کردن لباس های توی کمد کرد. اون به من شک داشت؟
یعنی اون فکر می کرد من کلیدارو دادم به بردیا؟ نکنه فک می کرد روزایی که خونه نبوده
من پسر عموم و می اوردم تو خونه و باهاش لاس میزدم؟
در حالی که چشمام به مرور پر از اشک می شد آروم گفتم:

...من کلیدارو بهش ندادم...بخدا...اصلا نمی دونم چجوری اومده

بی اهمیت بهم کاره خودش و می کرد. واسه اینکه توجه اش و جلب کنم بلند و
عصبانی گفتم:

...اصلا چرا از خودش نپرسیدی...عوضی خوبه منم بگم دختر عموت اومدو سفره
عقدم و نابود کردو من لام تا کام حرف نزدm چون دلم نمی خواست حالت و بدتر
کنم؟ خوبه بگم با دختر عموت چه سرو سِری داشتی که اینجوری عاشقت شده و
نمی خواد ازت دل بکنه؟؟؟؟...حتما یه کاری کردی دیگه...حتما رابطه اتون فراتر از
حرف بوده...شایدm هم خواب شدین از کجا معلوم

تیشرت و از کمد بیرون کشید. حرصی درش و کوبید و با عصبانیت غرید:

- نکن...کاری نکن دهنم و باز کنم حرفایی و بزnm که نباید ...کاری نکن بعد شنیدن
حرفام بری و پشت سرت و نگاه نکنی من بمونم یه جهان عذاب وجدان...

...چیزی هم مونده که نگفته باشی؟

دوباره داد زد:

- اره...اره مونده...تو می دونستی سوفیا دیوونه اس...میدونستی یه علاقه ای بیخودی
این وسط بوده که اون نمی خواد از بین اش بیره...من همه چیو قبل ازدواج برات
توضیح دادم اما تو چی؟

...من...من باید چی می گفتم؟

دوباره بغض ام ترکید. سرم و زیر انداختم به پشت وایسادم...

... زیپ لباس ام و باز کن نمیتونم بازش کنم

چند لحظه گذشت. اون ماجرا واقعی و نمی دونست فقط بخاطر علاقه ی نداشته
بردیا انقدر بهم ریخته بود اگه می فهمید که من چه آدم پستی ام چیکار می کرد؟ شاید
من و می کشت و یه جا چالم می کرد!

آروم زیپ لباس ام و پایین کشید و گفت:

. ببخش دست خودم نبود بهم حق بده...

لبای لرزونم و از هم باز کردم

... مهم نیست

- امشب به اندازه ی کافی ذهنم درگیر هست...بهتره جدا بخوابیم...تا فردا ببینم چی
می شه

لباسم و گرفتم به سمت اش برگشتم و با تشر گفتم:

...منم دلم نمی‌خواد پیش تو بخوابم...هیچوقت نمی‌خوام این کارو بکنم

روم ازش برگردوندم و گفتم:

...اگه لباس خواب برام گرفتین بذار رو تخت و برو بیرون...

کمد و باز کرد و لباس آستین مچی بلندی که جنس اش حریر مانند بودو بسیار نازک. رنگ اش هم سفید بود بیرون آورد. لباس و به سمت ام گرفت و گفت:

- من امشب و اینجا می‌خوابم

لباس و ازش گرفتم و گفتم:

...منم بیرون برو نیستمم...نمی‌خوای من و ببینی تشریفات و بیریه جای دیگه بخواب...

بی اهمیت بهم به سمت تخت رفت. بدون اینکه تیشرت اش و بپوشه روی تخت پشت به من دراز کشید. یقه ی دلبری لباس عروسم و به سمت پایین کشیدم کل لباس روی زمین افتاد از دایره ای که دورم درست شده بود بیرون اومدم لباس زیرام و در اوردم و لباس خوابم و پوشیدم

جلوی آینه ی بزرگ قدی رفتم

خیلی بهم می‌اومد با این که کاملاً ساده بود و بدون کمر بند، کمر و باریک و بدنم و خوش فرم نشون میداد جنس اش انقد نازک بود که بدنم و توش می‌دیدم

اما هوای اتاق انقد گرم و مطبوع بود که احساس سردی نمی‌کردم. نگاهم و روی اندامم چرخوند. سینه های خوشگل ام زیر لباس کاملاً قابل رویت بودند یه چرخ زدم و زیر لب گفتم:

...جوون...جووون

سرم و زیر انداختم. درحالی که لاک روی ناخنم و میکندم تو فکر رفتم. دنیای بیچاره شوهرت نمی‌خواد شب اول زندگی مشترک رو کنارت بگذرونه. اصلاً به من چه اون مخ اش عیب کرده...

پسره ی احمق. تو آگه آدم بودی که از دختر به این خوشگلی نمی‌گذشتی و بگیری بخوابی...

با احساس کردن گرمای دستای دور کمرم و هرم نفس‌هایی که توی گردنم پخش شد. سرم و بالا بردم و از توی آینه خودم و نگاه کردم. حسین بود! آروم دره گوشم پچ زد:

. دنیا بهم قول بده

متعجب گفتم:

...چه قوی؟!

. اینکه داستان تو و این پسر و حرفایی که میزد و واسم تعریف کنی...

یه لحظه مکث کردم. مجبور بودم بهش قول بدم برگشتم و توی چشماش زل زدم:

... باشه قول میدم

مشکوک بهم نگاه می کرد کاملاً پیدا بود کلی از حرفای بردیا جا خورده! هر کس دیگه هم بود همین حس بهش دست می داد

. چرا وقتی ازت پرسید دوشش داری مکث کردی؟! ...نکنه هنوز مطمئن نیستی یا...

رو پنجه وایسادم و با لبام و محکم به لباش چسبوندم و نداشتم ادامه بده
ازش جدا شدم...

...اونم بعدا برات توضیح میدم...فقط این و بدون من عاشقتم و از هرچی مطمئن نباشم از احساسی که به تو دارم مطمئن ام...

لب زد:

- من به احساس تو شک ندارم

بهش خیره شدم. منتظر بودم حرکتی و بزنه و یه حسی بهم می گفت این کارو می کنه. با شناختی که ازش داشتم مطمئن بودم این کارو خواهد کرد...

با لبخند مرموزی که گوشه ی لباش بود و چشمای که شیطننت ازشون می بارید قدمی عقب گذاشت نگاهش روی اندامم چرخوند...

.چقدم بهت میاد

دستاش و روی کمرم کشید

.مانکن کی بودی تو...

... مانکن تو بودم ولی تو از شرکتت شوتم کردی بیرون...

.عهه این حرف و وزن

...راستی بگو ببینم کیو به جای من اوردی هووم؟...نکنه اون زنیکه رو...

آب دهنشو قورت داد و شوکه گفت:

- کدوم زنیکه؟!

...همون آنديا منصوري ديگه

- عه معلومه که نه

...پس کیو؟!

- هیچکی!

... هیچکی و رنگ پرید؟

. رنگم؟! ... رنگم نپریده... حالا بعدا بهت میگم

... الان بگو الااان

از مدل حرف زددم خنده اش گرفت قلقلکم و دادو به سمت تخت بردم و روی تخت
هلام داد و روی بدنم خزید لباسو کنار گوشم برد و آروم و تحریک کننده پچ زد:

. گفتم که بعدا

آروم لاله ی گوش ام و بین لباس گرفت و میک زد
انگشت اش و روی گلوم گذاشت و آروم تا وسط سینه هام کشوند...

چشمام و باز کردم...

اولش یه خورده اتاق واسم نا اشنا بود یه خورده سرم و عقب کشوندم. به محض
دیدن حسین همه ی اتفاقات دیشب تو ذهنم مرور شد

از این که کنارش بودم کلی ذوق کردم دوباره پیشونی ام و به سینه چسبوندم...
یه تکونی به خودش داد و حلقه ی دستاش و دور بدن فاقد لباس ام محکم تر کرد

داشتم خفه می شدم یه خورده تکون خوردم اما فایده ای نداشت. با صدای خابالود
شاکی پچ زد:

. عههه چقد وول میخوری ...بسه...

نگاهی بهش انداختم چشماش و هنوز باز نکرده بود

... حسین خفه شدم یه خورده شل کن دستاتو ، بخدا من آدمم ، بالش نیستم

زد زیر خنده. تو همون حالت یه قل خورد
زیر بدن اش داشتم له می شد. جیغ زدم:

.... آیییی...مردم

سرشو توی گردنم فرو بردو گردنم و بوسید بدنشو بلند کردو نشست. یه نفس راحت
کشیدم یه ملحفه دور کمرش پیچ دادو به سمت کمد لباس رفت حوله ی حموم و
لباس اش برداشت

. عزیزم من دارم میرم حموم...تو از این حموم استفاده کن

سرم و به سمت در بزرگ قهوه ای رنگ برگردوندم

... باشه

لبخند زدو از اتاق بیرون رفت

پاشدم تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم

انقد آرایش دیشب ام زیبا بود که با وجود پاک شدن بعضی از جاهاشم چهرم و زیبا نشون میداد. نگاهم و از خودم گرفتم و به حموم رفتم. یه دوش گرفتم

کمدو باز کردم

پر بود از لباسای رنگا رنگ زیبا. یه بلوز بافت خوشگل برداشتم با یه دامن کوتاه و عروسکی تا روی ران و جورابای بلند زمستونی ...

موهام و ویو کردم و پشتم ریختم

یه آرایش ساده کردم و یه رژ مات به لبام زدم از اتاق خارج شدم. برای بار دوم یه نگاه به خونه انداختم. واقعا از چیدمان وسایل لذت می بردم...

از تو آشپزخونه یه سرو صداهایی می اومد!

...حسین... کجایی؟؟؟

از آشپز خونه بیرون اومد.

.جانم عزیزم؟

با کنجکای گفتم:

... کی تو آشپزخونه اس؟!

.مامان و بابات زحمت کشیدن واسمون صبحانه آوردن

سریع پریدم تو آشپزخونه مامان مریم به سمت ام اومد و بغلم کرد...

.خوبی عزیزدلم؟

... مرسی مامان

بابا هم پشت سر مامان اومدو بهم دست داد و پیشونیم و بوسید

.چطوری دخترم؟

... خوبم بابایی

چشمم به میز بزرگ صبحانه افتاد

... وای...

بی توجه بهشون نشستم و شروع کردم
بعد از خوردن یه لقمه... لیوان چایی رو بالا اوردم که بخورم یهو یادم افتاد تعارف
نکردم که بیان بشینن! آروم برگشتم نگاهی به پشت سرم انداختم
با چشمای قلمبه شدشون بهم خیره شده بودند!

مامان مریم لبخند زد و گفت:

. تو کی می‌خوای بزرگ بشی دختر

لبام و آویزون کردم و گفتم:

... گشنه ام بود خوو...

بابا، با لحنی محبت آمیز گفت:

. عه چیکار داری دخترم و قربونت برم بخور صبحانتو

... مرسی بابا

مامان رو کرد به حسین و گفت:

. خیلی خب ما دیگه بریم

. میمونددن دور هم صبحانه می خوردیم

بابا به حسین دست داد و گفت:

. نه پسرم بریم بهتره

. راضی به زحمت نبودیم... دستتون درد نکنه

. خواهش میکنم چه زحمتی ... مواظب دنیا باش

. چشم حتما

خدا حافظی کردند و رفتند. حسین اومد و رو به روم نشست. بی توجه مشغول خوردن صبحانه ام بودم

. یه خورده هم به من توجه کنی بد نیستا...

سرم و بالا بردم دستم و زیر چونه ام گذاشتم و بهش زل زدم. از قیافه اش معلوم بود ته دلش کلی داره بهم می خنده

- خیلی خب ... بسه دیگه

... توجه بیشتر خواستی بگوها تعارف نکن

خندید و شروع کرد به خوردن صبحانه اش
بیست دقیقه ای گذشت. پاشدم که از اشپزخونه خارج شم که یهو گفت:

دنیا لوازم ات و جمع کن

متعجب به سمت اش برگشتم و گفتم:

... چی؟!

- گفتم لوازمات و جمع کن

...لوازمم و چرا جمع کنم؟! مگه قراره جایی بریم؟!

داریم میریم ماه عسل دیگه...

...ماه عسل؟!

اره عزیزم یه ماه عسل که انقد تعجب نداره

یاد حرفای بابا افتادم باید حتما از امروز تا یک ماه دیگه واسش مدارک و می بردم و

گر نه تهدیداش و عملی می کرد و بدبخت می شدم...

... من نمیام

با اخمایی درهم پاشد و به سمت ام اومد

. یعنی چی نمیام؟! مگه می شه ؟!

دنباله یه بهانه ای می گشتم که کنسل اش کنم راهی جز دروغ نداشتم...

... دلم واسه مامان و بابا تنگ می شه خوو

. عشقم مثل این که یادت رفته تو چند ماه تو خونه ی من بودی تازه بهت التماس می کردم که بری یه سر بهشون بزنی که از نگرانی در بیان بعد الان واسه ماه غسل میگی دلت تنگ میشه...عجیب نیست بنظرت؟

...خب...خب اون موقع فرق داشت...باهاشون قهر بودم ولی الان که نیستم

جلو اومدو بغلم کرد

. دورت بگردم خب الان هم فک کن قهری ...

راهی جز سماجت و پافشاری نداشتم...

... دلم تنگ می‌شه خوو نمیتونم فکرکنم قهرم وقتی قهر نیستم و از دستشون دلخور نیستم... میگی چیکار کنم؟

.قربونت برم قول میدم زوده زود برگردیم

... زود زود مثلاً چند روز؟

یه خورده فک کرد

.اوووم.... سه هفته...

...سه هفته؟! ... نه نمی‌خوام اگه دو هفته باشه میام

.باشه باشه هر چی تو بگی برو وسایل ات و جمع کن که زودتر راه بیوفتیم نخوریم به شب...

... باشه

راه اتاقم و در پیش گرفتم

یه چمدون بزرگ برداشتم و روی تخت گذاشتم لوازم ضروریه خودم و حسین و توش گذاشتم با چند مدل لباس بیرونی و راحتی و البته لباس خواب...

یه پالتوی بلند قهوه ای رنگ برداشتم و پوشیدم با کفشای چرم مشکی پاشنه بلندم یه شال مشکی ام روی موهام انداختم

یه ساعتی گذشت که چمدونم و بزور دنبال خودم کشوندم و از اتاق خارج شدم حسین لباس هاش و پوشیده بود و داشت با گوشی اش صحبت میکرد. با دیدن من سریع گوشی اش و قطع کردو به سمت ام اومد

. عه قربونت برم این چه کاریه اخه ... به خودم می گفتمی...

چمدونی که من بزور دنبال خودم می کشوندم اش و با یه حرکت بلند کرد و به سمت در خروجی رفت

موهام و با دستم پشت گوشم بردم و شال ام و مرتب کردم و دنبالش راه افتادم وارد محوطه شدیم. یه اقای میان سال با قد متوسط به سمتمون اومدو به حسین دست داد

. سلام اقا

به سمت من برگشت سرتا پام و برانداز کرد:

. به به هزار ماشالله... مبارک باشه خانم

...مرسی

اقا رحمت ما داریم میریم ماه غسل مواظب همه چی باش...

بسلامتی... چشم اقا خیالتون راحت

خدافضلی کردیم

و به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و نشستم

حسین چمدون و توی صندوق عقب گذاشت و اومدو پشت فرمون نشست حرکت کردیم

تقریبا نیم ساعتی توی سکوت گذشت...

- خب چه خبرا

متعجب نگاش کردم و گفتم:

...دیوونه... یعنی چی چه خبرا؟... این چند روزه که دم به دقیقه همو می دیدیم... خبری ندارم

تو گلو خندید و گفت:

- چه خبر از اولین شب زندگی مشترکمون

...اولین شب زندگی مشترکمون؟

- عه چقدر سوال می‌پرسی...اره دیگه...تجربه ی خوبی بود یا نه؟

...اینو باید از دختری بپرسی که اولین رابطه اش و تجربه کرده باشه نه من

با اخمایی درهم تند نگام کردو گفت:

- منظورت چیه؟!...مگه تو قبلا هم رابطه داشتی؟

...وا...معلومه که اره

یهو زد رو ترمز و کم مونده بود با مخ برم تو شیشه و عقب مونده تر از چیزی که هستم بشم...

درحالی که از ترس نفس نفس می‌زدم نگاش کردم و گفتم:

...احمق داشتی به کشتن ام میدادی

فقط بهم زل زده بود! اونم با اخمایی درهم و چهره ای عصبانی!

...چته...چرا حرف نمیزنی؟؟؟

- تو...تو واقعا کی هستی دنیا؟

قلبم از جا کنده شد. آروم و پر صدا آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

...منظورت...منظورت چیه؟!

- اون از دیشب و اون از حرفای پسر عموت اینم رو کردن رابطه هایی که داشتی

تازه داشتم متوجه دلیل عصبانیت اش می شدم...

انقدر عصبانی شدم از بی اعتمادی اش که چشمام و رو همه چی بستم و دهنم و باز کردم:

...روانی چی داری میگی...دیشب و که گفتم برات توضیح میدم...رابطه هم منظورم این بود که قبل دیشب اولین بارم و با خودت تجربه کردم...چیه نکنه به من شک داری حسین؟ اگه میدونستم بعده ازدواج با یه آدم شکاک و تهمت زن طرف می شم عمرا اگه ازدواج می کردم

نگاهش و ازم کردم. نفس راحتی کشید و استارت زد. تا استارت زد درو باز کردم و پیاده شدم...

باد سردی بدنم و لرزوند. این ورو اونوره پالتوم و بهم چسبوند و کمر بندش و گره زدم. با کوبیده شدن دره ماشین بی اهمیت فقط منظره ی رو به رو نگاه می کردم...

- دنیا...بخدا منظوری نداشتم...اخه من اگه به تو بی اعتماد بودم که تن به این ازدواج نمی دادم قریونت برم

با عصبانیت نگاهش کردم:

...چیکار نمی کردی؟؟؟...یه جوری داری حرف میزنی انگار من مجبورت کردم

جلو اومد که بغلم کنه که هل اش دادم...

...بغلت نمی خوام...عصابم خورده تا شمال یه کلمه هم نمی خوام حرف بزنی و
صدات و بشنوم...اگه نمیتونی منو برگردون خونه

- دنیا

...هییس...هیچی نگو

درو باز کردم و نشستم...

دستم و به سمت سیستم بردم و موزیک پلی شد. بعد چند لحظه اومد و نشست...
حرکت کردیم...

(مثله قلبم مثل رویام

مثل جونم مثل چشمام

میدونم باورش سخته من اینجوری تورو می خوام

من اینجوری تورو می خوام تو هنه لحظه هام)

بازم همون آهنگ همیشگی...

همونی که حالا با شنیدنش گریه‌ام می‌گیره...

همونی عصابم و بهم میریزه و در عین حال از شنیدن لذت می‌برم

نگاه بغض آلودم روی حسین چرخید. زیر لب موزیک و زمزمه میکرد

(من از وقتی تورو دیدم زمان یه ثانیه هم نگذشت

مگه میشه تورو دیدو به قبل دیدنت برگشت؟!)

مگه میشه تورو دیدو از این رویا گذشت؟!...)

قطره اشکی روی گونه ام لغزید...

دستم و به سمت سیستم بردم و قطع‌اش کردم

. عه دنیا

...میخوام یه خورده بخوابم... بعدشم مگه قرار نبود باهام حرف نزنی؟

تو گلو خندید و دوباره موزیک و پلی کرد و انگشتاش و توی انگشتام قفل کرد. دلم می‌خواست دستم و از توی دست‌لش بیرون بکشم اما چون ماشین در حرکت بود نمی‌تونستم لج بازی کنم...

سرم و به صندلی تکیه دادم و به دشت سر سبزی که از کنارش رد می شدیم چشم
دوختم. یه کوچولو شیشه رو پایین دادم
باد خنک ...

باد خنک تماشای منظره رو واسم لذت بخش تر کرد...

تقریباً یک ساعتی گذشت...

کنار یه سوپر مارکت بزرگ وایسادیم...

. برم یک سری خرت و پرت بگیرم و پیام

پیاده شد

شیشه رو پایین کشیدم

...حسین صبر کن منم می خوام پیام

. باشه عزیزم بیا...

از فضای ماشین خسته شده بودم واسه همین هم پیاده شدم

- چیه خانوم خانوما...قرار شد باهم حرف نزنینم که

...قرار شد تو با من حرف نزنی نه من با تو

خندیدو دستم و گرفتم. دستم و به سمت خودم کشوندم و با اخم گفتم:

...عه دستم و نگیررر

- قرار شد باهات حرف نزنم نه دستت و نگیرم خانوم

داشت خنده ام میگرفت. روم و ازش برگردوندم و زیر لب گفتم:

...ایش

با هم وارد فروشگاه شدیم

کلی خوراکي گرفتیم و برگشتیم

حسین نصف اشون و توی صندوق عقب گذاشت

نصف اشون و روی صندلی های عقب ...

نشستیم و حرکت کردیم

برگشتم یه پفک که اندازه ی یه بالش بزرگ بود

برداشتم درش و باز کردم شروع کردم به خوردن

چندتا پفک برداشتم و جلوی لبای حسین گرفتم

سرش و عقب کشوندو گفت:

.نمی خورم

...گفته بودم باهام حرف نزن نگفته بودم دستم و پس بزن... باید بخوری باید

خندید و پفکا رو خورد

چندتای دیگه خوردم و درشو بستم و داخل نایلون گذاشتم. دستام و بالا بردم و گفتم:

...حسین دستام کثیف شد

نگاهی بهم انداخت. طولی نکشید که کنار جاده وایسادیم
پیاده شدم یه نفس عمیق کشیدم

...اخیشش

یه بطری آب برداشت و روی دستام ریخت...

.خسته شدی؟

...اهوم فضای بسته دوس ندالم

با لبخند بهم زل زد و لب زد:

.دوست دارم

...دوستم داری و اون حرفارو زدی؟

- بهم حق بده نفسم...هنوز برام توضیح ندادی کلی سوال بی جواب توی ذهنمه...

سرم و زیر انداختم و گفتم:

...بهت حق نمیدم حسین...حرفای درستی نزدی

بازوم و گرفت و توی بغلش کشوندم:

- تو که میدونی تموم زندگیمی...فکر کردی من به این سادگیا چشمام روی این احساس و علاقه می بندم دنیا؟...اگه حرفی میزنم فقط بخاطر حساسیته...بخاطر اینکه که نمی خوام چیزه پنهونی بینمون بمونه

دستام و دور کمرش بردم و چشمام و بستم:

...منم دوست دارم عشقم

خم شدو لباس و به لبام چسبوند. ازم جدا شد

. میخوای یه خورده بمونیم بعد راه بیوفتیم؟

نگاهی به دورو برمون انداختم. اخه چیزی نداشت که بمونیم. قسمت‌های خوشگل جاده رو رد کرده بودیم. یا حداقل جلو تر خوشگل تر از جایی بود که وایساده بودیم. لبام و آویزون کردم

... نه بریم...

. باشه...

نشستیم و به راهمون ادامه دادیم نیم ساعتی گذشت...

... حسین

. جاانم

... کی میرسی ام؟

. نیم ساعت ، چهل دقیقه ی دیگه...

... باش پس من می‌خوابم رسیدیم بیدارم کن

- باشه عزیزم

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم
یهو ماشین چرخید. داشتیم توی دره می افتادیم که با صخره ای برخورد کردیم و همین
مانع سقوطمون شد...

درد عجیبی از برخورد سرم توی داشبورد پیچید
بی اهمیت به دردم سرم و چرخوندم و نگاهی به حسین انداختم صورتش خونی بود و
بی هوش سرش و به فرمون تکیه داده بود!

با ترس و لرز دستم و روی کتف اش بردم و بزور لبای لرزونم و از هم باز کردم:

...ح... حسین... خوبی... بیدار شو الووو

کوچکترین حرکتی نکرد!
بلاخره کوروش زهر اش و ریخت. بلاخره ضربه اش و زد. ای کاش میمردم و اون
صحنه رو نمی دیدم. مثل بارون اشک می ریختم. جیغ کشیدم:

...خدایااا... من چقدر بدبختمم

دست ام و روی شونه اش بردم و با گریه گفتم:

...حسین... صدام و می شنوی... تو نباید بری نباید تنهام بذاری... من...

هق زدم و گفتم:

...من... من جز تو کسی و ندارم...

انگار نه انگار...

نگاهی به پاهام انداختم تا زانو توی خون بودم و انگار که این خون مثل آب دریا لحظه به لحظه بالاتر می اومد!

...

حسین"

تقریباً بیست دقیقه ای بود که رسیده بودیم بدون این که دنیا رو بیدار کنم از ماشین پیاده شدم. مستخدم و صدا زدم چمدون و لوازم هامون و از توی صندوق عقب بیرون کشید و توی ویلا برد

در ماشین و باز کردم

عرقی که روی پیشونی اش نشسته بود بدجور نگرانم کرد...
آروم صورتش و نوازش کردم و صدایش زدم:

. دنیااا

یهو جیغ زدو از خواب پرید!

درحالی که بی قرار بودو از ترس به خودش می لرزید. اطراف و نگاه کرد

.چی شده عزیزم؟!...قربونت برم من پیشتم...اتفاقی نیوفتاده...فک کنم باز کابوس دیدی

دستای سردو یخ زده اش و توی دستام گرفتم

با دیدنم دستاشو دور گردنم برد و شروع کرد به گریه کردن...

- حسین...خوبی؟؟

بهت زده گفتم:

...اره خوبم!...تو خوبی؟

سوالم و بی جواب گذاشت و فقط هق می زد

اشکاش روی سینه ام می چکید کلی ترسیده بود...

حال منم دست کمی از اون نداشت...

با دیدنش ضربانم بالا رفته بود. اما سعی کردم آرام باشم یا حداقل ظاهرم آرام بنظر بیام...

دستم و نوازش وار روی موهاش کشیدم و پچ زدم:

. عشقم من پیشتم... من پیشتم... بیا بریم تو...

اشکاش و پاک کردم و پیشونی اش و بوسیدم دست اش و گرفتم و به سمت در
ورودی بردم...

وارد شدیم . قبل از این که پیام خبر اومدند رو داده بودم واسه همین هم میز شام
آماده ی آماده بود...

...

دنیا"

انقد خوابی که دیده بودم بد و وحشتناک بود که فکر کردن بهش دست از سرم
برنمی داشت اصلا نفهمیدم چجوری وارد خونه شدم و کی لباس هام و عوض کردم!

. بریم شام بخوریم؟

از فکر بیرون اومدم و سری تکون دادم:

... ها؟... نه میل ندارم

پوفی کرد و کت اش و در آورد...

. باش پس بخوابیم دیگه

نگاهی به تخت انداختم

از ترس این که پلک هام و ببیندم و ادامه ی اون خواب عذاب آورو ببینم با این که میلی نداشتم راضی به شام خوردن شدم...

... نه نه... گشتمه بریم شام بخوریم

. باش عزیزم

دست ام و گرفت و واسه خوردن شام از اتاق خارج شدیم و به سمت میز شام که چندین مدل غذای به ظاهر خوشمزه روش بود رفتیم نشستیم. حسین اومد و کنارم نشست

بشقاب و برداشت و واسم برنج ریخت و یه تیکه ی بزرگ مرغ سوخاری شده رو روش گذاشت...

... وای چقد زیاد نمیتونم این همه رو بخورم... کم اش کن

بهم اخم کرد و گفت:

. بخور...

در مقابل برخوردش خودمو تسلیم کردم...

... باشه!

یه خورده ازش و خوردم
سیر شدم ! واسه این که حسین اصرار نکنه و بزور همهواش و بکنه تو حلقه ام و
مجبورم کنه قورتش بدم. از سر میز پان شدم
با قاشق و چنگالم شروع کردم به بازی کردن با غدام...

دنیا.

... جانم؟

. میگم تو نمی‌خوای اون قضیه رو واسم تعریف کنی؟

... کدوم قضیه؟

. چه میدونم... داستان تو و اون پسر... بردیا بود کی بود ...

... اها بردیا رو میگی؟

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

. تعریف کن ببینم

آب دهنم و قورت دادم و سرم و زیر انداختم و بزور مشغول خوردن شدم که از زیر
سؤالات اش در برم البته اگه بشه جون سالم به در برد...

... هیچی بین من و اون نیست...

. پس اون حرفا چی بود که میزد؟

... حرف مفت...

. عه پس نمی‌خوای بگی دیگه... باشه... باشه دنیا خانوم

پاشد که بره دست اش و گرفتم و گفتم:

... بشین میگم ولی قول بده که عصبی نشی ...

نشست...

...قول بده

. حالا تو بگو...

...اول قول بده...

نفس اش و با صدا بیرون دادو گفت:

. باشه قول میدم تعریف کن

یه خورده باسنم و روی صندلی ام جا به جا کردم و شروع کردم:

... بین من و بردیا...

مکث کردم و بهش نگاه کردم حتی از شنیدن اسمشم عصبی می شد!

- خب؟

... من و بردیا از بچگی باهم بزرگ شدیم ، وقتی که کوچولو بودیم بابا و عمو بهم قول میدن که ما بزرگ که شدیم باهم ازدواج کنیم ، ولی وقتی بزرگ شدیم علاقه امون یک طرفه شد همین...

. یعنی چی؟! پس داستان اون قول و قرار بینتون چی بود که می گفت؟

...خب بزرگ که شدیم من تو رو درباریستی موندم و روم نمی شد بهش بگم که دوسش ندارم تا این که یک روز...

اینجاش و دیگه ترجیح دادم واسش نریزم رو داریه...

.یک روز؟

... هیچی بیخیال

با سماجت و حرصی گفت:

.یک روززز؟

...ای بابا...یک روز صبح پا شدم و رفتم خونش وارد اتاق خوابش که شدم دیدم با یه دختره...چه میدونم با یه دختره هم خواب شده بود

.این احمق ، عوضی یه همچین کاری کرده و بعد انتظار داره تو دوسش داشته باشی؟؟؟

...این قضیه مال خیلی وقته پیش ، از همون روز به بعد همه اش اصرار می کرد که ببخشم اش و این حرفا... ولی خب... من دیگه حتی به عمو هم گفته بودم که نمی خوام اش...

قاشق و چنگال اش و پرت کرد تو بشقاب اش و با عصبانیت به صندلی تکیه داد. بهم زل زد! یه چند باری خودم و مشغول خودن شام کردم که چشماش و نبینم ولی نشد

... عههه حسین چرا اینطوری نگام میکنی؟

. چیه می‌خواهی بهت بگم افرین که قبل من با پسر عموت بودی؟

... چی داری میگی؟ ... مگه دست خودم بوده؟ تقصیر منه که اون قول و قرار بین بابا و
عمو شکل گرفته؟ ... بعدشم تو که می‌گفتی گذشته‌ی من هرچی باشه برات اهمیت
نداره حالا چی شد مهم شد

پاشد و رفت!

پشت سرش رفتم دست اش و گرفتم به سمت ام برگشت

... اگه پشیمون شدی بگو خجالت نکن...

یهو گفت:

. پشیمون شدم...

حرف غیر منتظرش آتیش به جونم زد
قلبم داشت از جا کنده می‌شدو بغض کردم...
یعنی حسین دیگه منو دوست نداشت؟! دیگه تموم شد همه چی؟!!

پس عشق ، عشقی که می‌گفتن این بود؟
چرا انقدر عمرش کم بود چرا زود از بین رفت؟
من فکر می‌کردم تا همیشه ادامه داره...
منِ احمق فکر می‌کردم اونم مثل من عاشق می‌مونه اما نموند! بخاطر هیچی زد زیره

همه چی!

با صدای لرزون لب زدم:

... باورم نمی‌شه یعنی به همین راحتی جا زدی؟

فقط بهم نگاه می‌کرد. خم شدو لبامو بوسید

اتیش درونم خاموش شد!

.چی داری میگی دختر...اخه مگه میشه تورو از یاد برد؟

اشکام سرازیر شدنند...

.قربونت برم تا اخر دنیا پشتتم حتی اگه بدترین اتفاق ممکن هم بیوفته من ولت
نمی‌کنم مطمئن باش... بد به دلت راه نده باشه؟...

... تا...تا آخر من؟

یه خورده خم شدو صورتش و جلو آورد و در حالی که آروم اشکام و پاک می‌کرد لب
زد:

.نه تا اخر من ، تا اخرین لحظه ای که نفس می‌کشم

دلم با حرفاش قرص ، قرص شد...

یه چشمک زدو با لبخند گفت:

.بریم دریا؟

با آستین ام و آخرین قطرات اشک هام رو پاک کردم

...اره

دستم و گرفت و به اتاق خواب برد. دوتا بارونی روی لباسامون پوشیدیم و نیم بوت های چرم

ببند کفش های خودش و بست خم شدم که بند کفش هام و ببندم که حسین گفت:

.خودم می بندم

با لبخند گفتم:

... باشه

کلی از حرکت اش ذوق کردم پاشدو دستم و گرفت از خونه خارج شدیم. صدای دریارو تو محوطه ی بزرگی که یه استخر بزرگ وسط اش بود می شنیدم

دوتا اقا پیش از این که به در محوطه برسیم درو باز کردند و کنار رفتند. صدای دریا

چند برابر شد

از دور یه نگاهی انداختم چندین خانواده کنار ساحل بودند! احساس خوبی بهم دست داد

خوب شد که اومدیم شمال...

بعد اون همه اتفاق و بدبختی یه خورده بیشتر حداقل از نظر مسافت از کوروش دور باشم حالم بهتره...

. می‌خوای با ماشین بریم...

... نه راهی نیست دوست دارم یه خورده پیاده روی کنیم...

دستم و تو دست‌اش فشرد و گفت:

- باشه قربونت برم

با سمت ساحل قدم برداشتیم...

ده دقیقه ای گذشت...

...حسین

. جانم عزیزم؟

... تا ساحل راهی نمونده بیا مسابقه...

خنده ای سر دادو گفت:

. چپی؟!...تومی خوای با من مسابقه بدی؟!!

... اهوم

. چه مسابقه ای اونوقت؟

...مسابقه دو...

دوباره خندید و گفت:

. خب حالا جایزه اش چیه؟

...اووم...اگه تو ببری هر سوالی که ازم پرسی جواب میدم...اگه هم من ببرم هر سوالی که من می پرسم باید جواب بدی ، قبوله؟

. هر سوالی؟

...اهوم

. باشه قبوله...

روی ماسه ها یه خط کشیدم و پشت خط وایسادیم باهم شروع کردیم به شمارش...

1، 2، 3

تا سه رو گفتم شروع کرد به دویدن. با چهره ای خنثی سر جام موندم و به رو به رو خیره شدم. یه جوری فاصله ی بینمون داشت بیشتر و بیشتر می شد که کاملاً از خودم نا امید شدم

ولی از تلاش دست برنداشتم. دویدم که حداقل وقتی به ساحل می رسه برنگرده و ببینه من هنوز پشت خط شروع ایستادم...

بی توجه بهم به دویدن ادامه میداد. سر جام موندم و نفس نفس زنان گفتم:

...نخیر دنیا خانوم... اگه بخوای اینطوری پیش بری طرف میرسه ساحل و زیر بار سوالاش باید کمر خم کنی...

خودم و زمین زدم و الکی الکی شروع کردم به گریه کردن. جیغ کشیدم و گفتم:

...ااا دستم

نگاهی بهش انداختم داشت به سمت ام می اومد. درحالی که نفس نفس میزد گفت:

. چی شد ؟!

... دستم درد میکنه...

. قربونت برم ...میخوای برگردیم؟

... نههه...

. چیکار کنم خوب بشی هووم... گریه نکن دیگه... بیرمت بیمارستان؟...

...بغلم کن تا ساحل بیرم... شاید حالم بهتر شه

تو گلو خندیدو خم شد:

. خب زودتر بگو...

دست اش و زیر بدنم بردو از زمین بلندم کرد
هوا سرد بود دستم و دور گردنش بردم و سرم و توی گردنش فرو بردم...

تقریبا نزدیک ساحل بودیم صورتم و نزدیک صورتش بردم. لبام و روی ته ریشش
گذاشتم

... بذارم پایین عشقم

تند گونه امو بوسید و پایین گذاشتم
سریع به سمت ساحل دویدم یه پامو توی آب گذاشتم. برگشتم به سمت قیافه ی
بهت زدش سرجاش میخکوب شده بودو حتی یه قدمم جلو نیومده بود!

دستام و بالا بردم با صدای بلند گفتم:

... من بردم... من بردم... هوووو... من بردم... برنده ی مسابقه دومیدانی... دنیا را...

تند دستم و روی لبام فشردم. خاک به سرم کم مونده بود بگم دنیا راد! واسه اینکه
گندی که زدم کمتر به چشم بیادو نشنیده بگیرش گفتم:

... دنیا خانومه موحد... با اجازتون

دست اش و مشتش کردو جلوی لباش گرفت

- عه عه عه ... سر من و کلاه می ذاری؟ ... منو بگو داشتم سخته می کردم... نیم ساعته
دارم به این فکر میکنم که نکنه اتفاقی واست افتاده و جاییت زخم و زیلی شده!

تا قیافه اش و دیدم شروع کردم به خندیدن

... حالا دیگه

. من ساده رو بگو خیلی خب حالا سوال ات و پرس...

دست اش و گرفتم و روی شن های ساحل نشستیم

...خب بگو ببینم کیو به جای من تو شرکت استخدام کردی؟

دوباره رنگ اش پرید!

. پس نقشه ات این بود اره؟ ... بعدا واست توضیح میدم...

دیگه داشتم شک می کردم بهش...
با عصبانیت گفتم:

....گفتم الااان...

. خیلی خب خیلی خب آروم باش...

...آروم ، بگو...

. عمو اومد شرکت گفت سوفیا گناه داره و افسرده است . واسه این که حالش بهتر بشه
بذار مدل امسال شرکت بشه...منم یه خبط و خطایی کردم و باهاش قرارداد
بستم...بخدا چندماهه دیگه هم قراردادش تموم می شه میره پی کارش دنیا

...چییی؟!

. به ولا که مجبور شدم...

...حسین تو... تو قرار داد منو فسق کردی سوفیاریو جام آوردی؟؟؟؟... واقعا برات متاسفم

انقد عصاب ام خورد بود که مغزم داشت منفجر می شد پاشدم و راه افتادم دوست داشتم فقط ازش دور شم دست ام و گرفت و به سمت خودش برم گردوند

... ول کن دستم و عصابم خورده

. قربونت برم بخدا دلیل اخراج تو سوفیا نبود اصلا عمو زمانی اومدو بهم این پیشنهاد داد که یک ماهی می شد قرار داد تورو فسق کرده بودم...

... قرار داد سوفیاریو هم فسق کن...

. چی داری میگی دنیا؟!

...گفتم قرار داد اش و فسق کن... نمی خوام تو شرکت بمونه... نمی خوام کناره تو باشه می فهمی؟

به چشمم زل زد

روش و برگردوند و رو به دریا وایساد. چند لحظه ای فکر کرد...
منتظر بودم چیزی بگه. نباید اجازه می‌دادم سوفیا دورو برش بپلکه...جوری که اون از دیدن بردیا عصبانی شدو اون همه دادو قال و راه انداخت من باید احمق باشم که بذارم دم به دقیقه تو شرکت با سوفیای خول و چل همکلام شه...

.باشه هر چی تو بگی ...

صدای مثل صدای گربه‌ای توی تاریکی شنیدم...

_ خاله...خاله...

چشمم به دختر بچه ای افتاد که با دست اش پایین پالتوم و گرفته بود و می‌کشید.
یهو جیغ زدم. حسین از فکر بیرون اومدو ترسیده نگاهش روم چرخید:

.چی شد ؟!

انگشت اشارم و به سمت بچه گرفتم. به یکبار لبخند روی لبای حسین نشست و خم شد و بغلش کرد

.ای جانم

باصدای بچه گونه اش شروع کرد به حرف زدن
یه دختر بچه ی تقریباً سه ، چهار ساله بود

. سلام

حسین آروم گونه اش و نوازش کرد:

- قریونش برم چقدر خوشگله...

دستش و گرفت و بوسید!

. مامان و بابات کجان خوشگل خانوم...

دست اش و به سمت گروه خانوادگی کشید که گرم صحبت بودند...
برگشت و بهم گفت:

. دنیا بیا...

چه عجب دنیا رو هم دیدی...
پشت سرش راه افتادم به بچه حسودیم می شد کلی توجه حسین و جلب کرده بود...
... خیلی خب دیگه بذارش زمین خودش میره ...

. عه عزیزم میره میخوره زمین گناه داره...نگاش کن چقد نازه...

یه نگاه کلی بهش انداختم. قیافه ی بسیار معمولی داشت

...نمیدونسم انقد بچه دوس داری

خندید و گفت:

- آخ آخ من میمیرم واسه ی بچه...اونم دختر...

... چقدم بهت میاد بابا باشی...

.الکی؟

...نه بابا جدی گفتم...

یه خانوم جوون بدو بدو به سمتمون اومد

.عه آيسان كجا بودی مامان؟

دختر کوچولو خودش و تو بغل مامانش انداخت

خانومه رو کرد به حسین و با لبخند گفت:

- ببخشید واقعا ...

- نه خواهش میکنم...بیشتر مواظب اش باشین...

- چشم

اجازه ندادم گرم بگیرند دست حسین و گرفتم و به اونور ساحل بردم. یه جای ساکت
که صدای چیزی جز صدای دریا نمی‌اومد...
روی شن ها دراز کشیدم. خندیدو کنارم دراز کشید

- آخیش

به آسمون پر از ستاره خیره شدیم
احساس خسته گی بهم دست داد سرم و از روی بازوش برداشتم روی سینه اش
گذاشتم و چشمام و بستم

دستشو دور کمرم حلقه کردو اون یکی رو نوازش وار روی موهام می کشید.

....

با صدای الارم گوشی ام یه تکونی به خودم دادم و چشمام و باز کردم

نگاهی به دورو برم انداختم تو اتاق خواب بودم صدای گوشیم بدجور کلافه ام کرد...
دستم و دراز کردم از روی عسلی برداشتم اش با چشمای نیمه باز به صفحه اش نگاه
کردم

مامان بود!...

چه عجب بلاخره مرجان خانوم تصمیم گرفت به دختر یکی یه دونه ی بدبخت اش
زنگ بزنه...

دلم ازش گرفته بود روز عروسی ام ، دقیقا زمانی که کلی بهش نیاز داشتم جواب تلفنم
و نداد

بعد از سومین تماس اش بلاخره تماس وصل کردم

.الوو سلام عشق مامان خوبی؟

با صدای خابالود شروع کردم به حرف زدن:

... سلام مرسی خودت چطوری؟

.خوبم عزیزم

...چه خبرا؟

کلی خبر خبر ازدواج ام، خبر بدبختی ام، خبر چکی که بابام واسه اولین بار تو
صورتتم زد ، خبر آبروریزی بردیا جلوی حسین و...

...هیچی سلامتی... همه چی آرومه من چقد خوشحالم

. خب خدا رو شکر نفسم

... چند روزه پیش بهت زنگ زدم جواب ندادی

. اره عزیزم ببخش رفته بودم خرید یادم رفت گوشیم و با خودم ببرم

... اهوم مشکلی نیست

. ناراحتی بخاطر این که جوابتو ندادم؟!

... نه ناراحت چرا...

پتو رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم

جلوی پنجره ی بزرگ اتاق ایستادم پرده هارو کنار زدم

چه منظره ی زیبای...

دریا دقیقا رو به روم بود از پنجره ی اتاق ساحل و می دیدم. مامان داشت صحبت می کرد حوصله ی حرفاشو نداشتم در مقابل تمام حرفایی که میزد گفتم:

... اووم میدونم ، گفتم که اشکال نداره بیخیال

در اتاق باز شد نگاهم و از منظره ی رو به روم گرفتم و به سمت در برگشتم. هول و دستپاچه پچ زدم:

...مامان کاری نداری؟

.دوست داشتم بیشتر باهات حرف بزنم دخترم

حسین وارد اتاق شد. تند گفتم:

...بعدا، خدافظ

گوشی و قطع کردم

.سلام عشق من...

لبخند زدم و به سمت اش برگشتم

... سلام عزیزم

به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم و بیرون اومدم. جلوی آینه رفتم و صورتم و خشک کردم

چشمم به حسین افتاد با لبخند شیطننت آمیز و مرموزی بهم چشم دوخته بود! الله

اکبر باز چی شده!

...چیزی شده؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

. نه

... ولی من همه اش حس میکنم یه چیزی شده ها

. نه بابا چیزی نیست نگران نباش...

... خداکنه راست بگی...

حوله رو پرت کردم روی تخت و از اتاق خارج شدم درو بست و پشت سرم راه افتاد
به سمت آشپزخونه رفتم

. کجا ؟

... دارم میرم صبحانه بخورم دیگه... چیه نکنه انتظار داری صبحانه نخورم و بشینم
قیافه‌ی عجیب و غریب امروزه تورو تماشا کنم؟

جلو اومد و گفت:

- مگه قیافه ی عجیب و غریب امروزه من بده که دلت نمی‌خواد تماشااش کنی؟

...خوبه خودتم میدونی عجیب و غریبه ها... بگو ببینم چی شده!

- گفتم که هیچی

پوفی کردم و بزور نگاهم و ازش گرفتم و وارد آشپزخونه شدم میز صبحانه آماده بود.
صندلی و عقب کشیدم و نشستم و مشغول شدم...

... صبحانه رو هم که آماده کردی...مرسییی

- من نکردم خدمتکار کرد

لقمه ی پنیر و توی دهنم گذاشتم و با دهن پر بزور راهی برای انتشار صدا پیدا کردم و
گفتم:

...خب دسته خدمتکار درد نکنه

اومد روبه و روم نشست. نوع نگاه اش همون شکلی بود! همزمان با خوردن صبحانه
زیر چشم نگاهش می کردم....

...یه چیزی شده تو نمی‌خوای به من بگی

شروع کرد به خندیدن و گفت:

. نه بخدا

بلاخره با هزار مکافات و سعی برای سر در آوردن از کار حسین صبحانه ام و خوردم و
پاشدم به سمت اتاق خواب قدم برداشتم...

. عشقم

از سر کنجکاوی تند برگشتم و گفتم:

... هووم؟

. صد بار بهت گفتم بگو جانم ، هووم زشته...

... باشه ، جانم بگو

. بپوش بریم ساحل یه حال و هوایی عوض کنیم

نچ مثل اینکه نمیخواست حرف بزنه...

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم:

...بذار واسه بعد از ظهر...

قبل اینکه اجازه بده پام و تو اتاقم بذارم یهو صداش بالا رفت:

. نه الان

متعجب برگشتم و نگاه کردم. گلویی صاف کردو با لبخند گفت:

- الان دیگه باشه؟... هوا هم خوبه اومدیم و بعد از ظهر هوا بارونی بود... اون موقع نمیتونیم بریم...

...خب اومدیم و هوا بارونی نبود اون موقع میتونیم بریم

- هست... بارونیه

...تو از کجا میدونی؟! هواشناسی چیزی شدی ما خبر نداریم

خندیدو گفت:

- هوا ابریه... مطمئن باش بارون می باره...

با اخم خنده داری در ادامه گفت:

- حالا هم برو لباسات و بپوش انقدر رو حرف من حرف نزن

...داری دستور میدی هااا

- دستور نیست عزیزم

...حرف زور که هست

ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- نه نیست... برو که منم میرم آماده شم

از رفتار و اصرارش شوکه بودم و همینطوری راهی جز پذیرش نداشتم:

... باش! ...

نگاه ام و ازش گرفتم و به سمت اتاق خواب رفتم کمدو باز کردم. یه شلوار جذب تیره برداشتم و یه پالتوی پشمی سفید، کتونی های اسپرت سفیدم و پوشیدم موهام و پشتم ریختم و شال سفیدم و پوشیدم

یه آرایش ملایم کردم و از اتاق خارج شدم به سمت در خروجی رفتم وارد حیاط شدم و باز هم محوطه ی خوشگل ویلا حالم و دگرگون کرد صدای دریا و هوای ابری خوشگلترش کرده بود

رفتم و کنار استخر بزرگ وسط حیات و ایسادم عمیق بود اما سطحی به نظر می‌اومد!
روی لبه‌ی استخر نشستم و منتظر حسین شدم
بیست دقیقه‌ای گذشت. که صدای حسین توی محوطه پیچید:

. دنیاااا

نگاهی به پشت سرم انداختم در حالا نزدیک شدن بهم بود...

. کجایی تو دختر کل خونه رو دنبالت گشتم
لبام و آویزون کردم و گفتم:

... اینجا نشستم

. قربونت برم پاشو، میوفتی تو استخرها

دستم و به سمت اش گرفتم و گفتم:

... دستمو بگیر

به کمک اش پاشدم و جلو جلو راه افتادم...

.کجا؟! می‌خوایم با ماشین بریم... پیاده خسته می‌شی

...باشه... پس من می‌مونم اینجا برو ماشین و بیار

- تنبل... باشه

پام و به زمین کوبیدم و گفتم:

...من تنبل نیستم آقا!

- باشه باشه... آروم باش برم ماشین و بیارم

روم و ازش برگردوندم و دستام و تو جیب‌های پالتوم فرو برم. منتظر شدم. سکوت همه جا رو پر کرده بود و من غرق فکر بودم که یهو با بوقی که زد نیم متر پریدم هوا که زد زیره خنده...

درحالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

...خجالت بکش... داشتی سگته‌ام میدادی احمق

درحالی که خنده‌هاش تمومی نداشت. پیاده شدو درو برام باز کرد. آخ آخ چقدر دلم می‌خواست اون لحظه بشینم پشت فرمون و از هنر بسیار زیادی که تو عرصه‌ی راننده داشتم واسش به خرج بدم و انقدر پام و رو پدال گاز فشار بوم که قلب‌اش از ترس دربیادو بیوفته رو کفپوش‌های ماشین...

حیف حیف که تا از فکر بیرون اومدم. نشسته بودم و نصف مسیرو گذرونده بودیم.
با لحنی که کاملاً مشخص بود که عمیقاً تو فکره گفتم:

.دنیا

نگاهش کردم و گفتم:

...جانم

.میگم اگه یه روزی بچه دار شدیم اسمش و چی بذاریم هووم؟

آروم سرم چرخوندم و متعجب نگاهش کردم...

...چی شد یهو به فکر اسم بچه مون افتادی؟!

.خب بالاخره هر زوجی در مورد اسم بچه شون باهم دیگه صحبت می کنند دیگه...

حسین نمی دونست که زندگی به ما هیچ وقت فرصت بچه دار شدن و نمیده.
نمی دونست مدتِ باهم بودن من و اون فقط یکماهه...

.چرا اینطوری نگام می کنی؟!

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

...هی...هیچی!...

نگاهم و ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم

.خب نگفتی...ببین من چند روزیه دارم به این قضیه می کنم

... چیو؟...به چی داری فکر میکنی؟!

.به اسم بچه امون دیگه...

خندیدم و گفتم:

... نمیدونم این فکر احمقانه رو کی تو سر تو انداخت...اول کارای اولیه اش و انجام
داده بعد اگه خدا بچه داد اسمم واسش انتخاب می کنیم...

یهو زد رو ترمزو این بار واقعا کم مونده بود امعاء و احشام و بالا بیارم...

- خب بیا...بیا شروع کنیم

درحالی که از عصبانیت سلول های مغزم مسدود شده بودند سرم و چرخوندم و
نگاهش کردم:

...چیو شروع کنیم؟؟؟!

- مگه نمیگی کارای اولیه رو انجام بدیم...

شوکه و عصبانی با دهنی باز بهش زل زدم. که زد زیره خنده...

...احمق فکر نمی کنی اینجا جاش نیست؟!

- چه فرقی میکنه...اینجا و اونجا نداره

جیغ زدم:

...حسیین...یا همین الان روشن می کنی و راه میوفتی یا دور میزنی من و میرسونی
خونه کپه ی مرگم و بذارم حوصله ی گوش دادن به چرندیاتت و ندارم

درحالی که نگاه بهت زده اش روم قفل شده بود روشن کردو راه افتاد. چند دقیقه ای
در سکوت سپری شد. از اونجایی که کاملاً پیدا بود که دوباره تو فکره گفتم:

- حداقل یه اسم بگو

پوفی کردم و واسه این که قضیه رو فیصله بدم گفتم:

...تو بگو

- خب من میگویم بذاریم دریا...

خندیدم و گفتم:

...نشستی واسش اسمم انتخاب کردی؟...دیگه نظر منو می‌خواهی چیکار؟

- ببخشیدا دخترمه...من اسم روش ندارم کی می‌خواد بذاره...بعدشم حتما نظرت مهمه که دارم ازت می‌پرسم دیگه

با خنده گفتم:

...حالا چرا دریا!

. چیه...خب به اسم تو میاد دیگه...دنیا، دریا...اینطوری دیگه هر وقت بهش نگاه کنم فک میکنم تو پیشمی...

...مگه من قراره جایی برم؟!

. تو حق نداری جایی بری، کلی گفتم...

... اها، خب اگه پسر باشه چی...

خندید و گفت:

.اولا باید دختر بشه من دختر دوست دارم ...بعدشم اگه پسر شد می‌ذاریم
پارسا...چطوره؟

با شنیدن اسم پارسا یاد پسری افتادم که با دروغ و دغل وارد زندگی اش شدم و زندگی
اش و نابود کردم اونم بخاطر آدمی کثیفی مثل کوروش...
داشتم تو افکارم غرق می‌شدم که برای دومین بار خودم و بیرون کشیدم

...اولا مگه جنسیت اش دست من و توعه بعدشم واقعا می‌خوای بذاری پارسا؟!!

شروع کرد به خندیدن...

.اره پریا عاشق اسم پارساست

... وا من می‌خوام زحمت اش و بکشم عمه اش می‌خواد اسمش و انتخاب کنه؟!!

.راس میگیا...

...اره دیگه

.ولی خدایی اسم پارساهم خوشگله...هر چند من دختر می‌خوام...

پوفی کردم و گفتم:

... باشه هر چی تو بگی ...دوتا دختر واست سفارش میدم...خوبه؟

کلی باهم خندیدیم به ساحل رسیدیم...
حسین دره داشبورد و باز کردو یه چشم بند برداشت...

- بیا جلو

بهت زده یه خورده خودم و جلو کشیدم

...می‌خواهی چیکار کنی؟!

- نگران نباش کاریت ندارم

چشم‌ام و بست!...

...کاریم نداری یا جرات نداری کاری بکنی؟

تو گلو خندیدو گفت:

- معلومه حسابی ترسیدیاا

...بخدا ادامه بدی گازت می گیرم...

با خنده پیاده شدو درو برام باز کرد. انقدر کنجکاو بودم که هر آن امکان داشت به چشم بند چنگ بزنم و بکشم اش پایین. یا حداقل یه خورده بدم اش بالا که از زیرش همه چی و ببینم...

دستم و گرفت و با کمک اش از ماشین پیاده شدم

...چیکار میکنی؟!

. درش نیاریا....بعدا میفهمی...

...حسین...بگو حداقل کجا می خوای ببریم؟

- هیس

چند قدمی راه رفتم و دوباره سوالم و تکرار کردم:

...کجا می خوای ببریم هووم؟!...با توعم...

.گفتم که میفهمی...

...بگو دیگه بگو بگو

بی حرف فقط می‌خندید بعد از طی کردن مسیری چشم بندم و برداشت پلک‌هام و
آروم باز کردم. با دیدن یه کلبه‌ی خیلی خوشگل که از دره اش تا ساحل و آب فقط
چند قدمی فاصله بود جیغ کشیدم!...

...والاایییی

بیخیال حسین شدم و دویدم توی کلبه! زیبای‌اش خیره کننده بود با پرده های
تور آبی و سفید درست شده بود و کف اش پر بود از بادکنک ...سقف اش و با
صدف طراحی کرده بودند و یه میز و دوتا صندلی وسط اش بود...

با دیدن فنجون های قهوه و کیک شکلاتی فهمیدم قبل این که بیایم کسایی اینجا
بودند واسه دیزاین کلبه و درست کردن قهوه ی داغ!
انقد محو تماشاش بودم که یادم رفته بود از حسین تشکر کنم. واسه این که دوباره از
سر ذوق جیغ نزدم محکم لبام و بهم فشردم و آروم برگشتم به سمت اش...

- خب!

منتظر بود محکم بغلش کنم و بگم خیلی ممنون که یه همچین بهشتی و برام درست
کردی. بگم بخدا من همچین چیزی و توی خواب هم نمی‌دیدم ولی تو این رویای
نداشته رو محقق کردی...
اما لبام و کج کردم و گفتم:

...خب...همچین عجیب و غریبم نیستا...

برگشتم به سمت میز دو نفره امون و با لحنی خالی از احساس بزور لب زدم:

...مرسی

دستاش و دور کمرم قفل کردو محکم از پشت بغلم کرد که خنده‌ام گرفت و حرف دلم و به زبون اوردم:

...حسین من...من واقعا ازت ممنونم اینجا خیلی خوشگله...خیلی زیاد...

لباش و روی گردنم حرکت دادو آروم دره گوشم پیچ زد:

.قابلتو نداشت...عروسک...

بی اختیار پلک‌هام روی هم قرار گرفت و اون تا دید تحت تاثیر لحن تحریک کننده و لغزش لبای خوش‌فرماش روی گردنم قرار گرفتم. به سمت خودش برم گردوند و تند تند شروع کرد به باز کردن دکمه های پالتوم! خودم و عقب کشیدم و گفتم:

...مثل اینکه واقعا می‌خواهی کارای اولیه اش و اینجا انجام بدی‌ها...

تو گلو خندیدو لباش و نزدیک لبام آورد که قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

...ولی من نمی‌خوام حالا حالا ها مامان شم... لطفا درک کن...

نگاهم و ازش گرفتم و روی صندلی نشستم...
فنجون قهوه رو توی دستم گرفتم. هنوزم داغ بود!
بی این که کلمه‌ای به زیون بیاره اومدو رو به روم نشست. بهش زل زدم اونم صاف تو
چشمام خیره شده بود...

...پس بگوو صبح یه جوری نگام می‌کردی قضیه این بود

خندیدو قهوه اش و برداشت. چشمی چرخوندم و دوباره جای جای کلبه رو نگاه کردم
هنوزم هم کلی ذوق داشتم

...وای مرسی نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم واقعا تو رویاهام یه همچین چیزی و
نمی‌دیدم...مرسی عشقم

. می‌خوای ازم تشکر کنی؟...می‌خوای جبران کنی؟

کنجکاو ابروی بالا انداختم و گفتم:

...فک کن اره...

. من دخترم و می‌خوام

شوکه فقط نگاهش می کردم. نه مثل اینکه واقعا اون بچه می خواست قضیه فقط
واسه من پیش پا افتاده بود!

...چی؟ چیو می خوای؟!

. بچه دیگه عزیزم... بچه...

جیغ زدم:

...تو از من بچه می خوایی؟!

خندید پا به فرار گذاشت دور کلبه کلی دویدم دنبالش و اون می خندید به فرارش ادامه
می داد دیگه به نفس نفس افتاده بودم...

...صبر کن ببینم

سرجاش وایساد از فاصله ی دور بهم زل زد و نفس نفس زنان گفت:

- عزیزم من درخواست عجیب و غریبی از تو ندارم... فقط... فقط می گم بچه دار شیم
همین

داد زدم:

... تو چند سالته ؟

کنجکاو گفت:

.خب بیست و پنج !...

...من چند سالمه ؟

چند قدمی جلو گذاشت و گفت:

.21چطور ؟!

...فک نمی کنی واسه بچه دار شدن زیادی سنمون کمه؟؟؟

.نه

... یعنی تو می خواهی تو این سن بابا بشی ؟!...

.اره دیگه...خودت گفتی بهم میاد بابا شم یادت رفته...

با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن

... من غلط کردم...اصلا میدونی چیه حالا که دلت هوس بچه کرده بفرما برو یه زن

دیگه بگیر که زودتر پدر شی... تو که ماشالله خیلیا دور و برت می پلکه ان...

نگاه ام و ازش گرفتم و مسافتی طولانی و قدم زدم و از کلبه دور شدم. بدون برگشتن نگاه کردن به حسین روی شن های ساحل دراز کشیدم. چشمام و بستم و دستام و باز کردم

چه آرامشی...

آسمون ابری...

صدای دریایی که بنظر می رسید اصلا انتها نداشت...

آرامش و لحظه به لحظه بیشتر بهم تزریق می کرد.

حسین راست می گفت دریا اسم خیلی قشنگی بود. اگر تقدیر بهم فرصت زندگی کردن کنارش و می داد اصلا آگه یه جوهره دیگه ای با هم آشنا شده بودیم و زندگی می کردیم حتما اسم دخترم و دریا می داشتم...

از فکر کردن به این که بعد از حسین با مرد دیگه ای ازدواج کنم و لحظه های عاشقانه ای و کنارش بسازم اشکم در می اومد. اصلا از فکر کردن به زمان بعد حسین بی اختیار اشک توی چشمام جمع می شد و گریه ام می گرفت

کنار اون من به دردهام فکر نمی کردم. یا حداقل اون انقدر با خوبی هاش ذهنم و درگیر می کرد که کمتر توی کنج تنهایی ام وقتم و بگذروم...

تنها چیزی که بود تلاشی بود که هر لحظه می کرد واسه خوشحال کردنم. ای کاش بعد اون می شد مرد و دنیای بدون اون رو تجربه نکرد...

دوباره داشتم توی افکارم غرق می شدم که یهو زیر گلویم گرم شد. با ترس چشمام و باز

کردم و اشک‌های که زیر پلک‌های بسته‌ام زندانی شده بودند از گوشه‌ی چشمم
آویزون شدند و به راه‌اشون ادامه دادند...

. به چی فک میکنی هووم؟

روی بدنم خیمه زده بود. فقط بهش نگاه می‌کردم...
آروم با صدای گرفته و بغض آلودم لب زدم:

...هیچی...

به پهلوی خوابیدم یه دستم و زیر سرم گذاشتم
اومدو رو به روم دراز کشیدو دست اش نوازش وار روی گونه‌ام لغزوند

. دنیا

به چشماش نگاه کردم...

. چرا هر وقت تو فکر میری، یا تنها میشی گریه میکنی هووم؟

...گریه نکردم...

با چهره‌ای خنثی توی چشمم زد و باعث شد با نگاه اش از جوابی که بهش دادم
پشیمون بشم...

...چیه ؟!

.فک کردی حواسم نیست ؟

... من خوبم...

.خوبی ولی خوب به چشمم نمیای...

... چیکار کنم خوب به چشمت بیام؟

.دیگه گریه نکن ، حتی اگه یه روزی بدترین اتفاق واسمون افتاد...

به چشماش نگاه کردم. آبی چشماش حالم و خوب می کرد...

- باشه؟

درحالی که هنوز آبی چشماش و تماشا می کرد لب زدم:

...باشه

.خب حالا دختر من کی میاد بسلامتی...

حالا که دیدم دست بردار نیست دیگه دلم نمی‌خواست با حرف زدن وقت خودم و تلف کنم چون اون گوشش بدهکار این حرفا نبود...

پاشدم و روی شکم اش نشستم صورتم و نزدیک صورتش بردم دوس داشتم تحریک اش کنم دقیقا مثل کاری که اون خیلی خوب از پیشش برمی‌اومد

آروم انگشتم و روی لباس کشیدم سرش و بالا آورد که لبام و ببوسه که حرصی هل اش دادم. پاشدم و دستام و تو جیب پالتوم کردم و بالای سرش وایسادم.

از اخمی که بین ابروهاش نشسته بود کاملا مشخص بود که بدجور حالش و گرفتم و عصبانی شده

. این کارارو می‌کنی به فکر آخر و عاقبت اش هم باشا... من ببخشمت خدا نمی‌بخشه ، راه به راه با احساسات پسر مردم بازی میکنی...

...هوی پسر مردم شوهرمه ها...

پاشد و دستی روی لباساش کشید و لباساش و تگوند. از قیافه ی جدی اش پیدا بود کلی ناراحت شده. دستاش و تو جیب کت چرمی اش کردو به سمت ماشین راه افتاد. دنبالش رفتم و از پشت بغلش کردم:

...عشقمممم...

سرجاش وایساد. کلاfi پوfi کردو گفت:

.ای بابا

دستام و از دور کمرش پایین کشیدم دوباره به مسیرش ادامه داد...

...حسین... باهام حرف بزن خوو

رفتم و رو به روش وایسادم اون با اخم هی به راهش ادامه میدادو من مجبور بودم عقب عقب برم. همزمان باهاش حرف میزد...

...خب عزیزم من... من نمیتونم واست بچه بیارم... چیکار کنم خوو

- باشه پس منم میرم زن میگیرم... نظرت؟

اومدم که از دستاش جیغ بکشم و یه جایی اش و گاز بگیرم که بفهمه نباید تو روم بگه میخواد زن بگیره که پشت پام به چیزی برخورد کردو و روی هوا معلق شدم. داشتم میافتمادم که تند دستش و پشت کمرم بردو نداشت...

از ترس قلبم تند تند به قفسه ی سینه ام می کوبیدو نفس نفس میزد. دستاش و از پشت کمرم برداشت و بی اهمیت بهم از کنارم رد شدو به سمت ماشیناش قدم برداشتم...

دویدم و قبل اینکه اون به ماشین برسه پشت فرمون نشستم و درو بستم. استارت

زدم و زیر لب گفتم:

...تا خونه رو پیاده بیا که بفهمی اهمیت ندادن چه مزه‌ایه...

تا حالا سعی نکرده بودم جلوی حسین پشت فرمون بشینم و رانندگی کنم. مثل این که حالا وقت اش بود بهش بفهمونم رانندگی یعنی چی. پام و روی پدال گاز فشردم و الفرار...

تا جایی که تونستم ازش دور شدم
بعد از طی کردن مسیر طولانی وایسادم و پیاده شدم انقد ازش دور بودم که اندازه ی
یه چوب کبریت به چشم می‌اومد...
بی اختیار خندم گرفت...

...اخ اخ...اقای مقدم خسته نشی یه وقت...

نشستم و گازش و گرفتم یه اهنگ رپ پلی کردم
در داشبوردو باز کردم عینک دودی مارک دار شو در اوردم و به چشمم زدم. هنوز سر
جاش وایساده بود و چپ چپ بهم نگاه میکرد

پشت فرمون واسش ژست گرفتم و رسیدم کنارش شیشه رو دادم پایین و عینکم و
روی بینی جا به جا کردم

... اقا خوشتیپه برسونیمتون؟...

یه نگاه بی اهمیت پر از خشمی بهم کرد و بی حرف راه افتاد جلدی سرو ته کردم. یهو با
عصبانیت فریاد کشید:

. بیشعور... این چه حرکاتیه نمیگی یه بلایی سرت بیاد من چه خاکی باید توی سرم
بریزم هان؟

خشکم زد!

عینکام و آروم در اوردم و با قیافه ای مظلوم آروم لب زدم:

...چی شده مگه!... دارم رانندگی می کنم دیگه کار عجیبی نکردم!

. نگفته بودی رانندگی بلدی؟

... چیز خاصی نبود که بخوام بگم... بعدشم مگه پرسیدی و نگفتم؟

. مثل آدمم که نمیرونی...

...تو مثل آدم میرونی... یهو میزنی رو ترمز آدم نمیدونه کجاشو بیاره بالا که یه چیزی
بالا آورده باشه بلکم بفهمی چقدر مزخرفه رانندگیت

حرفی عینک ام و به چشمم زدم شیشه رو بالا کشیدم و گازش و گرفتم...

...احمق حقته اون همه راه و پیاده بیای...

چند دقیقه ای گذشت به در ویلا رسیدم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. در برام باز شد. قبل اینکه ورود کنم وایسادم و تو فکر رفتم.

از دست اش عصبانی بودم اما دلم نمی اومد ولش کنم اون همه راه و تنهایی و پیاده بیاد...

عینک و در اوردم و پرت کردم روی صندلی کنارم سرو ته کردم. چند دقیقه گذشت که بهش رسیدم...

شیشه رو پایین کشیدم

... بیا بشین بریم

انگار نه انگار...

هندزفری تو گوشش بودو حتی یه ثانیه هم تلاش نکرد واسه نگاه کردن بهم. بیخیال داشت قدم میزدو به راه اش ادامه می داد!

پیاده شدم . هندزفری اش و کشیدم پایین
انگشت اشارم و به سمتش گرفتم و گفتم:

... باهات قهرم ولی چون قلب رئوفی دارم دلم نیومد بذارم پیاده بیای خونه... پس بشین بریم

دست به بغل و بهم زل زد

...دیر وقته ها نگاه کن هوا تاریک شده

فقط بهم نگاه می کرد حرصی گفتم:

...باشه انقد اینجا بمون تا زیر پات علف سبز بشه

ماشین و خودش و ول کردم و پیاده به سمت خونه قدم برداشتم. حتی یک بارم به عقب برگشتم
دستم و تو جیب ام فرو بردم. کلاه پالتوم و رو سرم کشیدم و بی اهمیت قدم زنان به راهم ادامه دادم...

تقریباً نیم ساعتی گذشت هوا کاملاً تاریک شده بود
باورم نمی شد یعنی حسین منو تو این تاریکی ول کرده و رفت! کم کم داشتم می ترسیدم.
خودم و با فکرای عجیب و غریب مشغول کردم که یاد فیلم ترسناک هایی که قبلاً دیده بودم نیوفتم!

ولی ذهن مریضم بی اختیار منو یاد موجودات عجیب و غریب با سروکله ی خونی می نداخت...

از ترس داشتم سکته می کردم. گوشی ام و در اوردم
حتی بک گراند کاملاً سیاه ام ترسم و بیشتر می کرد

شماره ی حسین و از بین مخاطبام پیدا کردم
چند لحظه به اسم اش زل زدم غرور لعنتی ام اجازه نمی داد بهش زنگ بزنم. فلش
گوشیم و روشن کردم و جلوی پام انداختم

زمین اش عین بیابون بود بی آب و علف حتی یه سنگ بزرگم نداشت که بدونم تا کجا
اومدم و چقد دیگه رو باید برم که به خونه برسم. تا چشم کار می کرد زمین صاف و
صوف شنی بود
زیر لب شروع لب گفتم:

... خدا ازت نگذره حسین دختر مردم و به کشتن دادی

نمیدونم از ترس زیادی بود یا واقعا سردم شده بود اخه حس شدید سرما هم به بدنم
نفوذ کرده بود

...خیالت راحت شد...خیالت راحت شد احمق...خودت الان تو خونه پا رو پا
انداختی و بیخیال داری TV میبینی

دیگه نتونسم تحمل کنم صفحه ی گوشیم و روشن کردم توی مخاطبام دنبال
شماره اش می گشتم که یهو...

با شنیدن صدای بوق ماشینی که پشت سرم بودو چراغاش که جلوی پام و روشن
کرده بود به سمت اش برگشتم

حسین بود!...

بیخیال نشسته بود و عین مدل هایی که واسه عکاسی ژست میگردن بهم زل زده بود.
شیطونه می گفت برگردم و به راهم ادامه بدم. اما نه اگه می رفتم از ترس و سرما
صدرصد میمردم...

ترجیح دادم برم و بشینم...

غرورم و زیر پام له و لورده کردم و به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و نشستم
حرصی درو محکم کوبیدم...

سرم و به صندلی تکیه دادم و به سمت شیشه دیدم و تنظیم کردم. حتی یک لحظه
هم تلاش نکردم واسه نگاه کردن بهش حسابی از دست اش عصبانی بودم

حرکت کردیم. اخه بگو عوضی یه بچه ارزش این و داره زنات و تو تاریکی و تنهایی ول
کنی؟ یا اینکه باهاش حرف نزنی و قهر کنی؟ زیر چشمی نگاهش کردم. فقط خدا
میدونه چقدر سکوتت من بیچاره رو عذاب میده فقط خدا میدونه...

کم کم بدنم داشت گرم می شد بیست دقیقه ای گذشت. به خونه رسیدیم در برامون
باز شد وارد شدیم. حسین بهم بی توجهی می کرد از وضعیتی که به وجود اومده بود
عصابم خورد بود دلم نمی خواست به قهر بودنم ادامه بدم...

از ماشین پیاده شدو در و بست چشمام و روی هم گذاشتم و خودم و به خواب زدم.
چند دقیقه گذشت اما خبری ازش نشد یکی از چشمام و باز کردم و یه نگاهی به
اطراف انداختم دیدم داره برمیگرده به سمت ماشین...

سریع به حالت اولیه برگشتم در ماشین و باز کرد چند ثانیه گذشت. لعنتی بغل ام کن
خب...

دختره ی لجباز

دستاشو زیر بدنم بردو بغلم کرد

اخیش...

مثل همیشه سرم و تو گردن اش فرو بردم و دستام و دور گردنش حلقه کردم. پشت سر هم عمیق نفس می کشیدم که بیشتر عطرش و بو کنم
چند دقیقه ای گذشت با شنیدن صدای بسته شدن در فهمیدم تو اتاق خوابیم...

اروم روی تخت گذاشتم و دکمه های پالتوم و باز کرد. صدای الارم گوشیش بلند شد که آروم لب زد:

. عههه

سریع از تو جیب اش در آورد و با صدای آروم جواب اش و داد:

. الوو...

- سلام مامان مرسی شما خوبی...

- اره دنیا ام خوبه سلام میرسونه

- الان؟... الان که ...راسش خوابه بهش میگم بعدا بهت زنگ بزنه ...

- چشم چشم

داشت با لیلی جون صحبت می کرد. پاشدم و نشستم سرش و به سمت ام برگردوند و
متعجب بهم چشم دوخت! برای اولین بار پیشونی اش و بوسیدم از حرکت ام
شوکه اش کردم!

. مامان من بعدا باهات تماس میگیرم... خداافظ...

گوشی و قطع کرد و گفت:

. تو مگه خواب نبودی؟!

...نه...

. واقعا که کم کم دارم ازت میترسم...عجبا!

با خنده گفتم:

...چرا اخه؟

. یه چیزایی و دارم ازت میبینم که تاحالا ندیده بودم...

... چه چیزایی؟!

.چه میدونم رانندگی عجیب و غریبت که بیشتر مخصوص پسر است تا دخترا...فرو رفتن تو نقش ، بازیگر خوبی هستیا...

...نه بابا بازیگر چی ؟

صفحه ی گوشیش و خاموش کردو روی عسلی گذاشت...

.دنیا

... هووم

با اخمایی درهم صداش بالا رفت:

.صد بار بهت گفتم بگو جانم چرا نمیفهمی؟

... عشقم چرا سرم داد میزنی گناه دالم...

پوفی کردو گفت:

.بگو جانم

... جانم عزیزم

.باریکلا الان شدی یه دختر خوب...

...خیلی خب بابا...حرفت و بزن...یه کاری نکن دیگه نگم جانمها...

تو گلو خندیدو گفت:

.خواستم بگم

مکث کرد!

...میخواستی چی بگی؟!

.ببخش اون لحظه که دیدم ماشین و اون مدلی سرو ته کردی فک کردم دیگه از دستت دادم نفهمیدم چی گفتم...

ته دلم ضعف رفت واسش. ولی من آدمی نبودم که به همین راحتیا از اشتباهات کسی بگذرم...

... نمیبخشم

.چرا اخه من که معذرت خواهی کردم...

... چرا ولم کردی تو اون تاریکی داشتم سخته می کردم از ترس...

. عه داشتی و سخته می کردی و زنگ نمیزدی؟

... از دستت ناراحت بودم واسه همین ترجیح دادم بمیرم اما بهت زنگ نزدم

. دفعه ی آخرت باشه از این ترجیحا میدی ها

پاشدم و به سمت کلید برق رفتم دستم و روش گذاشتم و اتاق روشن شد

یهو حسین از پشت بغلم کرد. دستاش و محکم دور کمرم حلقه کرد

...عههه ولم کن می خوام لباسام و عوض کنم

خندیدو گفت:

. ول نمیکنم...میخوای چیکار کنی...

کلی وول خوردم اما انگار نه انگار

یهو قفل دستاش و محکمتر کرد حس کردم معدم از دهنم داشت میزد بیرون. دستم و جلوی دهنم بردم

با دیدن حالم دستاشو باز کرد. سریع دویدم تو دستشویی. هر چی تو معدم بودو نبودو



.دنیااا...

آخرین توانم و برای آخرین جیغ به کار گرفتم:

...گفتم برو بیرون

با دیدن حالم بزور نگاهش و ازم گرفت و پاشد سریع از اتاق خارج شد. به حموم رفتم احساس کردم تمام بدنم بوی گند گرفته. یه دوش گرفتم و بیرون اومدم. لباس خوابم و پوشیدم و گرفتم خوابیدم...

صدای مبهم باعث شد بدن خواب رفته ام و یه تکه بدم و بزور پهلوی به پهلوی شدم. کم کم صدا برام واضح تر شد و لغزش دستی رو روی بازوم احساس کردم. آرام پلکام و حرکت دادم و بازشون کردم...

.صبح ات بخیر قشنگم

انقدر خسته بود که گفتن یه صبح بخیر ساده برام از کوه کندن هم سخت تر بود. آخه بگو اول صبحی چرا من بیچاره رو بیدار می کنی. ندیدی حال دیشبم رو؟ بذار بگیرم بخوابم دیگه...

با دستم چشمام و مالیدم و بزور لب زدم:

...صبح...بخیر...

.قربونت برم پاشو صبحانه آماده اس بریم باهم بخوریم

... ساعت چنده

ده.

با نق و نوق گفتم:

...حسین...بذار بخوابم توروخدا...

- دیشبم شام نخورده گرفتی خوابیدی...پاشو...پاشو تنبل خانوم...پاشو دیگه

دستام و به سمت اش دراز کردم. خندیدو دستام و گرفت با یه حرکت نشوندم...

...آخ کثافت آرومتر...کمرم درد گرفت

- از بس که می‌خوابی...اگه سره صبح بیدار شی دو قدم راه بری یه خورده ورزش کنی
این وضعات نیست

...مگه وضع من چشه؟؟؟...هیكل به این خوبی...ورزش می‌خوام چیکار...مگه مغز
خر خوردم از خوابم بزنم پاشم ورزش کنم

با خنده سری به نشانه ی تأسف تگون داد. به سمت کمد ام رفت درش و باز کرد

...چیکار داری میکنی؟

.لباس بپوشم واست دیگه

یه شلوار مشکی جذب بیرون آورد بیا اینو بپوش...
تو همون حالتی که بودم پوشیدم اش و بلوز ام و در اوردم یه نگاهی بهم انداخت...

.عه دنیا

...چیه تو بی پیرهن بگردی اشکال نداره من بگردم اشکال داره؟

.اولا که مردی گفتن زنی گفتن...بعدشم منظورم این بود که بذات اول لباس و انتخاب
کنم بعد پیرهن ات و در بیار لخت سرما میخوری

دوباره مشغول انتخاب شد

بی حرف پریدم تو دستشویی صورتم و شستم بیرون اومدم موهام و شونه زدم و
بستم. نگاهی به حسین انداختم کل لباسام و داشت زیرو رو می کرد

...حسین داری چیکار میکنی؟!

- چرا این لباسا اینطورین؟

جلو رفتم و متعجب گفتم:

...چجورین؟!

. یعنی تو واقعا اینارو می پوشی؟!

...اره خب!

بلوز یقه اسکی توی دست اش و گرفتم و گفتم:

...همین و چند بار جلوی خودت پوشیدم

. عجیبه!...

... کجاش عجیبه؟!

یه بلوز حریر کالباسی به طرفم گرفت

. بیا اینو بپوش ببینم

گرفتم اش بدون لباس زیر پوشیدم اش

چشماش درشت شد...

.وای مگه می.شه!...این لباس ها همینطوری خیلی نا چیز به چشم میان... ولی تو می پوشی ...اصلا آدم میمونی

یه چرخ زدم و گفتم:

...ما اینیم دیگه...

دستاش و دور کمرم بردو گونه ام و محکم بوسید

.قربونت برم...حالت بهتر شد؟

دستام و دورش بردم و گفتم:

...اهوم...خیلی بهترم...یعنی خوبم...حسین...

- جان

... ببخشید باشه؟

.چیو ببخشم؟!

...می گم من اینجام دنبالم نگرد...

صدای خنده های اوج گرفت اش فشارو پر کرد. به سمت ام اومد. با نگاه کردن بهش
بی اختیار زدم زیره خنده. پاشدم و نشستم...

.قربونت برم من هووم؟

دستام دور گرنش حلقه کردم و پرو پرو تو چشماش زل زدم و گفتم:

...اره برو عشقم...

لباش و آویزون کردوگفت:

.نمیگی خدا نکنه؟

خودم و ازش جدا کردم و با تشر گفتم:

...باشه خب اصلا نرو

زیر گلومو بوسید و شروع کرد به قلقلک دادنم

از شدت خنده داشتم روده بر می شدم. یهو احساس حالت تهوع بهم دست داد دستم
و جلوی دهنم بردم حسین با چشمایی که نگرانی توشون موج میزد بهم زل زده بود:

.چی شده؟!

منتظر بودم مطمئن شم از اینکه واقعا حالت تهوع دارم یا نه که با بسته شدم راه گلوم
به سرعت برق و باد خودم و به دستشویی رسوندم...

دیگه داشتم دیوونه می شدم همزمان با بالا آوردن اشک میریختم. گلوم درد میکرد سر
گیجه داشتم

شیر آب و تا آخر باز کردم هق زدم و آروم لبام و ازهم باز کردم و گفتم:

...خدایا دیگه بسه...منو بکش و راحت کن

حسین پشت سر هم به دره دستشویی ضربه می زد و با لحنی نگران و ترسیده گفت:

- دنیا...دنیا...باز کن درو...باز کن ببینم چت شده

آروم درو باز کردم و خارج شدم. یهو صداش بالا رفت:

. دنیااا ، بخدا تو یه چیزیت هست بیپوش بیرمت دکتر...مریض شدی، شاید سرما
خوردی!....صد بار بهت گفتم لباس گرم بیپوش تو گوشت که نمیره...

بی توجه به حرفاش وارد حموم شدم و درو بستم

وان و پر اب کردم لباسام و در اوردم و و توش نشستم موهام و باز کردم. آب گرم

آروم می‌کرد

بیست دقیقه ای توی وان بودم...

پاشدم و یه دوش درست و حسابی گرفتم حوله ی حموم سفیدم و برداشتم و پوشیدم
کمر بندش و از جلو گره زدم و از حموم خارج شدم...

حسین مثل این که منتظر بود چون بلافاصله با یه دست لباس جلو اومد. با حوله ی
حموم روی تخت دراز کشیدم

. همین کارو کردی که این حالت دیگه ... پاشو موهاتو خشک کنم... پاشو

... نمی‌خوام ولم کن حال ندارم

داد زد:

. عه بهت میگم پاشو... نمی‌شنوی ...

بهت زده سرم و چرخوندم و بهش نگاه کردم

... چرا داد می‌زنی؟!

اخم اش محو شد و آروم بهم گفت:

.قربونت برم پاشو دیگه چرا انقد منو اذیت میکنی

بهش زل زدم و گفتم:

...نمی‌خوام

منتظر عکس العملش شدم قیافه اش جدی شد

.پا نمیشی نه؟

...نه

یهو دست‌اش و زیر بدنم برد و روی صندلی جلوی آینه نشوندم. کلی بهش خندیدم.
سرم و به صندلی تکیه دادم و موهام و پشت صندلی ریختم

یه شونه برداشت و شروع کرد به شونه زدنشون
تو آینه فقط تماشا می‌کردم. سشوار و برداشت و مشغول خشک کردن موهام شد.
چند دقیقه ای گذشت...

.خب عزیزم تا من ماشین و روشن می‌کنم لباس‌ها تو بپوشو بیا...

...وا...کجا بیام؟!

. می‌خوام بیرمت دکتر دیگه...

... دکتر واسه چی؟! من که چیزیم نیست!

. عصاب منو خورد نکن پاشو...

حوصله ی دکتر رفتن و نداشتن دلم می‌خواست فقط بگیرم بخوابم. پاشدم و به سمت اش رفتم...

...عشقممم ... من خوبم بخدا...

. یعنی چی خوبی؟! ... احمق که نیستم دارم رنگ و روت و می‌بینم... خوبی و دم به دیقه بالا میاری؟

... دم به دیقه چیه... دفعه ی اول که تقصیر تو بود دفعه ی دومم تقصیر تو بود...

. من؟!

...اره دیگه کم با دل و روده ی من ور برو که بالا نیارم

. چه ربطی داره؟! ... دل و روده ی سالم و بذاری وسط دوتا سنگ ام حال صاحب اش و مثل حال تو نمی‌کنه ... حتما یه چیزیت هست دیگه...

... حالا تو این یه بارو چشم پوشی کن دفعه ی بعد اگه حالم بد شد هر جا تو بگی
میام

مظلوم نگاه اش کردم. تو فکر رفت

. باید بیای ها...

... میام قول میدم...

یه زل طولانی بهم زدو گفت:

. باشه

به سمت در خروجی رفت حوله رو در اوردم و یه شلوار جذب تیره با بلوز یقه دلبری
سفید کت چرم مشکوکتونی و های اسپرتم و پوشیدم. رژ جیغ قرمزم و به لبام زدم
از اتاق خارج شدم حوصله ام سر رفته بود یه چرخ تو خونه زدم

یه خورده با گلدون کوچولوی کاکتوس روی میز Tv ور رفتم

...آاخ

عین سوزن تیز بود با عصبانیت کوبوندم اش روی میز و راه حیاط و پیش گرفتم.

انگشتی که خار کاکتوس توش رفته بود و وسط لبام گذاشتم و میک زدم...

وارد حیات شدم

چشمم و بستم و یه نفس عمیق کشیدم. هوای تازه وارد ریه هام شد. با نفس کشیدن احساس دل انگیزی بهم دست می داد دستم و روی گونه ام کشیدم صورتم یخ زده بود

یهو دستای رو احساس کردم که شونه هام و تو خودشون گرفتن. و نفس گرمی که گردنم و قلقلک می داد

یه کوچولو سرم و چرخوندم با بو کردن عطرش آرامش موجود برام چند برابر شد...

...حسین لطفا ترک عادت کن

آروم توی گوشم نجوا کرد:

.هوووم ؟چیکار کنم؟

لحن حرف زدنش تحریک کننده بود صداشو دوست داشتم. مخصوصا وقتی اروم در گوش ام حرف میزد. اون خوب می دونست من با کدوم کارش اختیارم و از دست می دم...

... همین که یهوپی میای می ترسونیم دیگه...سکته میکنم میوفتم رو دستتا

. عهه خدا نكنه

ازم جدا شد دستم و گرفت. از پله ها پايين رفتيم

... كجا داري مي بريم؟

. مي خوام يه جوجه كبابي بهت بدم كه انگشتاتم باهاش بخوري

... آخ جون

جلو جلو شروع كردم به پير پير. كه پشت سرم آروم قدم برمي داشت مي خنديد. يهو با
لحني عصبي و سوالی گفت:

. بيا اينجا ببينم!

همون حالي برگشتم به سمت اش و گفتم:

... چيه؟!

بلوز نخي سفيدم و با دستش لمس كرد...

چشماش قلمبه شد و با عصبانيت گفت:

.دنیا!!!

...چیه چی شده ؟!

- این چیه پوشیدی ؟!...خدا بگم چیکارت کنه...ده همین کارارو می کنی که این حال و روزته

زیپ کت ام و تا ته واسم کشید. صورتم و بین دستاش گرفت

.گونه هات از سرما سرخ شدن ...

دوباره دستم و گرفت و تند تند به سمت حیاط پشتی بردم یه حیاط خیلی بزرگ بود
پر از گل و گیاه یاد باغچه ی خونه مجردی اش افتادم

به سمت در رفتیم که با باز شدن اش گوشه ای دیگه از ویلا نمایان شد. جلو تر رفتیم
یه در دیگه باز شد که وارد نشیمن شدیم به سمت اتاق خواب بردم

کت چرمم و در اورد و بزور یه پالتوی گرم تنم کرد از اتاق بیرون اومدیم. خدارو شکر
خدمتکارا هیچ کدوم جرات ورود به خونه رو بدون اجازه ی حسین نداشتند...

حسین به سمت آشپزخونه رفت پشت سرش راه افتادم یکی از صندلی هارو عقب
کشیدم و نشستم

میز خیلی بزرگی بود دسته کم پانزده نفری می تونستند روش شام و ناهار بخورن...

در یخچال و باز کرد و گوشت در او روی میز گذاشت. تخته گوشت و آورد و کنارش گذاشت و یه چاقوی بزرگ... دوباره به طرف کابینت ها رفت

...بیام کمک؟

. نه عزیزم

صفحه ی گوشت و روشن کردم
روی قسمت موزیک کلیک کردم و یه موزیک اروم بی کلام پلی کردم. اومد و رو به روم نشست و شروع کرد به برش دادن گوشت...
دستم و زیر چونه بردم و بهش خیره شدم:

....عشقممم

. جان؟

...آشپزی و از کی یاد گرفتی هووم؟

تو گلو خندید و گفت:

. از خودم

... عههه دارم جدی باهات حرف میزنم

خندید و گفت:

.راسش من علاقه ی زیادی به آشپزی دارم ، بیشتر دوست دارم خودم بپزم و بخورم ،
تا این که بشینم ، بپزن ، بذارن جلوم

... اووو ، خب به منم یاد بده

.به آشپزی علاقه داری؟

...نه فقط دوس دارم هر وقت از سر کار میای خودم واست غذا بپزم عین خانومای
دیگه...

دست از کارش کشید و بهم زل زد

.قربون چشات برم من

ریز خندیدم و گفتم:

...نمی خواد قربونم بری ...بهم آشپزی یاد بده

- چشممم

بشقابی که چهارتا پیاز توش بودو جلوم گذاشت

. بیا واسه ی شروع اینارو پوست بکن

... کارای گنده گنده بده انجام بدم پیاز پوست کنندم شد کار اخه؟...

. خب باشه

پاشد و رنده رو آورد و جلوم گذاشت

...این چیه؟!

متعجب گفت:

- رنده دیگه!

...خب؟

. بعد پوست کردن رنده اشون بزن

...باشه

روی موهام و بوسیدو نشست شروع کردم
زیر چشمی بهم نگاه می کرد. واقعا سخت بود ولی وانمود کردم کاره خیلی راحتیه. هنوز
زمان زیادی نگذشته بود که مثل چی پشیمون شدم

این چه غلطی بود من کردم خدا. آقا اصلا من نمی خوام آشپزی یاد بگیرم.
نخواستیم...

بعد پنج دقیقه یه پیازو با هزار زورو بدبختی و فحش تو دلی پوست کندم و توی
بشقاب گذاشتم

...هوووف

. چیه؟!

... هیچی مرحله ی اول و گذروندم دارم میرم سراغ پیاز بعدی...

خندیدو گفت:

- نمی خواد بعدی و پوست بگیری همین یه دونه رو شروع کن رنده بزن

... یعنی بقیه لازم نیستن؟

. نه عزیزم اونارو ول کن همین یه دونه رو رنده بزن

...باو شه

.افرین

پیازو برداشتم به رنده مالیدم عجیب بود حتی یه کوچولو هم شکل اش تغییر نکرد! بی این که بذارم متوجه بشه به کارم ادامه دادم که بلکم پیازه تغییر کنه اما انگار نه انگار. دیگه داشتم اعصابانی می شدم. با عصبانیت گفتم:

...حسین

.جانم؟

... چرا پیازو به رنده میزنن؟

متعجب نگاه اش از چشمام به سمت رنده ی تو دستم سر خورد. نگاهی به حرکت دستم و رنده انداخت. زد زیر خنده!

.قربونت برم و لش کن نمی خواد رنده بزنی

...وا چرا میخندی سوال پرسیدم؟

.اخه عزیز من پیازو که به رنده نمی زنند ... پیازو رنده می زنن

... مگه فرقی هم می‌کنه؟ پس من یه ساعته دارم چیکار می‌کنم؟!

اومدو کنارم نشست. رنده و پیازو برداشت

.این مدلی رنده رو نمی‌گیرن، این مدلی می‌گیرنش و پیازو...

به حرکاتش دقت کردم...

... چه جالب بده منم انجام بدممم

- بیا عزیزم

ازش گرفتم اشون و شروع کردم

چشمام شروع به سوزش کرد. به ثانیه نکشید که اشک از چشمام سرازیر شد

...آخ آخ چشمام

سریع دویدم به سمت سینک مشتام و پر آب کردم و تو صورتم پاشوندم. چند باری این کارو انجام دادم. سوزش چشمام کمتر شد. چشام بسته بود و برگشتم یهو به حسین برخورد کردم

چشمامو باز کردم و درحالی که مدام می‌مالیدم اشون نگاش کردم:

.خوبی عزیزم... ببینم چشمتو

سرشو خم کرد

.قربونت برم چشمتا قرمز شدن که...

دستم و گرفت و از آشپزخونه خارج شدیم

.من می‌خواهم بهت کباب بدما تو چرا خودت و خسته می‌کنی...برو بشین آماده شد
بهت میگم بیای تست بزنی...

پیشونیم و بوسید و به سمت آشپزخونه رفت
برگشتم به سمت TV و روشن اش کردم...
نیم ساعتی گذشت که صدایش بلند شد...

.دنیا اگه حوصله ات سر رفته بیا کمکم

... چیه تو که کمک نمی‌خواستی

.گفتم اگه حوصله ات سر رفته، اگه هم نه بشین TV تو ببین

از جام بلند شدم و گفتم:

...میام....میام

بند و بساط کباب تو دست اش بود. پاشدم و پشت سرش راه افتادم وارد حیاط پشتی شدیم...

منقل و همه چی آماده بود روی صندلی میز خوشگل چهار نفره نشستم. کبابارو روی منقل گذاشت و شروع به باد زدن کرد

... سرآشپز پیام کمک؟...

خندید و گفت:

. بیا

پریدم پشت منقل باد بزن و گرفتم و شروع کردم به باد زدن. دود از کبابا بلند شد. یهو به جای بوی کباب احساس کردم بوی گندو کثافت بلند شد. داشتم معدم و بالا می‌اوردم. چند باری خودم و زدم به اون راه اما....

...

از دستشویی خارج شدم. انگار که با یه سرنگ کل خون بدنم و بیرون کشیده بودند از بس که بدنم بی حس شده بود. حسین دقیقا رو به روم وایساده بود اونم با اخمایی درهم و قیافه ای غضبناک...

چپ چپ بهم نگاه می‌کرد! معصومانه نگاهش کردم که قولی که بهش داده بودم و فراموش کنه...

... چیه؟!

فقط نگام می کرد از کنارش رد شدم و خودم و روی تخت پرت کردم. پتو رو روی بدنم کشیدم و چشمام و بستم. یهو داد زد...

. دنیا!!!

نیم متر پریدم بالا:

... وای یا خدا!!!

ضریان قلبم بالا رفته بود و نفس نفس میزد

... چرا داد میزنی؟! ... زده به سرت؟!

بی حرف به سمت کمد رفت یه پالتوی بلند آورد و تنم کرد. در مقابل حرکتاش مقاومت نمی کردم

عصبانیت اش ترسناک بود. شال مشکیم و روی موهام انداخت دستم و گرفت...

سوئیچ و از روی میز برداشت از خونه بیرون زدیم سوار ماشین شدیم. طولی نکشید که جلوی یه بیمارستان ایستادیم پیاده شدم. دستم و گرفت و وارد شدیم

در زدیم و وارد شدیم. با هم به دکتره سلام کردیم

عینک اش و روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

. سلام بفرمایین

روی مبل رو به روش نشستیم

. خب مشکلتون چیه ؟

نگاهی به حسین انداختم
با نوع نگاهش بهم گفت که شروع کنم...
سرم و به سمت دکتر چرخوندم و گفتم:

...اووم... راسش من چند وقتییه حالم بد می شه

_ چند وقته؟

... تقریبا دوهفته

. حالت تهوع هم داری؟

... اره خب حالت تهوع دارم فقط...

. سرگیجه چی؟

...اره

. احساس ضعف؟

...اهوم...اره...

یه آزمایش واست مینویسم انجامش بده جواب و بیار...

_ چند وقته ازدواج کردین؟

...تقریبا سه هفته ای می شه...

بعد از گرفتن برگه ی آزمایش از مطب خارج شدیم

. تو سرگیجه و ضعف داشتی رو نمی کردی؟

... خب چی می گفتم

نفس پر از خشمی کشید...

...حسین حالا من باید آزمایش بدم؟

.اره خب

... خدایااا

.چیه؟!

... می ترسم...نگو که نمی دونستی

.از آزمایش؟!

...از آمپول

.ای بابا...باز شروع شد

به دم در آزمایشگاه رسیدیم

.قربونت برم ترس نداره...برو تو...

نگاه ام و ازش گرفتم با ترس و لرز وارد شدم دلم می خواست برگردم از استرس زیاد
دستم می لرزید

می‌دونسم که تا شب ام شده حسین نمی‌ذاره بدون آزمایش از بیمارستان بیرون برم

واسه همین هم وقت و تلف نکردم یه نفس عمیق کشیدم و روی صندلی نشستم.
بعد از آزمایشات ام پنبه رو روی جای آمپول گرفتم و بیرون رفتم

حسین از روی صندلی پاشدو به سمت ام اومد

.خوبی؟!

...اهوم...گفت نیم ساعته دیگه جواب آزمایش آماده اس...

دست ام و گرفت. روی صندلی ردیف اول رو به روی پذیرش نشستیم. سرم و به
شونه اش تکیه دادم

یه پسر چشم ابرو مشکی سبزه با رو پوش سفید پشت باجه ی پذیرش ایستاده بود

دم به دقیقه یه نگاهی می‌کردو دوباره مشغول کارش می‌شد دلم یه خورده شیطننت
می‌خواست با چشم بی صدا ازش پرسیدم چیه ...
کلی ذوق کردو بهم لبخند زد. یهو حسین گفت:

.پاشو پاشو بریم یه جای دیگه بشینیم...

سرم و از روی شونه اش برداشتم

یه نگاهی بهش کردم بدجور اخم کرده بود مثل این که متوجه حرکات پسر شده بود!

...نشستیم دیگه

اخم اش بیشتر شد و گفت:

.گفتم پاشو

از جام پاننده بودم که پسره صدامون زد

.تو برو من خودم جواب آزمایش ات و میارم

...باش

به سمت اتاق دکتره حرکت کردم

اروم اروم قدم میزدم که حسین جواب آزمایشم و قبل ورود به اتاق دکتر بیاره. چند دقیقه ای دم در اتاق دکتر وایسادم که خبری نشد

تصمیم گرفتم راهی که اومدم و برگردم و برم ببینم چه خبر شده که سروکله ی حسین پیدا شد

...چرا انقد دیر اومدی؟!

برگه رو از دست اش گرفتم

...تو برو من خودم میام

. یعنی چی تو برو من خودم میام؟!

... خب عزیزم دکتر ، دکتره زنان تو می‌خواهی بیای چی بگی

چند لحظه ای وایساد و بهم نگاه کرد

. باشه همینجا منتظر میمونم

...برو تو ماشین...خودم میتونم پیام دیگه

اخم کرد و گفت:

. قسمت پذیرش منتظر میمونم

منتظر جوابم نشد راه اش و کشید و رفت . در زدم دستگیره رو چرخوندم...

... سلام

. سلام دختر گل...همسرت کجاست؟

...یه کاری واسه اش پیش اومد رفت

. اها... بیا بشین

برگه رو روی میزش گذاشتم و نشستم

بازش کردو عینک اش و به چشم اش زدو با دقت بهش نگاه کرد. چشمی روی
گلدون‌های آلوئه‌ورا چرخوندم. یه مدت گذشت آزمایش و روی میز گذاشت و عینک
اش و برداشت انگشتاش و بهم گره زد. منتظر جواب شدم...

. چند سالتو عزیزم؟

کنجکاو لب زدم:

...بیست و یک سالمه... چطور؟!

لبخند زد و گفت:

. عزیزممم... مامان کوچولو

چشمام از حدقه بیرون زد...

... چییی؟!!!

. دختر گلم شما بارداری... کاش همسرتم اینجا بود بهش می گفتم ...

برای چند لحظه حس کردم قلبم دیگه نمی زنه انگار که زمان برام متوقف شده بود. دکتر داشت به صحبت هاش ادامه می داد. و من تصویر دکتر و می دیدم اما حتی یک کلمه از حرفاش و هم نمی شنیدم. بدنم یخ کرده بود...

با ضربه ای که با دست اش به صورتم زد به حالت اولیه برگشتم. بغض کرده بودم و بزور لبام از هم باز کردم:

... خانم دکتر تورو خدا یه بار دیگه نگاه کنین... شاید اشتباهی جواب آزمایش یکی دیگه رو دادن بهم... چه میدونم... غیر ممکنه هنوز... هنوز یکماه هم نگذشته... اخیه مگه می شه...

. یعنی خوشحال نشدی؟!... مگه اینی که باهات بود همسرت نبود؟!

دکتر فکر می کرد بچه حاصل یه ارتباط نا مشروع و واسه همین هم چپ چپ بهم نگاه می کرد. از کنارم پاشد و رفت پشت میزش نشست

. ببین عزیزم روزانه آدمای زیادی میان اینجا که حال تورو دارن من حتی به یک نفرشونم پیشنهاد سقط جنین و ندادم یا اگر هم دادم اسمی از مکان خاصی نیوردم

با شنیدن کلمه ی (سقط جنین) ترس عجیبی توی دلم افتاد. نفس توی سینه ام حبس شد و نتونستم لام تا کام حرف بزنم

اگر نمی‌تونی پدر و مادرت و راضی به ازدواج ات کنی یا به هر دلیلی نمی‌تونی با پسره ازدواج کنی بهت پیشنهاد می‌کنم این کارو حتما انجام بدی... چون هم خیلی سنت پایینه هم برو رو داری هم هنوز فرصت زندگی داری...

حرفاش و با لبخند بهم میزد. زیونم تو دهنم نمی‌چرخید که جواب اش و بدم. یه چیزی توی یه برگه نوشت و به طرفم گرفت بزور از جام پاشدم دستای لرزونم و به سمت اش دراز کردم برگه رو گرفتم

شماره ی یکی از دوستانه بصورت غیرقانونی این کارو انجام میداد و است با هزینه ی کم و بدون عوارض...

نگاهم و ازش گرفتم و بزور به سمت در خروجی قدم برداشتم

خانومی

به سمت اش برگشتم. جواب آزمایش رو به سمتم گرفت و گفت:

آزمایش

برگشتم و برگه آزمایش و گرفتم و از اتاق خارج شدم. بغضم ترکید بزور پاهام و حرکت می‌دادم. دلم می‌خواست همونجا توی همون راه روی خالی جون بدم و دیگه نباشم...

به دیوار تکیه دادم بی صدا اشک می‌ریختم
چیکار باید می‌کردم؟ چه غلطی باید می‌کردم؟...

کوروش آگه می فهمید روزگرم و سیاه می کرد! یا یه یه بلایی سر من می آورد. یا یه بلایی
سره حسین...

هق زدم و چیزی نمونده بود که با صدای بلند زار بزنم و همه ی آدم هارو بکشونم
بالای سرم...

با صدای پاشنه ی کفش های یه خانم پرستار اشکام و پاک کردم و با ضعف به راه ام
ادامه دادم

به پایان سالنی رسیدم که بعدش پذیرش بود
شماره ای که دکتره بهم داده بود تو ی برگه ی آزمایش گذاشتم. برگه رو انقد تا زدم
که تو ی جیب ام جا شد. دستم و جلوی دهنم گرفتم چند بار سرفه کردم لبخند زدم و
وارد پذیرش شدم
حسین با دیدنم به سمت ام اومد و سوالی نگاهش روم چرخید:

چی شد؟!

...هیچی گفت مشکلی نداری

رو چشمام زوم کردو گفت:

چشات چرا اینطورین؟!

...وا...چطورین؟

.گریه کردی ؟!

... عههه حسین باز داری شروع میکنیا ...

از کنارش رد شدم از بیمارستان خارج شدم
پشت سرم اومدو درو برام باز کرد. نشستیم و حرکت کردیم

.خب بده ببینم آزمایشتو...

...عشقم آزمایش منو می خوای چیکار؟!

- می خوام ببینم

...وا مگه نگفتم دکتر گفته مشکلی ندارم...نکنه به حرفام شک داری؟

.عه عزیزم این چه حرفیه میزنی...من فقط دوس داشتم مدرک خوب بودن و ببینم

...جا موند

.جا موند ؟!

...اره دیگه

. یعنی چی جا موند؟! مگه می شه

...حالا که شده دیگه

واسه این که بحث به جاهای باریک نکشه دستم و دراز کردم یه موزیک آروم پلی کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم. عوضی بلاخره کاره خودت و کردی...
بچه می خوام ، بچه می خوام...

حالا خیالت راحت شد؟ الان دیگه آرومی؟...منه خنگ اگه میدونستم زیر زیرکی داری یه کارایی میکنی تو رابطه حواسم و بیشتر جمع می کردم که اینطوری دستی دستی خودم و بدبخت تر نکنم...

انقدر خول مغز بودم که حتی برای یه بارم به این فکر نکردم که ممکنه این اتفاق بیوفته حتی سعی نکردم یه ورق قرص کوفتی بگیرم بخورم که این یک ماه هم بی دردسر تموم بشه بره پی کارش...

حالا جدایی از حسین یه طرف این بچه ی وامونده هم یه طرف. سرم و به صندلی تکیه دادم...

از شیشه ی ماشین به آدمای شهر زل زدم زندگی در جریان بود. ولی ای کاش زندگی من از همینجا واسه ی همیشه کات می شد. ماشین از حرکت ایستاد. حسین پیاده شد درو برام باز کرد

... واسه چی وایسادی؟!

. واسه ناهار

...وای حسین ول کن بیا بشین بریم حالم از کباب بهم میخوره

. کی گفته می خوایم کباب بخوریم...هرچی تو دوست داشتی سفارش میدیم

...گشنه ام نیست...

. عشقم دوباره داری عصاب منو خورد میکنیا

اصلا حوصله ی بحث کردن باهاش و نداشتم واسه همین هم ترجیح دادم از ماشین پیاده شدم

وارد رستوران شدیم. با وجود این که اشتهای خوردن هیچی و نداشتم بزور چند قاشق سوپ خوردم ...

یک ساعت بعد روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و به سقف اتاق زل زده بودم...

تا کی باید زجر بکشم؟!...

تا کی باید تحمل کنم؟!...

اصلا این خوشبختی که میگن چرا نیست یا اگر هم هست چرا طول عمرش انقد کمه

یعنی ما زاده شدیم که زجر بکشیم ؟ دستم و روی شکمم کشیدم باورم نمی‌شه

یعنی یه آدم دیگه قراره به این دنیای نا آرام بیاد؟! نکنه اینم قرار مثل من بشه؟! ...! نکنه سرنوشت من در انتظارش باشه؟! ...!

نگرانی پشت نگرانی، درد پشت درد...

باید برمی‌گشتم خونه. باید همه چیو با آنیتا در میون می‌ذاشتم. تو این شرایط اون تنها کسی بود که می‌تونستم باهاش حرف بزنم و ازش مشورت بگیرم...

از تخت ام پایین رفتم. از اتاق خارج شدم
حسین رو به روی Tv نشسته بودو مشغول تماشا...

رفتم و کنارش نشستم. به یه نقطه از Tv زل زده بود! به طوری که متوجه حضورم نشد! خم شدم و سرم و روی پاش گذاشتم و به پهلو روی مبل دراز کشیدم

از دستی که نوازش وار روی موهام کشید فهمیدم متوجه حضورم شده

...حسین

.جانم عزیزم؟

... برگردیم خونه دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم

. چرا چی شده مگه؟!

...هیچی اینجا حوصله ام سر میره دلم واسه خونمون، مامان و بابا تنگ شده... قرار شد دوهفته ای برگردیم شد سه هفته حسین...

. خب عزیزم ما که داریم زندگیمون و می کنیم اینجا یا اونجا نداره... هوای اینجا بهتره... بریم تو دود و دم چیکار کنیم اخه؟... مامان و باباتم زنگ میزنیم بیان پیشمون چطوره؟

بی اینکه جواباش و بدم گفتم:

...فردااا بریم هوووم؟

. حرف حرفه خودته ها ...

پاشدم و رو پاهاش نشستم. دست اش و دورم حلقه کردم

...بریم دیگه باشه؟

تو چشمم زل زد و لبخندی روی لباش نشست:

. هر چی تو بگی

لبامو روی لباش گذاشتم و سرم و به سینه اش چسبوندم و پلک هام و روی هم
فشردم...

مشغول جمع کردم لوازم و لباسامون بودم
حسین هم کمکم می کرد همه رو جمع کردیم و توی چمدون های روی تخت گذاشتیم.
حسین زیپ اش کشید و دست اش گرفت و از اتاق بیرون رفت

یه لباس معمولی پوشیدم و شالم و روی موهای بازم انداختم. یه ارایش ساده کردم و
از اتاق خارج شدم
به سمت در خروجی رفتم. حسین مشغول صحبت کردن با یکی از مستخدم ها بود از
کنارشون رد گذاشتم و توی ماشین نشستم

چند دقیقه گذشت...
حسین هم اومد و پشت فرمون نشست و استارت زد:

. خب بریم دیگه...

حرکت کردیم

. ای کاش می شد قبل رفتن بریم دریا...

نگاهی بهش انداختم خودمم دلم می خواست ...

اما نباید وقت و تلف می کردم. باید زودتر برمی گشتم یک ساعت، یک ساعت بود...

...عشقمم بیخیال انقد باهم دریا بیایم که دریا زده شی...

شروع کرد به خندیدن

.وای دنیا خداروشکر که تو کناری

...خداریوشکر که تو کناری عشقم...

عاشقانه بهم نگاه می کرد یهو دلم هوس یه چیز ترش کرد. گلویی صاف کردم نگاهم و ازش گرفتم. نکنه این همون ویاره معروفه که میگن زنای حامله دارن؟

داشتم دیوونه می شدم انگار بدنم کمبود لواشک و آلوچه داشت. آروم دستم و جلو بردم و داشبوردم و باز کردم. جز بیسکوئیت و شکلات چیزی توش نبود! حسین با لحنی سوالی گفت:

- دنبال چیزی می گردی؟!

تند دستم و برداشتم و شیشه رو دادم پایین...
حالا چرا هول شدی شیشه رو دادی پایین؟ همینم مونده یخ کنم...

- دنیا... باتوعم... چیزی می خوای؟

نگاهش کردم و گفتم:

...ها؟! نه... نه بابا!

- گرسنه؟

... نه بابا گرسنه کجا بود...

- چیزی خواستی بگو سر راه بگیرم

...میگم...

تند نگام کرد و گفت:

- جان؟ چی میخوای؟

...هی...هیچی بیخیال!...

نگاهش و ازم گرفت و گفت:

- باشه...هرطور راحتی...

همه اش فکر می رفت پیش آلوچه و لواشک های ترش. حتی گه گذاری به گوجه
سبز هم فکر می کردم و راه به راه بزاق دهنم بیشتر و بیشتر می شد و مجبور بودم مدام
آب دهنم و قورت بدم. دیگه نتونستم تحمل کنم تند گفتم:

...حسین من لواشک می خوام

نگاهش و از مسیر گرفت و کنجکاو نگاهش و روم چرخوند:

.چی میخوای؟!

...لواشک

برای بار دوم نگاهش روم چرخیده شد و این بار روی شکم زوم کرد!

...چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟!...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

.هیچی...هیچی همینطوری!

ده دقیقه ای گذشت. ماشین از حرکت ایستاد پیاده شد. سرم و خم کردم و یه نگاهی
به بیرون انداختم جلوی یه سوپر مارکت بودیم

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم با شنیدن آلامر گوشیم چشمام و باز کردم. دستم و دراز کردم و کیفام و از روی صندلی عقب اوردم و روی پام گذاشتم گوشیم و بیرون اوردم بردیا بود!...

یا خداااا...

این دست بردار نیستا. تا من و چال نکنه ول کن نیست. دستم و روی سینهام بردم و چند تا نفس عمیق کشیدم که یه خورده از استرس و اضطرابم کاسته شه. یه نگاهی به در سوپر مارکت انداختم حسین هنوز بیرون نیومده بود...

دلم میخواست بدونم حرف حسابش چیه تماس وصل کردم...

...الوو

با صدای گرفته گفت:

.سلام عشقم خوبی؟

بی اهمیت به لحن حرف زدنش گفتم:

... کاری داشتی بردیا؟

.انقد اون پسره ی احمق مخت و شست و شو داده که جواب سلامم و هم نمیدی؟

باشنیدن حرفاش عصابم خورد شد...

...چی داری میگی دفعه ی آخرت باشه درموردش اینطوری حرف میزنیا...

درحالی که بغض توی صداهش کاملاً آشکار بود گفت:

- دنیا

بی اختیار سکوت کردم. شاید هم دوباره داشت دلم براش می سوخت اونم بدون در نظر گرفتن کارایی که باهام کرده!

- من و تو یک ساعت و بدون هم نمی تونستیم بگذرونیم... یادته... یادته کجاها باهم می رفتیم؟... چجوری سر به سر این و اون می داشتیم و می گفتیم و می خندیدیم... بیخیال تمام بدبختیامون... تنها دلیل ادامه دادن... تنها دلیل زندگی و نفس کشیدن هم بودیم... بیست و یک سال تمام، تمام روزهامون و باهم گذروندیم... وقتی هم که نبودى با فکر می گذشت پر از ترس از دست دادنت...

به اینجا که رسید خشم توی صدای موج می زد:

- بعد من پا می شدم میام دره خونه ات کسی که چند روزه دیگه. میره و پشت سرش و هم نگاه نمی کنه دستم و میگیره از خونه پرتم می کنه بیرون؟!

بغض بهش مجال ادامه دادن و نداد بعد یه سکوت طولانی با عصبانیت و بغض داد

زد:

- من اون شب...اون شب مثل سگ جلوی در اون خونه ی لعنتی تا صبح وایسادم به امید این که دل سنگت به رحم بیادو بیای پایین بگی اشتباه کردی، بگی هنوزم من و می‌خوای...بگی فقط باید منتظر باشم تا این قضیه تموم شه و مال من شی...اما تو نیومدی...تمام شب و تو بغل اون پدر سگ بودی و من بخاطرت داشتم اشک می‌ریختم و از سرما یخ می‌زدم...

...بسه بردیا...بسه دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم

. ببینم عمو میدونه دختر سنگدلش عاشق شده هووم؟

یهو ترس عجیبی به جونم چنگ زد! می‌ترسیدم از این که کوروش بفهمه از این که حسین و از دست بدم می‌ترسیدم... می‌ترسیدم بفهمه پسر مقدم کسی که از ته وجودش ازش متنفره دارو ندارم توی این زندگی لعنتی شده و تنها نقطه ضعفمه...

. چیه ساکت شدی؟

با عصبانیت گفتم:

...حرفی داری بزن نداری خدافظ...

. باورم نمی‌شه دنیا چقد بین منو تو فاصله افتاده

... همه اش تقصیر خودت بود

.تقصیر من؟!...میکن خاصیت عشق بخشش...من بدی کردم تو باید می بخشیدی

... من از همون اولشم دوست نداشتم بردیا

با صدایی بغض آلود گفت:

.نگو نداشتی که همه اش دروغه...

سکوت کردم

دلم واسش می سوخت یه عمر کنارش نفس کشیده بودم نمی تونستم غم و غصه اش و ببینم. واقعا احساس ترحم توی دلم شعله کشید...

از اون ورم نمی تونستم عاشق اش باشم...

... بس کن بردیا کشش نده...

اومد حرف بزنه که با شنیدن صدای باز شدن در ماشین سریع قطع کردم و گوشه و سایلنت کردم به سمت عقب برگشتم. حسین دوتا نایلون بزرگ و روی صندلی های عقب گذاشت و درو بست

اومد و پشت فرمون نشست

... وای این همه چیز میز واسه چیه گرفتی اخه؟!!

. لازم میشه عزیزم

... لواشک من کو؟

دوباره بهم زل زد!

... من نمیدونم تو چرا اینطوری نگام می کنی... اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

خندید

دست اش و به سمت یکی از نایلونا بردو یه لواشک بزرگ و بیرون کشید

. بیا قربونت برم

تند تند بازش کردم و شروع کردم به خوردن. آخیش...
انگار هرچقدر بیشتر ازش می خوردم بیشتر آتیشم خاموش می شد...

مدتی گذشت...

بقیه لواشک و پرت کردم روی نایلونای عقب ماشین و گفتم:

... حسین من دارم می خوابم رسیدیم بیدارم کن

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و و راحت لم دادم داشتم چشمم و می بستم که

متوجه نگاه اش شدم

...چیه؟!

. تو اصلا به فکر من نیستی

... خب عزیزم میگی چیکار کنم؟

. هیچی عشقم... بگیر بخواب...بگیر بخواب راحت باش

خوابم نمی‌اومد حوصله ام سر رفته بود واسه همین هم خواب و ترجیح دادم به زل
زدن به اینورو اونور. دستم و جلوی دهنم گرفتم و با زیون بی زیونی بهش گفتم
وایسه...

کلی ترسید. ماشین کنار یه دشت وایساد
پیاده شدم حسین هم پیاده شد. خودم و گوشه ای کشوندم و با زانو افتادم روی زمین
والکی الکی چند بار سرفه کردم....
با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت:

. چی شد دنیا ببینمت...

سرم و بالا بردم و به قیافه ی رنگ پریده اش نگاه کردم

.قربونت برم خوبی؟

نگاهم و ازش گرفتم

پاشدم و دویدم سریع پریدم پشت فرمون سرم و خم کردم و از شیشه یه نگاهی بهش انداختم. هنوز سر جاش بود کلی بهش خندیدم شیشه رو دادم پایین...

...عزیزم تا کی می‌خوای اونجا وایسی؟

اومدو خم شد و نگام کرد:

.من نمیام تو برو...

با لبخندی مضحک گفتم:

... چیه می‌ترسی؟!

جمله‌ام تموم نشده بود که درو باز کردو نشست روشن کردم و با سرعت تمام روندم دوست داشتم عکس العمل‌اش و ببینم. اما خوب بلد ترس اش و به روی خودش نیاره. یه موزیک رپ با صدای بلند پلی کردم

(بزار پلی شه موزیکم آه با یه نوری کم...)

تو انقدر جذابی که همیشه به لحظه ازت دوری کرد... آرمین زارعی)

...من نمیدونم چرا وقتی دارم رانندگی میکنم دلم موزیک رپ می‌خواد!

درحالی که با چشمایی درشت شده فقط مسیرو دید میزد که نزنم به یه جایی و
هردوتا مو نفله شیم گفت:

- واسه این که تو اون کلت یه جو مغز نیست...

صداش بالا رفت:

- منو نگاه نکن... جلوتو بپاا

خنده هام اوج گرفت. چند باری زیگزاک رفتم
راه یک ساعته رو نیم ساعته سرو تهش و هم اوردم
احساس خستگی کردم کنار جاده ماشین و متوقف کردم و گفتم:

...بیا ماشین در اختیار خودت...

نفس راحتی کشید و گفتم:

- تنها آرزویی که می‌تونم برات بکنم اینه که... خدا آدمت کنه... همین

خندیدم و پیاده شدم. حسین هم پیاده شد
آسمون ابری بود و بارون کم کم داشت شروع به باریدن می کرد جامون و تعویض
کردیم و راه افتادیم

. عزیزم تو به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن ... گناه دارم بخدا

جلو رفتم و بی توجه به اینکه ماشین در حال حرکت لب پایینی اش و بین لبام گرفتم و
میک زدم که زد رو ترمز. متعجب ازش جدا شدم که تند کمر بندش و باز کردو دنباله
ی بوسه رو گرفت...

درحالی که پی در پی می بوسیدم دستم و گرفت و آرام به سمت خودش کشوندم که بی
اختیار خودم و به سمتش حرکت دادم. شروع کرد به باز کردن دکمه های پالتوم. از
تنم درش آورد و روی پاهاش نشوندم...

انقدر برای داشتن رابطه حریص شده بودم و که اصلا برام مهم نبود کنار جاده
وایسادیم و تو ماشین جاش نیست! یه خورده صورتش ازم فاصله گرفت و با چشمای
خمار شده ی جذابش توی چشمام زد یقه اش و گرفتم و کشوندمش سمت خودم که
خنده ی مستانه ای سرداد و به بوسه ی پر هوس لذت بخشش ادامه داد...

چیزی به عملی کردن قصدمون نمونده بود که با صدای آلارم گوشیش لبامون از هم
جدا شد...

حسین کلافه و عصبی گفت:

- ای بر پدر خروس بی محل لعنت

زیر لب گفتم:

...آمین

داشت گوشی اش و از جیب شلوارش بیرون بکشه که نتونست. اومدم که برم دستم و گرفتم و با اخمی که بین ابروهاش جا خوش کرده بود گفتم:

- کجا؟...من هنوز با شما کار دارم

صوای گوشیش قطع شد...

لبم و گزیدم و سرم و زیر انداختم. دستش و پشت کمر بردو دوباره اقدام کرد واسه تموم کردن کاری که نیمه تموم رهاس کرد. برای بار دوم داشتیم غرق می شدیم تو حال خودمون که آلارم گوشیش حس و حال عاشقانه رو ازمون گرفت!

حرفی و عصبانی گوشیش و از توی جیبش بیرون کشید و وصل کرد:

- الوو مرض داری پشت سر هم زنگ میزنی؟ وقتی یه بار جوابت و نمیدم یعنی کار دارم دستم بنده نمیتونم می فهمی...حالیته یا نه؟؟؟

حالا که دیدم قسمت نیست ما یه خورده تو تنهایی و لذت خودمون غرق شیم خودم و روی صندلی ام کشوندم. حسین با اخم زیر چشمی نگاه کرد و گوشیش و رو پایه ی نگهدارنده ی مبایل گذاشت استارت زدو راه افتادیم...

صدای بهت زده ی رضا فضا رو پر کرد:

_ چته تو حسین...خول شدی؟...والا میگن اینایی که زن میگیرن سر عقل میان تو که بدتر شدی

...هوی رضا حرف دهنه و بفهمااا...داری با شوهر من حرف میزنی

خندیدو گفت:

_ به به دنیا خانوووم...نکنه دستش بنده تو بوده هووم؟

من و حسین همدیگه رو نگاه کردیم و همزمان از خندت منفجر شدیم...

_ به من می خندین؟! هوی با شما...الووو

حسین با خنده گفت:

- رضا ببند...ببند گمشو دیگه نشنوم صداتو...

_ کارت داشتم...زنگ نزد صدای مخملی دنیا خانوم و بشنوم که...

حسین عصبی شدو گفت:

- هوی رضا...بفهم داری چی میگیا...

_ خیلی خب خیلی خب... آروم باش بابا... چیزی نگفتم که... جای خواهرمونه

- اخه الدنگ تو مگه خواهر برادری سرت می شه همینجوری یه چیزی میگی

خندید و گفت:

_ والا که سرم نمی شه... راست میگی

- بنال ببینم کارت چیه مزاحم

_ میگم مزاحمتون شد مااا...

حسین دستش و جلو برد و کلافه گوشی و قطع کرد...

...عه می داشتی حرفش و بزنه خب

- این احمق حرفی جز مسخره بازی نداره ولش کن

سکوت همه جارو پرکرد سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم...

...

حسین"

... اقارحمت

بدو بدو به سمتم اومد

. سلام اقا رسیدن بخیر

... سلام...مرسی

صندوق و زدم. بدون این که بهش بگم. چمدون هارو و برداشت و برد. در ماشین و باز کردم به قیافه ی معصوم دنیا زل زدم. بی اختیار لبخندی روی لبام نشست از نگاه کردن بهش لذت می بردم...
دستم و اروم روی صورت اش کشیدم...

... عشقمم

با شنیدن صدام چشماش و آروم باز کرد و با صدایی خابالود لب زد:

... چی شده؟!

. رسیدیم نمی خوای پیاده شی؟

دست اش و گرفتم از ماشین پیاده شد
کش و قوسی به بدنش داد

اخیش

از حرکات اش خنده ام گرفت
قیافه ی معصوم و بچه گونه حرکات پسرانه و عجیب و غریب. جلو جلو راه افتاد به
سمت در ورودی خونه. درو باز کرد و وارد شد پشت سرش وارد شدم

این بار واقعا دیگه اخیش.... هیچ جا خونه ی خوده آدم نمی شه

... وا دنیا مگه از خونه مردم اومدیم که میگی هیچ جا خونه ی خوده آدم نمی شه؟
خوبه ویلای شمال مال خودمونه ها...

خب عشقم... من اینجارو بیشتر دوست دارم

... خدا شانس بده...

جلو اومد رو پنجه وایسادو صورت اش و به صورتم نزدیک کرد و آروم بچ زد:

اینا همه کنار تو قشنگ و دوست داشتنیه...

دستم و پشت کمرش بردم و تو بغلم کشوندمش...
آرامشی که کنارش ثانیه به ثانیه احساس می کردم و کنار هیچ کس تجربه نکرده
بودم...

خدا روشکر که دیدم اش. خدا روشکر که بین اون همه آدم عاشق دنیا شدم...

کسی که لحظه به لحظه بیشتر عاشقم می کنه...
به سمت اتاق خواب قدم برداشت

...

دنیا"

وارد اتاق خواب شدم روی تخت بزرگ دونفرمون نشستم و به پشت خودم و
انداختم...

.... هووووف

حسین وارد اتاق شد. بارونی اش و در آورد و روی تخت انداخت

. من میرم حموم کاری داشتی به بتول خانم بگو

...بتول کیه؟

. زن اقا رحمت دیگه

...اهااا یادم رفته بود... باش برو

داشت به سمت حموم میرفت

...منم بیاااام

به سمت لم برگشت. چشم غره ای اومد که خندم گرفت وارد حموم شد و درو بست
پاشدم یه لباس راحتی پوشیدم. از اتاقم بیرون زدم بوی قرمه سبزی کل خونه رو در بر
گرفته بود

پریدم تو آشپزخونه. پشت اش به من بود
پیرهن بلند قهوه ای تیره با گلای ریز شیپوری به تن داشت. دستم و جلوی دهنم
گرفتم و گلویی صاف کردم:

...اِهم اِهم

به سمت ام برگشت...

. سلام خانم خویین

... سلام مرسی

. ماشالله بزمن به تخته چقد قشنگین شما

لبخند زدم گفتم:

... لطف دارین

مدام نگاهش روم می چرخید و زیر لب قربون صدقه ام میرفت و یه چیزایی و زمزمه
میکرد و فوت میکرد طرفم. چقدر با محبت بود!
جلو رفتم در قابلمه رو باز کردم. بو کشیدم

... به به آشپزیتونم که خوبه

. بله شمام لطف دارین

یه صندلی دادم عقب و نشستم

...

یهو از خواب پریدم

حسین داشت کراوات اش و جلوی آینه می بست. پاشدم و به سمت اش رفتم...

.عه بیدار شدی عشقم

...اهوم..صبح بخیر

.اووو صبح توهم بخیر

...تیپ زدی جایی میرین بسلامتی؟!

.شرکت دیگه

...بده واست ببندمش

دستم و به سمت کراواتش بردم. جلو اومد
کراواتشو مرتب و خوشگل بستم. پیشونیمو بوسید
به سمت آینه برگشت

.باریکلا...به تو میگن زن زندگی

... چون بلدم کراوات ببندم زن زندگی ام اره؟

خندیدو گفت:

- نخير...چون همه چي تمومي بهت ميگم زن زندگي

نگاهي به سرتا پاش انداختم
کت و شلوارو جليقه ي سرمه اي اش فیت تن اش بود پيرهن سفید و کراوات راه
راهش...
منو یاد برد پیت می نداشت!

...عشقم

.جان...

...چرا انقد خوشتپي هووم؟

خندیدو لپم و کشید:

.تو چرا انقد خوشگلي هووم؟

... داری يه کاری ميکنی باهات پیام شرکتا

.عزيزم بيای اونجا چيکار اخه؟ بمون خونه استراحت کن

...سوفيارو اخراج کن تا باهات نيام

- ای بابا دنیا باز داری شروع میکنا... بیخیال

از این که می دیدم داره زیر حرفش میزنه عصبی شدم و گفتم:

... حسین تو بهم قول دادی...

اره عزیزم قول دادم سر قولمم میمونم دیگه...مرد وقولش دیگه باشه؟

چشمام و ریز کردم و بهش زل زدم

.خب دیگه من برم دیگه

... برو دلم برات تنگ میشه...

.اخ اخ منم...میگم میخوای نرم؟

... منم دارم همینو میگم دیگه...نرو...بمون پیشم

شروع کرد به خندید

. نه دیگه باید برم کلی کار مونده که باید انجامشون بدم...

...عههه درد

به خنده هاش پایان دادو آروم گونه ام و نوازش کرد:

. مواظب خودت باش باشه

...باشه ...توهم مواظب خودت باش باشه؟

. چشمم

...خیلی خب برو دیگه

. داری از خونه بیرونم میکنی؟!

...اره... برو برو...زود

. میرم زن میگیرم

محکم زدم تو بازوش

... غلط میکنی...جراتشو نداری

با خنده سری بالا و پایین کردو گفت:

- راس میگی...جراتشو ندارم

با خنده خدا حافظی کردو رفت. یکی دوساعت گذشت. گوشی و برداشتم و با آنیتا
توی یه کافه قرار گذاشتم. تاکسی دم در منتظر بود...

یه پالتوی طوسی تا روی زانو هام پوشیدم کفشای پاشنه بلندم و پوشیدم و شال
مشکیم
آرایشم و توی یه رژ تیره خلاصه کردم...

ساعت دو بعد از ظهر بود

نمی دونستم حسین دقیقا کی میاد خونه چون هر آن امکان داره بزنه به سرش زودتر
بیاد یا کارش طول بکشه دیر تر بیاد. ولی خب معمولاً دو یا سه به بعد میومد دیگه...

واسه همین هم تصمیم گرفتم زودتر راه بیوفتم که تا از سر کار برنگشته بود خونه
باشم. مانتویی که آزمایشم و توی جیب اش گذاشته بودم و پیدا کردم. آزمایش و
موبایلم و توی کیف مشکی دستی ام گذاشتم

راه افتادم. از محوطه بزرگمون گذشتم

گوشیم به صدا در اومد از توی کیف ام بیرونش اوردم انیتا بود . وصل کردم

... الو

دستم و به سمت در بردم درو باز کردم با دیدن حسین پشت در حرف تو دهنم
ماسید گوشی و قطع کردم. یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

.کجا عزیزم؟!

هول و دستپاچه گفتم:

...داشتم...داشتم میرفتم بیرون!...یعنی پیش یکی از دوستان!

وارد شدو در بست

... عه چرا در و بستی؟!

.می خوای منو تنها بذاری و بری؟

...زود بر می گردم بخدا...

نگاهی به نمای بیرونی خونه انداخت و پوفی کردو گفت:

.من چجوری این خونه رو بدون تو تحمل کنم هووم؟

...یعنی میگی نرم؟!

.قربونت برم بگو دوستت بیاد اینجا

ای خدااا

شانسم که نداریم حالا اگه من نمیرفتم بیرون ساعت هشت شب میومد خونه که از تنهایی بیوسم. دستم و گرفت و به خونه برگشتیم به آنیتا pmدادم که بیاد

داشتم واسه عوض کردن لباسام به اتاقم برمی گشتم که صدای حسین بلند شد:

.دنیا ناهار خوردی؟

...اهوم گشتم بود خوردم

.کاره خوبی کردی عزیزم...برو برو به کارت برس

بتول خانم مشغول گذاشتن غذاش روی میز بود به اتاق خواب رفتم. یه بلوز و شلوار ساتن قرمز و مشکی داشتم. پوشیدمشون
بلوز تا روی باسنم می اومد و از وسط یه کمربند مشکی داشت...

شلوارش هم دم پاش گشاد بود یه دستبند طلا نازک و خوشگل داشتم روی میز گذاشتم اش. موهام و باز کردم و پشتم ریختم. کفشای مشکی پاشنه بلندم و پوشیدم. یه خورده از عطر خوش بوم و به لباس ام زدم

دستبندو برداشتم و از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخونه رفتم حسین تو آشپزخونه

نبود

...بتول خانم حسین کجاست؟

دست از شستن ظرفا برداشت و گفت:

. خانم فک کنم رفتن دستاشونو بشورن

...اها

به سمت دستشویی رفتم. در باز بود. مشغول شستن دستاش بود. رفتم و روی مبل نشستم

از دستشویی بیرون اومدم یه نگاهی بهم انداخت

. به به دنیا خانوم

بهش لبخند زدم و جلو رفتم

...بیا این و واسم ببند

دستبندو ازم گرفت و دور مچم انداخت و قفل کوچولوشو بست. دستم و بوسید

. قربونت برم

یهو یه دود غلیظ دورمون پیچید

. اسپند دونه دونه... چشم بد دور... ماشالله ماشالله

با دود اسپند حس کردم راه نفس کشیدنم بسته شد...

... وای بتول خانم خفه شدم

. ماشالله چقد بهم میاین

به سرفه کردن افتادم

. مرسی بتول خانم اینو بیر خاموش دیگه... دنیا حساسیت داره... یه لیوان آب هم بیار

از کنارمون رد شدو رفت. واسه آب خوردن به آشپزخونه رفتم. حسین هم رفت
لباساش و عوض کنه

رفتم و روی مبل رو به روی TV نشستم مشغول تماشا شدم. حسین بعد از چند دقیقه اومدو کنارم نشست...

... ای بابا آنیتا چرا انقد دیر اومد؟ مردم انقد منتظر شدم

. حرص نخور قربونت برم میاد دیگه

لبامو آویزون کردم و گفتم:

...خسته شدم

صورتشو اروم اروم جلو آورد که لبامو ببوسه که اف اف به صدا در اومد. ازم جدا شدو حرصی نفسش و بیرون داد:

. بشین خودم باز میکنم

پاشدو درو باز کرد...

یک دقیقه نشده بود که آنیتا وارد خونه شد به استقبالش رفتم نفس نفس زنان تند تند گونه هامو بوسید

. قربونت برم خوبی؟

... مرسی تو چطوری؟

سرشو به سمت حسین برگردوند و یه سلام احوال پرسى گرم کردو به سمت ام برگشت. دست اش و روی شونه ام بردو یه خورده عقبم کشید

. ببینم تورو...

کنجکاو نگاهش روم چرخوند. متعجب گفتم:

...چیه؟!

. عوض شدی!

...نه بابا همونم... شاید تو دیوونه شدی!

. نه بخدا قیافه ات تغییر کرده... شبیه...

...شبیه چی؟!

. شبیه مامان ها شدی!...اره اره!... بخدا شبیه مامان ها شدی!

با شنیدن جمله ی آنیتا حسین با کنجکاوای سرش و کج کرد سرتا پام و بر انداز کرد.
وای یعنی انقد باردار شدنم روی چهره ام تاثیر گذاشته بود؟! با خنده ای زورکی گفتم:

... چی داری میگی آنیتا میگم دیوونه شدی میگی نه...

. نه بخدا جدی میگم

دوباره سرشو به سمت حسین برگردوند و گفت:

. نه اقای مقدم؟

یه بار دیگه نگاه حسین روم چرخیدو درحالی که تو فکر بودو شوکه گفت:

. والا چی بگم!

تند دست اش و گرفتم به یکی از اتاق ها بردم اش
روی مبل نشست و لم داد. استرس تمام وجودم و در برگرفت...

...آنیتا می خوام یه چیزی و بهت بگم

. بگو عزیزم

...راستش...

. چرا عین مرغ پرکنده شدی بیا بشین ببینم!

دستام یخ کرده بودند حتی از به زیون اوردنشم ترس داشتم. رفتم و کنارش نشستم.
انگار که هنوز باورم نشده بود باردار بودم و یک نطفه توی شکمم کم کم داشت شکل
می گرفت و رشد می کرد...

. خب حالا حرفت و بزن

دستام و تو دستاش گرفت

.وای دنیا یخ زدی که...

دستاش و روی پیشونیم گذاشت

.تbam که نداری...

سرم و زیر انداختم و گفتم:

...آنیتا

.عه بگو دیگه...

نگاهش کردم و تند گفتم:

...من باردارم

شوک عجیبی بهش وارد شد. دهن اش باز موند چشماش قلمبه شد. دستامورها کرد...

.وای خاک به سرمون شد! ...شوخی داری میکنی دیگه؟! ...بگو که شوخیه...توروخدا بگو شوخیه من طاقت هضم اش و ندارم!

... نه بخدا جدی میگم...چیکار کنم آنتا یه راه حل جلوی پام بذار...

. چیکار کردی دنیا؟!...!!...مگه... مگه تو قرص نمی خوردی؟!!

با صدای بغض آلود گفتم:

...نه...احمق بودم فکر نمی کردم همچین اتفاقی بیوفتی...کف دستم و بو کرده بودم
همون هفته ی اول حامله می شدم و خودم و بیچاره میکنم؟

- میدونی اگه پدرت بفهمه چه بلایی...

...اون نباید بفهمه

. بلاخره که شکم ات بالا میاد همین قدی که نمیمونه...

اشکام سرازیر شد و هق زدم:

... تورو خدا انقد بهم استرس وارد نکن من خودم کم فکرو خیال ندارم...

بغلم کرد و درحالی که غرق در افکارش بود و دنبال یه راه حل آروم لب زد:

. چی بگم بهت عزیزم؟ چی بگم؟

ازم جدا شدو گفت:

. باید تا شکم ات بالا نیومده شرش و بکنیم!

... منظورت چیه؟!

. سقط...

...چی داری میگی آنیتا... یعنی تو میگی بچم و بکشم؟!

. اره... بکش تا زنده بمونی... بکش تا اونی که دوسش داری و بتونی زنده نگهداری

...دست بردار از این حرفا... ادامه نده... خواهش میکنم دیگه حرفی نزن... من نمیتونم... میترسم... اون بچه چه گناهی داره که باید سر ندونم کاریه من تلف شه...

. یعنی تو نمی ترسی از پدرت؟!

با فکر کردن به کوروش تمام تن و بدنم میلرزید می ترسیدم ازش. از این که بفهمه و دست به کارای جبران ناشدنی بزنه می ترسیدم! با گریه گفتم:

...آنیتا تو که نمیدونی حسین چقدر بچه دوس داره... اگه بفهمه از خوشحالی...

پريد ميون حرفم و گفت:

. يه راه ديگه هم داري...

با شنيدن جمله اش متحول شدم. با آستين ام اشكام پاك كردم و با لحنى اميدوار گفتم:

...چه راهى؟!!

. هر چه زودتر مدارك و واسش ببرى به جاى كاراپى كه قراربوده در مقابل دريافت مدارك واست انجام بده... بذاره با حسين زندگى كنى... اصلا تو حسين و دوست دارى؟

فكر خوبى بود بايد همين كارو مى كردم من به اون چيزى كه مى خواستم ميرسيدم، كوروش هم به اون چيزى كه مى خواست. اما اون...

اون علاوه بر مدارك دنبال انتقام بود. اون مى خواست بهش ضربه بزنه. اون مى خواست حسين و نابود كنه. اما مگه من مى دارم. حالا ديگه حسين فقط عشق و همسر نبود. اون باباى بچه اى بود كه من دلم نمى اومد بخاطر زندگى خودم جوناش و بگيرم!

...هوى حرف دهنه و بفهما اقاى مقدم نه حسين

خنديدو گفت:

. خب باشه اقای مقدم...دوسش داری؟

سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...اره...خیلی زیاد...

. قربونت برم من...منم بزودی خاله می شم دیگه

با چشمای خیس ام لبخندی زدم...

... آنیتا بنظرت از پس اش بر میام؟

. اگه می خوای بچه تو نگهداری باید تمام سعی ات و بکنی...

... بنظرت دزدیدن اون مدارک خیانت به حسین نیست؟

. چی داری میگی دنیا انگار یادت رفته تو چه موقعیتی هستیا...

اومدم که جوابشو بدم که در به صدا در اومد

...بیا تو

بتول خانم با سینی چای و شیرینی وارد شد روی میز جلومو گذاشت اشون. هر

دوساكت شديد و بحث و عوض كردم

... خب ديگه چه خبرا آنی؟

رفت و درو بست

. هيچي سلامتي عزيزم

... از برديا چه خبر؟

. ديگه باهاش كاري ندارم ... به قول خودت عشق كه زوركي نيست... تصميم گرفتم
برم دنبال كسي كه دوسم داره و واقعا منو مي خواد

...افرين خب...

. ميلاد پسر خوبيه... بهم توجه مي كنه، يه جورايي كنارش احساس آرامش مي كنم

از حرفاش خجالت مي كشيد راه به راه نگاهش و ازم مي گرفت

...سرتو بالا بگير دختر... واست خيلي خوشحالم آني تا اميدوارم خوشبخت بشي

بهم لبخند زد و گفت:

.مرسی عزیزم ...نگران این قضیه هم نباش باهم درست اش می کنیم

...اهوم...خدا کنه به خوبی و خوشی تموم بشه و بعد مدت ها من یه نفس راحت بکشم...

- بد به دلت راه نده درست میشه همه چی

مشغول خوردن چایامون شدیم...

واسه بدرقه ی آنیتا پاشدم و دنبالش رفتم. حسین مشغول تماشای Tv بود. درو برای آنیتا باز کردم...

... خوشحال شدم عزیزم

گونه ام و بوسیدو گفت:

.منم عشقمم

جوری که حسین نشنوه پچ زدم:

...آنیتا بنظرت به حسین بگم قضیه رو؟

یه خورده مکث کرد و گفت:

اره بگو ، بلاخره که می فهمه الان بهش بگی بهتره تا یک ماهه دیگه

... یعنی بگم دیگه؟

اهوم

صدامو بالا بردم:

...ای کاش واسه شام میموندی

نه عزیزم دیر وقته دیگه برم

بعد کلی حرف بلاخره خداحافظی کردو رفت...

به نشیمن برگشتم. از اونجایی که حسین تو نشیمن نبود به اتاق خواب سرک کشیدم

روی تخت دراز کشیده بودو چشماشو بسته بود

رفتم و سرم و روی بازوش گذاشتم و دستم و روی سینه اش بردم . به محض این که متوجه حضورم شد به پهلوی خوابیدو طبق عادتش مثل یه بالش تو بغلش مچالم کرد

... حسین ارومتر

چیه جوجه ؟

...استخونام خورد شدن خو... گناه دالم...

- ببینم این دوستت چی میگفت هووم؟

...وا یعنی چی، چی می گفت؟! نکنه انتظار داری کل حرفامون و پیام بریزم رو داریه
واست؟

- نچ منظورم اون حرفی بود که دم در زد

...کدوم؟!

- همون که می گفت شبیه مامانها شدی و فلان...

یه چشمک زدو در ادامه گفت:

- نکنه واقعا خبریه هووم؟

نگاهم و ازش گرفتم و سرم توی گودی گردنش فرو بردم و گفتم:

...عه...معلومه که نه دیوونه...

- تو چشمام نگاه کن و بگو خبری نیست

متعجب خودم و عقب کشیدم و نگاهش کردم:

...دارم بهت میگم نیست دیگه...نکنه حرف منو قبول نداری...یا...

چشمام و ریز کردم و گفتم:

...یا بی اینکه بخوای درمورد بچه دار شدن بامن حرف بزنی یه کارایی کردی که کارای
اولی اش و انجام داده باشی؟

تو گلو خندیدو با لحنی مرموز گفت:

- نه بابا...

... این نه بابای تو خیلی حرفا توش بودا...راستش و بگو

- عه دنیا گیر دادیا بگیر بخواب...خسته ام

وول خوردم که ولم کنه اما ول کن نیود!

...تو خسته ای من باید بگیرم بخوابم؟!

قفل دستاش و محکم کردو تو بغلش چلوندم

.اگه میخوای بخوابی بگیر بخواب اگه میخوای وول بخوری و نذاری منم بخوابم...

بزور یه خورده خودم عقب کشیدم و با قیافه ای جدی بهش زل زدم با دیدنم حرفش و قطع کرد

...خب ادامه ش؟...

.اگه هم میخوای وول بخوری بمون دیگه...چیکارت کنم

خودشم از حرف خودش خنده اش گرفت
پیشونی اش و به پیشونی ام چسبوند و دست اش و اروم روی موهام کشید. چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم...

کمتر از یک هفته به پایان ماه مونده بودو لحظه به لحظه با به یاد آوردن قولی که به کوروش داده بودم بیشتر استرس و ترس قلبم و تصرف میکرد
باید دیگه دست به کار می شدم...

به قول آنیتا اگر بخوام با حسین زندگی کنم و بچه ام و نگهدارم باید هر چه زودتر مدارک و واسه کوروش ببرم و شرطهای جدیدم و جایگزین شرط قبلیم بکنم. حسین سرکار بود

گوشی و برداشت شماره مامان اش و گرفتم
بعد از کلی سلام و احوال پرسی بلاخره کاری کردم که واسه شام دعوتمون کنه. گوشی و قطع کردم ...

سریع یه دوش گرفتم...

با حوله ی حموم کل لباسام و از کمد بیرون کشیدم و ریختم روی تخت و مشغول
انتخاب شدم. نیم ساعتی گذشت...

با شنیدن صدای اف اف متوجه اومدن حسین شدم
صدای سلام اش توی خونه پیچید. صداش زدم
اومدو تو چهار چوب در وایساد

. جاانم عشقمم

...سلاام چطوری نفسم...خسته نباشی

- مرسی عزیزم

دو تا از پیرهن های مجلسی رو برداشتم و گفتم:

...حسین بین این خوبه یا این؟

یه نگاهی به لباس ها انداخت

. جایی می خوای بری ؟!

...اره می‌خوام برم ترکیه

جلو اومد با اخم گفت:

. کجاا؟!!

... ترکیه

. داری سر به سرم می‌ذاری دیگه...

با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده...

. با تو عما کجا می‌خوای بری؟!!

...عشقم امشب قراره بریم خونه ی مامانتینا دیگه

. مامانتینا چیه؟!!

... ای بابا منظورم مامان و بابات بود

. اهاا، خب ... به دعوت کی بسلامتی؟

...مامانت

.اوه اوه...خودش زنگ زد

...اره دیگه...نگفتی کدوم یکی خوبه

جلوتر اومد. یه نگاه دقیق تر به لباس ها انداخت

...خب ؟

سرشو بالا آورد

.تو هر چی بپوشی بهت میاد

... همین؟!

.اره دیگه ، مگه غیر از اینه

به سمت کمد رفت کت اش و در آورد

...مثلا رئیس شرکت مد و لباسیا...البته طراح لباسم هستی فک کنم

.عشقم اووو تا شب میدونی چقد دیگه مونده...پاشو یه لباس بپوش سرما می خوریا

پاشو...

روی لبه ی تخت نشستم و زیر لب گفتم:

...مردم شوهر دارن منم شوهر دارم...

جلو اومد پیرهن اش و در آوردو روی لباسای روی تخت پرت کرد

...چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟

. عزیزم چرا منو درک نمی کنی... من از سر کار اومدم خسته ام میفهمی هووووم؟

راستم می گفت باید درک میکردم

پاشدم و بغلش کردم. یه بلوز شلوار راحتی پوشیدم و از اتاق خارج شدم...

. بفرمایین خانوم...

بتول خانم به میز خوشگلی که چیده بود اشاره کرد. روی صندلی نشستم و منتظر حسین شدم. ده دقیقه ای گذشت. حسین صندلی کنارم و عقب کشید و نشست

...چرا اینجا نشستی؟

یه نگاهی بهم انداخت

.کجا بشینم عزیزم؟!

... رو به روم...

.من دوست دارم کنار عشقم بشینم

لپشو کشیدم. با اخمایی درهم پیچ زد:

.عهه دنیا نکن بتول خانم می‌بیننه زشته...

یه خورده باسنم و از روی صندلی بلند کردم و آشپزخونه رو نگاه کردم. مشغول
شستن ظرفا بود

سر جام نشستم. نگاهی به حسین انداختم و گفتم:

....نمی‌خوام شروع کنی؟

خندیدو بشقابم و برداشت و توش برنج ریخت

مشغول شدم. کلی اشتها زیاد شده بود هرچی می‌خوردم سیر نمی‌شدم! یهو متوجه
نگاه حسین شدم سرم و بالا بردم و متعجب گفتم:

...چیه؟!

. عزیزم؟

...هووم؟

. من زن چاق دوس ندارم

با عصبانیت گفتم:

...الان منظورت اینه که من چاقممم؟!

. نه میگم یه خورده کمتر بخور چاق نشی

... حسیین

. جاانم

قاشق و چنگالم و پرت کردم تو بشقابم

...اصلا من انقد نمی خورم تا بمیرم

کلی اعتماد بنفسم پایین اومد به اتاق خواب برگشتم از آینه ی قدی خودم و نگاه کردم. یه خورده تپل تر از قبل شده بودم ولی بیشترش قسمت باسن و پایین تنه بود...

مثل همیشه کمرم باریک و خوش فرم حتی ذره ای چربی اضافه تو ناحیه ی شکم نداشتم...

تو فکر رفتم روی تخت نشستم و بالش ام و بغل کردم یعنی از نظر حسین من زشت بودم؟...

به فکر رژیم افتادم...

...یه چند روزی چیزی نخورم لاغر می شم...

در باز شد حسین وارد شد. یه نگاه بی اهمیت بهش انداختم و روم و ازش برگردوندم روی تخت خزید و سرش و تو گردنم فرو برد. آروم پچ زد:

- عشقمم

جوابش و ندادم از دست اش دلخور بودم

. با تو عما عروسک

دستم و به سینه اش چسبوندم و به عقب هل اش دادم

...بهتره بری این حرفارو به یه آدم خوش استایل بزنی من چاقم و زشت...

. میرم زن میگیرم

...برو، برو زن بگیر

. برم؟

بهش خیره شدم

- چیه هووم؟... نکنه راضی شدی به زن گرفتم؟

...حسین من چاقم واقعا؟

. عزیزم من واسه خودت گفتم بخدا... آدم چاق که بشه لاغر کردن خیلی دیگه سخت
میشه واسش

... واسه من اصلا سخت نیست، چند روز هیچی نمی خورم تا زامبی بشم ببینم تو
خیالت راحت میشه اقا||

شروع کرد به خندیدن

. دست بردار دنیا، من بگم غلط کردم خوبه

...اره خوبه بگو

. بگم؟

...اهوم

. میگما

...خب بگو

. دنیا میگماا

چونه شو دو دستم گرفتم و صورتشو فشار دادم
لبای خوش فرمش عین لبای یه بچه زد بیرون

...نمی خوااای بگی نگووو

دستم و برداشتم و بالش تو بغلم و زیر سرم گذاشتم پتو رو روی خودم کشیدم پشت
بهش خوابیدم

. عشقم نمی خوای واست لباس انتخاب کنم هووم؟

...من نمیام خودت برو

. یعنی چی من نمیام؟!...پاشو...پاشو لباساتو انتخاب کن آماده شو بریم

...گفتم نمیام

. چرا اخه ؟

برگشتم و یه نگاهی بهش انداخت لبامو اویزون کردم

...اعتماد بنفسم پایین اومده ... نمی‌خوام برم بیرون کسی ببینتم

اخماش درهم شدو گفت:

. دنیااا این چه حرفیه میزنی...یه بار دیگه از این حرفا بزنی میزنمت

چشمام قلمبه شد. هین کش داری کشیدم و گفتم:

...چیکار میکنی؟!

شروع کرد به خندیدن پاشدم و نشستم

...نه بگو خجالت نکش...

. بابا من غلط بکنم...اصن به من میاد دست بزنی داشته باشم

نه گذاشتم و نه برداشتم جواب اش و دادم

...اره

. جدا؟!

...اهوم

. عزیزم یه خورده دقیق تر بهم نگاه کن

چشمامو ریز کردم

. داری چیکار میکنی؟

...دقیق بهت نگاه میکنم دیگه

- حالا به نتیجه ای هم رسیدی

...اره

. خب؟

...چیکارت کنم؟ وقتی بهت میاد دست بزن داشته باشی نمیتونم که دروغ بگم...داری
اقا...داری

.دستت درد نکنه دیگه

پاشد که از اتاق بیرون بره رفتم و دست اش و گرفتم. به سمتم برگشت

...عشقمم نمیخوای لباس هام و انتخاب کنی؟

یه نگاهی بهم انداخت. لبخند پر از ذوق زد

.باشه بپوش ببینم

...بشین

پاراوان چوبی باز کردم

پیرهن قرمز رنگ بلندم و با کفشای پاشنه بلندم و پوشیدم و بیرون رفتم. با دیدنم
سرش و از توگوشی اش بیرون کشید خاموشش کرد و رو تخت گذاشت اش...

.بچرخ

یه چرخ زدم

...نظرت؟

. عزیزم اولاً خیلی بازه سرما می‌خوری دوماً این لباس مخصوصاً مهمونی‌های خیلی بزرگه نه مهمونی خانوادگی...

دست به کمر وایسادم و با اخمایی درهم گفتم:

... خیلی خب تموم شد؟

. با اجازتون

...پاشو، پاشو برو بیرون

- عه دنیا...

جلو رفتم دستشو گرفتم و تا دم در کشوندمش
همه اش می‌خندید درو باز کردم و هلاش دادم بیرون. بد جور حساس شده بودم رو
حرفایی که در مورد استایل و لباسم میزد

یه شلوار جین قد نود تیره برداشتم و پوشیدم
با یه بلوز بافتی که آستین هاش کف دستم و می‌پوشوند پالتوی پوست تا روی زانوم و
تنم کردم و چکمه‌های پاشنه بلند خوشگلم و ...

..جووون چه دختری..

با بی محلی یه نگاهی بهش انداختم. دستم و به سینه اش چسبوندم و گفتم:

...برو کنار

درحالی که سرتاپام و نگاه می کرد تو گلو خندید
از کنارش رد شدم. روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم و مشغول لاک زدن به ناخن
هام شدم...

انقد دقت و ظرافت تو کارم به خرج دادم که بالاخره همه ی ناخن هام و خوشگل و مرتب لاک زدم

خب پاشو بریم خاانم

پاشدم کیف ام و برداشتم و جلوجلورفتم خودم در ماشین و باز کردم و نشستم و سرم و به سمت شیشه برگردوندم. ماشین حرکت کرد. پشت چراغ قرمز ایستادیم

سکوت بی سابقه ای بین من و حسین حاکم بود
دوباره قطره های بارون در حال چکیدن روی شیشه ی ماشین بود انگشتم و از پشت
شیشه روشن گذاشتم و همراه با مسیر حرکتشون روی شیشه لغزوندم و دنبالشون و
گرفتم

. دنیااا

...هوووم؟

با تشر گفت:

. مگه بهت نگفتم هیچ وقت از این کلمه استفاده نکن

...چرا سرم داد میزنی؟... حرفتو بزن

. هیچی ولش کن

...بگو دیگه

. گفتم که بیخیال

از شیشه ی ماشین به ماشین هایی که اروم در حال رد شدن از کنارمون بودن نگاه
می کرد. دوباره سکوت...

پالتوم و در اوردم که کوچولو تر بشم. رفتم و تو بغلش نشستم

سرم و تو گردنش فرو بردم. بوسه های ریزی به گردنش زدم

. عصابمو خورد میکنی بعد آرومم میکنی؟

به چشماش زل زدم...

. قریبون چشماش برم

بوق ماشین های پشت سرمون سکوت عاشقانه ی بینمونو بهم زد

. اخ دنیا بشین سرجات تا حرکت کنیم

بزور خودم و روی صندلیم کشوندم و نشستم

دستم و گرفت بوسید. بهش لبخند زدم

حرکت کردیم طولی نکشید که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. لیلی جون و پدر و پریا به استقبالمون اومدند. وارد خونه شدیم و نشستیم

لیلی جون گفت:

. خب دیگه چه خبرا

بهبش لبخند زدم و گفتم:

...سلامتی

پریا اومدو وسط منو حسین نشست گونمو محکم بوسید

. دلم برات تنگ شده بود زن داداش

...منم دلم برات تنگ شده بود عزیزمم

حسین با اخمایی درهم به پریا زل زده بود:

. پریا پاشو برو یه جا دیگه بشین

...عه عشقم چیکارش داری؟

. راست میگه چیکارم داری دوست دارم اینجا بشینم

مقدم یه نگاهی بهمون انداخت و چشم غره ای واسه ی پریا اومد:

. پریا||

پریا با دیدنش پاشدو روی مبل رو به رومون نشست
حسین بهم نزدیکتر شد دست اش و دور کمرم بردو به خودش چسبوندم

. دنیا جون عزیزم

سرم و به سمت لیلی جون برگردوندم

...جانم؟

. قیافه ات مثل خانومای باردار شده خبریه؟

با حرفش شوک عجیبی بهم وارد شد
آب دهنم و قورت دادم پریا با ذوق گفت:

- چی بچه؟! ...اره دنیا؟!!

یه نگاهی به حسین انداختم کنجکاو بهم نگاه می کرد. ابروی بالا انداخت و گفت:

. دنیا مامان چی میگه؟

بزور لبخندی روی لبام اوردم و گفتم:

...نه هنوز خبری نیست

ترجیح دادم چیزی نگم. اول باید به حسین می گفتم بعد بقیه. لبای حسین اویزون شد

.عه مامان چرا الکی آدم و امیدوار می کنی

.اولین باره که تو تشخیص ام اشتباه می کنم!

بسیار مصنوعی خندیدم. مقدم نگاهی به منو لیلی جون انداخت و گفت:

.عه خانوم عروسمون هنوز کوچولوعه این چه حرفیه میزنی ...

پریا مدام سرش تو گوشی اش بود

لیلی جون عذرخواهی کرد و به سمت اشپزخونه رفت کم کم داشت گشنه ام می شد. نگاهی به حسین انداخت گرم گفت و گو با پدرش بود

تو فکر کاری بودم که باید امشب حتما شرش کنده می شد دنبال یه راهی بودم واسه ورود به اتاق مقدم. اما اون که مدارک و جایی نمی ذاره که به راحتی بشه بهشون دسترسی داشت

حتما گاو صندوقی چیزی تو خونه داشت استرس عجیبی بهم وارد شد. پریا بهم زل زده بود

با دیدن نگاهم بهم چشمک زد در جوابش یه لبخند تحویلش دادم یهو متوجه بحث مقدم و حسین شدم. رو کرد به پریا و گفت:

. دخترم برو به لیست سبز رنگ توی گاو صندوق هست بیارش

آی آی آی دیدی؟ دیدی گفتم گاو صندوق داره...
اومد که پاشه حسین گفت:

. بشین پریا خودم میارمش

پریا لم دادو گفت:

. بهتر

پاشد تیشرت اش و مرتب کردو راه افتاد
فرصت خوبی بود. تند گفتم:

...منم میام

حسین با شنیدن حرف ام سر جاش موندو به سمتم برگشت. نگاهی به پریا و مقدم
انداختم بهم زل زده بودند!

...یعنی میگم که منم دوست دارم باهات پیام اجازه هست؟ هووم؟

مقدم با لبخندی محبت آمیز گفت:

- برو دخترم... برو

لبخندی زدم و از جام پاشدم

کیفم و برداشتم و پشت سر حسین راه افتادم. از پله ها بالا رفتیم به جلوی یه در
قهوه ای بزرگ با دستگیره ی طلایی وایسادیم. حسین دستگیره چرخوندو در باز شد.
نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- بفرمایین

بدجور ذهنم درگیر بود. بزور لبخند زدم و گفتم:

...مرسی

وارد شدم. اتاق خیلی بزرگی بود

یه میز خیلی بزرگ و یه صندلی چرمی دقیقا رو به روی در بود. پنجره های خیلی بزرگ
و بلند پشت سر میز و صندلی فضای اتاق و زیباتر کرده بود. چشمم به گاو صندوق
مشکی بزرگی افتاد که گوشه ای از اتاق و در بر گرفته بود

حسین به سمت اش رفت

رمز گاوصندوق دیجیتالی بود. کیفم و روی میز کار مقدم گذاشتم جلو رفتم که رمزشو
ببینم

شروع کرد به زدن رمز..

رمز: (450268)

سریع به سمت کیف ام رفتم گوشی و برداشتم و رمزو سیو کردم که یادم نره. چند تا کاغذ از گاوصندوق بیرون کشید و درش و بست. داشت با دقت به کاغذای توی دست اش نگاه می کرد

...میگما حسین

. جانم

...پدر اتاق کاره بزرگ و خوشگلی داره ها

با خنده جلو اومد و گفت:

. خب اتاق خواب من توهم بزرگ و خوشگله

...من گفتم اتاق کار نگفتم اتاق خواب که...

انگشت و روی بینیم کشید و پیشونیمو بوسید

. عشقم بریم دیگه...

کیفی که روی میز بود و برنداختم..

گوشیم و دستم گرفتم همراه با حسین از اتاق خارج شدیم. من باید به هر بهانه ای

که شده یه بار دیگه تنهایی به اتاق کار مقدم برمی گشتم...

از پله ها پایین رفتیم میز شام آماده بود
حسین کاغذای توی دست اش و روی میز گذاشت و با هم به سمت میز شام رفتیم.
نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم

. خب عروس گلم چه خبر از بابایینا خوبن؟

...مرسی پدر بخوبیه شما اونا هم خوبن

. خب خدا روشکر... بیشتر بهمون سر بزنین دلمون براتون تنگ می شه... چند باری به
حسین گفتم بیاره ببینیمت

...راسش من دوست دارم پیام حسین نمی ذاره

متعجب و اخم به حسین نگاه کرد و گفت:

. راست میگه ؟!

حسین کوپ کرده بود. لیوان و پر آب کردو سر کشید

. خدا شاهده منم دوست دارم پیام ولی کارم اجازه نمیده ، وقت شد چشم...

قیافه اش خنده دار شده بود. صورتش و جلو آورد و حرصی در گوشم پیچ زد:

. چرا حرف الکی میزنی دختر ، من کی گفتم نمی ذاره بری خونه ی بابام

... اگه دلت می خواد حرف الکی نزنم بیشتر بیارم اینجا

- چشمم

. بچه ها شامتونو بخورین... حرفاتونو بذارین واسه بعدا

. چشم مامان

دوباره مشغول شدیم. با صدای بلند گفتم که بقیه هم بشنوند

...حسین من دوست دارم امشت اینجا بمونم.

لیلی جون گفت:

_ قربونت برم عزیزم بمون

. عه مامان، فردا باید برم شرکت

مقدم شروع کرد به حرف زدن:

. خب شرکت و بذار واسه یه روز دیگه پسر

. پدر جان اخه...

. اخه ماخه نداره دیگه امشب میمونین

حسین در مقابل حرف پدرش حرفی نزد

. چشم

. اخ جون من امشب می خوام پیش زن داداش بخوابم

حسین اخماش درهم شد و رو کرد به پریا و گفت:

. منم روی کاناپه می خوابم راضی شدی پریا خانوم؟

کلی به حرف حسین خندیدیم. بعد از خوردن شام

لیلی جون به اتاق خواب راهنماییمون کرد و بهم لباس راحتی داد. لباس هام و پوشیدم و روی تخت نشستم. به رمزی که تو گوشی ام سیو کرده بودم زل زدم. عذاب وجدان داشتم ، افکارم اذیتم میکردن...

اگه یه روزی حسین می فهمید باید چه غلطی می کردم؟ وقتی که خودمو جای اون
تصور می کردم
قلبم آتیش می گیره و نمیتونم خودم و ببخشم این کار ته ته نامردی بود ولی باید چیکار
می کردم

دست روی دست می داشتم و بچه ام و عشقم و از دست می دادم؟ تنها راه واسه در
کنار حسین موندن همین بود. با شنیدن صدای باز شدن در صفحه ی گوشیم و
خاموش کردم و روی عسلی گذاشتم اش حسین وارد شد. لباساشو عوض کرده بود

. چطوری عشقم

...خوبم

یه نگاه دقیق تر بهم انداخت

. خوب بنظر نمیای

...نه خوبم

ساعت اش و در اوردو کنار گوشیم گذاشت
اباژورو خاموش کردو دراز کشید. اتاق کاملاً تاریک شد سعی کردم ازش فاصله بگیرم

اگه بغلم میکرد دیگه نمی تونسم بیرون پیام و باید تا صبح تو همون حالت می خوابیدم
با لحنی که کاملاً پیدا بود تو فکره گفت:

. دنیا

...جانم

نفس عمیقی کشید و گفت:

. دوست دارم

بدجور ابراز علاقه اش روم تاثیر گذاشت
اگه حتی یه کلمه ی دیگه ادامه میداد دست از کاری که میخواستم انجام بدم بر
میداشتم
نباید تحت تاثیر حرفاش قرار میگرفتم اما بغض دست از سرم برنمی داشت. آروم لب
زدم:

...منم دوست دارم

اروم دستم و نوازش میکرد. سعی کردم جلوی احساساتم و بگیرم منتظر شدم که
بخوابه...
انقد پلکام سنگین شده بود که هر آن به خواب می رفتم و دوباره از خواب می پریدم.
تقریباً ساعت سه نصف شب شده بود

آروم از جام پاشدم و از تخت پایین رفتم گوشیم و برداشتم. واسه اینکه با صدای پاشنه ی کفشام کسی و بیدار نکنم پای برهنه به سمت در خروجی قدم برداشتم...

همزمان با نگاه کردن به حسین درو آروم باز کردم و خارج شدم و با همون ریتم آروم و پاورچین پاورچین به سمت اتاق کار مقدم قدم برداشتم...

فاصله ی زیادی با اتاق خوابمون نداشت با هزار بدبختی و دنگ و فنگ به دم در اتاق کار رسیدم دستگیره رو چرخوندم و سریع وارد شدم و درو بستم با ورودم نفس راحتی کشیدم

دستم و به سمت کلید برق بردم اما سریع از روشن کردنش منصرف شدم. فلش گوشیم و روشن کردم و جلوی پام انداختم به سمت گاوصندوق رفتم... رمزی که سیو کرده بودم و زدم. انقد استرس داشتم و ترسیده بودم که دستام می لرزید

نگاهی به داخل گاوصندوق انداختم تمام برگه ها دلارها و سندو دسته چکارو زیرو رو کردم

چشمم به پوشه ی خاکی رنگ افتاد که یه مهر قرمز رنگ روش بود. به جای این که سریع بردارمش و بزنم بیرون از اتاق برای چند لحظه خشکم زد...

با دیدنش تمام بدبختیام و دردهام جلوی چشمم رژه می رفتند و اشک و به پلک هام تزریق می کردند

دست لرزونم و به سمت اش دراز کردم، برداشتم اش و روی زمین گذاشتم اش اومدم که در گاوصندوق و ببندم که چهره ی حسین جلوی دیدم به تصویر کشیده شد...

احساس بد عذاب وجدان لرزش دستام و بیشتر می‌کردو من و ترغیب می‌کرد به برگردوندن مدارک توی گاوصندوق! دلم می‌خواست بشینم و ساعت ها گریه کنم. دلم می‌خواست چشمام و باز کنم ببینم همه ی اینا خواب بوده و حسین هم شخصیتی بوده که توی این داستان غم‌انگیز که پر از لحظه‌های لذت بخش بود نقش آفرینی کرده...

دلم می‌خواست دوباره تبدیل بشم به همون دختر قوی که هیچی واسش مهم نبود جزء دیدن مامانش

اما چه فایده. مگه میل و خواستن من روی زندگیه نکبت بارم تاثیری هم می‌گذاره؟

با وجود تمام غم و غصه هایی که بعد گذاشتن مدارک سرجاش به سمتم سرازیر می‌شد اشکام و پاک کردم پوشه رو برداشتم و داخل گاوصندوق گذاشتم و درش و بستم کیفم و برداشتم و سریع خودم و به در اتاق رسوندم

ناخودآگاه صدای کوروش توی گوشم اکو شد. حرف‌هاش، تهدیداش! یاد بچه ای که توی شکمم بود و داشت هر لحظه رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد افتادم، یاد حسین...

تمام لحظه های خوشم توی سرم تکرار و تکرار شد اون کسی بود که باوجود اینکه بودن من کنارش مساوی بود با دردسر و بدبختی به هیچ قیمتی نمیتونسم رهاش کنم...

از طرفی توان دیدن ضربه های که کوروش قصد داشت بهش بزنه رو نداشتم از طرف دیگه هم توان زندگی کردن بدون اون رو نداشتم. سرم و برگردوندم به گاوصندوق

چشم دوختم. چند لحظه ای وایسادم و فکر کردم یهو دل و زدم به دریا...

به سمت اش رفتم بعد از وارد کردن رمز پوشه رو بیرون کشیدم. با آستین ام درب شو پاک کردم که اثر انگشتم روش نمونه. پوشه رو داخل کیف ام گذاشتم. نگاهی به دور و برم انداختم که هیچ مدرکی و از خودم جا نداشته باشم...

اومدم که در اتاق و باز کنم که صدای پریا رو توی سالن شنیدم که با گوشیش صحبت می کرد و پیدا بود کل سالن زیر قدم هاش داشت می گذروند! ترسیدم!
از اینکه یهو بی بخواد درو باز کنه و بیاد تو اتاق پدرش و مکالمه اش و ادامه بده! روی زمین نشستم و پشتم و به در چسبوندم که اگه خواست بازش کنه تا حدودی مانع اش شم...

دقیقا همون چیزی که ازش می ترسدم سرم اومد...
دستگیره چرخیده شد و چند باری پی در پی به در تقه ای زدم! قلبم تو حلقم بود و کل بدنم به بدترین شکل ممکن یخ زده بود. تو این هیری ویری زیر دلم درد می کرد...

بدنم لرزید و ترس و اضطرابم چند برابر شد...
دستم و روی شکمم بردم. نکنه داشت واسه بچه اتفاقی می افتاد؟! با گریه زیر لب پچ زدم:

...خدایا خودت بهم رحم کن... نذار واسه بچه ام اتفاقی بیوفته... کمکم کن امشبم و به خوبی و خوشی از سر بگذرونم...

اصلا خوبی و خوشی و نخواستم کمک کن ترسم کمتر بشه. تازه متوجه سکوت سالن شدم!

دیگه دستگیره چرخیده نمی‌شد! دستم و به دیوار گرفتم و بدنم و از روی زمین بلند کردم...

گوشم و به در چسبوندم و مطمئن شدم کسی توی سالن نیست...

درو آروم باز کردم و از لای در

نگاهی به دورو برم انداختم خداروشکر هیچ کس توی سالن نبود. سریع خودم و به اتاق خواب رسوندم

حسین هنوز خواب بود. کیفم و زیر تخت گذاشتم...

سریع روی تخت دراز کشیدم. دستم و دراز کردم و دستش و گرفتم و درحالی که بغض توی گلویم اشک و به چشمام روانه می‌کرد پچ زدم:

...امیدوارم یه روزی منو ببخشی... امیدوارم درک کنی که من راهی بجز این کار نداشتم... من... من نمیتونم هیچ جوهره از زندگی که برام ساختی بگذرم...

یهو از درد پلک‌هام و بهم فشردم و ناله ای از بین لبام در رفت...

پهلوی به پهلوی شدم و طبق روان همیشه بالش و از زیر سرم برداشتم و توی بغلم فشردم. درد عجیبی توی دلم پیچید و حس کردم شلواریم خیس شد!

بالش و رها کردم و بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم...

...حسین...

پلک‌هام و روی هم فشردم که صدایش که ترس توش موج میزد توی گوشام پیچید:

- دنیا!...

از درد دستم و به دستش رسوندم و با تمام قدرت انگشتاش و توی دستام فشردم

...دارم از درد میمیرم...دارم میمیرم...

- چته نفسم؟!...چت شدو یهو...تو که خوب بودی...

از درد به خودم می پیچیدم و نفسم بالا نمی اومد که جیغ دومی و بلند تر بکشم دستش روی شکمم گذاشت و گفت:

- دلت درد میکنه؟!...اره؟!...دلت درد میکنه دنیا!...

تمام جونم و به کار گرفتم بلند جیغ کشیدم که دستم و رها کردو خودش و به در اتاق رسوند. صداش و می شنیدم که مامانش و صدا می زد. طولی نکشید که چرغاهای کل خونه روشن شدند و از آقای مقدم گرفته تا خدمتکارا ریختن تو اتاق...

لیلی جون دوید به سمتم. دستاش و روی پیشونیم گذاشت و با مهر و محبت خالصانه اش پیشونیم و بوسید

- قریونت برم چیزی نیست آروم باش...آروم باش...

پشت سرش پریا اومد و با لحنی که ترس توش موج میزد گفت:

_ دنیا جون...تو که حالت خوب بود...

رو کرد به مامانش و گفت:

_ مامان چش شده؟! سره شب که حالش رو به راه بود

تازه متوجه شدم لیلی جون داره نبضم و می گیره! دستاش و پشت کتفام بردو به کمک پریا و یکی از خدمتکارا بزور سعی کردم از جام بلند شم. آقای مقدم با همون لحن محبت آمیز پدرانه جلو اومد روی موهام و بوسید:

_ آروم باش دخترم...به امیدخدا هیچیت نیست...زنگ زدیم آمبولانس...

لیلی جون پتورو کنار زد. چشمم به خون روی ملحفه افتاد و انگار که کل جهان روی سرم خراب شد و لرزی زیر پوستم رفت. شاید واقعا من بچه رو از دست دادم! بی این که حسین بخواد متوجه بشه و دلش و به این خوش کنه که ما تو راهی داریم من احمق بچه رو انداختم!

دردم خیلی کمتر شده بود اما دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. لیلی جون اشکام و پاک می کرد و سعی داشت آرومم کنه. اما مگه قلب نا آروم من می تونست توی همچین شرایطی طعم آرامش و بچشه؟!

...

حسین"

گوشه ای روی زمین نشسته بودم و حتی نمی‌تونستم از جام بلند شم و به اتاق سرک
بکشم. اون با صدای بلند اشک می‌ریخت و قلب من انگار با هر ناله اش ترک
برمی‌داشت. آرزو کردم...

آرزو کردم از این لحظه تا آخرین ثانیه های زنده بودنم تمام دردهای اون مال من
باشه...

آرزو کردم گوشام هیچ وقت صدای گریه کردنش رو نشنوم و چشمام هیچ وقت
چشمای پر از اشک اش و تماشا نکنند. و ای کاش این آرزو برآورده می‌شد. چون من با
کمال میل جلوی آرزو و خواسته سر خم می‌کردم و دردهاش و به جون می‌خریدم...
با صدای پریا پلک‌هام و باز کردم:

- حسین... چیکار داری می‌کنی؟!... زنت داره از درد میمیره تو نشستی اینجا...

صورتتم و از بین نقاب دستام بیرون کشیدم. پریا با دیدن صورت خیسام حرفاش و نا
تموم رها کرد و شوکه گفت:

- تو داری گریه می‌کنی؟!...

جلو اومدو خم شدو روی چشمم زوم کرد و با همون لحن بهت زده گفت:

- تو...تو واقعا گریه کردی!...باورم نمی شه!

دستم و به دیوار گرفتم و از جام بلند شدم و گونه هام و تند تندپاک کردم...

...حالش؟...حالش چطوره پریا؟!...مشکلش چیه؟!...

اومد که حرف بزنه که صدای آمبولانس توی محوطه پیچیدو صدای خدمتکاری که به سرعت از پله ها بالا می اومدو مامان و صدا میزد فشارو پر کرد:

_ خانوم...خانوم آمبولانس اومد...خانوم...

از جلوم رد شد و وارد اتاق شد. قلبم به بدترین شکل ممکن توی به قفسه ی سینه ام می کوبید...

دونفر برانکارد بالا آوردن و طولی نکشید که دنیارو از اتاق بیرون کشیدند. دستام و محکم مشت کرده بودم که جلوی بغضم و بگیرم و عین یه بچه ی شش ساله نزنم زیر گریه که جلوی پدر خورد شدن غرورم وحشتناک ترین چیز ممکن بود...

دستی مردنه روی شونه ام قرار گرفته و باعث شد بغضم و هرطور شده توی گلوم زندونی کنم و برگردم به سمت پدر:

_ درست می شه همه چی...بد به دلت راه نده...مادرت کنارشه...

جملات‌اش آروم آروم روی زخم دلم تاثیر گذاشت و در نهایت اثر کرد! در جواب‌اش سرم و بالا پایین کردم که به شوخی گفت:

_ چیه خودت و باختی که؟...می‌خوای خانومت تک و تنها رها کنی؟...فکر نمی‌کنی بهتر باشه باهاشون بری بیمارستان؟

بزور لبخند زدم و گفتم:

...اره...راس می‌گین...

ازش خداحافظی کردم و به سرعت پله هارو گذروندم خودم و به در خروجی رسوندم و وارد محوطه شدم به سمت آمبولانس پا تند کردم که مامان جلوم ظاهر شدو دست‌اش و روی سینه ام برد نگذاشت وارد آمبولانس بشم!

_ من باهاش میرم حسین...شما با ماشین پشت سرمون بیاین

...آ...آخه...

_ هیس حرف نزن برو روشن کن که با آمبولانس برسید بیمارستان... پیدااست خیلی حالت آشفته اس...

بهش خیره بودم که هلام داد:

_ برو دیگه... وایساده من نگاه میکنه

...

دنیا"

طولی نکشید که خودم و تو آمبولانس دیدم. لیلی جون به عنوان همراهان اومد و کنارم نشست. درب بسته شد و حرکت کردیم. دستم و تو دستاش گرفت و گفت:

- تو... تو حامله ای دنیا؟!!

با چشمای خیس اشکم توی چشماش نگاه کردم:

...فک کنم... فک کنم دیگه نیستم...

دستم و بوسید و گفت:

- قریونت برم... چرا زودتر نگفتی هووم؟... چرا سر شب که ازت پرسیدم گفتی نه؟

هق زدم و گفتم:

...دلم می خواست حسین و سورپرایز کنم...دلم می خواست اون اولین کسی باشه که این خبرو می شنوه...حالا چی میشه لیلی جون؟...اگه بفهمه من باردار بودم و بچه رو از دست دادم بخاطر این که نتونسته ازم مراقبت کنه هیچ وقت خودش و نمی بخشه...

- عه...عزیزم نفوذ بد نزن...انشالله که هیچیت نیست...بچه هم صحیح و سالمه...لکه بینی و خونریزی تنها دلیلش سقط جنین نیست...بعضی وقتا بچه سالم میمونه فقط باید بقیه ی دوران بارداری رو بیشتر حواست و جمع کنی...بیشتر مراقبت کنی که خدایی نکرده اتفاقی نیوفته...گریه نکن عزیزم...آروم باش

...یعنی ممکنه!...

نگذاشت ادامه بدم و گفت:

- معلومه که اره...حالا فعلا بریم بیمارستان آزمایشات لازم و انجام بدیم واسه صحت این موضوع...

دست اش و توی دستم فشردم و گفتم:

...می ترسم...اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟

- هیس...همین ترس و اضطراب خودش میتونه عامل اصلی این اتفاق باشه...آروم باش

پلک هام و روی هم فشردم و دیگه حرفی نزد. اون لحظه برای اولین بار از ته قلبم

خدارو صدا زدم و بچه ام و به اون سپردم. بهش گفتم چقدر تنهام...
بهش گفتم چقدر درد و بدبختی توی زندگیم کشیدم و دارم تحمل میکنم...

گفتم این بچه از کسی که دوستش دارم...
و از همه مهمتر بهش گفتم نمی‌خوام بخاطر از دست دادنش که دلش صدمه
ترس و اضطراب بخاطر گناهی بود که کردم تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم...

و دیگه آرام بودم و همه چی رو سپردم به خودش!...

وارد بیمارستان شدیم یکی دوساعتی طول کشید که آزمایشات لازم و سونو انجام دادم
توی لحظه لحظه اش لیلی جون کنارم بود و حتی اجازه نداد حسین و آقای مقدم پریا
از این موضوع مطلع شن...

انقدر خانوم بود که تصمیم گرفتم چیزی درمورد اینکه به حسین نگه و این داستانا
بهش نگم چون خودش می‌دونست باید چیکار کنه. بهم سرم وصل کردند و لیلی جون
پتورو روم کشید و کنارم نشست.
رو کردم بهش که لبخند به لب داشت!

...بنظرتون...

- هیس... آرام باش عزیزم... خدارو شکر هیچ اتفاقی واسه بچه ات نیوفتاده... جواب
آزمایش و بیارن دارو برات بنویسم بریم خونه اسراحت کنی...

نفس راحتی کشیدم و با ذوق گفتم:

...توروخدا جدی میگین؟!

خندیدو گفت:

- اره...

دست اش و روی شکمم برد...

- وای نمیدونی چقدر خوشحالم... دارم مادر بزرگ می شم... باورم نمی شه

لبخند روی لبام نشست و از اون لحظه به بعد تصمیم گرفتم حرفام و دیگه تو خودم
نریزم. بلکه می خواستم بین خودم و خدا درمیونشون بذارم و ازش کمک بخوام. با تقه
ای که به دراتاق خورد لیلی جون از پاشدو به سمت در رفت. دروباز
حسین و اومد که بیاد تو که هل اش داد بیرون و گفت:

_ کجا کجا؟

بهت زده گفت:

- مامان!... اومدم زنم و ببینما

_ برو... برو که می خواد استراحت کنه...

با صدای بغض آلودش گفت:

- حداقل بگین چی شده... بخدا مردم از نگرانی... این چند ساعت به اندازه ی صدسال گذشت... چرا هیچکدومتون حرفی نمی‌زنید... یه خورده هم به فکر من بیچاره باشید

لیلی جون بردش بیرون خودشم رفت و درو بست...

...

حسین"

مامان هم قدم باهام توی سالن قدم برمی‌داشت...

- آروم باش حسین... اتفاقی نیوفته... دیدیش که حالش خوب بود... حالا برو خونه

...نصف شبی بیدار شده... ندیدین از درد به خودش می‌پیچید بعد شما میگین اتفاقی نیوفتاده؟... خوبه دارین می‌بینین کارش به بیمارستان کشیده...

با عصبانیت گفت:

- گفتم که چیزی نشده... نمی‌خواه نگران باشی... تو به تشخیص من شک داری؟

قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

...نه والا... من... من غلط بکنم... ولی مامان...

نگاهش و ازم گرفت و به سمت بابا که اونوره سالن با پریا داشت صحبت میکرد قدم برداشت. دوباره صدایش زدم:

...مامان... باتو عما...

کل دکتر، پرستار دست از کارشون کشیدن و خیره نگام کردند. که گوی صاف کردم و برای سومین بار صدایش زدم:

...خانومه کاشف...

حتی لحظه ای سعی نکرد برگردن نگام کنه!

از دور نگاهشون می‌کردم که پریارو فرستاد بره و مشغول گفت و گو با پدر شد! نمیدونم چی گفت و پدر چی شنید که لبخند روی لبای پدر نشست و نگام کرد. خدایااا...

کاش می‌شد از حرفاشون سر درآورد. کاش یه خورده می‌تونستم جلو برم و نگاه لباشون کنم ببینم می‌تونم متوجه بشم چی می‌گن یا نه؟

مامان گرم گفت و گو بودو با پدر می گفتن و می خندیدند.

نگاهی به در اتاقی که دنیا توش بستری بود انداختم
نگاهم و ازش گرفتم و دوباره مامان و نگاه کردم تا حواسش پرت گفتوگو بود دستگیره
رو چرخوندم و وارد شدم. درو آروم بستم و دستگیره رو رها کردم. برگشتم به سمت
دنیا و به سرعت خودم و بهش رسوندم...

...

دنیا"

تازه پلکام داشت گرم می شد که با گرم شدن لبام آروم چشمام و باز کردم. با دیدن
حسین اومدم که بشینم مانعم شد:

- بخواب بخواب... الاناست که مامان بیاد کلهامو بکنه...

...چی؟!

- حرف نزن گوش کن... بین من امشب هرطور شده می خوام پیشت بمونم... خودت
به مامان بگو یه جوری راست و ریست اش کن باشه؟ اون فک میکنه من برم خونه
به نفعمه اما بخدا من برم خونه فکرو خیال پیرم می کنه نمی تونم بخوابم می فهمی؟

کوتاه خندیدم و گفتم:

...یه نفس بگیر حسین...

صندلی و آورد و کنار تخت گذاشت و نشست. دستم و گرفت و طولانی بوسید و گفت:

- خوبی دنیا؟

...چه عجب حالمو پرسیدی...

بی حرف بهم خیره شد!

اولش حرفی نزد و بعد یهو حس کردم لیلی جون همه چیو بهش گفته!

...لیلی... لیلی جون چی بهت گفت؟

- والا لیلی جون شما با همه حرف میزنه الا ما...

موهام و نوازش کرد و گفت:

- خودت بهم بگو چت شد؟... چه اتفاقی افتاد واست هووم؟

...هی...هیچی...هیچیم نشد...یه خورده دلم درد گرفت همین

- مگه می‌شه آدم با یه دل‌درد کارش به بیمارستان بکشه؟

...وا معلومه که می‌شه...خودت که می‌دونی من وقتی پریود می‌شم دلم درد می‌گیره...

سرش و بالا و پایین کردم گفت:

- اهوم...می‌دونم...دردت بجوم

...عه...خدانکنه...

دوباره بهم خیره شد و این بار من غم و اندوه و توی چشمای آبی‌اش دیدم! آروم آروم حلقه‌ی نازنی از اشک توی چشماش نشست!

...حسین!

دستم و جلو بردم که صورتش و نوازش کنم که سرش و زیر انداخت و چشماش و پاک کرد...

یهو در باز شد و لیلی جون و آقای مقدم وارد شدند. لیلی جون تا حسین و دید اخماش درهم شد

_ حسین...مگه بهت نگفتم برو خونه

حسین برگشت و نگاهش کرد

- مامان آخه...

...لیلی جون... می شه... می شه حسین اینجا بمونه؟

آقای مقدم جلو اومد روی موهام و بوسید

- عروس خوشگلم... خدا رو شکر که بخیر گذشت

حسین متعجب گفت:

- چی بخیر گذشت؟! ...مگه یه دل درد نبود؟! ...

برگشت و به مامانش گفت:

- مگه دلش درد نمی کرد مامان؟

لیلی جون هول شد و جلو اومد و گفت:

_اره اره... دلش درد می کرد

حسین که هنوز از قضیه سر در نیورده بود و پیدا بود حرف مامانش و باور نکرده خیره

و تو فکر نگاهش روم می چرخید...

آقای مقدم گفت:

- پسرم نگران نباش همین امشب ترخیص می شه میریم خونه...

تا اسم خونه اومد یاد مدارکی که تو کیف گذاشتم و زیر تخت بود افتادم. ترس کل وجودم و پر کرد...

...من...من همین الان میخوام برگردم خونه...

- چی؟! -

...حسین منو ببر خونه فضای اینجا اذیتم میکنه...

لیلی جون گفت:

_ عزیزم اگه دوس داری بریم خونه چرا که نه...

...اره اره بریم...لطفا

...

یک ساعت بعد...

...

حسین در اتاق خواب و برام باز کرد. آروم آروم به سمت تخت قدم برداشتم.
نشستم اومدو کمکم کرد دراز بکشم. دلم میخواست سریع زیر تخت و چک کنم
ببینم کیف سرجاشه یا نه. حیف که حسین تو اتاق بودو نمی‌تونستم...

پتورو روم کشیدو پیشونیم و بوسید...

...عشقم

- جانم عزیزم چیزی لازم داری؟

...می‌شه یه لیوان آب برام بیاری گلوم خشک شده

- قربونت برم چرا که نه... الان میگم برات بیارن...

داشت به سمت در میرفت که خدمتکارو صدا کنه که گفتم:

...نه نه... دوتا چای بیار باهم بخوریم... خودت... خودت بیارم

- من؟!!

...اهوم... دلم می‌خواد خودت چای بیاری بخوریم می‌شه؟

تو گلو خندید و گفت:

- باشه نفسم همین الان دوتا چای دیش میارم دوتایی بخوریم

رفت و درو بست...

سریع پتورو کنار زدم و از تخت پایین رفتم روی زمین نشستم و به زیر تخت سرک کشیدم. با دیدن کیف نفس راحتی کشیدم. صدای باز شدن در اومد سریع روی تخت دراز کشیدم و به حال اولیه برگشتم...

پلکام و روی هم گذاشتم...

صدای پریا توی گوشم پیچید...

- دنیا

آروم چشمام و باز کردم و گفتم:

... جانم عزیزم

جلو اومد و گونه هام و بوسید و گفت:

- قربونت برم زن داداش خوشگلم... وقتی دیدم داری گریه میکنی انقدر ترسیدم که نگو... گفتم نکنه اتفاقی واست افتاده که...

...عه پریا...چیزیم نبود که...صحیح و سالم جلوت وایسادم عشقم...

سرش و زیر انداخت. دستم و تو دست‌اش گرفت با لحنی که غم‌انگیز گفت:

- حسین برات گریه کرد...ندیده بودم تا حالا گریه کنه

دلم هوری ریخت...

نه برای غم توی صدای پریا بلکه برای حسین...

کسی که اصلاً معلوم نبود کوروش می‌ذاره کنارش بمونم یا نه. واسه اینکه دوباره تو فکر نرم پر بشم از اضطراب و نگرانی بحث و عوض کردم و گفتم:

...ببینم...راستش و بگو تو واسه من نگران شدی یا واسه داداشت هان؟

خندید و گفت:

- واسه تو...و...

مکت کرد و گفت:

- واسه داداشم...واسه هردوتون خوو

هردوتا باهم خندیدیم که حسین درو باز کردو با دوتا چای و شکلات وارد شد...

- پریا تا من رفتم بیرون موقعیت و عالی دیدی اومدی تو اتاق اره؟ می‌خواهی جای منو
تو دل زنم پر کنی؟

پریا نگاهش و از حسین گرفت رو کرد بهم و گفت:

- می‌بینی چی میگه دنیا...

...عه حسین...چیکارش داری...بذا راحت باشه...

جلو اومدو جای هارو روی میز گذاشت و گفت:

- کاریش ندارم...

...افرین...ببین پریا شوهرم چقدر مهربونه...

_ اره دارم می‌بینم...البته اکه این محبت ادامه دار باشه...

حسین دست پریارو گرفت و به سمت خودش کشوندو از روی تخت بلندش کرد

- خیلی خب دیگه بچه پررو...برو بیرون می‌خوام با زنم تنها باشم

_ زنم زنم...انگار زنش و اولین باره داره می‌بینه...

درحالی که حسین به سمت در می بردش برگشت و گفت:

_ دنیا چیکار میکنی که این ازت سیرمونی نداره...اون فنی که روش پیاده میکنی به ماهم یاد بده

هل اش داد بیرون و درو بست...

- آخیش...سکوت مطلق...صدای پریا آزار دهنده اس

اومدو کنارم نشست جای هارو بینمون گذاشت

...واقعا صداش آزار دهنده اس برات؟...خواهرته ها...دوشش نداری؟

- عه دنیا!...معلومه که دوشش دارم...فقط دلم نمی خواد پرروش کنم

چای ام و برداشتم. برام یه شکلات باز کرد. خندیدم و خودم و جلو کشیدم که بخورمش که دستش و عقب کشید و لباش و روی لبام گذاشت. دستام و روی ته ریشش بردم و به اندازه ی تمام نگرانی ها و اشک هایی که بخاطرم ریخت عمیق و طولانی بوسیدمش...

جلوتر اومد و بوسه هاش ادامه داد! نفس نفس زنان می بوسیدم دست اش و به سمت بلوز کاموایی توی تنم بردو اومد که درش بیاره که با صدای فنجون چای که بینمون بود ازش جدا شدم. دیدم یکی از چای ها خالی شده بود رو تخت با نق و نوق گفتم:

...حسین...بین چیکار کردی!!!

- چیزی نشده عزیزم آروم باش...یه ملحفه اس میگم بیان عوضش کنن دیگه

...اومدیم یه چای بخوریم!!

- یکی از چای ها هنوز مونده...

فنجون خالی شده رو برداشت و نصف چای اون یکی فنجون و ریخت توش و با خنده گفت:

- بیا تو اینو بخور منم اینو میخورم

خندیدم و فنجون و ازش گرفتم...

...مرسی

- خواهش می کنم

...میگم...حسین

یه خورده از چای اش و خورد و گفت:

- جان؟

...میگم فردا بریم خونه ی خودمون باشه

- چشم...به مامان بگو اجازه اش و بگیر

...تو فردا صبح زود منو بیدار کن...من به لیلی جون میگم و اجازه اش و میگیرم...ولی
توهم باید کمکم کنیا

- باشه دیگه

با لبخند فنجون و بالا بردم و چای ام و خوردم. بعدشم تخت گرفتم خوابیدم...

با شنیدن صدای حسین از خواب پریدم

با ترس لرز اینکه نکنه مدارک و دیده باشه گفتم:

...چیه چی شده؟!

سریع بغلم کردو روی موهام و بوسید

.قربونت برم اروم باش، چیزی نشده ...

نفس راحتی کشیدم

خودش و ازم جدا کردو گفت:

.پاشو لباساتو بپوش بریم خونه ی خودمون...دیشب گفתי بیدارت کنم به مامان بگی برگردیما

پاشدم و گفتم:

...اره...مرسی که بیدارم کردی...لباسام و میدی حسین...

به سمت کمد رفت و لباسام و بیرون کشید

- میخوای کمکت کنم بپوشی لباساتو؟

...نه...برو ماشین و روشن کن الان میام

- صبحانه نمیخوری دنیا؟!

...نه عشقم...میریم خونه ی خودمون میخورم دیگه برو...

بهت زده گفتم:

- باشه عزیزم!

رفت و درو بست. تند تند لباسام و پوشیدم. موهام و جمع کردم و بستم. فقط دلم

می‌خواست تا اتفاقی نیوفتاده زودتر از خونه ی مقدم بزnm بیرون...

کیف و از زیر تخت بیرون اوردم یه نگاهی به داخلش انداختم خداروشکر مدارک سر جاش بودند

زیپ اش و کشیدم و تو دستم گرفتم اش. گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم

با کلی دنگ و فنگ و بدبختی بلاخره لیلی جون بعد از کلی سفارشات به حسین و من اجازه ی خروج داد خداحافظی کردم و خارج شدم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردم توی راه محکم کیف و تو بغلم گرفته بودم و فقط به این فکر می‌کردم که کی می‌رسیم خونه...

بیست دقیقه ای گذشت وارد محوطه شدیم

از ماشین پیاده شدم و یه راست به اتاق خواب رفتم درو بستم. پوشه رو بیرون اوردم و زیر تشک تخت گذاشتم و مشغول در آوردن لباسام شدم که حسین شک نکنه

حسین وارد اتاق شد. همزمان با در آوردن کت اش گفت:

. عشقم آرومتر راه برو خدای نکرده زمین میخوریا

...نگران نباش حواسم هست

. به بتول خانم که سلام نمی‌کنی

... بتول؟

شروع کرد به خندیدن:

. بتول چیه بی ادب

...خب بتول خانم؟

. اره گفت سلام نکردی ناراحت بود

...اهااا یادم رفت ببخشید

. من نباید ببخشم اون باید ببخشه

پالتوم و دراوROOM و با عشوه جلو رفتم و درحالی که دکمه های پیرهن اش و باز می کردم
شیطننت و توی چشمم اوردم و توی چشماش زل زدم...
آروم لب زدم:

...عشقم تو خودتو ناراحت نکن...

دستام و گرفت و عقب عقب به سمت تخت بردم
روی تخت افتادم. روم خیمه زد و با چشمای جذاب اش توی چشمم زل زد. بدن
سنگین اش روم انداخت. سرش و توی گردنم فرو برد و شروع کرد به بوسیدنم...

به نفس نفس افتادم داشتم غرق بوسه هاش می شدم یهو یاد بچه ی توی شکمم
افتادم که اون از وجودش مطلع نبود!
با بیاد آوردنش شروع کردم به تقل و جیغ کشیدم:

...حسین...حسین برو کنار برو...کنار

دستام و به سینه اش چسبوندم و فشار دادم. یه خورده خودشو عقب کشید اما از
روم بلند نشد!
جیغ دومی و کشیدم...

... برو کنار

بدن اش و بلند کردو سرپا وایساد متعجب بهم نگاه کرد

. چیه چی شده؟! چرا داد میزنی؟!

سریع پاشدم و درحالی که نفس توی سینه ام حبس شده بود با عصبانیت گفتم:

...کثافت...نمیگی له می شممم؟؟؟

تو گلو خندیدو جلو اومد که خودم و عقب کشیدم و گفتم:

...من دارم میرم حموم لباسام و آماده کن

...امر دیگه ای نیستت

...بتول خااانم حسین کجاست؟

وارد اتاق شد و گفت:

خانم، اقا رفتن شرکت ، میان وعده تتون آماده ست...بیارم میل کنید؟

...نه تو برو، من میام...

روی لبه تخت نشستمم. لباسام و تو دستم گرفتم
دلم بدجور گرفت. حسین بی منت بهم محبت می کردو دوستم داشت. خیانت ،
خیانت ، خیانت
فکرای تو سرم مدام عذابم می دادند. تصمیم گرفتم برم شرکت...

بهترین فرصت بود واسه این که خبر باردار شدنم و بهش بدم. به آشپزخونه رفتم:

...بتول خانم ناهار من و حسین و بذار می‌خوام ببرم شرکت

. چشم خانم...

...بهش نگی می‌خوام برم پیشش ها... می‌خوام سورپرایزش کنم

. خیالتون راحت خانوم

به اتاقم برگشتم. دوست داشتم یه لباسی و بپوشم که خانم تر بنظر بیام. یه مانتوی
تا روی زانو سفید و مشکی و یه شلوار راسته ی مشکی پوشیدم...
کفش‌های پاشنه بلند. و یه روسری ساتن زنانه خوشگل، از جلو ساده گره اش زدم

آرایش ملایمی کردم و آزمایشم و توی کیف دستی مشکی ام گذاشتم از اتاق خارج
شدم. بتول خانوم با دیدنم سرتاپام و نگاه کردو گفت:

. هزار ماشاالله خانم چقد این لباس ها بهتون میان، چقد خانوم تر شدین...

...مرسی ، نهارو آماده کردی؟

. بله آماده ست ، تاکسی هم دم در منتظره

اقا رحمت وارد خونه شد

...سلام اقا رحمت خویین

. ممنون خانم جایی تشریف میبرین؟

...اره میرم شرکت...

طولی نکشید که از خونه خارج شدم

اقا رحمت هم غذاها رو پشت سرم آورد و توی تاکسی گذاشت. تقریباً نیم ساعتی گذشت که به جلوی شرکت رسیدیم...

...اقا ببخشید می‌شه این غذاها رو واسه من بیارین بالا من نمیتونم؟

نگاهی به غذاها انداخت و گفت:

. چشم مشکلی نیست

پیاده شدم راننده غذاها رو پشت سرم آورد. توی راه هر کس باهام برخورد میکرد سرتاپام و برانداز میکرد! بی توجه به راهم ادامه دادم دکمه‌ی آسانسور و فشار دادم یاد اولین روزایی افتادم که به شرکت می‌اوادم واسه مدل شدن...

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

...یادش بخیر

از آسانسور خارج شدم به سمت کانتر منشی رفتم. بیاتی مثل همیشه داشت با گوشی اش صحبت می کرد. با دیدنم حرف تو دهن اش ماسید! گوشی و بدون خدا حافظی قطع کرد

..س...سلام خانوم خوین؟!

...مرسی تو خوب

..قربونتون برم چقد خوشگل شدین!...یعنی منظورم اینه که خوشگلتر شدین...ماشالله!

...مرسی

به سمت راننده تاکسی برگشتم

...مرسی اقا ...بدین به این خانوم غذاها رو

بیاتی اومدو غذاها رو تحویل گرفت

به در ورودی دفتر حسین اشاره کردم:

...کسی که داخل نیست؟

. نه خودشون تنهان

جلوی در ایستادم

در زدم و دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم. حسین با دیدنم خشک اش زد. بالاخره از پشت میز پاشدو به سمت ام اومد و درحالی برق ذوق توی چشماش می دیدم مدام نگاهش روم می چرخید

. سلام عزیزم، نگفتی میای شرکت!

...سلام عشقم خسته نباشی

. استایل جدید!...چقدم بهت میاد

با عشوه چرخي زدم و گفتم:

...دوسش داری؟

.اره خیلی ، بیا بیا بشینیه

نگاه کلی به دفترش انداختم

حتی یه صندلی هم جا به جا نشده بود. روی همون صندلی که اولین بار نشستم ،

نشستم و لم دادم
اومدو رو به روم نشست
جهت یاد آوری خاطرات به صندلی من و خودش با دست اشاره کرد
. یادته؟

با خنده گفت:

...مگه می شه یادم بره

پاشدو به سمت تلفن رفت

... می خوام چیکار بکنی؟!

. بگم بیاتی چای، چیزی بیاره دیگه

پاشدم و به سمت اش رفتم تلفن و ازش گرفتم و گفتم:

...بده خودم بگم

نگاهی به صورتم انداخت. قدمی جلو گذاشت و آرام با انگشت اش لبام و نوازش کرد...

...دیوونه بازی درنیاری‌ها... قبل این که دلت بخواد کاری کنی به این فکر کن که اینجا شرکته و جاش نیست

تو گلو خندید و صورتم و بین دستاش گرفت و شروع کرد به بوسیدن لبام. خودمو بزور ازش جدا کردم

...عه حسین...

خندید و گفت:

- چیه خب یهویی دلم خواست

...احمق... تو درست بشو نیستی

درحالی که می‌خندید نشست و پا روی پا انداخت.

دوست داشتم پشت میزش بشینم به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. عینک مطالعه اش روی میز بود برداشتم و به چشمم زدم اش دستام و این وراونور میز گذاشتم. نگام کردو خندید

... چیه بهم نمیداد رئیس باشم؟

. چرا اتفاقا خیلی بهت میداد خانوووم

تلفن و برداشتم و به بیاتی گفتم غذاها رو بپاره
گوشی و قطع کردم
حسین با کنجکاوای بهم نگاه کرد و گفت:

.قضیه چیه؟!

... هیچی ناهارو اوردم با هم بخوریم

عینکه مدام سر می خوردو تا نوک بینیم می اومد. حرصی در اوردم اش و روی میز
گذاشتم اش نگاهی به حسین انداختم

.قربونت برم چرا این کارو کردی اخه...مثلا قرار بود بعد اتفاق دیروز مراقبت کنم
ازت...وای اگه مامان بفهمه این همه راه اومدی که پوست از سرم می کنه

...نگران نباش کسی قرار نیست بفهمه...بعدشم اومدم شوهرم و ببینم ها...با تاکسی
اومدم پیاده که نیومدم

- اما اخه...

با لحنی بچه گونه گفتم:

...چیه دوس نداری باهام ناهار بخوری

لبخندی شیطنت آمیز روی لبام نشست. پاشدو به سمتم اومد. گردنم و آروم با دستش گرف خم شدو پلکاش و روی هم گذاشت و آماده شد واسه وسوسه کردن احساسم. یهو صدای در بلند شد

اخم کرد و قیافه اش جدی شد زیر لب گفت:

- لعنت به این شانس

صداش و بالا بردو در ادامه گفت:

. بیا توبیاتی

وارد شد...

به میز خیلی بزرگی بیضی شکلی اشاره کردم که دور تا دورش صندلی بود. به سمت میز رفت و غذاها رو روش گذاشت و برگشت نگام کرد

_ با من امری ندارین ؟

- نه مرسی

از اتاق خارج شد. حسین رفت دستاش و بشوره...

به سمت غذاها رفتم و روی میز مرتب و خوشگل چیدمشون. از سرویس بیرون اومد. با ذوق و شوق به سمت میز اومد

. به به...چه کردی خانومه خوش سلیقه!

یه صندلی و عقب کشیدم واسش و گفتم:

... بشین همسرم

. اوه اوه... مرسی

به سمت میزی رفتم که کیف ام و روش گذاشته بودم کیفم و برداشتم و روی میز
ناهار گذاشتم اش یه صندلیم واسه خودم عقب کشیدم و کنارش نشستم شروع
کردیم به خوردن ناهار. زیر چشمی نگاهش کردم مشغول بود و حرفی نمی زد...

...میگما حسین

- جان بگو

...می گم یادته می گفتم بچه دار شیم من می گفتم نه

- اره...مگه می شه یادم بره...مخصوصا اون لحظاتی که دلم می خواست لبای
خوشگلت حس کنم یهو زدی تو ذوقم و حس ام و پروندی

...عه نگووو

- راس میگم دیگه... حالا چطور شد یاده این موضوع افتادی کلک... نکنه...

با خنده گفت:

...نکنه ناهار آوردی بخوریم و همینجا کارای اولیش و انجام بدیم

زدم تو بازوش و گفتم:

- کثافت... ناهارت و بخور... نخواستیم به یاد بیاری

خندیدو دوباره مشغول شد

چند دقیقه ای گذشت...

نمی دونستم چجوری به زیون بیارم حرفم رو!

انقد می اومدو جلوش و می گرفتم که بالاخره یهو تند گفتم:

... حسین من باردارم

غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن

بد موقع شروع کردم به حرف زدن!

... چی شددد؟!

پاشدم لیوانش و پارچ آب و از وسط میز برداشتم و لبریز از آب کردم. دادم دستش و

گفتم:

...بخور بخور

لیوان و گرفت و سر کشید

بعد از دو دقیقه سرفه هاش تموم شد. عین بت بهم زل زد

...چیه؟

. چرا انقد منو اذیت میکنی هان؟ میخوای به کشتنم بدی؟ فک نمیکنی سر میز جای شوخی و سر به سر گذاشتن نیست؟

با اخم به غذا خوردنش ادامه داد

برگه ی آزمایشو از توی کیفم در اوردم و جلوش گذاشتم. خشک شده برگه رو نگاه کردو آروم قاشق و چنگال تو بشقاب گذاشت. نگاهی بهم انداخت که ببینه میزنم زیره خنده و میگم شوخی بود یا نه

با دیدن قیافه ی کاملاً جدی برگه رو آروم برداشت

بازش کرد. شروع کرد به مطالعه اش. سکوت اتاق و در برگرفته بود. از اونجایی که با شناختی که از حسین داشتم فکر می کردم خیلی خوشحال می شه اما هیچی نمی گفت و تو تمام مدت به برگه خیره بود!

من توی اون فاصله و سکوت مطلق قاشق ام و برداشتم و مشغول شدم. یهو فریاد کشید. از جام پریدم و قاشق از دستم افتاد!

. وایای خدایااا شکرت

قلبم داشت از جا کنده می شد سر جام میخکوب شده بودم. دلم می خواست چیزی بگم یا حتی لبخند بزنم اما نتونستم! بیاتی با ترس پرید تو اتاق...

. چی شده اقا اتفاقی افتاده؟!

سریع پاشدو به سمت در رفت و داد زد:

. نه برو بیرون بیاتی... برو بیرون

آروم از جام پاشدم جلو اومدو پیشونیم و بوسید
بزور لب زدم:

...تر... ترسوندیم حسین... بچه اوف می شه ها

اشک توی چشماش جمع شد و گفت:

. قربونت برم، باورم نمی شه

دست اش و روی شکمم برد

. یعنی الان نی نی این توعه؟!... یعنی من دارم بابا می شم دیگه؟!... بگو که خواب نیست... یکی بزنی تو گوشم که بفهمم خواب نیست

خندیدم و گفتم:

... اره فک کنم نی نی این تو باشه... بعدشم تو می خوای بزنی که بعدا بگی: مگه میشه یادم بره همون روزی که اومدی و خبر بچه دار شدنمون و دادی و به جای بغل کردنم یکی زدی تو گوشم؟

کلی باهم خندیدیم

با شنیدن خبر بابا دار شدنم دست از کار کشید و جمع کردیم و به خونه برگشتیم قرار شد واسه شام بریم بیرون. لباس هامون و عوض کردیم و آماده شدیم. تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود نشستیم و حرکت کردیم

خوشحالی و لحظه به لحظه از توی چشمای حسین می دیدم یه موزیک شاد با صدای بلند پلی کرده بود

همخوانی می کرد. به یه رستوران شیک و خوشگل رفتیم و شام خوردیم از رستوران خارج شدیم

یه بارون شدید باریده بود واسه همین هم خیابون خیس خیس بود و هوا سرد. به سمت ماشین رفتیم

... حسین

. جانم عزیزم؟

...دلم قدم زدن می‌خواد

. سرده هوا سرما می‌خوری!

لبام و آویزون کردم با دیدن قیافه ام لبخند زدو دستم و گرفت

- بیا... بیا بریم فک کنم دخترمم دلش هوای بارونی و قدم زدن می‌خواد...

دست‌اش و روی شکمم کشیدو گفت:

- نه بابایی؟... دلت هوای بارونی می‌خواد؟

خندیدم و گفتم:

...دیوونه... منم مامانشم هه... بعدشم کی گفته دختره... اومدیم و پسر بود

- قریون مامانش برم که می‌خواد یه دختر تپیل میله خوشگل با موهای عروسی و لباس‌های صورتی و کفشای کوچولو کوچولو بذاره تو بغلم...

... مرغات یه پا داره ها... الا و بلا دختر می‌خوای اره؟

خندیدو گفت:

- اره... از همین لحظه به بعد هر روز چک می‌شی

...چی میشم؟!

- چک

...چرا؟!

- می‌خوام ببینم شکمت کی میاد. می‌خوام بزرگ شدنش و ببینم

...

حسین"

- باشه... من حرفی ندارم چک کن... فقط یادت باشه مامانش ببینه اون و بیشتر ازش دوس داری می‌گشتتا...

با خنده گفتم:

...من قریون مامانش برم هووم؟

خندیدو گفت:

- خدانکنه

چند دقیقه‌ای بی حرف فقط قدم زدیم...

...دنیا

.جانم

...باریکلا بالاخره یاد گرفتی

متعجب گفت:

...چیو؟!

.این که در مقابل کسی که صدات میزنه چی بگی دیگه

شروع کرد به خندیدن. با لحنی کنجکاو و سوالی گفتم:

... ببینم تو چرا دیشب نگفتی بارداری هووم؟

. دوس نداشتم بگم

لپشو کشیدم و گفتم؛

...عه دوس نداشتی

دستم و گرفت و پایین کشید و گفت:

. دردم گرفت اقااا...

گونه اشو بوسیدم. یهوپی جیغ زد

دستم و گرفت و به سمت خودش کشوند

با دیدن دویست و ششی که به سرعت از کنارمون رد شد متوجه موضوع شدم!

...

دنیا

قلبم داشت از جاش کنده می شد

چند ثانیه ای نگذشته بود که گوشیم به صدا در اومد. با دیدن اسم کوروش روی

صفحه ی گوشیم

فهمیدم که دست به کار شده بود واسه ضربه زدن بهم...

با دستای لرزونم تماس و وصل کردم و از حسین دور شدم که صدام و نشنوه.
برخلاف من که ترسیده بودم و بدنم مثل بید به خودش می لرزید. اون مثل همیشه با آرامش کامل شروع به حرف زدن کرد

. فقط خواستم بدونی... فقط فقط بیست و چهار ساعت باقی مونده، فقط فقط یک روز...

اومدم که حرف بزنم که قطع کرد!

حرفم و همراه با بغض ام قورت دادم. به سمت حسین برگشتم. با اخم بهم نگاه میکرد

. چیزی شده؟!

رو پنجه وایسادم و پیشونیشو بوسید و بغلش کردم

...چرا مواظب نیستی؟

با قیافه ای بهت زده و اخمو دستم و گرفت و به سمت ماشین قدم برمی داشتیم
هنوزم دستام می لرزیدند. اگه ماشین حسین و زیر می گرفت باید چه خاکی توی سرم
می ریختم؟ حتی از فکر کردن بهش هم اشک تو چشمام جمع می شد

قربونت برم چیزی نشده که ، یه چندتا دیوونه ی معتاد بودن که خدا رو شکر قبل از این که اتفاقی بیوفته راهشونو کشیدن و رفتن...

...اره راست میگی

اهوم نبینم ناراحت باشیا

...من خوبم

وقتی اینطوری میگی خوبی ، از این که حالت خوش نیست مطمئن می شم...

صورت خیس از اشکم و به سمت شیشه برگردوندم و تا تونستم بی صدا اشک ریختم و تا خونه حتی سعی نکردم کلمه ای صحبت کنم...

...

به خودم یه تگونم ندادم

منتظر بودم حسین از اتاق بره بیرون پنج دقیقه ای طول کشید. با شنیدن صدای بسته شدن در سریع از تخت پایین رفتم. به سمت دستشویی رفتم قیافه ام بهم ریخته بود. صورتم و شستم

یه لباس معمولی پوشیدم

حتی حوصله آرایش کردن و هم نداشتم. کیفم و برداشتم و به سمت تخت رفتم پوشه رو از زیر تخت بیرون کشیدم

نگاه غمگین و افسرده ام روش چرخید حتی نمی‌تونستم توش چیه!... اما از این مطمئن
بودم که کوروش واسه چیزای بی ارزش اینطوری خودش و به درو دیوار
نمیزنه. صددرصد هرچی باشه اونقدی هست که مقدم رو به خاک سیاه بنشونه...

داخل کیف ام گذاشتم اش و از اتاق خارج شدم حسین به سمت ام اومد

. کجا عزیزم ؟!

...یه کاری دارم میرم انجامش بدم زود برمی‌گردم

داشتم از کنارش رد می‌شدم که دستم و گرفت و گرفت کنجکاو گفت:

. چه کاری ؟!

دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و به سمت در خروجی قدم برداشتم:

...بعدا واست توضیح میدم

. صبر کن میرسونمت

... خودم میخوام برم حسین

صداش بالا رفت :

.چی داری میگی؟! یادت رفته اتفاق دیشب رو ،الان تو شرایطت فرق میکنه باید بیشتر مراقبت باشم

انقد عصابم خورد بود که اگه میتونستم کله ام و می کوبوندم به دیوار. با عصبانیت برگشتم و نگاهش کردم:

...ای بابا ولم کن حسین بچه که نیستم خودم میرم خودمم بر میگردم دیگه...

با دیدن عصبانیت ام بی حرف فقط بهم زل زد
نگاهم و ازش گرفتم و به سمت در خروجی رفتم
یه مسیری و پیاده رفتم بعدشم تاکسی گرفتم و راهیه خونه شدم

بیست دقیقه ای طول نکشید که رسیدم وارد شدم
حتی جو خونه اش هم باعث می شد از خود واقعی ام تبدیل بشم به دنیای قبل
حسین...

خدمتکار جلو اومد

.سلام خانم خوش اومدین

...پدر هست

. بله تو اتاق کارشون تشریف دارن

پله ها رو طی کردم و به جلوی در اتاق کارش رسیدم. بدون در زدن وارد شدم...
سرشو بالا آورد

با دیدنم لبخند مرموز همشگی اش نمایان شد

. به به دختر گل و حرف گوش کنم، چطوری باباا

بی توجه به حرفاش مدارک و از توی کیف ام در اوردم و به سمت اش گرفتم.
لبخندش محو شد و قیافه اش شیطانی تر از همیشه شد...

دست اش و به سمت مدارک دراز کرد
هنوز انگشتاش به پوشه ی مدارک برخورد نکرده بود که به سمت خودم کشیدم اش

... عا عا ، اول حرف بعد تحویل مدارک

دست اش و مشت کرد و زیر لب حرصی پچ زد:

. لعنتی

به سمت شومینه ای رفتم که هیزم های خوشگل داخلش ذره ذره پودر می شدند

من و تو حرفامونو زدیم نه دخترم؟

دقیقا مثل خودش شروع کردم به حرف زدم

...اره یادمه گفته بودی می ذاری برم پیش مامان، اما بابا جوون حتی اگه توهم این اجازه رو نمی دادی من حق رفتن پیش مامان و داشتم نه؟

اخماش در هم شدو گفت:

منظورت چیه؟!

روی صندلی راک چوبی کنار شومینه نشستم و ادامه دادم:

...منظورم اینه که تو می خواستی یه جورایی حق ام و بهم بفروشی... اما خب مشکل اینجاست که من دقیقا عین خودتم ، از این که حق ام و بخرم یا در مقابلش کاری برای کسی انجام بدم متنفرمم

خنده های مصنوعی اش اوج گرفت

دختر عزیزم ،حالا که مدارک و اوردی اونارو بده به بابا،و هر جایی که دلت خواست برو،قول میدم که جلوتو نگیرم

...قول بده

. قول میدم که جلوتو نگیرم دیگه

...قول بده که نه به من، نه به حسین و خانواده اش کاری نداشته باشی

با شنیدن حرفام صورت اش از شدت اعصابانیت سرخ شد!

- چیی؟! -

ناباورانه و عصبانی پوزخندی زد و در ادامه گفت:

- داری شوخی میکنی نه؟! -

...نه اصلا

پاشد و سریع به سمت ام اومد از چشاش میخوندم که قصد داره یکی بخوابونده تو گوشم یا شایدم تعداد چکهاش از یکی بیشتر بشه و تلف شم! مدارک و به سمت آتیش شومینه بردم و تند گفتم:

...جلو نیا و گر نه...

با دیدنم سرجاش میخکوب شد. دستاشو به معنای تسلیم بالا ابردو گفت:

. باشه باشه!

عقب رفت و روی صندلی اش نشست و بهم زل زد

. تو چه غلطی کردی دختر ، این همه آدم... باید دست می داشتی رو پسر دشمن من...

...مقدم دشمن تو نیست. اون آدم خوبیه این تویی که انقد حیوونی که به منی که از خونت هم رحم نمی کنی، قسم می خورم اگه حتی جونم و سر این مدارک کوفتی می دادم ککت هم نمیگزید

با شنیدن حرفام از جاش بلند شد و داد زد:

. انقد گستاخ شدی که نمیفهمی داری با کی حرف میزینی

با بالا رفتن صدایش دیگه حرفی نزد

. تو داری بخاطر اون پسر با پدرت ، با کسی که یه عمر بزرگت کرده و بهت پرو بال داده اینطوری حرف میزنی؟! دیگه نمی شناسمت دنیا. معلوم نیست چه بلایی سرت آوردن که انقد هار شدی...

اشکام سرازیر شد

اما سعی نکردم سرم و زیر بندازم. دیگه از گریه کردن جلوش نمی ترسیدم با چشمای پر از اشکم تو چشماش زل زدم و آروم لب زدم:

...دوسش دارم بذار باهاش زندگی کنم

به سمت ام اومد دست اش و زیر چونم برد و به صورتم زل زد. با دیدن اشکام از شدت عصبانیت دندوناشو بهم فشرد و محکم توی صورتم زد که روی صندلی پرت شدم روی زمین...

هق زدم و در مقابلش حتی کلمه ای به زیون نیوردم و مقاومت نکردم. باید کاری می کردم که قبول می کرد با مقاومت فقط کارو واسه ی خودم سخت تر می کردم

- تو تمام این مدت دلم به این خوش بود که دخترم، مثل من احمق و ساده لوح نیست... که اون به عشق اعتقاد نداره...

صداش بالا رفت:

- تو که می گفتی به عشق اعتقاد نداری چت شد یهو چه بلایی سرت آوردن... جادوت کردن اره؟؟؟

با گریه گفتم:

...معتقدم کرد... کاری که هیچ کس نتونست بکنه

با عصبانیت فریاد کشید:

. احمق میدونی اگه پسره بفهمه با نقشه وارد زندگیش شدی مثل یه تیکه آشغال

دورت می‌ندازه، گفته بودم پسر معمولی نیست مواظب باش، همونطوری که تورو
جذب خودش کرده اراده کنه کسای دیگه رو هم جذب میکنه...اون موقع ست که
آدم بی همه چیزی مثل تو با اون آدم گدا و معتاد گوشه ی خیابون واسش هیچ فرقی
نمی‌کنه...می‌فهمی؟؟؟...حالیته چه گندی زدی یا بیشتر برات توضیح بدم؟

حرفاش مثل تیغی بود که مدام روی قلبم می‌کشید و قصد کشتنم و داشت. آرام لب
زد:

...اون از بچه اش نمی‌گذره

متعجب گفت:

.کدوم بچه ؟!...از چی داری حرف میزنی؟!...زبون کوفتیت و بچرخون ببینم منظورت
چی!

یه خورده مکث کرد و در ادامه گفت :

.توو؟!!

...اره من...من ازش حامله‌ام

با عصبانیت دوباره فریاد کشید و گفت:

.پاشو گمشو از خونه ی من برو بیرون، فقط یادت باشه نه تو دیگه دختر منی نه من

کاری به کارت دارم... نمی‌خوام دیگه هیچ وقت ریخت و ببینم

داد زد:

...برووو بیروووو

دستم و به لبه ی صندلی راک گرفتم که از جام بلند شم دوباره خوردم زمین و هق زدم. اون حتی سعی نکرد دستم و بگیره و از جا بلندم کنه. بالای سرم ایستاده بود و مثل یه مجرم بهم چشم دوخته بود.

بزور از جام بلند شدم

مدارک و روی صندلی راک چوبی گذاشتم و از کنارش رد شدم. انقد ضعیف شده بودم که هر آن ممکن بود بی هوش بشم. با آستین ام اشکام و پاک کردم. با صداش سر جام ایستادم:

. هر اتفاقی بیوفته... هر اتفاقی ، نه من تورو می‌شناسم نه تو منو ، انتظار نداشته باش پشتت و ایسم که گفته بودم پاتو کج بذاری پشتت و خالی می‌کنم

قبل از اینکه دستگیره بچرخونم و برای همیشه از اتاق کارش بزنم بیرون. دلم گرفت! نه به خاطر حرفاش و کاراش بلکه برای چند لحظه احساس کردم این آخرین باریه که اون و می‌بینم. (اون) نه به معنای کوروش فریب دهنده ی بد جنس بلکه (اون) به عنوان پدرم، پشتیبانم...

کسی که مطمئنم دوست‌اش دارم و بخاطر از دست دادنش از عمق وجودم ناراحت و غمگینم. کاش می‌تونستم برای یکبارم شده بغلش کنم و طعم آغوشش و بچشم. مثل

پریا وقتی کنار باباش می‌شیننه یا زمانی که همدیگه رو بغل می‌کنند و بهم عشق میدن...

و باعث می‌شن هردوتا دلشون به این قرص باشه که اگه تمام جهان یه روزی اونا رو
نخواد اون پدر و دختر همدیگه رو دارند. اما چه فایده من مثل همیشه محروم بودم از
محبت بابا...

پشت‌اش بهم بود و تو فکر. نگاهم و ازش گرفتم و دستم و به سمت دستگیره بردم و
چرخوندم اش

خارج شدم. از پله‌ها به سختی پایین رفتم
آنی‌تا با قیافه‌ای متعجب و کنج‌کاو جلوم ظاهر شد انقد حالم بد بود که حوصله
حرف زدن با اونم نداشتم

.چی شد چیکار کردی؟!

...هیچی بعدا حرف می‌زنیم

.یعنی چی؟ بگو ببینم چی شد دنیا...

...تموم شد همه چی

.قبول کرد؟!

اره...

ذوق کرد و گفت:

. وای خدارو شکر

با نگاه کردن به چهره ی داغونم لبخنده اش محو شد

. قبول کرده دیگه چرا ناراحتی؟! خوشحال باش

... بی مادر بودم بی پدرم شدم، من الان یه بی همه چیزم میفهمی؟...نباید غمگین باشم؟

بغلم کرد و گفت:

. قربونت برم نگو

خودم ازش جداش کردم

...من میرم بعدا میبینمت

. باشه

از کنارش رد شدم که صدام زد. برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

...هووم؟

- مامان و بابات... یعنی... یعنی مامان و بابای قلابیت

...مامان و بابای قلابیم چی؟!

- تسویه حساب کردن و برای همیشه رفتن ترکیه... کوروش فرستادشون گفت دلش نمیخواد فعلا این دورو برا آفتابی بشن

انگار که دیوار دیگه ای از قلبم فرو ریخت و به معنای واقعی (پشتت و خالی میکنم) پی بردم. حالا باید چه خاکی توی سرم می ریختم؟ به حسین چی می گفتم؟ اگه بگه بریم پیش مامان و بابات مهمونی یا دیدنشون چی؟...

...آنیتا... حالا... حالا من باید به حسین چی بگم؟؟؟

جلو اومدو گفت:

- حقیقت

...چی؟!

- از اون لحاظ نگفتم که... منظورم اینه که بگو تصمیم گرفتن برای همیشه برن ترکیه زندگی کنن

...اگه گفت چرا انقدر بی خبر چی؟؟؟

- بگو واسه بابام کار پیدا شده که حقوقش خوبه و اینا...اوناهم رفتن دیگه

سرم و زیر انداختم. دستش و روی شونه ام بردو گفت:

- دنیا...نبینم تو خودت باشیا

دوباره داشت گریه ام می گرفت بی این که نگاهش کنم گفتم:

...خدافظ...

از خونه بیرون اومدم راه حیاط و طی کردم برای چند لحظه سر جام موندم و برگشتم به عقب. نگاهم روی نمای بیرونی خونه ای چرخید که تمام کودکی و نوجوانی توش گذشت و تباه شد. اشکام دونه دونه روی گونه هام سُر خوردند و آخرین نگاهم و ازش گرفتم...

برگشتم درو باز کردم و خارج شدم. یهو با دیدن حسین سرجام میخکوب شدم! ماشینش دقیقاً رو به روی در خروجی بودو خودش با ابروهای گره خورده و نگاهی سوالی به ماشینش تکیه داده بودو خیره نگام می کرد!...

بزور پاهام و حرکت دادم. از خیابان عبور کردم و نفس نفس زنان خودم و بهش
رسوندم و گفتم:

...سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

سرش و بالا پایین کرد و نگاهش رو نمای بیرونی ویلا چرخید و گفت

- بهتر نیست این سوال و من از شما پرسم؟... اگر اشتباه نکنم اینجا خونه ی کوروش
راد همونی که شب عروسی ادعا می کردی که نمی شناسی و یهو سر از خونه اش
دراوردی

...حسیین... تو به من شک داری؟!... اول صبحی پاشدی افتادی دنبال
من؟!... تعقیب ام میکنی ببینی کجا میرم کجا میام؟!...

- شک؟!... بحث و عوض نکن... بگو ببینم اومدی اینجا چیکار هان؟

...من؟!... خب... خب... خب اینجا خونه ی دوستمه... آنیتا... همونی که شب عروسی
باهاش آشنا شدی اونروزم اومد خونه امون دیدنم... آنیتا دختر کوروش راد

- اها خونه دوستتونه؟!... بعد میشه بگی چرا تو بابای دوستت و نمی شناختی؟؟؟

...خب نمی شناختمش!

- میگن دروغگو کم حافظه اس، دروغ نگفتنا... تو چشمای من نگاه میکنی و دروغ

میگی؟

...چرا انقدر عصاب منو خورد میکنی؟؟؟... نمی شناختم اش.... آنیتا بعدا بهم
معرفیش کرد

- مگه می شه آدم بابای دوستش و شناسه؟...میشه دنیا؟

صدام بالا رفت و گفتم:

... حسین می گم...ن، می، شناخت، میش.. بفهم

- زنگ بزن

...به کی؟!

- به آنیتا بگو بیاد پایین

از این که فک می کردم بهم اعتماد داره اما نداشت از شدت غم و انده و عصبانیت کم
مونده بود از حال برم. گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیدم و شماره ی آنیتا رو گرفتم
تو تمام مدت حسین نگاهش قفل صورتم بود. گوشی و قطع کردم و گذاشتم. حرصی
گفتم:

...بهش گفتم بیاد

سری بالا و پایین کردو گفت:

- خوبه

استرس و اضطراب اینکه نکنه آنیتا جلوی حسین سوتی بده و نتونه نقشش و خوب بازی کنه امونم و برید. یه جا آرام و قرار نداشتم. کاش می شد زودتر از جلوی خونه ی کوروش رفت و دیگه برنگشت. از اینکه حسین و دقیقا رو به روی خونه اش میدیدم. احساس می کردم مرگ از رگ گردن بهم نزدیکتره...

دیدم آنیتا بدو بدو داره به سمتمون میاد. نفس نفس زنان گفت:

- سلام!

- سلام

...آنیتا بگو من پیش تو بودم

نگاه متعجب و سوالی آنیتا بینمون ردو بدل شد و گفت:

_ خب پیش من بودی دیگه عزیزم!

. تو دختر کوروش راد هستی؟

با سوالی که پرسید نفس توی سینه ام حبس شد. آنتا با ترس نگاهی بهم انداخت و گفت:

. آ، آره دختر کوروش رادم!

نفس راحتی کشیدم که حسین بهش گفت:

. ندیده بودمت تا حالا...

. نبودم یه مدتی... امریکا بودم پیش مامانم

. اها بله، خوشحال شدم

. منم همینطور

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. با اینکه یکباره دیگه به حسین دروغ گفته بودم اما حسابی از دست اش دلخور بودم و دلم نمیخواست حتی کلمه ای باهاش حرف بزنم تا خونه لام تا کام با هم حرف نزدیم...

یه راست به اتاق خواب رفتم. با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم. دلم گرفته بود. دیگه حتی روی اسم کوروش هم نمی تونستم حساب باز کنم فقط خودم بودم و آینده ای که معلوم نبود قراره چه اتفاقاتی برام بیوفته

همه اش به حرفای کوروش فکر می کردم. من واقعا یه بی همه چیز بودم، یه بدبخت...

احساس شدید تنهایی تو عمیق ترین نقطه ی وجودم نفوذ کرده بود به طوری که دلم می خواست دیگه نباشم...

...

با صدای مردای غریبه ای که توخونه در حالا رفت و آمد بودند چشمام و باز کردم از تخت پایین رفتم وارد دستشویی شدم به صورتم زل زدم. لبام خشک شده بودند و زیر چشمام گود شده بود! چقد بهم ریخته بودم! دستام و چند بار پر از آب کردم و تو صورتم پاشوندم...

بیرون اومدم

جلوی آینه رفتم و با حوله صورتم و خشک کردم توی آینه به خودم زل زدم و زیر لب گفتم:

...مگه تو همین و نمی خواستی... مگه نمی خواستی کوروش دست از سرت برداره. تموم شد دیگه...

دیگه هیچ وقت اونو نخواهم دید

خداروشکر اسمش ام که تو شناسنامه ی قلابیم نیست باید خوشحال باشم. زندگی داره روی خوششو بهم نشون میده و من نباید بهش پشت کنم!...

نفس عمیقی کشیدم حرفایی که توی ذهنم واسه ی خودم مرور می کردم حالم و بهتر می کردند. سرکمد لباسم رفتم. یه بلوز نخی سفید برداشتم و با یه شلوار مشکیه

راحت...

موهام و شانه زدم و سشوار کشیدم
یه خط چشم نازک گوشه ی چشمم کشیدم و به لبام برق لب زدم. در اتاق و آروم باز
کردم. با دیدن یه عالمه وسیله که چند نفر پی در پی از جلوم می‌آوردنشون و می‌بردند
به سمت اتاق بغلی چشمم قلمبه شد!

حسین سر پا ایستاده بودو مشغول دستور دادن با دیدنم به سمت ام اومد. با دست
به داخل اشاره کرد

. برو تو ، برو تو...

عقب عقب برگشتم تو اتاق وارد شدو درو بست
روم و ازش برگردوندم و دست به بغل وایسادم

. چطوری خانوم خانوما

اون نباید من و جلوی آنیتا ضایع می‌کرد. داشتم از خجالت آب می‌شدم. حتما آنیتا
کلی تو دلش گفته خاک تو سرت اینم از عشق و عاشقیت شوهرت بهت اعتماد نداره
ازت مدرک می‌خواد واسه اثبات حرفات...

. دنیااا

جلو اومد و دست اش و نوازش وار روی گونه ام کشید

. عشقمم... چرا نگام نمیکنی هووم

دستش و پایین کشیدم و با اخم به چشماش زل زدم

. میدونم کارم اشتباه بود ولی خب عزیزم خودتو بذار جای من

...ببینم حسین تو واقعا اون لحظه در مورد من چی فکر کردی که گفתי زنگ بزنم آنیتا
بیاد که مطمئن شی؟! ...باورم نمی شه... فک می کردم توهم دقیقا مثل منی که از
چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم بهم اعتماد داری... نمی دونستم انقدر بی اعتمادی که
پا میشی میای تعقیبام می کنی

. چی داری میگی دنیا؟؟؟ من فقط شوکه شده بودم... اول صبح پاشدی با یه بچه توی
شکمت از خونه زدی بیرون... اونم با اون حال داغونت... فکر کردی نفهمیدم چند
روزی که تو خودتی و حتی یه کلمه هم باهام حرف نمی زنی ببینم چی شده چه اتفاقی
افتاده که حالت خوش نیست!... پاشدم اومدم نبالت چون می ترسیدم اتفاقی واست
بیوفته... اگه تو بهم اجازه میدادی برسونمت نه من اون حرفارو میزدم نه تو دلخور
می شدی

...حرف نزن... حرف نزن که با این حرفا نمی تونی کارت و توجیه کنی

دستاش و دور کمرم حلقه کردو گفت:

- تو که دلت نمی خواد یه پدر جلوی دخترش به زنش بگه غلط کردم هووم؟

نگاهش کردم و گفتم:

...چرا اتفاقا دلم می‌خواد... بگو غلط کردم بگو...

تو گلو خندید و گفت:

- حالا نکه جنابعالی تا اشتباهی ازت سر میزنه میگی غلط کردم... خوبه هیچکدومشون و گردن نمیگیریا

...من چه اشتباهی کردم که خودم خبر ندارم هووم؟

- کلی گفتم

دوباره روم و ازش برگردوندم

. عشقمم قهریی؟

حرفی گفتم:

...اینا تو خونه چیکار میکنن هان؟... اول صبحی با صدای تلق و تلو قشون از خواب بیدار شدم

. اول بگو قهری یا نه تا بهت بگم

... نیستم بگو

.لوازم اتاق دخترمون و دارن میارن دیگه

...چی؟!

دستش و روی لبام فشرد و با خنده گفت:

.هیس...عزیزم چشم رو هم بذاریم این کوچولو میاد ،گفتم زودتر اتاقش و آماده کنیم دیگه...

بی حرکت وایسادم. دست اش و پایین کشید

...می شه بگین کی گفته این بچه دختره ؟

دستاش و پشت کمرش برد و با خنده صورتشو جلو آورد و گفت:

.من

...پسر شد چی؟

عقب رفت و لباس و کج کردو گفت:

..خب...

...خب؟

..خب اگه پسر شد یه اتاق دیگه رو براش آماده می کنیم در اتاق دخترمم قفل میکنیم
هر وقت به دنیا اومد اتاق و تحویلش میدیم چطوره ؟

...افتضاح...تو فکر کردی من قراره چند بار بزام و برات بچه بیارم هان؟

با لبخندی خنده داری گفت:

- شاید یه هفت ، هشت باری...چطور؟

دستام و به سینه اش چسبوندم و هل اش دادم با خنده دست اش و روی دستگیره ی
در گذاشت و گفت:

..من برم وسایل و ناجور نچینن تو اتاق

...چیدمان وسایل اتاق اش هم دست توعه دیگه؟

..اره دیگه

بی اختیار خندیدم و گفتم:

...چقد تو پرویی

خودشم زد زیر خنده

...منم میام

. برو یه چیزی بپوش

...یه جوری میگی برم یه چیزی بپوشم انگار لخت ام

چشم غره ای اومد و گفت:

. عزیزمم...بدو...بدو یه لباس تنت کن دوس داشتی بیا...نداشتی هم بهتر.. بعد رفتن
اشون اتاق و میبینی دیگه

رفت و درو بست...

احمق. برگشتم یه شال بزرگ روی شونه هام انداختم. درو باز کردم و وارد نشیمن
شدم حسین یه نگاهی بهم انداخت و با اخم رو کرد بهشون و گفت:

. خب دیگه خسته نباشین

. ولی آقا بعضی از وسایل هنوز نچیدیم تو اتاق

. گفتم که ممنون میتونین برین

. چشم

سه تا مرد بودن یکیشون چهل به بالا و اون دوتا زیر سی سال. یه نگاهی به سرتاپام انداختن و خارج شدند! حسین جلو اومدو گفت:

. مگه نگفتم نیا بیرون

صورتتم و نزدیک صورت اش بردم و گفتم:

... نه نگفتی

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقی که لوازم و به سمت اش برده بودند رفتم. به دم درش رسیدم. هین کش داری کشیدم. حیرت آور بود. تمام وسایل اتاق دختر پسند بودند. پرده های سفیدو صورتی خرس بزرگ صورتی رنگ گوشه ی اتاق تخت و کمدو میز و مبل و...

. دوشش داری؟

...وای انقد خوشگله که خودمم دارم دعا میکنم بچه امون دختر شه

خندید و از پشت بغلم کرد

.قربون هر دوتاتون برم

دست اش و آروم روی شکمم برد و نوازشش می کرد. تو چشماش نگاه کردم

- چیه؟...دارم دخترم و ناز میکنم دیگه

...مواظب باش دستت پایین تر از محدوده ی شکم نره که میزنم می کشتما

چشماش قده نعلبکی شدو در حالی که هر آن امکان داشت از خنده منفجر بشه گفت:

- قاتل...

قفل دستاش و باز کردم و برگشتم به سمت اش و دستم و روی شکم تخت و عضلاتی اش بردم روی پنجه وایسادم و در حالی که دستم و به سمت پایین حرکت میدادم گفتم:

...خوبه هنوز نکشتمت ها...آقای مقدم...

تند لباس و به لبام چسبوند و به داخل اتاق بچه هدایتم کرد. درو با پا هل دادو بست اش برای تسلط به دیوار چسبوندم. سرش و توی گردنم فرو بردو با ریتمی آروم

زیبانش و روی پوستم حرکت داد. بی اختیار دستام و به سمت کمر بندش بردم که یهو در اتاق باز شد!

تند از هم جدا شدیم و همزمان گلویی صاف کردیم و با چشمای درشت شده به بتول خانومی که نگاه سوالی اش قفل مون بود و خیره شدیم. بزور به حرف اوادم و گفتم:

...جانم؟! ...کاری داشتی! ...بتول خانوم!

بهت زده گفتم:

_ نه والا! ...اوادم ببینم اتاق گردگیری چیزی لازم داره یا نه!

حسین برای بار دوم گلویی صاف کرد و گفت:

- بتول خانوم... بنظرتون بهتر نیست قبل ورود به هر جایی اول در بزنید؟ البته ببخشید!

بتول خانوم که در مقابل حرفای حسین حرفی برای گفتن نداشت آروم و بریده بریده گفت:

_ والا! ...فک کردم! ...فک کردم اتاق خالیه... ببخشید!

- خدا ببخشه

واسه اینکه بحث و فیصله بدم از کنار بتول خانوم رد شدم و از اتاق زدم بیرون.
صبحانم و کامل خوردم و بیرون اومدم. روی مبل روبه روی TV نشستم و مشغول
تماشا شدم. که صدای حسین توجه ام و جلب کرد:

.بتول خانم

.بله اقا

.من میرم شرکت... مواظب دنیا باش

_ چشم آقا خیالتون راحت

تند برگشتم و نگاهش کردم. مثل همیشه شیک و جذاب داشت به سمت در خروجی
میرفت

...عشقم کجا؟!!

سرش و به سمت ام برگردوند و گفت:

.کلی کار ریخته سرم دنیا باید برم

...بیا اینجا ببینم...

با لبخند جذابش به سمتم اومد

.جان؟

...این دختره رو چیکار کردی؟

- کدوم دختره؟!

...سوفیا

لبخندش محو شد و گفت:

.اونو که....

... خب اونو که؟

.همین امروز فرداست اخراج اش کنم

...چی؟! تو هنوز اخراج ش نکردی؟ میدونی من کی بهت گفتم؟

قربونت برم آروم باش ، قول میدم همین امروز قرارداد اش فسق کنم خوبه؟

...هووووف، اره خوبه میتونی بری

پیشونی ام و بوسید رفت

دوباره به سمت Tv برگشتم و به تماشا ادامه دادم

...

حسین"

از روز عروسی و اون اتفاق بدو آبرو ریزی که سوفیا باعث و بانی اش بود دیگه پاشو
توی شرکت نگذاشت! عمو هم حتی یک بار بهم زنگ نزد بگه که دیگه نمیاد تا منم یه
فکری بحال خودم بکنم. واسه همین هم خودم بی این که بهش اطلاع بدم دیگه
سوفیاری لازم ندارم

با چند تا مدل خوب قرار داد بستم که کارم لنگ نمونه. گوشه و برداشتم و واسه ی
فیصله دادن به این قضیه شماره ی عمو رو گرفتم. طول کشید ولی بالاخره مجبور شد
جواب بده. با لحنی که دلخوری توش بیداد می کرد گفت:

- الو بفرمایین

...سلام عمو جان خوب هستین؟

- حسین تویی؟...اره خداروشکر...خوبیم...

...شکر...میگم عمو جان...میدونم خیلی گذشته اما زنگ زدم بهتون بگم که من واقعا نمی‌خواستم اون اتفاق بیوفته...خودتون که دیدین...سوفیا انقدر گریه و زاری کرد که دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم عصبانی شدم نفهمیدم چیکار کردم...ببخشید

- مهم نیست...سوفیا دیگه قرار نیست کاری به کار تو زندگیت داشته باشه...بردمش دکتر...دکتر دوز داروهاش و بالا برد...واسه همین هم لم و لمس می‌شه میوفته یه گوشه بچه...شب و روزش شده خواب و دارو

...واقعا ناراحت شدم...من....من دلم نمی‌خواد یه تار از موهاش کم شه عمو...من و سوفیا باهم بزرگ شدیم...کنار هم بودیم...عمرمون باهم سپری شد...اما من هیچ وقت به چشم یه معشوقه نتونستم بهش نگاه کنم...اون برای من مثل پریا بود...من همیشه فکر میکردم دوتا خواهر دارم...پریا و سوفیا...اما اون

- خیلی خب دیگه کافیه پسر...مهم نیست...هرچی شده، شده دیگه...نمیشه که زمان و به عقب برگردوند

...اره راست میگین...فقط

- فقط چی؟

...میگم اجازه میدین قرار دادش و فسق کنم؟

پوفی کردو بعد یه مکث طولانی از سر ناچاری گفت:

- فسق کن...

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست اما سعی کردم لحن ام و غمگین جلوه بدم و
نمیدونم تا چه حد موفق بودم تو این قضیه...

...چشم...بازم ببخشید...مزاحموت شدم...بکارتون برسید...

- خیلی ممنون که زنگ زدی...خدا حافظت...

با اینکه مثل همیشه باهام صحبت نکردو مطمئن بودم بخشش فقط زیونی بوده و ته
دلش هنوز از دستم دلخوره بیخیال دلخوریش شدم و فقط به این موضوع فکر کردم
که حالا دیگه قرار داد فسق خواهد شدو این قضیه هم فیصله پیدا می کنه....

...

دنیا"

اف اف به صدا در اومد. همزمان با تماشای Tv به حرفای بتول خانومم گوش می دادم.

درو زدو گفت:

. خانوم یه اقایی دم در با شما کار دارن

بخت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

...کیه ؟!

. نمیدونم ازشون پرسیدم گفتن خودتون میدونین

تو فکر از جام پاشدم و به سمت اف اف رفتم

...اینجا که کسی نیست!

. اره خانوم جلو نیومد که ببینم اش...

...یعنی چی ؟!

ترس عجیبی به دلم افتاده بود. بتول خانم یه شال بافت و روی شونه هام انداخت.
از خونه خارج شدم راه حیاط تا درب خروجی خونه رو طی کردم

درو اروم باز کردم. که یهو دستمالی جلوی بینی ام گرفته شدو سرم و محکم تو دست
کسی قرار گرفت. چشمام سیاهی رفت و افتادم!

...

پلک‌های بهم چسبیدج و بزور باز کردم سرم گیج می‌رفت
به سختی سرم و چرخوندم و به دورو برم نگاه کردم... روی تخت بودم توی اتاقی که تا
حالا یک بارم یادم نمی‌اومد واردش شده باشم! همه چی واسم نا آشنا بود!

چشمم به زنجیری افتاد که دستام و باهاش به تخت بسته بودند! انقد اون لحظه
ترسیده بودم که تمام بدنم می‌لرزید. جیغ بلندی کشیدم:

.... کسی اونجا هستت؟؟؟؟ یکی بیاد کمکم کنههه!

بی اختیار اشکام سرازیر شد و زیر لب گفتم:

...خدایا... حالا چیکار کنم...

با صدای چرخونده شدن کلید توی قفل. دست از گریه کردن برداشتم و به در اتاق
چشم دوختم یهو بردیا ظاهر شد! با دیدنش ترسم بیشتر شد قلبم محکم به قفسه ی
سینه م می‌کوبید. تند تند نفس نفس می‌زدم
با لبخند جلو اومد و گفت:

.خوبی عشقم؟

حتی لحن حرف زدن اش هم ترس و بهم منتقل می‌کرد. بهت زده و با صدای لرزونم
گفتم:

...ب...بردیا!

. چیه از دیدنم خوشحال شدی عزیزم؟

...چرا منو آوردی اینجا؟!

روی لبه ی تخت نشست و دست اش و روی موهام کشید و گفت:

. اوردمت خونه امون دیگه ، اتاق خوابمون و دوست داری؟!

به صورتم خیره شد

. نفسم گریه نکن دیگه بدبختیامون تموم شد قرار یه عمر کنار هم زندگی کنیم

مثل دیوونه ها حرف میزد! اره اون دیوونه شده بود!

وگرنه یه آدم سالم که یه دختری نمی دزدید و بیاره تو خونه اش و جوری وانمود کنه که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده!

...بردیا تورو خدا بذار برممم

از سر عصبانیت پوزخندی زد و گفت:

- بذارم بری؟ چه خواسته‌ی عجیب و غریبی!

پاشد پشت بهم وایساد و دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. بهش خیره بودم که گفت:

.می‌خوای بری پیش اون پسره اره؟

...اون پسره شوهرمه

سریع به سمت ام برگشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

.دفعه آخرت باشه این حرف و میزنیا...اون احمق هیچ نسبتی با تو نداره

...این تویی که هیچ نسبتی با من نداری...کوروش...

.کوروش غلط کرد...

اولین باری بود که می‌شنیدم پشت سر کوروش اینطوری حرف میزد!

... جسور شدی جرأت گفتن این جمله رو جلوی خودشم داری؟

.تو روشم میگم

یهو یاد حسین افتادم. به پردهای پنجره های بلند خیره شدم و سعی داشت از زیر رنگ قهوه ای و کرمی ماندشون روزنه ای و ببینم که بفهمم شب یا روز!

...ساعت چنده؟!

پوفی کردو گفت:

- هشت

...هشت شب؟!

سرش و به معنای اره تکون دادو سیگارش و از تو جیب اش دراورد. بین لباس گذاشت و با فندک طلایی اش روشن اش کرد...

.... بردیا باز کن دستام و بذار برم...دیر وقته

پوز خندی زد و گفت:

. چیکار کنم؟...من تازه پیدات کردم ...دیگه نمی ذارم جایی بری دنیا...نمی ذارم ازم بگیرنت

چند باری دستام و تکون دادم اما فایده ای نداشت با گریه گفتم:

....آآخ دستام درد می کنند...

گره کراواتشو شل کرد کت اش و در آورد. قمقمه ی مشروب اش و از توی جیب اش
در آورد و کت اش و گوشه ی تخت بزرگ دو نفره ای که روش بودم پرت کرد درش و
باز کردو تا ته سر کشید

آب دهنم و قورت دادم. من باردار بودم و اون نمی دونست. اگه می گفتم یه بلایی سرم
می آورد که همینجا بچه رو بالا بیارم. اگه هم نمی گفتم...
نه می تونستم دهنم و ببندم و چیزی نگم نه حرفام و به زبون بیارم

دستاش و روی تخت گذاشت و چهار دست و پا به سمت ام اومد. بدنم و تا جایی که
تونستم جمع کردم
لحظه به لحظه نزدیکتر می شدو ترس من بیشتر...

...بردیا احمق نشو... احمق نشو... من یه زن شوهر دارم... من... من فقط دختر عموی
تو نیستم... من یه زنم بفهمم... یه زن شوهر دارم

. چیه می ترسی؟... با پسر مقدم ترس نداره با من ترس داره اره؟

جلو اومدو با لحن تحریک کننده در گوشم لب زد:

- تو که اولین بارت و تجربه کردی... دیگه درد نداره نگران نباش

لبام و بهم فشردم ولی نتونستم جلوی اشکام و بغض های پی در پی ام و بگیرم. هق زدم

و گفتم:

...بردیا... آدم عاشق عشق اش و اذیت نمیکنه... نکن اینکارو... آگه احساس
واقعیه... دست بردار و اذیتم نکن

بی اهمیت سرش و تو گردن ام فرو برد. هق زدم و با گریه گفتم:

...بردیا

دست از کارش کشید و سرش و بالا برد و به صورتم خیره شد و گفت:

. می خوای بذارم بری؟

اشکام بند اومدند! درحالی که دنبال دلیل سوالش بودم سرم و بالا و پایین کردم:

... اره!

. التماس کن

خیره توی چشماش زل زده بودم که جمله اش و تکرار کرد:

. التماس کن تا بذارم بری... یا به عشق پاک پسر مقدم دست درازی می کنم...

برگشت و به گوشه های اتاق خواب اشاره کرد و گفت:

- اون دوربین های خوشگلم همه چی و با صدا ضبط می کنند بعدشم ارسال می شن
واسه اونی که سنگش و به سینه میزنی... می خوام ببینم بعد دیدن اون فیلما بازم
عاشقته یا نه... بلکه به فراموشی سپرده می شی

تک تک کلماتش توی مغزم تکرار می شدند و همه ی کارایی که می گفت می خواد انجام
بده رو تصور کردم! اون می خواست تحقیر شدنم و با چشم اش ببینه!

اون می خواست ازم انتقام بگیره و زیر پاهاش له ام کنه! اما نه... من می دونستم حتی
اگر التماس هم کنم اون از خواسته اش نمی گذشت. چون من خیلی خوب می شناختم
اش...

وقتی دید که کاری که می خواست و انجام نمیدم
وحشیانه به جونم افتاد. اون لحظه آرزوم مرگ می کردم. دیگه گریه هامم روش تاثیر
نمی داشت!
جیغ کشیدم:

...بردی!اا به بچه ام رحم کن

دست از کارش برداشت و اروم سرش و برد قیافه ی بهت زده و عصبانیش لرزه به تنم
انداخت

بدنش و از روم بلند کرد و نشست و گفت:

.چی داری میگی؟!...درمورده!...در مورده چی داری حرف میزنی؟!...

انقد دستام تو یه حالت مونده بودن که حسشون نمی کردم. نالیدم و گفتم:

... آااخ دستاممم

دست اش و دراز کرد کلیدو از روی عسلی برداشت و دستام و باز کرد. پاشدم و نشستم. آروم آروم دستام و تکون دادم تا خون یخ زده توی دستام جریان پیدا کنه نگاهی به بردیا انداختم. بهم زل زده بودو تو فکر بود!

.داشتی شوخی می کردی که ولت کنم اره؟

...نه

صورت اش قرمز شدو اخماش تو هم رفت

- نههه؟!...کثافت تو میدونی اگه مقدم بفهمه تو دختر کوروشی خودت و بچه ات و پرت میکنه گوشه ی خیابون؟؟؟...افتخار می کنی به باردار شدنت اره؟

حرفاش بدجور ذهنم و درگیر کردم

.چند وقته؟...

با چشمای خیسم بهش نگاه کردم و آروم لب زدم:

...یکی ، دوماهی می شه

کف دست اش و به پیشونی اش کوبوند و حرصی گفت:

. به پسره که چیزی نگفتی؟

وقتی که سکوتمو دید به سمتم اومد

. احمق همه چیو گذاشتی کف دست پسره؟!

...چیکار باید می کردم؟...بابای بچمه ها!!

صاف وایساد چشماش و بست و چند تا نفس عمیق کشی اما حتی نفس عمیق افاقه نکرد که نکرد. اون هنوز عصبانی بودو خشمگین!

- یک هفته...فقط یک هفته بهت فرصت میدم...

...فرصت...فرصته چی؟!

. یه کاری کن توله ی این پسره از بین بره

نفس توی سینم حبس شد....

...چی داری میگی بردیا؟! ...زده به سرت...داری میگی بچه ام و بکشما

. بچه ات؟! ...اون قرار نیست به دنیا بیاد که تو می‌خواهی مامانش بشی...همین که گفتم...وگر نه خودم دست به کار می‌شم...منم که می‌شناسی بخوام یه کاری و انجان بدم، انجام میدم...از کسی هم نمی‌ترسم...

...اخه چجوری؟!

. چه میدونم یه کاری کن بزنت یه کاری کن که تقصیرش گردن تو نیوفته، بیوفته گردن خودش...فک نکنم یه خورده عذاب وجدان گوشت تن اش و آب کنه....اشکاتم پاک کن ، حوصه آبغوره گرفتن ات و ندارم

به سمت در خروجی قدم برداشت!
با گریه گفتم:

...بردیا با من این کارو نکن، تورو خدا!!!

برگشت و با عصبانیت فریاد کشید:

- وقتی که دست تو دست پسره داشتی عقد می‌کردی چرا اشک نمی‌ریختی؟ چرا به بابات التماس نکردی که نذاره زن اون مرتیکه شی هان؟!...چرا همه اش من باید تحمل

کنم... توهم یه خورده غم و به دلت راه بده، یه خورده هم تو تحمل کن، یه خورده هم تو درد بکش ببین چه مزه ای... یا این نطفه ی حروم و به وسیله ی اون پسره ی عوضی از تن ات میریزی بیرون یا خودم روی همین تخت یه جوری می کشمش بیرون که تا ابد به بچه دار شدن فکر نکنی...

از ترس لرزی زیر پوستم دوید! زبونم قفل کرده بود و نمی تونستم کلمه ای به زبون بیارم! از اتاق بیرون رفت. انقد تو خودم می ریختم و لب باز نمی کردم که کسی باور نمی کرد زیر بار غم و غصه دیگه داشتم کمر خم می کردم. غم و اندوه بردیا فقط بخاطر جدا شدنمونه اما من سالهاست که دارم زجر می کشم و به روی خودم نمی آرم...

از جام پاشدم درو باز کردم و به سمت اش رفتم

... بردیا من دیگه نمی کشم... دیگه طاقتم طاق شده... من یه روز خوش توی زندگیم ندیدم از وقتی که دارم با حسین زندگی میکنم تازه زندگی روی خوششو بهم نشون داده، تازه دارم طعم زندگی و می چشم، اگه می خوام زندگی بدون اون و واسم بسازی بهتره بکشیم و راحتیم کنی...

صاف تو چشمم زل زده بود. یه جوری نگاهشو ازم گرفت که باورم شد حتی یه کلمه از حرفامم واسش اهمیت نداره! به سمت آشپزخونه رفت یه لیوان چای آورد و روی صندلی نشست و بیخیال مشغول خوردن چای اش شد

... برگردونم خونه

لبه ی لیوان و از لباش جدا کردو گفت:

افرین حالا دختر خوبی شدی... میری کاری که گفتم و انجام بدی دیگه

...نه من زندگی ام و می کنم توهم هر کاری که دلت می خواد و انجام بده...برام مهم نیست

عه اینجوریاست؟

...اره دقیقا همین جوریاست

باشه فقط یادت باشه خودت خواستی...

به سمت ام اومد سوئیچ اش و از روی میز برداشت و به سمت در خروجی رفت و گفت:

پایین منتظرم

کفشام جلوی در بود پوشیدم اشون و دنبالش رفتم
لباسم خیلی نازک بود. داشتم یخ میزدم سریع رفتم و تو ماشین نشستم. حرکت کردیم

توی راه حتی یه کلمه ام باهاش حرف نزدیم!
چون می دونستم هر چی بگم بی فایده اس و گوش اون بدهکار این حرفا نیست. تمام فکر و ذکرش انتقام بود و بس...

حالش خوش نبود زندگی اش آشفته بود می‌خواست زندگی منو هم خراب کنه
چشم دیدن خوشبختیم و کنار یکی دیگه نداشت!
به جلوی خونه رسیدیم...

پیاده شدم
و به سمت اف اف رفتم
بردیا یه جوری گازشو گرفت و رفت که برگشتم و کل خیابون و نگاه کردم. سکوت همه
جا رو پر کرده بودو انگار نه انگار لاستیک های ماشین بردیا روی آسفالت گر گرفته
بودند. دستم و روی دکمه ی اف اف گذاشتم و فشار دادم...

_ بله؟

...بتول خانم منم

. عه خانم شما این؟ قربونتون برم کجا بودین میدوین چقد دنبالتون گشتیم...

...باز کن درو یخ زدم

در باز شد وارد شدم

انقد سردم بودو عصابم و خورد که حوصله کل کل کردن باحسین و نداشتم. تا در
خونه رو باز کردم حسین جلوم ظاهر شدو با دادی که زد بتول خانومم عین من نیم
متر پرید هوا:

. کدوم گوری بودی هان؟

با ترس و لرز گفتم:

...بی... بیرون!... بیرون بودم!

حتی سعی نکرد صداش و یه خورده بیاره پایین برای بار دوم فریاد کشید:

- این وقت شب؟؟؟... میدونی ساعت چنده؟؟؟

با گریه گفتم:

...با... با آنیتا رفته بودم یه دوری بزنیم... حوصله ام سر رفته بود خوو

- از کی تاحالا با لباس راحتی میری یه دوری بزنی؟؟...

...حسین... داد نزن بچه امون می ترسه ها...

بی اهمیت به حرفام با همون صدای بلند و خشمگین گفت:

- بحث و عوض نکن

...بابا آنیتا اومد جلوی در رفتم ببینم اش که گفت بیا بریم بیرون... منم مجبور شدم با

همین لباسا رفتم دیگه... بعدشم از ماشین پیاده نشدم که کسی ببینتم نگران نباش

برگشت و بتول خانوم و نگاه کردو گفت:

- مگه نگفتی یه آقا اومد دنبالش؟... چه شکلی بود اون آقا؟

از ترس با چشماپی درشت شده روی لبای بتول خانوم زوم کردم. بد بخت شدم رفت حالا چجوری این گندو جمع کنم...

_ اره... یه آقا اومد... ولی ندیدم قیافه اش رو... گفت با خانوم کار داره

با خنده ای مصنوعی توجه حسین و جلب کردم

...اها... منظورت پسر عموی آنیتاست؟... اره حسین با پسرعموش اومده بود که بترسونتم... سره راه کار داشت پیاده شدو رفت دیگه دوتایی بودیم... فقط من و آنیتا

نگاهش قفل نگاهم بود. سرم و زیر انداختم و دیگه چیزی نگفتم که یهو گفت:

- بگیر شمارش رو

بهت زده سرم و بالا بردم و نگاهش کردم و گفتم:

...ببین باز داری شروع می کنیاا..

از کنارش رد شدم. به اتاق خواب رفتم. کمدو باز کردم. لباسام و در اوردم و روی تخت انداختم و لباس خوابم و پوشیدم. سنگینی اشک‌هایی که ریخته بودم و روی صورتم هنوز حس می‌کردم. به دستشویی رفتم صورتم و شستم

صدای درو شنیدم. فکر کردم حسین اما بتول خانوم با سینی شام وارد شد. سینی رو روی میز گذاشت
بهش لبخند زدم و گفتم:

...مرسی

از اتاق خارج شد. رفتم و روی صندلی نشستم
انقد گشنه ام بود که اون لحظه به چیزی غیر از غدام فک نمی‌کردم. بیست دقیقه ای گذشت...

بعد از خوردن شام ظرفارو جمع کردم سینی و برداشتم و از اتاق خارج شدم به آشپزخونه بردمشون...

. عه خانوم شما چرا؟ می‌گفتین خودم می‌اومدم!

...اوردمشون دیگه...

نگاهی به نشیمن انداختم. حسین تو نشیمن نبود
به سمت اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیدم
نیم ساعتی منتظر شدم که بیاد اما خبری نشد

نگاهی به ساعت انداختم دوازده شب بود. پاشدم و از اتاق خارج شدم...

... بتول خانوم حسین جایی رفته؟

با دست به اتاق بچه اشاره کرد

به سمت اتاق رفتم و آرام درو باز کردم

پشت به در اتاق، دست‌اش و زیر سرش گذاشته بود و روی گلیم فرش عروسی دراز کشیده بود

آرام به سمت‌اش قدم برداشتم. چشم‌اش بسته بود

گونه‌اش و بوسیدم و دستم و روی بازویش کشیدم

... عشقم

سرشو چرخوند نگام کرد با دیدنم دوباره اخم کرد به حالت اولیه برگشت:

... برو تو اتاق ات...

... اتاقم؟ یا اتاقمون؟

پلک‌هایش و روی هم گذاشت و حرفی نزد!

کنارش دراز کشیدم

... منم همینجا می‌خوابم که نی نی اذیت شه

برگشت و نگام کرد. طولی نکشید که خودمو روی تخت تو بغل اش دیدم! با خیال راحت چشمام و بستم تخت گرفتم خوابیدم...

....

دوماه بعد...

با چیزی که خورد تو شکمم یهو از خواب پریدم!
نفس نفس زنان نگاهم توی تاریکی اتاق چرخید. صورتم و با دستام پوشوندم. شکمم بالا اومده بود واسه همین هم نمی تونستم زانو هام و بغل بگیرم و سرم و بهشون تکیه بدم. با تکون دومی چشمام از حدقه بیرون زد و خواب بلکل از سرم پرید!

کنه واسه ی بچه اتفاقی افتاده بود؟ یا داشت می افتاد؟! لگد های پی در پی به شکمم زده شد جوری که حس کردم هر آن امکان داره شکمم پاره شه و یه اتفاقی بیوفته. سرم و به سمت حسین برگردوندم. دستم و روی بازوش گذاشتم و چند باری تکونش دادم و با گریه گفتم:

...حسین... حسین بیدار شو... بیدار شووو

شوکه از خواب پرید برگشت و هنگ نگام کرد. دست اش و به سمت آباژور بردو به اتاق روشنائی داد. با دیدن حالم پاشدو گفت:

- چیه قریونت برم؟!... چت شده؟!...

این بار لگد محکمی به شکمم زده شد که بی اختیار نالیدم:

...آاخ... شکمم داره پاره می شه... بخدا داره پاره می شه حسین... نکنه بچه داره به دنیا
میاد

- عزیزمن... اخه بچه چجوری توی سه ماه نیمگی به دنیا میاد؟! هنوز پنج ماه و نیمه
دیگه مونده...

جیغ کشیدم و گفتم:

...داره تکون میخوره... داره تکوون میخوره یه کاری بکن زنگ بزن به لیلی جون... زنگ
بزن...

با ترس و لرز گوشی اش و برداشت اومد که زنگ بزنه که یهو در اتاق باز شد و بتول
خانوم با هول و ولا به سمتمون اومد...

_ چی شده خانوم؟!... چی شده؟!... اتفاقی افتاده؟!...

بی خیال اینکه بی اجازه اومده بود تو اتاق بغلش کردم و با گریه گفتم:

...بچه ام... بچه ام بتول خانوم

_ بچه چی شده؟!....خون ریزی دارین؟...ببینمتون

حسین دست از زنگ زدن برداشت و رو کرد به بتول خانوم و گفت:

- بتول خانوم برو زنگ بزن به آمبولانس بدوو

_ اخه...اخره مشککشون چیه؟..بگم واسه چی آمبولانس میخوایم

جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

...بگو دردش گرفته...بچه تو شکمم داره وول می خوره...هی لگد میزنه شکمم پاره می شه بدبخت می شمااا

یهو بتول خانوم با خنده گفت:

_ چیزی نشده که...طبیعیه

سرم و از توی بغل اش بیرون بردم و بهت زده گفتم:

...طبیعیه؟!...یعنی چی طبیعیه؟!

- هزار ماشالله بچه اتون شیطونه ها...فک کنم دیگه وقتش باشه برید سنوگرافی

واسه تعیین جنسیت اش

برگشتم و حسین و نگاه کردم. با ذوق بهم خیره شده بود و همزمان گفت:

- خیلی خب بتول خانوم... شما تشریفتون و بیرید شبتون خوش

یه جوری هم نگاه می کرد که کم مونده بود دست بتول خانوم و بگیرم بگم من و با این تنها نذار وگرنه همین امشب یه کاری می کنه بچه رو بزام. تا پلک زدم بتول خانوم رفته بود!

...چیه؟... چرا اینجوری نگام میکنی؟!

رو بالش هلام دادو روم خیمه زد...
لباش و جلو آورد که دستام و به سینه اش چسبوندم و یه خورده فشار دادم ازم فاصله گرفت

...تو که نمی خوای واسه نی نی مون اتفاقی بیوفته هووم؟

- نه!

...پس بی دردرس بگیر بخواب

آنچنان خشک‌اش زده بود که آروم و شوکه کنار رفت و کنارم دراز کشید. دستش و روی شکمم برد آروم پیچ زد:

- بابا قربونت برم... نفسم... عاشقتم دختر شیطون بلام

با عصبانیت گفتم:

...هوی جلوی من قربون صدقه اش نرو

واسه اینکه حرصم و دراره پاشدو لباسم و داد بالا و شروع کرد به بوسیدن شکمم. همزمان با بوسه هاش بچه مدام لگد می‌زد. بهت زده سرش و بالا آورد گفتم:

- دنیا!... داره لگد میزنه!

...میگی چیکارش کنم؟؟... بچه ی توعه دیگه... وقتی باباش نصف شبی هوس میکنه زنش و حرص بده بچه اش هم از اینکه باباش طرف اونه ذوق میکنه و لگد میزنه...

خنده هاش اوج گرفت خم شدو دوباره شکمم و بوسید و آروم جوری که من متوجه نشم پیچ زد:

- فک نکنی تورو از مامانت بیشتر دوست دارما... من یه تار موی مامانت و با تموم زندگی‌ام عوض نمی‌کنم... از همین الان باید بدونی وسعت جایگاه مامانت توی قلبم چقدره... باشه قشنگ بابا؟

بغض گلوم فشرد و لبخندی روی لبام نشست. بچه دیگه لگد نمی‌زد! نگاهش کردم و گفتم:

...داری چی پچ میکنی هووم؟...

کنارم دراز کشیدو بغلم کرد...

- فردا میریم سنوگرافی باشه؟

...باشه... به لیلی جون بگو...

- فردا بهش زنگ میزنم

یه خورده به خودش فشارم دادو گفت:

- چقدر خوبه که میتونم همزمان هردوتاتون و بغل کنم...

سرم و توی گودی گردنش فرو بردم با لبخند پلکام و روی هم گذاشتم...

...

تو آینه آخرین نگاه ام و به خودم انداختم و خارج شدم...

. عشقم یه ساعته منتظرما...

...ببخشید خوو

با لبخند در ماشین و واسم باز کرد اروم نشستم
نی نی بزرگتر شده بود واسه همینم خیلی مواظب بودم که اتفاقی نیوفته. یه موزیک
اروم پلی کرد و حرکت کردیم. طولی نکشید که جلوی بیمارستان پیاده شدیم...

کلی استرس داشتم
حسین هم متوجه شده بود واسه همین هم دستم و آروم تو دستش فشرد. به جلوی
اتاق سنوگرافی رسیدیم. من و رو به روی خودش قرار داد...

...وای حسین استرس دارم

. قربونت برم استرس چی اخه، یا دختر میشه یا پسر دیگه...

پیشونیمو بوسید. آروم تر شدم در زدیم و وارد شدیم. لیلی جون پاشدو به سمتمون
اومد

. قربونت برم عزیزمم

با شوق و ذوق سر تا پام و برانداز کرد با لبخند بهش دست دادم

...سلام خویین

. مرسی عزیزدلم تو چطوری... خیلی وقته منتظرتونم...

. مامان تورو خدا یکمم به من توجه کن بود محبت دارم بخدا...

نگاهش کردم و گفتم:

... شما از کی تا حالا کم بود محبت گرفتین؟

خندیدو نگاهش و به لیلی جون داد

. عه حسین دخترم و اذیت نکن...

به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم
لیلاجون هم اومدو روی صندلی اش نشست و مشغول کارش شد...

. بیا حسین اینو ژل و بزن واسش...

شوکه گفتم:

...کجا باید بزن اش؟

خندید و گفت:

. عزیزم به شکمت دیگه...

...اها...

لباس ام و دادم بالا...

حسین خم شد و شکمم و بوسید. از خجالت داشتم آب می شدم. خودشم تازه متوجه شده بود چیکار کرده. آروم سرش و بالا برد و به ماماناش نگاه کرد و گفت:

- ببخشید... یهو پی شد!...

لیلی جون شروع کرد به خندیدن و گفت:

_ خدات و شکر کن که من اینجا بودم و جای من یکی دیگه نبود

...اره والا

حسین سرش و زیر انداخت و با دستش ژل و روی شکمم پخش کردم

...آخ آخ چقدر حال میده... بیشتر بزن

خندید و گفت:

- بچه ام دلش ژل میخواد مامان

لیلی جون زد زیره خنده...

چند دقیقه ای گذشت سکوت همه جارو پر کرده بود
هردوتامون کلی ذوق داشتیم. لیلاجون دستگاه و روی شکمم گذاشت و آروم حرکت داد

همزمان با حرکت اش به مانیتور هم نگاه می کرد و گوشی پزشکی اش توی گوشش بود.
قلبم تند تند میزد. نگاهی به حسین انداختم

کاملاً معلوم بود که اونم حس منو داره چند دقیقه ای گذشت. و هردوتامون از
استرس و اضطراب داشتیم خفه می شدیم. لایلا جون دستگاه و برداشت و به هر
دوتامون زل زد. نفس توی سینمون حبس شده بود. حسین با لحنی که میزان ترسش
کاملاً توش حس می شد گفت:

.چی شده مامان ؟ اتفاقی افتاده؟!

یهویی لیلی جون با ذوق گفت:

.تبریک میگم یه دختر تپل مپل و خوشگل

از شوق زیادی پاشدم و نشستم

...جدی میگین؟!

جلو اومد. بغلم کرد و گونه هام و بوسید
بعد از کلی ابراز خوشحالی به سمت حسین برگشتم خشکش زده بود. لبخندم محو
شد و گفتم:

...عزیزم خوبی؟

جواب ام و نمیداد! لیلا جون با دیدن نگرانیم بهش گفت:

. و ا حسین

یهو حسین به حرف اومد:

. وای باورم نمی شه ، خدایا! شکر... دیدی گفتم دختره... دیدی دنیا... هی من میگفتم
دختره تو میگفتی نه...

صورتش و با دستاش پوشوند و به پشتی صندلی لم داد و نفس راحتی کشید...

- خدایا شکر... شکر شکر...

با شنیدن صدایش نفس عمیقی کشیدم

. هیسس آرومتر اینجا بیمارستانه ها

سریع پاشدو به سمت دستگاه سنوگرافی رفت
و روی صندلی لیلا جون نشست و گوشی اش و به گوشش زد

. کدومو بزnm صدای قلب اش و گوش کنم ؟

لیلاجون دست اش و روی شونه اش برد گفت:

. جاتون راحتی ؟ کم و کسری چیزی ؟

با خنده گفت:

. عه مامان اذیت نکن دیگه...

لیلاجون اومدو کنارم نشست دوباره دراز کشیدم دستگاه و روی شکمم گذاشت و
حسین هم مشغول گوش دادن صدای قلب بچه شد و پشت سر هم قربون صدقه
اش میرفت. فیلم سنوگرافی و ریختیم روی فلش و به خونه بردیم

یه پیرهن بلند بدون آستین پوشیدم موهام و باز کردم و از اتاق خارج شدم. حسین
مشغول تماشای فیلم بود. رفتم و کنارش نشستم

...سلاام

. سلام قربونت برم

روی موهامو بوسید

خودم و بهش چسبودنم و سرم و روی سینه اش گذاشتم...موهام و نوازش می کرد و
TVتماشا می کرد

آروم دست اش و روی شکمم برد و نوازش وار حرکت اش می داد

. قربونش برم...دیدی گفتم دختره باور نمی کردی...

...اره دیدم...حسین من و هم ناز کن...

محکم گونه ام و بوسید

...قربون توهم برم عشق من...

اومدم که حرف بزنم یهو صدای آلارم گوشی اش بلند شد

. باباست عزیز یه لحظه...

وصل کردو جواب داد

. به سلام پدر گرامی

—

. چه خبرا خویین

—

-اره دنیاام خوبه

—

یهو با لحنی جدی و شوکه گفت:

.

. مدارک؟! ...اه یا نن منظورتون اونایی نیست که داده بودم نگهدارین؟!!

با شنیدن کلمه ی مدارک حالم از این رو به اون رو شد انگار توی دلم رخت چنگ میزدند پس بالاخره فهمیدن مدارک ناپدید شدند!

آب دهنم و قورت دادم سرم و از روی سینه اش برداشتم. لحظه به لحظه حالت چهره اش تغییر می کرد و لحظه یه لحظه ترس من بیشتر...

انقد پریشون بود که از جاش بلند شد و با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن:

. چرا زودتر نگفتین؟

—

- یعنی چی اخه مگه می شه... من اون مدارک و توی گاوصندوق شرکت نگذاشتم حتی به خونه هم نیوردمشون ، دادم دست شما چون فکر می کردم اونجا جاشون امن تره...

—

- دشمنون شرمنده... باشه باشه اومدم

گوشی و قطع کرد و سریع به سمت در خروجی رفت و کت اش و برداشت و پوشید.
به سمت اش رفتم و گفتم:

...حسین داری کجا میری؟!

- باید برم

... اتفاقی افتاده؟!

. حالا بعدا بهت میگم... خدافظ

پیشونیم و بوسید و رفت و درو بست
انقد اضطراب داشتم که ناخن هام و می جوییدم
تنها سوالی که توی ذهنم مدام می اومد و بی جواب می موند این بود که بعد از این قراره
چه اتفاقی بیوفته؟

تا خود شب روی مبل رو به روی TV نشستم نگاهم به TV بود اما فکرم پیش حسین...
چند باری بتول خانم واسم غدام و آورد اما حتی میلی به غذا خوردنم نداشتم اشتها
کاملا کور شده بود. مدام به ساعت نگاه می کردم...

ساعت از یازده شب گذشته بود و خبری از حسین نبود!
چند باری شماره اش و گرفته ام. اما دریغ از یکبار جواب!

نکنه فهمیده بود دزدیدن مدارک کار من بوده؟ در به صدا در اومد. با ترس و لرز از جام پاشدم و به سمت در رفتم. حسین بود. بی حرف فقط بهش نگاه کردم

از قیافه اش معلوم بود که حالش خوش نیست سوئیچ و روی میز پرت کرد و کت اش و در آورد

از کنارم رد شد و رفت حتی بهم سلامم نکرد!

یعنی اون همه چیو فهمید؟ اگه فهمیده بود پس چرا حرف نمیزد. چرا عصبانی نمی‌شد!

بغض گلومو گرفته بود...

. دنیا غذا تو خوردی؟

به سمت اش برگشتم

با سوالی که پرسیدم مطمئن شدم چیزی نفهمیده...

...نه منتظر تو بودم!

. من سیرم

به سمت اتاق خواب رفت. دوباره برگشت:

. بتول خانم شام دنیا رو آماده کن

وارد اتاق شدو درو بست

به آشپزخونه رفتم فقط واسه این که ضعف نکنم چند قاشق از غذام و خوردم و بیرون اومدم

وارد اتاق خواب شدم. حسین دراز کشیده بود به سقف خیره ! رفتم و روی لبه تخت نشستم

دستم و روی ته ریشش کشیدم

انقد تو فکر بود که تازه متوجه حضورم شد. دستم و گرفت و بوسید

...نمی‌خوای بگی چی شده؟

. هیچی بیخیال... بیا بخواب دیر وقته ها...

...تا نگی نمی‌خواهم

نفس عمیقی کشید و نشست

. یه سری از مدارک شرکت گم شدن... یعنی گم نشدن، میگن که به سرقت رفتن

... شوخی می‌کنی؟! ...اخره چرا باید اون مدارک بدزدن، مگه چی بودن؟

کلی سند ، چک ، طرح های جدید شرکت و هزار کوفت زهرماره دیگه که اگه پیدا
نشن کل زندگیمون به فنا میره...

دستام و تو دستاش فشردو گفت:

- بدبخت می شم می فهمی؟... کلی قرض و قوله بالا میارم و ور شکست می شم تمام
زحمت هایی که طی این سالها کشیدم پودر می شه میره هوا... شهرتم، شخصیت،
اعتبارم...

قلبم وایساد. آب دهنم و قورت دادم
خدایا یعنی من... من با دست خودم به زندگیم آتیش زدم؟! می دونستم کوروش
بخاطر چیزای بی ارزش انقد نمی جنگه. جلو رفتم و لباس و بوسیدم و گفتم:

...غصه نخور عزیزم... پیدا می شن...

. خدا کنه همینی باشه که تو می گی...

روی تخت خوابیدم. آباژور و خاموش کرد
کل شب و چشم روی هم نداشتم
حسین هم بیدار بود...
اون به مدارک اش فکر می کرد و من به تمام بدبختی هام و اشتباهاتم...

دم صبح پلک هام و روی هم گذاشتم و یکی دوساعتی خوابیدم...

...

چشم‌ام و باز کردم حسین سرجاش نبود! از تخت پایین رفتم از اتاق خارج شدم

...بتول خانم حسین کجاست؟!

- صبح زود رفتن...

...نگفت کجا؟

- نه چیزی نگفتن...

....صبحانه خورد؟

نه، خانم اتفاقی افتاده ؟ پریشون بنظر میان... اقا هم صبح عصبی و بی حوصله بود

...نه اتفاقی نیوفتاده نگران نباش

چند روزی به همین منوال گذشت...

شب‌ها بی خواب بود روزها صبح زود بیدار می‌شد و می‌رفت. تا دیر وقت بیرون بود
هر وقت می‌اومد بی حرف به اتاق خواب میرفت

انقد این وضعیت ادامه پیدا کرد که از پا درو اومد

حسین دیگه اون ادم سابق نبود

بی حوصله...

عصبی...

وسواس...

حتی با من هم حرف نمیزد...

وقتی باهاش حرف میزدم به یه گوشه خیره می شد و تو فکر میرفت. باید یه کاری می کردم

لباسام و پوشیدم تاکسی گرفتم و راهی شرکت شدم...

پیاده شدم کرایه رو حساب کردم و وارد شرکت شدم. باورم نمی شد...

توی برج به اون بالا بلندی حتی یه نفرم نبود!

اخه مگه می شه. پس کارکنان کجا رفته بودند؟!

مثل همیشه دکمه ی آسانسور فشار دادم و به طبقه ی بیست و پنج رفتم...

از آسانسور خارج شدم به سمت کانتر منشی رفتم حتی بیاتی هم سر جاش نبود! چه بلایی سر شرکت اومده بود؟! جلوی در اتاق حسین ایستادم در زدم و وارد شدم پشت میزش نشسته بود

نمیدونم تو برگه ی جلوی دست اش چی می نوشت که بیاتی اشک می ریخت و التماس می کرد. بیاتی به سمتم اومد و گفت:

. خانم توروخدا یه کاری بکنین

...چی شده؟!

. آقای مقدم دارن اخراج ام می کنند... ازتون خواهش می کنم... خواهش میکنم... توروخدا نذارین من به اینجا عادت کردم

حسین برگه رو به سمت اش گرفت و با تشر گفت:

. بگیر

. آقا تورو خدا

یهو حسین داد زد:

. خانومه بیاتی نمی بینی همه رو فرستادم برن... می خواهی بمونی اینجا چیکار کنی هان؟... منم دارم گورم گم می کنم میرم... بعد تو داری از اخراج نکردن و موندن با من حرف می زنی؟

با بالا رفتن صداش بیاتی برگه رو گرفت و آرام از اتاق خارج شد جلو رفتم!

...حسین چرا اینکارو کردی؟!

.بیاتی و فرستادم بره حالا نوبت تو شد؟...اصلا با این وضعت چرا اومدی اینجا هان؟

... چرا اینجوری باهام حرف میزنی. آرام باش

دستاشو توی موهاش فرو برد و گفت:

- دنیا یه مدت...یه مدت تنهام بذار...

با حرفاش به قلبم خنجر میزد. بغض کرده بودم. مثل کسای حرف میزد که مدت هاست دارن به این موضوع فکر می کنند. یعنی اون مدت هاست که به رها کردن من فکر کرده؟

... چی داری میگی حسین داری؟! ...داری با من حرف میزنی!

. چون تویی بهت میگم تنهام بذار، برو پیش خانواده ات یکم اوضاع و احوالم که بهتر شد خودم برت میگردونم

خانواده؟!!

کدوم خانواده؟!...من که کسی و ندارم...

من انقدر بی کس و کاره بدبختم که اگه تو منو نخوای محبورم برم کارتون خواب شم. بعد تو داری از خانواده با من حرف میزنی؟

با گریه گفتم:

...حسین می‌خواهی تو این وضعیت ولت کنم و برم؟

داد زد:

.اره این هم به نفع توعه هم من...

هق زدم و نگاه ام و ازش گرفتم. از دفترش خارج شدم. دلم گرفته بود. یه تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم. روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم

اشکام از گوشه ی چشمم می‌چکیدند

هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد غیر از نشستن و تماشا کردن زندگی که داشت ذره ذره جلوی چشمم پودر می‌شد...ای کاش می‌تونستم کاری بکنم...

انقد تو اتاق موندم که بلاخره ساعت دوازده شب سروکله ی حسین پیدا شد. بی توجه بهم کت اش و در آورد و به سمت دستشویی رفت. صدای باز شدن شیر آب و شنیدم

مثل یک مجسمه سر جام موندم و نه سعی کردم حرف بزنم نه از جام پاشم. یه ربع گذشت هنوزم شیر آب باز بود! پاشدم و به سمت دستشویی رفتم درش باز بود. حسین با اخم و قیافه ی توهم اش داشت دستاش و می‌شست...

تو فکر بود...

منتظر موندم تا کارش تموم شه . اما انگار نه انگار مدام دستاش و بهم میمالیدو می‌شست...

دیگه داشتم کلافه می شدم. جلو رفتم و شیر آب و بستم...

از فکر بیرون اومدو نگاه بی اهمیتی بهم انداخت. حتی نوع نگاه اش هم مثل گذشته نبود

من می دونستم اون که هنوز هم دوستم داشت... اما دیگه شعله های عشق آتشین اش و توی چشماش نمی دیدم!

نکنه کم کم احساس اش نسبت بهم داشت از بین می رفت؟ نکنه کم کم این عشق و احساس داشت یکطرفه می شد؟! از کنارم رد شدو رفت...

با صدای بتول خانوم از اتاق خارج شدم
میز شام و مثل همیشه چیده خوشگل و مرتب بود نشستم. منتظر شدم حسین هم بیاد...

چند دقیقه ای گذشت. صداش و می شنیدم که با عصبانیت با گوشی اش صحبت می کرد

وارد آشپزخونه شد. قطع کرد اونور میز نشست
گوشی و پرت کرد رو میزو با عصبانیت واسه خودش غذا کشید...

بی توجه بهم شروع کرد
بهش خیره شده بودم. اشک توی چشمام جمع شد
بتول خانوم جلو اومدو واسم غذا کشید. شاید اون تنها کسی بود که دلش واسه ی این دختر بیچاره می سوخت!...

انقد غصه می‌خوردم که دستام شروع به لرزیدن کردند. دستمال برداشتم و اشکام و پاک کردم. قاشق ام و برداشتم. توی سوپ ام فرو بردم
نگاه ام رو حسین بود. انگار نه انگار که رو به روش نشسته بودم!

همیشه فک می‌کردم علاقه ی اون بیشتر از منه اما نه اشتباه می‌کردم. قاشق و بالا بردم یهو از توی دستای لرزونم سر خورد و سوپ توش خالی شد روی لباس حریر سفیدم...

با بلند شدن صدای افتادن قاشق کف زمین حسین با ابروهای بهم گره خورده به لباس ام زل زد. و یهو صداش به اوج رسید:

.گمشو برو تو اناقت لباس ات و عوض کن حالم و بهم زدی...زود

لرزه به تن ام افتاد
نفس ام بالا نمی‌اومد. توی چشماش خیره شدم
هر چیزی و توی چشماش میدیم غیر از اون آدمی که من دیوانه وار عاشق اش بودم
. آقا آدم که با زن حامله اینطوری حرف نمیزنه...

.بتول خانم جمع اش کن ببرش تو اتاق اش تا کفری نشدم...

زیر لب گفت:

- تو این هاگیر واگیر من بچه می خواستم چیکار؟

بتول خانوم با ترس به سمت ام اومد
دست اش و زیر بازوم برد و از جام بلند شدم بغض به گلوم چنگ میزد. اون دیگه حتی
بچه ای که واسه ی به دنیا اومدنش اون همه ذوق داشت و هم نمی خواست! شاید
واقعا من داشتم فراموش می شدم

آروم آروم به سمت اتاق خواب قدم برداشتم
بتول خانوم درو باز کرد و وارد شدیم

. خانوم از دست اش ناراحت نشین ها... میدونین که اوضاع بهم ریخته است، دست
خودش نیست اگر...

...نه بتول خانوم...خوبم...فقط یه لباس بده بیوشم...

. قربونتون برم

کمد ام و باز کرد و یه ساحلی بلند واسم آورد کمک ام کرد پوشیدم اش...

روی تخت دراز کشیدم پتو رو روی شونه هام کشید چراغ و خاموش کرد و از اتاق
خارج شد. تا در بسته شد بغض ام ترکید

دار و ندار من توی این زندگی کوفتی حسین بود و احساس اش. حالا دیگه احساس اش
رفته بود. شاید برای همیشه. ساعت سه نصف شب بود...

و من هنوز بیدار و چشم به در که بیاد و سر جاش بگیره بخوابه. با این که هیچ گونه احساسی از خودش نشون نمی‌داد اما بدون حضورش خواب به چشمم نمی‌اومد. پاشدم و نشستم

اومدم از تخت پایین برم که صدای باز شدن در و شنیدم. دراز کشیدم و پتو رو روی شونه هام بردم چشمم و بستم و هیچ گونه حرکتی نکردم...

طولی نکشید که با بالا و پایین شدنم فهمیدم روی تخت خوابیده. چند دقیقه ای گذشت

به پشت سرم نگاه کردم... پشت بهم اونور تخت خوابیده بود هیچ دردی بزرگتر از این نبود...

پاشدم آرام بازو اش و بوسیدم و پتو رو روی شونه هاش کشیدم

اون من و دوست نداشت من که عاشقش بودم...
مثل یه چشم بهم زدن پنج ماه گذشت...

حسین دچار افسردگی شدید شده بود

بدهی های زیادی بالا آورد

خدارو شکر به کمک پدرش همه بدهی هاشو پرداخت کرد. اما این هیچ تاثیری روی روحیه اش نداشت که نداشت

بتول خانم و اقا رحمت با هزار خواهش التماسی که به حسین کردند پیشمون موندن. حتی به نگرفتم حقوق هم راضی شدند. از اتاق خواب خارج شدم به سختی قدم بر

می داشتم

از صبح تو ناحیه کمر یه خورده درد داشتم اما قابل تحمل بود سعی کردم به روی خودم نیارم. دلم هوای تازه می خواست. راه رفتن برام خیلی سخت شده بود. آروم آروم به سمت حیاط پشتی قدم برداشتم

حسین مثل همیشه روی صندلی نشسته بود و به گوشه ای خیره. وضعیت یه جوری شده بود که بود و نبودش فرقی نمی کرد. در واقع فرق می کرد اون حتی اگر یه بت سرد و بی احساسم بود من به حضورش احتیاج داشتم و شاهانه می پرستیدم اش

اما منظور از فرق نکردن بودو نبودش این بود که دیگه مثل گذشته پر سرو صدا و شرو شیطون نبود. دیگه به آدم انرژی و عشق نمی داد. انقدر ساکت و بی حرف بود که گاهی به حضورش شک می کردم! به سمت اش قدم برداشتم.

یهو متوجه بوی عجیبی شدم!
هر چقدر جلوتر میرفتم بوش بیشتر به مشام میرسید شوکه گفتم:

...سیگاررر؟!

حتی به خودش اجازه ی برگشتن به سمت ام و نداد واسه این که متوجه حضورم بشه رو به روش وایساده ام با دیدن سیگار توی دست اش امپر چسبودنم. دستم و بالا بردم و محکم زدم توی صورتش...

سرشو بالا آوردو بی هیچ عکس العملی بهم نگاه کرد

بی اهمیت نگاهش و ازم گرفت و به سیگارش پوک زدو به پشتی صندلی تکیه دادو
چشمایش و بست. بغض کرده بودم. دیگه تحمل بی محلیاش و نداشتم دلم
میخواست دوباره مثل قبل بشه...

همونطوری دوست داشتنی و پر انرژی ...

وقتی قبلا و الانشو با هم مقایسه می کردم حالم بد می شد. چشمایش و باز کرد و
سیگارش و که حالا دیگه چیزی ازش باقی نمونه بود و روی دیوار خاموش کرد. پاکت
سیگارش و از جیب اش بیرون کشید!

با دیدن پاکت توی دستش کم مونده بود روی زمین بشینم و از ته دل به حال خودم
زار بزنم

دستم و زیر چونه اش بردم. با چشمای اشکیم توی چشمایش خالی از احساسش زل
زدم و گفتم:

...فک نمی کردم انقد ضعیف باشی...

با گریه گفتم:

...دیگه دوست ندارم...

انگار که با جمله ام متحول شد چون بلافاصله ترس و توی چشمایش دیدم!
دندونام و بهم فشردم و نگاهم و ازش گرفتم. دنبالم می اومد و پشت سر هم صدام
میزد. اما انقدر طی این مدت اذیت شده بودم که دلم نمیخواست برگردم و نگاهش
کنم...

- دنیا... دنیا... با توعم نمی شنوی؟؟؟... صبر کن ببینم...

بی اهمیت به سمت در ورودی خونه قدم برداشتم. درو باز کردم و وارد شدم. یهو درد عجیبی توی دلم پیچید و نفس توی سینم حبس شد! دستم و به لبه ی میز گرفتم و دیگه نتونستم خودم و سر پا نگه دارم. به زانو افتادم بی اختیار جیغ کشیدم...

.... آاااخ دارم میمیرم...

زمان زیادی نگذشته بود که خودم و تو سالن بیمارستان دیدم...

چراغ های توی سالن مثل خطای وسط جاده یکی پس از دیگری از بالای سرم رد می شدند و پرستار رو بالای سرم میدیدم و بتول خانومی که اشک می ریخت و پا به پای پرستار به سرعت به سمت مقصدی که از درد زیادی نمیدونستم کجاست می بردنم...

حس می کردم تمام رگ های بدنم در حال ترکیدن بودند. نفسم بالا نمی اومد. اون لحظه تنها کاری که می تونسم بکنم این بود که دست بتول خانوم توی دستم فشار بدم و از درد جیغ بکشم...

یهو همه جا تاریک شد...

...

تو خواب و بیداری بودم که با شنیدن صدای گریه یه بچه چشمام و آروم باز کردم! با دیدن چهره ی ذوق زده ی حسین بی حالی و ضعف ام و از یاد بردم. لبای خشکم و از هم باز کردم آروم لب زدم:

...خو...خوبی؟

لبخند زد و گفت:

.تو چطوری عزیزم

چشمم به نوزادی افتاد که با لباسای صورتی رنگش تو بغلش بود! جلو اوردهش...

.نگاش کن

سرم و جلو بردم چشمم به صورت تپل میلش افتاد

چشماش هنوز بسته بودند و پوست اش به قرمزی می زد ولی با نمک بود و دوست داشتنی. اشک توی چشمم جمع شد. دستم و جلو بردم و دست کوچولوش و توی دستم گرفتم...

...چقد خوشگله...

.کپی برداری شده از خودته ها

به حسین خیره شدم

بعد از مدت ها داشت لبخند می زد! حرفاش مثل قبلا ها بود نمی دونستم خواب بودم یا بیدار. اما هر چی بود خیلی شیرین بود و دلم نمی خواست برگردم زمان گذشته...

...هنوز که چیزی معلوم نیست حسین... باید بزرگتر شه که بفهمیم شبیه کیه

. بابا گردیه صورتش و بینی شو نگاه کن، لباس عین لبای خودتن...

نگاه ام و از حسین گرفتم و با دقت بیشتری به چهره اش نگاه کردم. راستم می گفت تا حدودی شبیه بهم بود. اما قوس بینی عروسکی اش عین حسین بود! نگاهم و از بچه گرفتم و نگاهش کردم

...حسین

درحالی که آروم انگشت اش و روی لبای کوچولوی بچه می لغزوند و نوازشش می کرد. زیر لب کلی قریون صدقه اش می رفت. دوباره گفتم:

...عزیزم با تو عما

بزور نگاهش و از صورت بچه گرفت و نگام کرد

. جانم عزیزم... جانم بگو؟

لبخند زدم و گفتم:

...همیشه همینطوری بمون باشه

جلو اومد پیشونیمو بوسید

. خیلی اذیت شدی نه؟

با چشمای پر از اشکم توی چشماش زل زدم و چیزی نگفتم...

- قول میدم دیگه اذیت نکنم... قول میدم...

بهش لبخند زدم. یهو در باز شد لیلا جون وارد شد

. سلااام دنیا جانم خوبی عزیزم؟!

...مرسی خوبم ، دستتون درد نکنه شمام به زحمت افتادین

. عه این چه حرفیه میزنی خوشگلم

نگاهی به بچه انداخت. جلو رفت و اروم دست کوچولوشو بوسید و گفت:

. ای جانم، اولین نوه ی خانواده ی مقدم خوش اومدی...خوش اومدی قربون صورت
ماهت برم

سرش و بالا آوردو بهمون لبخند زد

اسمش و می‌خوانی چی بذارین؟

نگاهی به حسین انداختم اونم همزمان نگام کرد
اون عاشق (دریا) بود

...دریا

لبخندی روی لباس نقش بست و سرش و زیر انداخت و به بچه چشم دوخت. لیلی
جون هم نگاهی به بچه انداخت و گفت:

وای وای دریا خانوم نازم چقدم اسمش بهش میاد...قربونش برم

...مرسی

حسین حرفی نمیزد فقط به بچه زل زده بود. یهو حجم زیادی از سرو صدا وارد اتاق
شد.

آقای مقدم و پریا، میلاد، رضا...

با دیدنشو آب دهنمو قورت دادم و یه خورده خودم و بالا کشیدم و نشستم...

لیلا جون خم شد و دره گوشم گفت:

- من کار دارم عزیزم...دوباره میام پیشت

روی موهام و بوسید. بهش لبخند زدم. با ورود بقیه لیلی جون خارج شد...

پریا دوید که دریا از بغل حسین بیرون بکشد که حسین تند پاشد و گفت:

- کور خوندی... من هنوز از بغل کردنش سیر نشدم که بخوام بدمش به تو...

لبای پریا آویزون شد و ذوقش پرید و عقب رفت...

_ کثافت دلم و شکوندی... عمه اش بغلش نکنه کی می خواد بغلش کنه؟

یهو وسط پیشونیم گرم شد و باعث شد نگاهم و از پریا و حسین که در حال کل کل کردن بودند بگیرم و آقای مقدم و نگاه کنم. لبخند زد و گفت:

_ دستت درد نکنه عروس... ممنون که مواظبت کردی و صحیح و سالم به دنیاش آوردی

لبخند زدم و سرم زیر انداختم...

روی موهام و بوسید و گفت:

_ چیزی لازم داشتی بگو تا بگم فراهم کن

...ممنون فعلا چیزی لازم ندارم...

رضا اومد که بیاد بهم تبریک بگه و بغلم کنه که با دیدن آقای مقدم عقب رفت و سعی کرد خودش و کنترل کنه. با صدای حسین روم و از آقای مقدم برگردوندم:

- بیا بگیرش... ولی فقط پنج دقیقه ها

پریا خندید و جلو رفت. حسین آروم توی بغلش گذاشتش. هنوز پریا بغلش نکرده بود که حسین با اخم گفت:

- خیلی خب بسه دیگه... بده بچه‌امو

همه زدن زیره خنده. بچه رو از بغل پریا بیرون کشید و بغلش کرد...

- الهی من قربونت برم که انقدر خوشگلی...

آقای مقدم گفت:

_ حسین دو دقیقه هم بیار بذارش تو بغل بابا بزرگش...

خندیدم و گفتم:

...اره راس میگن... یه جوری محکم بغلش کرده که انگار بچه ی یه روزه قراره فرار کنه

میلاد گفت:

- والا منم خواستم بغلش کنم نداشت...مجبوریم عین بت سر پا وایسیم و فقط نگاهتون کنیم...البته ببخشید آقای مقدم

_ نه خواهش میکنم میلاد جان...داری حقیقت و میگی دیگه

حسین که بیخیال فقط مشغول نگاه کرد به دریا بود و مدام قربون صدقه اش میرفت
حتی سعی نکرد نگاهمون کنه...

...حسیین...الووو

شوکه نگام کرد و گفت:

- جان؟!

چشم غره ای واسش اومدم و گفتم:

...بچه رو بیار بده به پدرجان لطفااا

کلافی پونی کردو به سمت آقای مقدم قدم برداشت. بچه رو آروم و با تردید توی بغلش گذاشت یه جوریم بهش نگاه میکرد که هر آن امکان داشت به اونم بگه بسه دیگه لازم نیست انقد بغلش کنی...

آقای مقدم دست دریا رو گرفت و بوسید:

_ قربونت برم...قدمت مبارک باشه...زیر سایه ی پدر مادرت قد بکشی و بزرگ شی

رضا با خنده گفت:

_ نگاه کن چجوری گوشه ی پتوی بچه رو گرفته...در نره یه وقت

حسین تند برگشت به سمت رضا گفت:

...یه کلمه ی دیگه حرف بزنی من میدونم با توها

اتاق غرق سکوت شد! برگشتم و پریا رو نگاه کردم غمگین فقط دریارو نگاه می کرد.
حتی جلو نیومد بهم تبریک بگه و بغلم کنه!

...پریا...نمی خواب بغلم کنی هووم؟

حسین گفت:

- هوی پریا...زنم بغل کن بهش تبریک بگو دلش میگیره ها

_ تا بچه رو ندین بغل کنم چیزی نمیگم و کاری نمی کنم

اقای مقدم چشم غره ای واسش اومدو گفت:

_ عه پریاا...این چه حرفیه می زنی...زن داداشته ها ناراحت میشه

لبام و آویزون کردم و گفتم:

...اهوم قهر می کنم

پریا که دلش قیری ویری رفت واسم. سریع خودش و بهم رسوندو با خنده بغلم کرد و گفت:

_ عشقممم...خداوشکر که نی نی تون شبیه حسین نشد...ای الهی که یه تار موش به حسین نره نه اخلاقی نه قیافه...کلا بشه کپ خودت مهربون و دوس داشتنی و خوشگل

ازش جدا شدم و شوکه گفتم:

...وا...یعنی میخوای بگی شوهرم زشت و بد اخلاقه؟!

نگاه بی اهمیتی به حسین انداخت و گفت:

- ایش

حسین با تشر گفت:

- هوی پریا... قیافه ات و واسه من کج و معوج نکنا

میلا دورضا که عین دوتا بادیگارد پایین تخت بی حرف وایساده بودند توجه ام و جلب کردند:

... شما دوتا چرا اونجا وایسادین؟!

رضا گفت:

- می ترسم چیزی بگم همسر جونتون بزنه چشمام و دراره

میلا پوزخندی زدو گفت:

_اره والا... اومدم بغلت کنم تبریک بگم... همچین گوشم و گرفت و پیچوند که فک کنم اصلا متوجه نشدین فقط من بودم و که قطع عضو شدم

بهت زده نگاهم و ازشون گرفتم و به حسین دادم. بچه تو بغل آقای مقدم بود. حسین خم شده بود و مدام دست کوچولوش و می بوسید و زیر لب قریون صدقه اش می رفت. ای خدا! این کی می خواد بیخیال بچه بشه و یه خورده هم حواسش و به من بده؟

...حسین...تو نمی‌خواهی چیزی بگی؟

بی این که نگام کنه گفت:

- حقشون بود...حق ندارن ز نام و بغل کنن...

آقای مقدم بی اهمیت به حسین با بچه ی توی بغلش به سمت میلادو رضا رفت و بچه رو توی بغل میلاد گذاشت. رضا عین ندید بدیدا ذوق مرگ شدو شروع کردم با بازی کردن با دست و پاهاى کوچولوش و بوسیدنش. یه جوریم غرق شدن که کلا دلخوری و بوسیدن و گذاشتن کنار!

حسین روی لبه ی تخت ام نشد و دستم و تو دست اش گرفت. خم شدو آروم گونه ام و بوسید...

-نفسم

جوری که کسی نشنوه حرصی پچ زدم:

...نفسم نفسم نکن که اصلا حوصله ات و ندارم...تا دخترت و دیدی زنت و فراموش کردی اره؟...

انگشت اشاره ام و به سمت اش گرفتم و با لحنی تهدید آمیز گفتم:

...بخدا اگه بخوای اول اون و دوس داشته باشی بعد منو...

با خنده سرش و جلو آورد گفت:

- خب؟...چیکار می کنی هووم؟

نگاهم و ازش گرفتم و با اخم به میلاد و رضا و آقای مقدم خیره شدم. پریا که هنوز دلخور بود از دست حسین گفت:

- فک کنم امروز نوبت بغل کردن نی نی اتون به من نمی رسه برم بهتره

...عه پریا!...این چه حرفیه میزنی؟

رو کردم به آقای مقدم و گفتم:

...پدرجان...می شه یه خورده هم بذاریدش تو بغل پریا؟

آقای مقدم بچه رو بزور از بغل میلاد بیرون کشید و گفت:

- بیا دخترم...بیا برادرزاده ات و بین...بیا بین چه گیلای شده...

از این که آقای مقدم به دریا می گفت گیلای خندم گرفت...

حسین با دلخوری گفت:

- عه پدر... به دخترم نگو گلاس... میوفته رو زبوناها

اقای مقدم خنده ی مستانه‌ای سر دادو گفت :

- خب بیوفته.... از گیلان بهتر چیه؟

پریا با ذوق بغلش کردو گفت:

_ گیلانسه عمشه... نفس عمشه... قربونش برم من...

رو کرد بهم گفت:

- دنیا... امشب و میدی بیرمش خونه؟

حسین با عصبانیت تند از جاش بلند شد :

- بده بده... دخترم و بده... مگه عروسکه که میخوای بیریش خونه؟...

پریا عقب کشیدو گفت:

- نمیدم... نمیدم

اقای مقدم پرید وسط دعوا نداشت ادامه بدن:

_ بس کنین بچه ها...الان مامانتون میاد سر این که سرو صدا راه انداختین همه امون و بیرون می ندازه ها

همه زدیم زیره خنده که یهو در باز شدو حلال زاده و با اخم ورود کرد

- چتونه؟!...چرا انقدر سرو صدا می کنید؟؟...

رو کرد بهشون و گفت:

- میلاد، رضا، پریا...برید بیرون...برید بیرون دنیا باید استراحت کنه

جلو رفت و بچه رو از توی بغل پریا بیرون کشیدو با لحنی پر محبت به صورتش خیره شد:

- الهی من قربونش برم...انقدر نوهام و اذیت نکنید...

دوباره اخم کردو در ادامه گفت:

- برید دیگه...وایسادین منو نگاه می کنید؟

طولی نکشید که میلادو رضا و پریا پشت سر هم از اتاق خارج شدند. آقای مقدم تا

دید اتاق خلوت شده و لیلی جون عصبانیه خدا حافظی کردو جون خودش و برداشت و در رفت. لیلی جون دریارو توی بغلم گذاشت و به بهانه ی کار رفت که استراحت کنم...

هنوز دریارو توی بغلم نگرفته بودم که حسین اومدو بلندش کرد و روی صندلی نشست!

...عه حسییین....میدی بغل کنم بچه ام و یا نه؟...

با خنده گفت:

- وای دنیا من از بغل کردنش سیرمونی ندارم...تورو خدا دلم و نشکن بذار هر وقت رفتیم خونه و من نبودم یه دل سیر بغلش کن باشه؟

...اومدیم و جنابعالی دلت نخواست بری بیرون و نباشی...اونوقت من باید چیکار کنم هان؟

- اون دیگه مسئله اش جداست و ربطی به من نداره خانوم...

با نق و نوق گفتم:

...حسییین...بخدا گریه میکنم...یا بچه ام و بده بغل کنم یا جیغ میزنم کل بیمارستان بریزن تو اتاق بچه ام و ازت بگیرنا

- عه...دنيا...ببخشيد كه من باباشم ها...ببخشيد كه قراره امروز شناسنامه ی خوشگلش و بگیريم بریم خونه...وای من میمیرم واسش...میمیرم واسشش

بی اهمیت روم و ازش برگردوندم. عصابم خورد بود بعد مدت ها حسین حالش خوب شده بود. خدا روشکر...

اما اینکه مثل قبل بهم توجه نمی کرد یا حداقل یه خورده بغلم نمی کردو با جمله های عاشقانه اش مثل همیشه قلبم آروم نمی کرد غمگین بودم...

- میگما

نگاهم و از پنجره ی اتاق گرفتم و روم و برگردوندم و نگاهش کردم...

- مامان و بابات نمیان نوه ی خوشگلشون و ببینن هووم؟

آب دهنم و قورت دادم و یه خورده خودم و بالا کشیدم و به بالش پشتم تکیه دادم. انگشتام و توهم قفل کردم که لرزش دستام کمتر به چشم بیاد...

- دنیا!

نگاهم و از نقطه ای نا معلوم گرفتم و گفتم:

...ها...جانم؟!!

- نگفتی؟...نکنه واقعا نمی خوان بیان یا اتفاقی واسشون افتاده؟...اخه ندیده بودم

اصلا بیان بهمون سر بزمن...من که حال خوب نبود اون‌ها باید می‌اومدند که تو کمتر عذاب بکشی

بزور لبخند زدم و گفتم:

...من حال خوبه حسین...هر کسی گرفتاری خودش و داره دیگه

- گرفتاریه چی؟...مشکلی واسشون پیش اومده؟

...نه نه...فقط...

سرم و زیر انداختم که متعجب گفت:

- فقط چی؟!

...هیچی...خیلی وقته رفتن

- کجا رفتن؟!...کی؟!

...رفتن ترکیه...بابا یه کار خوب واسش پیدا شده بود با حقوق و درآمد عالی...اوناهم رفتن و به موندن ترجیح دادن...خیلی وقته...تقریبا چند هفته بعد عروسیمون...

شوکه گفت:

- پس!... پس چرا نگفتی تو؟!... چرا اصلا درمورد این موضوع حرفی نزدی؟!!

...چی باید می گفتم؟...موضوع زیاد مهمی نبود

- یعنی چی موضوع زیاد مهمی نبود؟!...مهمه...واسه ی من مهمه...من باید بدون پدر زن و مادر زنم کجان دیگه

...خب الان که فهمیدی می خوای چیکار کنی هووم؟...کاری نمیتونی بکنی

نگاهش روم موندو سرش و زیر انداخت. غم و اندوه از سرتاپاش می بارید...

- ببخشید دنیا...من...من عرضه نداشتم حداقل یک سال اول زندگیمون و جوری برات بسازم که احساس کمبود نکنی..اون از عروسیمون و کاری که سوفیا کرد...اینم از دوران بارداریات که من باید بیشتر حواسم بهت می بود ولی نبود...

با صدایی بغض آلود گفت:

- کارم به جایی رسیده بود که یک بار به زیون اوردم که نمی خوام این بچه رو...

نگاه کردو با چشمای پر از اشک گفت:

- بخدا که از ته دل نبود دنیا...نفهمیدم چی گفتم...

منم که حالا دیگه اشک توی چشمام جمع شده بودو با گریه دستام و باز کردم و گفتم:

...بیا اینجا

پاشد بچه رو روی تخت اش گذاشت و جلو اومدو با خنده بغلم کرد. دستم و توی موهای مشکی اش فرو بردم و پلک هام و قفل هم کردم تمام اشک توی پلکام خالی شد روی شونه اش...

یعنی تو باید من و ببخشی؟..

بخاطر تمام درد ها و غم هات؟...

بخاطر بغض هات و عصبانی شدن هات؟...

بخاطر شرمنده شدنت جلوی کسی که عاشق اش هستی؟...

با وجود تمام این ها آیا من هنوزم باید به آینده امیدوار باشم و باید بخشیده بشم؟ به ولله که نه...

من بخشش رو تو خوابم هم نمیتونم ببینم...

تقریباً ساعت هفت شب بود که به خونه رسیدیم حسین دریا رو به سمت اتاق اش برد منم به اتاق خواب رفتم. بدجور نیاز به یه دوش درست و حسابی داشتم

یه خورده درد داشتم اما نسبت بهش بی اهمیت بودم بعد از دوش گرفتن بیرون اومدم شکمم فرو رفته بود اما نه مثل دوران قبل بارداری! باورم نمی شه توی نصف روز کلی تغییر کرده بودم! دوست داشتم لباسای قبل بارداریم و بپوشم به سمت کمد لباس هام رفتم

دونه دونه بیرون اوردم و پوشیدمشون از بلوز تا نیم تنه گرفته تا پیرهن...
خیلی تنگ شده بودند! طی این مدت چند کیلویی چاق شده بودم. نمی‌تونستم این
وضع و تحمل کنم باید هر چه زودتر دست بکار می‌شدم
دوست داشتم مثل قبلا ها بدنم خوش فرم و خوشگل بشه...

فقط کافیه حسین ببینه یکی از لباسام تنگ شده یه جوری میگه من زن چاق دوس
ندارم انگار دویست کیلو وزنمه. یکی از لباس هام که یه خورده گشادتر از بقیه بود و
برداشتم و پوشیدم

یه پیرهن کوتاه حریر آستین مچی بود یه کمر بند از جنس خودش داشت پشت کمرم
بردمش و بستم اش جوراب شلواریم و برداشتم و پوشیدم موهام و سشوار کشیدم و
دم اسبی بستم حسابی شلاقی شده بودند

از اتاق خارج شدم و به اتاق دریا رفتم دوست داشتم زودتر تو اتاقش ببینم اش بتول
خانم مشغول قربون صدقه رفتن اش بود. دستام و پشت کمرم بردم و با لبخند جلو
رفتم...

. عه سلام خانوم... هزار ماشاالله با خودتون مو نمیزنه

یه نگاهی به صورت بانمک اش کردم قند تو دلم آب شد

...جدا؟

.اره من برم سویتونو ته نگیره

از اتاق خارج شد. مشغول بازی کردن باهاش شدم

...قربونت برم دختر خوشگلم...

باورم نمی شد فک نمی کردم به این زودیا مامان بشم. چقد حس خوبی داشت.
احساس می کردم یه تیکه از وجودمه. یهو حسین تو چهار چوب در ظاهر شد. چشمام
از حدقه بیرون زدو تند از جام بلند شدم

...حسیین!

یا همون ریتم کش دار گفت:

.جااانم

ته ریش خوشگل موهای مرتب. مثل قبل لباس های شیک و خوشگل! خیلی وقت بود
این مدلی ندیده بودم اش دلم واسه چهره ی قبلا هاش یه ذره شده بود. خدا روشکر
که دوباره داشتم همون آدم سابق رو، رو به روم می دیدم و ذوق مرگ می شدم...

با لبخند پر از بغضی به سمت اش پا تند کردم و محکم بغلش کردم. تو گلو خندیدو
گفت:

.گفتم که دیگه اذیتت نمی کنم...

...مرسی که دوباره مثل قبل شدی... دیگه به چیزی فکر نکن باشه؟...بیخیال
اتفاقای گذشته...

.دیگه فقط تو و دریا... باشه؟

گوشه ی لبم و گزیدم و گفتم:

...باشه

دستم و گرفت و به سمت تخت دریا برد و گفت:

.خب خب خب ببینیم دریا خانوم در چه حاله

....بیداره ها فقط نمی دونم چرا چشماش و باز نمیکنه

.قربونت برم هنوز یک روزشه خب...چه انتظاری داریا

...حسین کی چشماش و باز میکنه؟

.نمیدونم شاید فردا...شاید چند روزه دیگه

...زنگ بزنم از لیلی جون پرسم؟

- عه عزیزم...چه عجله ایه بلاخره که باید چشمای درشت و خوشگلش و باز کنه

...اخ اخ دوست دارم زودتر ببینم چشماشو

.چی شو می خوای ببینی؟!...چشماش رو؟

...اهوم...می خوام ببینم چشماش چه رنگیه دیگه....

تو گلو خندید و گفت:

.عزیزم وقتی همه چی اش به تو رفته چشماشم شبیه توعه دیگه ،به من که نمیره

لبامو آویزون کردم و گفتم:

...جدی؟

.اهووم حالا چرا ناراحتی...چشمای به این خوشگلی من که از خدامه شبیه تو بشه دنیا

دستم و زیر چونه ام بردم و به چشماش خیره شدم

...ولی من دوست داشتم چشماش شبیه چشمای تو بشه...

بهم خیره شد. آرام جلو آمد یه قدم عقب گذاشتم به دیوار چسبیدم صورتش و جلو آورد و نرم و عمیق لبامو بوسید. یهو صدای بتول خانوم فضا رو پر کرد:

. خانوم سوپتون آماده اس...وای خاک عالم...

سریع از هم جدا شدیم. بتول خانوم خجالت می کشید نگاهمون کنه. حسین می خندید منم کم مونده بود بزنم زیر خنده. نگاهی به حسین انداختم

...برم؟

.اره عزیزم برو من مواظب دریام...

لبخند زدم و از کنارش رد شدم...

به آشپزخونه رفتم و این بار تصمیم گرفتم جلوی خودم و بگیرم و کمتر بخورم. بالاخره باید عادت کرد به کم خوری. از شکم باید گذشت تا به تناسب اندام و زیبایی رسید...

اووووف چی گفتم...

بعد از خوردن یه خورده از سوپ. به اتاق دریا برگشتم. حسین هنوز کنار تخت اش بودو نگاهش می کرد جلو رفتم و گفتم:

...جان من سیر نشدی از نگاه کردن بهش؟

با شنیدن صدام نگاهش و ازش گرفت تو گلو خندید و گفت:

- جانِ تو نه... اصلاً نمی‌دونم چرا ازش سیرمونی ندارم... شیطونه میگه برم تختمون و بیارم بذارم تو اتاقش‌ها

...نه تورو خدا بیا برو تخت و هم بیار بذار اینجا منم از خونه پرت کن بیرون... خودت و دخترت خوش باشین...

پاشد و با خنده به سمتم اومد که بغلم کنه. حرصی هل‌اش دادم و گفتم:

...برو دخترت و بغلش کن

- عه دنیااا... زن این حرف رو... اولاً که دخترم نه و دخترمون... بعدشم کسی غلط می‌کنه جای تورو توی قلبم بگیره

لبخند مرموزی روی لبام نشست و نگاهش کردم و گفتم:

...حتی دریا؟

دست‌اش و دورم برد و سرش و توی گودی گردنم فرو برد و موهام و بو کرد. آرام و تحریک‌کننده لب زد:

- حتی دریا...

با خنده خودم ازش جدا کردم و لپاش و کشیدم و گفتم:

...حالا شدی عشق خودم

صورتش و عقب کشوندو با اخم گفت:

- نکن تورو خدا... من بابای یه بچه‌ام ها... اینکارا بچه گونه رو بذار کنار دیگه

...مگه بابا شدن روی شیطننتای تو تأثیری هم می‌ذاره؟...

گلویی صاف کرد و گفت:

- حالا بذار یه چند وقتی بگذره می‌بینی گذاشته یا نه...

به سمت تخت دریا رفت. فقط خیره نگاش میکردم. یهو پقی زد زیره خنده و گفت:

- فک کنم بیشتر می‌شه کمتر نمی‌شه...

همزمان باهاش خنده هام اوج گرفت که دریا شروع کرد به گریه کرد. بزور خودمون و خفه کردیم. آروم از روی تخت‌اش بلندش کرد. بتول خانوم با یه شیشه شیر دوید تو اتاق. قبل این دریارو بغل کنه و بهش شیر بده حسین شیشه رو از دستش قاپیدو

گفت:

- بذار خودم بهش شیر بدم... یاد بگیرم... دلم می‌خواد بچه‌ام از دست باباش شیر بخوره...

بتول خانوم خندید و بهش گفت چجوری بچه رو بگیره و چجوری شیرو بذاره تو دهنش. جلو رفتم و کنارش نشستم. بعد از کلی نگاه کردن به دریا و شیر دادن بهش بلاخره ازش دل‌کنندیم و سپردیمش به بتول خانوم...

واسه استراحت به اتاق خواب رفتیم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دستم و روی شکمم بردم. دریایی که تا دیروز صبح توی شکمم بود حالا روی تخت کوچولوش خوابیده....

هوووو ف چقدر این جهان پیچیده و عجیب و غریبه...

با صدای حسین از فکر بیرون اومدم:

. چرا اونجا خوابیدی؟! ... بیا نزدیکتر...

به فاصله ی بینمون نگاه کردم. راست می‌گفت اندازه ی دو نفر بینمون فاصله بود. طی این مدت انقدر از هم دور بودیم که طعم آغوش گرم و مردونه‌اش و فراموش کرده بودم!

به پهلوی خوابیدم و گفتم:

...نمی‌دونم... گفتم... گفتم شاید اینطوری راحت تر باشی

خودش و جلو کشوند و محکم توی آغوشش فشردم.

- دیگه نمی‌خوام اندازه ی یه تار مو بینمون فاصله باشه

با خنده گفتم:

...می‌خوای مثل قبلنا دل و روده ام و تو بغلت بالا بیارم

خندیدو پلکاش و روی هم گذاشت

سرم و به سینه اش چسبوندم و چشمام و بستم.

...

ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم نگاهی به حسین انداختم تو خواب عمیق بود. دریا شده بود تمام فکرو ذکر. آروم خودم و از بغلش بیرون کشیدم. پتو رو روی شونه هاش کشیدم و از تخت پایین رفتم...

پاور چین پاور چین از اتاق خارج شدم که بیدار نشه. به سمت اتاق دریا قدم برداشتم. درو آروم باز کردم. بتول خانم روی زمین خوابش برده بود! دلم واسش سوخت آروم جلو رفتم و صداش زدم:

...بتول خانوم...بتول خانوم بیدار شو

از خواب پریدو گفت:

. سلام خانم تازه خوابم برد ببخشید

... اشکال نداره...پاشو برو استراحت کن من هستم

. اخه

...اخره نداره پاشو دیگه...

لبخند زد از جاش پاشد. شیشه شیر و به سمت ام گرفت

. اگه گریه کرد آروم این و بذارین تو دهنش...

از دست اش گرفتم اش. از اتاق خارج شد

یه صندلی برداشتم و کنار تخت دریا نشستم

دست کوچولو شو تو دستم گرفتم. دوست داشتم توی بغلم بچلونمش و حسابی بوس بارونش کنم...

حیف که هنوز کوچولو بود و می ترسیدم اتفاقی براش بیوفته. آروم لبام و به دست کوچولوش چسبوندم و دست اش و بوسیدم. یهو متوجه باز شدن چشماش شدم با

دیدن رنگ چشماش نا خودآگاه جیغ زدم...

دریا یه تکونی خورد. تند دستم و به لبام فشردم که جیغ دومی و نکشم. به دقیقه
نکشید که حسین با ترس و لرز توی چهار چوب در ظاهر شد
با چشمای قرمز و موهای پریشونش بهم زل زده بود:

چی شده دنیا؟!...چیزی شده؟!...

انقد ترسیده بود که جرأت نزدیک شدن به تخت دریا رو نداشت! دستم و از روی
لبام برداشتم و گفتم:

...بیا ببین

تورو خدا اگه اتفاقی افتاده از همینجا بگو من تحمل دیدنشو ندارم!...

زدم زیر خنده با دیدن خنده ام. ترسش از بین رفت آرام جلو اومدو به دریا نگاه کرد.
با قیافه ای متعجب و ذوق زده گفت:

چشماااااش...قربونت برم دختر خوشگلم

...چی شد، چی شد؟! حالا که چشماش رنگی شد، شد دختر خوشگل تو دیگه اره؟!...

انگشت اش و تو دست دریا گذاشت و مشغول بازی کردن باهاش شد...

- قریونش برم من... ای خدا... نگاه کن چشماشو... تورو خدا نگاهش کن... دلت
واسش ضعف نمیره دنیا

با اخم گفتم:

...حسین یه خورده هم به من توجه کن

سرش و بالا برد و تو چشمم زل زد

. بیا اینجا ببینم

جلو رفتم. دستم و گرفت و روی پاش نشوندم و دست اش و دور کمر برد سرم و به
شونه اش تکیه دادم. آروم آروم به موهام بوسه میزد و دستم و نوازش می کرد...

...حسین می خوام رژیم بگیرم

. جدی چقد عالی...

سرم و از روی شونه اش برداشتم و با ابروهای گره خورده گفتم:

...چی عالیه؟؟؟ یعنی تو الان فک می کنی من خیلی زشت شدم؟...اره منظورت
همین بود دیگه

. نه بخدا منظورم این نبود!

چونه اش و توی دستم گرفتم

...پس منظورت چی بود هان؟

یه خورده فکر کرد و با خنده گفت:

- رژیم کلا چیز خوبیه ...

پاشدم و هل اش دادم و راهی اتاق خواب شدم. خندید و گفت:

. دنیااا... با توعم... دنیاا... عزیزمم

بی اهمیت به راهم ادامه دادم
گوشیم و برداشتم و شماره ی انیتارو گرفتم
بعد از بوق دومی جواب داد

...الوو

. الوو سلام عزیزدلم خوبی؟ دریا خوبه؟... دلم می خواست با میلاد پیام ببینمتون ولی خودت که میدونی... بعد از اونروزی که حسین اومد در خونه اون دروغارو سر هم

کردم حس کردم نیام بهتر باشه

...اشکال نداره بابا....خوب کاری کردی حالا بعدا سر فرصت دعوت میکنم
بیای...ببینم حالا کی اسم دختر منو به تو گفته هووم؟

خندید و گفت:

. میلاد دیگه...میگما...میلاد گفت کپ خودته راس میگه؟

...نه بابا...تا الان منم فکر می کردم شبیه خودمه ولی با دیدن چشماش فهمیدم اشتباه
می کردم و بچه ام به باباش رفته

ذوق زده گفت:

- جون من راس میگی؟؟؟ چشماش رنگیه دیگه اره؟؟!!

خندیدم و گفتم:

اره...

- وای خدایا...پس عروسک زاییدی اره؟

...حرف دهنه و بفهم بیشعور...

خندیدو گفت:

- راس میگم دیگه...والا اگه به باباش رفته باشه عروسکه عروسک

...آنیتا!!!..خدا خفه ات کنه مگه من زشته ام؟؟؟

- غلط کردم بابا...والا توهم خوشگلی...در کل من از همون اولشم میدونستم چه به تو به بره چه به حسین عروسک می شه...حالا که شانستون زده و چشماش رنگی شده باید بگم که خر شانسی خانووم

...ببند ادامه نده وگرنه نقشه ی قتل ات و می کشم

بهت زده گفت :

- والا من دیگه حرفی برای گفتن ندارم!

پوفی کردم و گفتم:

...میگم آنیتا از این باشگاهی که هر روز میری راضی هستی؟

.اره خیلی...چطور؟!.

...یعنی مربی هاش خوب هستن یه جوری که چند ماهه چند کیلو وزن کم کنی؟

.اهااا می‌خوای لاغر شی؟...

عصبی گفتم:

...من که چاق نیستم عزیزم

.اره اونو که می‌دونم بذار شماره ی مربی خودم و دارم واست می‌فرستم...ولی بستگی به تلاش خودت داره و تغذیه ات دیگه

...باش منتظرم

گوشی و قطع کرد. جلوی آینه قدی رفتم سرتا پام و نگاه کردم. با صدای pm گوشیم برگشتم و به سمت اش رفتم. شماره ای که فرستاده بودو سریع گرفتم بعد از کلی صحبت باهاش بهم برنامه ی شش ماهه ای بهم داد. باید از امروز شروع میکردم...

هدفون و گوشیم و برداشتم و توی کوله ام گذاشتم با یه بطری آب. به سمت اتاق دریا رفتم

...حسین سوئیچ ماشینتو بده...

. سوئیچ و می‌خوای چیکار؟! جایی می‌خوای بری؟!

...می‌خوام برم یه خورده ورزش کنم...

. اوه ورزش!

از اتاق خارج شد و به اتاق خواب رفت سوئیچ و آورد و به سمت ام گرفت تا خواستم بگیرم اش بالا گرفت اش...

...عه اذیت نکن دیگه...

. مواظب باش

پوفی کردم و گفتم:

... باشه

. مثل آدم رانندگی کن ...

چشمی چرخوندم و کلافه گفتم:

... باشه بده دیگه

لباشو آویزون کردو گفت:

. دلم برات تنگ می شه

حرصی گفتم:

...نمیدی نه؟

نگاهم و از چشماپی که خنده توشون موج میزد گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم. با خنده دنبالم می اومد. چند باری صدام زد جوابشو ندادم

. عه عشقممم

زیپ کوله ام و باز کردو سوئیچ و توش انداخت
پیشونیم و بوسید

. نبینم دیگه بی محلی کنیا

اداشو در اوردم که شروع کرد به خندیدن

...نبینم دیگه بی محلی بکنیااا...

قیافه ام و جدی کردم و در ادامه گفتم:

...تو عصاب منو خورد نکن که بی محلی نکنم

درحالی که از خنده ریشه می رفت. خندیدم به سمت در خروجی قدم برداشتم

طبق برنامه ی غذاییم...

شش ماه تمام هر صبح میرفتم پارک و می دویدم و روزی دو ساعت باشگاه میرفتم.
خیلی سخت بود

خیلی از غذاها رو دیگه نمی تونستم بخورم. اما پشتکارم قوی تر از این حرفا بود طولی
نکشید که بدنم به حالت اولیه برگشت حتی تنگ ترین لباسام و به راحتی می تونستم
بپوشم!

یه تاپ سفید پوشیدم و شلوار جذب روشن ام و موهام و باز گذاشتم. از اتاق خواب
زدم بیرون...

صدای خنده های دریا توی خونه پیچیده بود

معلوم بود تو آشپزخونه ان چون همزمان صدای حسین و صدای خنده های پر از
ذوق بتول خانم و هم می شنیدم به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و وارد شدم

. به به نگاه کن کی اینجاست، مامان مانکن ات اومده

خندیدم و جلو رفتم

دریا با دیدنم دست و پا میزد از توی بغل حسین بیرون کشیدم اش و بغلش کردم...

...قربونت برم دختر خوشگلم

آروم گونه اشو بوسیدم...

یهو حس کردم قسمتی از موهام از ریشه کنده شد!

بی اختیار جیغ زدم

حسین داشت از خنده ریشه می‌رفت دریارو توی بغلش گرفت و بزور دستای کوچولو شو از موهام جدا کردو روی موهام و بوسید. رو کرد به دریا و با قیافه ای جدی و عصبانی گفت:

.دفعه ی آخرت باشه مامان و اذیت می‌کنیا

دریا با دیدن قیافه ی جدی حسین زد زیر گریه و صورتش قرمز شده بود. بتول خانم جلو رفت و بغلش کرد. انقد بالا پایین اش کرد که بالاخره آروم شد و سرشو روی شونه اش گذاشت و خوابید!

حرفی حسین و نگاه کردم که گفت:

.چیه انتظار داشتی بهش بگم افرین کاره خوبی کردی هووم؟

جلو رفتم و بوسه ای روی موهای مشکی و لخت دریا زدم:

...الهی بمیرم بچه ام با گریه خوابید

. خانوم من برم بذارمش روی تخت اش

درحالی که غمگین به دریا خیره بودم گفتم:

...باشه برو...

از آشپزخانه خارج شد و رفت
حسین جلو اومدو دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:

. دیگه نبینم از کلمه ی بمیرم استفاده کنیا

تو چشماش زل زدم. چشمای دریا دقیقا عین چشمای حسین بودند. جذاب و
دوست داشتی...
آدم با نگاه کردن به اون چشمای حسین و به یاد می آورد و با نگاه کردن به چشمای
حسین معصومیت چشمای دریا...

آروم لب زدم:

...می دونم باورش سخته... من اینجوری تورو می خوام

لبخندی پر ذوق روی لباش نقش بست و گفت:

- من از وقتی تورو دیدم زمان یک ثانیه هم نگذشت... مگه می‌شه تورو دیدو به قبل دیدنت برگشت؟

خندیدم و جلو رفتم که لباس و ببوسم که چشمم به بتول خانوم افتاد که داشت به سمت آشپزخونه می‌اومد. به حالت اولیه برگشتم و زدم زیر خنده:

...حسین بتول خانوم داره میاد

برگشت و نگاهش کرد. خودش و ازم جدا کرد و بی حرف از آشپزخونه شد. منم پشت سرش رفتم ...

باید یه چن تا لباس شیک و خوشگل می‌گرفتم...

با این که من و حسین قرار نبود جایی بریم بدجوور دل تنگ چندتا لباس مجلسی جدید بودم...

لباس بیرونی‌هام و پوشیدم. آرایش کردم و خودم و برای یه خرید طولانی مدت آماده کردم...

کیف دستی ام و برداشتم و عینک دودی‌ام و به چشمم زدم. از اتاق خارج شدم...

حسین مشغول تماشای Tv بود. از وقتی دره شرکت به لطف من تخته شد اون بیشتر وقت‌اش یا بهتره بگم تمام وقت‌اش و توی خونه می‌گذروند. حالا خدا روشکر دریا بود و سرگرم بود وگرنه باز افسردگی‌اش برمی‌گشت و یقه‌اش و می‌چسبیدو منم مجبور بودم صبح تا شب بشینم و زار بزنم...

جلو رفتم و دستم و روی شونه‌اش بردم که تند برگشت و نگام کرد...

نگاه سوالی‌اش روم چرخیدو با لبخند پاشد و گفت:

- به به...جایی تشریف می برید خانوم؟

عینک ام و با عشوه در اوردم و تاش زدم...

...اره با اجازتون...

- کجا بسلامتی؟!

...کجا رو دارم برم؟...دارم میرم خرید دیگه...سوئیچات و بده

- خرید؟!...اونم تنهایی؟

...عه حسین...بس کن تورو خدا...یه جوری حرف میزنی انگار عمه ی منه که بیست و چهار ساعت روزش و تو خونه است...پارتی که نمی خوام برم...بابا و مامانم که نیستن برم پیششون...دارم میرم خرید دیگه...پوسیدم تو خونه خوو

دستم و جلو بردم و گفتم:

...بده

- چیو؟!

دندونام و حرصی بهم چسبوندم و گفتم:

...سوئیچ و لطف کن

- لطف نکنم چی؟

...نمیدی دیگه؟

ابروهاش و بالا انداخت

- نه...نمیدم

درحالی که از عصبانیت کم مونده بود جیغ بکشم برگشتم و به سمت تلفن رفتم
برداشتم...

جلو اومدو تلفن و از دستم قاپیدو گفت:

- به کی داری زنگ میزنی هان؟

...به پلیس...می خوام زنگ بزنم بیان بگیرن ببرنت زندون یه نفس راحت بکشم از
دستت

لباش و آویزون کردو گفت:

- دلت میاد

به قیافه ی تو دل بروش که دلم واسش ضعف می رفت خیره شدم. پوفی کردم و زیر لب گفتم:

...پدرسوخته!

با خنده گفتم:

- چی گفتی؟...فحش که نبود؟

دستم و جلو بردم و گفتم:

...تلفن و بده...می خوام زنگ بزنم تاکسی بفرستن برام

- مگه شوهرت مرده که می خوای با تاکسی بری بیرون؟

...عه حسین...زیونتو گاز بگیر

خندید و گفتم:

- چیه تو که داشتی زنگ میزدی بیان بیرون بندازنم هلفدون

درحالی که دستی که به سمت اش دراز کرده بودم همونطوری توی همون حالت خشک شده بود یهو سوئیچی کف دستم افتاد. لبخندی روی لبام نشست. اومدم که مشتم و جمع کنم و از خونه بزخم بیرون که سوئیچ توجه ام و جلب کرد!

پشت و رو... اینورو اونورش و نگاه کردم. سوئیچ ماشین حسین نبود!... یا شایدم بود! نگاهش کردم و کنجکاو گفتم:

...مال ماشین خودته دیگه؟

شونه ای بالا انداخت و با لبخند مرموزی که روی لبش نشسته بود گفت:

- نمیدونم... برو ببین مال منه...

اول خشک زدو خیره با ذهنی مشغول فقط نگاهش می کردم. بعد دویدم در و باز کردم. به سمت پارکینگ رفتم. با دیدن لامبورگینی مشکی که گوشه ی پارکینگ می درخشید. از شدت ذوق زدگی حس کردم زیر پام خالی شد. داشتم می افتادم که دست حسین زیر بازوم رفت و مانع شد...

با لکنت درحالی که برق ماشین انقدر گیرا بود که بهم اجازه نمی داد حسین و نگاه کنم آرام پاهام و به سمت اش حرکت دادم گفتم:

...ب...بگو...بگو که خواب نیست

خندیدو گفت:

- خواب نیست...می‌خوای یکی بزnm تو گوشت

با شوخی‌اش برگشتم و نگاهش کردم. دستاش و توی جیب‌های شلوارش فرو برده بود و فقط تماشام می‌کرد. دویدم به سمت ماشین...

قبل این که بهش برخورد کنم. عقب کشیدم. خم شدم و انگشتم و روی بدن‌اش کشیدم که رویام برام تحقق پیدا کنه. تا دیدم واقعیه. جیغ کشیدم و با خنده گفتم:

...واقعیه...واقعیهههه

درو باز کردم و نشستم...

...وای چقدر صندلی‌هاش راحت...جون میده واسه خواب

از اون همه ندید بدید بازیه خودم خنده‌ام گرفت. دستم و به سمت سیستم‌اش بردم. و اولین موزیکی که پخش شد رها کردم که بخونه...

فرمون و گرفتم و چرخوندم. برگشتم صندلی‌های عقب و نگاه کردم. دره داشبور و باز کردم. کم مونده بود زیر صندلیارو هم نگاه کنم...

به پشتی صندلی نرم و راحت‌اش تکیه دادم و چشم‌ام و بستم. انگار که برای چند لحظه به خودم اومدم و درو باز کردم و آروم پیاده شدم. به سمت حسین قدم برداشتم. اون که پول خریدن همچین ماشینی و نداشت! مدامم که تو خونه بود و کاری نمی‌کرد!

...میگم...میگم...

- بگو عزیزم...جانم؟

...تو چطوری تونستی این ماشین و بگیری برام هووم؟...اخه ما که پول
نداشتیم...یعنی...

لبخند روی لباش محو شدو سرش و زیر انداخت. دست اش و گرفتم و گفتم:

...بگو دیگه...

- از...وقتی خبر باردار شدنت و دادی...

...خب؟!

سرش و بالا بردو نگام کرد:

- یه حساب برات باز کردم ریختم به حسابت...گفتم هر وقت بچه به دنیا اومد برات
ماشین بگیرم...باید چند ماهه پیش هدیه ات و بهت می دادم...ولی خب دیر تحویلش
دادن دنیا...خوشحالم که دوشش داشتی

با بغض بغلش کردم و در حالی که گریه می کردم گفتم:

...مرسی عشقمم

قفل دستاش و دور کمرم محکم کرد...

...ولی...

ازش جدا شدم و سوئیچ و توی دستاش گذاشتم و گفتم:

...اولا که کاره درستی نکردی... چون تو با پول این ماشین می تونستی حداقل یکی از طلبکارات و بفرستی بره رد کارش...

- نه نه... این حرف و نزن دنیا... من نمی تونستم دست به کادوت بزنم می فهمی؟

...اره می فهمم... مرسی که برام ماشین گرفتی... خیلی هم خوشگله... تازشم کلی هم ذوق کردم...

- خب... خب پس بگیر سوئیچات و دیگه

قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

...نمی خوام... ماشین و برگردون...

متعجب گفت:

- چی؟!... برش گردونم؟!!

سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

...اهوم... نمی‌خوامش... برش گردون پولشم پس انداز کن... تو این وضعیت من نمی‌تونم ماشین آنچنانی سوار شم و توی خیابونا دور دور کنم... باید فکر آینده امونم باشیم دیگه

- تو... تو نمی‌خواد نگران آینده امون باشی... لازم نکرده از خواسته هات بگذری که من احساس نکنم واسه شماها کم گذاشتم... خودم میدونم دارم چیکار میکنم... جدیداً دارم یه کارایی می‌کنم که اوضاع اون بهتر می‌شه انشالله... بگیر سوئیچ و کفری ام نکن

...چه کارایی؟!!

- از اسب افتادم از اصل که نیوفتادم دنیا خانوم... تو این کله هنوز یه جو مغز هست واسه بیزینس و این داستانا... بعدشم بحث و عوض نکن...

...اولاً که شوهر من نه از اسب افتاده نه از اصل... دوماً من به آی کیوی بالای تو شک ندارم عزیزم... بعدشم... نمی‌خوام ماشین و زوری که نیست هست؟

از پارکینگ خارج شدم. پشت سرم می‌اومد و اصرار می‌کرد به این که باید قبول‌اش کنم. اما من بعد اون کاری که باهاش کردم نمی‌تونستم چیزی و ازش قبول کنم. مخصوصاً چیزای با ارزش و گرون قیمتی مثل ماشین و...

دستم و گرفت و به سمت خودش برم گردوند

- دارم با تو حرف میزنم دیگه...یه لحظه سرجات بمون گوش کن

...گوش من از این حرفا پره حسین...من نمیخوام ماشین رو می فهمی؟...اصلا...اصلا
یه کاری کن

- جان بگو

یه خورده فکر کردم و گفتم:

...اووم...چطوره ماشین و بفروشی...بعد پولش و که گرفتی یه گردنبند خوشگل برام
بگیری هووم؟

با اخم گفت:

- اره...نکه تو راه به راه طلاهاات و می ندازی چشم...می خوای بچه گول بزنی نه؟

...عه حسین...من درسته طلاهام و نمی ندازم ولی خب عاشق طلا و جواهرتم

با خنده گفتم:

...تو هنوز ما خانوما رو نشناختی ماها دلمون قیری ویری میره واسه طلا و جواهرات

خندیدو گفت:

- دلم نمیداد ماشینات و بدم بره دنیا... ماشین و نگهدار... وضعم که بهتر شد برات یه عالمه طلا می گیرم کیف کنی چطوره؟

با عصبانیت گفتم:

...تو مثل اینکه نمی فهمی چی میگم نه؟

قدمی عقب گذاشت و شوکه گفت:

- بسم الله... یه دقیقه پیش داشتی می خندیدی ها!

...مگه تو عصاب واسه آدم می ذاری... به روت می خندن پرو می شی... سوئیچات و بده می خوام برم خرید عصاب ندارم

قهقهه هاش اوج گرفت. سوئیچ اش و از توی جیبش بیرون کشیدو گفت:

- خرید واسه ی آرامش روح و روان خانوما خوبه نه؟

ازش قاپیدمش و محکم گونه اش و بوسیدم و گفتم:

...آله...عاليه عشقم...بای بای

درو بستم...

استارت زدم و راه افتادم. تا عصر تمام خریدام و کردم و در نهایت چند تا پیرهن خوشگل و شیک و یه دونه آبی خوش رنگ برا حسین گرفتم...

وقتی لباساش هم رنگ چشماش می شد حسابی جذاب و دوست داشتنی به چشم می اومد و البته جذاب دوست داشتنی بود و این واقعیتی بود که نمی شد انکارش کرد...

به دم در خونه رسیدم ریموت و برداشتم و در باز شد. اومدم که وارد بشم که صدای آلارم گوشیم از ورودم منصرفم کردو تصمیم گرفتم قبل وارد شدن گوشی ام و جواب بده...

کیفم و روی پام گذاشتم و بازش کردم. با دیدن اسم بردیا روی صفحه ی گوشیم. نفس هام شدت گرفتند. نگاهی به آقا رحمت که جلوی در وایساده بود که وارد شم انداختم و با دست بهش اشاره کردم که بره تو...

دوباره صفحه ی گوشی ام و نگاه کردم. دلم نمی خواست جوابش و بدم اما اگه جواب نمی دادم ممکن بود جلوی حسین دوباره زنگ بزنه یا پاشه بیاد جلوی خونه آبروم و ببره. واسه همین هم قبله اینکه آشفته بازار راه بندازم وصل کردم و با تشر گفتم:

...چیه؟!

- سلام سلام...چطوری؟

عصبی پوزخندی زدم و گفتم:

...با شنیدن صدای تو بعد مدت‌ها عالی...بهتر از این نمی‌شه

درحالی که کاملاً معنی حرفم و گرفته بود تو گلو خندید و گفت:

- می‌دونستم خوشحال می‌شی

...اره خیلی خوشحال شدم...خیلی زیاد...کاری داری بگو نداری خدافظ

- شوهرت کجاست که تنهایی پامی‌شی میری خرید هووم؟

بهت زده گفتم:

...تو!...تو از کجا میدونی رفتم خرید؟!

شروع کرد به خندیدن. از ماشین پیاده شدم و اطراف و از زیر نظر گذروندم

- چیه ترسیدی؟

با این که تمام وجودم پر بود از ترس پوزخندی زدم و گفتم:

...ترس؟...اونم از تو؟

پوزخندی زدو گفت:

- بایدم بترسی...حق داری

...حالم ازت بهم می خوره

- مواظب حرف زدنت باش...عصبانی ام نکن...نذار بیشتر از این ازت کینه به دل بگیرم

...بردیا...گذشته رو فراموش کن...بذار زندگیم و بکنم...لعنتی من ازدواج کردم بچه دار شدم...تو هنوز دست بردار گذشته نیستی؟

- دلم برات تنگ شده...می خوام پیام ببینمت...

...نیا...من نمی خوام ببینمت...نمی خوام ردی از گذشته ی نکبت بارم توی زندگیم باشه

پوزخندی زدو گفت:

- فکر میکنی نیست؟!!

...دارم سعی میکنم که نباشه...اگه تو بذاری

سکوت کرد!

...الوو

خشمگین شروع کرد به حرف زدن:

- وقتی بابات کوروشه...وقتی بابای من عموته...وقتی من پسر عموتم...وقتی با دروغ و دغل سره پسره رو شیره مالیدی...وقتی...

صدام و بالا بردم:

...بسه بسه...تورو خدا ادامه نده

- پسره ورشکست شد...می فهمی؟؟؟...حالیته یا نه؟...تو پسره مقدم رو ورشکست کردی...آبرو و حیثیت اش و به باد دادی...اگه باباش نبود بخاطر طلب هاش باید میوفتاد گوشه هلفدونی توهم با یه بچه می اومدی به پای من می اوفتادی که دست بکنم تو جیبم و یه جوری طلبکارارو دست به سر کنم

اشکام عین بارون گونه هام و خیس می کردند و بی اختیار هق می زدم.

...تو...یه...عوضی هستی...تو یه حیوونییی

- من یا تو؟؟؟...من حیوونم یا تو دنیا؟؟...مثل اینکه عادت نداری به کارایی که کردی
فکر کنی...بشین فکر کن بین عشق ات به پسر مقدم بیشتره یا گندایی که به زندگیش
زدی

جیغ زدم:

...خفه شووو...دیگه نمی‌خوام صدات و بشنوم...دیگه نمی‌خوام ببینمت...خودت و
کوروش و بابات برید به جهنمممم...

قطع کردم. چند لحظه ای سر جام موندم و فقط اشک ریخته ام....

_ خانوووم...اتفاقی افتاده؟؟؟

با صدای آقا رحمت اشکام و تند تند پاک کردم و برگشتم...

...نه برو تو اقا رحمت

رفت...

در ماشین و باز کردم. نشستم و وارد محوطه شدم. ماشین و توی پارکینگ پارک
کردم. خریدهارو برداشتم بزور دستگیره رو چرخوندم و وارد خونه شدم. در اتاق
خواب و باز کردم...

حسین خواب بود. سر دریا رو روی جناق سینه اش گذاشته بود و بقیه ی بدن کوچولوش روی بالا تنه اش بود. حسین پدر خوبی بود. عاشقانه دریا رو دوست داشت. اون برای زندگی مشترکمون هرکاری از دست اش بر می اومد می کرد. بی منت و توقع...

اون یه مرد همه چی تموم بود...

هر کی دیگه جای من بود روزی هزار مرتبه خداروشکر می کرد بخاطر داشتن اش و تا آخر عمر دیگه چیزی از خدا نمی خواست. من یه خائن یه خیانتکار یه دزد...

من کنار آدم خوبی مثل حسین چیکار می کردم؟

اصلا مگه من جایی کنار اون داشتم؟ از همون اولم این عشق اشتباه بود. حق داشتم عاشق اش بشم چون اون قابلیت این و داشت که آدم هارو عاشق خودش بکنه. اما اشتباه کردم...

باید تا بو می بردم از اتفاقی که آروم آروم داشت توی قلبم رخ می داد ره اش می کردم و می رفتم پی زندگیم. شاید اگه اون موقع خودم و کنار می کشیدم بابا هیچ وقت من و طرد نمی کرد. فوقش دوتا میزد تو گوشم...

نمی تونست بخاطر کاری که دلم نمی خواست انجام بدم از خونه اش بیرونم کنه که...
تقصیر خودم بود. من مقصر تمام اتفاقاتی ام که افتاد. از حالا تا آخر عمر باید چوب تمام ندونم کاریا و جاهلیت ام و بخورم. حقمه! باید تاوان پس بدم...

با تگون خوردن لبای دریا که ظاهرا داشت خواب پستونک و شیر و می دید. اشکام و پاک کردم. خریدهارو روی زمین گذاشتم و به سمت اش رفتم. آروم از حسین جداش کردم و توی بغلم گرفتم اش...

حسین پهلو به پهلو شد...

پتو رو روی شونه اش کشیدم و آروم درو بستم. دریارو به اتاقش بردم. روی صندلی نشستم. شیشه شیر اش و برداشتم آروم توی دهنش گذاشتم. میک میزدو می خورد...

به صورت تپل تپل خوشگلش خیره شدم و بغض گلوم و درهم فشرد...

...عشق مامان... می دونی مامانت آدمه بدیه؟... می دونی بابارو اذیت کرده؟... می دونی مامانت لیاقت بودن کنار تو و بابایی رو نداره؟... کاش یه خورده بزرگتر بودی بغلم می کردی و می گفتم مامان غصه نخور همه چی درست می شه...

و ای کاش واقعا همه چی درست می شد...

در باز شد. سریع روم و برگردوندم و تند تند اشکام و پاک کردم...

حسین آروم پچ زد:

- دنیا!... کی اومدی؟! -

برگشتم و با لبخند بهش گفتم:

...تازه

جلو اومد صندلی گذاشت و رو به روم نشست. دست دریارو تو دستش گرفت و بوسید...

- اصلا از خواب پریدم دیدم دریا نیست حسابی ترسیدم... خدا خیرش بده بتول خانوم

رو آگه اون نبود سخته ی ناقص میزدم می اوفتادم رو دستتا

...عه خدا نکنه دیوونه...چیه فک کردی دخترت و دزدیدن آره؟

آروم بوسه ای به لپاش زدو گفت:

- اره...دخترم خوشگله می ترسم دزد مزد بیاد ببرتش

به شوخی گفت:

...یادم بنداز یه چندتا نگهبان بذارم جلوی در چهار چشمی اطراف و بیان

یهو باهام چشم تو چشم شدو با احم گفت:

- باز که گریه کردی!

...گریه؟!...نه بابا...

- اینجوری بامن حرف نزنا...

...چجوری؟

- یه جوری که حس کنم نفهمم نمی فهمم زنم نشسته یه دل سیر گریه کرده...بگو

ببینم چته هوم؟

...هیچی!

- اها بخاطر هیچی نشستی زار زار گریه کردی؟

...عه حسین زار زار چیه؟!...دو قطره اشک ریختم تموم شدو رفت...تو که میدونی
چشمای من حالتشون یه طوریه آدم حس میکنه یا خوابم می آد یا گریه کردم

- دو قطره اشک و واسه چی ریختی هان؟

...هیچی...تنها بودم...دریارو نگاه کردم گریه ام گرفت

یهو ترسبدو نگاهش و به دریا داد. شیرو از دهنش بیرون کشیدوگفت:

- چش شده بچه؟!...تب داره؟!...هان؟

دریارو توی بغلش گرفت و از جاش بلند شد. بهش خیره شدم. تا اسم دریارو شنید من
و فراموش کرد!

از اتاق خارج شدو بتول خانوم و صدا زد. صداهاشون و می شنیدم که با نگرانی و ترس
باهم صحبت می کردند. پاشدم و توی آینه خودم و نگاه کردم. زیر لب گفتم:

...تو سزاوار تنهایی و غربتی...

از اتاق خارج شدم و گفتم:

...هیچی اش نیست...نگران نباشید...گریه کردنم دلیلش دریا نبود...

همه جا غرق سکوت شد و هردو خیره نگام کردند. وارد اتاق خواب شدم و درو بستم. لباس هام و در اوردم و لباس راحتی پوشیدم. شونه ام و برداشتم و موهام و شونه زدم و پشتم ریختم...

به سمت تخت رفتم که بخوابم در باز شد و حسین اومد داخل. با اخم جلو اومد و گفت:

- دنیا...چته هان؟!...وقتی داشتی می رفتی که حالت خوب بود...برگشتنی چت شد یهو هووم؟...

...هیچی...من خوبم

صداش بالا رفت:

- بازم گفت من خوبم!...صدر بار بهت گفتم این کلمه رو وقتی حالت بده به زیون نیار تو گوشت که نمیره

سرم و روی بالش گذاشتم و بی اهمیت بهش چشمام و بستم. اومد و کنارم دراز کشید و پتورو روی شونه هام برد...

لباش و به پیشونیم چسبوندو پچ زد:

- زندگیم... دلم نمی‌خواد غمگین ببینمت... حرفات و به من بزن... بذار هردو تامون بشینیم و غصه ی درداتو بخوریم... بذار هر دو باهم گریه کنیم و غمگین باشیم... چرا تو یاد نمی‌گیری حرفات و بزنی؟... چرا همه اش میریزی تو خودت؟

چشمای پر از اشکم و باز کردم و اشکام از گوشه ی چشمم چکیدند روی بالش. اخه من باید به تو چی بگم. اگه حتی کلمه ای به زیون بیارم معلوم نیست بعدش چیکارم می‌کنی. خوش بینانه‌اش اینه که از خونه پرتم می‌کنی بیرون و میگی گورم و گم کنم برم رد کارم...

اما من حق این و ندارم که بشینم و به بهترین عکس‌العملت فکر کنم. و تو حق داری هر بلایی که دلت می‌خواد سر من بیاری و من دم نزنم و چیزی نگم...

...اگه یه روزی... اگه یه روزی من نبودم... اگه اتفاقی واسم افتادو مردم... تمام حرف‌هایی که پشت سرم می‌زنند و باور کن... اما این که می‌گن اون تورو نمی‌خواست و دوست نداشت و باور نکن حسین... باشه؟

تو فکر بودو فقط نگام می‌کرد. و من می‌دونستم دنبال دلیلی برای حرفام. یا شایدم داره سعی میکنه متوجه بشه چی گفتم. بهت زده درحالی که مطمئن بودم معنی هیچکدوم از حرفام و نفهمید بغلم کردو گفت:

- خدانکنه... دیگه نشنوم این حرف و بزنی!!

پلکام و روی هم فشردم و فقط اشک ریختم...

چند روزی...

که می‌شد اسمش رو بدترین روزهای زندگی‌ام گذاشت گذشت و تموم شد. دوباره من به حالت اولیه برگشتم و سعی کردم فراموش کنم حرفای بردیارو تمام تمرکزم و بذارم روی زندگی‌ام...

...

دوماهی گذشت و خداروشکر از بردیا خبری نشد. منم به خوبی و خوشی سرگرم دریا بودم. حسین توی شرکت پدرش مشغول به کار شدو هم باعث رونق گرفتن کار پدرش شد هم خودش پیشرفت کرد. حتی برند هایی که قراردادشون با شرکت حسین لغو شده بود اومدند و دوباره باهاش قرار داد بستند...

اوضاع خیلی خوب شده بود یعنی می‌شه گفت عالی بود. حسین مثل گذشته می‌رفت سر کارو مجبور نبود تمام وقت‌اش و توی خونه بگذرونه. همه امون حالمون خوب بود و خوشحال بودیم. و من از همه بیشتر حالم دگرگون شده بود بخاطر پیشرفت کاری حسین و کمرنگ شدن سابقه ی بدش که دلیل‌اش من بودم و من...

اون با تلاش خودش داشت سابقه ی بدش و از بین می‌بردو ای کاش منم می‌تونستم بهش کمک کنم که زودتر به اون چیزی که می‌خواد برسه. که حداقل یه خورده از بار سنگین و کمر شکن عذاب وجدانم کم بشه. اما نه. اون مردی نبود که بخواد من و وارد فضای کاری کنه و بذاره دهن به دهن مردای دیگه بذارم...

با شنیدن صدای حسین که فضای خونه رو پر کردو مشغول گپ و گفت با بتول خانوم بود. تند گوشوارم و گوشم انداختم و موهام و پشته ام ریختم. نگاه نهایی از توی آینه به خودم انداختم...

رژ قرمز خوش رنگم و برداشتم و روی لبام مالیدم. اومدم که درش و ببندم بذارم تو
باکس و برم به استقبالش که در باز شد و اومد تو. لبخندی روی لباش نشست و درو
بست...

- به به... دنیا خانوم...

موهای یه ور صورتم و پشت گوشم بردم و با عشوه گفتم:

...سلام

جلو اومد و درحالی که کت اش و در می آورد گفت:

- سلام به روی ماهت

رفتم و کت اش و ازش گرفتم و گونه اش و بوسید...

...خسته نباشی همسرم

نگاهش روم پایین و بالا می شد! به سمت کمد رفتم و کت اش و توی کمد آویزون
کردم...

- خیلی ممنون... پیرهن بلند و مدل ماهی پوشیدی! مهمونی جایی می خوای بری؟

...نه واسه شوهرم پوشیدم...

یه چرخي زدم و گفتم:

...بهم میاد

با لبخند مرموزش جلو اومدو گفت:

- مگه می شه نیاد؟

نگاهش که دقیقا مثل نگاه شیری بود که طعمه اش و پیدا کرده و هر آن امکان داره طعمه ی بیچاره بلعیده بشه بود! دکمه های پیرهن اش و باز کردو با یه حرکت درش آوردو پرتش کرد روی تخت...

- بیا اینجا ببینم

لبام و آویزون کردم و گفتم:

...نمیام

دستم و گرفت و تند به سمت خودش کشوندم که خندم گرفت.

- نمیای؟...من که میتونم بزور بیارمت

یکی از دستاش و پشت کمرم بردو با اون یکی آروم موهام پشت گوشم برد و درحالی که دستی که پشت کمرم بود آروم به سمت پایین لغزیده می شد. چونه ام و گرفت و لبام و وحشیانه به دندون کشید. بی خیال خستگی به سمت تخت بردم. روی لبه ی تخت افتادم....

جای جای صورتم و غرق بوسه کردو من در مقابل تک تک حرکاتش کم می اوردم و روی این که خودم بسپارم بهش مصمم تر می شدم...

زیپ لباس و باز کرد. روی تخت هلام دادو لباس و قلفتی از تنم بیرون کشید! روی بدنم خزید و از زیر گلوم شروع کرد به بوسه زدن و کم کم به سمت پایین تنه لباس و حرکت داد. نفس هام به شماره افتاده بود. چنگ توی موهای مشکی اش فرو بردم و به ادامه تشویقش کردم...

...

از فرط خستگی انگار دویست کیلو سنگ پشت پلک های بالایی ام آویزون بود و مجبورم می کرد به بستن چشمم. حسین دستاش و آروم پشت کتف لختام لغزوند و آروم پیچ زد:

- دختر خوب

بی این که سعی کنم چشمم و باز کنم لب زدم:

...چرا مثل پیرمردایی حرف میزنی که دوست دختر گرفتن و تا تونسستن ازش کار کشیدن

دختره هم دم نزده

تو گلو خندی و درحالی که پشت گردنم و می بوسید گفت:

- اوووم... دختر خوبی بودی سعی کن خوبم بمونی...

دست اش روی گودی کمرم نشست و با ریتمی تحریک کننده به سمت پایین حرکت داد. قبل این که دلش بخواد دوباره شروع کنه پهلوی به پهلوی شدم و رو کردم بهش و گفتم:

...لباسم و که در اوردی... آرایشم و که پاک کردی... گوشواره ام و هم با دندونات جر دادی... حالا خوبه گوشم زخم نشدا و گرنه می کشتمت... الانم خوابم میاد حوصله ات و ندارم پاشو برو

خندید و این بار دست اش روی کشم نشست و با همون ریتم به سمت پایین حرکتش داد. قبل اینکه تحت تاثیر قرار بگیرم هل اش دادم و گفتم:

...می ذاری بخوابم یا نه؟

- یا نه...

خندیدم و گفتم:

...مسخره

با خنده خودش و جلو کشید و بدن سنگین اش و مماس با بدنم کرد. نگاهش و روی گوشام و گردنم چرخوند...

...چیه؟!

بدنش و بلند کرد و ملحفه رو دور خودش پیچوند و به سمت کیف اش رفت! پاشدم و یه ساحلی بلند پوشیدم و موهام و از زیر یقه اش بیرون کشیدم و پشتم ریختم. با کنجکاوی به سمت اش رفتم:

...حسین!

برگشت و جعبه ی جواهراتی رو در روم گرفت! نگاهم و از جعبه ی سرمه ای خوشگل گرفتم و نگاهش کردم و متعجب گفتم:

...این چیه؟!

- بازش کن بین دوس داری...

آروم دستم و جلو بردم و جعبه رو ازش گرفتم. درش و باز کردم. با ظاهر شدن ست نقره خوشگل درست رو به روی چشمم بی اختیار لبخند پر ذوقی روی لبام نشست.

...وای چقدر خوشگله حسین...

جعبه رو روی میز گذاشتم و گردنبنداش و برداشتم و نگاهش کردم...
گردنبندی با هفت الماس سفید و کوچولوی خوشگل.
الماس وسطی یه خورده بزرگتر از بقیه بود و همین زیباییاش و بیشتر کرده بود.
نگاهم و از گردنبند گرفتم و داخل جعبه رو نگاه کردم

دستبند و گوشواره هاشم الماس داشتند. حسین انگشترش و برداشت و با برداشتنش
نگاهم و از جعبه گرفتم و به اون دادم...

...خیلی قشنگه عشقم...مرسی

دستم و گرفت و با لبخند انگشتر تو انگشتم فرو برد و با خنده گفت:

- آخ آخ چقدر دلم تنگ شده بود واسه اجرای دوباره ی این صحنه

...کدوم صحنه رو میگی؟

- همین انگشتر دستت کردن دیگه

دستم و نگاه کردم و الماس روی انگشتر و لمس کردم و گفتم:

...مواظب باش دلت هوس فرو بردن انگشتر تو انگشتای کس دیگه رو نکنه که تک
تک موهاتو می کنم کچل شی

با خنده گفت:

- والا ما از خدامونه بزنییم کلمون و کچل کنیم... واسه تنوع خوبه...

با اخم تند نگاه کردم که قدمی عقب گذاشت زد زیره خنده...

...بخدایه بار دیگه از این حرفا بزنی خون بپا می کنم...

- خون به پا کن ببینم...

انگشترم و با عصبانیت در اوردم و توی جعبه اش گذاشتم و گفتم:

...نمی خوامش... نه این و می خوام نه...

- نه؟

نگاهش کردم و گفتم:

...نه تورو

لبخند از روی لباس پر کشید و با عصبانیت گفت:

- دیگه نشنوم این کلمه رو به زیون بیاری ها...دیگه نبینم با کلمات عصاب خورد کن بازی کنی ها...

...تو...تو عصاب منو خورد می کنی

- من خیلی غلط کردم خیلی بیخود کردم...تو حق نداری به من بگی...

با خنده جلو رفتم و با لبام خفه اش کردم و نگذاشتم ادامه بده. دست اش و پشت کمرم بردو به خودش چسبوندم. با صدای گریه ی دریا خودش و ازم جدا کرد و گفت:

- قریونش برم...فک کنم بیدار شد

لبام و آویزون کردم و گفتم:

...قربون منم برو

خندیدو سرش و توی گردنم فرو بردو محکم بوسیدم...

- تو تموم زندگیه منی حسود خانوم

...کی گفته من حسودم هان؟

ازم جدا شدو به سمت کمد رفت و مشغول پوشیدن لباساش شد...

- شواهد که اینو میگه

...شواهد غلط کرده... من اصلا هم حسود نیستم

- باشه... باشه شما راس میگی... آروم باش

...آرومم... اگه تو بذاری

جلو اومدو آروم و طولانی پیشونی ام و بوسید و آروم پیچ زد:

- قربونت شکل ماهت برم انقدر حرص نخور... بخدا که تو نباشی من هیچی این زندگی رو نمی خوام... هیچی... می فهمی؟

دستام و دور گردنش برم و بغلش کردم...
با قیافه ای پر بغض گفتم:

...منم قربونت برم...

قفل دستاش و دورم محکم کرد و گفت:

- نگاه کن تورو خدا...مهربون می شی چقدر دوست داشتنی تر می شی

ازش جدا شدم و با اخم گفتم:

...چی گفتی؟!...مگه من مهربون نیستم؟؟؟

دستاش و به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- چرا چرا..هستی...هستی

تا اوادم حرف بزnm با خنده دستگیره چرخوند و رفت! برگشتم و با لبخند جعبه ی جواهرات و نگاه کردم. جلو رفتم بعد یه نگاه طولانی به تک تکشون درش و بسته ام و توی کشوی عسلی گذاشتم که بعدا بذارم گاوصندوق...

از اتاق خارج شدم...

با شنیدن صدای اف اف کنجکاو بتول خانوم و که داشت می رفت که جواب بده ببینه کیه نگاه کردم...

_ بله بله...بفرمایین داخل...

بفرمایین داخل؟!!

چرا بی اجازه، اجازه ی ورود داد؟...

جلو رفتم و متعجب و کنجکاو گفتم:

...کی بود بتول خانوم؟

_ یه آقای جوون بودن با یه دست گل بزرگ... گفتن پسر عموتونن...

خون توی رگام منجمد شدو چشمام از حدقه بیرون زد تند گفتم:

...درو که باز نکردی؟؟؟

هول شده گفتم:

_ باز... باز کردم خانوم!...

داشت گریه ام می گرفت که با سوالی که پرسید به خودم اومدم:

_ نباید باز می کردم؟!

قبل اینکه بردیا بخواد از در ورودی خونه عبور کنه دویدم به سمت در که از نگذارم
بیاد تو. تا دستگیره رو چرخوندم پشت در بود! دست گل و به سمت ام گرفت و با
لبخندی که جز ترس چیزه دیگه ای و بهم منتقل نمی کرد گفت:

_ سلااام دختر عموی گلم... چطوری تو خوبی؟...

من فقط خشکم زده بودو نگاهم قفل چشماش بودو اون بی اهمیت به نگاه ترسیدم
سرتاپام و برانداز کردو گفت:

_ ماشالله بعد زایمانت ذره ای تغییر نکردی...همون خوشگلی هستی که بودی

صدای حسین فضا رو پر کرد:

- کیه بتول خانوم؟!

_ پسر عموی خانوم اومدن

بردیا درو هل دادو وارد شد

_ اوه اوه آقای مقدم...برم یه عرض ادبی بکنم زشته دمه در نه؟...توهم بیا تو پسر
عموت اومده خونت ها نمی‌خوای ازش پذیرایی کنی؟

با عصبانیت پچ زدم:

...زهرمار می‌ذارم جلوت کوفت کنی و گورت و گم کنی

لپم و کشیدو گفت:

_ شما انقدر شیرینی که زهر مارم بذاری جلوم من جایی نمیرم...حالا که تا اینجا

اومدم...این اومدن باید به نتیجه ای داشته باشه یا نه؟

...نتیجه اش بخوره تو سرت...گمشو از خونه ی من برو بیرون...نمی خوام ببینمت
می فهمی...

بی اهمیت نگاهش و ازم گرفت و وارد نشیمن شد. صداش و می شنیدم که با حسین
سلام و احوال پرسی می کرد. درو کوبیدم و پشت سرش رفتم

بزور لبخندی روی لبام اوردم و حسین و نگاه کردم. اون برعکس من اخمی بین
ابروهاش نشسته بود. به مبل اشاره کرد:

- بفرمایین آقای موحد

بردیا نشست. پوزخندی زد و زیر لب پچ زد:

_ موحد؟...خنده داره...

کنار حسین نشستم و به بردیایی که هر آن امکان داشت دهن کثیف اش و باز کنه و
گند کاریام و بریزه رو داریه چشم دوختم. بتول خانم واسمون چای آورد روی میز
بینمون گذاشت. انقدر ذهنم درگیر بود که یادم رفت ازش تشکر کنم!

_ ماشالله چقدم بهم میاین

با صدای بردیا لبخند زورکی روی لبام اوردم...

. خب این دختر کوچولوتون و نمی‌خواین بیارین ببینم

یهو فکر این که ممکن واسه آسیب رسوندن به دریا اومده باشه از ذهنم عبور کرد.
قبل از این که حسین حرفی بزنه تند گفتم:

...خوابه...

چند ثانیه ای نگذشته بود که صدای گریه ی دریا بلند شد. بردیا با خنده گفت:

. فک کنم بیدار شد...

حسین از جاش بلند شد و گفت:

. من برم بیارمش...

رفت...

نگاهی بهش انداختم تا از رفتن‌اش مطمئن شدم رو کردم به بردیا و حرصی پچ زدم:

...بگو ببینم واسه چی اومدی اینجا هان؟... پاشو گمشو از خونه ی من برو بیرون

. گفته بودم میام به دیدنت... یادت نمیاد؟ اومدم یه سری به دختر عموی خوشگلم

بزنم دیگه... بعدشم تو نی نی دار شدی و به من نگفتی کی به دنیا اومد که پیام ببینمش... مجبور شدم خودم پیام بی معرفت...

...من که میدونم چی تو اون ذهن کثیف می گذره چای تو خوردی پا می شی میری فهمیدی؟

.نچ نفهمیدم ...

با اومدن بتول خانم حرفم و قطع کردم
پیش دستی هارو روی میز گذاشت. به پشتی مبل تکیه دادم و لبخند خشک و یخ بسته گفتم:

...چه خبر از عمو خوبه؟

.اره اونم خوبه دلش واسه برادر زاده اش خیلی تنگ شده این روزا همه اش سراغتو میگیره

چند دقیقه ای گذشت که حسین هم اومد
دریا تو بغلش بود. بردیا پاشد و جلو رفت...

- ببینمش

دریا رو بغل کرد. روش زوم کردو گفت:

. عروسک نیست اِه یا نن؟

نشست. حسین هم اومد و کنارم نشست. نگاهم قفل بردیا بود. دریا شروع کرد به دست و پا زدن و پیدا بود تازه بیدار شده. یهو ابروهاش بهم گره خورد و زیر لب چیزی روزمزه کرد که هر چقدر سعی کردم متوجه بشم نشدم که نشدم...

برای چند لحظه ترسیدم. عصبانی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. از تو بغلش بیرون اش کشیدم
برگشتم و روی مبلی که نشسته بودم دوباره نشست

بعد از یه نگاه طولانی قهوه اش و برداشت و مشغول گپ و گفت با حسین شد. تو تمام مدت فقط نگاهشون می کردم و تپش قلبم بود که لحظه به لحظه بیشتر می شد....

بردای عوضی کلی خودشیرینی می کرد فقط واسه این که با حسین صمیمی بشه. چشمم به دریا افتاد تو بغلم آروم خوابیده بود

...دریا خوابیده من برم بذارم رو تخت اش...

- باشه عزیزم برو

حسین از دست حرفای بیخودی بردیا خسته شده بود و کلافه. اما در مورد این که بذار خودم دریا رو ببرم تو اتاق چیزی نگفت! مثل این که اونم نمی خواست منو با بردیا تنها بذاره. به سمت اتاق رفتم...

دریارو آروم روی تخته اش گذاشتم و پتوی صورتیه عروسی اش و تا روی سینه اش کشیدم. به قیافه ی معصوم و با نمکه اش نگاه کردم. حتی با فکر کردن به این که کوچکترین اتفاقی واسش بیوفته نفسم بند می اومد. دست اش و آروم بوسیدم یه خورده تکون خورد ترسیدم که بیدار بشه

واسه همین هم پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و درو آروم بسته ام. نگاهی به نشیمن کردم حسین و بردیا تو نشیمن نبودند!

انگار که روحم و از بدنم بیرون کشیدند. انقد پیش دریا مونده بودم که یادم رفته بود که نباید حسین و بردیارو تنها می گذاشتم! سریع دویدم به سمت آشپزخونه

...حسین کجاست؟! ...حسین کجاست بتول خانوم...هان؟! ...حرف بزنن...چرا ساکتی؟؟؟

بتول خانم با چشمای قلمبه شدش نگاهش مدام روم می چرخید. آروم و بهت زده گفت:

. تو اتاقشونن فک کنم... اتفاقی افتاده ؟!

بی این که وایسم جوابش و بدم به سمت اتاق خواب رفتم سریع درو باز کردم..گ

...حسین؟

نگام کردو گفت:

. جانم؟!

حرکاتشو زیر نظر گرفتم

...خوبی؟!

. اره تو خوبی؟

...بردیا رفت؟

. اره خدارو شکر رفت...بابا این پسر عموی تو چه آدم عصاب خوردکنیه...اصلا
باهاش حال نمیکنم...اصلا

...بهتر...منم باهاش حال نمیکنم...چیزی که نگفت؟

. در موردہ؟!

...هیچی کلی گفتم

. اها...عجیب بود اصرار میکرد شماره ام و بهش بدم

شوکه گفتم:

...ندادی که؟!!

.دادم

نگاهی به قیافه ام انداخت و با دیدن ترس و دلهره ام گفت:

.نباید می دادم؟!!

...نه نه ... مهم نیست...فقط...

.فقط چی؟

...اگه زنگ زد جوابشو نده باشه؟!...اصلا میگم چطوره خط ات و عوض کنی
هووم؟!...یکی دیگه بنداز رو گوشت

شوکه گفتم:

- شوخی می کنی دیگه نه؟

...ها؟!!

کوتاه خندیدم و گفتم:

...اره اره شوخی بود بابا... جدی نگیر... تو فقط جواب بردیاری نده اگه زنگ زد

. چرا اونوقت ؟!

جلو رفتم و بغلش کردم

... ازش خوشم نمیاد دوست ندارم باهاش در ارتباط باشی...

دستاش و دورم بردو روی موهام و بوسید و با لحنی پر از آرامش گفت:

. هر چی تو بگی دیگه...

دلهره و ترس لحظه ای راحت ام نمی داشت چندروزی گذشت. شیشه شیر تو دستم بود و به دریا شیر می دادم. اونم آروم آروم میک می زدو گه گذاری وسط شیر خوردن از شیشه شیر دل می کندو واسم می خندید

کلی با خنده هاش ذوق می کردم. درواقع درحال ذوق مرگ شدن بودم که، یهو متوجه حسین شدم که داشت به سمت در خروجی میرفت. با صدای بلند گفتم:

...عزیزم جایی داری میری؟

سر جاش وایساد. دست پاچه شد!
به سمتم اومدو توی چهار چوب در وایساد

.اره...میرم یه هوایی عوض کنم... زود میام!...

...خب وایمیستادی منو دریا هم باهات می اومدیم

. نه اخه سر راهم میرم پیش یکی از دوستانم یه مشکلی واسش پیش اومده ببینم می تونم
کمکش کنم... شما بیاین اذیت می شین، قول میدم فردا باهم بریم

تو فکر گفتم:

...اهاا...باشه...مواظب خودت باش

جلو اومد. لبام و بوسید. اومد که ازم جدا شه که پاشدم و همین پاشدن باعث شد
عمیق و طولانی لبام و ببوسه. آروم خودش و ازم جدا کردو با خنده گفت:

- جلوی دریا؟

گوشه ی لبم و گزیدم و با عشوه گفتم:

...برو به کارت برس...البته اگه واقعا کار داری

- منظورت چیه؟!

...هیچی برو

. چیزی لازم نداری بگیرم واست؟

...نه برو عشقم

روی موهای دریارو بوسید. خدافضلی کرد و رفت. بد جور تو فکر بودم
برای اولین بار احساس کردم داره دروغ میگه و یه چیزی و ازم پنهان می کنه!
دریا دیگه میلی به خوردن شیر نداشت

تو بغلم گرفتم و به حیاط پشتی بردم اش یه خورده قدم زدم و هوای تازه رو وارد ریه
هامون کردیم دریا با دیدن گل و گیاهها و فضای باز دست و پا میزد و می خندید. لب اش
و بوسیدم و گفتم:

...قربون ذوق کردنت برم من که توهم عین من عاشق حیاط پشتی مونی

یه خورده دیگه تو حیاط پشتی موندیدم و بعدش برگشتم تو خونه. انقد با دریا بازی
کردم که سرشو روی شونه گذاشت و خوابش برد. بردم و روی تخته اش گذاشتم اش
به آشپزخونه رفتم...

بتول خانم روی صندلی نشسته بودو سبزی پاک می کرد. رفتم و رو به روش نشستم و
دستم و زیر چونه ام بردم و بهش خیره شدم:

...بتول خانوم

- جانم؟

...نظرتون در مورد من چیه؟

کوتاه خندید و گفت:

چی بگم خانوم...

...هرچی که طی این مدت ازم دیدی و بگو خوب یا بد...

خانوم من غیر خوبی از شما چیزی ندیدم...

...باشه نگواصلا بیخیال

سکوت اشپزخونه رو در بر گرفت

خانوم واسه شام چی درست کنم؟

...نمیدونم...

.فسنجون دوست دارین؟

...اهوم...فرق نمی کنه هرچی باشه می خورم...دستتونم درد نکنه

یه خورده خسته بودم. پاشدم

.خانوم من می خوام برم خرید...خونه هستین دیگه؟

...اره هستم

.باشه من ایناروهم پاک کنم...دیگه رفتم

...اهوم...باش

به سمت اتاق خواب رفتم

صدای آلارم گوشیم و شنیدم قدم هام و سریع تر برداشتم و وارد شدم. گوشیم و از روی عسلی کنار تخت برداشتم.بردیا بود!

پنج تماس بی پاسخ!...

قلبم داشت از جا کنده می شد. تماس و وصل کردم

.سلااام دنیا خانوم چطوری؟

...به تو ربطی نداره...چند بار باید بهت بگم حالم ازت بهم می خوره نمی خوام ببینمت
و صدات و بشنوم هان؟...چند بار؟

.عهه چرا اینطوری حرف میزنی نمی گی حسین می فهمه داشته با چه غول دو سری
زندگی می کرده هووم؟

از ترس به من و من افتادم:

...منظورت ...منظورت چیه؟!...حسین؟!...حسین اونجاست؟!...بردیااا

.بیا به آدرسی که واست می فرستم تا بفهمی...

...من هیجا نمیام دیگه هم بهم زنگ زن؟

اومدم که گوشتی و قطع کنم که گفت:

.حسین اینجاست...

نفس توی سینه ام حبس شد. انگار یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کردند.

...داری دروغ میگی!

. آدرس می فرستم بیا ببینم دروغ میگم یا نه

داد زدم:

...بردیا...بردیا!!

قطع کرد...

...الو...الوووو...

بغض کرده بودم. گوشی و از گوشم جدا کردم و گفتم:

...لعنتی

هر چی دم دستم اومد و پوشیدم سریع از اتاق خارج شدم و به سمت در خروجی رفتم

. خانوم کجا؟! من دارم میرم خریدا

... یه کاری واسم پیش اومده باید سریع برم... دریا رو هم با خودت ببر بتول خانوم، مواظب اش باشیا... یادت نره چی گفتم... مواظبش باش

از خونه خارج شدم. تا سر خیابون و بدو بدو رفتم. سوار تاکسی شدم و آدرس و به راننده دادم

به جلوی یه ویلایی رسیدم به سمت اف اف رفتم

. به به بفرمایین

درو باز کرد

راه حیاط تا خونه رو سریع طی کردم و وارد خونه شدم. با دیدن قیافه ی پر از بغض حسین فهمیدم بردیا سیرتا پیاز ماجرارو واسش تعریف کرده بغضم ترکیدو اشکام مثل بارون از چشمام سرازیر شد....

بردیا رو کرد به حسین و گفت:

. حالا می تونی از خودش پرسی...

دکمه ی پیرهن اش و و بست و زیر لب گفت:

_ یقه ام و جرواجر کردی پسره ی وحشی

حسین پاشدو آروم به سمت ام اومد. رو به روم وایساد. خودم و برای هر تنبیهی آماده کردم. هرچی و با جون و دل می خریدم غیر از رها کردن و رفتن... نمی تونستم ازش دل بکنم. نمی خواستم از زندگیم دل بکنم. از عشقم، از دخترم...

من باید مجازات می شدم من باید تاوان گناهام و پس می دادم. تاوان دونه دونه اشون رو. توی چشمای آبی اش زل زدم...

انگار که حسینی که چند ساعت قبل باهام حرف زده بود و شاید برای آخرین بار بوسیدم برای همیشه رفته بود! انگار که آدم جدیدی رو داشتم رو در روم می دیدم

یه آدمه دل شکسته ی پر از کینه...

کسی که دیگه نمی خواست دنیا رو بغل کنه و برای یکبار دیگه هم شده بهش بگه که دوستش داره. حتی محض دل خوشی ام. لباش و از هم باز کرد و با صدای بغض آلودش لب زد:

. بگو... بگو که همه ی حرفاش دروغه...

لب هام قفل شده بودند. اخه من باید چی می گفتم؟

می گفتم نه. تمام حرفاش حقیقت دارند؟...

می گفتم من دنیایی نبودم که به دعوت یکی از دوستاش از اون مهمونی سر دراوردم ناخواسته با تو آشنا شد و تو یه دل نه صد دل عاشقش شدی...

فقط فقط گریه می کردم. کم مونده بود بهش التماس کنم که تنهام نذاره و کنارم بمونه. اما چه فایده دیگه همه چی تموم شده بود. اون چیزی که اون همه وقت ازش می ترسیدم بالاخره سرم اومد

بردیا پوزخندی زد:

. گفتم که من بهتر از تو می شناسمش باور نمی کردی

حسین با صدایی لرزون و بغض آلود با عصبانیت غرید:

. چرا حرف نمیزنی؟... لعنت بهت... تو چیکار کردی با من و زندگی ام؟؟؟... تو کی بودی؟... من چه گناهی کردم که تو تاوان گناهم بودی؟

هق می زدم و اشک بود که تمام صورتم و خیس می کرد. وقتی فهمید که فکم قصد باز شدن نداره و هیچ حرفی برای گفتن ندارم. از کنارم رد شد و رفت!
با گریه صدایش زدم:

....حسین!

بی اهمیت به راه اش ادامه می داد و لحظه ای برنگشت حرفام و بشنوه. دنبالش دویدم...

بردیا دستم و گرفتم و متوقف شدم
به چشماش نگاه کردم. چشمایی که ازشون متنفر بودم. چشمایی که متعلق به کسی بودند که یه زمانی فکر می کردم اونقدر دوستم داره که بخاطرم حاضره از همه چیش بگذره نمی دونستم علاقه ی نفرت انگیزش انقدی هست که چشم روی خوشبختی ام ببنده و به بدترین نحو بدبخت و حقیرم کنه...
از بین دندونای بهم چسبیدش درحالی که فشار دست اش دور مچ ام بیشترو بیشتر می شد گفت:

- وقتی رنگ چشمای دخترت و دیدم... وقتی دیدم چشماش شبیه اون شد فهمیدم برای همیشه از دستت دادم و دیگه برگشتی تو کار نیست

درحالی که زار میزدم گفتم:

...بلاخره زهرتو ریختی زندگیم و نابود کردی دلت خنک شد؟...

هق زدم و گفتم:

...الهی که بمیرم و داغم بمونه رو دلت

گره ابروهاش باز شد و تازه فهمید که چه دعایی براش کردم و چقدر دلش و آتیش زدم. دستم و از توی دست اش بیرون کشیدم سریع وارد محوطه شدم

حسین تازه سوار ماشین شد و حرکت کرد به قصد متوقف کردن ماشین دویدم به سمت اش یهو ی زمین خوردم و از درد صورتم جمع شد:

...آآآخ...

سر زانوی شلوآرم پاره شد و مطمئن شدم تکه ای از زانوم خراش برداشت. بی توجه به دردم از جام بلند شدم و به دویدن ادامه دادم تا وارد خیابون شد گازش و گرفت و رفت! روی زمین افتادم و شروع کردم به گریه کردن. تمام زندگیم و از دست دادم...

یه چیزی انگار توی گلویم گیر کرده بود یه بغض بزرگ دلم میخواست داد بزنم. تنها کسی که تو اینجور مواقع بهش پناه میاوردم حسین بود ای کاش صبح جلوش و می گرفتم و نمی داشتم از خونه بزنه بیرون...

اما چه فایده تا کی باید با ترس و لرز زندگی می کردم. تا کی باید شبم و با خیال این که کسی قرار نیست وارد زندگیم بشه و گذشته ی تیره و تارم و واسه ی حسین به تصویر

بکشه سرم و رو بالش می گذاشتم دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد

دیر یا زود من واسه ی همیشه از دست اش میدادم دلم بدجور گرفته بود زندگیم و باخته بودم. صحنه ای که واسه ی ندیدن اش چند سال خودم و به آب و آتیش زدم و بلاخره اتفاق افتاد. تصاویری که ازشون وحشت داشتم و چند دقیقه ی پیش درست جلوی چشمام به دست بردیا به نمایش دراومد...

حسین برای همیشه من و رها کرد و برای همیشه از من متنفر شد. از نگاه کردن به آدمایی که تو اوج خوشبختی بودند این بار لذت نمی بردم بلکه از ته دل زار می زدم. تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم تا واسه ی آخرین بار از دریا خداحافظی کنم

پنج دقیقه ای جلوی در خونه موندم اما کسی درو باز نکرد! کلیدو از توی کیف ام در اوردم و توی قفل انداختم و وارد شدم. مسیر حیاط تا خونه رو طی کردم. دستگیره رو چرخوندم و وارد خونه شدم

. بههه دنیا خانوم

سریع سرم و بالا بردم و به رو به روم نگاه کردم
با دیدن قیافه ی عصبی و انتقام جوی سوفیا بی اختیار بتول خانم و صدا زدم:

...ب...بتول خانوممم...بتول خانوم کجایی؟؟؟؟

. خودتو اذیت نکن کسی خونه نیست

...چیکارشون کردی روانی؟؟؟بتول خانوم و اقا رحمت...

.بتول خانوم و آقا رحمت رفتم ددر...روانی هم خودتی و هفت جدو آبادت

یاد بتول خانوم افتادم که قرار بود بره خرید و هنوز برنگشته بود. سریع دستگیره رو چرخوندم که جونم و نجات بدم دختره دیوونه بود ممکن بود بزنه یه بلایی سرم بیاره...

به ثانیه نکشید که دست اش و روی گلوم دیدم و به دیوار چسبونده بودم. لحظه به لحظه بیشتر دست اش و فشار می داد و نفس کشیدن واسم سخت تر می شد! از بین دندونای بهم چفت شدش با حرص و نفرت غرید:

.عشقم و ازم گرفتی ،دوروز تو اون شرکت بودم فقط واسه دیدنش، تو انقد کثافتی که از دیدنش هم محرومم کردی...تو یه آشغالی یه آشغالال...اخه تو چی داشتی که من نداشتم هان؟؟؟...چی داشتیییی؟

صدای بهم فشرده شد دندوناش آزار دهنده تر از اون چیزی بود که می تونستم تصور کنم

.منم بچه ات و ازت میگیرم ،نمی ذارم نفس بکشی...نمی ذارم آب خوش از گлот پایین بره

با گفتن کلمه ی (بچه) چهره ی معصوم دریا جلوی چشمام نمایان شد. اون که گناهی نداشت. دلم نمی خواست اون پاسوز گناهای من بشه. که شد...

مطمئن بودم آگه از زیر دستای سوفیا جون سالم به در بیرم حسین برای همیشه ولم
می کنه و از دیدن دریا محرومم میکنه...

دلم برای دریا می سوخت...

اونم مثل من باید طعم وحشتناک بی مادری رو می چشید و غصه می خورد. ای کاش
بمیرم و نبینم اون لحظه رو...

بزور لب زدم:

...دریا... دریا... ک... کجاست ؟

. عفریته معلوم نیست چیکار کردی که اون کلفت یه لاقبات، یه لحظه هم بچه اتو
تنها نمی ذاره ، نیییست آگه بود زودتر از تو جونشو می گرفتم...

خیالم از بابت دریا راحت شد دیگه هیچی واسم مهم نبود. دریا جون اش در امان بود
حسین هم که برای همیشه ولم کرد. دیگه هیچ کس و نداشتم هیچ کس. عین بارون
اشک می ریختم

اون بی رحم تر از این حرفا بود که دلش به حالم بسوزه دیگه خسته شده بودم دلم یه
آرامش ابدی می خواست یه جوری که راحت بشم از تموم درد و رنجایی که هیچ وقت
تنهام نمی داشتند

از دلشوره هام ، از تمام نا آرومی هام ، از قلب شکستم. راحت بشم از دست آدم های
دوروبرم، کسایی که لحظه به لحظه عذابم می دادند. دست اش و رها کرد شروع کردم

به سرفه کردن. دستم و گرفت و به نشیمن بردم شالی که دور گردنم افتاده بودو محکم گره زد

کوچکترین مقاومتی در برابرش نکردم. خودم رو بهش سپردم. دلم میخواست درد بکشم نه روحی که روحم زخمی تر از اون چیزی بود که جایی برای درد دیگه داشته باشه. بلکه این بار جسمانی...

برای چند لحظه تمام خاطرات خوب و بدم جلوی چشمام به تصویر کشیده شدند. باورم نمی شد

یعنی من آخرین نفس هامو داشتم می کشیدم و آخرین چهره ای که نگاهم و طعم بدو ناگوار دیدنش و می چشید. چهره ی پر از خشم سوفیا بود...

پلک های پر از اشکم و روی هم فشردم و مرگ و با جون و دل خریدار شدم....

پایان جلد اول"

این داستان ادامه دارد...

جلد دوم: #چند_درجه_بالاتراز_غرور

°●○●○°

امیدوارم از خواندن رمان #دنیای_نا_آرام لذت برده باشید...
برای دریافت جلد دوم فقط و فقط در کانال یا سایت #آوای_خیس جویای آن
باشید...

فایل کامل و اصلی رمان فقط در کانال آوای خیس موجود هست...

تاکید می‌کنم فایل کامل و اصلی رمان های:

#دنیای_نا_آرام ، #چند_درجه_بالاتراز_غرور

فقط و فقط در سایت بزرگ و معتبر (آوای خیس)

منتشر کردن فایل ناقص رمان ها پیگرد قانونی دارد.

آوای خیس